تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

نوربرتو فوئنتس

آنا کوشنر

شرح زندگی شخصی رهبر انقلاب کوبا

# فیدل کاسترو

ترجمه به فارسی

علی اکبر عبدالرشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم

# فیدل کاسترو

## شرح زندگی شخصی رهبر انقلاب کوبا


گردآوری و ویرایشِ

**نوربرتو فوئنتس**

ترجمه به انگلیسی

**آنا کوشنر**

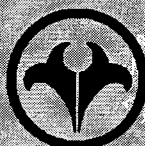
ترجمه به فارسی

**علی‌اکبر عبدالرشیدی**


The Autobiography of Fidel Castro

Norberto Fuentes

Translated by Anna Kushner




**انتشارات اطلاعات**

**تهران ـ ۱۳۸۹**

سرشناسه: فوئنتس، نوربرتو، ۱۹۴۳ـ م. Fuentes, Norberto
عنوان ونام پدیدآور: فیدل کاسترو: شرح زندگی شخصی رهبر انقلاب کوبا / گردآوری و ویرایش نوربرتو فوئنتس؛ ترجمه به انگلیسی آنا کوشنر؛ ترجمه به فارسی علی‌اکبر عبدالرشیدی
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۶۸۳ ص.
شابک: 978-964-423-796-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Autobiografia de Fidel Castro, c2010.
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The autobiography of Fidel Castro" به فارسی برگردانده شده است.
موضوع: کاسترو، فیدل، ۱۹۲۶ـ م.
موضوع: Castro, Fidel
موضوع: رؤسای دولت ـ کوبا ـ سرگذشتنامه
موضوع: کوبا ـ تاریخ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: عبدالرشیدی، علی‌اکبر، ۱۳۲۸ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۹ف ۲ک/۲۲/F۱۷۸۸
رده‌بندی دیویی: ۹۷۲/۹۱۰۶۴۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۴۹۲۵۳



انتشارات اطلاعات
تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۶ـ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، روبروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات، تلفن: ۲۹۹۹۳۶۸۶
فروشگاه شمارهٔ (۱): خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

**فیدل کاسترو**

گردآوری و ویرایش: نوربرتو فوئنتس — ترجمه علی‌اکبر عبدالرشیدی

صفحه‌آرا: رحیم رمضانی — طراح جلد: رضا گنجی
حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۸۹ — شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
**قیمت: ۶۲۰۰ تومان**

شابک: ۶ـ۷۹۶ـ۴۲۳ـ۹۶۴ـ۹۷۸ — ISBN: 978-964-423-796-6

**نام من خون توست**

مؤلف



**تقدیم به پسر عزیزم**
**امیرعلی عبدالرشیدی**

مترجم

# فهرست

## کتاب دوم: قدرت مطلق اما ناکافی

### بخش چهارم: مردی تنها می‌تواند همه کارها را انجام دهد



### بخش پنجم: باید از قدرت استفاده کرد



### بخش ششم: مانند راهنما یا غارتگران



### بخش هفتم: این جنگ کی به پایان می‌رسد

# یادداشت ناشر

کتاب حاضر آخرین شرح‌حال فیدل کاسترو رهبر انقلاب کوباست که تاکنون منتشر شده است. این کتاب چندی پیش در دوجلد و به زبان اسپانیایی به چاپ رسید؛ اما پس از انتشار آن دو جلد، نویسنده تصمیم گرفت خلاصه‌ای از دو جلد را در یک جلد باز هم به زبان اسپانیایی انتشار دهد. کتاب اخیر در سال ۲۰۱۰ میلادی به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر شد که همزمان به زبان فارسی ترجمه و در روزنامه اطلاعات ارائه‌گردید. طبعاً این آخرین شرح حال کاملی است که از زندگی کاسترو وجود دارد.

ویراستار نسخه اسپانیایی کتاب، نوربرتو فوئنتس[1] است. وی قبل از هر چیز یک روزنامه‌نگار کوبایی است که در سال ۱۹۴۳ در هاوانا به دنیا آمده و تحقیقات عمده‌ای روی زندگی ارنست همینگوی[2] دارد. او خود نویسنده ده کتاب مشهور است که در سال ۱۹۶۸ جایزه ادبی آمریکای لاتین را برد. فوئنتس از انقلابیون کوبایی بود، اما چندی پیش به دلیل برخی تضادهای فکری و شاید اطلاعاتی دستگیر و در کوبا زندانی شد. با وساطت تعدادی از نویسندگان مشهور آمریکای لاتین، مقامات امنیتی و اطلاعاتی کوبا با آزادی وی موافقت کردند. فوئنتس از آن به بعد در ایالات متحده آمریکا زندگی می‌کند.

1. Norberto Fuentes
2. Ernest Hemingway

در اسپانیا روزنامه ال پائس[1] کتاب حاضر را یکی از متون ادبی آمریکای لاتین و فوئنتس را بهترین نویسنده کوبایی برشمرده است. در آلمان روزنامه دی زایت[2] در مورد این کتاب نوشته است: «فوئنتس کتابی را ویرایش کرده که احتمالاً بهترین کتاب در مورد رهبر کوباست.»

مترجم انگلیسی کتاب آنا کوشنر[3] است. وی در فیلادلفیا زاده شده و از سال ۱۹۹۹ به کوبا سفر داشته است.

**انتشارات اطلاعات**

بهار ۱۳۸۹

1. El Pais
2. Die Zeit
3. Anna Kushner

# مقدمهٔ مترجم



*مترجم به هنگام مصاحبه با رهبر کوبا در سال ۱۹۸۶ در هراره پایتخت زیمبابوه*

فیدل کاسترو شخصیتی است که به قول خودش پنجاه سال بیشتر از هرکس دیگر در صدر خبرهای جهان قرار داشته است. باز به قول خودش پنجه در پنجه دو ابرقدرت بزرگ زمان خود انداخت که به روایتی از همه ابرقدرتهای تاریخ و حتی از مجموع همه آنها قدرتمندتر بوده‌اند.

کاسترو در کشور کوبا انقلابی به راه انداخت که نه فقط کوبا را که

آمریکای مرکزی و شاید لاتین و از آن گذشته بیشتر کشورهای در حال توسعه و ضعیف را برای کسب استقلال تشجیع کرد. من در سال ۱۹۸۵ در خیابانهای لواندا پایتخت آنگولا عکس او را در کنار عکس کارل مارکس[1]، فردریش انگلز[2] و ولادیمیر ایلیچ لنین[3] دیدم که الهام بخش مردم این کشور بود. کاسترو به واقع مردی است که مسیر تاریخ تحولات کشورش را تغییر و آمریکای لاتین را تحت‌تأثیر جدی قرار داد.

دیدن فیدل کاسترو، ملاقات با وی و حتی مصاحبه با او یکی از آرزوهای هر خبرنگار بین‌المللی در دهه‌های ۱۹۶۰ تا سال ۲۰۰۰ بود. طبعاً من هم یکی از همین خبرنگاران علاقه‌مند بودم که در جستجوی دیدار و مصاحبه با کاسترو بودم.

دیدن کاسترو و گرفتن وقت مصاحبه از او همیشه از دشواری‌های خبرنگاران بوده است. او بیشتر از هر سیاستمدار دیگری مورد توجه خبرنگاران بود و طبعاً درخواستهای زیادی برای مصاحبه دریافت می‌کرد. دفتر کاسترو از میان این درخواستها مهم‌ترین را با در نظر گرفتن شخصیت خود خبرنگار، رسانه‌ای که باید آن مصاحبه را انتشار دهد و کشوری که این رسانه در آن انتشار می‌یابد انتخاب می‌کرد.

آشنایی آغازین من با کاسترو از طریق کتاب «**جنگ شکر**» نوشته ژان پل سارتر[4] و سیمون دوبوار[5] بود که بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب کوبا به هاوانا رفته و پس از دیدار و مصاحبه با کاسترو و ارنستو چه‌گوارا[6] کتابی نه چندان قطور نوشته و انتشار داده بودند. در این کتاب از کاسترو و چه‌گوارا نه تنها به‌عنوان دو انقلابی که به‌عنوان دو روشنفکر یاد شده است. طبعاً نامیده شدن به چنین صفتی از سوی دو فیلسوف بزرگ زمان، معنای خاص خود را داشت.

تجلیلی که این دو فیلسوف فرانسوی از کاسترو به‌عمل آورده بودند کتاب را به یکی از کتابهای خواندنی تبدیل کرده بود که کسی نمی‌توانست آن را شروع کند و

1. Karl Marx
2. Friedrich Engels
3. Vladimir Illich Ulyanov (Lenin)
4. Jean-Paul Sartre
5. Simone de Beauvoir
6. Ernesto «Che» Guevara

یکسره تمام نکند. درحقیقت این کتاب از آن کتابهایی بود که باید بارها خوانده می‌شد.

در بخشی از این کتاب نوشته شده بود که کاسترو بشدت علاقه داشت دوستان و همقطارانش او را به نام کوچک بخوانند و به همین علت همه از جمله مردم عادی کوبا بدون هیچ تشریفاتی او را «فیدل» صدا می‌کردند و او با لذت و احترام به آنها پاسخ می‌داد. طبعاً آرزوی دیدار «فیدل» بعد از خواندن آن کتاب در من بیشتر شد.

اولین بار در سال ۱۹۸۳ در دهلی نو بود که او را ملاقات کردم. ما ـ خبرنگاران بین‌المللی ـ مسئول پوشش اجلاس سران کشورهای غیر متعهد در دهلی نو چند روز متوالی در فرودگاه پالام[1] دهلی نو منتظر می‌ایستادیم تا از ورود رهبران خبر، فیلم و عکس تهیه کنیم. من در آن ایام نه تنها خبرنگار اعزامی رادیو تلویزیون ایران به این اجلاس بودم که دوربین حرفه‌ای خوبی هم برای عکاسی خبری بر گردن آویخته بودم.

در یکی از دهها هواپیمایی که از این سو و آن سوی جهان در فرودگاه می‌نشست، فیدل کاسترو و همراهانش وجود داشتند. او در آن زمان ریاست اجلاس سه سالانه سران عدم تعهد را که قبل از دهلی نو و در سال ۱۹۸۱ در هاوانا برگزار شده بود بر عهده داشت و قرار بود این مقام را در نشست افتتاحیه دهلی نو به ایندیرا گاندی نخست‌وزیر هند واگذار نماید.

هواپیمای کاسترو از نوع ایلیوشین بود. وقتی در هواپیما باز شد و ما به پای پلکان هدایت شدیم، اغلب مسافران پالتوهای ضخیمی در دست داشتند. به نظرم رسید کاسترو باید سر راه خود به دهلی نو در مسکو توقفی کرده باشد. والا کسی که مستقیماً از هاوانا به دهلی‌نو می‌آید، در یک تابستان گرم نه در مبدأ و نه در مقصد به پالتو نیاز ندارد.

ایندیرا گاندی که در آلونکی در گوشه فرودگاه منتظر نشسته بود و با ورود هر میهمانی سوار بر یکی از اتوموبیل‌های موسوم به «آمباسادور[2]» ساخت هند می‌شد و پس از نشستن در کنار راننده به سمت پلکان می‌آمد تا از میهمان استقبال کند، با ورود کاسترو بدون سوار شدن بر اتوموبیل با حالت دو و با سرعت از آن اتاقک بیرون آمد و

1. Palam
2. Ambassador

خود را به پلکان هواپیما رساند.

در چهره ایندیرا گاندی و در رفتارش شیفتگی قابل توجهی نسبت به این چریک تاریخ‌ساز دیده می‌شد. من ایندیرا گاندی را عاشقی می‌دیدم که به دیدار معشوق سفرکرده خود شتافته است و در واقع چنین نیز بود. کاسترو قدیس همه انقلابیون زمان خود و همه سیاستمداران مردمی آن روز بود و گاندی هم بجز این نبود.

کاسترو در لباس نظامی زیتونی‌رنگ تمیز و براقش روی پلکان ظاهر شد. صلابتی مثال زدنی داشت. آرامشی در خور در رفتارش موج می‌زد. بی‌هیچ تکبر، اما با وقار پائین آمد. در پای پلکان از سوی ایندیرا گاندی به گرمی استقبال شد. زیل سینگ[1] رئیس‌جمهوری سیک هند هم آمده بود. معمولاً یکی از این دو شخصیت برای استقبال میهمانان می‌آمدند، اما کاسترو از چنان جایگاهی برخوردار بود که هم رئیس‌جمهور و هم نخست وزیر هند به پیشبازش بشتابند.

مراسم استقبال رسمی بسیار باشکوه برگزار شد. من در تمام این مدت علاوه بر گرفتن چند عکس به مشاهده یک تاریخ مجسم و تمام قد در برابر خودم می‌بالیدم. من کاسترو را به مثابه فصل مهمی از تاریخ نیمه دوم قرن بیستم می‌شناختم و اکنون آن تاریخ را با همه قابلیت‌ها و آموزه‌هایش در جلوی چشم خود می‌دیدم. همانجا بود که به فکر دیدار و مصاحبه با این مرد تاریخ‌ساز افتادم؛ اما چگونه؟ از طریق کدام آشنا؟

شایع بود که نوبت رسیدگی به درخواست مصاحبه کاسترو، شش ماه تا دو سال است. تکلیف من چه بود که نه راهی به هاوانا داشتم و نه وسیله‌ای برای پیگیری و ارتباط با دفتر کاسترو که اگر با مصاحبه و دیدار موافقت کند با خبر شوم.

به سراغ خبرنگار رادیو تلویزیون کوبا که برای پوشش اجلاس به هند آمده بود رفتم. جوان سیه چرده و چاقی بود که مهربانی از سر و رویش می‌بارید. درخواست خود را مطرح کردم. از کاسترو با عناوین عالی‌جناب، ریاست محترم جمهور، رهبر و مانند آن استفاده کردم، به گمان اینکه مبادا در برابر خبرنگار کوبایی به رهبرش توهینی شده باشد. سخنان مرا شنید و با خونسردی گفت، تصور نمی‌کند امکان چنین مصاحبه‌ای باشد. ضمناً در اشاره به کاسترو بارها او را با اسم کوچک و بدون هیچ لقب و عنوانی یاد

1. Zail Singh

کرد. پیشنهاد او این بود که با سفارت کوبا در دهلی نو تماس بگیرم و یا مستقیماً با هاوانا مکاتبه کنم.

تقریباً ناامید شدم؛ اما بخشی از دوره ده روزه اقامت خود را در دهلی‌نو صرف تماس با این یا آن خبرنگار و یا دیپلماتهای هندی و کوبایی کردم که شاید وساطتی بکنند و مصاحبه‌ای انجام شود. اما کاسترو پس از چند ساعت جلسه و ملاقات با مقامات مختلف، دهلی نو را ترک و امید مرا به یأس تبدیل کرد.

سه سال گذشت و همچنان بی‌هیچ موفقیتی در انتظار فرصتی برای مصاحبه با کاسترو ماندم. نوبت به اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در هراره، پایتخت زیمبابوه در شهریور ماه سال ۱۹۸۶ رسید. از مدتها پیش با این امید در فکر سفر به هراره بودم که بتوانم فرصت دیدار و مصاحبه‌ای با کاسترو را پیدا کنم. از اولین ساعاتی که وارد هراره شدم در پی پیدا کردن راهی و راهنمایی برای تحقق این مصاحبه بودم؛ اما خودم می‌دانستم کسی به من یاری نخواهد داد. یک خبرنگار ایرانی در هراره آن هم در میانه جنگ کشورش با کشور غیرمتعهد دیگر که احتمالاً می‌توانست سؤال مصاحبه باشد و رهبر برجسته جنبش را مجبور به موضع‌گیری در قبال این جنگ کند، چه شانسی برای انجام این مصاحبه داشت؟

با ورود به زیمبابوه باز هم تلاش برای پیدا کردن «پارتی» یا واسطه‌ای که بتواند این مصاحبه را «جور» کند آغاز شد؛ اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. فرصت از دست می‌رفت و امکان انجام مصاحبه هم رفته‌رفته منتفی می‌شد. از سوی دیگر فضای سیاسی آن روز پیرامون ایرانیان حاضر در اجلاس فضای مناسبی نبود. پلیس زیمبابوه سخت مراقب ایرانیان بود و حتی گزارشهایی در رسانه‌های زیمبابوه منتشر شده بود که ایرانیان برای کشتن صدام حسین در این اجلاس تدارکاتی دیده‌اند.

یک روز هم یک پلیس سیاهپوست زیمبابوه‌ای به هنگام ورود من به سالن کنفرانس مرا به اتهام داشتن کارت شناسایی جعلی دستگیر کرد که البته بعد از ۲۴ساعت بررسی دقیق روی کارت و مشخصات من رفع اتهام و از من عذرخواهی شد. با این اوصاف به فکر افتادم تا کاری کنم که مصاحبه با «فیدل» در زیمبابوه انجام شود.

سالن اجلاس یک سالن مدرن و بزرگ بود که در اطراف آن چند سالن انتظار

و پذیرایی هم احداث شده بود. به هر سو که نگاه می‌کردی رئیس‌جمهوری، شاهی، نخست‌وزیری و دست‌کم وزیری در حال رفت و آمد یا ملاقات با مقام دیگری از کشور دیگری بود. از روز اول برگزاری اجلاس رهبران حاضر در هراره پس از استقبال در برابر در ورودی سالن کنفرانس مسیر مشخصی را به سمت این تالارها طی می‌کردند و سرانجام به سالن اصلی می‌رسیدند.

تصمیم گرفته بودم به شیوه کارساز برخی خبرنگاران مشهور تاریخ عمل کنم و کاسترو را در مقابل یک عمل انجام شده به گونه‌ای قرار دهم که چاره‌ای بجز قبول مصاحبه با من نداشته باشد. صبح روز موعود در تالار نزدیک به در ورودی منتظر ماندم. دیری نپایید که اتوموبیل لیموزین سیاهرنگ حامل کاسترو در برابر در ورودی توقف کرد و رهبر کوبا در میان اقدامات و تدابیر امنیتی بسیار شدید وارد تالار جنبی شد. اصولاً در این‌گونه مراسم از سوی میزبان برای همه هیئت‌ها مراقب، محافظ، همراه و مأمور تشریفات در نظر گرفته می‌شود. خود هیئت‌ها همراهانی دارند که شخصیت مورد نظرشان را همراهی می‌کنند، بنابراین آن شخصیت با کبکبه و دبدبه وارد سالن می‌شود. برخی همچون سرهنگ قذافی رهبر لیبی یا یاسر عرفات رهبر سازمان آزادی‌بخش فلسطین در این فضای تشریفاتی به گونه‌ای تازه به دوران رسیده رفتار می‌کردند که جذاب نبود؛ اما کاسترو با چنان تشخصی در میان محافظان حرکت می‌کرد که تحسین‌برانگیز بود.

میزان و نوع محافظتها و تشریفات تدارک دیده شده برای رهبران مختلف هم فرق می‌کرد؛ اما بدون تردید در آن اجلاس بیشترین تشریفات و شدیدترین محافظتها و مراقبتها برای کاسترو در نظر گرفته شده بود. بخصوص اینکه در آن سال هنوز آفریقای جنوبی به وسیله نژادپرستان اداره می‌شد و پلیس مخفی آفریقای جنوبی ید طولایی برای کشتن رهبران انقلابی منطقه نشان داده بود. گرداگرد کاسترو گروهی از محافظان کوبایی با قدهای بلند و چهره‌های سیاه حرکت می‌کردند. گمانم تعداد آنها که همگی مسلح و مجهز به بی‌سیم بودند به ده نفر می‌رسید. قد آنها آن‌قدر بلند بود که کاسترو با آن قد و بالای بلند در میان آنها گم می‌شد و تنها کلاه نظامی سبزش در وسط حلقه دیده می‌شد.

حلقه دوم متعلق به محافظان زیمبابوه‌ای بود. حدود بیست نظامی ملبس به لباس متحدالشکل نظامی و مأمور امنیتی ملبس به لباس شخصی مسلح و مجهز به بی‌سیم گرداگرد حلقه دوم حرکت می‌کردند و بدین ترتیب پوشش امنیتی بسیار شدیدی برای کاسترو ایجاد می‌کردند. در کنار کاسترو علاوه بر وزیر خارجه و تعدادی از مقامات سیاسی و دیپلماتیک کوبا یک خانم مترجم هم حرکت می‌کرد.

مترجم کاسترو در آن سفر خانم زیبا و جوانی بود که بعدها هم بسیار در کنار کاسترو دیدمش. او همان خانمی است که در فیلم «فرمانده[1]» ساخته اولیور استون[2] هم در کنار کاسترو حضور دارد؛ اما آن روز که من در هراره او را دیدم بسیار جوان‌تر از آن بود که در فیلم اولیور استون دیده می‌شد.

از ویژگی‌های این مترجم زبردست این بود که همزمان با سخنی که می‌شنید ترجمه می‌کرد و گوینده نیازی به آرام صحبت کردن یا مکث کردن نداشت چرا که مطمئن بود این مترجم ورزیده و قهار کلمه‌ای را از قلم نمی‌اندازد.

با ورود کاسترو به سالن نگاهی به اطراف انداختم و دهها رئیس‌جمهور یا مقام ارشد دیگر را مشغول مذاکره یا استراحت دیدم. کاسترو به ده قدمی من که رسید سریعاً خود را به بالای سکویی رساندم که حدود یک متر از زمین بلندتر بود. با این هدف که بتوانم چشم در چشم با او حرف بزنم. توصیه ژان پل سارتر را هم فراموش نکرده بودم که کاسترو را با اسم کوچک صدا کنم. دستهایم را دو طرف دهان گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم:

ـ فیدل!

ناگهان سکوتی بر سالن حکمفرما شد. چشم همه به‌سوی صاحب صدا خیره شد. محافظان کاسترو و محافظان شخصیت‌های دیگر هم دست به‌کار شدند و موضع گرفتند. مقامات امنیتی زیمبابوه هم به حال آماده‌باش درآمدند. کار خطرناکی کرده بودم. به قول خودمان «آمد و نیامد» داشت. دیگر کار از کار گذشته بود. باید ادامه می‌دادم. فرصت را از دست ندادم و شروع به گفتن این جملات به زبان انگلیسی کردم:

---

1. Comandante
2. Oliver Stone

ـ فیدل! من یک خبرنگار ایرانی هستم که سه سال منتظر این لحظه بوده‌ام. من مایلم با شما مصاحبه کنم. مگر شما یک رهبر انقلابی نیستید؟ چرا من نباید فرصت مصاحبه با شما را داشته باشم. مردم ما هم دوست دارند شما را روی صفحه تلویزیونشان ببینند.

با کلماتی که از دهان من خارج می‌شد مترجم همه را مو به مو برای کاسترو ترجمه می‌کرد. او فهمیده بود که من او را خطاب می‌کنم. سرش را خم کرده بود تا از فاصله قدی خود با مترجمش بکاهد و بهتر صدای آرام او را بشنود. با تمام شدن جملات من که سریع و بلند ادا شدند، کاسترو به دو یا سه قدمی من رسیده بود. ترجمه که تمام شد کاسترو قد راست کرد و چشم در چشم من دوخت. گمانم معصومیت و نگرانی حرفه‌ای خبرنگاری را در چشمان من جستجو می‌کرد. شاید آن را یافت چون ایستاد، درنگی کرد، به سمت من برگشت، صف محافظان را شکافت، به سوی من دست دراز کرد و لبخندی روی لبانش نشاند. با صدایی آرام و خفه چیزی گفت که مترجم آن را ترجمه کرد:

ـ بفرمایید! می‌خواهید مصاحبه کنید؟

از سکو پائین آمدم. حرف مترجم که تمام شد دست دراز کردم و دست کاسترو را گرفتم. دستانی پهن و بزرگ داشت. دست من در درون آن دست عین دست بچه‌ای در دست پدرش بود. با دست مرا به داخل حلقه محافظانش کشاند. چند نفر از محافظان با دست ضرباتی به شکم و پهلوی من زدند. تقریباً همهٔ بدن مرا با این ضربات وارسی کردند که مبادا بمبی به خود بسته باشم. این رسم محافظان امنیتی است که با این شگرد بدون جلب توجه و فوت وقت شما را وارسی می‌کنند.

وقتی وارد حلقه محافظان شدم رو به مترجم کردم و گفتم من تنها نیستم. من خبرنگار تلویزیونم و فیلمبردار و صدابردارم هم باید بیایند. با ترجمه این جملات کاسترو اجازه داد آنها هم بیایند. داد زدم:

ـ معماریان! قاسمی! کجایید؟

مهدی معماریان تصویربردار و قاسمی صدابردارمان بود. قاسمی بعد از همان سفر و در برگشت به ایران بود که به جبهه جنگ با عراق رفت و اسیر شد تا پایان جنگ

در اسارت ماند. آن دو بلافاصله وارد کار شدند. قاسمی میکروفون را جلو آورد تا صدا را ضبط کند. حلقه محافظان کمی باز شد. تعدادی از عکاسان و خبرنگاران ایرانی دیگر هم که حاضر بودند با زرنگی وارد این حلقه شدند تا از فرصت استفاده کنند. یکی از آنها ضبط صوتش را جلو آورد تا مصاحبه مرا ضبط کند. کاسترو همچنان دست مرا در دست گرفته بود. نمی‌دانم از سر لطف و محبت بود یا از لحاظ امنیتی مرا در کنترل خود گرفته بود.

شروع به سؤال کردم. در مورد خلیج خوک‌ها، تهدیدات آمریکائیان علیه کوبا، انقلابهای ضدامپریالیستی، وضع مردم کوبا، جنگ ایران و عراق و مسئولیت صدام در آغاز کردن جنگ و خلاصه هرچه به ذهنم رسید سؤال کردم. اثری از سرسری گرفتن موضوعات و یا به اصطلاح «سمبل کردن» در رفتار کاسترو دیده نمی‌شد. صدای کاسترو اصلاً به هیکلش نمی‌خورد. انتظار ما از آن هیکل و هیبت، صدایی غرا و کلفت بود در حالی که صدایش خفه و معمولی بود؛ اما تا بخواهی شور و احساس در بیانش موج می‌زد. انگار بالای تریبون در حال سخنرانی بود. با همان شور و هیجان پاسخ مرا می‌داد. مترجم هم بی‌کم و کاست ترجمه می‌کرد.

کاسترو سخن می‌گفت و من فقط در چشمانش می‌نگریستم. گاهی به شاخه شاخه موهای ریشش دقت می‌کردم. پوست نرم و روشن صورتش خبری از شباهت او با سیاهان کوبایی نمی‌داد. به هر حال او اسپانیایی تبار بود. در همه آن لحظات برگ برگ تاریخ را در چروکهای روی صورت کاسترو مرور می‌کردم. من در حال نظاره تاریخ متحرک و گویایی بودم که ابرقدرت زمانش را در آمریکای مرکزی زمین‌گیر کرده بود. کاسترو فقط یک کوبایی یا یک مبارز نبود، او همه تاریخ کوبا و همه تعاریف انقلابی و مبارزه رو در رو و تن به تن با امپریالیسم را در وجود تنومند خود تعریف کرده بود.

وقتی به خود آمدم که پاسخ آخرین سؤال مرا هم داده بود. همچنان در چشم من می‌نگریست. مترجمش گفت:

ـ اگر سؤال دیگری دارید بپرسید.

اما من سؤال دیگری به ذهنم نمی‌رسید. نزدیک به بیست دقیقه صحبت کرده

بودیم. کاسترو بسیار موجز و محکم سخن می گفت. شاید فرد دیگری همین سخنان را در یک ساعت بزند؛ اما او با هنرمندی تمام پاسخهایی داده بود که هم کار مرا راه می‌انداخت و هم زمان کمی از او می گرفت. با لبخندی مهربانانه از من خداحافظی کرد، دست مرا رها کرد و راه خود را گرفت و رفت. وقتی می‌رفت در قیافه همه همراهانش و از جمله محافظانش نوعی شادی، خوشحالی، رضایت یا چیزی شبیه به آن را می دیدم.

کاسترو رفت و من همچنان محو او باقی ماندم. زمانی به خود آمدم که همه رفته بودند و من در وسط سالن در کنار دوستانم مانده بودم. نگران بودم که مبادا از طرف مقامات زیمبابوه‌ای مورد سؤال و تعرض قرار گیرم؛ اما چنین نشد. هر کس در آن نزدیکی بود با نگاه مرا تحسین کرد.

به سراغ یک خبرنگار کوبایی رفتم. با مهربانی در ترجمه دقیق مصاحبه یاری‌ام داد. مصاحبه را با ماهواره به تهران ارسال کردم. یک «فریم» از آن ویدئو را هم به‌عنوان عکس چاپ و از آن استفاده کردم. هنوز دست قاسمی با میکروفون و ضبط‌صوت آن خبرنگار ایرانی در عکس دیده می‌شود.

سالها از آن واقعه گذشت. این مصاحبه به درخشان‌ترین نقطه در پرونده کار رسانه‌ای من تبدیل شد؛ یعنی خودم این‌گونه فکر می‌کنم. کاسترو یک بار به ایران آمد و در مصاحبه‌های عمومی با خبرنگاران ایرانی شرکت کرد. یک بار خبرنگاران ایرانی همراه با آقای سید محمد خاتمی رئیس‌جمهور به کوبا رفتند؛ اما هیچ خبرنگار ایرانی نتوانست با کاسترو مصاحبه‌ای اختصاصی از آن نوع که من داشتم داشته باشد. به نظرم می‌رسد که من هنوز (تا سال ۱۳۸۸) تنها خبرنگار ایرانی هستم که با فیدل کاسترو مصاحبه داشته‌ام. شاید هم این رکورد تا پایان عمر کاسترو در اختیار من باقی بماند.

سالها گذشت، شاید بیست سال بعد. شبی به من خبر دادند که وزیر خارجه ونزوئلا به تهران آمده و از من دعوت کردند با وی مصاحبه کنم. او انگلیسی صحبت نمی‌کرد و من هم اسپانیولی نمی‌دانستم. مترجم ایرانی و جوان سفارت ونزوئلا در تهران حاضر بود و وظیفه ترجمه را برعهده گرفت. آن مترجم وقتی وارد اتاق شد قبل از هر چیز نسبت به من ابراز احساسات کرد و گفت مطلبی دارد که مایل است به من

بگوید. او تعریف کرد که چندی پیش در سفر یک هیئت ایرانی به کوبا، خبرنگاران ایرانی همراه آن هیئت از کاسترو گله کرده‌اند که چرا با آنها مصاحبه نمی‌کند. کاسترو در پاسخ پیغام داده و یا گفته است که سالها پیش در آفریقا با یک خبرنگار ایرانی مصاحبه کرده و به نظرش آن مصاحبه کافی بوده است.

آن مترجم گفت که در آن سفر همراه هیئت ایرانی بوده و شخصاً این جملات را شنیده است و پس از پرس‌وجو دریافت آن خبرنگار ایرانی من هستم و در نظر داشته که این مطلب را به من بگوید. با شنیدن آن مطلب دریافتم که کاسترو هنوز مرا به یاد دارد. در هوش و حافظه او تردیدی نداشتم؛ اما اینکه او مرا به یاد آورد قطعاً به‌دلیل سؤالات من، جوابهای خودش یا دلیلی از این دست نبوده است. او احتمالاً روش مرا برای مصاحبه کردن با خود در یاد داشته و شاید از آن خوشش آمده و طبعاً به همین دلیل مرا هم به‌خاطر سپرده است. این برای من خاطره‌ای بسیار با ارزش است.

از ویژگی‌های کاسترو آن‌گونه که از نوشته‌ها و گفته‌هایش هم برمی‌آید روابط عمومی بسیار خوب اوست. او روش برخورد با مردم، همکاران، دوستان، خبرنگاران و میهمانانش را بخوبی می‌داند. در این کتاب وقتی به دیدارش با گابریل گارسیا مارکز اشاره می‌کند نکته‌هایی را نقل می‌کند، که حاکی از دانش اجتماعی او در جلب نظر میهمان است.

من امروز با خواندن و ترجمه این کتاب نظری متفاوت با گذشته نسبت به کاسترو و انقلاب کوبا پیدا کرده‌ام. من زمانی او را آرمان محتوم بسیاری از ملتها بخصوص در آمریکای مرکزی و جنوبی می‌پنداشتم. تصور می‌کردم او بیشتر از ذهنیت‌های شخصی و دیکتاتورمآبانه به میل و حس عمومی مردم کوبا توجه داشته است؛ اما آنچه در این کتاب به‌عنوان اعتراف از قلم کاسترو تراویده است نشان‌دهنده روی کار آمدن رژیمی خشن و بی‌رحم در کوباست که فقط در مقابله با رژیم سفاک و خون آشام باتیستا توجیه دارد. من فکر می‌کنم کوبا اگرچه با حضور کاسترو و اندیشه‌های انقلابی توانسته است از انقلاب خود محافظت کند، اما تلفات سنگین و گرانی را روی دست مردم کوبا گذاشته است. کاسترو همه اقدامات خود را با رنگ و لعاب مبارزه با ایالات متحده آمریکا و ریشه کن کردن بورژوازی کوبا تزئین می‌کند؛ اما این سؤال در ذهن خواننده

می‌ماند که حاکم کردن سلیقه یک مرد ـ حتی انقلابی ـ بر سرنوشت یک کشور مبتنی بر انتقام‌جویی از گذشته‌های دور در زندگی خود و حتی زندگی دیگران چگونه قابل توجیه است.

نوشته‌های کاسترو تا حدی پاسخی است به نوشته‌های دیگران در مورد او و درباره انقلاب کوبا. او گاه به حوادثی اشاره می‌کند که کسی تعریف کرده ولی او قصد اصلاح آن تعریف را دارد، بی‌آنکه اصل قصه را بیان کند. اگر چه خواندن این موضوعات برای خواننده‌ای که با رویدادهای جزئی در انقلاب کوبا آشنا نیست کمی دشوار است، با این وجود خواندن کتاب بدون دانستن سابقه رویدادهای مورد بحث هم جذاب است. کاسترو کوشیده روایت خود را از این رویدادها بیان کند که فی‌نفسه خواندنی است.

افشاگری‌ها یا حتی صراحت بیان کاسترو در بعضی از این تعاریف شگفت‌آور و گاه خلاف آن چیزی است که تا به حال بیان شده است. تعریف او از افرادی چون «چه گوارا» با همه تعاریف دیگر از این اسطوره انقلاب کوبا متفاوت است و خواننده را به این فکر می‌اندازد که آیا کاسترو کوشیده، نقش «چه» را در مقابل نقش مهم خود کمرنگ کند یا واقعاً تعریفی صادقانه مخالف با تعاریف اسطوره‌ای دیگران ارائه داده است.

خبر انتشار این کتاب را در اواسط سال ۱۳۸۸ (۲۰۰۹) ازطریق اینترنت دریافت کردم. قرار بود کتاب در روز اول ژانویه ۲۰۱۰ در ایالات متحده آمریکا رونمایی شود. با دوستانم که در آمریکا سکونت دارند تماس گرفتم و درخواست کردم نسخه‌ای از این کتاب را به محض انتشار دریافت و برای من ارسال کنند.

روز شنبه ۱۳ آذر ماه ۱۳۸۸ اولین نسخه کتاب از سوی ناشر برای دوست من، ارسال شد. او هم از طریق ای‌میل بیست صفحه کتاب را کپی و ارسال کرد. تا مشغول ترجمه شدم اصل کتاب را هم به‌وسیله مسافر فرستاد. ترجمه کتاب را آغاز کردم. اینک خوشحالم که این کتاب در اختیار خوانندگان محترم قرار گرفته است. من در مورد این کتاب هیچ مقدمه‌ای را روا نمی‌دانم و نمی‌نویسم. کاسترو خود با هنرمندی تمام کتابی را نوشته است که خواندنی است. ظاهراً او متن کتاب را در اختیار ویراستاری قرار داده که

پس از چاپ به زبان اسپانیولی به‌وسیله یک آمریکایی به انگلیسی ترجمه شده است.

نکته مهمی که ذکر آن لازم است، سبک نوشتار کاستروست. او خود نوشته‌اش را یک اثر ادبی و روشنفکرانه می‌داند. دست‌کم این نکته حقیقت دارد که نوشته او پیچیده، موجز، دشوار و پرابهام است. ترجمه چنین متنی سخت است. مترجم کوشیده است کمی و تا حدی که به متن و سبک آسیب نزند نوشته را «تعدیل» نماید.

ضمناً بد نیست در آغاز مطالعه این کتاب بدانید نویسنده تاریخ رویدادهایی را که ذکر می‌کند در راستای منطقی هم دنبال نکرده است. او در میانه تعریف خاطره‌ای، ناگهان به سراغ خاطره دیگر می‌رود و گاه چند خاطره را که در زمانهای مختلف روی داده است تنها به دلیل ارتباط موضوعی با هم نقل می‌کند. ممکن است خواننده تعجب کند چرا این رویدادها این‌گونه درهم و برهم نقل شده‌اند. پس باید به یاد داشت که نویسنده کاملاً تابع جریانات احساسی و ذهنی خود بوده و خاطرات را آن‌گونه که خود ضبط کرده بیان داشته است.

**علی‌اکبر عبدالرشیدی**

تهران ـ زمستان ۱۳۸۸

# کوبا در یک نگاه

کوبا کشوری است کوچک در منطقه کارائیب.

مساحت: ۱۱۰هزار و ۸۶۰ کیلومتر مربع .

جمعیت: (۲۰۰۱) ۱۱ میلیون و ۱۸۴ هزار و ۲۳ نفر.

آب و هوا: حاره‌ای.

منابع: کبالت، نیکل، سنگ آهن، مس، منگنز، نمک، الوار، سیلیس و نفت.

نرخ رشد جمعیت: ۰/۳۷ در صد.

ترکیب جمعیتی: ۲۰/۹۹ در صد زیر ۱۴ سال،۶۹/۱۴ در صد میان ۱۵ تا ۶۴ سال و ۹/۸۷ در صد بالای ۶۵ سال.

نرخ موالید: ۱۲/۳۶ نفر در هزار.

نرخ مرگ و میر: ۷/۳۳ در هزار.

نرخ مهاجرت: ۱/۳۶- در هزار.

مرگ و میر اطفال: ۷/۳۹ در هزار موقع تولد.

امید به زندگی: ۷۶/۴۱ (زنان ۷۴/۹۴ و مردان ۷۴/۰۲)

مبتلایان به ایدز: (۱۹۹۹) ۰/۰۳ در صد، ۱۹۵۰ نفر

مرگ و میر ناشی از ابتلا به ایدز: (۱۹۹۹) ۱۲۰ نفر

ترکیب نژادی جمعیتی: ۵۱٪ بومیان مولاتو، ۳۷٪ سفید پوست، ۱۱٪ سیاهپوست

و ۱٪ چینی.

زبان: اسپانیایی.

دین: (قبل از روی کار آمدن کاسترو) ۸۵٪ کاتولیک، مابقی پروتستان، یهودی، سانتریا و بقیه.

نرخ با سواد: متوسط ۹۷/۷٪ جمعیت، مردان ۹۶/۲٪، زنان ۹۵/۳٪. همه افراد بالای ۱۵ سال باسوادند.

قانون اساسی: مصوب ۲۴ فوریه ۱۹۷۶ و الحاقیه مصوب ژوئیه ۱۹۹۲.

نظام قضایی: مبتنی بر مبانی قانون اسپانیا و ایالات متحده آمریکا با تعدیلهایی مبتنی بر نظریه‌های حقوقی کمونیستی.

نظام مجریه: رئیس جمهور به‌عنوان رئیس کشور، معاون رئیس‌جمهور، رئیس دولت و هیئت وزیران. رئیس‌جمهور و معاون و نمایندگان مجلس با رأی مردم انتخاب می‌شوند. میزان مشارکت مردم در انتخابات ۱۰۰٪ است.

کوبا و ایالات متحده آمریکا روابط سیاسی ندارند و دفتر حفاظت کوبا در سفارت سوئیس در واشینگتن و بالعکس دایر است.

پرچم کوبا: دارای پنج نوار آبی و سفید افقی است. یک مثلث قرمز با یک ستاره سفید در سمت چپ دیده می‌شود. طراح این پرچم بشدت از پرچم ایالات متحده آمریکا الهام گرفته است.

تولید ناخالص داخلی: (۲۰۰۰) ۱۹/۲ میلیارد دلار. کشاورزی: ۷٪؛ صنعت ۳۷٪ و خدمات ۵۶٪.

نرخ رشد تولید ناخالص داخلی: (۲۰۰۰) ۵/۶٪.

تولید سرانه ناخالص داخلی: (۲۰۰۰) ۱۷۰۰ دلار.

نرخ تورم: (۱۹۹۹) ۱/۳٪.

نیروی کار: ۴/۳ میلیون نفر. ۲۵٪ کشاورزی؛ ۲۴٪ صنعت و ۲۵٪ بخش خصوصی.

نرخ بیکاری: (۲۰۰۰) ۵/۵٪.

بودجه: (۲۰۰۰) درآمد ۱۳/۵ میلیارد دلار و هزینه ۱۴/۳ میلیارد دلار.

نرخ رشد تولیدات صنعتی: (۲۰۰۰) ۵ ٪.

تولید برق: (۲۰۰۰) ۱۴/۳۵۸ میلیارد کیلو وات ساعت.

مصرف برق: (۲۰۰۰) ۱۳/۳۵۳ میلیارد کیلو وات ساعت.

ترکیب منابع انرژی: (۲۰۰۰) انرژی فسیلی ۹۴/۲ ٪، آب ۰/۷ ٪ و غیره (بدون انرژی هسته‌ای) ۵/۱ ٪.

محصولات کشاورزی: شکر، توتون، مرکبات، قهوه، برنج، سیب‌زمینی، لوبیا و ماکیان و طیور.

صادرات: (۲۰۰۰) ۱/۸ میلیارد دلار.

واردات: (۲۰۰۰) ۳/۴ میلیارد دلار.

مقصد صادرات: (۱۹۹۹) روسیه ۲۳ ٪، هلند ۲۳ ٪ و کانادا ۱۳ ٪.

مبْدا واردات: اسپانیا ۱۸ ٪، ونزوئلا ۱۳ ٪ و کانادا ۸ ٪.

بدهی خارجی: (۲۰۰۰) ۱۱/۱ میلیارد دلار به اضافه ۱۵ تا ۲۰ میلیارد دلار بدهی به روسیه.

واحد پول: پزو.

تعداد خطوط تلفن ثابت: (۲۰۰۰) ۴۷۳/۰۳۱ خط.

تعداد خطوط تلفن همراه: (۲۰۰۷) ۲/۹۹۴.

خطوط راه‌آهن: ۱۱/۹۶۹ کیلومتر.

شاهراهها: ۶۰/۸۵۸ کیلومتر.

خطوط لوله آب: ۲۴۰ کیلومتر.

تعداد فرودگاه: ۱۷۱.

نیروهای مسلح: نیروهای مسلح انقلاب: خدمت سربازی از ۱۷ تا ۴۹ سالگی.

نرخ هزینه‌های نظامی به تولید ناخالص داخلی: ۴ ٪.

# فیدل کاسترو در یک نگاه

«فیدل آلخاندرو ویتوره کاسترو روز» فرزند نامشروع یک نیشکر کار ثروتمند است که در ۱۳ اوت سال ۱۹۲۶ در بیران واقع‌در جنوب شرق کوبا به دنیا آمد. والدینش هر دو بی‌سواد بودند. مادرش ابتدا خدمتکار و آشپز پدر کاسترو بود و پانزده سال بعد از تولد فیدل، بعد از تولد پنج فرزند و جدایی پدر فیدل از همسر اولش، به عقد رسمی و شرعی او در آمد. پدر فیدل اهل اسپانیا بود که به کوبا مهاجرت کرد و از محل کار و تلاش خود ثروتمند شد. فیدل دوبرادر و چهار خواهر داشت که دو نفر از آنان از نامادری او متولد شده بودند. در هفده سالگی نام خانوادگی‌اش از «روز» به کاسترو که نام خانوادگی پدرش بود تغییر یافت و رسماً به فرزندی پدرش در آمد.

می‌گویند فیدل دارای نبوغ و بهره هوشی بالا بوده و در دوران مدرسه این نبوغ را نه در همه درسها که عمدتاً در ورزش و بخصوص بسکتبال نشان داده است. تنها درسی را که بسیار دوست می‌داشت تاریخ بود. تحصیلات دانشگاهی‌اش را در رشته حقوق به پایان برد و به‌عنوان وکیل در هاوانا مشغول به کار شد؛ اما به دلیل قبول وکالت فقرا و افراد ضعیف هرگز از موقعیت مالی خوبی برخوردار نشد.

از سال ۱۹۴۷ فعالیتهای سیاسی خود را آغاز کرد و با درکی که از بی‌عدالتی و فساد حاکم بر کوبا که از حمایت دولت ایالات متحده آمریکا برخوردار بود داشت علیه فساد حکومتی به فعالیت پرداخت. سخنرانی قابل و توانا بود و جوانان زیادی را به

طرفداری از خود برانگیخت. در جریان فعالیتهای سیاسی به این نتیجه رسید که تنها راه نجات کوبا انقلاب است.

در سال ۱۹۵۳ با یک گروه ۱۲۳ نفره مسلح به یک پادگان نظامی حمله کرد که با کشته شدن ۸ نفر از همراهانش در حین عملیات طرح اولیه براندازی حکومت باتیستا شکست خورد. بعد از عملیات هم هشتاد نفر از یاران کاسترو دستگیر و اعدام شدند. کاسترو هم جزو دستگیرشدگان و محکوم به اعدام بود، اما به دلیلی نامشخص! سرباز مأمور مراقبت وی را «اشتباهاً» تحویل یک زندان داد. دولت که متوجه این اشتباه شد به یکی از افسران زندان دستور داد در غذای کاسترو سم بریزد؛ اما آن افسر از اجرای دستور امتناع و موضوع را علنی کرد. آن افسر به دادگاه نظامی سپرده شد اما کاسترو زنده ماند.

کاسترو محاکمه شد و در پایان دفاعیات خود با گفتن این جملات که: «مرا محکوم کنید. تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد.» به پانزده سال زندان محکوم گردید. کاسترو پس از آزادی از زندان به مکزیک رفت و «جنبش ۲۶ ژوئیه» را به یاد عملیات ناموفق قبلی خود شکل داد. در دوم دسامبر ۱۹۵۶ با دوستان جدیدش به کوبا بازگشت تا انقلاب کوبا را هدایت کند. با مقاومت سنگین نیروهای باتیستا تقریباً همه افراد جنبش جدید بجز فیدل، برادرش رائول و چه‌گوارا کشته شدند؛ اما کاسترو عملیات چریکی را مصمم ادامه داد و رفته‌رفته هواداران زیادی پیدا کرد.

با ادامه عملیات چریکی کاسترو و اوج‌گیری جنگ روانی باتیستا رفته‌رفته محبوبیت خود را از دست داد و در اول ژانویه ۱۹۵۹ از کوبا فرار کرد. در پی فرار باتیستا، مانوئل اوروتیا به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید کوبا انتخاب شد و کاسترو فرماندهی ارتش را بر عهده گرفت؛ اما در ژوئیه ۱۹۵۹ کاسترو عملاً زمام قدرت تامه را در کوبا در دست گرفت و حدود چهل سال بر این کشور حکومت کرد.

کاسترو در دو سال اول قدرت، اقدامات مهمی از جمله ملی کردن صنایع، تأسیس تعاونی‌های روستایی و کشاورزی، ملی کردن دارایی‌های آمریکا در کوبا را به اجرا گذاشت. در این میان رابطه خود را با اتحاد شوروی تقویت نمود کوبا را به یک کشور کمونیستی تبدیل کرد و از این راه در برابر ایالات متحده آمریکا ایستاد.

کاسترو در سال ۱۹۶۱ با دالیا سوتو دل وال آشنا شد و پس از آنکه از وی صاحب پنج فرزند شد در سال ۱۹۸۰ رسماً با او ازدواج کرد. در دوران حکومت کاسترو درگیری‌های بسیاری میان هاوانا و واشینگتن شامل عملیات نظامی و خرابکاری رخ داده است. دهها و گویا صدها مورد تلاش ایالات متحده هم برای کشتن کاسترو بی‌نتیجه مانده است.

در سال ۱۹۶۲ کوبا به کانون توجه جهانی تبدیل شد. آمریکا دریافت که اتحاد شوروی در حال ساخت پایگاه موشک اتمی در خاک کوباست. بحران موشکی کوبا رفت تا جهان را درگیر یک جنگ اتمی خطرناک کند، اما در نهایت با مصالحه واشینگتن و مسکو این بحران خاتمه یافت.

کوبا در دوران حکومت کاسترو بشدت به کمکهای اتحاد شوروی متکی بود و در این مدت هزاران کوبایی کشور خود را ترک و به کشورهای مختلف از جمله ایالات متحده آمریکا مهاجرت کردند.

در ژوئیه سال ۲۰۰۶ کاسترو اعلام کرد که به دلیل بیماری و نیاز به جراحی موقتاً قدرت را به برادرش رائول خواهد سپرد. این بیماری و جراحی‌های پی‌درپی به گونه‌ای پیش رفت که وی دیگر نتوانست قدرت را از برادرش تحویل بگیرد. در ۱۹ فوریه ۲۰۰۸ رسماً از سیاست کناره گرفت و قدرت را به برادرش رائول واگذار کرد.

# پیش گفتار

هدف و میل اولیه من این بود که منتظر بمانم تا در آخرین دقایق حیات و با آخرین نفسهایی که می‌کشم خاطراتم را بنویسم و منتشر کنم؛ اما تجربه نشان داده که این انتظار بیهوده است. چند سال پیش دو جلد کتاب از خاطراتم را نوشتم و منتشر کردم. متن آن کتاب بسیار مشروح و مفصل بود. پافشاری ناشر و بی‌صبری و شتاب خودم باعث شد که متن کامل خاطراتم را با آن حجم زیاد سریعاً منتشر کنم. آن ۲۵۰۰ صفحه خاطرات در ۸۶۹ هزار کلمه هنوز روی میز من هست. فراموش نکنید که من در طول عمرم برای نوشتن سخنرانی‌ها، گزارشها و بیانیه‌ها چندین تن کاغذ مصرف کرده‌ام و به هنگام ایراد سخنرانی‌ها، گفتگو در دیدارها و انجام مصاحبه‌ها هم حجم زیادی از هوا را دم و بازدم کرده‌ام. اگر بخواهم روح آنچه را که بر من گذشته است بیان کنم شاید آن دو جلد هم کافی نباشد.

اما آن دو جلد کتاب قطور حدود چهار کیلو وزن دارد. نویسنده‌ای که به نوشتن چنین کتابی مباهات می‌کند نباید دلیل نوشتن خود را فراموش کند. من آن خاطرات را برای استفاده انقلابیون نوشتم. کتاب خاطرات من تنها هدیه‌ای نیست که یک انقلابی را راضی می‌کند. هنوز مطالب دیگری هم هست که در خاطر من مانده و می‌تواند برای او جذاب باشد. کتاب خاطرات قبلی بسیار قطور است. طبعاً چنین کتاب قطور و سنگینی که حاوی خاطرات یک انقلابی است در کتابخانه می‌ماند و کمتر خوانده می‌شود. بهتر

این بود که کتاب کوچک‌تر و مختصرتری تهیه گردد تا خاطرات را به‌صورت موجز در اختیار خواننده بگذارد. خواننده کتاب می‌تواند چنین کتاب کوچک و جمع و جوری را در جیب خود بگذارد و هر زمان هم که اقتضا کرد با خود حمل کند. مثلاً اگر مورد حمله پلیس کشورش قرار گرفت کتاب را بردارد و در جیب کتش بگذارد و فرار کند. لذا کتاب را مختصر کردم تا انقلابیون بتوانند آن را با خود داشته باشند و در فرصت مقتضی بخوانند.

در جریان یک انقلاب، انقلابیون به خودروی سبکی نیاز دارند که نقل و انتقال آنها را سریع‌تر میسر کند. لذا این کتاب هم به مثابه همان خودرو سبک و قابل حمل است. یک انقلابی می‌تواند کتاب مرا در کنار غذا، مهمات و دیگر ملزومات خود در کوله‌پشتی‌اش حمل کند؛ اما در این کتاب کوچک جدید سعی شده است چیزی از قلم نیفتد. همه نکات مهم و منابع اصلی درج شده است. با مراجعه به منابع ذکر شده و با حفظ تسلسل تاریخی وقایع، خوانندگان می‌توانند به بررسی و تحلیل متن آن بپردازند.

زمانی که آن دو جلد کتاب نوشته شد، من انسان سالم‌تری بودم. آن روز هنوز در مصدر امور کوبا بودم و از مسئولیتهای خود کناره‌گیری نکرده بودم. آن روز حتی به فکر کناره‌گیری از قدرت هم نیفتاده بودم. از لابلای نوشته‌های این کتاب می‌توانید انرژی و نیروی آن روز مرا درک کنید. آن روز، نوشتن جملات این کتاب و انتشار آن چالش‌برانگیز بود. چرا که می‌توانست امنیت کشور کوبا را خدشه‌دار کند؛ اما امروز نوشته‌های پیرمردی که در گوشه بیمارستانی افتاده چنین چالشی را برنمی‌انگیزد. من که خود را گول نمی‌زنم. من هنوز زندانی شخصیت خویشم. نشانه‌ها را خوب می‌شناسم. می‌دانم امروز کی هستم و در کجا ایستاده‌ام. آفتاب عمر من به لب بام رسیده و نیم نفسی از عمر من هم باقی نمانده است؛ اما من هنوز به حفظ امانت در این کتاب متعهدم. لذا سعی من بر این بوده که کتاب ارائه شده بی‌عیب و نقص باشد.

هنوز می‌توانم ساعت و روز را از تقویم ساعتی که بر مچ دستم آویزان است بخوانم. پس آنچه را که روی صفحه ساعتم می‌بینم در پای این نوشته می‌گذارم. آیا من باید از کاری که کرده‌ام شگفت‌زده باشم؟ آیا این هشداری است به من؟ من قدرت تقارن حوادث را می‌شناسم. ۲۰۵۲ سال پیش در رم و در روزی مثل امروز

[ژولیوس] سزار را کشتند. آن زمان هنوز ۴۴ سال به میلاد مسیح مانده بود. افسوس که آن سناتور بخت برگشته بدون محافظ بود و خود را در برابر مهاجمان تسلیم کرد.

**فیدل کاسترو روز**

ساعت ۴:۱۷ بعدازظهر

۱۵ مارس ۲۰۰۸

# مقدمه

*من همه چیز را به هم می‌ریزم، پس می‌نویسم.*

*خاطرات؟ آن هم در این لحظه؟*

موقع نوشتن این کتاب به مطلبی برخوردم و چیزی یاد گرفتم؛ اینکه هیچ‌کس مالک گذشته نیست، مگر آنکه تعلق گذشته به او در تاریخ نوشته شود. یک نکته دیگر؛ یک انقلاب تا نقطه خاصی از تاریخ می‌تواند در برابر موشکافی و نقد ایستادگی کند. روز نقد که فرا برسد همه عوامل اصلی و پیشکسوتان آن انقلاب مرده و از بین رفته‌اند. آن روز تاریخ انقلاب و شرح زندگی انقلابیون در دست دشمنان آن انقلاب است.

سالهاست که ناشران بزرگی از گوشه و کنار جهان در پی من بوده‌اند تا خاطرات مرا منتشر کنند. امروز من هم مثل آنها مشتاق انتشار این خاطراتم. من زمانی در برابر انتشار این خاطرات مقاومت می‌کردم زیرا فکر می‌کردم هزینه سیاسی اجتناب‌ناپذیری روی دست من و انقلاب کوبا بگذارد. اما اینکه امروز با این تصمیم موافقت کرده‌ام، دلیلی دارد. دلیل آن خستگی و میل به انجام کاری تازه است. تا به حال از «تنهایی قدرت» چیزی شنیده‌اید؟ چنین تنهایی وجود ندارد. هیچ‌کس به اندازه من همراه و هم‌قطار نداشته است. برخورداری از قدرت، شکوهی بیشتر از حد انتظار در اختیار من گذاشت. من به هرجا که قدم می‌گذارم انبوهی از توانایی‌ها و قابلیت‌ها را با خود حمل می‌کنم. همان‌طور که راه می‌روم با قد بلند ۱۸۵ سانتیمتری که دارم از بالا به اطراف نگاه می‌کنم. در اطراف خود انبوهی از همراهان را می‌بینم. انگار یک سیرک بزرگ در حال حرکت است و من در رأس آن قرار دارم؛ اما همه اینها خسته کننده است و این خستگی مرا آزار

می‌دهد. لذا برای من، نوشتن، یک ماجراجویی تازه و پیش‌بینی نشده است. می‌گویند نوشتن، نتیجه شکست نیست بلکه نتیجه خستگی و تلخی زندگی است. در ادبیات جهان اثر برجسته و فاخری را نمی‌توان یافت که تحت‌تأثیر تلخی یا شکست نباشد. چه فاجعه‌ای؟ گاهی نوشته‌ها حکایت دورافتادن نویسنده از قدرت‌اند؛ قطرات اشک تلخی هستند که درخواست بازگشت نویسنده را به‌قدرت مطرح می‌کنند. ماکیاولی که پنج قرن است فکر ما را اسیر اندیشه خود کرده است، یکی از همین نویسندگان است. در بسیاری از نمایشنامه‌ها رد پای تبعید، نفی بلد و تحت‌تعقیب قرار گرفتن نویسنده را می‌یابیم؛ اما در مورد من هیچ یک از این موارد صدق نمی‌کند. من از موضع کامل قدرت می‌نویسم؛ قدرتی که به نهایت بلوغ و اوج موفقیت خود رسیده است.

من برآنم تا وظیفه خود را به اتمام برسانم و نتیجه کار خود را آن گونه که خود می‌خواهم بنویسم و در اختیار آیندگان بگذارم. من جزئیات زندگی خود را برای دیگران باز می‌گویم. در جهان هیچ شرح‌حال کامل و قابل استنادی وجود ندارد، زیرا هیچ‌کس نتوانسته است قبل از مرگ شرح‌حال خود را آن گونه که خواسته است ویرایش کند. معمولاً در آخرین لحظات عمر حساسیت انسان هم کاهش می‌یابد. زمانی که ناقوس مرگ از افق به گوش برسد دیگر کسی نمی‌نشیند تا آخرین دقایق عمر خود را بشمارد و آخرین لحظات زندگی خود را به تصویر بکشد. من برآنم تا در دوران اقتدار و زندگی مقتدرانه خود شاهد انتشار این نوشته‌ها باشم. پس همان کاری را می‌کنم که باید بکنم. از طریق دوستان قابل اعتماد و مقامات اطلاعاتی که از من دستور می‌گیرند ویراستاران بزرگ را فرا می‌خوانم. مطالب نوشته شده را در اختیار آنها می‌گذارم. من قصد دارم خودم را برای زمان تعریف کنم و جایگاه خود را در گذر آن پیدا کنم. کسی به این نوشته‌ها به‌عنوان یک اقدام ناجوانمردانه ننگرد، کسی به این فکر نباشد که من پشت نزدیک بودن مرگ پنهان شده‌ام تا این کتاب را منتشر کنم. کاملاً برعکس آن فکر می‌کنم. پس آن‌گونه به این کتاب بنگرید که هست. با کمک دوست نزدیکی کوشیده‌ام خیلی زودتر از آنکه با این زندگی و این جهان بدرود گویم شاهد انتشار این کتاب باشم. می‌دانم زمانی که این کتاب منتشر شود هنوز چند هفته یا چند ماه دیگر زنده خواهم ماند. قبل از مرگ از واکنش نسبت به این کتاب مطلع خواهم شد.

همچنان که بارها گفته‌ام معتقدم که حدود هزار سال دیگر در مورد من و کاری که انجام داده‌ام قضاوت درستی خواهد شد. نمی‌دانم آن قضاوت درست چگونه خواهد بود؛ اما این کتاب می‌تواند بر این قضاوت تأثیر زیادی بگذارد؛ زیرا این کتاب قضاوت قطعی خود من در مورد فیدل کاستروست.

## در مورد روش تهیه این کتاب

بر کسی پوشیده نیست، بر خواننده این کتاب هم مکتوم نماند که من به هنگام نوشتن این کتاب به حجم عظیمی از اسناد و مدارک دسترسی داشته‌ام. این اسناد و مدارک پشتوانه عظیم کوباست و من با همین اسناد و مدارک بوده که در مورد مسائل جهانی کشورم تصمیم‌گیری مؤثر و مفیدی انجام دادم. اصرار داشتم که نه تنها اطلاعات خوبی در اختیار داشته باشم که اطلاعات خوب به‌روز شده بیشتری در دسترسم قرار گیرد. در اینجا قصد ندارم از دلالانی مثل رابرت وسکو[1] باج‌خواهی کنم که در حال حاضر در کوبا زندانی است. او کوشید دو جلد کتاب منتشر کند، یکی در مورد دوستان و شرکای قدیمی‌اش که با نامهای مستعار اما جزئیات افشا کننده منتشر شد و دیگری حاوی نامهای حقیقی و اطلاعات بی‌شرمنه کسانی بود که در برابر کتاب اول او حاضر به پرداخت حق‌السکوت نشده بودند. بله! کتاب من یک باج‌خواهی نیست. این تلاش خود من است که گام اول را برمی‌دارم. همه این اطلاعات سری پس از من هم باقی خواهد ماند. این اطلاعات روزی برملا خواهد شد. درست مثل اطلاعاتی که پس از بازگشایی بایگانی سرویسهای اطلاعاتی و امنیتی در جمهوری چک و آلمان [شرقی] فاش شد و مانند پرونده‌های متعلق به کمیته مرکزی [حزب کمونیست] این کشورها که رونمایی شد. چنین احتمالی مرا مشوش نمی‌کند. به چنین واقعه‌ای فکر نمی‌کنم. من تا زنده‌ام تسلیم باج‌خواهی نخواهم شد. اینکه بعد از مرگ کجا باشم و بر سر من چه بیاید، برایم مهم نیست. من برای ادای احترام به میراث دارانم می‌نویسم. من برای ابراز احترام به رفیقم دالیا[2] می‌نویسم. تصمیم دارم با دقت و وسواس تنها از اسناد فراوانی استفاده

---

1. Robert Vesco
2. Dalia

کنم که از سوی وزارت کشور و برخی حوزه‌های کمیته مرکزی حزب [کمونیست کوبا] جمع‌آوری شده است. در این کار سخت و طاقت‌فرسای نوشتن تصمیم دارم ریشه اقدامات مهم و برجسته‌ام را در بهترین و صادقانه‌ترین شکل خود کنکاش کنم. در خاطره‌نویسی‌ها قصد ندارم از اسناد به گونه‌ای استفاده کنم که مورخان انقلاب استفاده خواهند کرد. بهتر است مورخان انقلاب از این اسناد به نحو بهتر و با ارزش‌تری بهره جویند. این اسناد، خواهی‌نخواهی، در مورد من سخن خواهند گفت. این اسناد آن روز که جسم من در میان نباشد مرا ترسیم خواهند کرد. هر جا که لازم باشد از همین اسناد در مورد من استفاده خواهند کرد. پس چه لزومی دارد من پیشاپیش از این اسناد استفاده‌ای ببرم که بعدها هم مورد استفاده قرار خواهند گرفت. پس به این دلیل که می‌خواهم در عرصه رقابت حضور داشته باشم، درست مانند یک بازیکن بسکتبال یا یک ماهیگیر در مسابقات ماهیگیری تنها به ذکر خاطراتم بسنده کرده و فقط به آن متکی خواهم بود. من معترفم که ذهنم دیگر مثل گذشته آن‌قدر تیز نیست که همه خاطرات را به یاد آورد و با دقت واکاوی کند. من هم یک انسانم و ممکن است ذهن فراموشکاری داشته باشم. پس خاطراتم قابل چالش است.

# کتاب اول

# بهشت دیگران

# بخش اول

# ماجرای زندگی من

*«این فکر است که زنده خواهد ماند»*

آندره مالرو[1]

1. Andre Malraux

## فصل اول

# طوفان ماه اوت

یکی از دوستانم سه جلد کتاب را به‌عنوان نمونه به من داد - شرح حال آلیس ب. توکلاس، نوشته گرترود اشتاین[1]، خاطرات آدریان، نوشته مارگریت یورسنار[2] و شرح‌حال بنونوتو سلینی[3] ـ که هر سه به‌صورت ترجمه شده در اختیار من قرار گرفت. این سه کتاب، سه نمونه و سه الگو برای سه نوع خاطره‌نویسی ارائه می‌کرد. دو کتاب اول واقع‌گرایانه نوشته شده بود و در کتاب سوم گفته شده بود که خود سلینی همه‌چیز را سرهم کرده است و به‌عبارت دیگر همه قسمت‌های خوب را جمع‌آوری و منتشر کرده [و همه قسمت‌های بد را حذف کرده] بود. من در کتاب خاطرات خود نیازی به جلب نظر خواننده ندارم. نیازی هم نبود که خود را از پشت مردمک چشم و دید شرح‌حال نویسان دیگر ببینم. می‌دانید که در مورد من صدها نفر تحقیق و مطالعه کرده و شرح‌حال نوشته‌اند. یعنی صدها شرح حال در مورد من وجود دارد. پس بهتر است در این کتاب فیدل کاسترو از منظر چشم خودش دیده شود. می‌خواهم خود را از نگاه تیزبین خودم ببینم. البته مواد کافی و خوبی برای چنین منظوری در اختیار داشتم. باید همان چیزهایی را بگویم که تا به حال در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایم گفته‌ام. درست

1. The Autobiography of Alice B. Toklas by Gertrude Stein
2. Memoirs of Hadrian by Marguerite Yourcenar
3. Autobiography of Benvenuto Cellini

مانند بسیاری مردان دیگر نسبت به خود اعتماد به نفس بالایی دارم، مگر آنکه بیماری روانی خاصی به من رو کند. وقتی هم به موضوعات و حوادثی رسیدم که مضحک و یا پیش پا افتاده به‌نظر می‌رسید به هیچ‌وجه دچار خود سانسوری نشدم. من فرا گرفته‌ام که در نوشتن این سطور وقتی به نکات منفی می‌رسم اتفاقاً آن نکات منفی را بنویسم، چرا که این نکات زمینه مناسبی برای اقناع و باور خواننده ایجاد می‌کند و در عین حال پیشکسوت بودن مرا برای خواننده قابل فهم و باور می‌نماید. فراموش نکنید که من یک انقلابی پیشکسوتم، با همه نکات مثبت و گاه منفی. برای مثال یک روز آشفته، اوقات تلخ و خشمگین از خواب بیدار شدم چرا که خواب دیده بودم یک سیگار برگ عالی از نوع کوهیبا[1] کشیده‌ام. این اتفاق دو یا سه سال بعد از ترک سیگارم اتفاق افتاد. به‌همه از جمله خبرنگارانی که از هاوانا گذر کرده بودند اطلاع داده بودم که دیگر سیگار نمی‌کشم. فکر نمی‌کنم کسی تا این حد در مورد رفتار خودش دچار وسواس شده باشد. همین تصمیم باعث شده بود که در یک اقدام جنجالی مالیات بر سیگار برگ و سیگار معمولی را دو برابر کنم. هدف من این بود که کسانی که قصد آغاز سیگار کشیدن را دارند از این تصمیم منصرف شوند. آنچه آن روز صبح مرا ناراحت کرده بود این بود که خودم در خواب از کشیدن آن سیگار برگ لذت برده بودم. احساس لذت من درست احساس لذت یک سیگاری قهار بود که ذره ذره دود آن سیگار برگ ساخت کوبا را به ریه‌های خود فروداده و لذت برده بود. دکترم زلمان[2]، منشی‌ام و همسایه‌ام پپین نارنخو[3] را به محوطه سرویس امنیتی فراخواندم. همه منتظر شدند تا کاپیتان نونز خیمنز[4] هم از راه برسد. خیمنز پیراهن زیبای رسمی مردم آمریکای لاتین[5] را بر تن کرده بود. شکوه ظاهر و قیافه دانشمندمآبانه‌اش با ساعت رولکسی[6] که بر دست داشت تکمیل می‌شد. خیمنز از ابتدای انقلاب همراه من بود. با آمدن او آرام شدم و رو به او کرده گفتم: «ناکو!

---

۱. Cohiba سیگاری گران‌قیمت از نوع عالی که در کارخانه‌ای دولتی در کوبا تولید می‌شود.

2. Zelman
3. Pepin Naranjo
4. Nunez Jimenez
5. guayabera
6. Rolex

از کشیدن آن سیگار برگ لذت بردن یعنی چه؟»

شرح حال اولیه یعنی همان دو جلد کتابی که ذکر کردم با سیزده فصل در هر جلد عمدتاً به شکل سنتی و با استفاده از یک خودنویس قدیمی و روی سربرگهای دفتر ریاست جمهوری کوبا که برای استفاده انحصاری من چاپ شده بود ـ و نه با کمک رایانه و رایانه دستی ـ نوشته شده است. من نحوه استفاده بهینه از سفرهایم به دور دنیا را یاد گرفتم و وقتی که در یک هواپیمای ایلیوشین[1] قدیمی از این سو به آن سوی دنیا سفر می‌کردم به نوشتن می‌پرداختم. من یاد گرفتم چگونه از سینی غذای داخل هواپیما به‌عنوان زیر دستی استفاده کنم و از صدای غرش چهار موتور سولوویوف[2] هواپیمای ایلیوشین الهام بگیرم و در فرودگاههای جهان، در آفریقا، آسیا و یا آمریکای لاتین به‌عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار بگیرم. شاهد بودم که چگونه شخصیت‌های مختلف از جمله رؤسای جُمهوری جوان با کنجکاوی از یک انقلابی پیر و زنده استقبال می‌کردند و با قلبی مهربان مرا در آغوش می‌کشیدند، زیر بغل مرا می‌گرفتند که از پله‌ها پائین بیایم تا با دسته‌های موزیک، پرچمهای برافراشته، گلهای پراکنده شده، گارد احترام و صف سفرا روبرو شوم. به هنگام پیاده شدن از هواپیما آخرین نگاه را به سینی روی میز با انبوه نوشته‌ها و رایانه دستی‌ام می‌انداختم که چگونه منشی سخت‌کوشم چومی[3] مشغول جمع و جور کردن و چپاندن آنها به درون چمدانش بود. در هر سفر سه یا چهار روز برنامه رسمی، چند مصاحبه با خبرنگاران، ذکر چند جمله شیرین برای تشکر و قدردانی از میزبان و کشورش داشتم و در بازگشت دوباره خود را در برابر کاغذ و قلم و نوشته‌هایم می‌دیدم. تنها کاری هم که می‌کردم نوشتن با لباس مرتب بر تن، دستمال گردنی بر گردن، استکان داغ چای در کنار و اطمینان از اینکه هروقت چای خواستم در اختیارم قرار می‌گیرد و در نهایت نوشتن و نوشتن.

به همین دلیل است که دیگر نویسنده‌ها نوشته‌های مرا در حوزه ادبیات به‌رسمیت نمی‌شناسند. این نوشته‌ها سفرنامه‌های من است در سفری احساسی

---

1. Ilyushin Il-62
2. Soloviev D-30KU
3. Chomi

به‌اطراف و اکناف عالم. در همه جای این نوشته‌ها صدای غرش چهار موتور جت روسی سولوویوف به گوش می‌رسد. در جای جای این نوشته‌ها صدای خلبان و خدمه هواپیما که با برجهای مراقبت صحبت می‌کردند و نقطه پرواز هواپیمای ما را گزارش می‌کردند و خبر می‌دادند که «یک میهمان عالی‌قدر در هواپیماست» شنیده می‌شود. من باشنیدن این گزارشها سر از روی رایانه دستی‌ام برمی‌داشتم و با دقت و کنجکاوی به داخل کابین خلبان نگاهی می‌انداختم. «شرکت هواپیمایی کوبانا هواپیمای سی. یو. تی ۱۲۰۸[1] با یک میهمان عالی‌قدر در داخل هواپیما، تکرار می‌کنم یک میهمان عالی‌قدر در داخل هواپیماست.» وقتی همه همراهان من در آن ارتفاع دوازده هزار پایی بر فراز اقیانوس هند خواب بودند این من بودم که مشغول نوشتن بودم.

جلد اول کتاب، دوره‌ای از ۱۳ اوت ۱۹۲۹ تا اول ژانویه ۱۹۵۹ را در بر می‌گیرد. جلد دوم محدوده زمانی اول ژانویه ۱۹۵۹ تا ۱۳ اوت ۲۰۰۱ را می‌پوشاند. جلد اول از تولد من در مزرعه ماناکاس[2] در بیران[3] آغاز و تا فرار فولگنچیو باتیستا[4] ادامه می‌یابد. در جلد دوم نابودی ساختار حکومتی جمهوری کوبا و استقرار نظام انقلابی این کشور تشریح می‌شود. در آغاز نوشتن این کتاب در نظر داشتم از عدد ۱۳ و مضربهای این عدد به‌عنوان یک رمز استفاده کنم. در بسیاری از مصاحبه‌ها با خبرنگاران برجسته خارجی این راز را برملا کرده‌ام. در کتاب حاضر روش نگارش اولیه کنار گذاشته نشده، اما به نوعی تعدیل گردیده است. هدف، ساده کردن خواندن این کتاب بود. کتاب دارای هفت بخش است. جایگاه عدد هفت در این کتاب رعایت شده است. این عدد هم در زندگی من اهمیت دارد. این عدد در هویت بخشیدن به انقلاب هم مؤثر بوده است. در جریان انقلاب کوبا عبارت «جنبش انقلابی ۲۶ ژوئیه» بر بازوی چریکها نقش بسته بود. این ارقام و عبارات به‌صورت گرافیک تهیه و زبان به زبان رد و بدل می‌شد: ام-۲۶-۷[5]

با چنین تعابیری به نوشتن خاطرات خود پرداختم و شرح حال سلینی را الگو

---

1. CU-T 1208 Cubana
2. Manacas Farm
3. Biran
4. Fulgencio Batista
5. M-26-7

و راهنمای خود قرار دادم. سلینی در زمانی به تعریف جهان می‌پردازد که ارتباطات امروزی وجود نداشته است. آن روز هنوز بسیاری چیزها در هاله‌ای از رمز و راز بود؛ اما در زمان ما عکسها و تصویرهای بسیاری در اختیار است. از روزی که فن عکاسی به‌وجود آمد، هنر گامی به عقب برداشت. بخشی از عرصه هنر تسلیم فن عکاسی شد. منظور من از هنر بیشتر معطوف به هنر سخنوری است. از زمانی که انسان توانست نور را به تصرف درآورد، آن را روی کاغذ چاپ کند و عکس را به‌وجود آورد، ادبیات و نقاشی رئالیستی راه خود را عوض کردند. من چه می‌توانم بگویم که تا به حال در کشوی میز پلیسی بایگانی و یا در روزنامه‌ای چاپ نشده باشد.

می‌دانیم شرح‌حال نویسان زیادی شرح‌حال مرا نوشته‌اند. آنها مرا از تردید خارج کرده‌اند. من در این کتاب هیچ نوشته‌ای را [که در مورد من نوشته شده است] رد نمی‌کنم و از خودم هم دفاع نمی‌کنم. فقط تعریفی از خود و ماجراهایی که در آن حضور داشته‌ام به‌جای می‌گذارم. آن‌گونه می‌نویسم که کسی نتواند آن را دوباره بنویسد یا به تفسیر آن بپردازد. هرکس بخواهد در مورد این رویدادها مطلبی بنویسد باید از نوشته‌های این کتاب الهام بگیرد و از همین جا آغاز کند. نویسنده بعدی چاره‌ای ندارد مگر اینکه یا نوشته مرا تأئید کند یا اینکه از آن الهام بگیرد. راستش را بخواهید من که کمبود مدال قهرمانی و پیروزی یا عقده تحسین نشدن ندارم که قصد نوشتن این کتاب را داشته باشم. برعکس در تاریخ جهان کمتر کسی را می‌توان یافت که به اندازه من تحسین شده باشد و به اندازه من مورد استقبال رؤسای جمهور و شخصیت‌های بزرگ قرار گرفته باشد.

من به‌تنهایی بیشتر از اسکندر مقدونی به سرزمینها و کشورهای مختلف در دورافتاده‌ترین نقاط جهان سفر کرده‌ام. من دو امپراتوری زمان خود را که هزار بار قدرتمندتر از امپراتوری‌های رم و مصر و همه امپراتوری‌های بزرگ تاریخ بوده‌اند به چالش کشیده‌ام. من برای نیم قرن بیشتر از هر رئیس کشور دیگری در صدر خبرهای جهانی قرار داشته‌ام. نام من هنوز بر پرچمی که برای نصب در قطب جنوب امضا کرده‌ام مشاهده می‌شود. در جریان مناقشات بلندی‌های جولان، صحرای باختری و ونزوئلا برای من دعا شده است. یک گردان ویتنامی [در جریان جنگ ویتنام با ایالات متحده

آمریکا] به هنگام حمله به یانکی‌ها نام مرا فریاد می‌کردند. من با افتخار شمشیر مارشال اتحاد شوروی را در دست دارم.

بگذریم! بگذریم! این کتاب یک جزوه مشق بیهوده نیست. این کتاب یک اثر روشنفکرانه است.

حتی اگر من ناخدای این کشتی نباشم و قرار باشد پایانی بر این سفر نوشته شود حاضر نیستم از ضرب‌المثل قدیمی که می‌گوید «همه‌چیز بد پایان می‌پذیرد» استفاده کنم. این ضرب‌المثل در مورد من و این کتاب صدق نمی‌کند.

نوشتن. در بسیاری از مواقع هدف من نوشتن بوده است. غرض من از بازنشستگی هم همین بود که فرصت نوشتن و به پایان بردن این مهم را پیدا کنم. نوشتن، مشغله مهم زندگی من بود. بسیاری از شخصیت‌های فهیم و شاخص، نوشتن در مورد مرا وظیفه خود می‌دانسته‌اند ـ از تاد ژولچ[1]، هربرت ماتیوز[2] و ان گیر[3] گرفته تا رابرت کرک[4] و هیو توماس[5] انگلیسی که به‌خاطر کتابی که در مورد انقلاب من نوشت از سوی ملکه الیزابت عنوان شوالیه را دریافت کرد. چه‌گوارا[6] با فکر و خیال من مُرد و ژنرال آرنالدو اوچوآ[7] به هنگامی که به‌دست ما اعدام می‌شد وعده داد که با فکر کردن به من بمیرد. این وظیفه من است که این نوشته‌ها را به آن سرباز انقلابی کوبایی و آن سرباز جوان توپخانه یعنی ادواردو گارسیا دلگادو[8] تقدیم کنم که در بمباران هاوانا از سوی مزدوران [مخالف انقلاب کوبا] در روز شنبه ۱۵ آوریل ۱۹۶۱ و قبل از حمله به خلیج خوک‌ها و پیاده کردن نیرو در این خلیج به هنگام مرگ انگشت در زخم بدن خود کرد و با خونش نام مرا ـ فیدل ـ بر خاک نوشت. من قصد ندارم این رویدادها را به تفصیل دوباره بیان کنم، چرا که جزئیات این وقایع در صدها و شاید هزاران کتاب نه فقط در

1. Tad Szulc
2. Herbert Matthews
3. Anne Geyer
4. Robert Quirk
5. Hugh Thomas
6. Che Guevara
۷. Arnaldo T. Ochoa Sánchez ژنرال کوبائی که به اتهام خیانت اعدام شد.
8. Eduardo Garcia Delgado

مورد من که در مورد انقلاب کوبا نوشته شده است ـ اگر چه نام من و انقلاب کوبا یکی به حساب می‌آید. من در این کتاب بر روی آن لحظاتی توقف خواهم کرد و آن نقاطی را انعکاس خواهم داد که به‌نظر من به‌دلیل ابهاماتشان ارزش این را دارد که بررسی شود. این بررسی دلیل این امر را که چرا من گاه خودخواهانه به مسخره کردن دیگران می‌نشینم روشن می‌سازد. من کسانی را که خود ساخته‌ام عاشقانه دوست می‌دارم. اگر در آینده کسی از خوانندگان این کتاب که از دسترس من دور باشد، کسی که من هرگز او را ندیده باشم و هرگز نبینم از نوشته‌های این کتاب بهره‌ای ببرد و جمله‌ای از نوشته‌های این کتاب را برای خود مفید بداند و یا با استفاده از آن جمله با هر قصد و منظوری دست به کاری بزند من چنین فردی را هم در حلقه کسانی می‌بینم که مورد احترام من قرار خواهند داشت.

من از دنیای افراد حقیر و ترسو گذشته‌ام، چگونه می‌توانم تحت‌تأثیر کسانی قرار بگیرم که به آنها پشت کرده‌ام؟ من برای انسانهای بزرگ و والا می‌نویسم.

بگذارید برایتان بگویم که بعد از آن شب طوفانی در ماه اوت ۱۹۲۹ که پا به این دنیا گذاشتم چه رخ داد. صبح زود بود که در مزرعه ماناکاس زاده شدم. می‌خواهم در مورد پدرم بنویسم که در زیر درخت تمبرهندی نشسته بود.

## زیر سایه درخت تمبر هندی

پدرم زیر درخت نشسته و مشغول سیگار کشیدن بود. زنان خانه ما هم مشغول کندن پوست حیوانات و ریشه درخت کاساوا[1] بودند. هنوز او را می‌بینم که زیر درخت نفسی تازه می‌کرد. درخت بزرگی بود. قطر تنه آن به ۲۵ فوت [هشت متر] می‌رسید و سایه شاخه‌های آن همه محوطه را می‌پوشاند. برگها و ساقه‌های درخت همه خانه ما را خنک می‌کرد. شاخ و برگهای انبوه این درخت از ارتفاع هشت فوتی [دو متری] بر همه جا سایه می‌انداخت.

شنیده‌ام که انسان با جهان پیرامونش ارتباط برقرار می‌کند. فکر می‌کنم اولین چیز ملموسی که من در زندگی مشاهده کردم پدرم زیر آن درخت تمبرهندی بود. این

1. Cassava

تصویر متعلق به حدود یکصد سال پیش است. تابستان بود. فصل برداشت محصول نیشکر به پایان رسیده بود. کلبه کارگران فصلی برچیده شده بود و دود کارخانه قند و شکر مارکانه[1] هم فروکش کرده بود. در همین فصل بود که شاخه‌های درخت تمبرهندی گل می‌داد و پدرم از حال و هوای زمستانی خارج می‌شد. زیر درخت می‌نشست، توتونها را در دست می‌گرفت و پاهای کلفتش را روی هم می‌انداخت. با شکوفه دادن درخت تمبرهندی بود که فرارسیدن تابستان را باور می‌کردیم. بومیان و کشاورزان فصل تابستان را فصل گرم می‌خوانند. موسم بعدی خاطره‌انگیز پدرم در ژوئیه آغاز می‌شد. با رسیدن میوه‌ها تحسین و تمجید پدرم از میوه‌های درخت تمبرهندی و مقدار قابل ملاحظه آن آغاز می‌شد.

آن نیمکت‌های چوبی که در آن سالها پدرم روی آنها می‌نشست در اطراف تنه بزرگ درخت قرار داشتند. پشت سر او هم منبع آبی روی چهار پایه سیمانی‌اش قرار داشت. کمی آن طرف‌تر هم ستونهای چوبی سیاهی دیده می‌شد که خانه‌مان را سر پا نگاه داشته بود. من هنوز پدرم را می‌بینم که سیگار برگی زیر لب و انگشتری الماسی بر یکی از انگشتان دست راست داشت. پدرم عادت داشت برچسب روی سیگار برگ را تا آخرین لحظه ممکن حفظ کند. وقتی آتش سیگار به برچسب می‌رسید آنوقت آن را می‌کند. او سیگار برگ چازادور ده پیتا[2] می‌کشید. یک فروشنده دوره گرد به در خانه ما می‌آمد و پدرم مقدار زیادی از آن سیگارهای برگ را می‌خرید. بعدها پدرم در آن سوی کوچه و روبروی خانه‌مان دکان کوچکی باز کرد و همیشه مقدار زیادی توتون و سیگار در آن مغازه انبار می‌کرد.

پدرم چکمه‌های بلند لاستیکی به پا داشت. پیراهنش نازک و همیشه آلوده به لکه‌های قهوه بود.

من هنوز او را می‌بینم. این همان دورنما و تصویر قدیمی و روستایی کوبایی است که خود من سی سال پیش آن را نابود کردم. برای من بسیار جالب توجه است. در سراسر کشور هرجا که چنین صحنه و منظره‌ای ببینم آن را نابود می‌کنم. نه به این دلیل

---

1. Marcane
2. Cazador de Pita

که از آن نفرت دارم، بلکه به این دلیل که این اقدام در برنامه کاری من وجود دارد. من معتقدم که برای توسعه باید چنین مناظری را برچید. با برچیده شدن این مناطق رفته‌رفته مناظر تمدنی جدید جای آن را خواهد گرفت. راستش را بخواهید زندگی من در آن مناطق و مناظر بد بود که آغاز شد. همه کسانی که در مورد من شرح حال نوشته‌اند از ذکر این موضوع در مورد زندگی کودکی من عاجز مانده‌اند. آنها در مزرعه ماناکاس در بیران به دنبال دلیل و ریشه انقلاب کوبا می‌گردند؛ انگار در نظر دارند رفتار سگ پاولوف[1] را نظاره کنند. آنها نمی‌خواهند بپذیرند که انقلاب کوبا چه از نظر موازنه، چه از نظر کارکرد و چه از نظر اداره و کنترل، یک حرکت و فرایند روشنفکرانه بوده است. آنها همچنین متوجه نشدند که ماشینی که من به حرکت درآوردم و یا بر سرعت آن افزودم هیچ رابطه‌ای با کودکی شادمانه من نداشته است.

بیائید از منظر من به آن کودکی نگاه کنید. مرا کودکی ببینید که فقط پنج سال دارد. پدرم را ببینید که چون یک رئیس قبیله زیر درخت تمبرهندی ایستاده، دست بلند خود را با انگشتری الماسی که روی آن می‌درخشد دراز کرده و خطاب به من می‌گوید: «پسر!» و آن پسر باید به او و پیرامون خود نگاه کند. این آن تصویری است که من از کودکی در ذهن دارم. این همه جهانی بود که من می‌شناختم، جهانی غیر قابل تغییر. این تنها صحنه‌ای است که در ذهن من مانده است. برای من همین یک صحنه کافی است. این منظره‌ای قرون وسطایی بود که قرار بود دست نخورده باقی بماند. احساس می‌کنم که با سرعتی آرام گرد محور وجود خودم در حال چرخیدن هستم. جعبه یخ کنار کلبه‌ای که برای نگهداری ظروف و غلات ساخته شده قرار داده شده است. در میانه آن کلبه میز بزرگی قرار داده شده است که زنان بزرگتر یعنی مادرم، خواهر بزرگم آنگلیتا و چند کلفت و خدمه دیگر مشغول کندن پوست خوک‌ها بودند. همانجا که آسیای دستی را می‌گذاشتند تا ذرتها را آرد کنند. در وسط میز یک ناودان وجود داشت که خون حیوانات را به داخل سطلی که روی زمین قرار داده شده بود هدایت می‌کرد. از آنجا که کسی نمی‌دانست در آن جعبه یخ چه چیز دیگری وجود داشت ما این منظره را قرون وسطایی می‌خوانیم.

---

1. Pavlov

خانه ما مشرف به‌جاده بود. آن جاده به کوئتو[1] می‌رفت. برای رسیدن به کوئتو باید نیم ساعت راه را با اسب می‌پیمودیم و ده دقیقه هم با کامیون طی می‌کردیم. پنجره خانه ما به سمت شمال شرق باز می‌شد. باد از همان سو می‌وزید. پدرم مشغول سیگار کشیدن بود. مرا فرا خواند و یادآور شد که چون در حال ورود به پنج سالگی هستم یک پزو[2] به من خواهد داد. بعد گفت «این مادر به خطا هم امسال سیصد و پنجاه پوند درآمد داشته است.» منظورش سیصد و پنجاه پوند میوه تمبرهندی بود.

با سیگارش به نوک درخت اشاره می‌کند، همانجا که همه گلها و میوه‌ها از بین رفته و تا سال دیگر دیده نخواهند شد.

از پدرم می‌پرسم: «پدر! چرا به من پنج پزو نمی‌دهی؟ مگر من پنج ساله نیستم. برای هر سال یک پزو، می‌شود پنج پزو.» پدرم پاسخ می‌دهد «بچه جان! هر پزو از پنج پزتا[3] تشکیل شده است. چطور پنج پزو می‌خواهی؟ تو هنوز برای این جور پولها بچه هستی.»

زن جوان‌تر، خواهرم خوانا[4]، شاید هم اما[5] و شاید دختر دیگری از کارگران فصلی اهل هائیتی که بعد از برداشت محصول نیشکر در آن اطراف باقی می‌ماندند جلوی پدرم نشسته و مشغول کندن پوست کاساواست. نمی‌دانم در آشپزخانه چه کسی مشغول پختن برنج سفید و لوبیای سیاه است. کدام عمه یا خاله، کدام مادر بزرگ و یا کدام پیشخدمت و کلفت. رائول[6] کوچولو آنجا نیست. یا در گهواره است و یا هنوز زاده نشده است. بعداً در این مورد خواهم نوشت.

آشپزخانه ما درآن طرف بود، روی ستونهایی چوبی و حدود هفت فوت بالاتر از زمین. از داخل خانه ما اداره پست دیده می‌شد. ساختمان مدرسه کوچک محله ما هم روی ستونهای چوبی و بالاتر از زمین ایستاده بود. سالها بعد دریافتم چرا در

---

1. Cueto
2. Peso
3. Peseta
4. Juana
5. Emma
6. Raul

روستاهای کوبا این همه ساختمان روی ستونهای چوبی و یا روی پایه‌های سیمانی ساخته می‌شدند. هدف این بود که هزینه سنگین ساخت فونداسیون را صرفه‌جویی کنند و سیمان کمتری مصرف کنند؛ اما این ابتکار ثمره خلاقیت بومیان کوبایی نبود. آنها با این ابتکار کودکان را به قبول توانایی ذهنی پدرانشان وا می‌داشتند. این تنها یک عادت و رسم منطقی با دلیل و برهانی منطقی‌تر بود تا با کمک آن ساختمانهای روستاها را به این شکل بسازند. همه ساختمانهای [آمریکایی‌نشین] ساخته شده در محله آمریکانا[1] واقع در منطقه بانس[2] در نزدیکی شهر ما که متعلق به شرکت [آمریکایی] یونایتد فروت[3] بودند روی ستونهایی از سیمان بنا شده بودند؛ اما کسی آن خانه‌ها را که به یانکی‌ها تعلق داشت ارزان قیمت نمی‌دانست. پدر من حیوانات زیادی را اهلی می‌دانست. در این طبقه بندی گاو، مرغ و خروس، بوقلمون، گوسفند و اردک قرار داشتند؛ اما پدر من خوک را حیوان اهلی نمی‌پنداشت. خوک‌ها در خوک‌دانی نگهداری می‌شدند. پدر من در ساخت این خانه نه تنها با استفاده از ستون، فونداسیون را صرفه جویی کرده بود که با استفاده از ستونهای بلند در زیر ساختمان، سایه‌بان خوبی هم به‌وجود آورده بود.

پنجره مرغدانی در سمت مخالف وزش باد قرار داشت تا بوی بد مرغدانی را از خانه دور کند. پنجره‌های مرغدانی همیشه باز بود تا آشغالها را براحتی بیرون بریزند. این آشغالها را بعداً جمع‌آوری می‌کردند و به خورد خوک‌ها می‌دادند؛ اما درخت تمبر هندی خانه ما را زیبا کرده بود. زیر درخت که می‌نشستی هوای پاک، نسیم آرام و بوی مطبوعی به مشام می‌رسید. در زیر درخت که بودی هرگز بوی بد خون حیوانات ذبح شده را حس نمی‌کردی. گلهایی که زیر درخت روییده بودند فضای دلپسندی را به‌وجود آورده بودند که مادرم از آن بسیار لذت می‌برد. اینها همه آن چیزهایی است که با ما می‌ماند و هرگز ما را تنها نمی‌گذارد. در اطراف درخت تمبر هندی چینه‌ای با آجر و خشت ساخته شده بود. این آجرها را از کوره‌پزخانه‌ای در کوئتو آورده بودند. تقریباً در هر شهری از شهرهای کوبا چنین کوره‌پزخانه‌هایی وجود داشت. در این

1. Americana
2. Banes
3. United Fruit

کوره‌پزخانه‌ها همه‌چیز شبیه به هم بود. همان کوره‌ها، همان خشتها و آجرها و همان کارگران سیاهپوستی که خیس عرق با بیلی در دست مشغول کار بودند. روی کله‌های بی‌موی آنها قطرات عرق آن‌گونه برق می‌زد که انگار از زیر باران بازگشته‌اند.

صدای پدرم هنوز در گوشم طنین دارد که پرسید: «فسقلی! پنج پزو؟»

بعد در چشمان من خیره شد. برق شرارت را در چشمانش دیدم. من با این رفتار تند او عادت داشتم. چهره‌اش آرام شد. صدایش را پائین آورد تا دخترانی که بیست متر آن طرف‌تر مشغول کندن پوست کاساوا بودند صدای او را نشنوند. او به من چیزی گفت که حتی امروز هم نمی‌توانم برای شما نقل کنم. البته [آن روز] معنای حرف او را هم بدرستی نفهمیدم. آن روز در برابر من دری گشوده شد و در آن سوی آستانه در افقی در برابر من ظهور کرد که برای اولین بار در زندگی مرا رنجاند و روح مرا آزرد. آن روز با شنیدن آن کلمات سخیف، تلخی از دست دادن آن چهار پزو را فراموش کردم.

ـ«تو که نمی‌خواهی این پول را خرج دختران کنی؟ خبری شده؟ اگر خبری شده به من بگو! یک چیزی برایت پیدا کنم که به دردت بخورد. آن وقت چهار پزتا هم خرج نخواهی کرد.»

در انتهای حیاط خانه رادیوی ویکتوریای آر سی ا[1] ی پدرم قرار داشت. پدرم خیلی دوست داشت نمایشنامه‌های رادیویی را گوش کند؛ اما برادر بزرگترم رامون[2] هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد آهنگهای مکزیکی رادیو را گوش می‌کرد.

تراکتورها پشت خوک‌دانی پارک شده بودند. یک فرگوسون[3] و یک کاترپیلار[4].

در مورد من شایعات زیادی ساخته‌اند تا مرا فرزند یک انسان تبهکار جلوه دهند. می‌گویند عده‌ای آمریکایی به رهبری فردی به نام هاوکینز[5] به محل پارک این تراکتورها حمله کرده‌اند و بعد از آنکه رنگ روی تراکتورها را تراشیده و از بین برده‌اند و کوشیده‌اند نام مالک واقعی تراکتورها را از زیر رنگ پیدا کنند. همین افراد بوده‌اند که

1. RCA Victoria
2. Ramon
3. Ferguson
4. Caterpillar
5. Hodgkins

پدر مرا دزد خوانده‌اند و گفته‌اند که او مزرعه ماناکاس را غصب کرده است. می‌گویند او در زندگی سه چیز لوکس و با ارزش داشته است ـ خانه‌ای که مجهز به برق بوده است، منبع تمام نشدنی توتون (که منظورشان همان سیگارهای چازادور ده پیتا است) و انگشتر الماسی که روی انگشت داشته است. آنچه این افراد گفته‌اند دروغهای کسانی است که می‌خواسته‌اند داستان کودکی مرا بنویسند و مرا از پدری که جز کار سخت و طاقت‌فرسا هیچ مأموریت و وظیفه دیگری در زندگی نداشته جدا کنند.

اگر بتوانم کسی به نام هاوکینز را به یاد بیاورم او مرد دائم‌الخمری بود که همیشه بر سر غرق‌شدن کشتی آمریکایی ماین[1] با پدرم مشغول بحث و جدل بود. پدرم یک‌سرباز اسپانیایی مهاجر به کوبا بود و معتقد بود که آمریکائیان مسئول غرق‌شدن کشتی خودشان بوده‌اند تا به این بهانه به اسپانیا حمله کنند؛ اما آقای هاوکینز نظر کاملاً مخالفی داشت. این دو مرد می‌نشستند و بعد از نوشیدن کنیاک فراوان جدل مبسوطی در مورد علت غرق شدن کشتی ماین انجام می‌دادند. بحث آنها درست مثل یک جنگ تمام عیار بود. پدرم یک کارت پستال در اتاق ناهارخوری ما نصب کرده بود که کشتی ماین را در خلیج کوبا نشان می‌داد. این کارت پستال برای همین روزها به درد می‌خورد. پدرم در میانه بحث لحن تمسخرآمیزی به خود می‌گرفت که در هیچ زمان دیگری از او شنیده نمی‌شد. « آقای هاوکینز عزیز! خبر داری که کی دینامیت‌ها را در کشتی کار گذاشت. آدمهای ما بودند یا آدمهای شما؟ کسی که این دینامیت‌ها را کار گذاشت می‌دانست چکار می‌کند. من به این می‌گویم خرابکاری هدفمند.» بعد آقای هاوکینز را به یاد می‌آورم که با ناراحتی به سمت اتوموبیلش می‌دوید. پدرم سر برادر بزرگم رامون فریاد می‌زد که:

ـ «این مرد هنوز حرف مرا جدی نمی‌گیرد.»

در نظر پدر من جنگ هنوز ادامه داشت و اگر می‌توانست اقدامی بکند همانا آزادسازی سرزمینهای اشغالی بود. مشکل او تنها اثبات همین داستان کوتاه بود که چه کسی کشتی ماین را غرق کرده است. او در نظر داشت با تغییر دادن پرچین مزرعه‌اش، آن هم در تاریکی شب، بخشی از اراضی تصرف شده به‌وسیله شرکت [آمریکایی]

1. USS Maine

یونایتدفروت را پس بگیرد. من نمی‌توانستم همه این اتفاقات را درک کنم. به‌نظر من در پایان همه این بحث و جدلها در قصه مورد نظر پدرم نوعی شرف و غرور بود که می‌توانست یک سرباز پیاده نظام اسپانیایی را در جنگ پیروز کند. پدرم با فریاد گوشتهای خوک را برای زنان می‌فرستاد. همه زنهایی که در آشپزخانه مشغول کار بودند و پوست کاساواها را می‌کندند از گوشت خوک تناول می‌کردند، اما خوراک خودش لوبیا و سوسیس بود. «فهمیدید؟ گوشت خوک مال شما و لوبیا و سوسیس هم مال من.»

در داخل خانه ما مبلهای بزرگ چوبی قرار داده شده بود. در زیر تختخوابها زیرابهایی تعبیه شده بود که بچه‌ها شبها در آن ادرار کنند. دون هیلدمارو[1] هم یک گاری داشت که اسبی آن را می‌کشید. همیشه یک چرخ گاری آن طرف رها شده بود.

روز شنبه ۱۶ اوت ۱۹۳۱ جشن تولد مرا برگزار کردند. این جشن سه روز دیرتر از روز موعود برگزار شد تا با روزهای کارَی تقارن پیدا نکند. پدرم عادت داشت دست سنگینش را روی سر من بگذارد. من می‌فهمیدم که این کار یک نوع ابراز احساسات و محبت پدرانه است. همین دست روی سر من در یک شب طوفانی هم تماس حقیقی من با دنیای خارج بود. نمی‌دانم اولین بار در چه سنی صحبت کردم چون به یاد ندارم؛ اما آن طوفان سهمگین را در جنوب بیران[2] به یاد دارم. تنها دو سال داشتم و دست سنگین آن سرباز قدیمی اسپانیایی را روی سرم احساس می‌کردم. آن‌گونه که برخی نویسندگان گفته‌اند در روز تولد من طوفانی در بیران وجود نداشته است. کسانی که این چنین گفته و نوشته‌اند خواسته‌اند برای تولد من به این دنیا نوعی ارتباط ماوراءالطبیعه‌ای ایجاد کنند. گفته‌اند آن شب دو طوفان سهمگین در حال وقوع و آسمان بارانی بوده است؛ اما وقوع این گونه حوادث در کوبا آن هم در ماه اوت طبیعی است. در کوبا هرگز برف نمی‌بارد؛ اما در روزهای سرد سال گاه لایه‌ای سفید رنگ روی چمنزارها و مرغزارها را می‌پوشاند. هوای کوبا گرم و درجه حرارت آن همیشه بالاست، اما طاقت‌فرسا نیست. باد همیشه می‌وزد و کمتر روزهایی از سال را می‌یابی که تمام روز آفتابی باشد.

---

1. Don Hildemaro
2. Biran

هوا بیشتر ابری است و آفتاب از لای ابرها زمین را روشن می‌کند؛ اما تا بخواهی طوفان است که در کوبا رواج دارد. وقتی طوفان به پا می‌شود سرعت باد به سیصد کیلومتر در ساعت هم می‌رسد. در چنین شرایطی است که بارانهای سهمگین می‌بارد و امواج دریا با ارتفاع زیاد به ساحل می‌خورند. کانون و چشم این طوفانها بیست تا پنجاه کیلومتر قطر دارد. در چشم طوفان گرمای هوا تا ده درجه سانتیگراد بیشتر از گرمای فضای خارج از طوفان است. دامنه طوفان بین پنج تا هشت کیلومتر بالاتر از سطح زمین در وسعتی معادل سیصد کیلومتر امتداد پیدا می‌کند. من خبر ندارم که در ساعت دو بامداد ۱۳ اوت ۱۹۲۶ همزمان با وزش طوفانی در حول و حوش بیران پا به این دنیا گذاشته باشم؛ اما دو سال بعد در جریان طوفان ۱۹۲۸ خطر طوفان و بوی باران را حس کردم. هنوز صدای ریزش باران را روی پنجره‌ها می‌شنوم و هنوز گرمای دست حمایت‌کننده پدرم را روی سرم احساس می‌کنم، دست قوی و محکم آن سرباز قدیمی اسپانیایی که سرم را نوازش می‌کرد. مادرم مرا روی زانویش نشانده بود. برای اولین بار وحشت از طوفان را حس می‌کردم و درمی‌یافتم چگونه انسانها در طوفان به زانو در می‌آیند و خود را در بند اسارت می‌بینند و چگونه خانه‌شان با طوفان می‌لرزد. من در خانه نشسته بودم، با سقفی روی سر و دیوارهایی پیرامون. با وجودی که صدای طوفان هولناک را از بیرون خانه می‌شنیدم اما احساس امنیت می‌کردم. این امنیت را با تماس دست پدرم روی سرم و آغوش گرم و حمایت کننده مادرم احساس می‌کردم. فردای آن روز بود که دامنه تخریب ناشی از طوفان را دیدم. من به یاد نمی‌آورم آنچه را که از تخریب طوفان در ذهنم مانده نتیجه مشاهدات خودم بوده است یا نتیجه شنیده‌هایی است که آن روزها از دیگران شنیده‌ام. همه‌چیز نابود شده بود. هر چه داشتیم در این سو و آن سو رها شده بود. گاوها و حیوانات دیگر و حتی انسانهای زیادی غرق شده بودند.

یک بار در مورد اعتقادات مذهبی مادرم با یک کشیش برزیلی ـ فری بتو[1] ـ صحبت کردم. او مشغول انجام یک مصاحبه بلند با من بود. فری از چپ‌گرایان انقلابی آمریکای لاتین بود که من دوستش می‌داشتم. چیزهایی برایش تعریف کردم که ذهنش را روشن کنم؛ اما همه مطالب و جزئیات مربوط به آنها را برایش شرح ندادم. وقتی

1. Fray Betto

مادرم را یک زن کاملاً مذهبی خواندم توضیح ندادم که او چه نوع مذهبی داشت و روح و جسمش با چه اعتقادات مذهبی آمیخته بود. مادر من پیرو مذهب مسیحی سانتریا[1] بود. او در عالم اعتقادات مذهبی‌اش به این نتیجه رسیده بود و باور داشت که من به مقام بالایی می‌رسم. یعنی از زمانی این اعتقاد را یافته بود که من هنوز به دنیا نیامده بودم. ظاهراً وقتی مرا آبستن بود به او الهام شده بود که این فرزند زاده نشده مأموریت مهمی برعهده دارد. به‌نظر او سرنوشت مرا خدایان رقم زده بودند. آن‌قدر به باور خود ایمان داشت که در دوران آبستنی مرا یک جنین مقدس خوانده بود. روز ۲۴ دسامبر ۱۹۵۸ تنها چند روز قبل از پیروزی انقلاب کوبا که به دیدنش رفته بودم خودش این مطالب را به من گفت. آن روزها تقریباً کوبا در تصرف ما بود و من می توانستم از طریق کوره‌راهها و جاده‌های مالرو این سفرهای کوتاه را انجام دهم. چهار سال بود که مادرم را ندیده بودم. دشت پیرامون خانه ما ظرف این چهار سال تغییر زیادی کرده بود. خودروی من در میان سه خودروی دیگر در حرکت بود. پدرم دیگر در قید حیات نبود و از خانه بزرگ ما هم دیگر خبری نبود. بعداً در مورد آن صحبت خواهم کرد. شب فرا رسیده بود و مادر بالای پله‌ها ایستاده و منتظر من بود. پیاده شدم تا از پله‌ها بالا بروم. مردان همراه من در اطراف پله‌ها موضع گرفتند. من آن روز یک رزمنده بودم. تفنگی روی دوش داشتم. ریشم به‌دلیل دو سال زندگی در جنگل و کوه بلند شده بود. در جیب پیراهن زیتونی‌رنگ سربازی‌ام چند نخ سیگار و چند تکه کاغذ فرو کرده بودم. مادرم را در آغوش کشیدم. او را از زمین بلند کردم. فرصت نداد و شروع به ایراد گرفتن از من کرد:

ـ چرا کسی یونیفورم‌ات را اتو نکرده؟

ـ چرا زیر ناخنهات کثافت جمع شده؟

ـ به آدمات بگو از داخل نارنجستان بیان بیرون.

ـ آدمات دارن پرتقالهای منو می خورن.

و مهم‌ترین چیزی که انتظار شنیدن آن را داشتم:

ـ فیدل! چطور جرئت کردی مزرعه پدری‌ات را به آتش بکشی؟ خدا را شکر که

1. Santeria

پدرت زنده نبود تا این وضعیت را ببیند. فیدل! فیدل! پسرم!

آن شب بود که مادرم قصه مأموریت قدسی مرا برایم گفت. او گفت که من پسر الهه آگایو[1] هستم. و اینکه من از زمان جنینی با سانتریا ارتباط داشته‌ام. گفت که من مأموریت مهمی دارم که باید انجام دهم. مادر گفت در زمان جنینی من، یک کشیش سانتریا به او گفته است که من پسر الهه آگایو هستم. کشیش به او گفته بود که سرنوشت پسرش در کف دست راستش نوشته شده است. پسر الهه آگایو بودن همه‌چیز را پیچیده می‌کرد. زیرا آگایو الهه مبارزه و رزم بود و سالها کسی آداب برگزاری مراسمی برای خشنودی الهه آگایو را نمی‌دانست. همه کشیش‌هایی که آداب این مراسم را می‌دانستند سالها پیش و تا دهه ۱۹۲۰ مرده و همه رمز و رازهای برپایی مراسم خشنودی الهه آگایو را با خود به گور برده بودند؛ اما آن کشیش به مادرم گفته بود که او تنها کسی است که مراسم الهه آگایو را می‌داند. از جمله آداب این مراسم سردادن سرود چانگو[2] بوده است. هنگام تولد فرزند آگایو سرود چانگو را زمزمه می‌کنند و سر بچه را می‌گیرند و او را به الهه آگایو هدیه می‌کنند. مراسم آگایو سالهاست که دیگر در کوبا برگزار نمی‌شود. ظاهراً آخرین این مراسم در سال ۱۹۵۹ در پینار دل ریو[3] برپا شده است. در آغاز انقلاب [کوبا] به یاد دارم که این ماجرا را برای یکی از همکلاسی‌هایم در دانشگاه هاوانا که پسر سیاهپوست باهوشی به نام والتریو[4] بود تعریف کردم. والتریو در سالهای بعد از انقلاب از سوی من به سفارت کوبا در مراکش منصوب شد. او روزی اتوموبیل مرسدس بنز سفارت را برداشت، به شهر رفت و در بازاری خیاط شاه را زیر گرفت و کشت. این خیاط فقط خیاط شاه نبود، بلکه معشوق شاه مراکش هم بود.

بالاخره مادرم با کمک آن کشیش مراسم خشنودی الهه آگایو را برگزار کرد. من تقدس را به مادرم هدیه کرده بودم و الهه آگایو در همان مراسم بر مادرم ظاهر شده بود. حاضران موی سر خود را تراشیده بودند و بقیه مراسم را هم برگزار کرده بودند و چون این مراسم باید سری بماند من در باره آن توضیحی نمی‌دهم. حتی یک کشیش سانتریا

---

1. Aggayu
2. Chango
3. Pinar del Rio
4. Walterio

را هم از هاوانا فراخوانده بودند. عده‌ای می‌گویند آن کشیش تایتا گایتان[1] و شاید هم میگلیتوفبلس[2] بوده است. او کشیش مذهب یوروبا[3] هم بوده است. شاید هم نامش آنتونیو پنالور[4] بوده است. پنالور در آن روزها خیلی جوان بود. به هر حال نام سه کشیش برده می‌شود که هر سه در زمان خودشان مشهور بوده‌اند. نیروهای امنیتی به درخواست من اطلاعات زیادی در مورد این مذهب و آداب فرهنگی و رمز و رازهای آن به‌دست آوردند؛ اما من هم ترجیح می‌دهم آن اسرار را نزد خود نگاه دارم. از مادرم پرسیدم آیا پدرم از ماجرا خبر داشته است یا نه. مادرم گفت که همه هزینه‌های آن مراسم را پدرم پرداخته بود. برپایی مراسم الهه آگایو در آن زمان حدود سیصد پزو هزینه برمی‌داشته است؛ اما الهه‌های دیگری هم بوده‌اند که با هزینه کمتری خشنود و راضی می‌شده‌اند. در آن روزها احشام در روستاها ارزان به فروش می‌رسیده است. در مراسم آگایو گوسفند قربانی می‌کردند. دو خروس، یک لاک پشت برای چانگو قربانی می‌شد. چانگو لاک‌پشت می‌خورد. بعد هم مراسمی که قابل افشا نیست برپا شده است. حیوان را در میانه مراسم می‌کشتند و خونش را نثار الهه می‌کردند؛ اما باز هم نمی‌توانم افشا کنم که با بدن حیوان چه می‌کرده‌اند. هر چه بود مراسم متفاوتی بود.

حکایت زندگی هیچ شخصیت تاریخی نوشته نمی‌شود مگر اینکه با تولدی غیرعادی آغاز شود. نویسندگان شرح‌حال مردان تاریخی قبل از پرداختن به قله‌های زندگی او از ابتدا و حتی قبل از تولد او آغاز می‌کنند. از آنجا که تولد و کودکی همه انسانها تقریباً به هم شباهت دارد و از آنجا که دوران نوجوانی و جوانی است که شخصیت انسان را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد بگذارید قسمت‌هایی از زندگی ناشناخته خودم را برای شما نقل کنم. در این قسمت سخنهای ناگفته‌ای بیان خواهم کرد. حرفهای گفته شده که بارها در روزنامه‌ها و کتابها، در فیلم‌ها و خلاصه در مناسبت‌های مختلف بیان شده است. من سعی می‌کنم از حافظه و ذهنم کمک بگیرم. آیا می‌دانید خاطرات من در کجا شکل گرفته و ذهن من در کجا تربیت شده است؟ مکاشفه من در مورد الهه

---

1. Taita Gaitan
2. Miguelito Fables
3. Yoruba
4. Antonio Penalver

آگایو و سخنان افشاگرانه مادرم در مورد تقدس من و رابطه من با خدا تنها ۴۸ ساعت قبل از پیروزی انقلاب صورت گرفت. من تبدیل به سن فیدل سیگمارینگا[1] شده بودم. روز ۲۴ آوریل روز مقدس الهه من بود. این روز در دائرةالمعارف‌ها هم ذکر شده است. آن شب ساعت حدود ده بود که من در پاسخ همه سخنان مادرم گفتم: «مادر چیزی به نام سرنوشت وجود ندارد. آنچه رخ می‌دهد مبتنی بر تصمیم‌های ماست.» کمی بعد از بیان آن سخنان از مادرم خداحافظی کردم و به سوی رامون فونت[2] به راه افتادم. رامون‌فونت مدیر آسیاب آمریکا بود. در خانه او بود که فرماندهان من آماده حمله به سانتیاگو بودند. سفر ما دوساعت به درازا کشید. در آن تاریکی حرکت در آن جاده‌های مالرو بسیار خطرناک بود. در آخرین لحظات قبل از ترک خانه باز هم به مادرم گفتم: «مادر! چیزی به نام سرنوشت وجود ندارد. هر چه هست تصمیم ماست. آینده به تصمیم ما بستگی دارد.» لبخندی زدم؛ اما می‌خواستم قبل از ترک مادر او را خوشحال کنم. پس داد زدم: «مادر! بجز تصمیم ما دو چیز دیگر هم در ساختن آینده نقش دارند. یکی جنبل و جادو و دیگر دانشگاه هاوانا.»

1. Saint Fidel Sigmaringa
2. Ramon Font

## فصل دوم

# بستری در سبزه‌زار

صراحتاً بگویم. من اطمینان دارم که انقلاب کوبا بدون من وجود خارجی نداشت. راستش را بخواهید من در طول سالها به این نتیجه رسیده‌ام که تاریخ زندگی من مترادف با تاریخ انقلاب کوباست. دلیل وجود بناهای یادبود در سراسر کوبا هم همین است. من در جایی زندانی بوده و در محلی مأموریت نظامی انجام می‌داده‌ام و همه این محلها بناهای یادبود انقلاب کوبا هستند. مشکل کشور ما این بود که آخرین بنای یادبودش به زمان جنگهای استقلال علیه اسپانیا برمی‌گشت. جنگهایی که با مداخله ایالات متحده آمریکا در سال ۱۸۹۸ به پایان رسید. خوزه مارتی قهرمان بزرگ آن روز بود. نیم قرن بعد در سال ۱۹۵۹ وقتی انقلاب کوبا به پیروزی رسید خوزه مارتی فقط چهار بنای یادبود در سراسر کوبا داشت. تازه این بناهای یادبود بسیار کوچک و حقیر هم بودند. یکی از بناهای یادبود فقط شصت متر مربع وسعت داشت. آنجا محل زندگی مارتی در کودکی بود. یعنی همان‌جایی که مارتی به‌عنوان یک پسر بچه در آنجا مشغول خرد کردن سنگ بود. بنای بعدی محل تولد او در حومه هاوانا بود. مارتی یکی از بومیان اهل هاوانا بود. دو بنای یادبود دیگر، یکی ستونی سنگی بود که در دوس ریوس[1] محل مرگ او یعنی در همانجا که به ضرب گلوله اسپانیایی‌ها به زمین افتاد

1. Dos Rios

گذاشته شده بود و دیگری روی قبرش در سانتا ایفیگنیا[1] نصب شده بود. این آخرین بنا از همه بهتر و مهم‌تر بود. مجسمه موجود در این بنا را مجسمه‌سازی به نام ماریو سانتی[2] ساخته بود. از شما چه پنهان او ارتباطاتی با دولت باتیستا داشت و ما به همین علت در اوایل انقلاب آن‌قدر او را اذیت کردیم که کوبا را ترک کرد و راه تبعید را در پیش گرفت. همه این مجسمه‌های مرمر و انبوهی از سنگ‌نوشته‌ها همه و همه برای تجلیل از مقام خوزه مارتی ساخته و نصب شده بود. خوزه مارتی قدی کوتاه و سری بزرگ داشت و به علت دندانهای زشت و نامرتبش ظاهر وحشتناکی داشت؛ اما با همه این خصوصیات در حقیقت می‌توانست به‌عنوان یک قدیس در نظر بسیاری از مردم ظاهر گردد. قد او آن‌قدر کوتاه بود که سرش به نزدیکی شکم من می‌رسید. اگر قرار بود من مدالی روی سینه‌اش آویزان کنم یا ببوسمش باید روی زانوهایم می‌نشستم تا خودم را هم‌قد او کنم. با این وجود هرگز او را استهزا نکردم. او قد و قواره یک انسان مقدس را داشت؛ اما من بسیار فراتر از طرفداران او قرار گرفتم. کشور ما به قهرمان و قدیس جدیدی نیاز داشت زیرا کوبا در طول پنجاه سال گذشته به سیگار برگ و آبجو شناخته شده بود. قهرمانان کوبا در این مدت بازیکنان بسکتبال آمریکایی بودند که بر ذهن مردم کوبا تحمیل شده بودند. لذا به این فکر افتادم که خودم را قهرمان کنم. مجسمه‌ها و بناهای یادبود خودم را در سراسر کوبا برپا کنم. قصد من این بود که هر قطره خونی را که در راه کوبا ریخته شده است تبدیل به ستاره‌ای درخشان کنم. میدان سیویکا[3] را که به دلیل وجود مجسمه خوزه مارتی اهمیت داشت، در سال ۱۹۵۸ به میدان انقلاب[4] تغییر نام دادم.

هر محلی را که در آنجا جنگیده بودم و یا هر جایی را که در آنجا زندانی شده بودم تبدیل به بناهای یادبود کردم. دیوارهای گچی بزرگی ساختم و روی آن حضور خود را در جای‌جای قلمرو سیاسی‌ام در کوبا نشان دادم. پادگان مونکادا که زمانی یک تیپ را در خود جای می‌داد اکنون به این دلیل که من به آن حمله کردم تبدیل به بنای یادبود من

---

1. Santa Ifigenia
2. Mario Santi
3. Plaza Civica
4. Plaza de la Revolucion

شده است. آن مزرعه کوچک در سیبونی[1] در حومه سانتیاگو که از آنجا حمله به مونکادا را هـدایت کردم بنـای یادبود دیگری است. آن جـاده باریک میان سیبـونی و مـونکادا به سنگهایی مزین شده است که یکی بعد از دیگری در کنار هم قرار داده شده‌اند تا مسیر حرکت مرا نشان دهند. زندان جزیره پاینز[2] که سه سال را در آن گذراندم خود به خود یک بنای یادبود هست. این زندان چهار هزار متر مربع وسعت دارد. چهار سالن مدور در شش طبقه با ظرفیت نگهداری شش هزار زندانی به اضافه ساختمانهای مرکزی و اداری و اصطبل‌ها. خیابانهای زیادی در هاوانا هستند که خاطراتی از انقلاب در آنها رقم خورده است. خیابانی که من ماهیت سوسیالیستی انقلاب را در آنجا اعلام کردم و آپارتمانهایی مثل آپارتمان متعلق به یکی از یارانم در حمله به پادگان مونکادا به‌نام ابل سانتاماریا[3]، همه به بناهای یادبود تبدیل شده‌اند. امروز هر کس پا به کوبا بگذارد با دیدن این بناهای یادبود است که با تاریخ انقلاب کوبا آشنا می‌شود. تاریخ آن‌گونه که باید باشد خود را به دیگران تحمیل می‌کند و به انسانهای ناخوشنود روحیه می‌دهد. هروقت یک رهبر آفریقایی یا یک سناتور احمق آمریکایی به کوبا آمده است من او را به پادگان مونکادا برده‌ام تا از آن بازدید کند. در برابر مجسمه‌های خودم حرکت کرده‌ام تا سایه‌ام بر دیوار بیفتد و صحنه‌ها حقیقی رخ نمایند. در چنین زمانی انگار مکاشفه‌ای صورت می‌گیرد. من مجسمه برنزی خودم را نشان آنها می‌دهم اما خودم با صورت زنده و با چهره‌ای آشنا با آنها سخن می‌گویم و دست در کمرشان می‌اندازم. آنجاست که با سنگینی دست پدرانه من که بر شانه‌شان گذاشته می‌شود شکوه را احساس می‌کنند. بازدید کننده احساس می‌کند که من او را به پناهگاه مقدسی فرا خوانده‌ام. در پایان این گردش در پادگان مونکادا است که لطف خودم را نسبت به میهمان به حداکثر می‌رسانم و دستور می‌دهم گنجه‌ای را باز کنند و یک تفنگ شکاری رمینگتون ۳۰ـ۰۶ را از آن بیرون بیاورند. این همان تفنگی است که در جریان حمله سیرا[4] در دست من بود و امروز در این پادگان نگهداری می‌شود. تفنگ را چون نوزادی در آغوش می‌گیرم. اشک

1. Siboney
2. Isle of Pines
3. Abel Santamaria
4. Sierra

در چشمان من حلقه می‌زند. همه رفتارها و حرکات من گویای احساسات من است. بعد با مراقبت فراوان اما به‌طور ناگهانی و بدون هیچ اطلاع قبلی تفنگ را به‌دست میهمان می‌سپارم. از آن لحظه به بعد اطمینان حاصل می‌کنم که میهمان برای همیشه شیفته من خواهد بود. میهمان چند جمله تشکرآمیز بر زبان می‌راند و این رفتار مرا خارج از حد انتظار خود می‌خواند.

بله، محل تولد من برایم مشکلاتی به‌وجود آورد. درست است که هر کسی باید محل تولدی داشته باشد اما از نظر من بیران محل تولد خوبی برای من نبود. اولین مشکل آن طراحی خانه‌ای بود که در بیران داشتیم. در طراحی این خانه دقت لازم نشده بود تا حیوانات در جای خود نگهداری شوند. اشکال دوم این بود که این خانه متعلق به مردی بود که خیلی جدّی بود. به یاد دارم همه ما می‌ایستادیم و مادرم مرغها را می‌تاراند که کنار بروند و میهمان تازه رسیده‌ای بتواند روی صندلی بنشیند. میهمان هم باید دقت می‌کرد که روی فضولات مرغها که این طرف و آن طرف پهن بود ننشیند. امروزه در صدکیلومتری بانس[1] تابلویی نصب شده و نزدیک شدن مسافر را به خانه من خبر می‌دهد. روی تابلو نوشته شده است که اینجا خانه رهبر انقلاب است و تذکر داده است که «اینجا محلی تاریخی دربیران» است.

اما این خانه به روی بازدیدکنندگان باز نیست. در برابر خانه زنجیری نصب شده که بازدید کننده را از رفتن به درون خانه منع می‌کند و یک سرباز از نیروهای وزارت کشور هم همیشه در برابر آن نگهبانی می‌دهد. تا به حال رفت و آمد به آن خانه کنترل شده است. یکی از چیزهایی که مرا آزار می‌دهد محل جنگ خروسهاست که برادرم رائولیتو نیمی از جوانی‌اش را آنجا گذراند. رائول خروس‌باز قهاری بود. من هم زمانی با او همراهی می‌کردم و با همه خروس‌بازان کوبا آشنا بودم. رائول هم بنای یادبودی دارد ـ البته از نوع دست دوم ـ تا حقیقت گفته شود. بنای یادبود رائول قبری است که در فرانک پائیس[2] در جبهه دوم شرقی در منطقه جنگی علیه باتیستا کنده شده است. این قبر به دستور رائول کنده شده بود. مدرسه بیران را هم که اولین بار میزبان من بود نگهداری

1. Banes
2. Frank Pais

کرده‌ام. در داخل مدرسه میزها، تخته سیاه و نقشه جهانی که روی دیوار نصب بود و همه خاطرات کودکی مرا با خود دارند، نگهداری شده‌اند.

به‌نظر می‌رسد که یک مدرسه روستایی جای خوبی برای ساختن بنای یادبودی به نام انسان باشد. واقعیت این بود که من از مدرسه گریزان بودم و با فرار از مدرسه به‌دنبال ماجراجویی‌های خودم بودم. کاری که نکردم ساختن بنای یادبود در جایی بود که اولین آشنایی را با یک زن پیدا کردم. اولین آشنایی من با یک زن ناموفق بود. من از اولین عشقم ثمری نبردم. اولین زنی که در زندگی من حضور یافت یک مستخدم خانه پدری‌ام بود که سنش از من بیشتر بود. در مزرعه نیشکر پدرم بود که با او آشنا شدم.

وقتی من به دنیا آمدم پدرم یک کشاورز و یک زمین‌دار محترم و معتبر بود. به یاد دارم همیشه در مورد هشتصد هکتار زمین خودش و ده هزار هکتار زمینی که از ژنرالهای کوبایی ـ که در جنگ علیه اسپانیا جنگیده بودند ـ اجاره کرده بود صحبت می‌کرد. امروز اگر غیر ممکن نباشد دشوار است بدانیم این ژنرالهای کوبایی آزادی‌خواه آن دهها هکتار زمین را از کجا آورده بودند که به پدرم اجاره داده بودند. وقتی کمی از اوضاع خبردار شدم روزی به پدرم گفتم: پدر! تو خیلی زمین داری! زمانی هم که پدرم در سال ۱۹۵۶ مرد، من در سیرا مشغول مبارزه مسلحانه بودم که «ترتیب» بخشی از زمینهای متعلق به او را دادم. یک روز گروهی از چریکها را فرستادم تا بخشی از مزرعه او را آتش بزنند تا به همه بگوییم که جنگ ما چگونه جنگی است [و ما حتی مزرعه پدر خودمان را هم آتش می‌زنیم]. اطمینان دارم اگر پدرم زنده بود معنی اقدام مرا درک نمی‌کرد. دو سال بعد بود که اولین قانون اصلاحات ارضی را به موقع اجرا گذاشتم. این قانون شامل اراضی بزرگ شد. در مورد اراضی پدرم همان کاری را صورت دادیم و همان قانونی را به اجرا گذاشتیم که در مورد دیگر اراضی بزرگ کشور انجام داده بودیم. آن روز بود که حدود اراضی و املاک او را درک کردم. او صاحب ۷۷۷ هکتار زمین بود. ۹۷۱۲ هکتار زمین را هم مادام‌العمر اجاره کرده بود. شاید همین زمینها بود که به ژنرالهای ارتش آزادی‌بخش تعلق داشت. تا آنجا که به مادرم لینا روز[1] مربوط می‌شد دولت انقلابی تمامیت خانه او را تا سال ۱۹۶۳ که مُرد محترم شمرد و خانه پدری ما

1. Lina Ruz

تا آن روز در اختیار مادرم باقی ماند. آن خانه اکنون به شورای حکومتی که عالی‌ترین ارگان حکومتی در کوباست و من ریاست آن را بر عهده دارم تعلق دارد. تبدیل کردن شهر بیران و مزرعه ماناکاس به یک مرکز گردشگری در دستور کار دولت انقلابی کوبا بود. خارجیان برای ورود به این مرکز گردشگری باید دلار بپردازند. من پیشنهاد کردم که ورود به مدرسه ابتدایی و متوسطه بیران آزاد و رایگان باشد.

واقعیت این است که همین اواخر تصمیم گرفتم سفر کوتاهی به بیران داشته باشم. تصمیم گرفتم سفرم کاملاً خصوصی و به دور از چشم اغیار باشد. یک بار [میان ۱۳ تا ۱۸ اوت ۱۹۹۶] با گابریل گارسیا مارکز[1] نویسنده کلمبیایی به بیران رفته بودم. می‌خواستم به مارکز نشان دهم که بیران با طبیعت، مردم و انزوایی که دارد با موطن او آراکاتاکا[2] قابل رقابت است. چشمان مارکز پر از کنجکاوی شده بود. وقتی داخل خانه را به او نشان می‌دادم حالتی داشت که انگار من سری‌ترین بخش از زندگی کودکی خود را در اختیار او قرار داده بودم. آن روز مصادف با جشن تولد ۷۰ سالگی من هم بود؛ اما هدف من از مقایسه بیران با آراکاتاکا بیشتر معطوف به یکدندگی کلمبیایی‌ها بود؛ اما او مصمم بود که باقیمانده اصالت مرا شناسایی و درک کند، در حالی که من هم مصمم بودم که نسبت به زیبایی‌های موطن او توجهی کرده باشم. خطاب به مارکز گفتم:

ـ گابریل! کسی نمی‌تواند تو را بدون نام بردن از موطن‌ات ...اسمش چه بود؟ ... آراکاتاکا! ... بدون آراکاتاکا به یاد بیاورد.

ـ او...م

ـ بدون آن کوچه‌های خاکی که تو در نوشته‌هایت از آنها یاد کرده‌ای. همه آن خاطرات جادویی تو از آراکاتاکا.

ـ بله.

در بالای میز دو عکس سیاه و سفید در قاب آویخته شده بود. یکی از عکسها پدرم را روی اسب سفیدی نشان می‌داد. پدرم کلاهی بر سر و ساق پیچهایی هم به دور پاهایش داشت. قیافه‌اش جدی بود. شبیه مردی بود که در حال دستور دادن است. قطعاً

1. Gabriel Garcia Marquez
2. Aracataca

در این عکس نوعی کبر و غرور به چشم می‌خورد. با لحنی پر از احساس به گابریل گفتم:

ـ درست مثل مکاشفه در عمق وجدان و آگاهی است.

چهره گابریل لبریز از شادمانی و احساس شد که پرسید:

ـ فیدل! این مرد کیست؟ فیدل! پدرته فیدل؟

با خونسردی پاسخ دادم:

ـ پدرمه.

باید سکوت سنگین آن خانه بزرگ چوبی را می‌شکستم، در برابر پنجره می‌ایستادم تا شبح مدرسه‌ام را در میان سر و صدای تلگرافخانه در آن دور دست پیدا کنم، بعد سرم را بلند می‌کردم تا درخت سرو وسط خانه را تا بلندای قامتش دنبال کنم و از پشت نوک درخت دورنمای پینارس دو مایاری[1] خود را نشان دهد. آه بلندی کشیدم و گفتم:

ـ گابریل! بیران، آراکاتاکای من است.

گابریل در جواب فقط تکرار کرد که:

ـ او...م.

هر وقت گابریل می‌ایستاد می‌خواستم در مورد باران، طوفان، مقدسات مذهبی، گرمای نیمروزی و ادبیات زیبای او صحبت کنم.

عکس دوم متعلق به مادرم بود. چهره‌اش در حال خندیدن بود. عکس مربوط به‌سالهای جوانی و زیبایی‌اش بود. لباس سفیدی بر تن داشت.

ـ فیدل! این مادر دوست داشتنی‌ات است؟

ـ گابریل! اینجا آنجایی است که من زندگی کرده‌ام. در اطراف من کارگران مزارع نیشکر زندگی می‌کردند. ساعات بامدادی ما در این خانه خیلی زودگذر بود، تابستانها طوفانی و پرهیاهو و همه جا پر از گل بود. معنی این حرفها را می‌فهمی گابریل؟

می‌خواستم در این سفر آخرین که به تنهایی انجام می‌دادم چیزی را کشف کنم و در یک مورد به درجه‌ای از آگاهی برسم. آن خودم بود. یعنی می‌خواستم خودم را کشف

1. Pinares de Mayari

کنم و خودم را بشناسم. این محل به موزه شخصی من تبدیل شده است؛ یعنی موزه‌ای در مورد شخص من. گردش در این موزه می‌تواند آن آگاهی را به‌وجود آورد. احساس عجیبی بود. هر چه آنجا بود چیزهایی بود که یک روز من به آنها دست زده بودم. هر چه راه در آنجا بود راههایی بود که روزی من آنها را پیموده بودم. این بیران واقعی بود. روی صندلی چوبی اتاق نشیمن می‌نشینم و همان توپی را که در کودکی با آن بازی می‌کردم در دست می‌گیرم. هفتاد سال پیش این توپ را به سقف می‌کوبیدم. تنها چیزی که در آنجا غایب بود صدای مادرم بود که مرا از بازی کردن با توپ بر حذر می‌داشت. من با پرتاب این توپ ظروف چینی، گلدانها، گلهای کاغذی و هر چه را که هفتاد سال سالم مانده بود از بین می‌بردم. امروز این اختیار را دارم که هر چقدر می‌خواهم توپ‌بازی کنم و هر چه را دوست دارم از بین ببرم. آنچه در این خانه دیده می‌شود برایم آشناست. آنها هم مرا می‌شناسند. انگار صف کشیده‌اند تا فرمانده کل دوباره بچه بشود و آنها را با ضربه توپ بشکنند. بوی آشنای شربت میوه‌های حاره‌ای همه جا را پر کرده است. این بو در خاطر من ماندگار و زیباست. چربی خوک را به این شربت اضافه می‌کردند و چند قطعه کوچک بیکن[1] در آن سرخ می‌کردند. شاید باور نمی‌کنید و فکر می‌کنید که من دروغ می‌گویم؛ اما در اکتبر سال ۱۹۶۲ در میانه بحران موشکی [خلیج خوک‌ها] مادرم پیام فرستاد تا یادآوری کند که در خانه است و از من خواسته بود این «جنگ کوچک» باعث نشود مثل جنگ سیرا چینی‌های خانه‌اش بشکنند. در جنگ سیرا بخشی از مزارع نیشکر او و مزارع نیشکر خودمان را سوزاندیم. با دریافت این پیام به این فکر افتادم که بالاخره یک موشک نیم تنی اتمی میان‌برد یانکی‌ها در وسط کوبا منفجر خواهد شد و گلدان چینی سیاه بزرگ مادرم را که روی آن نقش اژدهایی کشیده شده و با خطوط طلایی تزیین شده بود خواهد شکست.

وارد بیران شدم. به خانه رفتم. پنجره را باز کردم. هوای داخل خانه خارج شد. از محافظم خواستم بیرون خانه بماند. تنها در خانه به جستجوی روح و شبح خودم مشغول شدم. بجز آن روز به یاد نمی‌آورم در طول عمرم هیچ وقت در این مکان تنها مانده باشم. به جستجو پرداختم. همه‌جا را وارسی کردم.

1. Bacon

اتاق پدرم. آن گهواره فلزی. چند ماه ما را در آن نگاهداری می‌کردند. وقتی اطمینان می‌یافتند که به اندازه کافی بزرگ شده‌ایم ما را از آن بیرون می‌آوردند تا بچه بعدی جای بچه قبلی را بگیرد. پدرم نه فرزند داشت. دو فرزند از ماریا لویزا همسر اولش و هفت فرزند از همسر دومش یعنی مادر من. این گهواره را فقط با پرداخت چند پزو در آهنگری کوئتو سفارش داده بود. هنوز آنجا بود. کنار تختخواب. ما اینجا به دنیا آمده بودیم و همین جا سر پا ایستاده بودیم. این گهواره مثل کارخانه آدم سازی پدرم جلوه می‌کرد. جالب اینکه مادرم بعد از تولد آخرین فرزندش آگوستینیتا[1] باز هم این گهواره را نگاه داشته بود. آن روز کسی در آن خانه نبود. حضور گرم و سنگین همه اعضای خانواده‌ام در آن خانه تنها خاطره‌ای دور بود و بس. ملافه‌های این تخت همان ملافه‌های زرد رنگی بود که سی سال پیش یک مقام وزارت کشور به هنگام تبدیل این مرکز به موزه عوض کرده بود. از آن روز تا به حال کسی در این تخت نخوابیده بود.

حالا مطلبی را برای شما بازگو کنم. هر چه تا به حال و در پاراگرافهای قبلی گفته و نوشته‌ام با واقعیات ملموس نسبتی ندارد. آنچه در این خانه چیده شده است واقعی نیست. این مبلها تا به حال سنگینی وزن کسی را تحمل نکرده‌اند. این لباسها تا به حال بر دوش کسی آویزان نشده‌اند. آن غذا تا به حال شکم کسی را پر نکرده است. این خانه یک موزه است درست مثل یک صحنه نمایش برای فیلمبرداری یا بازی تئاتر. در این خانه همه‌چیز شبیه اشیای واقعی است، اما واقعی نیست. این خانه بعد از انقلاب ساخته و پرداخته شده و من در همه این سالها کوشیده‌ام از آن به‌عنوان نمادی از تواضع خودم بهره ببرم. من می‌دانم که گروهی از یاران حزبی من در منطقه، در نیروهای مسلح با همکاری برادرم رامون و هرکدام از خواهرانم که در دسترس بوده‌اند و با همکاری گروهی از مستخدمان خانه پدری‌ام با استفاده از خاطراتشان و به استناد عکسهای موجود از آن خانه به بازسازی آن اقدام کرده‌اند. خانه ما در بیران در شب سوم سپتامبر ۱۹۵۴ در مدتی کمتر از یک ساعت نابود شد. من و رائول در جزیره پاینز زندانی شدیم. چند روز بعد توانستیم دوباره آزادی‌مان را به‌دست آوریم. وقتی به بیران بازگشتیم متوجه شدیم که خانه ما در آتش سوخته است. پدرم فراموش کرده بود سیگارش را

---

1. Agustinita

خاموش کند. سیگار را در زیر سیگاری قرار داده ولی خاموشش نکرده بود. پارچه زیر آن زیر سیگاری بلورین آتش گرفته بود. آتش به کف چوبین اتاقها سرایت کرده سپس ستونها و دیوارهای چوبی خانه به آتش کشیده شده بود. تعداد کمی از مبلها سالم مانده بود. آینه‌ها و شیشه‌ها در آتش خرد شده بودند. همه نامه‌ها و عکسهای خانوادگی حتی کلکسیون سیگار پدر و وسایل مقدس عبادت کردن مادرم هم سوخته بودند. هر چه چوب و کاغذ در خانه بود به گرد و دوده تبدیل شده بود. تنها چیزی که سالم مانده بود همین گهواره فلزی بود. از شدت گرمای حاصله از آتش‌سوزی تا یک هفته کسی نتوانسته بود به آن دست بزند.

در این آتش‌سوزی کسی آسیب ندید و پدرم هم سیگار کشیدن را کنار نگذاشت. بعدها مادرم برای من تعریف کرد که پدرم فردای روز آتش‌سوزی به خاکسترهای باقیمانده نگاه کرده و گفته بود: «این آغاز پایان است.» اعضای خانواده به خانه دو طبقه دیگری در نزدیکی همان خانه سوخته نقل مکان کردند. در طبقه دوم ساکن شدند. در طبقه اول آن میخانه‌ای وجود داشت به نام لاپالوما[1] به معنی کبوتر. آنها این خانه را هم به همین نام نامیدند. آن میخانه هم به پدر من تعلق داشت. همسایه‌ای داشتند به نام کاندیدو مارتینز[2] که کابینت‌ساز بود. سه روزه در و دیوار خانه را ساخت و نصب کرد. بعد هم دیگر مایحتاج خانه مثل تخت و کمدها را ساخت. همسایه دیگر به نام خوان‌ساکاراس[3] نقاش بود که خانه را با رنگ آبی نقاشی کرد. آنچه از خانه قبلی باقی‌مانده و قابل استفاده بود به این خانه منتقل شد. در خانه قبلی سقفها که فرو ریختند میخها مثل گلوله‌های آتشین به زمین افتادند و در کف اتاقها فرو رفتند. هنوز آن میخها در آن خانه به چشم می‌خوردند. علاوه بر این یک ظرف بزرگ هم پر از اثاث و ابزار مادرم باقی‌مانده بود.

حالا که فکر می‌کنم معتقدم که دیدار سال ۱۹۹۶ من از آن خانه بیشتر از هر زمان دیگر دروغین بودن اصالت آن خانه را برای من بر ملا کرد. من جزئیاتی را به یاد داشتم که دیگران فراموش کرده بودند. من همیشه این گونه‌ام. در ذهن من دقایق

---

1. La Paloma
2. Candido Martinez
3. Juan Sokaras

و ظرایفی ثبت شده است که کس دیگری به یاد نمی‌آورد. همه این خاطرات مثل سایه و روشنهایی با من‌اند. با هر قدمی که بر می‌داشتم، از جلوی هر پنجره‌ای که می‌گذشتم و به هر شاخه نوری که از لای درختان بر من می‌تابید لشکری از خاطرات در برابر چشمم ظاهر می‌شد. من در صدد بازسازی چیزی بودم که در واقعیت وجود نداشت و آن مردی بود که امروز در هفتاد سالگی در آنجا ایستاده بود و می‌کوشید همه‌چیز را آن‌گونه که بوده است به یاد بیاورد. قسمتی از یک ماشین آتش‌نشانی اسباب بازی که مانند کامیونهای آتش‌نشانی ادینبورو در سال ۱۹۳۲ به‌وسیله شرکت لدو[1] ساخته شده بود زیر یکی از پایه‌های صندلی در اتاق نشیمن گذاشته شده بود؛ این اسباب‌بازی همان بود که در خاطره کودکی من مانده بود.

محل قراردادن گهواره در آن خانه بازسازی شده بر اساس نظر همیشگی پدرم قرار داده شده بود. او معتقد بود بچه‌های او باید در همان اتاقی بزرگ شوند که او می‌خوابید و همان هوایی را تنفس کنند که او به ریه‌هایش فرو می‌فرستاد، زیرا این روش سالم بزرگ کردن بچه‌هاست. این گهواره شاهد وزش بیشترین نسیم‌ها از آن تنفس‌ها بود.

پنجره‌ها نشان‌دهنده خِرَدی بود که پدر من با کمک آن این خانه را ساخته بود، بخصوص تزئین و نقاشی خانه و از همه مهم‌تر نقاشی اتاق خواب پدرم. پنجره‌ها درست روبروی هم قرارداده شده بودند تا جریان هوا بدون هیچ مانعی از درون آن اتاق عبور کند. یک پنجره به سمت شمال شرق باز می‌شد و مستقیماً در معرض وزش باد بود. دیگری به سمت جنوب غرب و رو به مزرعه باز می‌شد. این بهترین روش تهویه هوا بود. به دشواری می‌توانم بگویم آن جریان هوا تا چه حد در تقویت هوش و استعداد ما ایفای نقش کرده است. همین‌قدر بگویم که سالها در این فکر هستم. هوایی که به‌سمت خانه ما می‌آمد تا به ریه‌های ما فرو برود پر از ذرات معدنی بود که از کوهها با خود می‌آورد و همراه با ذرات معلقی که با عبور از لای شاخ و برگ درخت سرو برمی‌داشت به داخل اتاق ما وارد می‌شد. این ذرات وارد جریان خون ما شده است. همه این اتفاقات در فاصله‌ای نه چندان دور از محلی اتفاق می‌افتاد که سربازان اسپانیایی در

1. Lledo Company

خاک کوبا مستقر شده بودند.

بیچاره پدرم هرگز نتوانست در همان خانه و روی همان تختی که دوست می‌داشت بمیرد. ای کاش در همین جا مرده بود. در بامداد روز ۲۱ اکتبر ۱۹۵۶ باد هنوز در همان مسیر می‌وزید. قسمتی از همین هوا وارد ریه‌های آلوده او هم شد. او در طول زندگی‌اش ۹۰ هزار و پانصد سیگار سازادور دو پیتاس کشیده بود و همین سیگارها ریه‌های او را متورم و گداخته کرده بود. او آخرین سیگارش را که کشید سر در بالش آبی رنگش فرو کرد و دیگر بر نداشت. انگار همه هوایی که به سینه فرو فرستاده بود یک‌جا از سینه‌اش خارج شد. من در آن بامداد آنجا نبودم. در مکزیک بودم و آماده می‌شدم تا با چریکهایم راهی سیرا ماسترا بشوم. تلگرام مادرم حاوی خبر مرگ پدرم در مکزیک به دستم رسید.

بیران در حقیقت یک مستعمره بود. زمینهایی که برای کاشت نیشکر در نظر گرفته شده بودند این‌گونه نامیده می‌شدند. بیران همجوار مستعمرات دیگری به نام یونایتدفروت[1] و اراضی متعلق به فیدل پینو سانتوس[2] بود. سانتوس از اسپانیایی تبارهای پُرنفوذ در منطقه بود. دون فیدل پینو سانتوس که بعداً نماینده سرشناس حزب اوتنتیکو[3] شد کسی بود که به پدر من کمک کرد تا رشد کند. به او پول قرض داد. به او توصیه و راهنمایی کرد؛ اما همه قرضهای او با نرخ بهره شش درصد محاسبه می‌شد که [در آن زمان] رقم بالایی بود. با این نرخ بهره نمی‌توان این قرض را سخاوتمندانه توصیف کرد. وقتی پدرم با مادرم که خدمتکاری در خانه‌اش بود قرار دوستی گذاشت با همین دون فیدل که او هم با یک دارو ساز در سانتیاگو آشنا شده بود برنامه شبانه می‌گذاشتند. پدر من آن روزها زن داشت. زنش ماریا لیزیا آرگوتا نام داشت. از او دو فرزند داشت. یکی لیدیا کاسترو آرگوتا[4] که به چیکیتیکا[5] معروف بود و دیگری پدرو امیلیو کاسترو آرگوتا نام داشت. مادر من یک مستخدم نحیف بود. به نظرم ماریا لیزیا خودش این مستخدم

1. United Fruit
2. Fidel Pino Santos
3. Autentico
4. Lidia Castro Argota
5. Chiquitica

را استخدام کرده بود. مادرم اهل پینار دل ریو[1] بود که از محروم‌ترین و فقیرترین مناطق کوبا به‌شمار می‌آمد. او رعیت و بی‌سواد بود و در جستجوی یافتن زندگی راحتی به غرب کوبا آمده بود. غرب کوبا به دلیل توسعه مزارع نیشکر دچار تبی مانند تب طلا [در آمریکا] شده بود. خانه‌ای که مادرم در آن کار می‌کرد متعلق به بانو ماریا لویزا بود. مادرم دختری نبود که پدرم بتواند براحتی او را از راه بدر کند. بعدها که بزرگتر شدم دریافتم سر و سر پیدا کردن و رابطه نامشروع داشتن با یک مستخدم در خانه‌ای که متعلق به شخص دیگری است چقدر دشوار است. در آن خانه بزرگ صدای پاها روی کف چوبی اتاقها مدام به گوش می‌رسید. همه خانه از چوب ساخته شده بود بجز آن گهواره. خانه روی پایه‌های چوبین استوار بود و لذا راهی برای جلوگیری از صدا وجود نداشت. صدای پا که بلند می‌شد می‌توانستید صاحب پاها را تشخیص دهید. بخصوص صدای پای مستخدمهایی که در هر خانه کار می‌کردند و ماهانه ۱۲ تا ۱۵ پزو دستمزد دریافت می‌کردند. مستخدمها همیشه با پای برهنه راه می‌رفتند و همراه با راه رفتن نغمه‌هایی از موسیقی مکزیکی را هم زمزمه می‌کردند. اتاقها از هر طرف باز بود و هیچ نقطه پنهانی در آن خانه وجود نداشت. در طبقه اول اتاقی بود که داروها را در آن نگاه می‌داشتند و به آن «اتاق دارو» می‌گفتند. بعد دستشویی و حمام قرار داشت و در کنار آن هال بود که به اتاق غذاخوری و آشپزخانه وصل می‌شد. میان غذاخوری و آشپزخانه هم پلکانی وجود داشت که به طبقه پائین می‌رفت. در طبقه دوم در سمت چپ اتاقی وجود داشت که به مادرم و چهار دخترش (آنگلیتا، خوانیتا، اما و آگوستینا)[2] تعلق داشت. در سمت راست اتاق دیگری بود متعلق به برادر بزرگم رامون و اتاق بعدی که من و رائول در آن زندگی می‌کردیم. اتاق خواب اصلی هم در عقب ساختمان و مشرف به همه خانه قرار داشت. سقف خانه هم شیب‌دار بود و روی آن یک اتاق کوچک ساخته شده بود.

در مورد دون فیدل پینو سانتوس صحبت می‌کردم. او در شرق کوبا مزرعه‌های زیادی داشت. پولهای خود را به این و آن وام می‌داد. آدم خوشبختی بود. وام را برای خرید زمین و خانه می‌داد و همان ملک را هم وثیقه می‌گرفت. هر وقت هم وامش

1. Pinar del Rio
2. Angelita, Juamita, Emma and Agustina

بازپرداخت نمی‌شد آن املاک متعلق به او می‌شد. من دوست داشتم او و پدرم را در حال معامله کردن ببینم. پدرم انگشتر الماس روی دست راستش را به این طرف و آن طرف می‌برد تا برق آن الماس را در همه جا بتاباند. از قضا دون فیدل هم انگشتر الماسی بر انگشتش داشت و هر کدام انگشتر خودشان را به رخ دیگری می‌کشیدند. انگشتر الماس نوعی بیمه بیکاری و ورشکستگی بود. کسانی که انگشتر الماس بر دست داشتند در انتظار بودند اگر اتفاقی برای آنها رخ داد بتوانند با فروش آن انگشتر جبران بدهی‌ها و خسارتهای خود را بکنند. دون فیدل همیشه دو قطعه الماس با خود داشت. یکی را به‌صورت انگشتری بر دست داشت و دیگری را به‌صورت گیره بر کراوات خود آویزان کرده بود. همراه داشتن این الماسها فایده‌های دیگری هم داشت. کسی که الماس همراه خود داشت نشان می‌داد که انسان دوراندیشی است و اگر برایش اتفاقی بیفتد می‌تواند با فروش آن الماس بدهی خود را بپردازد. فایده دیگر آن این بود که اگر روزگار سخت می‌گرفت این الماس به کمک می‌آمد. دون فیدل با آن دو قطعه الماس ضریب دوراندیشی خود را دو چندان نشان می‌داد. او اولین پدرخوانده من بود. در کوبا پدرخوانده شخصیت مهمی در ساختار خانوادگی است و مفهومی عملی دارد. البته ریشه این پدرخواندگی در دوستی‌هاست. کسی به‌عنوان پدرخوانده انتخاب می‌شود و نامش بر کودک گذاشته می‌شود که نقش وکیل و وصی را برای فرزند بازی کند. پدرخوانده فقط در مراسم غسل تعمید نیست که حضور می‌یابد. او در تمام عمر کودک نقش حامی او را داراست و طبعاً باید لیاقت برعهده گرفتن چنین مسئولیتی را داشته باشد. پدرخوانده باید آمادگی کمک مادی و مالی به فرزندخوانده خود را هم داشته باشد. پس چه کسی می‌تواند پدرخوانده فرزند شما باشد؟ چه کسی بهتر از بهترین دوست شما؟ اما در مورد من مسئله دیگری هم وجود داشت و آن اینکه غسل تعمید من [به‌دلیل نوع ازدواج پدر و مادر و نوع تولد من] ممکن نشد. چون ماریا لویزا هنوز همسر پدرم بود پدرخواندگی دون فیدل رفته‌رفته فراموش شد. روزی که بالاخره مراسم غسل تعمید من و رائول برگزار شد و کشیش حاضر شد آن مراسم را برگزار کند دون فیدل [به جای آنکه پدرخواندگی مرا بپذیرد] پدرخواندگی رائول را برعهده گرفت. نمی‌دانم پدرم چگونه او را به پدرخواندگی رائول منصوب

کرد و چه گفت که دون‌فیدل پذیرفت پدرخواندگی خود را تغییر دهد. فکر می‌کنم برای دون فیدل هم اهمیتی نداشت پدرخوانده چه کسی باشد. لوئیس هیبرت[1]. این نام کسی است که در نهایت پدرخوانده من شد. او کنسول هائیتی در سانتیاگو بود. با پدرم همکار بود. با کمک هم کارگر ارزان از هائیتی وارد کوبا می‌کردند تا سه یا چهار ماه در مزارع نیشکر در کوبا کار کنند. من زمان غسل تعمید هفت ساله بودم. در این سن در بیران فیدل آلخاندرو نامیده می‌شدم. پدرم دیگر انگیزه‌ای برای تغییر نام من به لوئیس آلخاندرو کاسترو روز نداشت؛ اما خبر دارم که به این فکر افتاده بود. یک روز از من پرسید برایم مهم است که فیدل باشم یا لوئیس. افزود که برای او مهم نیست نامم چه باشد. پاسخ من تکلیف را روشن کرد. پاسخ دادم اگر مرا لوئیس بخواند چقدر به من پرداخت خواهد کرد.

اخیراً به یک روزنامه‌نگار ونزوئلایی و در یک برنامه تلویزیونی اعلام کردم که من اولین‌بار در هفت‌سالگی با یک زن مسن‌تر از خودم رابطه داشته‌ام. منظورم از آن زن نریدا[2] بود. آن خبرنگار می‌خواست با طرح سؤالات غیر مترقبه حال مرا بگیرد. پرسید «آیا شما ختنه شده‌اید؟» خوب من ختنه نشده‌ام، اما نخواستم پاسخ سؤال آن خانم خبرنگار را بدهم. فکر کردم شاید منظورش علاقه‌مندی به داشتن رابطه با من بود. لذا مأمورانم را گماشتم تا در مورد او تحقیق کنند که آیا آن زن مأمور سیاست یا نه. گروهی را فرستادم تا در هتل اتاقش را وارسی کنند. ظرف چند ساعت همه اطلاعات را در مورد او به دست آوردیم. در جستجوی این بودیم که آیا او مأمور اجیر شده سیاست، بیماری سفلیس و ایدز دارد یا نه و نکات دیگر؛ اما سؤال این خبرنگار در مورد ختنه‌کردن من اشاره به یکی از آداب مذهبی یهود داشت که با توجه به غسل تعمید ندادن من در سنین کودکی و یهودی خواندن من در آن سنین معنای خاصی داشت.

مادر به سالم بودن من اهمیت خاصی می‌داد. نه اینکه زمین نخورم و دست و سرم نشکنند. نه اینکه از درخت به زمین نیفتم و نه اینکه هوشم بارور شود یا دندان بیرون بیاورم. مادرم به نظافت من اهمیت زیادی می‌داد و از پودر تالک برای جلوگیری از زخم

---

1. Luis Hibbert
2. Nereida

و جراحتهای پوستی‌ام استفاده می‌کرد. زنان کوبایی به سلامت کودکان پسرشان اهمیت می‌دهند. وقتی اولین نشانه‌های بلوغ در آنها ظاهر می‌شود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجند. وقتی پسرشان در کمال سلامت باشد انگار وظیفه‌شان را انجام داده‌اند. در کوبا بلوغ پسران زمانی فرا نمی‌رسد که نشانه‌های بلوغ [جسمی] در آنها ظاهر شود. بلوغ یک پسر کوبایی زمانی محقق می‌شود که مادرش تأئید کند. روزی که عملیات چریکی ما علیه پادگان مونکادا به نتیجه نرسید، نگرانی مادرم بیشتر از این بابت بود که مبادا اوباش وفادار به باتیستا مرا اخته کنند. وقتی برای اولین بار بعد از آن عملیات نافرجام اجازه پیدا کرد که قبل از محاکمه در زندان به دیدار من آید، سؤالی را که مطرح کرد، این بود که: «این مادر..ها که بیضه‌هات را نبریده‌اند؟» این امکان وجود داشت. بسیاری از همرزمان ما در آن عملیات گرفتار همین بلا شده بودند. جنازه عده‌ای از آنها هم در جاده‌های اطراف شهر در حالی پیدا شده بود که بیضه‌های آنها را بریده و در دهانشان گذاشته بودند. دشمن در تبلیغات خود همیشه این وعده را می‌داد که روزی مرا از داشتن نعمت فرزند محروم کند. در حقیقت آدمهای باتیستا در جنگ روانی که به راه انداخته بودند این شایعات را بر سر زبان‌ها می‌انداختند. باتیستا این‌گونه تبلیغ می‌کرد که من مرد نیستم [و خواجه‌ام] که در سیرا دست به اسلحه برده‌ام. او مرا اهریمن، اما یک اهریمن اخته می‌دانست.

نریدا از آن زنانی بود که در کوبا به آنها سرخپوست می‌گویند. این به دلیل ترکیب صورت آنهاست که متعلق به بومیان کوبایی است و هنوز بندرت در این کشور یافت می‌شوند. سرخپوستان کوبایی به‌دست فاتحان اسپانیایی قلع و قمع و ریشه‌کن شدند. قبل از آن هم عده زیادی از آنها به‌دست ساکنان کارائیب کشته شده بودند. در پی‌آن قتل‌عامها تنها تعدادی دختر نوجوان بومی به‌عنوان معشوقه، برده و یا همسر اسپانیایی‌ها باقی ماندند. نریدا قطعاً یکی از اعقاب این بومیان بود و نگاهش، پوست مسی رنگش، چشمان تیره، سینه ستبر، ساق پای نازک و موهای صافش خبر از این نژاد می‌داد. من برخلاف نریدا همیشه زنی را می‌خواستم که مشخصات متفاوتی داشت: سفید پوست، با چشمان روشن، مویی بلوند و مجعد، ساق پای توپر و سر شانه‌هایی ظریف. من صدای پای برهنه نریدا را روی کف چوبین خانه می‌شناختم. مادرم حتماً از او خوشش

نمی‌آمد. حتماً فکر می‌کرد که نریدا یک روز با جلب نظر پدرم همان بلایی را بر سر او می‌آورد که خود او بر سر همسر اول پدرم ماریا لویزا آورده بود. مادرم می‌گفت هرگز پابرهنه نبوده است. آنچه من در پاسخ به آن خبرنگار کانال ۵ گفتم دروغی بیش نبود. من در هفت سالگی هرگز با زنی رابطه نداشتم. من حتی در آن سن و سال و سالها بعد از آن هم می‌دانستم که باید از کارهای کثیف به دور بمانم و مراقب خودم باشم. نریدا در آشپزخانه می‌خوابید و من رفته‌رفته به او علاقه‌مند شدم. او هم به من علاقه‌ای پیدا کرد. او اولین عشق من بود که نمی‌دانم الآن کجاست و بر سر او چه آمده است. یک‌روز گم شد و رفت. مثل بسیاری از این کارگران که در بازار کار ارزان حاشیه شهرها گم می‌شوند. شاید هم نریدا سر از فاحشه‌خانه نزدیک کوئتو در آورده باشد. نمی‌دانم مادرم کی خبردار شد که او خطرناک شده است که او را اخراج کرد. مادرم در سایه شبح پیروزی خود بر همسر سابق پدرم زندگی می‌کرد.

من در رابطه با نریدا آموختم؛ که بهتر است جوانان در سنین پائین ازدواج کنند تا گرفتار عادتهای دیگری نشوند. من بعدها به فاحشه‌خانه کوئتو هم سر زدم. پولی از برادرم رامون می‌دزدیدم و به آنجا می‌رفتم. برای منظوری که من داشتم، تنها یک پزو کافی بود.

در نظر من همه‌چیز در نیشکر خلاصه می‌شد. وقتی از سایه آن درخت تمبرهندی پا فراتر می‌گذاشتیم همه‌چیز در نیشکر تعریف می‌شد. برادر بزرگترم رامون و مادرم به پدر کمک می‌کردند. آنها اجازه نمی‌دادند که من دست به سیاه و سفید بزنم و در حقیقت آنها مرا لوس کردند. نگرانی رامون به‌عنوان برادر بزرگتر در مورد من به‌عنوان برادر میانی این بود که مبادا رائول برادر کوچک‌تر را اذیت کنم. از نظر آموزشی این همه آن چیزی بود که او می‌خواست. چیز دیگری که در نظر او اهمیت داشت این بود که خود را ولیعهد و وارث پدر نشان دهد. تا آنجا که به یاد دارم رامون همیشه پشت سر پدرم می‌دوید. در فصل برداشت محصول که از دسامبر تا آوریل به طول می‌انجامید نه رامون و نه پدر آرام و قرار نداشتند. کارخانه نیشکر شش روز در هفته و گاه حتی در روزهای یکشنبه به‌صورت شبانه روزی کار می‌کرد و آنها مجبور بودند از ساعت شش صبح تا شش عصر نیشکرها را به کارخانه برسانند. تازه شبها هم باید مقداری نیشکر

به کارخانه می‌رساندند که صبح با آن کار خود را آغاز کند تا نیشکرهای بعدی برسد. من که اصلاً گرفتار این جور کارها نبودم نیشکر را در قاب تصویر زیبای اطراف خودم می‌دیدم. نیشکر در این تصویر یک منظره فراگیر و تک رنگ بود. زمانی که من فقط پنج یا شش سال داشتم، پدرم نیشکرهای رقم خارونوی ۵۵[1] را در مزارع خود کاشته بود. این مزرعه با همان نهالهایی که پدرم کاشته بود در زمان پیروزی انقلاب هفتاد هزار آروباس[2] [واحد وزن در کوبا و هر آروباس معادل ۱۴ کیلوگرم است] نیشکر تولید می‌کرد.

کودکی من مثل همه کودکان گذشت و چیز فوق‌العاده‌ای در آن دوران رخ نداد. وقتی برای تحصیل راهی سانتیاگو شدیم اولین حادثه مهم زندگی ما در حال وقوع بود. همان‌طور که گفتم بقیه چیزها عادی بود. حرکتها، ارتباطات، میهمانی‌ها و رفتارهای یکنواخت و مرسوم. این قضا و قدری بود که برای ما نوشته شده بود و سرنوشت ما بود که باید به آن تن در می‌دادیم. هیچ چیز نمی‌توانست قضا و قدر را تغییر دهد. از منظر هنر هم آنچه رخ می‌داد نوعی توازن و هارمونی داشت. من این نظام را در یک بعدازظهر احساس کردم که پدرم مرا به پرستون[3] برد؛ همان روستایی که کارخانه نیشکر در آن قرار داشت. در آنجا انبوهی از ماشین و چرخ‌دنده دیدم که نیشکرهای رسیده از اطراف و اکناف را خرد می‌کرد و جوهر گیاهی نیشکرها را با قدرت خود می‌گرفت. نیشکرها با گاری‌هایی که گاوهای نر می‌کشیدند از روستاها و مزارع به کارخانه می‌رسید. نیشکرها را روی سکویی خالی می‌کردند. بعد همه آنها را با کمک تسمه نقاله‌ای به‌داخل کارخانه و لای چرخ‌دنده‌ها هدایت می‌کردند. پانزده بلبرینگ با قطر سه متر نیشکرها را به‌داخل کارخانه هدایت می‌کردند. در حقیقت نیشکرها مسیری در حدود پانصدمتر را طی می‌کردند. بعد عصاره نیشکرها بدون دخالت دست انسان گرفته و خارج می‌شد. شیره‌های گرفته شده را به بخش دیگری هدایت می‌کردند و در دیگهای بزرگ می‌جوشاندند تا شیره قند تولید کنند. برای هر تن نیشکر چیزی درحدود ۱۱۰۰پوند

1. Jaronu 55
2. Arrobas
3. Preston

بخار مصرف می‌شد. در حقیقت بخار مصرفی معادل ۵۰ تا ۶۰ درصد وزن نیشکر بـود. طی چنـد مـرحلـه آب اضـافـی شیـره حاصله گرفتـه می‌شـد. پس از تبخیـر، گریـز از مرکز و تغلیظ سرانجام بلور شکر تولید می‌شد. هر وقت هم که نیشکری در کار نبود از دیگهای بخار برای تولید برق استفاده می‌شد. سوخت مصرفی برای تولید گرما و بخار هم یا نفت بود و یا تفاله‌های باقیمانده از نیشکر. در اوایل قرن گذشته که پدر من این مزرعه نیشکر را به‌وجود آورد از چوب برای تولید گرما و بخار استفاده می‌شد. سالانه به ۱۲هزار متر مکعب چوب ۱۳/۴۲ هکتار جنگل نیاز بـود تا بتواند ۲۴۵ تن نیشکر را پالایش کند. درختان تمامی جنگل‌های آن اطراف برای تولید بخار بریده و سوخته شده بودند؛ اما پدر دور اندیش من توانست باقیمانده این جنگل‌ها را برای صنعت مبل‌سازی نجات دهد.

مدرسه کوچک بیران تنها مدرسه در زندگی من نبود. به یاد دارم وقتی با دالیا سوتو دل واله[1] ازدواج کردم در نزدیکی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم یعنی در حومه هاوانا و در بزرگراه قدیمی سانتافه[2] ـ همان خانه‌ای که سنگر فیدل نامیده می‌شود و خیال نکنید که من از این موضوع خبر ندارم و دستگاههای امنیتی مرا از این نامگذاری‌ها با خبر نکرده‌اند ـ برای بچه‌هایم مدرسه‌ای ساختم. دالیا را هم مدیر و معلم مدرسه قرار دادم. فکر می‌کنم ناخودآگاه همان کاری را کردم که پدرم انجام داده بود. دالیا مهندس شیمی بود و می‌توانست این مسئولیت را بر عهده داشته باشد. اگر تاریخ دقیق [و رسمی] ازدواجمان را برایتان نمی‌گویم ناراحت نشوید. من این تاریخ را تا بعداز مرگ سلیا سانچز[3] قهرمان ( زن ) برجسته انقلاب که تقریباً در تمام دوران مبارزه در سیرا ماسترا دوشادوش من جنگید محفوظ نگاه داشته‌ام. این زن در دو دهه اول انقلاب به نماد و نشانه زنانه انقلاب در کنار من تبدیل شد. در حقیقت من از دالیا خواسته بودم تا سلیا زنده است [رسماً] ازدواج نکنیم.

در این مدرسه بچه‌های افراد منتخب و رهبران انقلابی درس می‌خواندند. مثلاً

1. Dalia Soto del Valle
2. Santa Fe
3. Celia Sanchez

بچه‌های خوان آلمیدا[1] یا وزیران برجسته‌ای مثل دیوکلس تورالبا[2] یا برخی از مقامات برجسته وزارت کشور مانند دو لا گاردیا[3]های دوقلو. اینها نمونه‌هایی بود که ذکر کردم. بد نیست بدانید که آلمیدا یک احمق از آب در آمد و آن دو نفر دیگر هم بعد از پاکسازی سال ۱۹۸۹ درد سرهایی را به‌وجود آوردند. دیوکلس به اتهام فساد به بیست سال زندان محکوم شد. آنتونیو دو لا گاردیا - یکی از همان دوقلوها ـ هم به دلیل قاچاق مواد مخدر اعدام شد. قطعاً پدرم هم معتقد بود که دولت باید آموزش و پرورش بچه‌ها را تأمین کند. او تا کلاس پنجم دبستان از این مسئولیت دولت بهره‌مند شد و ما را در مدرسه بیران به تحصیل گماشت. من برخلاف پدرم توانستم فرزندانم را تا دانشگاه از نعمت مدرسه دولتی بهره‌مند کنم. من و پدرم در مورد شغل فرزندانمان هم یک روش در پیش گرفتیم. پدرم به من گفت چون پرحرف و روده درازم و چون قدیس نگهبانم «سن فیدل» دکترای حقوق مدنی دارد من هم باید حقوق بخوانم. من به توصیه پدرم عمل کردم؛ اما وقتی نوبت به تحصیل فیدلیتو[4] ـ اولین فرزندم از همسر اولم میرتا دیاز بالارت[5] ـ رسید به فکر افتادم که یک دانشمند هسته‌ای به کوبا تقدیم کنم. این یک راز بود. اگر آمریکائیان خبردار می‌شدند آن‌وقت این تصمیم را آغازی بر یک تهدید هسته‌ای از سوی من قلمداد می‌کردند. این احتمالی بود که از بعد از بحران موشکی اکتبر ۱۹۶۲ ممکن بود. بالاخره او را به روسیه فرستادم. شهر محصورشده دوبنا[6] در حومه مسکو محل پژوهشهای هسته‌ای اتحاد شوروی بود. تعدادی از بچه‌های نابغه دیگر را هم با بهره هوشی بالا که تحصیلات ابتدایی و متوسطه موفقی داشتند مثل جیسوس رودریگز ورده[7] انتخاب کرده و همراه با فرزند خودم به این شهر فرستادیم. جمعاً شش محصل را از طریق آزمون انتخاب کردیم. رودریگز مثل اینشتاین از همه بهتر شد. یک قاتل

---

1. Juan Almeida
2. Diocles Torralba
3. de la Guardia
4. Fidelito
5. Mirta Diaz-Balart
6. Dubna
7. Jesus Rodriguez Verde

بالفطره را هم به نام خوزه ایگناچیو ریورو[1] برای محافظت دائمی از جان رودریگز انتخاب کردم. خوزه بعداً در جریان یک برنامه آموزشی در نیکاراگوا در مورد دو پسربچه مرتکب جنایتی شد که مجبور شدم او را با رونالدو کاستاندا ایزکیردو (رولی)[2] جایگزین کنم. رولی موجود عجیب دیگری بود. در عین اینکه ظاهراً انسان شریفی بود، اما در نهایت و بعد از پاکسازی‌های سال ۱۹۸۹ مجبور شدم او را به اتهام کارهای غیر قانونی، رشوه‌گیری، اخاذی، حمل غیرقانونی سلاح و واردات غیرقانونی به زندان بیندازم. به یاد دارم آنتونیو[3] بچه یکی به آخر مانده من از دالیا به هنگام تعیین رشته تحصیلی و شغلش برایم درد ساز شد. او می‌خواست فقط دنبال ورزش برود و بازیکن فوتبال شود؛ اما مادرش می‌خواست که او دکتر شود. یک روز به او گفتم «پسرم! تو باید پزشکی بخوانی.» اما اصرار کرد که علاقه‌ای به پزشکی ندارد. می‌گفت می‌خواهد در المپیک بدرخشد. گفتم بازی فوتبال که جزو بازی‌های المپیک نیست. خواست جواب دیگری بدهد که گفتم: «خوب بهتر است وقتمان را سر چیزهای مسخره تلف نکنیم. اگر می‌خواهی بازیکن فوتبال بشوی بهتر است اول خدمت سربازی‌ات را انجام بدهی. من تورا به مدت سه سال به آنگولا می‌فرستم که خدمت سربازی‌ات را آنجا انجام بدهی. وقتی برگشتی آن‌وقت برو دنبال ورزش و هر چه می‌خواهی بشوی بشو؛ اما فقط بعداز بازگشت از آفریقای خوب سیاه.» همان سال آنتونیو کاسترو سوتو دل واله[4] وارد دانشکده پزشکی ویکتوریا ده گیرون[5] شد تا در یک دوره شش ساله تبدیل به یک دکتر انقلابی شود و مادرش را مفتخر و خوشحال کند.

چون مدرسه بیران دارای قابلیت‌های محدود بود و از آنجا که مادر ما اعتقاد داشت که ما باید بهترین تحصیلات را داشته باشیم، پدرم ما را برای ادامه تحصیل به سانتیاگو فرستاد. و بدین‌سان بود که دوران نوجوانی ما طی شد.

---

1. Jose Ignacio Rivero
2. Ronaldo Castaneda Izquierdo (Roli)
3. Antonio
4. Antonio Castro Soto del Valle
5. Victoria de Giron

## فصل سوم

# شفافیت جدی دیوارها

لارا[1] همان کسی بود که اهل سانتیاگو[2] بود و پسرش بعد از انقلاب برای دیدار رائول به وزارت دفاع کوبا در هاوانا رفته بود. رائول با او ملاقات نکرده بود. ما وزارت دفاع را به وزارت نیروهای مسلح انقلابی تبدیل کرده بودیم و به‌طور اختصار آن را مینفار[3] می‌خواندیم. ساختمان نسبتاً خوب و مناسبی در بندر برای آن انتخاب کردیم. این ساختمان در اوایل دهه ۱۹۵۰ برای ریاست ستاد نیروی دریایی ساخته شده بود. به‌نظر من نیروی دریایی کوبا در آن زمان بیشتر در این ساختمان حضور و فعالیت داشت تا در دریا، روی قایقها و کشتی‌ها. بعد از حمله مونکادا بود که رائول در خانه لارا مخفی شد. رائول بر بالای بام بیمارستان ساتورنینو لورا[4] موضع استراتژیکی اتخاذ کرده بود. از همان بالا دروازه ورودی پادگان را زیر نظر داشت و توانسته بود با چندین شلیک رگبار از مسلسل ب.ا.ر ۰۶/۳۰ [5] خود تعدادی از افراد گارد را از صحنه خارج کند. او از مهماتش بخوبی استفاده کرده بود اما با تمام شدن مهمات تلاش کرد محل مناسبی را در شهر برای اختفای خود دست و پا کند. این مرد که به نام خانوادگی لارا مشهور بود همان

---

1. Lara
2. Santiago
3. Ministerio de la Fuerzas Armadas Revolucionarias - MINFAR.
4. Saturnino Lora
5. BAR.30-06

کسی بود که ما در دوران تحصیل در مدرسه دولورس[1] سانتیاگو در خانه‌اش زندگی می‌کردیم و پولی هم به او می‌دادیم. لارا فقط به چند دقیقه وقت نیاز داشت تا خود را به ایستگاه پلیس باتیستا برساند و ماجرا را برای آنها بازگو کند. پسرش هم زمینه مناسب داشت تا در همین فاصله به رائول خبر بدهد که از آن محل بگریزد.

ما در سانتیاگو زندگی خوشی نداشتیم. یکی از مشکلات ما این بود که پدر و مادرمان هنوز ازدواج نکرده بودند. به همین دلیل نتوانسته بودند ما را غسل تعمید بدهند. در نتیجه مردم ما را یهودی می‌خواندند. در همین احوال اتفاق جدیدی هم افتاد و آن اینکه یک برنامه رادیویی به نام «کاستروهای بیران» آغاز شد. نابرادری ما پدرو امیلیو[2] [که از طلاق مادرش و ازدواج پدرش با مادر من دل خوشی نداشت و از طرفی به دولت باتیستا وابستگی سیاسی داشت] پولی به یک ایستگاه رادیویی داده بود تا این برنامه را پخش کند. این برنامه در میان تمسخر و تعجب ما و تأئید و رضایت شنوندگانش در سانتیاگو پخش شد. برنامه در مورد خانواده ما و بیشتر در مورد روابط پدر و مادر من بود.

من خاطره این تحقیرها را تمام عمر با خود همراه داشته‌ام؛ اما کوشیده‌ام در مصاحبه‌هایم راهی برای طرح و البته توجیه آنها پیدا کنم. برای بیان این موضوعات بخصوص بحث غسل تعمید بحثهای نه چندان قوی و محکمی سر هم کرده‌ام. یکی از این بحثها این است که چگونه ممکن است کودکی را که غسل تعمید نداده است یهودی بخوانیم؟ چرا که یهودی در کوبا تعریف دیگری دارد که شناخته شده است. بحث دیگری را که سر هم کردم این بود که در زمان تولد من و رائول در بیران کلیسایی وجود نداشت که ما را غسل تعمید بدهد و تنها کشیشی که می‌توانست این غسل تعمید را بدهد با فاصله‌ای سی و شش کیلومتری در شهرداری مایاری[3] حضور داشت و تنها سالی یک بار به شهر ما می‌آمد. از طرف دیگر پدرخوانده من دون فیدل پینو سانتوز[4] هم مرد پرکار و مشغولی بود و هرگز نتوانست در مواقع حضور آن کشیش در شهر باشد و

1. Dolores
2. Pedro Emilio
3. Mayari
4. Don Fidel Pino Sntos

غسل تعمید مرا ممکن کند. شهر بیران در فرهنگ اسپانیایی بدون کلیسا و زنگ ناقوس و از این بابت شهر نادری بود. در حقیقت من هرگز دلیل اصلی حرامزاده بودن خود را فاش نمی‌کردم.

یک وکیل اهل سانتیاگو به نام دکتر مانوئل پناباز[1] و صاحب دفتر وکالت پناباز طلاق پدرم را با [نامادری‌ام] ماریا لویزا[2] به ثبت رساند. پسر او مانولیتو[3] پناباز نام داشت که او هم سرانجام وکیل شد و در دانشگاه کمابیش با من درس می‌خواند. او هم در مبارزه با باتیستا به ما ملحق و از سوی من در مناطق آزاد شده سیرا ماسترا[4] به‌عنوان قاضی منصوب شد. او می‌گفت که در جریان طلاق [پدر و نامادری‌ام] بعد از ظهرها به خانه ماریا لویزا می‌رفته، چای می‌نوشیده و هر وقت چشم پدرش را دور می‌دیده از شیرینی‌های اهدایی ماریا لویزا هم چنان می‌خورده که انگار تأمین این تنقلات هم جزوی از قرارداد آنها بوده است. یعنی در زمانی که این دوست جوان و هم‌قطار بعدی من مشغول صرف انواع شیرینی در خانه ماریا لویزا بوده است پدر و مادر من مشغول جدل برای تقسیم مزرعه و بقیه دارایی‌هایشان به منظور بخشیدن به این خانم بوده‌اند. در اینجا بود که دون فیدل پینو یک بار دیگر به کمک پدرم آمد. درایت و حضور دون فیدل پینو و روابط بسیار خوبی که این سو و آن سو داشت همیشه نجات‌دهنده بود. با قاضی شهر دوست بود. نام قاضی آرتورو وینِنت جولیا[5] بود. از روزی که دون فیدل پدرم را با قاضی آشنا کرد اوضاع پرونده بهتر شد. یک روز که پدر پناباز برای انجام کاری در ارتباط با طلاق به کوئتو در نزدیکی بیران رفته بود ناگهان از پنجره اتاق او در هتل گلوله‌ای شلیک شد. آقای پناباز با آن قیافه اخمو، ساعت طلایی در جیب، کلاهی حصیری بر سر و پاپیونی بر گردن کلت کالیبر ۴۵ خود را که اسلحه سازمانی پلیس کوبا هم بود کشیده، گلوله‌ای شلیک کرده بود. پناباز منشی دادگاه کوئتو را تحت نفوذ خود داشت اما خبردار شده بود که در پرونده دعوای مربوط به طلاق پدرم بازنده

1. Dr Manuel Penabaz
2. Maria Luisa
3. Manolito
4. Sierra Maestra
5. Arturo Vinent Julia

است. پدرم هم که از توصیه‌ها و حمایتهای دون فیدل برخوردار بود قاضی را تحت نفوذ گرفته بود؛ اما پناباز دست به کار شد تا بازی دیگری را انجام دهد. در نتیجه پرونده به دادگاه سانتیاگو منتقل شد. در همین احـوال قاضی ویننت هم سکته کـرد. پناباز ۲۰هزار پزو در چمدانش گذاشت؛ اما اسکناسها ریز و عمدتاً یک و پنج پزویی انتخاب شده بودند که زیاد به‌نظر بیایند. وزن پولی که او با خود داشت به یک تن می‌رسید. در تاریکی شب خود را به خانه ماریا لویزا رساند. در چمدان که باز شد کوهی از پول در اطراف پخش شد. هدف او این بود که ماریا لویزا را تطمیع کند تا دست از شکایت خود بردارد. ماریا لویزا باید پنج برگ یادداشت را امضا می‌کرد و چنین نیز کرد. بدین ترتیب پرونده بسته شد و خانواده کاسترو [پدر و مادر من] توانستند دارایی خود را حفظ کنند. همین اتفاق به نابرادری‌ام پدرو امیلیو انگیزه داد تا آن برنامه رادیویی را به راه اندازد. آن برنامه رادیویی یک برنامه کمدی بود که خانواده کاسترو [یعنی ما] را مسخره می‌کرد. خود او به دلیل مقاصد و انگیزه‌های سیاسی‌اش از صحنه آن برنامه رادیویی دور مانده بود. پدرو امیلیو با حـزب اوتنتیکو[1] رابطه داشت و می‌خواست از سوی این حزب به نمایندگی انتخاب شود. این برنامه باعث شد که پدرو همه دارایی به ارث رسیده از مادرش را بر باد بدهد و در ازای قطع برنامه هم پول هنگفتی از پدرمان بگیرد. توطئه یا روش کار او هم روش ساده‌ای بود. پدرو یک روز در کافه‌ای نزدیک کلیسا نشسته بود و هرچه از دهانش درآمده بود در مورد خانواده کاسترو گفته بود. یک نویسنده هم آنجا حاضر بوده و همه گفته‌های پدرو را نوشته و مورد استفاده قرار داده بود. پدرو هر چه توانسته بود در مورد سوء استفاده‌ها و بی‌حرمتی‌های پدرم نسبت به مادرم گفته بود تا مشقات مادر خودش را توجیه کند. آن نویسنده همه‌چیز را آن‌قدر خوب فراگرفته بود که بعداً به یکی از شاخصه‌های زندگی من تبدیل شد. او فلیکس ب کیگنت[2] بود. بعداً به دلیل اجرای دو برنامه رادیویی دیگر بـه نامهای «حق زیستن» و «فرشتگان خیابانی» به شهرت و ثروت هم رسید.

هرگز آن برنامه رادیویی را که نابرادری‌ام پدرو امیلیو و فلیکس ب. کیگنت

1. Autentico
2. Felix B. Caignet

تهیه و پخش کردند فراموش نمی‌کنم. در آن برنامه رادیویی آنیبال دو مار[1] با آن صدای مسخره‌اش نقش پدر مرا بازی می‌کرد. این برنامه آن‌قدر کمدی بود که ساکنان کوهستانهای اطراف شهر هم به آن گوش فرا می‌دادند.

برای من تحصیل در سانتیاگو یک کابوس بود. در حقیقت حضور من در مدرسه کاتولیک سانتیاگو یک فاجعه بود. مایل بودم به مدرسه دولورس که بهترین مدرسه منطقه بود بروم؛ اما پدرم رضایت نمی‌داد که شهریه سنگین مدرسه را بپردازد. او نمی‌خواست پولش را خرج بچه‌ای بکند که نافرمان و خودخواه بود؛ اما بالاخره به این نتیجه رسید که اگر بخواهد در خانه‌اش براحتی زندگی کند باید به هر قیمت که شده از شر من خلاصی پیدا کند و اجازه دهد در آن مدرسه مذهبی درس بخوانم. راه دیگری هم وجود نداشت. مادرم می‌گفت این اقدام مزیتها و نکات مثبتی هم داشت و آن اینکه یک وکیل برای خانواده کاسترو تربیت می‌کرد. پدرم مرا نزد لارا فرستاد که در حوزه کاری دوست او بود. من به اتفاق برادرم رائولینو به خانه لارا رفتم. آخرین توصیه او هم این بود که فرزندان کاسترو از جهل نجات پیدا کنند. در حقیقت پدرم خود را یک فرشته بی‌گناه و دانا می‌دانست.

لارا کسب و کار مختصری داشت و با همسر و پسرش زندگی می‌کرد. وارد کننده وسایل منزل و ابزار کسب و کار بود. وضع مالی‌اش خیلی خوب نبود، اما آن‌قدر داشت که بتواند خانه‌ای در محله اشراف ویستا آلگره[2] سانتیاگو داشته باشد. من خبر داشتم که پدرم خریدار داس و دیگر وسایل کشاورزی او بود. همه ساله قبل از فصل برداشت محصول هزاران داس از لارا خریداری می‌کرد. پدرم در ازای پرداخت پول مقداری مشروبات الکلی که از کارخانجات نیشکر گرفته می‌شد یا مشروبات الکلی ارزان‌تری که خودش تهیه می‌کرد تحویل می‌داد؛ اما من در فضای خانواده لارا احساس راحتی و آرامش نمی‌کردم. به‌رغم پولی که پدرم بابت اقامت ما در آن خانه می‌پرداخت آن خانه به من تعلق نداشت و من هم بالاخره پسر آن خانه نبودم. رائول هم پسر او به‌حساب نمی‌آمد. پسر او بر ما برتری داشت و در حقیقت صاحبخانه کوچک‌تر ما بود؛

1. Anibal de Mar
2. Vista Alegre

اما وقتی ما به‌قدرت رسیدیم همین لارا همه توان خود را به‌کار گرفت که با ما تماس بگیرد و مشکلات خود را رفع کند. به همین دلیل بود که پسرش به سراغ ما آمد. پسر لارا وقتی به وزارت دفاع آمد سراغ رائول را گرفت. هم رائول شگفت‌زده شده بود که میهمان ناخوانده‌اش کیست و هم امربران و راهنمایان وزارت دفاع مانده بودند که چگونه این میهمان را به رائول معرفی کنند. پسر لارا هم مرتباً اصرار می‌کرد که ۲۵ سال است منتظر دیدار رائول بوده است. رائول آن روز به‌عنوان ژنرال رائول کاسترو روز دبیر دوم کمیته مرکزی حزب کمونیست و عضو دفتر سیاسی و دبیرخانه و معاون رئیس شورای حکومتی و شورای وزیران و وزیر نیروهای مسلح انقلابی کوبا بود.

در آن روزها من و رائول هفته‌ای ۲۵ سنت پول توجیبی دریافت می‌کردیم و باید بابت هزینه‌کردن هر سنت آن دقت می‌کردیم. معمولاً در روزهای آخر هفته ده سنت را خرج سینما، پنج سنت را خرج نوشیدن سودا، پنج سنت را خرج خوردن ساندویچ و بقیه را بابت خرید کتابهای کمدی مصور هزینه می‌کردیم. بهترین کتاب کمدی مصوری را هم که من دوست می‌داشتم چاپ آرژانتین بود. این کتابها همراه با مجله‌ای منتشر می‌شد که ال گوریون[1] نام داشت که به معنای «گنجشک» بود. اگر گوش به حرف نمی‌دادیم و دردسر درست می‌کردیم پنج سنت از پول تو جیبی آن هفته ما کم می‌شد. وقتی هم که دعوا به راه می‌افتاد من تخصص داشتم شرایط درگیری را به گونه‌ای مطلوب به نفع خودم هدایت کنم و در این راه از حمایت برادرم رائول هم برخوردار بودم. لذا یک روز تصمیم گرفتم یک انقلاب کوچک و محدود به راه بیندازم. این انقلاب در حد شکستن مداد و خردکردن گلدان و ایراد سخنرانی‌های آتشین صورت گرفت. من مشغول تدارکات تاکتیکی این انقلاب بودم که رائول به سراغ پسر لارا رفت. به پسر لارا اطلاع داد که یک روستایی اهل بیران نوشابه‌ای ساخته و فرستاده است که حال انسان را حسابی جا می‌آورد. در حقیقت این نوشابه چیزی نبود بجز شیره گیاهی که قدرت تحریک‌کنندگی زیادی داشت. رائولینو روش ساخت این ماده را از کسانی که در شمال کوبا خروس‌جنگی‌ها را به‌جان هم می‌اندازند بخوبی یاد گرفته بود. آنها این ماده را به خورد خروسها می‌دادند تا بهتر بجنگند. نوشابه درست شده را

1. El Gorrion

به پسر لارا خوراندیم. هنوز آن را نخورده بود که از خود بی‌خود شد. پدر و مادرش وارد اتاق شدند و دیدند پسرشان در وضعیت بدی است. درها و پنجره‌ها را بستند که کسی از ماجرا با خبر نشود. پسر لارا کنترل خود را از دست داده و مرتب می‌خندید. بعد همه گناههایی را هم که مرتکب شده بود بازگو می‌کرد. رفته بود روی میز ناهارخوری و با شدت و حدت فراوان می‌رقصید؛ اما انگار از رقصیدن خسته نمی‌شد. رائولینو بیشتر از بقیه ترسیده بود. سعی می‌کرد که اوضاع را تحت‌کنترل در بیاورد؛ اما من بی‌تفاوت مانده بودم. در عین حال دلم می‌خواست ماجرا تمام شود. لارا آغوش خود را باز کرد تا پسرش را مثل توپی که از آسمان رها شده بود در بغل بگیرد. در همین حال همسرش گفت «اگر این پسر من نبود حتماً فکر می‌کردم مواد مخدر مصرف کرده است.»

از آن مدرسه و خانه مستقیماً به مدرسه شبانه‌روزی دولورس رفتیم. پدرم مجبور شد ماهانه برای هر کدام از ما مبلغ ۲۵ پزوی اضافی بپردازد. شهریه دانش‌آموزان روزانه ۸ تا ۱۰ پزو بود. این شهریه در آن روز خیلی زیاد نبود. در مدرسه حدود هزار محصل درس می‌خواندند. از این تعداد فقط سی نفر از جمله ما شبانه روزی بودیم. نکته قابل‌توجه در این مدرسه و تفاوت آن با مدارس کاتولیک‌ها در این بود که در این مدرسه هیچ دانش‌آموز سیاهپوستی وجود نداشت. اکثریت مردم سانتیاگو دورگه بودند. توضیحی هم که در مورد نبودن دانش‌آموز سیاهپوست در مدرسه دلورس داده می‌شد همان‌قدر که قابل قبول بود بی‌رحمانه و ظالمانه هم بود. توضیح این بود که چون تعداد دانش‌آموزان سیاهپوست کم است در مدرسه انگشت‌نما و شاخص می‌شوند و به همین دلیل به‌خاطر انگشت‌نما شدنشان زجر می‌کشند و ما حاضر نیستیم آنها زجر بکشند. در شعبه دیگر این مدرسه در هاوانا بخصوص بعد از کودتایَ ۱۹۵۲ باتیستا وضع کمی بهتر و انعطاف‌پذیرتر بود. در آن کودتا تعداد زیادی سیاهپوست به جمع مقامات دولتی و ارتش پیوستند. بسیاری از این سیاهپوستان خیلی زود پولدار شدند و می‌خواستند فرزندانشان در مدارس با کیفیت‌تر و بهتر درس بخوانند؛ اما سانتیاگو فاصله‌ای با محله ویستا الگره نداشت. خیلی راحت دور محله خودشان نرده می‌کشیدند که از سانتیاگو فاصله بگیرد. من در عمرم مردم بورژوایی را به اندازه اهالی سانتیاگو در کوبا جدایی‌طلب ندیده‌ام. ظاهراً این حس در میراث اشراف‌زادگی ساکنان این منطقه

باقی‌مانده است. در مدرسه دولورس تنها بچه‌هایی درس می‌خواندند که خانواده‌های ثروتمندی داشتند. میان آن بچه‌ها و ما تفاوت مشهودی وجود داشت. آنها اصلاً به ما نزدیک نمی‌شدند و کاری به کار ما هم نداشتند. لازم نیست بگویم که آنها در مورد بچه‌هایی مثل ما چگونه قضاوت می‌کردند. ما را فرزندان بورژواهای روستایی با پدرانی که از صبح تا شب کمر خود را زیر بار و فشار کار می‌شکستند و روی زمینهایشان کار می‌کردند تا زندگیشان را بچرخانند و هیچ فرصتی برای زندگی اجتماعی نداشتند می‌دانستند. نمی‌دانید چقدر لذت داشت زمانی که کارخانه‌ها، انبارها و امکانات این بورژواهای ثروتمند از آنها گرفته می‌شد، خانه‌های بزرگشان تصاحب می‌شد، زنان و دخترانشان از آنها دور می‌شدند و سربازان با پوتینهای گرد و خاک گرفته و ریش سیاه انبوه جای آنها را می‌گرفتند.

یک بار با یکی از جوانان ثروتمند و مرفه همین محله بحث و جدل داشتم. هم قدش بلندتر از من بود و هم ماهیچه‌هایش ستبرتر از ماهیچه‌های من بود؛ اما من هم آن روزها آمادگی جسمی خوبی داشتم و هیچ‌وقت وارد دعوایی نمی‌شدم که ببازم. بعدها از مربیان ویتنامی که در نیروهای مسلح انقلابی ما فعالیت می‌کردند آموزشهای خوبی هم دیدم. این ویتنامی‌ها هرگز وارد درگیری با آمریکائیان نمی‌شدند مگر اینکه اطمینان می‌داشتند پیروزی دویست درصدی از آن آنان است. خلاصه با آن جوان سرشاخ شدم و دیدم که در حال باخت هستم. یک حرکت تند انجام دادم و ضربه‌ای به سر و صورتش زدم که خون از محل آن ضربه فوران کرد. در دعوا ضربه به سر وصورت خیلی هولناک است و وقتی هم که خونی از محل ضربه سرازیر شود دعوا عملاً خاتمه یافته تلقی می‌شود. جوانان کوبایی عادت داشتند قبل از دعوا ساعت مچی خود را بازمی‌کردند و پیراهنشان را از تن بیرون می‌آوردند و بعد اولین ضربه را وارد می‌کردند. در مدرسه دولورس دو قانون وجود داشت که کشیش‌های معلم آن قوانین را وضع و اعلام کرده بودند. قرار هم نبود کسی از این دو قانون عدول کند. قانون اول این بود که وقتی دعوایی شروع می‌شد کسی بجز دو طرف دعوا حق نداشت وارد دعوا شود، یعنی کسی نمی‌توانست به طرفداری از یکی از دو طرف دعوا وارد شود. قانون دوم هم این بود که هر کدام از طرفین دعوا که پایان دعوا را اعلام می‌کرد و خواستار توقف آن

می‌شد، طرف دیگر باید می‌پذیرفت چرا که چنین سخنی به این معنا بود که توان او تمام شده و شکست را پذیرفته است. روزی که من با آن جوان اهل محله ویستا الگره دعوا کردم یکی از دوستان هم به نام پاپیتو[1] با من بود. ما سه نفر تنها بودیم و حیاط خلوت پشت مدرسه را برای دعوا انتخاب کرده بودیم. وارد حیاط خلوت که شدیم من به بهانه بستن بند کفشم دولا شدم و آن جوان یعنی جانی سوارز[2] چند قدمی از من جلو افتاد. من هم از فرصت استفاده کردم و ضربه محکمی به سمت گوش راست او حواله دادم. با این ضربه سنگین مشتم را با فشار به سمت کله او کشاندم. وقتی مشت من روی پوست سرش کشیده شد و گوشش هم زیر مشت من کش آورد پوست سرش پاره شد و خون فوران کرد. جانی با تعجب فراوان به سمت من برگشت انگار که می‌خواست بپرسد چرا این کار را انجام داده‌ام یا چرا نامردی کرده‌ام و این‌گونه ضربه زده‌ام. تا برگشت از فرصت استفاده کردم و مشت دیگرم را حواله شکمش کردم که در برابر من قرار گرفته بود. مشت من به داخل شکمش فرو رفت و نفسش بند آمد. خم شد و حالت کاملاً دفاعی به خود گرفت. حالا سرش در معرض حمله من قرار گرفته بود. مشتم را از شکم نرمش بیرون آوردم و آن را روانه صورتش کردم. مشت من به دهانش خورد. حالا بالای پیراهنش خونین شده بود. ضربه دیگری به جلوی گردنش زدم و بلافاصله دو مشت راست هم به صورتش پرتاب کردم. خونش روی من پاشیده شد. این اولین بار بود که خون دشمنی را روی صورتم حس می‌کردم. بدون اینکه حتی یک ضربه به من زده باشد از پا در آمد. دست چپش را بلند کرد تا بگوید که دیگر بس است. روی یک زانو خم شد. کوشید که خـود را سر پا نگه دارد. به طرف دیوار رفت تا به دیـوار تکیه کند و روی پا بایستد. بعد صدایش در آمد که «بس است!» پاپیتو رو به من کرد و گفت: «میگه بس است.» اما من کوتاه نیامدم. کله جانی را با دست چپ گرفتم و سپس با دست راست گلویش را فشردم. همه وزن خود را روی دست راستم انداختم. گردنش زیر فشار دست من جا خورد. در حالتی کاملاً بی‌دفاع زیر چنگال من اسیر شد. پشت گردنش را به دیوار کوفتم تا سرش بشکند. علت دعوای ما این بود که با بی‌احترامی به خانواده من

1. Papito
2. Johnny Suarez

گفته بود «خانواده کاسترو به‌جای استفاده از بیده، با دست ماتحتشان را می‌شویند.» حالا من سر او را به دیوار می‌کوفتم، او هم با هر ضربه التماس می‌کرد که بس است و پاپیتو داد می‌زد که بس است. وقتی حاضر شدم دست از سرش بردارم که احساس کردم مرده است. مشتم را باز کردم و جانی روی زمین افتاد. بعد به بیمارستان فرستاده شد. پشت گوش و روی سرش را بخیه زدند. کشیش هم نه به دلیل جانبداری از من بلکه به دلیل حمایت از قانون مدرسه جانی را مقصر دانست که چرا در موقع دعوا حاضر به تسلیم نشده است. پاپیتو هم شهادت داد که جانی هرگز درخواست پایان دعوا را نکرده و تسلیم نشده است. شهادت او کافی بود که قضیه به نفع من خاتمه پیدا کند.

به پاپیتو گفتم «اگر او تسلیم می‌شد و درخواست پایان دعوا را می‌کرد برای این بود که داشت می‌باخت. صدای کسی را هم که در حال باخت است نباید شنید.»

من و پاپیتو دوستان خوبی شدیم. نام کاملش خورگه سرگئه‌را ریوری[1] بود. او هم حقوقدان شد. پدر او مثل پدر من در مزارع نیشکر کار می‌کرد. مدتی راه ما از هم جدا شد. من به مدرسه بلن[2] در هاوانا رفتم و او به مدرسه بپتیست[3] رفت. اتفاقاً این همان مدرسه‌ای بود که رائولیتو در آن درس خود را ادامه داد. مدرسه بین‌المللی کریستو[4] در یک منطقه کوهستانی و در ارتفاع سیصد متری بالاتر از سطح دریا و در نزدیکی سانتیاگو قرار داشت.

من فکر می‌کنم پاپیتو از همان روزی که در مدرسه دولورس با من آشنا شد به انقلاب کوبا علاقه‌مند گردید. از آن زمان یعنی از حدود سال ۱۹۳۹ یا ۱۹۴۰ که من در سال پنجم یا ششم درس می‌خواندم همیشه با من بود و هیچ‌چیز او را از من جدا نکرد. هنوز هم با من است و از من پیروی می‌کند.

رائول چند کلاس از من عقب‌تر بود. مدرسه دولورس را گروهی به نام یاران مسیح[5] اداره می‌کردند. همه معلم‌های این مدرسه کشیش‌های اسپانیایی بسیار جدی و

1. Jorge Serguera Riveri
2. Belen
3. Baptist
4. Los Colegios Internacionales del Cristo
5. Company of Jesus

منضبط بودند. از بچه‌ها انتظار داشتند که به معلم‌ها احترام بگذارند و هر چه می‌گویند اطاعت کنند. یکی از همین معلم‌ها پدر والنتینو[1] نام داشت. ما را بزغاله می‌پنداشت. تنها کار درستی که انجام می‌داد توپ‌بازی با ما بود. قرار بود توپ را با چوب بزنیم، درست مثل بازی بیس‌بال یا کریکت؛ اما او عادت داشت توپ را با دست خود بزند. فکر می‌کنم همه زندگی من در این مدرسه آغاز گردید و چشم و گوش من از اینجا بود که باز شد. درست مثل اینکه پا به کوه گذاشته‌اید و از آن بالا اولین منظره را می‌بینید. در حقیقت این مدرسه اولین نگاه مرا به جهان و آینده گشود. روحیه نظامی‌گری و خشن را در همین مدرسه درک کردم ولی از آن مهم‌تر رمز و راز، مفهوم و اهمیت مأموریت این کشیش‌ها بود: «خدا هست، پس من اطاعت می‌کنم.» این همان جمله‌ای بود که بعدها به شعار انقلابی ما تبدیل شد. حتی یک کلمه آن را هم تغییر ندادیم. در نظر ما خدا مجموعه‌ای است از همه قابلیت‌ها و آرمانهایی که بشر آرزوی دستیابی به آنها را دارد، به‌عبارت دیگر انقلاب آخرین قابلیت معنوی انسان برای رسیدن به قادر متعال است.

مطلبی را که می‌خواهم نقل کنم رازی است که تا به حال برملا نکرده‌ام. من از این مردان خدا مهم‌ترین ساز و کار انقلابی را فراگرفتم که در جریان انقلاب به کار بستم و ظرف پنجاه سال گذشته تا به امروز در سیاستهای خود اعمال کرده‌ام. این کشیش‌های سخت و منضبط که خشونت را در زیر رداهای بلندشان مخفی کرده بودند از ما تنها دو چیز می‌خواستند: شخصیت و اعتقاد. من این فرامین را در چهره‌های خشک آنان، وقتی که به صلیب خیره می‌شدند آموختم. آنها به من یاد دادند که شهادت تنها در سایه ایمان و اعتقاد است که صورت می‌پذیرد. آنها ضرورت داشتن ایمان و اعتقاد را به من آموختند. با این وجود آنها از پدرم خواستند مرا از آن مدرسه ببرد. برنامه‌های رادیویی پدرو امیلیو اثر خودش را کرده بود. من متهم به یهودی بودن شدم و باید از آن مدرسه می‌رفتم. پدرم از شنیدن این درخواست خشمگین شد. چهره مادرم خیس از اشک شد. برادر سالوستیانو[2] راه حلی پیشنهاد کرد. پیشنهاد این بود که من به مدرسه بلن در هاوانا منتقل شوم. مدرسه کمی دورتر و شهریه آن زیادتر بود؛ اما این مدرسه در هاوانا

1. Father Valentino
2. Brother Salustiano

از حیثیت و اعتبار زیادی برخوردار بود. اداره مدرسه هم با همان یاران مسیح بود. «بهتر بود آقای فیدل به این مدرسه برود. برادر کوچکش رائولیتو هم همراه او باشد.» او توضیح داد که مسئله مربوط به مدرسه یا معلمانش نمی‌شود. مسئله به فضای اجتماعی و فرهنگی سانتیاگو مربوط بود.

قرار بود آن سال اولین سال دبیرستان را به پایان برسانم. اجازه دادند که آن سال را به پایان برسانم تا انتقالم به هاوانا به معنای یک اقدام خردمندانه برای آشنا شدن با پایتخت و در عین حال ادامه تحصیلات تلقی گردد. قرار بود من در هاوانا حقوق بخوانم و در همانجا به وکالت مشغول شوم. من در این مرحله تصمیم خودم را برای ادامه تحصیل گرفته بودم.

فاصله سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ بهترین سالهای زندگی من است. در هاوانا زندگی می‌کردم و جنگ جهانی هم در جریان بود. روی نقشه پس و پیش رفتن نیروها را در اروپا دنبال می‌کردم. یک نقشه اروپا از مجله بریده و به دیوار اتاقم در خوابگاه مدرسه بلن نصب کرده بودم. از اینکه در این جنگ حضور ندارم و نمی‌توانم بر آن تأثیری بگذارم مشوش بودم. حوادث جنگ جهانی دوم بر من تأثیر گذاشت اما این آثار بعداً از من جدا شد. جنگ جهانی دوم هر کسی را در هر جای جهان که بود تحت‌تأثیر قرار داد؛ اما تعداد کسانی که عملاً در سازماندهی، تحرک و استقرار دخالت داشتند معدود و محدود به کسانی می‌شد که در پناهگاهها زندگی می‌کردند. اثر جنگ جهانی دوم بر کوبا بسیار ناچیز بود. در مورد تلاش کایزر ویلهلم[1] برای پیدا کردن کوبا روی نقشه جهان پس از آنکه کوبا به‌عنوان چهل و چهارمین کشوری که علیه او اعلان جنگ کرده بود لطیفه‌های زیادی بر سر زبانها انداخت. تلفات اصلی کوبا در جنگ جهانی دوم محدود به ۵۶ تاجری می‌شد که از طریق دریا سوار بر یک کشتی حامل شکر به سمت مراکش مسافرت می‌کردند و در اثر حملات نیروهای متخاصم در دریا غرق شدند. خدمات کوبا به جنگ جهانی دوم هم شامل اجاره دادن پایگاههای هوایی سن خولیان و سن آنتونیو، غرق‌شدن یک زیر دریایی آلمان نازی در سواحل کوبا و دستگیری یک

1. Kaiser Wilhelm

جاسوس هیتلر به نام هاینز آگوست لونینگ[1] به‌وسیله ماریانو فاگت[2] و اعدام او بود. من در رؤیاهایم خود را در مقام ژنرال پاتون[3]، مارشال رومل[4] و حتی مارشال ژوکوف[5] فرض می‌کردم اما هرگز خودم را فاگت، همان نابغه جاسوسی که لباس پلیس ملی کوبا را پوشیده بود [و به شکنجه گر شماره یک دولت باتیستا تبدیل شده بود] نمی‌پنداشتم. حزب در سال ۱۹۵۹ و در جریان سازماندهی انقلاب سرنوشت فاگت را به من سپرده بود. او آخرین قطعه از نظام باتیستا بود که به من سپرده شده بود. آنها تردید داشتند که او را به من بسپارند یا به کا.گ.ب. او قیمتی‌ترین جواهری بود که در سازمانهای مخفی در اختیار داشتند. او آن روز در بالاترین مقامات سازمان سیا در ایالات متحده آمریکا در مسئولیت پرونده کوبا مشغول به کار بود. همان کسی بود که همراه با باتیستا سوار بر هواپیما شد و از کوبا فرار کرد. من در اقامتگاه شبانه روزی مدرسه بورژواها در هاوانا مشغول تحصیل و بازی بودم که اف. بی. آی. امید خود را برای اداره هاوانا به این پلیس آبدیده و با تجربه بسته بود. او مردی بود که به قول ما کوبایی‌ها در رزم آبدیده شده و به‌قول معروف مار خورده و افعی شده بود. سرانجام به‌جاسوسی کمونیست‌ها[ی اتحاد شوروی] در آمد و پاسخ سؤالات فراوان این جوان بی‌قرار را داد. اینها همان کسانی بودند که اگر کسی را به هنگام خواندن کتاب کاپیتال کارل مارکس[6] یا کتاب مانیفست کمونیست[7] دستگیر می‌کردند هیچ رحمی به او نمی‌کردند. اگر کسی با آنها درگیر می‌شد خونش حلال بود. در روز چهارشنبه سوم فوریه ۱۹۴۳ خبردار شدم که ارتش سرخ آخرین مقاومتهای آلمان‌ها را در استالینگراد از بین برده است. در این عملیات بالغ بر ۵۰۳ هزار و ۶۵۰ آلمانی کشته یا اسیر شده بودند. ۳۰۰ هزار روس هم جان خود را از دست داده بودند. محاصره استالینگراد از ۲۵ اوت ۱۹۴۲ آغاز شده بود. خاطره آن نبرد که یکی از مهم‌ترین نبردهای تاریخ است هنوز در یادها مانده

1. Heinz August Luning
2. Mariano Faget
3. Patton
4. Rommel
5. Zhukov
6. Karl Marx' Das Kapital
7. The Communist Manifesto

است. در ساعت شش و نیم عصر به وقت مسکو بود که فرمانده نیروهای مستقر در استالینگراد پیام تبریکی به مارشال نیکلای ورونوف[1] رئیس‌ستاد نیروهای مسلح اتحاد شوروی و ژنرال کنستانتین روکوسوفسکی[2] فرمانده نیروهای مستقر در طول رودخانه دون[3] مخابره کرد. ۵۵ لکوموتیو، ۱۱۲۵ واگن قطار، ۷۵۰ هواپیما، ۶۷۰۰ توپ، ۱۴۶۲ خمپاره‌انداز، ۸۱۳۵ مسلسل، ۹۰ هزار تفنگ، ۶۱۱۰۲ کامیون، ۷۳۶۹ موتوسیکلت، ۴۸۰ اتوموبیل و انواع دیگر خودروها، ۳۲۰ فرستنده رادیویی و سه قطار زرهی در اولین مرحله به غنیمت گرفته شده بود. بیشتر از ۲۳۰۰ نفر از مقامات هم به اسارت گرفته شده بودند. ۲۳ ژنرال آلمانی ظرف سه هفته آخر این نبرد تسلیم شده بودند. آخرین خبرها حاکی از اسیر شدن ژنرال والتر هایتز[4] فرمانده سپاه ششم و ژنرال اشترایچر[5] فرمانده سپاه هشتم ارتش آلمان بود. در پایان همه گزارشها و خبرها یک امضا دیده می‌شد: «فرمانده کل قوا، جوزف استالین».

درست هجده سال بعد در شب ۱۹ آوریل ۱۹۶۱ در کنار نیروهای مسلح انقلابی کوبا در منطقه‌ای به نام آسیاب استرالیایی در صحنه عملیات و نبرد مشغول تهیه گزارشی در مورد پیروزی نهایی و برق‌آسا بر نیروهای آمریکایی و مزدوران کوبایی در سواحل پلایا گیرون[6] در خلیج خوک‌ها بودم. با کمک یک خط تلفن روسی که بتازگی در اختیار ما قرار داده شده بود به خوزه رامون فرناندز[7] فرمانده اجرایی ارشد منطقه که هنوز مشغول شمردن اسیران و تجهیزات به غنیمت گرفته شده بود زنگ زدم و سؤالی پرسیدم. او نمی‌توانست بفهمد که این سؤال از کجا به ذهن من خطور کرده است. پرسیدم:

ـ لکوموتیو هم همراه داشتند؟

ـ فیدل! منظورت لکوموتیو است؟

---

1. Nikolai N. Voronof
2. Konstantin Rokossovsky
3. Don
4. Walther Heits
5. Streicher
6. Playa Giron
7. Jose Ramon Fernandez

ـ بله لکوموتیو. لکوموتیو نگرفتی؟

ـ نه! فیدل! اینجا لکوموتیوی نیست؛ اما چند تا تانک شرمن[1] گرفته‌ایم. پنج تا.

پس لکوموتیوی در کار نبود و فقط دو هزار اسیر و پنج تانک شرمن مایه خوشحالی من بود. سریعاً گزارشم را با مقدمه‌ای در مورد وضعیت عمومی دشمن به اتمام رساندم. دشمن در دسته‌های انبوه خود را تسلیم ما کرده بود. هنوز جمع‌آوری و شمارش دیگر غنایمی که از نیروهای تحت‌امر سازمان سیا به‌دست آورده بودیم شامل تانک، قایقهای تندرو، قایقهای غرق‌شده و هواپیماهای ساقط شده ادامه داشت. زیر گزارش را امضا کردم:

فرمانده کل،

فیدل کاسترو.

صبح فردای آن روز یعنی در روز بیستم آوریل ۱۹۶۱ سوار بر یک تانک تی-۳۴[2] با یک نارنجک‌انداز اس.ا.یو-۱۰۰[3] به همراه محافظم و تعدادی از همراهان وارد ساحل شدیم. هوا مه‌آلود بود. یک قایق متعلق به تیپ هوستون[4] مزدوران را پیدا کردیم که در غرب پلایا لارگا[5] به گل نشسته بود. قایق در حقیقت به دام افتاده بود و دود غلیظی از آن به هوا برخاسته بود. از اولین روز حمله، یعنی از روز دوشنبه هفدهم آوریل زیر آتش قرار گرفته و نتوانسته بود فرار کند. هنوز افرادی روی عرشه آن در رفت و آمد بودند. مانند یک هدف ثابت درست در تیررس ما قرار گرفته بود. با هر دو نارنجک‌اندازی که در اختیار داشتیم به سوی آن شلیک کردیم. به یاد دیوار مدرسه بلن افتادم که با بریده روزنامه‌ها و مجلات تزئین کرده بودم. قایق در حال غرق‌شدن بود و من در فکر ایام جوانی و آرزوی تبدیل کردن غیرممکن‌ها به ممکن‌ها بودم. این من بودم که درمورد نتیجه و سرنوشت نبرد که یک نبرد حقیقی بود تصمیم می‌گرفتم. یک روز

1. Sherman
2. T - 34
3. SAU-100
4. Huston Brigade
5. Playa Larga

کتاب علمی تخیلی ری برادبری[1] را می‌خواندم که در آن اظهار تأسف کرده بود که نتوانسته است به یک ستاره سفر کند. احساس او را درک می‌کردم. از زمان جوانی مشغول نوشتن کتاب قصه در مورد سفرهای فضایی بود. می‌دانست که هرگز سوار بر سفینه‌ای راهی فضا نخواهد شد و هرگز به گرد یک ستاره دنباله‌دار هم نخواهد رسید. حالا من با صدور دستور شلیک گلوله از آن دو نارنجک‌انداز در خلیج خوک‌های کوبا حضور خود را در میانه آن سفر فضایی احساس می‌کردم.

کمی بعد قایق گشتی کوبایی سی.اس.۱۳[2] به فرماندهی سرهنگ دوم ماریو رامیرز دلگادو[3] قایق یو.۱۷۶[4] دشمن را که به چهار رزمناو کوبایی حمله کرده بود غرق کرد. نوربرتو کولادو[5] مسئول رادار قایق پس از شلیک به سمت دشمن برای پیدا کردن انعکاس صدای انفجار، از گوشی‌های مخصوص کشف صدا استفاده کرده بود، اما به‌دلیل شدید بودن صدا شنوایی خود را برای همیشه از دست داد.

در مدرسه بلن پدر امادو لورنته[6] معلم من بود. این را خیلی‌ها می‌دانند. حدود ۲۴ سال داشت. در آن زمان هنوز کشیش نشده و تازه از اسپانیا به کوبا آمده بود. من هفده سال داشتم و محصل شبانه‌روزی آن مدرسه بودم. لورنته ادبیات و مباحثه تدریس می‌کرد. ناظم محصلان شبانه روزی هم بود. من بشدت به ورزش علاقه‌مند بودم و در رشته‌های بسکتبال و شنا مدال آورده بودم. در روزهای آخر هفته زمانی که همه محصلان شبانه روزی برای گذراندن تعطیلات با خانواده مدرسه را ترک می‌کردند من در مدرسه می‌ماندم. به همین دلیل است که شایع شده است من تنها در مدرسه به ارتقای مهارتهایم در بسکتبال و شنا اقدام می‌کرده‌ام؛ اما حقیقت این بود که من کسی را نداشتم که برای دیدنش مدرسه را ترک کنم. بیران بیشتر از هزار کیلومتر با مدرسه ما فاصله داشت. در یکی از همین روزها بچه‌ها با من شرط بستند که اگر بتوانم روی دوچرخه

---

1. Ray Bradbury
2. CS-13
3. Mario Ramirez Delgado
4. U-176
5. Norberto Collado
6. Amado Llorente

سوار شوم و خود را به دیوار بکوبم برنده خواهم بود. من این شرط را بردم و در مورد آن هم قصه‌سرایی‌ها شده است. نکته دیگر در مورد من این بود که من یک دروغگوی قهار بودم. پدر لورنته کراراً از من می‌پرسید: «چرا بی‌دلیل دروغ می‌گویی؟» و من جواب می‌دادم: «پدر! دروغگویی در ذات من است».

در بلن دو دوست واقعی داشتم. یکی همین پدر لورنته بود و دیگری پسری از اهالی سینفوئه‌گوس[1] به نام ادواردو کوربلو[2]. ادواردو مرده است؛ اما خبر دا رم پدر لورنتو هنوز زنده است و در مرکز ژان پل دوم در میامی زندگی می‌کند. این مرکز در حقیقت مرکز نگهداری و خانه سالمندانی برای کشیش‌هاست. لورنتو حتماً بسیار پیر است. گاه از شعبه مدرسه بلن در میامی هم بازدید می‌کند اما هرگز شخصیت و اعتباری را که در کوبا داشت بازنیافت. پدر لورنته هرگز کلمه‌ای به شکوه و انتقاد بر زبان نیاورد. برعکس در هر مصاحبه‌ای که انجام داده است در مورد خاطراتش با من صحبت کرده است؛ بخصوص آن شب در سال ۱۹۴۳ که به اتفاق سی محصل دیگر برای دیدار از پینار دل ریو رفتیم. وقتی قصد داشتیم از رودخانه پر خروش تاکو تاکو[3] عبور کنیم. به داخل رودخانه افتاد و تقریباً غرق شد که من به داخل آبهای خروشان پریدم تا او را نجات دهم؛ اما موفق نشدم. هر دوی ما در حال غرق شدن بودیم که توانستیم به کرانه رودخانه برسیم. او می‌گوید وقتی از نفس افتاده پا بر کرانه رودخانه گذاشته است من رو به او کرده و گفته‌ام: «پدر این یک معجزه بود که ما نجات پیدا کردیم. بیائید از خدا تشکر کنیم و به درگاه خدا و مریم مقدس دعا کنیم که نجات پیدا کردیم.» به گفته او ما زانو زده و از ته قلب و با صدای بلند دعا کرده‌ایم. این حرفهای اوست. حالا چه ضرورتی دارد که من حرفهای او را رد کنم؟

اما ادواردو. او هیچ‌وقت سر حال نبود. شاعر بود. به‌نظر من در تمام عمر خود فقط یک خط شعر سرود؛ آن هم در مورد یک بازی با شکوه و درخشان بود. اوایل انقلاب او را خواستم و به ریاست تئاتر بلانکیتا[4] منصوبش کردم. نام این تئاتر را به تئاتر

---

1. Cienfuegos
2. Eduardo Curbelo
3. Taco Taco
4. Blanquita

چاپلین تغییر دادیم. آنجا همان تالاری است که من اغلب سخنرانی‌هایم را در آنجا انجام داده‌ام. به همین دلیل سرویس امنیتی این تئاتر را به دقت تحت‌نظر داشت. یک روز در اواخر ۱۹۶۱ برق تالار اتصال کرده و یکی از پرده‌ها سوخته بود. این آتش‌سوزی کاملاً تصادفی و در طول روز که کسی در آنجا نبود رخ داده بود؛ اما سرویس امنیتی به هر دلیل که بود و شاید به دلیل حسادت، همه کارکنان تئاتر را برای بازجویی به ستاد خود در خیابان پنجم، کوچه چهاردهم برده بود. همه ماجرا بیشتر از ۲۴ ساعت به طول نینجامیده بود. من که از اوضاع پریشان روحی ادواردو خبر داشتم دستور آزادی فوری او را دادم؛ اما دستور من دیر صادر شده بود. زیرا ادواردو گرفتار شیزوفرنی شد و این بیماری تا آخرعمر با او ماند تا در سال ۱۹۹۵ مرد. پس از ابتلای او به این بیماری دستور دادم با بالاترین حقوق در حد مدیر یک تئاتر بازنشسته شود و همه مراقبتها و درمانهای پزشکی هم برای او تأمین گردد. جایی در میان مدارک تاریخی کوبا عکسی از من و او در اتاق بیلیارد مدرسه بلن وجود دارد. در آن عکس ادواردو با قیافه‌ای زیبا در سمت راست من ایستاده است. موهایش را با دقت آراسته و شانه کرده است؛ اما قیافه‌اش حتی در آن سن هم قیافه شاعری است که خود را گم کرده است.

در شب برگزاری جشن روز کارگر در روز اول ماه مه ۱۹۹۱ به فکر ادواردو افتادم. آن روزها بشدت گرفتار مشکل حمل و نقل و کمبود وسایل نقلیه بودیم، چه از نظر تجهیزات و چه از نظر سوخت. در این میان بود که فکر استفاده از دوچرخه به‌طور معجزه‌آسایی مطرح شد. حدود یک میلیون دوچرخه از جمهوری خلق چین خریداری و آنها را در میان ادارات تقسیم کردیم. چند ماهی نگذشت که کارمندان و کارگران بخصوص در هاوانا برای رفتن به سر کار از دوچرخه استفاده می‌کردند و دوچرخه به نمادی از نمادهای انقلاب کوبا تبدیل شد. این اتفاقات قبل از رژه اول ماه مه اتفاق افتاد. کشور در مرحله‌ای بود که ما آن را «دوران ویژه زمان صلح» می‌نامیدیم. قصد ما این بود که در صورت حمله نظامی آمریکا به کوبا و اشغال این کشور بتوانیم کوبا را متحد نگاه داریم. به یاد دارم سرویس امنیتی نوار شنودی را از گفتگوی دو خبرنگار ایتالیایی در هتل لیبره[1] هاوانا برای من آوردند. آن دو اطمینان داشتند که این آخرین ماه

1. Habana Libre Hotel

مه است که من در قدرت هستم. اینها را می‌گویم که بدانید شرایط کوبا در آن روزها چگونه بود. در همان ایام یک کارگاه مونتاژ دوچرخه هم در کوبا به راه افتاده بود که دوستان ما در سرویس امنیتی آن را اداره می‌کردند. یک دوچرخه بزرگ را هم در دست ساخت داشتند که از چند دوچرخه کوچک تشکیل شده بود. قرار بود من در بالای آن دوچرخه بنشینم و به‌صورت نمادین رکاب بزنم در حالی که دیگران مرا پیش می‌بردند من در میان چهار محافظ با قیافه‌ای خندان رژه کارمندان و کارگران را در این روز مهم آغاز کنم و از یک سوی میدان انقلاب به سمت دیگر میدان حرکت کنم. من در آخرین لحظات این برنامه را لغو کردم و ترجیح دادم با پای پیاده به میدان بیایم و بعد هم خیلی سریع سوار مرسدس بنز بشوم. مسئله این بود که من بعد از ۷ و ۸ دسامبر ۱۹۴۲ دیگر نمی‌خواستم از دوچرخه استفاده کنم. این درست همان روزی بود که من در مدرسه بلن در مسابقه زدن دوچرخه به دیوار شرکت کردم و دماغم را شکستم و دو هفته با دماغ باندپیچی شده در کلاس درس حاضر شدم. از آن به بعد بود که از دوچرخه بدم آمد. امروز محل شکستگی دماغم هنوز روی صورتم مانده است و هر وقت روی آن دست می‌کشم بیشتر معتقد می‌شوم که دوچرخه‌سواری کار احمق‌هاست. بعد هم به یاد ادواردو می‌افتم چرا که او تنها کسی بود که با من بود و بعد از شکستگی دماغم رفت و کمک آورد و با مهربانی در کنار من ماند و غمخواری کرد تا خونریزی دماغ شکسته‌ام بند آمد. او تمام مدت می‌کوشید جلوی خونریزی زخم میان دو ابرو و سپس حفره بینی مرا متوقف کند.

# بخش دوم

# گذشته مردی که گذشته‌ای نداشت

*شاید ما کسی را که آدم می‌کشد به‌کلی خوار می‌شماریم؛ اما گاه پیش می‌آید که کسانی که آدم نمی‌کشند از قاتلان حقیرترند.*

قسمتی از کتاب «سرنوشت انسان» نوشته آندره مالرو

## فصل چهارم

# هیچ کس قبل از آنکه اجلش برسد نمی‌میرد

من تنها بودم و یاد گرفتم که با تلاش به زندگی ادامه بدهم. از دنیای پیرامونم فاصله نگرفتم. قدرت کلمه‌ها را فراگرفتم ـ نه کلمات نوشته شده را مانند نویسندگان، بلکه کلمات گفتاری را چون سخنوران.

خوب کمی از موضوع پرت شدیم.

آنچه تا به حال برایتان گفتم مربوط به خانه و محیط پیرامونش و ساختمانهای مدرسه بود. پیرامون سخنوری و اهمیت کلمات صحبت نکردم ـ بجز اشاره‌ای به کلاس مباحثه پدر لورنته. در پایان این دوران بود که پا به مرحله جدیدی گذاشتم: دانشگاه هاوانا.

بازسازی خاطرات بیران و کودکی‌ام را برای این انجام ندادم که از یادآوری آنها لذت می‌بردم. برای رضایت کسانی هم که می‌خواهند در مورد من تحقیق کنند انجام ندادم. من فرزند دردهای [دوران کودکی]ام نیستم. من پسر کردارهای خودم هستم، نه کردارهای گذشته که رفتارها و کردارهای آینده. من و تاریخ از هم جدا نیستیم، بلکه یکی هستیم. تاریخ از دردها و محنت‌های دوران کودکی و جوانی آغاز می‌شود. تاریخ آن شبی که در سال ۱۹۵۲ بدون حتی یک پشیز در جیبم، تنها و بی‌مقصد، جایی برای رفتن نداشتم. اینها را برایتان خواهم نوشت. سالها بعد بود که در نبرد با دهقانان کوچک و پس از آن در کنار تیپ چه‌گوارا به نکته‌ای برخورد کردم. آن جنگ، جنگی گروهی

بود با پانصد بولدوزر که از طرف من مأموریت داشتند هزاران هکتار جنگل، باتلاق، مزرعه زیر کشت و زمینهای بایر را صاف کنند؛ حوضچه‌ها و چاه را پر کنند؛ همه خانه‌ها و کارگاهها را از بین ببرند (البته با اسکان ساکنان آن خانه‌ها قبل از انهدام)؛ همه‌چیز را که می‌توانست سر راه ما قرار گیرد نابود کنند؛ هر چیز سخت و مقاومی را با دینامیت منفجر و با خاک یکسان کنند، درست همان گونه که مارشال ژوکوف در جنگ کورسک با کمک ماشینهای ساخت فرانسه انجام داده بود. طرح من در نیشکر خلاصه می‌شد. کشت بی‌سابقه نیشکر در تاریخ کوبا و تضمین محصول سال ۱۹۷۰. تصمیم ما این بود که در سال ۱۹۷۰ بالغ بر ده میلیون تن شکر تولید کنیم و این تولید را آن‌قدر ادامه دهیم که همه تولیدکنندگان دیگر شکر در دنیا ورشکسته شوند. هدف من تبدیل کردن کوبا به یک کارخانه جهانی شکر و رفع مشکل دهقانان خرده پا بود. داشتم می گفتم. من از آنها چیزی را یاد گرفتم. آن اینکه فرهنگ یک کشور مثل موجودیت فرزند یک انسان است که در کوچک‌ترین شکل به‌وجود آمده و رشد می‌کند. فرهنگ از یک تکه کوچک زمین آغاز می‌شود، در یک قطعه زمین کوچک. چرا؟ زیرا دهقان اولین مدافع محیط زیست و اکوسیستم است. او می‌داند که هر قطعه سنگ در زمینش چه مسئولیت و مأموریتی دارد. آب به کدام سمت می‌رود و باد در چه جهتی می‌وزد. در کدام ماه از سال چه بکارد و در چه فصلی محصول خود را برداشت کند. چه گل و میوه‌ای در زمینش بهتر عمل می‌آید. چه زمان زمینش را خیش بزنند، با فضولات مرغ و خروس مزرعه‌اش چه کند، اسبها را کدام طرف ردیف کند و کدام کندو را باز کند که عسل شیرین آن را بخورد. او می‌داند کی ریه‌های خود را از هوای پاک پر کند تا نظام جسمانی خود را سامان بخشد. به همین دلیل است که این دهقانان کوبایی هستند. این دهقان کوبایی که عمدتاً بی‌سواد و دست و پا چلفتی هم هست ممکن است همین الآن در فکر قربانی کردن خوکی باشد که با وزن صد و پنجاه کیلو در خوک‌دانی دارد. او در عین حال در فکر زنش است. امروز صبح مقداری برگ سویا را نرم و له کرده تا آن را با خاک مخلوط کند و با این کار ازت کافی به خاک تزریق نماید و کمبود مواد غذایی زمین را پس از برداشت محصول قبلی جبران کند. حالا می‌فهمید چرا من جلوی این رفتار آنها را گرفتم. آنها آزادی و خودکفایی را در معنای شخصی تعریف می‌کنند؛ اما فراموش نکنید که آنها حلقه اول

ارتباطی ما با فرهنگ‌اند. تیپ چه‌گوارا با طرح من مخالف بود. به‌نظر او، من در حال نابود کردن روح کوبایی بودم و کوبایی را بی‌دفاع می‌کردم؛ اما شما رفتار مرا بی‌رحمانه و تند تلقی نکنید. در یک انقلاب گاه مردن ضروری است تا بتوان ماند و به دیگران بدهکار نبود. زمانی که یک انقلاب به چیزی احترام بگذارد، چیزی را بجز خودش به‌حساب بیاورد، یا به هر دلیل گامی به عقب بردارد و از همه مهم‌تر روزی که انقلاب توقف را به هر دلیل جایز بداند تا میان عدالت و بی‌عدالتی یکی را انتخاب کند آن روز، روز مرگ آن انقلاب است.

اگر مطالب فوق را نوشتم هدفم این بود که نشان دهم من، فیدل کاسترو، محصول شرایطی عادی و معمولی نبوده‌ام. من فرزند شرایطی هستم که بر شخصیت من تأثیرگذار بوده است. حتی شرایط طبیعی و زنجیره ارتباطات عالم هم این تأثیر را داشته است. سلولهای بدن من و ترکیبات شیمیایی باقیمانده از من در آن سرزمین وجود داشته که با هوا به این سو و آن سو برده شده، با آب روان شده و با باران شسته شده است. در همین سرزمین بود که تیپ مشهور چه‌گوارا به دخل و تصرف پرداخت و شرایط اقلیمی و زیست محیطی آن را برای همیشه تغییر داد. این یک قانون کلی است. شرایطی که تغییر می‌کند در شکل تازه و قالب جدیدی حلول می‌کند. ما درست قبل‌از پیروزی انقلاب کار خودمان را آغاز کردیم. سلیا سانچز مسئولیت جمع‌آوری همه اسنادی را که طی دو سال مبارزه در کوهستان به‌وجود آمده بود برعهده گرفت. پیامهایی را که برای رهبران مؤثر فرستاده بودم، رسید و اوراق مربوط به غذاهایی که خورده بودم، یادداشتهایی که برای «رادیو شورش» نوشته بودم، پیامهای تبریکی که همراه با دو سیگار برگ برای کورونو[1] و به دلیل موفقیت‌هایش در نبرد فرستاده بودم و نامه درخواستم به خوزه کوودو[2] افسر فرمانده ارتش باتیستا که سلاحش را بر زمین بگذارد، جزو این مدارک و اسناد بود. منظور ما از سند هر نوشته‌ای بود که من بر هر جایی و روی هر چیزی نوشته بودم. مصاحبه روی نوار با مبارزان انقلاب و با شاهدان

---

1. Coroneaux
2. Jose Quevedo

نیز جزو همین مدارک و اسناد بود. مرکزی برای این اسناد در ال ودادو[1] تدارک دیده شد. رنه‌پاچکو سیلوا[2] از افسران ارتش شورشی را هم به ریاست آن مرکز منصوب کردم. نام این مرکز را هم «دفتر امور تاریخی شورای حکومتی» گذاشتیم. پاچکو بسیار چاق بود. با آن هیکل گنده از این طرف به آن طرف می‌رفت و پیوسته نگران گم شدن این یا آن سند بود. به همین دلیل عده‌ای آن مرکز را «دفتر امور نگرانی شورای حکومتی» خواندند. از سوی دیگر با توجه به تنوع اسناد و مدارک و احتمال افتادن آنها به‌دست دشمن، زمانی که رونالد ریگان به ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا رسید مقداری از این اسناد و اطلاعات را سوزاندیم. دوران ریگان خطرناک‌ترین دورانی بود که کوبای بعد از انقلاب تجربه کرده بود. مشکل مهم‌تر این بود که روس‌ها به ما اطلاع دادند که حاضر نیستند به‌خاطر ما وارد هیچ جنگی بشوند. البته مقدار زیادی از اسناد که برای ما عادی است و باقی‌مانده برای ضدانقلاب و دشمن با ارزش است. این اسناد مثل روز اول و ضدعفونی شده باقی‌مانده و نگهداری شده است. زمانی که یک کوبایی در میامی یا هر جای دیگری خارج از قلمرو کوبا به سخن پراکنی علیه ما مشغول می‌شود بخوبی می‌داند که انبوهی از اعترافات و اسناد علیه خود او در جای امنی در کوبا وجود دارد. تا به حال هیچ‌کس بدون باقی گذاشتن سندهای قابل قبولی از این دست از زندان‌های ما آزاد نشده است. کسانی که حاضر به دادن اطلاعات یا مذاکره نشدند و به‌رغم دادن فرصت جدید سخاوت و گذشت انقلاب را درک نکردند به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. عده‌ای هم بوده‌اند که به‌رغم انبوهی از اعترافات، بیانیه‌ها و ندامت‌نامه‌ها و به‌رغم درخواستهای کمک، التماسها، اشکها و درخواست ترحم به جوانی‌شان باز هم اعدام شده‌اند.

یک انقلاب بر پایه گذشته‌اش بنا می‌شود؛ اما آنچه به یک انقلاب کمک می‌کند سر پا بماند و حیات خود را حفظ کند گذشته دشمنان آن انقلاب است.

فرض ضدانقلاب در مورد دوران کودکی من این بود که چگونه پسر یک ارباب زمین‌دار علیه طبقه اجتماعی خودش انقلاب کرده است. در نظر آنها این پسر وارث

---

1. El Vedado
2. Rene Pachecho Silva

آن‌همه زمین بود و چگونه می‌تواند از آن همه زمین چشم بپوشد. از همه بدتر اینکه فرض می‌کردند این پسر به زمینهای پدری‌اش رضایت نمی‌دهد و می‌خواهد زمینهای همه کشور را تصاحب کند و به بزرگ زمین‌دار و مالک مطلق همه کشور تبدیل شود. در این فرضیه یک عدم توازن درونی دیده می‌شود. کسی به این فکر نمی‌کند که آن کودک در دامن طبیعت بزرگ شده است. او دریافته بود که آمریکائیان با تأسیس شرکت‌های خود در خاک کوبا جیب‌های خود را پر می‌کنند. فرضهای آنها آن‌گونه که تشریح کرده‌اند این است:

اولاً دشمنی من با ایالات متحده آمریکا ریشه در روح و روان من دارد. پدر من سربازی بود که تحت فرماندهی ژنرال اسپانیایی والریانو ویلر[1] خدمت می‌کرد و از شکست اسپانیا در برابر ایالات متحده آمریکا بشدت ناراحت بود. دوم اینکه من یک فرزند نامشروع و به همین دلیل دارای عقده خودکم‌بینی بوده‌ام و همین عقده نوع روابط ایالات متحده و کوبا را تحت‌تأثیر قرار داده است. و سوم اینکه مادر من خدمتکار خانه پدرم و در خدمت همسر قانونی پدرم بود، من در کنار دو نابرادری‌ام زندگی می‌کردم و به همین دلیل از نظر طبقاتی احساس غبن می‌کردم.

دو فرض دیگر هم وجود دارد که من می‌افزایم. فرض اول فرهنگی است و به‌سلطه شرکت میوه ایالات متحده در بانس، جایی که کوبایی‌ها انسانهای دست دومی به‌حساب می‌آمدند و مشمول انواع تبعیضات بودند برمی‌گردد که در همین جا من تحقیر هم شده‌ام. دیگر اینکه فرهنگ فرانسوی موجب شده است من ضدآمریکایی بار بیایم و از پریمو دل ریورا و فرانسیسکو فرانکو خوشم بیاید. اگر یک تحلیل‌گر با منطقی علمی مؤلفه‌های خانوادگی، تاریخی و اجتماعی را که بر تربیت و رشد من تأثیر داشته تحلیل کند، نتیجه‌ای جز این تحصیل نخواهد کرد. من بجز این مؤلفه‌ها هیچ مؤلفه دیگری را نمی‌شناسم که بر من تأثیر گذاشته باشد.

با این ترتیب من هم آمریکائیان و هم ضدانقلاب را نه آگاهانه و عامداً که به دلیل عقده خود کم‌بینی که داشته‌ام اغوا کرده و فریب داده‌ام. این عقده در رفتار من وجود داشته که می‌خواسته‌ام بر دیگران تأثیر مثبتی بگذارم و مصرانه اندیشه‌های حقیقی خود

---

1. Valeriano Weyler

را سرکوب کنم و با نظر طرفهای مقابلم موافقت کنم تا بتوانم مورد قبول آنها قرار گیرم و این رفتار ناخود آگاه از من سر می‌زده است. به همین دلیل است که با این همه شور اصرار دارم تا دیگران را به خود جلب کنم و بنا براین هرگز نباید حرفی را که به شما می‌زنم باور کنید چون آن حرف سخن خود من نیست.

این یک تحلیل ضدانقلابی است. این تحلیل مرا که یک قهرمان شجاع و نماد ملی کوبا هستم در موضع تدافعی قرار می‌دهد. با این تحلیل روس‌ها بعد از آن همه انتقادی که من از زمان بحران موشکی تا پایان دهه ۱۹۶۰ از آنها به‌عمل آوردم در سال ۱۹۷۲ هنگامی که اجازه ندادند من به انتقاد از خود بپردازم درست عمل کردند؛ اما اگر به واقع‌مایلید بدانید که من که هستم و رفتارم چگونه شکل گرفته است باید عملاً به متافیزیک متوسل شوید. اگر من یکی از چهره‌های قابل رؤیت، قابل شناسایی، متمایز و ماندگار تاریخ معاصر هستم به این دلیل نیست که مادرم بدون داشتن مجوز رسمی ازدواج مرا آبستن شده است، به این دلیل هم نیست که آن سگهای آمریکایی اجازه ورود مرا به داخل باشگاه شرکت میوه ایالات متحده در کوبا نمی‌دادند. اتفاقاً من اصلاً علاقه‌ای به عضویت در آن باشگاه نداشتم. من آن‌قدر وقت نداشتم که بروم و در این باشگاه سوار اسب بشوم و با پسر داروخانه‌دار آن شهر مسابقه اسب سواری بدهم یا در کنار زنان حاضر در این باشگاه در نارنجستان باشگاه قدم بزنم. اگر این حرفها درست باشد که حضور آمریکائیان در کوبا کاملاً قابل توجیه است. امروز پس از شصت هفتاد سالی که دریافتند دیگر حرفی برای گفتن ندارند و همه حرفهایشان در مورد کوبا بی‌اساس بوده است به سراغ زندگی دیگران رفته و با شرح آن زندگی‌ها در صدد توجیه تحلیل‌های خود هستند. این سخنان آب به آسیاب کسانی می‌ریزد که مغز بیمارشان از نابودی «امپراتوری موز»[1] ارتزاق می‌کرد و هنوز هم مصمم هستند تا برتری خود را ثابت کنند و حالا درصددند تا این مقصود را از این تحلیل‌ها در مورد من تحصیل کنند. من زندگی کودکی‌ام را در فاصله چند کیلومتری از محله اختصاصی آنها گذراندم. خانم جورجی آن! نویسنده کتاب شاهزاده چریک[2]! آیا این توضیح برای شما معنایی دارد؟

1. Banana Empire
2. Guerrilla Prince

این خانم با مصاحبه با چند پیرزن آمریکایی شایعاتی را در مورد من جمع‌آوری و در کتاب خود منتشر کرده است. من آنها را درک می‌کنم. من، با عذرخواهی از خودم، در زندگی تلخ آنها تنها نقطه نامحدودی هستم که مشحون از تجربه انسانی بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌مزه‌ام که یک روز می‌تواند بی‌حساب و بی‌دلیل قله شکوه را کشف کند. من برای آنها شخصیت با شکوهی هستم که اگر آنها تأئید کنند مثل بادکنک حجیم می‌شود و آنها می‌توانند در را محکم به روی او بکوبند. هیچ‌کس باور ندارد که من چنین شواهدی را باور کنم. اگر به دنبال دلیلی زمینی هستید باید بگویم که من همیشه در حال آزمایش خود هستم و همیشه با چالش روبرویم. من به دلیل رابطه‌ای که با خدایان و با طبیعت دارم این هستم که شده‌ام. زمانی که هیچ چالشی وجود نداشته باشد من چالشها را می‌آفرینم. مگر نه اینکه اولین صفتی که برای خدایان قائلیم این است که آنها همیشه آماده پذیرفتن چالشها هستند؟

## اولین وسیله بقا

از کلمات سخن می‌گفتم و اینکه کاربرد آنها را چگونه یاد گرفتم. کلمات را در گوش انسانها ریختم. وقتی در مورد پنج سال ۱۹۵۰ ـ ۱۹۴۵ فکر می‌کنم و اینکه در این سالها چه ابزاری برای بقای من مؤثرتر و مهم‌تر از هر چیز دیگر بوده است یا به یک کلت ـ ۴۵[1] و یا به مجموعه‌ای از کلمات می‌رسم. این دو ابزار در حیطه درک انسانی، زمانی که در سپتامبر ۱۹۴۵ وارد دانشگاه هاوانا شدم، هر دو در کنترل و اداره من بودند. سلاح را پدرم به من داده بود. این سلاح را با قیمت خوبی از یک آمریکایی خریده بود. مدتها خواهان یک سلاح بودم و پدرم هم فکر می‌کرد که اگر قرار است در جامعه زندگی کنم و از حصار امن خانه و محله‌مان دور شوم داشتن یک سلاح کار بدی نیست. بعد از آنکه باتیستا جای خود را به دکتر رامون گرو سان مارتین[2] داد بحران سیاسی و آشوب‌هایی کوبا را فرا گرفت، پدرم سلاح را در اختیار من گذاشت. این سلاح یک کلت و یک سلاح قانونی و مشروع آمریکایی بود.

1. Colt-45
2. Ramon Grau San Martin

با ورود به دانشگاه اغلب شبها به فدراسیون دانشجویان دانشگاه سر می‌زدم. من به مانولو کاسترو[1] رئیس این اتحادیه دانشجویان و تعدادی از دستیارانش مثل اوفمینو فرناندز[2] و رولاندو ماسفرر[3] علاقه‌مند بودم. می‌خواستم خود را به آنها بشناسانم تا به من توجه داشته باشند و مرا به حساب بیاورند. این کار ضروری بود. در کوبا اگر قرار بود در عرصه سیاست کاری صورت گیرد باید در این فدراسیون موقعیتی به‌دست می‌آوردیم. برای همین بود که به اتحادیه رفت و آمد داشتم. از طرف دیگر اعتراف می‌کنم که در سالهای تحصیل در دانشگاه، مانولو کاسترو نفوذ زیادی بر من داشت. او را تا حد ممکن تحسین می‌کردم. حاضر بودم هر کاری صورت دهم تا نگاهی یا لبخندی از سر تأئید به من بیندازد. البته به معنای آن ضرب‌المثل معروف حاضر نبودم به‌خاطر او آدم بکشم، اما به‌خاطر او حقیقتاً آدم کشتم. لئونل گومز[4] را با دو گلوله به‌خاطر او کشتم. این قتل را به‌خاطر جلب نظر مانولو کاسترو انجام دادم. من می‌دانم که این‌گونه خوش خدمتی‌ها بوی زنانه دارد. وحشت نکنید. ما در مورد کار بیهوده انجام دادن سخن نمی‌گوییم. این‌جور کارها میان مردان قهرمان نیز رواج دارد. من بارها شاهد بوده‌ام که مردان مبارز و قهرمان در یک شخصیت پر قدرت‌تر ذوب شده‌اند. من این احساس را از سوی برخی از افراد بسیار جدی و مقاوم پیرامون خودم مثل ژنرالها، فرماندهان، مبارزان بسیار شجاع و قاتلان و آدمکشهایم داشته‌ام. قبول دارم که در این احساس نوعی آمیزه زنانه هم وجود دارد. هرگاه به آنها بذل محبتی کردم، دستی بر سر شانه‌شان گذاشتم، لبخندی زدم، کلامی از سر مهربانی بر زبان آوردم یا نگاهی از سر تأئید انداختم چهره‌شان برافروخته شد و انگیزهٔ حسادت هم در چهره‌شان مشاهده گردید. من همین احساس را نسبت به مانولو کاسترو داشتم. من چیزی را گفتم که هیچ رهبری از رهبران سیاسی جهان حاضر به گفتن آن نیست. بگذارید اعتراف دیگری بکنم. علت حسادت من به مانولو کاسترو این بود که او صاحب مقام و منزلتی بود که به من تعلق داشت. این من بودم که باید جای او قرار می‌گرفتم. از نظر من او غاصب مقام و منزلت حقه من بود.

---

1. Manolo Castro
2. Eufemino Fernandez
3. Rolando Masferrer
4. Leonel Gomez

آنها به من توجهی نداشتند. حتی نسبت به ابراز احساسات من وقعی نمی‌گذاشتند. مرا فاقد پشتوانه انقلابی فرض می‌کردند. مرا بی‌هویت و بدون گذشته می‌خواندند. با گذشت زمان و پس از آنکه امروز به گذشته‌ها نگاهی می‌افکنم به یاد می‌آورم وقتی وارد فدراسیون دانشجویان که در کنار ساختمان فلسفه قرار داشت می‌شدم آنها را می‌دیدم که پاهایشان را روی میز گذاشته و با زبان رمزی که کسی از آن سر در نمی‌آورد مشغول صحبت کردن هستند و با صدای بلند می‌خندند. آنها به من توجهی نمی‌کردند و من از این رفتار رنجیده بودم. تا اینکه مانولو کاسترو در سال ۱۹۴۸ در خیابانی فرعی در هاوانا کشته شد. من در سال ۱۹۶۱ دستور اعدام اوفمینو فرناندز را صادر کردم و در سال ۱۹۷۵ دستور دادم ماسفرر در اتوموبیل فورد تورینوی آبی رنگش در میامی منفجر شود.

مانولو کاسترو قدی متوسط، موهایی صاف و شانه کرده داشت؛ درست مثل والنتینو. آدم قوی و نیرومندی نبود اما به‌نظر من ضعیف هم نبود. در مورد دهقانان سخنان زیادی داشت. فعالیتش در مورد مزرعه ال وینکولو[1] او را به شهرت رساند. ال‌وینکولو مزرعه‌ای بود در گواتمالا که دیکتاتور ماچادو[2] آن را تصرف کرده بود. این مزرعه مشتمل بر زمینهای بایر و حیات وحش هم بود. مانولو کاسترو به همراه گروهی از دانشجویان سوار بر قطاری راهی این مزرعه شد. حدود یک هزار کیلومتر به سمت شرق پیمود. در این سفر توانست مزرعه را باز پس گیرد و آن را به روستائیان محل تحویل دهد. این اقدام او را به یک قهرمان ملی تبدیل کرد. دانشگاه هم این اقدام را با حساسیت مورد تأئید قرار داد. اوفمینو فرناندز برخلاف مانولو کاسترو، شخصیت مستقل و آراسته‌ای داشت. وقتی پیراهن سیاه می‌پوشید و کراوات باریک سفید بر آن می‌زد ـ یا بالعکس ـ انگار یکی از گانگسترهای شیکاگو ظهور کرده است. جوری رفتار می‌کرد که انگار می‌خواهد با همین قیافه در برابر جوخه اعدام هم ظاهر شود. تصور این مطلب دشوار است که چنین مردی بتواند در برابر چشمان شما و از فاصله‌ای کوتاه

---

1. El Vinculo
2. Machado

هدف گلوله یک تفنگ اف.ا.ال.[1] قرار گیرد. به محض اینکه لوله تفنگ به سمت او نشانه رفت و حتی قبل از آنکه کسی فرمان آتش بدهد کنترل خود را از دست داد و از پا در آمد. رونالدو ماسفرر هم هرگز انقلابیون جوان را به حساب نمی‌آورد. مرا که آدم نمی‌دانست. با مانولو کاسترو سر به سر می‌گذاشت. به رغم این دعواها و مخالفتها با هم دوست بودند. رولاندو از همه آنها با شخصیت‌تر و بهتر بود. از بازماندگان جنگ داخلی اسپانیا و کمونیست بود. در نبرد ماخاداهوندا[2] از ناحیه یک پا زخمی شده بود. تقریباً پای خود را از دست داده و می‌لنگید. به همین دلیل بود که به «لنگ» موسوم بود.

## ابتدا نشانه بروید

کسی قاتل او را نمی‌شناسد، اما من همه آنها را می‌شناسم. من از نزدیک با آنها آشنا هستم. اینها همان گروهها و دسته‌هایی هستند که سیگار بر لب می‌گذاشتند و ادای قهرمانان را در می‌آوردند. تو را در آغوش می‌گیرند. دست بر سر شانه‌ات می‌کشند. داد می‌زنند که بعد از این همه سال که تو را ندیده‌اند هیچ تغییری نکرده‌ای. تو را دوست نزدیک خود می‌خوانند. بعد هر دو طرف به درد دل می‌پردازند و در فاصله امنی از دود سیگار و خاکستر زیر سیگاری‌شان رازهای دلشان را برای یکدیگر برملا می‌کنند؛ اما وقتی همدیگر را در آغوش می‌کشند، اول محل پنهان کردن تپانچه طرف مقابل را زیر کت یا پیراهنش شناسایی می‌کنند تا نتیجه بگیرند که تپانچه از چه نوع است و چه کالیبری دارد و اگر جرئت کنند به او پشت کنند با چه گلوله‌ای هدف قرار خواهند گرفت. اینها خیلی مهم است چرا که آن وقت نتیجه می‌گیرند که میان شلیک گلوله‌ها چقدر فاصله خواهد بود و چگونه می‌توانند تیراندازی خود را تنظیم کنند. اگر سلاح از نوع رولور باشد تیرانداز ماهر فقط با یک اشاره گلوله خود را شلیک کرده و شما را کشته است. در حالی که در تپانچه‌های معمولی میان کشیدن سلاح و شلیک آن‌قدر فاصله هست که شما اقدام خودتان را تنظیم کنید. همین چند لحظه تفاوت زمانی برای شما اهمیت پیدا می‌کند.

1. FAL
2. Majadahonda

همین ملاحظات در عرصه زبان هم وجود دارد. اینکه شما چه کلمه و چه جمله‌ای را در ارتباطات خود با طرف مقابل به کار گیرید. در زبان اسپانیایی کوبایی برای مخاطب قرار دادن دوستانه طرف مقابل از لفظ «تو[1]» استفاده می‌کنند؛ اما لفظ محترمانه فرق می‌کند و آن «شما[2]» است. لذا اینکه طرف مقابل شما را با چه عنوانی بخواند ـ «تو» یا «شما» ـ اهمیت پیدا می‌کند. اگر طرف را «تو» خطاب کنید قطعاً احتمال کشتن او کمتر می‌شود. چگونه ممکن است کسی را که این‌قدر احساس نزدیکی می‌کنید و «تو» خطاب می‌کنید بکشید؛ اما اگر بگویید «شما» احساس نوعی رسمیت محترمانه و غریبی پیدا می‌شود. همه اینها نشانه‌های قابل محاسبه‌ای است. بگذریم که جوخه‌های اعدام به خودشان زحمت نمی‌دهند که از این محاسبات انجام دهند. فقط یک «تو» می‌گویند و کار تمام است: «تو».

اولین قتلی که به من نسبت می‌دهند قتل اسکار فرناندز کارال[3] است. او رئیس واحد تحقیقات پلیس دانشگاه [ما] بود. این واحد برای این به‌وجود آمده بود که خودمختاری کامل دانشگاه را تضمین کند. در حقیقت این دانشگاه حکم یک جزیره مستقل را در مرکز هاوانا داشت که همه‌چیزش از جمله پلیس‌اش متعلق به خودش بود. من متهم بودم که پروفسور رامون اینفیستا[4] را برای دادن نمره قبولی یکی از دانشجویان تهدید کرده بودم. به یاد ندارم که آن دانشجو چه کسی بود اما هر که بود یکی از اعضای گروه ما بود. می‌خواستم [با محبوبیتی که از این اقدام به‌دست می‌آورم] در انتخابات [دانشجویی] رأی بیاورم. اگر این نمره داده می‌شد محبوبیت من بالا می‌رفت. پروفسور اینفیستای بی‌همه‌چیز از من و آرامیس تابودا[5] شکایت کرد. تابودا زمانی نقش سرکرده ما را بر عهده داشت. در شکایت خود گفته بود که هر دوی ما اسلحه‌ای را روی شقیقه‌اش گذاشته و او را برای دادن نمره و امضای کارنامه تهدید کرده بودیم. چند روز بعد یک کارآگاه به سراغ من آمد و در مورد مسائل پیش آمده با هم بحث کردیم؛ اما چند روز بعد

1. tú
2. usted
3. Oscar Fernandez Caral
4. Ramon Infiesta
5. Aramis Taboada

اسکار فرناندز کارال کشته شد. او در نزدیکی خانه‌اش به ضرب گلوله از پا در آمد. در ساعتهای آخر شب در خیابانی دورافتاده و خلوت در محله ال ودادو گلوله‌ای به سوی او شلیک شده بود. کسی هم چیزی ندیده بود؛ اما به‌طور طبیعی همه سوءظن‌ها متوجه من شد. یک قاضی محترم به نام ریرا مدینا[1] مسئول تحقیقات شد. خانواده من وکیل متبحری به نام روزا گویون[2] را برای دفاع از من استخدام کردند. وکیل کاری از پیش نبرد و پرونده برای تجدید نظر به مراجع بالاتر ارسال شد؛ اما در این پرونده چند نکته قابل تأمل وجود داشت که می‌توانست به نفع من تمام شود. اول اینکه سلاحی که قتل با آن صورت گرفته بود هرگز پیدا نشده بود. آزمایشگاه جنایی مرکزی برای خود رأی عدم‌صلاحیت صادر کرد. وقتی مانولو کاسترو هم کشته شد همین اتفاق افتاد. در هر دو مورد من به قتل متهم شدم، اما در هر دو مورد سندی علیه من وجود نداشت. پرونده پر از اتهام و توضیحات علیه من بود، اما سند مشخصی وجود نداشت. بعد از انقلاب گروه کوچکی از دوستان برای سرکشی به این پرونده به بایگانی‌های کتابخانه ملی رفتند. من گزارش این گروه را دارم. ظاهراً شخصی به نام لوئیس آلفونسو سیسددوس[3] که به دلیل نقص عضو و لنگ بودن به دراکولا معروف بود مأمور اصلی تحقیق بود. خارج کردن آن همه سند مهم از آن ساختمان ممکن نبود. به کپی کردن مدارک مشغول شدند. من هنوز در موقعیتی نبودم که در مورد محاکمه روشنفکران کوبایی و اروپایی دستور سانسور صادر کنم. ده سال هر کار خواستند کردند و من اجازه دادم دراکولا هر کاری انجام دهد تا بمیرد. می‌دانستم مریض است و در حال مرگ. بالاخره دستور دادم که بررسی آرشیو ملی به‌صورت جدی صورت گیرد. این بررسی‌ها به اندازه بررسی‌های سازمان سیا سریع و دقیق نبود. در کوبا باید عضو یک نهاد دولتی باشید، یک مقام حزبی یا مانند آن باشید درخواست خود را برای بررسی بدهید، موضوع را تشریح کنید تا وزیر مربوطه قانع شود و اجازه دهد تحقیق محدودی صورت گیرد. کپی گرفتن از اسناد بسیار محدود و تحت‌کنترل است و کسی که اسناد را کپی می‌کند باید بهای کپی‌ها را به دلار بپردازد. این کتابخانه و اداره مربوط

1. Riera Medina
2. Rosa Gyuon
3. Luis Alfonso Seisdedos

به آن در رأس فهرستی قرار دارند که در صورت حمله آمریکا به کوبا منفجر خواهند شد. این مرکز را «دوزخ کوچک» می‌نامند، چرا که زمانی عکسهای پورنوگرافیک دوران سرمایه‌داری کوبا در آنجا نگهداری می‌شد.

در هاوانا رادیویی بود که مرتب خبرهای سیاسی منتشر می‌کرد و شنوندگان زیادی داشت. اسم این رادیو «روزنامه گویا» بود. صاحب آن هم یک آدم سیاسی محبوب هاوانایی به نام گیدو گارسیا اینکلن[1] بود. گاهی که از جلوی پنجره اتاقش رد می‌شدم دستی برایش تکان می‌دادم. وقتی هم نوبت به پخش آگهی‌های بازرگانی می‌رسید و چراغ استودیو خاموش می‌شد ما را به داخل استودیو می‌برد. می‌پرسید: خوب! برو بچه‌های بی‌قرار بالای تپه چه دارند بگویند. منظورش از بالای تپه دانشگاه هاوانا بود که بر بالای تپه سن لازارو[2] قرار داشت. آدم مهربانی بود. می‌گفتیم: گیدو مسئله این است. حالا تو خودت هرجور دوست داری بیانش کن. بعد گیدو می‌گفت: نه بچه! الآن میکروفون زنده را می‌دم دستت هر چی می‌خوای بگو؛ مقامات باید بدانند که چی شده است. این برنامه از آن برنامه‌هایی بود که بعد از انقلاب هم باقی ماند و در دوران سوسیالیسم شنوندگان زیادی داشت. البته این دستور من بود که برنامه رادیویی لاکوکو[3] به کار خود ادامه دهد. من دستور دادم که لاکوکو مصادره نشود و کسی آن را ممنوع نکند. در دوران سوسیالیستی پخش پیامهای بازرگانی ممنوع شد و شرکتهایی که از این محل ارتزاق می‌کردند نابود شدند و حتی نتوانستند دستمزد کارکنانشان را یا قبض برق مصرفی‌شان را بپردازند. من مایل نبودم به کرامت گیدو آسیبی برسد. گیدو مردی خوش تیپ، رنگ پریده با موهایی صاف، دماغی بلند و سبیلی مانند سبیل کلارک گیبل[4] بر پشت لب بود. من مایل بودم در سنین پیری، شأن و منزلتش حفظ شود. دستور دادم هزینه‌های ایستگاه رادیویی‌اش سخاوتمندانه تأمین شود و هزینه‌های پرسنلی کارکنانش هم پرداخت گردد؛ اما این پرداختهای یارانه‌ای تحت پوشش تبلیغ برای

---

1. Guido Garcia Inclan
2. San Lazaro
3. COCO
4. Clark Gable

سودا، سیگار و آبجو صورت می‌گرفت. در این تبلیغات از محصولاتی نام برده می‌شد که دیگر اعتباری نداشتند. بعد از انقلاب همه این محصولات با یک نام و تحت مدیریت دولت تولید می‌شدند. دیگر فرقی نمی‌کرد که از خمیر دندان «مروارید» نام ببریم زیرا همه خمیردندانها با نام «مروارید» تولید می‌شدند و خمیردندانی با نام دیگر وجود نداشت. اصلاً روی هیچ خمیردندانی نامی چاپ نمی‌شد. تیوپ خمیردندانها همه سفید بود و بی‌نام. در مورد سودا هم همین بود. فرق نمی‌کرد بگوییم نوشابه یا بگوییم «سان». نوشابه‌ها را در شیشه‌های خالی نوشابه‌های پپسی یا کوکا که از قبل مانده بود می‌ریختند و می‌فروختند. بعدها شرایط که بهتر شد رفته‌رفته همه این محصولات صاحب نامهای متفاوت شدند و مردم توانستند نوشابه سان کولای مشکی بخورند یا نوشابه سان پرتقالی. ما به این نوشابه آخری می‌گفتیم نارنجیتاس[1] یعنی پرتقال کوچک. زمانی هم رسید که وضع ما خوب شد و مردم ما سان پینیتاس با مزه آناناس می‌خریدند و می‌خوردند. همه این رقابتهای تجاری فقط در ذهن گیدو موج می‌زد. او با پخش این آگهی‌ها همیشه منتظر دریافت نه فقره چک بود که هر یک به‌مبلغی معادل یکهزار و دویست و پانزده دلار و جمعاً معادل ده هزار و نهصد و سی شش دلار به ارز رایج کوبا از سوی بانک ملی کوبا صادر می‌شد و ماهانه به دوست قدیمی ما پرداخت می‌گردید. گیدو همچنان به تبلیغ این یا آن محصول مشغول بود و گاه ما تولیدی را متوقف می‌کردیم و محصول مربوطه نایاب می‌شد؛ اما گیدو همچنان به تبلیغ آن مشغول بود. تازه اگر روزی تصمیم می‌گرفتیم آن محصول را دوباره تولید کنیم چند ماه وقت نیاز بود در حالی که گیدو در تمام این مدت تبلیغات خود را انجام می‌داد. دستور دادم افراد شاغل در رادیوی او را هم تغییر ندهند. او همیشه در نیمه شب تفسیری پخش می‌کرد که دستور دادم اجازه دهند هر چه می‌خواهد بگوید. همیشه از کلمه‌ها و جمله‌های ساده استفاده می‌کرد؛ اما با آن صدای غُنّه تو دماغی و رومانتیک‌اش گاه حرفهایی می‌زد که به بیانیه‌های ضدانقلاب بیشتر شباهت داشت. این مطالب در حقیقت نوشته‌های مردم بود که در مورد مشکلات کشور در حال گذار به دوران سوسیالیسم می‌نوشتند و برای او می‌فرستادند. مسئله آن روزها معطوف به کمبودها یا فراوانی‌ها بود. مثلاً گیدو

1. Naranjitas

نامه‌ای را می‌خواند که یکی از شنوندگان پر و پا قرص رادیو لاکوکو نوشته و فرستاده بود و توضیح داده بود که چگونه خانه‌ای فرو ریخته و بازنشستگان ساکن در آن بقیه عمر خود را صرف پیدا کردن خانه‌ای برای سکونت می‌کنند و دچار کمبود دارو و درمان و مراقبتهای پزشکی شده‌اند و چگونه درمانگاهی دچار کمبود آنتی بیوتیک یا باند زخم‌بندی شده و رئیس درمانگاه به‌جای انجام وظیفه با پرستارانش سرگرم حزب بازی و فعالیت سیاسی است. بعد در پایان نامه می‌گفت: «منتظر باشید تا فیدل خبردار شود.» وفاداری گیدو به من غیر قابل خدشه بود. به مأموران امنیتی گفته بودم به این برنامه توجه کنند چرا که در این برنامه جاپای فعالیتهای ضدانقلابی قابل ردیابی است. باور نمی‌کنید برنامه‌های همین گیدو بود که پانزده یا بیست سال بعد به من الهام داد تا نقشه‌ای تهیه کنم و نقاط تحت نفوذ ضدانقلاب را شناسایی نمایم. ما از اسناد رأی‌گیری‌ها و نتایج انتخابات استفاده می‌کردیم. در هر محله‌ای که رأی به مخالفت با دولت بیشتراز یک درصد بود رد پای ضدانقلاب را شناسایی می‌کردیم. دقت کنید تنها یک درصد رأی مخالف به دولت کافی بود که کانونهای ناراضی و ضدانقلاب را پیدا کنیم. بلافاصله مأموران مخفی و خبرچین‌ها را به آن محله می‌فرستادیم، تله‌هایی می‌گذاشتیم و افراد مظنون را پیدا می‌کردیم. بعد هر کاری را که در مورد آن محله می‌خواستیم انجام می‌دادیم.

اولین باری که کسی را می‌کشید کار دشواری را انجام می‌دهید. فکر می‌کنم اولین بار این موضوع را با پاپیتو سرگورا دوست قدیمی‌ام در مدرسه دولورس و فرمانده آتی ارتش شورشی در میان گذاشتم. اولین قتل دشوار است اما راه را برای قتلهای بعدی هموار خواهد کرد. اولین قتل به شما کمک می‌کند بر مقاومتهای درونی و وحشت از نتوانستن غلبه کنید. بعد از اولین قتل ساز و کار مقاومت درونی شما جای خود را به بررسی کاری که انجام داده‌اید می‌دهد. آن وقت نقاط قوت و ضعف کارتان را مطالعه می‌کنید و دفعه بعد کارتان را بی‌عیب‌تر انجام می‌دهید و نیاز به کشتن نفر بعد را مطالعه می‌کنید. از آن به بعد کشتن دیگر یک مسئله اخلاقی نخواهد بود، بلکه یک روش عملیاتی خواهد شد. به یاد دارم در تابستان ۱۹۸۶ عازم هراره پایتخت

زیمبابـوه ـ رودزیای سابق ـ بودم تا در هشتمین اجلاس سران کشورهای غیر متعهد شرکت کنم. قرار بود من در این اجلاس ریاست جنبش عدم تعهد را به رابرت موگابه رهبر برجسته سیاهپوست زیمبابوه بدهم.[۱] سفر به زیمبابوه بخصوص که در همسایگی آفریقای‌جنوبی بود خالی از خطر نبود. اقدامات لازم را انجام دادیم. نیروهای خود را در آنگولا تقویت کردیم. یک گردان کامل از نیروهای ویژه اعزامی از هاوانا را هم در هراره مستقر کردیم. قرار بود این نیروها همه راههای مختـوم به هتل شراتون[۲] هـراره را تحت مراقبت و گشت‌زنی دائمی خود قرار دهند. این نیروها به چهار قبضه موشک‌انداز زمین به هوای قابل حمل مجهز بودند. چند روزی هم خود را آماده کردم که چند کیلویی وزن کم کنم و چند روز هم با تپانچه بیست تیر روسی‌ام تمرین تیراندازی کردم [که اگر در زیمبابوه نیاز شد از آن استفاده کنم]. زمانی در میدان تیر بانس در غرب هاوانا به هنگام تمرین تیراندازی و شلیک به هدفهای متحرک شده متوجه نقاط ضعف خودم شدم. اشکال من این بود که به‌جای صرف وقت در شلیک کردن، بعد از شلیک منتظر می‌شدم تا هدف از پا در آمده به زمین بغلتد و من غلتیدن او را ببینم. همین امر زمان زیادی را تلف می‌کرد. به‌عبارت دیگر روش هدف‌گیری اولیه و شلیک به هدفی که در کانون مگسک قرار گرفته را رعایت نمی‌کردم. مثل اینکه کسی بگوید همه کسانی را که می‌خواهم ببینم بیایند در کانون دید من قرار گیرند. بعد شما دستتان را دراز کنید، مگسک را پائین بیاورید و هدف را نشانه بروید. البته باید قبول کنیم که من به‌عنوان یک روشنفکر نمی‌توانم مثل یک سرباز حرفه‌ای شلیک کنم. طبیعی است که من بعد از شلیک علاقه‌مند باشم که افتادن فرد هدف قرار گرفته را دنبال کنم.

پاپیتو عمداً عادت داشت اسم مرا با دقت تلفظ کند. به همین جهت رو به من می‌کرد و می‌گفت: «فیدل! ببین! اولی ترسیده بود». من هم در جواب باید می‌گفتم «لازم نیست این حرف را به من بگویی». البته در چنان شرایطی لازم نبود حرفی زده شود. پس

---

۱. بر خلاف اظهارات کاسترو در این اجلاس راجیو گاندی نخست وزیر هند در غیاب مادرش ایندیرا گاندی که در فاصله دو اجلاس ترور شده بود ریاست جنبش را که در سال ۱۹۸۳ از کاسترو دریافت کرده بود به موگابه واگذار کرد ـ مترجم.

2. Harare Sheraton Hotel

من هم یاد گرفته بودم شنونده باشم و پاسخی ندهم. در گذشته سیگاری هم آتش می‌زدم و می‌کشیدم. وقتی کشیدن سیگار را ترک کردم یک قلم ویکس برمی‌داشتم و از راه بینی نفس عمیقی می‌کشیدم که بوی ویکس در تمام ریه‌هایم می‌پیچید. سیگار نمادی بود از اینکه دیگران بفهمند که من کارم را انجام داده‌ام. علاوه بر این وجود سیگار یک تکنیک ذهنی هم بود. استالین همیشه یک پیپ خاموش در دست داشت. جای گاز گرفتگی و فشار دندانهایش روی دهنی پیپ مشهود بود؛ اما قبل از آنکه به زیر دستانش حرفی بزند پیپ را به دهانش نزدیک می‌کرد. انسان همیشه به لحظاتی نیاز دارد که واکنش خود را تنظیم کند. هرگز اولین چیزی را که به ذهنتان و به سر زبانتان می‌آید جاری نکنید. بخصوص موقعی که قرار است روش کشتن فردی را در برابرتان تعیین کنید.

پاپیتو تازه از الجزیره آمده بود. مدتی سفیر ما در الجزایر بود. او خود را به آبهای گرم رسانده بود درست همان چیزی که ما احتیاج داشتیم. امروز می‌توانم بگویم که او همه کارهایش را تحت‌نظر و به دستور من انجام داده بود. او مسئول جبران همه خرابکاری‌ها بود. او سفیر خوب کوبا در آفریقا بود و توانسته بود مأموریت و نقش بین‌المللی کوبا را تبیین کند. ما در سال ۱۹۶۳ یک ستون نیروی زرهی برای حمایت از الجزایر در برابر مراکش به این کشور فرستادیم. فرمانده سرگورا در حقیقت همه خصوصیات یک سفیر انقلابی را داشت. بی‌قرار، اهل تفریح، بسیار مطلع و فهیم، خیال‌پرداز و خوش مشرب بود. آن‌قدر مطلع و با سواد بود که به‌عنوان تنها افسر شورشی می‌توانست ساعتها با من در مورد رم و کتابهای مامسن[1] صحبت کند. من در مورد رم از نوشته‌های واسکونسلوس[2] استفاده کرده بودم؛ اما غلبه باتیستا بر من باعث شد رشته مطالعاتم قطع شود؛ اما آنچه باتیستا از من گرفت به نوعی به من باز پس داده شد. پاپیتو در مسیر زندگی من پاسخی بود به جستجوی من در باره رمز و راز سزارها و امپراتوری‌هایی که علیه ظلم جنگیده‌اند.

در ساعت یک بعدازظهر نشسته بودیم و در مورد کسانی که کشته بودیم صحبت می‌کردیم. به همین علت است که همه‌چیز به یادم مانده است. در حال آویزان کردن

---

1. Christian Matthias Theodor Mommsen
2. Vasconcelos

یک تفنگ قدیمی متعلق به بدوی‌ها به دیوار دفترش بود. دو نمونه از این تفنگ‌ها را از الجزیره با خود آورده بود. یکی را به من هدیه داد و دیگری را خودش نگاه داشت. به خانه‌اش رفته بودم تا هم تفنگ سوغاتی را بگیرم و هم قصه‌های شنیدنی‌اش را از صحرای آفریقا بشنوم.

ـ«گوش کن فیدل! همه مثل هم هستند چه دو تا و چه دویست تا».

می‌خواستم بگویم «همه مثل هم‌اند؟ اولی مهم است، بقیه که اهمیت ندارند». اما لبخند زدم. نمی‌دانم بحث چه جوری آغاز شد اما می‌دانم که همیشه بحث ما با پاپیتو روی همین موضوع خاتمه می‌یافت. مرگ. نه مردن در هر شرایط. مردن در برابر جوخه اعدام. نه فقط مردن آدم‌ها بلکه مردن طرفداران باتیستا. کشتن تعداد زیادی از طرفداران باتیستا. دادستان انقلاب راه دیگری بجز کشتن آنها پیش رو نداشت. موضوع را عوض کردم. بحث به تفنگ‌های سرپر بادیه‌نشینان الجزایر کشید. پاپیتو تفنگی را که فکر می‌کرد خیلی با ارزش است به من داد. بعد توضیح داد که بادیه‌نشینان شمال آفریقا به این تفنگ‌ها «جزیل» می‌گویند. قنداق کوتاه و کج تفنگ نشان‌دهنده کاربرد آن روی اسب است. انحنای انتهایی آن هم برای این بود که به بغل اسب آویزان شود تا بتوان به هنگام سوارکاری آن را با یک دست شلیک کرد تا دست دیگر دهانه اسب را محکم در کنترل داشته باشد. ساخت سال ۱۸۲۱ و شاید هم پیش از آن بود. خشاب آن هشت‌ضلعی بود و روی آن نقوش اسلیمی به چشم می‌خورد. روی قنداق فلز کوبی شده بود. پاپیتو یک تفنگ دیگر را که ساخت آلبانی و متعلق به قرن هجدهم بود برای خودش نگاه داشت.

تو ای خواننده! که ممکن است دشمن سرسخت من هم باشی! اینک شاهد اعترافی هستی که روزی یکی از نزدیک‌ترین و وفادارترین یاران من شاهد آن بوده است. اسم او را نمی‌گویم چرا که به قول نظامی‌ها نباید آن اسم را برملا کرد. من تو را از اعترافاتم مطلع می‌کنم. چه شراکتی میان خواننده و خاطرات‌نویس کشف کرده‌ام. فرض من این است که تو هم درک و هوش مشابهی داشته باشی، خارج از همه معیارهای اخلاقی نسبت به من همدردی داشته باشی یا با این نوشته‌ها احساس نزدیکی بکنی.

اولین اعتراف من. حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود. در خانه دوستی را که

اسمش را نمی‌توانم ذکر کنم ـ چون الآن در خارج از کوبا زندگی می‌کند و نمی‌دانم آیا هنوز می‌تواند به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت، محاکمه شود یا نه ـ به صدا در آوردم؛ اما امروز یعنی شصت سال بعد از آن واقعه حدود جلوگیری از اجرای عدالت تغییر کرده است.

باید دوش می‌گرفتم، پیراهنم را عوض می‌کردم، سیگاری می‌کشیدم و از همه مهمتر با کسی صحبت می‌کردم. روی یقه پیراهنم لکه‌های چرک دیدم. ذرات کوچکی از استخوان جمجمه و یک ماده خاکستری رنگ دیدم که در متن تار و پود پارچه یقه فـرو رفته بود. آهسته صحبت می‌کردیم. به او گفتم:

ـ «باید راهی پیدا کنیم که این پیراهن را بسوزانیم».

بعد از آنکه دوش گرفتم و پکی به سیگار زدم به او گفتم که برای دومین بار در عمرم می‌خواهم در مورد اتفاقی که برایم افتاده است صحبت کنم. این مطلب را اولین بار برای دختری روستایی در یک نارنجستان پشت خانه‌مان تعریف کرده بودم. آن‌شب هم می‌خواستم برای دومین بار در این مورد سخن بگویم؛ اما همه احساس من و حساسیت موضوع از آن روز تا به آن شب تغییر کرده بود.

ـ «آن شب به چیزی دست یافتم که همه مردان به دنبال آن هستند. اگر چه یک پسر بچه بودم، اما بسیار خوشحال و هیجان زده بودم.»

دوستم سرش را به سنگینی تکان داد. فکر می‌کرد وظیفه‌اش تأئیدکردن حرفهای من است.

ـ «اما امروز کاری کرده‌ام که هیچ مردی انجام نمی‌دهد و چون انجام ندهد، انگار مرده است. امروز پا را از محدوده بیرون گذاشتم.»

انگشت سبابه‌ام را نشانه رفته بودم تا بر این کلمات تأکید کنم. با انگشت و نشان دادن این یا آن چیز منظورم را مطرح می‌کردم. بعد پرسیدم:

ـ «می‌دانی چه حالی دارم؟»

ـ همان‌طـور که لحن جـدی خـودم را حفظ کرده بـودم با بیانی صمیمانـه ادامه دادم:

ـ «احساس آزادی می‌کنم.»

## تاباندن نور بر روی خودم

سال ۱۹۴۶ است و من دانشجوی جوانی هستم که امیدوار است ریاست دانشکده حقوق را به‌دست آورد. به همین دلیل در تلاش برای جلب حمایت مانولو کاسترو و درگیر شدن با لئونل گومز مخالف مانولو کاسترو و رهبر دانشجویان مدارس بالاتر است. این دانشجو می‌کوشد فاوستو آنتونتی و ال کالگو ادگل واسکوئز، نوچه‌های مانولو را برای انجام مأموریتی به کار بگیرد. یک گلوله به شکم لئونل شلیک می‌شود، اما او به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کند. این دانشجوی جوان به فکر گم و گورکردن اسلحه‌ای می‌افتد که از پدرش هدیه گرفته است؛ اما از برادر بزرگترش رامون درخواست می‌کند اسلحه دیگری با همان کالیبر ۴۵ برای او ارسال کند تا در موقع ضرورت استفاده کند. مانولو کاسترو از این اقدام شجاعانه دانشجوی جوان حمایت نمی‌کند که هیچ اصلاً قدر این همبستگی و وفاداری را هم نمی‌داند. برای آن دانشجو پیغام می‌فرستد که «به او بگویید که من ذره‌ای از این کثافت کاری‌ها جانبداری نخواهم کرد». دانشجوی جوان بدون حمایت مانولو کاسترو و رولاندو ماسفرر در وضعیت پرمخاطره‌ای می‌افتد و به قول معروف پا در هوا می‌ماند. وقتی امیلیوترو رهبر اتحادیه انقلابی دانشجویان که رقیب مانولو کاسترو و ماسفرر بود حمله به لئونل را یک تسویه‌حساب شخصی اعلام کرد و تصمیم گرفت که علیه «آن احمقی که این اقدام را انجام داده» اقامه دعوا کند و غیابی حکم صادر کند وضع تغییر کرد و پیچیده، دردناک و غم‌انگیز شد. نام ضارب چه بود؟ فیدل کاسترو. همان حرامزاده. آلفردو «ال‌چینو» اسکیول خطاب به آن دانشجوی جوان اعلام می‌کند که «گوش کن! امشب کشته خواهی شد.»

یک دانشجوی پزشکی که نامش را فراموش کرده‌ام ـ طبیعی است که آدمها خیلی از خاطراتشان را فراموش کنند ـ سر یک چهار راه شلوغ ـ تقاطع خیابان سن‌لازارو[1] و خیابان بیمارستان ـ که تنها دویست متر از ورودی دانشگاه دورتر است به «ال چینو» می‌رسد و خطاب به او می‌گوید: «ای مرد! همین طور ایستاده‌ای؟ نمی‌خواهی کاری

---

1. San Lazaro

انجام بدهی؟ نمی‌دانی که اینها همه شما را خواهند کشت؟ فیدل کجاست؟»

من سر تقاطع خیابان دوازدهم و خیابان بیست و سوم در کافه ال وادادو[۱] نشسته بودم. جایی که من نشسته بودم فقط صد متر با ورودی اصلی قبرستان کولون[۲] با آن نقوشی که روی سنگهای مرمر حجاری کرده بودند فاصله داشت.

دم غروب بود و خورشید در افق و در پشت آبهای زلال خلیج در حال پنهان شدن بود. ما این خلیج را مرز میان کوبا و همه جهان می‌دیدیم. در همین حال ال‌چینو و آن دانشجوی ناشناس پزشکی که اسمش را فراموش کرده‌ام تصمیم به انتشار خبر کشته شدن من گرفتند. طنین فریاد مرگ من همه جا پیچید. یک مشت انقلابی دیوانه و تشنه خون فریاد مردن مرا سر داده بودند.

گفتم: « فتس اچویته[۳]!»

این نام یکی از نوچه‌های امیلیو ترو بود.

دوباره ادامه دادم: «آرکادیو مندز[۴]!»

این هم نام یکی دیگر از نوچه‌هایش بود.

پرسیدم: «چرا من باید با مانولو کاسترو و اتحادیه دانشجویی ارتباطی پیدا کرده باشم؟»

فتس اچویته را قبل از آنکه از خانه‌اش خارج شود گیر آوردم. لباس تمیز پوشیده بـود و بـوی ادوکلنش همه جـا پیچیده بـود. انگار به دیدن دوست دختـرش می‌رفت تا به محاکمه غیابی من. گفتم «بگو محاکمه کجا انجام خواهد شد. بعد تو راه خودت را برو و من راه خودم را». در خانه استرادا[5] یک انقلابی قدیمی اهل ماچادو[۶]. نمی‌دانم چه کسی در را باز کرد. هر که بود میان رضایت و تمسخر در را به روی من گشود و اجازه ورود داد. همه در اتاق نشیمن روی مبل نشسته بودند. صندلی‌های ناهارخوری

---

1. El Vedado
2. Colon
3. Fats Echeveite
4. Arcadio Mendez
5. Estrada
6. Machado

را هم آورده بودند. هنوز بخار از فنجانهای چای به هوا برمی‌خاست. همه سیگارهای برگ خود را روشن کرده و مشغول کشیدن بودند. کنار ظرف حاوی سیگارهای برگ دستمالهای سفره و میزی نقره‌ای رنگ به چشم می‌خورد. سر جیب پیراهن آنها هم قلمهای خودنویس پارکر خودنمایی می‌کرد.

حدود ده نفر بودند. همه مرد بودند. گیلرمو گونزالز، فتس اچویته، خوزه دو جیسوس گینخائومه و آرکادیو مندز را به یاد می‌آورم. صاحبخانه یعنی استرادا در اتاق نبود و آن شب اصلاً در آن خانه دیده نشد. در منتهی‌الیه سمت چپ هم امیلیو ترو نشسته بود و سیگاری لای دو انگشت دود می‌کرد.

خوزه دو جیسوس گینخائومه که سخن را آغاز کرد احساس کردم او نجات‌دهنده من خواهد بود.

ـ«بچه! دل و جرئت خوبی داشتی که به دهان گرگ آمده‌ای».

خوزه در جنگ جهانی دوم چترباز بود. مبارزه با کمونیسم کیش و آیین او بود. در اتحادیه نفر دوم بود. با ادامه سخنان او سرنوشت من هم تغییر کرد. او می‌دانست چگونه راهی پیش پای رئیسش بگذارد که بتواند از حرفی که علناً زده برگردد. امیلیو ترو گفت:

ـ«از این چرت و پرتها بگذریم!»

دیگران بدون اینکه بدانند او چه خواهد گفت حرفش را تأئید کردند.

ـ«خیلی باهوشه!»

تشویقها بیشتر شد و دود [سیگار] بیشتری از سینه‌ها خارج شد.

ـ«این حرامزاده را میگم. خیلی باهوشه!»

همه ساکت شدند. تأئیدها متوقف شد. فقط من بودم که می‌فهمیدم او چگونه با گفتن کلمه «حرامزاده» در حال ابراز فرماندهی خودش است.

ترو یک جنتلمن بود. با نگاهی به ظاهرش مشخص بود که جنتلمن است. او علیه نازی‌ها جنگیده بود. پاکباز بود. اهل دله دزدی در اتحادیه هم نبود. در سایه تحولات و شرایط سیاسی آن روز باید مسئولیت‌هایش را درک می‌کردیم.

ـ«ما به این جور آدمها نیاز داریم.»

من از مرگ نجات یافته بودم.

حالا باید کنجکاوی حاضران را پاسخ می‌دادم و جزئیات ماجرای اتفاق افتاده برای لئونل و آنچه را که مرا به چنین اقدامی ترغیب کرده بود برای آنها تشریح می‌کردم.

وقتی ماجرا تمام شد امیلیو ترو شخصاً یک فنجان قهوه به من تعارف کرد. البته قهوه سرد شده بود. بعد سه نخ سیگار برگ را هم که روی میز باقی‌مانده بود برداشت. با دست خودش دو نخ را در جیب کت من قرار داد. من آن روز پیراهن نپوشیده بودم. سیگار سوم را هم در دست راست من گذاشت. بعد کبریت را روشن کرد و جلوی سیگار من گرفت. دود سیگار را با دمی ملایم و نیمه عمیق به ریه فرو فرستادم و آن سیگار با ارزش کوبایی را روشن کردم. مراسم پایان یافت. من این پیمان خون را در غیاب روشهای بریدن انگشت یا مچ احساس کردم.

امیلیو ترو کبریت روشن را در زیرسیگاری انداخت و با صدایی حاکی از سرخوردگی گفت:

ـ «از موقعی که وارد این اتاق شدی فکر کردم یک چیز را می‌دانی. نمی‌دانم می‌توانی این را بفهمی یا نه؛ اما می‌دانم که می‌فهمی...»

مطمئن نبودم آیا آنچه به‌نظر او باید بفهمم همان است که می‌فهمم. نمی‌توانستم حدس بزنم که منظورش چیست.

ـ « ... و آن اینکه هیچ‌کس قبل از آنکه اجلش برسد، نمی‌میرد.»

## فصل پنجم

# کشور و انقلاب

### توطئه کایو کونفیتس

کایو کونفیتس نام ماجرایی است که در تابستان ۱۹۴۷ رخ داد. این ماجرا در میان همه عملیات نظامی که در دوران قبل از انقلاب کوبا شاهد بوده‌ام از همه بیشتر مرا مجذوب خود کرده است. من از این عملیات درسهای فراوانی گرفتم. هیچ عملیات توطئه‌آمیز دیگری را در حد و قواره این توطئه تا قبل از عملیات ضدانقلابی سال ۱۹۵۹ به‌خاطر ندارم. این ماجرا از نظر تدارکات شامل تعداد کشتی‌ها، هواپیماهای باربری و جتهای جنگنده فقط با حمله سازمان سیا به خلیج خوک‌ها در سال ۱۹۶۱ قابل مقایسه است.

کایو کونفیتس در زمینه مداخلات نظامی به مثابه یک کلینیک بود. انقلاب کوبا در سال ۱۹۳۳ نتوانست دعوت جهانی خود را برای انقلاب مطرح کند و تنها دوازده سال بعد بود که در سواحل شمالی کوبا این دعوت را مطرح کرد. این نقطه دور افتاده حدود نه ساعت با اولین بندر نزدیک به خود فاصله داشت. این نقطه مشرف به جزایری بود که فقط اسبهای وحشی، لاک‌پشتها و انبوهی از پشه‌ها در آن زندگی می‌کردند؛ اما این نقطه پایگاه انقلابی مهمی بود. اگر کمی دقت کنیم در می‌یابیم که انقلاب مکزیک به دلیل دل‌مشغولی فراوانش به مسائل روستایی و دهقانی به پیروزی رسید و به موضوعات داخلی مکزیک وفادار ماند. انقلاب چین به رهبری مائو به همین دلیل

هرگز به سرزمینهای فراتر از مرزهای خود نیندیشید. روستاها و شهرهای چین حتی خود پکن آن‌قدر گرفتار فقر و گرسنگی بود که تعفن زندگی سگی مردم چین اجازه نمی‌داد کسی در پکن به‌جایی دیگر بجز چین فکر کند؛ اما در انقلاب فرانسه چنین نبود. هیچ‌کس نتوانسته است به اندازه فرانسوی‌ها انقلاب خود را صادر کند. فقط ما [کوبایی‌ها] با انقلابمان توانستیم راه فرانسوی‌ها را دنبال کنیم. یکی از علل آن هم این بود که جهان‌مندی آمریکایی در قالب توسعه‌طلبی امپریالیستی در صحنه [بین‌المللی] حاضر شده بود. منظور من از صدور انقلاب تشکیل امپراتوری نیست. انقلابیون فرانسه توانستند عقاید و آرمانهای خود را صادر کنند. درست است که آمریکائیان هم آرمانها و عقاید خود را صادر کرده‌اند. آمریکائیان عقاید و آرمانهای خود را در شکل ملموس و پرورده صادر کردند: ماشین‌آلات، تجارت و سرمایه. آنها به خود زحمت ندادند که خود انقلاب را به آن سوی مرزهای آمریکا هدایت کنند. آنها قدرت نظامی خود را سازماندهی کردند و بعد هر کاری را که دوست داشتند انجام دادند؛ اما انقلاب ما در سواره‌نظام و توپ و تانک خلاصه می‌شد. همه کشورهایی هم که هدف جهان‌مندی قرار می‌گیرند و قرار است انقلاب به آنجا صادر شود، مثل هم نیستند. در همه کشورها هم که نتیجه دلخواه به‌دست نمی‌آید. انقلابیون فرانسه به انقلاب آمریکا کمک کردند. آنها بذر توسعه امپریالیستی را در انقلاب آمریکا کاشتند. این میل و گرایشی بود که در انقلاب آمریکا قابل مهار کردن و سرکوب نبود. جهانی کردن آرمانهای آزادی، برابری و برادری در حد بالایی قابل توجیه بود. این آرمانها در میان آمریکائیان قابل تحقق و در عین حال مبارک بود؛ اما فراموش نکنید که این امر فقط در شمال آمریکا قابل اطلاق است. من نمی‌دانم این معادله در جنوب چگونه برقرار می‌شود و وقتی به برده‌داران جنوب آمریکا برسیم آیا به همین اندازه از این آرمانها استقبال می‌شود یا نه. من چنین سخنی را براساس تجربه هائیتی بیان می‌کنم. به‌عبارت دیگر وقتی همان مشاوران انقلابی فرانسوی با برده‌های هائیتی برخورد کردند و دیگر اثری از زمین‌داران و سوداگران سفید پوست آمریکایی ندیدند، چنان آشوب و هرج و مرجی آفریدند که امروز دو قرن بعد از آن هنوز آرام نگرفته و اوضاع به حال عادی بازنگشته است. بعد نوبت به انقلاب روسیه رسید که انبانی پر از تجربه‌های انقلابی اروپایی قبل از جنگ جهانی دوم و حمایت از

انقلاب چین به همراه داشتند؛ اما ما پیام جهان‌مندی خاصی سر می‌دادیم. جهان مورد نظر ما با کمترین ضایعه و خسارت روبرو می‌شد و کمترین سرکوب را ارائه می‌داد، زیرا ما برای اولین بار در تاریخ در یک کشور توسعه نیافته با جمعیتی اندک، بدون صنعت یا زیر ساخت تکنولوژیک و فقط با فرهنگ توده‌های آوازه‌خوان و نویسندگان متنوع و متفاوت جهانی ترسیم می‌کردیم که در خالص‌ترین معنای خود یک جهان طبیعی و ناب بود. من به‌عنوان رهبر انقلاب کوبا در مکتب انقلابیون دیگری شاگردی کردم که عده‌ای از آنها چپ و قطعاً کمونیست بودند، مانند همان رولاندو ماسفرر لنگ؛ اما از ضدکمونیست‌هایی هم مانند مانولو کاسترو می‌توان نام برد. موضوع شگفت‌انگیز در این زمینه این است که در زمانی که من مشغول فراگیری جهان‌مندی [و صدور انقلاب به سرزمینهای دیگر] بودم مردم کوبا در حال سازمان دادن عملیات نظامی در مقیاس عملیاتی بودند که سازمان سیا برای خلیج خوک‌ها تدارک دیده بود.

هدف، سرنگون کردن رافائل لئونیداس تروخیو[1] در جمهوری دومینیکن بود. به‌نظر من بهترین راه این بود که در همان زمان دعوت به یک انقلاب صورت می‌گرفت. زمانی که ما مشغول تدارک سرنگونی او شدیم هفده سال از حکومت او می‌گذشت. چهارده سال بعد هم در قدرت ماند تا اینکه در سال ۱۹۶۱ به‌دست نزدیک‌ترین دوستانش به قتل رسید. او توانسته بود ثروت طبقه متوسط و بورژوا را به دلخواه خود مدیریت کند. بزرگترین کارخانه‌های قند و شکر، راه‌آهن، هتلها، هواپیمایی‌های تجاری، مزارع پرورش دام، بنادر و فرودگاهها، کارخانجات مهمات سازی و تسلیحات و بسیاری فعالیتهای تجاری که سهمی از درآمد خود را به او هدیه می‌کردند عملاً به دارایی‌های او تبدیل شده بود. همه نهادهای دولتی به دست او اداره می‌شد. ریاست جمهوری، ارتش، پلیس، نیروی هوایی و نیروی دریایی همه تحت مدیریت او بودند. تعداد مخالفان و ناراضیان سیاسی که در زمان او نابود شدند هرگز شمارش نشدند. یک تابلوی نئون با شعاری جالب نصب شده بود (شرکتهای تبلیغاتی هم متعلق به او بودند) که روی آن نوشته بود «تروخیو و خدا». او این پیام را به این دلیل شایع کرده بود که برای خود نوعی تقدس ملکوتی هم ایجاد کند. بسیاری از شهرها، خیابانها، بزرگراهها

1. Rafael Leonidas Trujillo

و ساختمانها را به اسم او یا اعضای خانواده او نامیده بودند. در سال ۱۹۳۰ یعنی همان سالی که او رئیس‌جمهور شد طوفان سهمگینی سانتو دومینیکو پایتخت این کشور را درنوردید. بعد از آنکه شهر بازسازی شد در مراسمی با نام او شهر را «مطهر» اعلام کردند و از آن به بعد این شهر را چیوداد تروخیو [ترخیو آباد] نامیدند. شهر را از مجسمه‌های او که در سال ۱۹۲۱ دست‌پرورده نیروی دریایی آمریکا بود پر کردند.

هزاران نفر آماده حمله شدند. حمله برای ۲۵ سپتامبر تدارک دیده شد. جنگ جهانی دوم تازه تمام شده بود. درود بر شکر. جوانان به شکر نیاز داشتند تا در برابر تانکهای دشمن بایستند. سیاهپوستان ما در مزارع نیشکر کار می‌کردند تا چرخ کارخانه‌های شکر را بگردانند و شکر تولید کنند. سربازان پر تلاش آزادی هم که تفنگ در دست داشتند آن شکر سفید و با ارزش را می‌جویدند تا نیرو بگیرند و ذهنشان را بهوش نگاه دارند. در سالهای ۴۷ - ۱۹۴۶ ساده‌ترین کار این بود که در آمریکا سلاح سبک و ساده‌ای پیدا کرد. علاوه بر این سلاحهایی هم وجود داشتند که خود آمریکائیان در جریان جنگ جهانی دوم در اختیار دولتهای منطقه قرار داده بودند؛ اما سربازان؟ در نظر سربازان کوبایی اندیشه انقلاب و احتمال عملیات نظامی می‌توانست آنها را از زندگی عادی محروم کند. از نظر آنها آمریکائیان موجودات تنبلی بودند. تمام روز شما را با هنرپیشگان و بازیگرانشان، با تارزان و جان وین[1] سرگرم می‌کردند و به محض اینکه شما تفنگتان را برمی‌داشتید می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. درست مثل فیلمهای کارتون در سینما هر جا که می‌رفتید آنها را سلاح در دست سوار بر اسب می‌دیدید؛ اما کسی علاقه نداشت که قضیه از این فراتر برود.

مانولو کاسترو اجازه [حضور مرا در این عملیات] داده بود؛ اما ماسفرر اصلاً مایل نبود. بالاخره شرایط مانولو برای حضور من در این مأموریت پذیرفته شد. اصلاً دلم نمی‌خواست مرا کنار بگذارند. از آن گذشته موضوع عملیات هم پنهان نمانده بود. این هم از آن اسراری بود که در کوبا سر هر کوچه و برزنی نقل می‌شد. درست همین رازداری! عمومی کوبایی بود که در سال ۱۹۶۲ به بحران موشکی اکتبر تبدیل شد. همه

1. John Wayne

می‌دانستند چه اتفاقی در حال وقوع است. کافی بود صبح زود پنجره اتاقتان را باز کنید و کامیونهای کاماز روسی را ببینید که موشکهای اتمی میانبرد آر. ۱۲ (اس.اس.۴) و آر.۱۴ (اس.اس.۵) را حمل می‌کنند تا جنگ جهانی سوم را آغاز کنند. آن روز کوبایی‌ها معتقد بودند که این آخرین جنگ میان انسانها خواهد بود. آدمهای معمولی کوبایی می‌توانستند همان‌طور که در سیرک پای فیلی را لمس می‌کنند با دست پوشش کرباسی روی این موشکها را هم لمس کنند.

طرح اولیه کایو کونفیتس در هتل سن لوئیس[1] در هاوانا تهیه شد. عده زیادی از اهالی دومینیکن از جمله خوان بوش[2] و ژنرال خوانچیتو رودریگز[3] در این هتل به‌سر می‌بردند. من با ژنرال رودریگز که یک تفنگ به من هدیه داده بود دوست بودم. خوانچیتو از نزدیکان دور تروخیو بود. بخش مهم هزینه عملیات را او تأمین کرده بود. یکی از کسانی که بخشی از هزینه‌ها را پرداخت کرده بود خوزه مانوئل آلمان[4] وزیر آموزش و پرورش بود. همه این اتفاقات از سال ۱۹۴۴ آغاز شده بود.

فرماندهی عملیات با مانولو کاسترو بود. من نمی‌خواستم از صحنه کنار بمانم. دلم می‌خواست با هواپیما به هولگوین[5] در استان شمالی اورینته[6] بروم. خبر داشتم که نیروهای داوطلب در دانشکده پلی‌تکنیک شهر در نزدیکی زمینهایی که به هنگ هولگوین یکی از دو واحد نظامی بزرگ این استان تعلق دارد جمع شده‌اند. از آنجا این تجمع هزاران نفری و بسیج کاملاً مشهود بود. مشخص بود که دولت گرائو[7] هم به این عملیات رضایت داده است. هر کسی می‌توانست وارد دانشکده پلی‌تکنیک بشود، اما کسی نمی‌توانست از آن خارج گردد. جلوی در این شرط با ورودی‌ها در میان گذاشته می‌شد و من از آن به نوعی سوگند وفاداری تعبیر می‌کنم. ورود به داخل دانشکده و به‌حیاط آن با عبور از چند پله مزیتهایی هم داشت و آن اینکه با پذیرفتن سرنوشت

---

1. San Luis
2. Juan Bosch
3. Juancito Rodriguez
4. Jose Manuel Aleman
5. Holguin
6. Oriente
7. Ramon Grau

و قضا و قدر با اتکای به نفس و مصمم راه خود را پیدا می‌کردید. کمی بعد پیغامی از رونالدو رسید که من باید هر چه زودتر گورم را گم کنم. در پاسخ به کسی که پیغام را آورده بود گفتم انگار تو اصلاً مرا ندیده‌ای؛ اما کمی بعد از مانولو کاسترو پیغام رسید که می‌توانم بمانم.

## مانولو رهبری را در دست می‌گیرد

بامداد روز ۲۶ ژوئیه سال ۱۹۷۴. در گرگ و میش هوا ما را سوار کامیون کردند تا راهی خلیج نیپه[1] شویم. بعد در گروههای بیست نفره به روی اسکله هدایت شدیم. سفر ما نه ساعت به‌طول انجامید. کونفیتس از جزایر دور در شمال مجمع الجزایر کوباست. سوار قایقهای گشتی نیروی دریایی شدیم. روی نمره‌ها و علایم شناسایی را با رنگ پوشانده بودند. در کایو کونفیتس بود که پیاده شدیم.

در گروه هفتم یا هشتم بود که من هم پیاده شدم. آفتاب در حال طلوع بود که در قایقها را باز کردیم و ساحل را در برابر خود دیدیم. روی شنهای ساحل در لباس نظامی و بدون هیچ نشان یا علامت مشخص کننده‌ای ایستادیم. فرمانده من مانولو کاسترو با تفنگی در دست و با موهایی آشفته در باد ایستاده بود. بقیه هم در گروههای کوچک در حال حرکت بودند. همه در فکر کم کردن شر پشه و دیگر حشرات بودند. این همان چیزی بود که خیلی زود دامن همه ما را گرفت. مانولو به تنهایی نقش کمیته استقبال کننده را ایفا می‌کرد. یک کمیته یک نفره. با لبخند و گاه با ضربه‌ای بر پشت از ما استقبال می‌کرد. انگار با رفتار خود ما را به داخل جزیره دعوت می‌کرد. کاخ او یک اردوگاه بود. عده‌ای از مردان ساکت و جدی در اطراف آن اردوگاه با در دست داشتن وسایل آتش‌بازی برای دفع حشرات ایستاده بودند. از کسی صدا در نمی‌آمد. یعنی کسی آواز نمی‌خواند، چیزی که در آن شرایط غریب می‌نمود.

نوبت به من رسید که به استقبال مانولو کاسترو پاسخ بدهم. مرا متوقف کرد. بازوی راست مرا با دست چپش چسبید و دست راستش را جلو آورد تا با من دست بدهد.

---

1. Nipe Bay

ـ «خیلی خوشحالم که آمدی».

سری تکان دادم. رفتار او مرا غافلگیر کرد. نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم؛ اما او تعمداً در میان آن همه آدم مرا نشان کرده بود. با هیچ‌کس دیگر دست نداده بود.

بعد راه را باز کرد تا بروم. او در کاخ خود را به روی من باز کرده بود. باد همچنان از سمت غرب به شرق می‌وزید و متوقف نمی‌شد. وسایل آتش‌بازی که برای دور کردن پشه‌ها در دست همه بود زیر فشار باد کج و خم شده بود. شب اول اقامت در آن جزیره به آرامی سپری شد.

حالا دوست دارم وضعیت آنجا را با دقت تشریح کنم. پلی که روی قایق گذاشته شده بود تا مسافران با کمک آن پیاده شوند مانند یک پارو در شنهای ساحل فرو رفته بود. به یاد پیاده شدن نیروهای متفقین در نورماندی [در شمال فرانسه] افتادم. ما هم مثل نیروهای متفقین از قایقها پیاده می‌شدیم. مانولو کاسترو با لباس چروک و خاکی رنگش و با تفنگ تامپسونی که روی دوشش قرار داده بود، از یک یک داوطلبانی که از قایقها پیاده می‌شدند استقبال می‌کرد. روز او فرا رسیده بود. تا آن روز هرگز از چنین موقعیتی برخوردار نبود. معلوم نبود در آینده هم وضعی اینچنین برایش به‌وجود بیاید. این حالت از برقی که در چشمانش می‌درخشید و از واکنش بی‌تفاوتش به داوطلبان و از رفتار خوب و لبخند رضایتی که بر روی لبهایش نشانده بود پیدا بود. او به افراد مشخصی توجه نداشت، بلکه از گروهها به‌عنوان یک گروه استقبال می‌کرد. انگار شاهزاده‌ای بود که نمی‌خواست آرامش و متانتش را از دست بدهد. اظهار محبت و مهربانی زیادی هم نمی‌کرد. این ما بودیم که قرار بود فردا با مرگ روبرو شویم. این ما بودیم که به لطف او فرصت هدیه کردن جانمان را پیدا کرده بودیم. در چنین شرایطی بود که با دست چپ بازوی راست مرا گرفت و گفت:

ـ «خیلی خوشحالم که آمدی».

همه‌چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. حالا اگر صحنه را دوباره ببینیم با دست چپ بازوی راست مرا چسبید و بعد با دست راستش با من دست داد. قبل از آنکه از آمدن من ابراز خوشحالی بکند در چشمانش زل زدم. صدای دیگران را می‌شنیدم. بعد برقی

را در چشم مقتدایم مانولو کاسترو دل‌کامپو دیدم. آن وقت بود که همه‌چیز را درک کردم. به همین سادگی. دریافتم که همه موجودیت من به چه درد می‌خورد. این درست احساسی است که کسی در انتظار مردن دارد ولی ناگهان روزنه نوری را از دور می‌بیند و احساس نجات و زندگی می‌کند. آنچه در همان یک لحظه برای من اتفاق افتاد نوعی شهود بود. آنچه در آن لحظه در برابر من درخشید گذشته من نبود، بلکه تصویر آینده من بود.

به‌نظر من این شاخص‌ترین لحظه تعیین‌کننده در تمام زندگی من بود. این موضوع را تا به حال به کسی نگفته بودم. من این موضوع را فقط برای شما می‌گویم. خود من هم برای اولین بار است که این موضوع را می‌گویم و می‌نویسم. من سالهاست که در فکر پیچیدگی‌ها و رمز و رازهای موجودیت خودم هستم. هر وقت که کوشیدم به عمق شناخت خاموش و آرام خودم برسم و ریشه نیرو و توان خودم را بشناسم ناگهان در برابر خود یک دانشجوی سال چهارم رشته مهندسی دانشگاه هاوانا را دیدم که در برابر من ایستاده و به من می‌گوید: «خیلی خوشحالم که آمدی.»

من آنچه را که فراگرفتم در یک نظام مبتنی بر باورهای کلیسایی تحلیل کرده‌ام. وقتی از قایق پیاده شدم در برابر خود دو سطح از درک را مشاهده کردم، دو چرخ دنده، دو قطعه یا دو خط تحلیل منطقی که همیشه برای تحقق رویاهایم در جستجوی آن بوده‌ام. آن روز و در آن لحظه آن وسیله تحلیل منطقی را یافتم. آن دو ابزار یکی بعد از دیگری در برابر من نمایان شدند. اولین چیز این بود که از وظیفه و مأموریت خود در زندگی اطلاع حاصل کنم. آنچه تا آن روز برای من گفته شده بود مرا به‌جایی نبرده بود. تنها نتیجه آن این بود که در جمع یاران باقی‌مانده بودم. در هاوانا گاه به کلیسای سن خوان دو لاتران رفته بودم و با کشیشی که اسمش را برای شما فاش نخواهم کرد صحبت کرده بودم. در این رفت و آمدها کسی به نام ماریو خیمنز[1] همراه من بود. ما عادت داشتیم او را لونا لونرا[2] صدا کنیم. او هنوز زنده است و در میامی زندگی می‌کند و می‌تواند سخن مرا تأئید نماید. بیرون کلیسا می‌ایستاد و هر از گاهی ناگهان وارد کلیسای نیمه تاریک

1. Mario Jimenez
2. Luna Lunera

می‌شد و مرا در کنار آن کشیش در انتهای کلیسا در حال خواندن انجیل می‌دید. شاید زمانی برسد که من کتابی در باب رابطه بسیار فوق‌العاده‌ام با مسیحیت بنویسم؛ اما در پیشنهادهای کلیسا همیشه نوعی عدم توازن وجود داشت. گاهی حتی غلط بود. همه اینها در مورد وظیفه و مأموریت من در این دنیا بود. در کایو کونفیتس بود که مأموریت و وظیفه خود را پیدا کردم. در کونفیتس دریافتم که مأموریت من خدمت به خدا نیست، بلکه مأموریتی زمینی است. همه کسانی که در آنجا در اطراف من بودند اگر چه انقلابی بودند اما بدون استثنا در جستجوی قدرت و ثروت بودند و من باید مرز میان خود و آنها را مشخص می‌کردم. اول نکته درک این موضوع بود که همه آنها به محض انجام وظیفه و مأموریتشان دست از انقلابی بودن بر می‌داشتند. به همین دلیل من باید مراقب مأموریت و وظیفه انقلابی خود و فرایند انقلاب می‌بودم. این عمله‌های تاریخ به محض آنکه شکمشان سیر می‌شد دیگر کاری به انقلاب نداشتند. البته من به این دلیل برای خود مأموریت متفاوتی تعریف نمی‌کردم، بلکه به دلیل موقعیت خودم بود که راهم را از آنها جدا می‌دانستم. این درسی بود که بعد از به قدرت رسیدن فراگرفتم و مرتبط با کشفی بود که روس‌ها انجام دادند. روس‌ها دریافتند که اندیشه انقلاب همیشگی تروتسکی صحیح نبود، بلکه جنگ داخلی همیشگی استالین درست بود. انقلاب درون‌گراست و به همین دلیل می‌تواند برای خود انقلابیون بسیار خطرناک باشد. جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر است و انقلابی در یک جنگ داخلی موضع دفاعی می‌گیرد و دفاع هم همیشه جهت برونی دارد. داشتم توضیح می‌دادم که در کونفیتس مأموریت ما زمینی بود. در آنجا بود که به فکر پیدا کردن قطعه زمینی برای خودم افتادم. در آن جزیره متوجه شدم که انسان به فضایی احتیاج دارد که چند کیلومتر مربع از زمین را در بر بگیرد تا پرچمی منقوش به شعار مأموریت خود را در آن به اهتزاز درآورد. به همین دلیل که میسیونرهای مسیحی مدرسه ما هم می‌کوشیدند مرا به خویشتنداری فرا بخوانند تا در قلمرو خدا باقی بمانم.

دومین نتیجه ملاقات من با مانولو کاسترو بود. در اثر این ملاقات بود که دریافتم چرا باید بجنگم. هدف از جنگ به‌دست آوردن رهبری و آن هم از نوع خاص آن بود. رهبری مورد نظر من نوع خاصی از قدرت را در اختیار می‌گذاشت که قرار نبود در مورد

آن بحث و بررسی‌های روشنفکرانه کرد؛ نوعی رهبری که بر سلسله مراتب فرماندهی استقرار می‌یافت. همین سلسله مراتب لعنتی همه‌چیز بود و آن جوهر معنایی مأموریت مورد نظر مرا در خود داشت. وقتی دست مانولو کاسترو را لمس کردم همه این ظرایف را احساس کردم. او نفهمید که بر من چه گذشت. او در آن یک لحظه حتی ذره‌ای از آنچه را که بر من گذشت احساس نکرد. او فکر می‌کرد با یکی از زیر دستانش که می‌خواسته از دیگران متمایزش کند دست می‌دهد و من به‌عنوان آن زیر دست از ابراز لطف او قدردانی می‌کنم. بعد از دست دادن وقتی از او جدا شدم، فیدل کاسترویی بودم که در همان یک لحظه درس و آموزش انقلابی‌ام را به پایان رسانده بودم و دریافته بودم که مانولو کاسترو در تاریخ کوبا یک حادثه است. اگر قرار بود در تاریخ کسی از او یاد کند به این دلیل بود که او رهبر من بوده است. او در حقیقت رقیب من بود و به دلیل این رقابت بود که در یادها می‌ماند. می‌دانستم که او از این مشی آگاه نیست؛ اما برای یک شیر که از خواب بیدار می‌شود مشی آگاهانه چه معنایی دارد؟ او می‌خواست به من بیاموزد که می‌تواند مرا از دیگران متمایز کند و در حقیقت به همه کسانی که در آنجا حاضر بودند نشان داد که بالاتر از من است. همین‌طور هم بود. من و مانولو کاسترو در دو سوی سلسله مراتب فرماندهی قرار داشتیم، اما این دو جایگاه می‌توانست سریعاً تغییر کند و جای ما عوض شود.

دو ماه در آنجا بودیم. از تفنگ موزر[1] آرژانتینی برای آموزش استفاده می‌کردیم. همه اردوگاه ما یک منطقه جنگی بود. محلی به‌عنوان منطقه غیر جنگی وجود نداشت. ساعت چهار بعدازظهر به هنگام دوش گرفتن تفنگها را تحویل می‌دادیم. اگر نگهبان بودیم تفنگ را تا پایان شیفت نگهبانی حفظ می‌کردیم. نگهبانان در شش یا هفت نقطه مستقر بودند. قرار نبود در مدت نگهبانی سیگار بکشیم اما برای دور کردن پشه و دیگر حشرات سیگار کشیدن مجاز اعلام شده بود. در همان ساحل نعل اسبی شکل می‌خوابیدیم. دهانه نعل اسب ساحلی به سمت شمال بود. موج دریا به داخل این فرورفتگی می‌خورد و اجازه نمی‌داد ماسه‌های ساحل آرام بگیرند. موجها خیلی بلند

1. Mauser

بودند و ماهیگیرانی که برای فروش ماهی خود به ما سر می‌زدند می گفتند که امواج در زمستان مهیب‌تر و بسیار بلندتر است. یک ردیف جعبه‌های زیتونی رنگ روی ماسه‌ها قرار داده شده بود و روی آنها را با برگ پوشانده بودند. این، همه مهمات پادگانی و نظامی ما بود. یک دورگه چاق که همیشه توتون می‌جوید با زیر پیراهنی مأمور مراقبت از مهمات بود. همه تحویل و تحولات مربوط به مهمات و تفنگهای موزر را در دفترچه‌ای کوچک ثبت می‌کرد. مانولو کاسترو گاهی ما را ترک می‌کرد. ماسفرر هم همین‌طور. می گفتند مانولو به هاوانا و میامی می‌رود تا هواپیما بخرد. گویا یک بار هم در میامی دستگیر و زندانی شده و از سوی آمریکائیان تحت بازجویی قرار گرفته بود. نمی‌دانستم ماسفرر هنگامی که از پیش ما می‌رود چه می‌کند. یک بار که در مرخصی بودم از محل رفته بود. زمانی که بازگشت چشم از او بر نداشتم. او هم مراقب من بود. برای من پیغامی فرستاد. ما در جزیره‌ای که وسعت آن یک کیلومتر مربع بود و جای کمی برای استتار داشت در کانون دید یکدیگر بودیم. ماسفرر در چنین محدوده کمی هم از امربر استفاده می‌کرد. پیغام این بود که: «به او بگو به محض اینکه پشت به من بکنی تو را خواهم کشت.» با کلاه تگزاسی بر سر و عینک خلبانی بر چشم اینِ سو و آن سو می‌رفت. برخلاف مانولو همیشه گروهی محافظ به همراه داشت. سالها بعد در محافل ضدانقلابی در میامی شایع شد که ماسفرر در کونفیتس جلوی من در آمده و مرا کتک زده است. به‌نظر می‌رسد که این شایعه موجب رضایت آنها بوده است که سر زبانها انداخته‌اند و الا حقیقت ندارد. من هم به این اراجیف جواب نخواهم داد؛ اما میل ندارم از گفتن مسئله خودداری کنم و شما فکر کنید که از توضیح طفره رفته‌ام. نمی‌خواهم با این کار به آنها اعتبار بدهم. بهتر است به یاد داشته باشند که من [در آن عملیات] سرجوخه بودم.

مهم‌ترین مشکل ما مسئله تدارکات، لجستیک و پشتیبانی بود. قبل از آنکه فکری به حال منابع و تدارکات کرده باشند نیروها را مجتمع کرده بودند. این موضوع از نظر دستگاههای اطلاعاتی آمریکایی یک فاجعه بود، در حالی که به‌نظر من تجمع نیرو بدون تدارکات همیشه هم خطرناک نیست. تجربه من متفاوت است. اگر ما نشسته و

منتظر تدارکات مانده بودیم انقلاب کوبا هنوز در رویاهایمان جا داشت. شاید هم من به‌عنوان یک پیشکسوت انقلابی تا به حال پرچم انقلاب کمونیستی کوبا را به دست یک جوجه امپریالست واگذار کرده بودم. ما در سیرا ماسترا شرطی را اعلام کردیم و آن اینکه هر کس به ما می‌پیوندد باید تفنگ خودش را همراه بیاورد. نمی‌دانید چه تعداد سرباز [ارتش باتیستا] در شهرها و روستاها کشته شدند تا سلاحشان مورد استفاده [داوطلبان پیوستن به ما] قرار گیرد. کار به‌جایی رسیده بود که هیچ سرباز دولتی جرئت نمی‌کرد به فاحشه خانه‌ها برود. چون به محض دور کردن تفنگش از سوی جوانی کشته می‌شد و تفنگش به یغما می‌رفت. کسی که تفنگ را به دست آورده بود به کوه می‌زد. یک روز هم کسی به ما مراجعه کرد که بعداً جزو یاران با وفای ما قرار گرفت. او آنتونیو سانچز[1] نام داشت. اهل پینار دل ریو بود و به همین دلیل پنارس خوانده می‌شد. چون بدون سلاح در سیرا ظاهر شده بود کسی او را نپذیرفته بود. ناراحت شده بود و گفته بود حاضر است هرکاری انجام دهد تا وفاداری‌اش را به ما ثابت کند. با تکه چـوبی که در دست داشت به سمت من آمد و گفت: «تـو رئیسی؟ نه؟ فیدل کاسترو! به یک سـؤال من پاسخ بـده! تا به حال چه کسی بدون اسلحه جنگیده است؟» شعارهای پینارس را فراموش نمی‌کنم. حرفهای او سخن کوبایی‌های معمولی نبود. فوراً راه حلی را پیشنهـاد کردم که در سیراماسترا مورد توجه بود. این راه‌حل نه تنها عادلانه بود که می‌توانست چهره انقلاب را هم مثبت کند و نشان دهد که انقلاب فقط یک اندیشه و یک هدف دست نیافتنی نیست، بلکه از حمایت تعداد زیادی از مردم برخوردار است. این راه‌حل را فراموش نکنید چون بعداً دوباره در مورد آن سخن خواهیم گفت. زمینه حکومت پدرسالارانه کوبا بر همین عدالتی مستقر است که در سیرا ماسترا بسرعت به اجرا گذاشته می‌شد و بر پایه نیازی استوار بود که ما بـرای طراحی عدالت در مـورد هر مسئله‌ای احساس می‌کردیم. به یاد داشته باشید که در طول حدود نیم قرن انقلاب کوبا ما هرگز ادعا نکرده‌ایم که قانون برای همه یکسان است. پس در مورد آنتونیو سانچز پینارس همین اتفاق افتاد. هشت سال بعد چه‌گوارا به من گفت از اینکه اجازه داده‌ام پینارس به جمع یاران او در بولیوی بپیوندد خوشحال است. من لقب پینارس را به نام او افزودم. از او خواستم اجازه

1. Antonio Sanchez

دهد پینارس را به انتهای نام خانوادگی‌اش بیفزایم. موافقت کرد. او را همراه کامیلو قرار دادم. کامیلو از فرماندهان برجسته ما بود. گفتم «کامیلو غذای تو را تأمین خواهد کرد و تو پولی نداری بابت غذایت بپردازی. پس جعبه مهمات فرمانده را با خودت حمل کن و وسایل او را همراه خودت ببر. باشد؟ کار تو فقط همین است. وقتی هم جنگ شد به دنبال یکی از سربازان خواهی دوید تا سلاحش را به‌دست آوری. نظرت چیه؟ این راه را می‌پسندی؟» بعد خطاب به بقیه گفتم. حالا برخیزید باید به پیش برویم. این شخص هم یکی از نیروهای ماست. وقتی در سال ۱۹۵۶ با استفاده از قایق گرانما از مکزیک وارد کوبا شده و در خاک کوبا پیاده شدیم پیاده شدن ما از گرانما هم نمونه دیگری بود که چگونه می‌توان بدون تدارکات و لجستیک هم به موفقیت دست یافت. ما هشتاد ودو نفر بودیم. تا آنجا که می‌توانستیم مسلح شده بودیم. سوار بر یک قایق متوسط بودیم. روزی هم که به آنگولا نیرو فرستادیم هشتاد و چند نفر نیرو را گسیل داشتیم. کورتس[1] هم برای فتح مکزیک نیرویی کمتر از نیروهای پاسکوالیتو[2] [فرمانده عملیات آنگولا] برای فتح کشوری یازده برابر مساحت کوبا داشت. پاسکوالیتو همان پاسکوال مارتینز گیل[3] است که یکی از شجاع‌ترین فرماندهان ما بود که به درجه ژنرالی هم رسید اما من در پایان مجبور شدم زمانی که وزارت کشور را منحل کرد زندانی‌اش کنم. موضوع را در قسمت‌های بعد توضیح خواهم داد. توماس[4] ژنرال دیگر ما بود که بدون منتظر ماندن برای رسیدن تدارکات و نیرو اقدام کرد. او عملیات خود را «عملیات نیروهای زیاد» نامید. من هرگز منتظر کمال مطلوب نبودم زیرا کمال مطلوب وجود ندارد. توماس همان ژنرال رائول مننذز توماسویچ[5] بود. به دلیل فرماندهی عملیاتی برای نابود کردن ضدانقلاب در اسکامبرای[6] شهرت و اعتبار یافت.

مسئله این است که نیروها را چگونه آرایش و در کجا سازمان بدهیم. اگر نیروها

---

1. Hernan Cortes
2. Pascualito
3. Pascual Martinez Gil
4. Tomas
5. Raul Menendez Tomassevich
6. Escambray

را در یک جزیره استقرار دهید کارتان تمام است؛ اما اگر کوهستانها و یا پهنه کشور محل جنگ باشد نباید خیلی نگران تدارکات و پشتیبانی باشید. مثلاً من در سیرا از شیر گاو برای تأمین مواد غذایی نیروهایم استفاده کردم. از کامیلو سینفوئه‌گوس[1] خواستم که با شلیک گلوله دامها و پرندگان را به سمت کوهستان فراری بدهد. این یک اقدام تاکتیکی بود که عده‌ای آن را یک اقدام هوشمندانه خواندند. با این کار مدتی گرسنگی نیروها را در کوهستان مرتفع کردیم. کامیلو از آن بازی‌های کابویی مثل بچه‌ها کیف می‌کرد. برای همین بود که یک کلاه کابویی بر سرش گذاشته بود. در آنگولا تاکتیک ما فرق می‌کرد. شاید برداشت متفاوتی از همان باور کلی ما بود. اقدام ما بیشتر جنبه بازدارنده داشت و شاید یک رفتار ضدانقلابی بود؛ اما اگر از منظر اقتصاد کلان به مسئله نگاه دقیقی بیندازید این اقدام را انقلابی می‌بینید زیرا این اقدام در مسیر مبارزه با امپریالیسم و در جهت دفاع از انقلاب جهانی صورت می‌گرفت؛ اما اگر از منظر آنگولا به آن بنگرید این اقدام مانع از شکل‌گیری سازمانهای روستائیان فقیر می‌شد. با این وجود حضور پانزده ساله ما در آنگولا نشانه روشنی از به انقیاد در آوردن امیال فردی به‌وسیله امیال جمعی بود که بعداً در مورد درستی یا نادرستی آن سخن خواهم گفت. ما در آنگولا دشمن دیگری را نمی‌شناختیم که رودرروی ما ایستاده باشد. شرکت [نفت] اکسون[2] و شرکتهای برداشت کننده الماس [در آنگولا] از حضور ما در این کشور به وحشت افتاده بودند. تانکهای کوبایی موفق شده بودند چریکهای بومی تحت نفوذ چین مانند چریکهای تحت فرماندهی ژوناش ساویمبی[3] یا هولدن روبرتو[4] را عقب برانند. مسئله نیروهای ویژه، دست‌کم تا آنجا که به مأموریت محوله به آنها از سوی من مربوط می‌شد، این بود که آنگولا را اشغال کرده بودند. تا بن دندان مسلح شده بودند. و الّا بقیه موضوعات درست همان بود که هر کس دیگری می‌توانست در آنگولا داشته باشد. ما نگران نبودیم که کشور بزرگ آنگولا چگونه تدارکات نیروهای ما را تأمین خواهد کرد. اگر به هنگام ورود به لواندا گرسنه بودند می‌توانستند در کافه‌ای در فرودگاه غذا بخورند. شرکتهای

---

1. Camilo Cienfuegos
2. Exxon
3. Jonas Savimbi
4. Holden Roberto

فرانسوی هنوز مواد غذایی زیادی در آن کافه داشتند. من به یاد ندارم در فرودگاه خوزه مارتی، موقع بدرقهٔ پاسکوالیتو پولی در اختیار او قرار داده باشم.

البته آمریکائیان همیشه نگران تغذیه نیروهای خود هستند. اعمال مقررات وزارت دفاع آمریکا ـ پنتاگون ـ در مورد یک نیروی انقلابی یک اشتباه راهبردی است. این امر در طبیعت آمریکائیان است، چرا که آنها طبیعت وحشیان بربر را نمی‌شناسند. ما اگر با کمبود تدارکات روبرو شویم، از آنجا که کمبودها دوستان و رفقا را عزیزتر می‌کند، رفتار دوستان در برابر دشمنان را هم وحشیانه‌تر می‌کند. در چنین شرایطی دیگر ابتکارات شخصی راهی ندارد. من ابتکارات شخصی را قبول ندارم. فرد می‌تواند دارایی خود را با خود حمل کند، اما وقتی چیزی ندارد سبک‌تر راه می‌رود. البته در زمان کمبود کسانی هم هستند که به مال رفیق خود دستبرد می‌زنند و سیگار و قوطی غذای او را کش می‌روند. در این مواقع هم چه‌گوارا و هم پاپیتو سرگوئرا انعطاف نشان نمی‌دادند. آنها اعتقاد داشتند که باید نظم و نظام را حفظ کنند؛ به گونه‌ای که ذره‌ای از دارایی‌های هم‌قطاران به یغما برده نشود. به همین دلیل بود که نیروهای ما بیشتر از آنکه در جنگ با باتیستا کشته شوند بر سر یک سیگار یا قوطی غذا جان خود را از دست می‌دادند. بحث من در مورد انقلاب و تدارکات و پشتیبانی آن همین جا به پایان می‌رسد. برویم به ادامه موضوع کایو کونفیتس.

ژنرال پرز دامرا[1] فرمانده ارتش کوبا در برابر دو چیز مقاومت نمی‌کرد و کنترل خود را از دست می‌داد: پول تروخیو و فشار هنری نوروب[2] سفیر آمریکا در هاوانا. ژنرال دامرا در واشینگتن بود تا زمینه حمله به جمهوری دومینیکن را از کایو کونفیتس فراهم سازد. دستورات لازم را هم از آمریکائیان دریافت کرده بود. (از جمله این دستورات چگونگی مخفی کردن پولهای تروخیو بود.) روز ۱۵ سپتامبر به هاوانا بازگشت. وظیفه او متوقف کردن مأموریت و تا سر حد امکان مداخله در آن بود. رئیس‌جمهور گراو تصمیم گرفته بود خود را از مسئله دور نگاه دارد و همه مسئولیتها را به فرمانده ارتش

1. Genovevo Perez Demera
2. Henry R. Norweb

بسپارد. روز ۲۴ سپتامبر ژنرال دامرا به استناد دستورات سفیر آمریکا اعلام کرد که «بدون شک هیچ خبری در کایو کونفیتس وجود ندارد.» همان وقتی که می‌گفت هیچ خبری وجود ندارد دست‌کم ۱۵۰۰ نفر نیرو از میان نیروی دریایی و ارتش در کایو کونفیتس حضور داشتند؛ اما او می‌گفت هیچ خبری نیست. ناوها و شناورهای دریایی هم اطراف ما بودند. پس تنها راه، تسلیم شدن و اسیر شدن به‌عنوان اسیر جنگی بود.

روز ۲۷ سپتامبر وقتی کشتی‌ها برای دستگیری ما آمدند منتظر شدم تا ببینیم چه اتفاقی برای من خواهد افتاد. تصمیم گرفتم سوار قایقی بشوم که به ارتش تعلق ندارد. اطلاع دادند که دو شناور عازم خلیج نیپه هستند. در آنجا کامیونهایی آماده بودند تا ما را اسیر و زندانی کنند. بیران تقریباً نزدیک نیپه بود. تصمیم داشتم به آنجا بروم. وقتی سوار قایق شدم اسم مستعاری را اعلام کردم. اوضاع آشفته بود و ملاحان اندکی حضور داشتند. حدود سیصد نفر در آن واحد مشغول استفراغ کردن بودند. تصمیم گرفتم لاستیک نجاتی آماده داشته باشم و سلاح و نارنجکم را هم دم دست نگه دارم. سفر دریایی ما نه ساعت طول کشیده بود که یک نفر به من پیشنهاد کرد شورش کنیم و قایق را تحت فرماندهی بگیریم، به سانتو دومینگو برویم و من فرماندهی یک گروهان را برعهده بگیرم. این پیشنهاد عملی نشد. ساعت پنج بعدازظهر بود که به ساحل رسیدیم و پیاده شدیم. وارد خلیج نیپه که شدیم شب سایه انداخته بود. یک قایق تندرو برای اسکورت کردن ما نزدیک شد. باد کردن لاستیک نجات با نفس کار سختی بود. در میانه هیاهو و غوغایی که برپا بود کفشها، نارنجکها و تفنگ‌ها را در یک کیسه که از جنس پارچه روغنی ساخته شده بود انداختم. بعد بدون آنکه کسی متوجه شود خودم را به داخل آب انداختم. وزن شش تا تفنگ و آن همه نارنجک آن‌قدر سنگین بود که مرا به ته خلیج بکشاند. می‌خواستم بارم را رها کنم، اما سریعاً خودم را روی آب نگاه داشتم و رفته‌رفته خودم را کنترل کردم. شروع کردم زیر آب شنا کردن و دور شدن. چند نقطه نورانی را در سمت راستم دیدم. بعدها فهمیدم این نور چراغهایی بوده است که برای پیدا کردن من روی آب انداخته بودند. مشکل شنا کردن در زیر آب آن هم در شب این است که انسان نمی‌داند چقدر با سطح آب فاصله دارد. وقتی سر از آب بیرون می‌آورید تعجب می‌کنید. ابتدا صداهای بیرونی به گوش می‌رسد و بعد صدای شالاپ و شلوپ

آب. صدای آدمها و نور چراغها را هم احساس کردم. قایق جستجوی مختصری انجام داد و بعد راه خود را گرفت و رفت. آنها چند دقیقه به دنبال من گشتند و مرا نیافتند.

از فاصله حدود نیم کیلومتری نوری به چشم می‌آمد که من به سوی آن شنا کردم.

کمی جلوتر که رفتم احساس کردم که زیر پایم باتلاقی است. لجنهای ته باتلاق را زیر زانوهایم احساس می‌کردم. بعد از حدود بیست دقیقه شنا کردن به ساحل رسیدم. کیسه همراهم را به سختی از آب بیرون کشیدم. روی دو پا ایستادم. آب تا کمر من بود. همین طور پیش رفتم تا به خشکی رسیدم. تصمیم گرفتم تا صبح همانجا منتظر بمانم و از راه پرستون[1] به بیران بروم. لباسهایم هم خشک می‌شد. از دور صدای پارس کردن سگها به گوش می‌رسید. انگار متوجه حضور من در آنجا شده بودند.

یک روز تمام در مسیر پرستون پیاده روی کردم تا اینکه راننده اتوموبیل پلیموتی[2] رسید و مرا سوار کرد. چیزی که بخوبی در یادم مانده و با رضایت از آن یاد می‌کنم برخورد برادرم رامون به هنگام ورود من به خانه بود. هیچ‌کس مرا ملامت نکرد. ظاهراً همه اهل خانه بی‌آنکه من به آنها خبری بدهم از ماجراجویی من مطلع بودند. مادرم مرا در آغوش کشید و چانه‌ام را نوازش کرد. این اولین بار بود که مرا با ریش می‌دید. موی ریش من هنوز بوی نوجوانی و تازه روئیدگی می‌داد. مادرم گفت: «ریش پسرم بلند شده است.» در لحن و کلامش نوعی غرور احساس می‌شد. پدرم با نوعی رضایت آهی کشید و گفت « ای فیدلیو! این جنگ کردن تو هم برای من هزینه برداشت. خیلی گران تمام شد.» رامون بیشتر از همه از بازگشت من خوشحال شده بود. بعدها علت خوشحالی او را فهمیدم. یک شب سر شام کسی گفته بود که چند هفته از من بی‌خبر است. رامون سوپش را نخورده و گفته بود «در کایو کونفیتس که تلفنی وجود ندارد.» بعد پدرم حرف او را تصحیح کرده و گفته بود «اگر برادر تو از کایو تماس نگرفته به دلیل این نیست که در آنجا تلفنی وجود ندارد. تو هنوز برادرت را نشناخته‌ای. به دلیل این است که به پول احتیاج ندارد.»

1. Preston
2. Plymouth

هنوز در بغل مادرم بودم که به رامون گفتم «کرایه راننده را بده!» توصیه کردم که کرایه را پنج برابر نرخ معمولی بپردازد.

راننده سه چهار پزو خواسته بود، اما رامون ده پزو هم بیشتر پرداخته بود. من نمی‌شنیدیم چه می‌گوید اما ظاهراً به داخل اتوموبیل رفته و به راننده گفته بود «بگذار چیزی بهت بگویم. اگر بیایند و برادر من را بگیرند معلوم می‌شود تو او را لو داده‌ای. آن وقت خودم می‌کشمت. حالا به من خوب نگاه کن. تردید نکن که حتماً می‌کشمت. حالا برو. خداحافظ.»

مادرم هنوز داشت در مورد ریش من صحبت می‌کرد «پسرم! ریش در آورده!»

چند روزی را در بیران به گشت و گذار پرداختم. پیراهنم را در می‌آوردم و این‌طرف و آن طرف می‌رفتم، اما حواسم جمع بود که خیلی از آنجا دور نشوم. به حرف پدرم گوش کردم و ریشم را نتراشیدم تا به پوست صورتم آسیب نرسد. درست قبل از بازگشت به هاوانا بود که خودتراش را برداشتم و ریشم را تراشیدم. پوست زیر ریشم با بقیه پوست صورتم فرق کرده بود. صورتم طی چند هفته آوارگی در جزایر شمالی کوبا حسابی سوخته بود؛ اما پوستی که زیر ریش مانده بود هنوز سفید بود.

بعد از ماجرای کایو کونفیتس بود که با کمونیسم و با ادبیات کمونیسم آشنا شدم.

از کارهای احمقانه دانشگاهی روگردان شده بودم. رفته‌رفته متوجه شدم که سوداگری از ناحیه قدرت با خود قدرت تفاوت دارد. با آشنایی با دانشجویانی مثل آلفردو گوارا[۱]، لئونل سوتو[۲] و والتریو کاربونل[۳] معلوم شد که هر سه آنها بلشویک[۴] هستند. به توصیه آنها بود که تصمیم به مطالعه در مورد کمونیسم گرفتم. هر وقت از جلوی کتابفروشی رد می‌شدم یا هر وقت آنها به کتابفروشی می‌رفتند و من همراهشان بودم از کتابهای جدید در این حوزه خبر می‌گرفتم. در عین حال با دانشجویان بحث و

1. Alfredo Guevara
2. Leonel Soto
3. Walterio Carbonell
4. Bolshevik

گفتگو هم می‌کردم. پرونیست‌های طرفدار سفارت آرژانتین هم چپ و راست مطلب در اختیارم قرار می‌دادند. در اینجا بود که لایه عقیدتی و ایدئولوژیکی بر لایه‌های قبلی ذهن من افزوده شد. رفته‌رفته پایم به [کتابخانه] ساختمان مرکزی حزب سوسیالیست خلق واقع در خیابان سوم کارلوس باز شد. با سه خیز از هشت پله جلوی ساختمان بالا می‌رفتم. انگار همین دیروز بود. در سمت راست دری شیشه‌ای بود و کتابها از لای در و از میان آرم هلالی شکل روی آن دیده می‌شد.

کتاب «حکومت و انقلاب» را خواندم. نوشته‌های چاپایوف[1] را بعداً خواندم. بالاخره یک روز کتاب کوچکی را برداشتم تا بخوانم. مراقب بودم کسی نفهمد من این کتاب را برای خواندن انتخاب کرده‌ام. در آنجا کتابداری بود که به لیمپی[2] یعنی لنگ معروف بود. آن روز چند مراجعه کننده معمولی دیگر هم بودند. شخصی بود به‌نام والتریو[3]. دست‌کم من او را به این نام می‌خواندم. او در مبارزه برای ایجاد ساختار حزب فرد خطرناکی به حساب می‌آمد. مبتلا به سل بود و این بیماری هم در موقعیت او سهم داشت. سالها بعد متوجه شدم نام واقعی‌اش لالو کاراسکو[4] بوده است. ما [بعد از انقلاب] این نام را بر بهترین کتابفروشی‌مان در سرسرای هتل هیلتون قبلی گذاشتیم. او در زمان آرامش کتابفروشی را اداره می‌کرد و حریصانه همه کتابهایی را که به آن کتابفروشی وارد می‌شد می‌خواند؛ اما به محض آنکه تظاهراتی بر پا می‌شد و یا با پلیس و آتش‌نشانان درگیری پیش می‌آمد خواندن را رها می‌کرد و جزو اولین کسانی بود که وارد تظاهرات می‌شد. یک میله فلزی را که همیشه گوشه کتابفروشی دیده می‌شد برمی‌داشت و با آن «سلاح» با اولین مأموری که در برابرش می‌دید درگیر می‌شد. در شکستن کاسه زانو و استخوان گردن مهارت داشت. شعارها برایش اهمیت نداشت و فقط سعی داشت با پلیس درگیر شود. به‌نظر من وظیفه او شَل و چلاق کردن تعداد بیشتری از مردم و جاری کردن هر چه بیشتر خون در سطح خیابانها بود. درگیری‌های خیابانی و حضور پرولتاریایی در خیابان هدف قابل قبول او بود.

1. Vasily Ivanovich Chapayev
2. Limpy
3. Walterio
4. Lalo Carrasco

ولادیمیر لنین[1]. کتاب او را بارها و بارها خوانده‌ام؛ اما روزی که برای اولین بار کتاب او را خواندم و روزی که توانستم آن کتاب را به پایان برسانم نمی‌دانستم که در حال خواندن مهم‌ترین کتاب زندگی‌ام هستم؛ اما همان روز نکات مهمی را دریافتم. حکومت بورژوازی باید از بیخ و بن برکنده شود. انقلاب. مجموعه سمفونی‌ها و نغمه‌های وحشتی که از گذشته شنیده می‌شود همه و همه در یک کلمه انقلاب همچون مشت خلاصه می‌شود. انقلاب، چه مفهوم فراگیر و غالبی. لنین در پایان کتاب به خواننده می‌گوید که نوشتن کتابش را ناتمام گذاشته تا حوادث روسیه را تمام کند. او گفته است که با انقلاب به نوعی به نوشتن بقیه آن کتاب ادامه خواهد داد. من این نکته را بخوبی می‌فهمم. باید با تجربه لذتبخش و مفید انقلاب پیش رفت تا در مورد آن نوشت. بگذارید نکته‌ای را بگویم. من در آن زمان هنوز از دانشگاه فارغ‌التحصیل نشده بودم. من آن روز نوزده سال بیشتر نداشتم. من آن روز آدم کشته بودم. من می‌دانستم کسانی که با قتل آشنا شده‌اند از همان لحظه‌ای که برای اولین بار قتل را تجربه کرده‌اند می‌دانند که خدا را از دست داده‌اند. آنها می‌دانند که دیگر راهی برای تعامل با خدا ندارند. از آن روز به بعد قاتل باید تنها بدون انتظار کمک از خدا راهش را ادامه دهد. برای همین است که حملات بعدی ساده‌تر انجام می‌گیرد. انقلاب؟ یک انقلابی برای رسیدن به انقلاب چه چیزی را از دست خواهد داد؟

یک روز آن کتاب کوچک را برداشتم. از اولین روزی که آن را دیده بودم به‌خواندنش علاقه‌مند بودم. آن سر بزرگ و آن لبخند پشت جلدش مرا به خود خوانده بود. جذابیت این کتاب برای من درست مانند جذابیت درک این مطلب در یکی از روزهای کودکی است که خبردار می‌شوید بچه از درون رحم مادرش زاده می‌شود. حکومت بورژوازی باید ریشه کن شود. و انقلاب این نابودی را تسهیل می‌کند. اگر قدرت حکومت را باور کنیم باور کردن انقلاب سخت می‌شود. در چنین صورتی دیکتاتوری پرولتاریا در دوران گذار منتفی می‌شود و تبدیل به روشی حکومتی برای مرحله پایانی انقلاب می‌شود. این دقیقاً همان است که در کشورهای کمونیستی اتفاق

1. Vladimir Ilyich Lenin

افتاده است. نویسنده معتقد بود که این دیکتاتوری فاقد ساز و کار و نهادهای لازم برای ریشه کن کردن بورژوازی است. پس این چه روش کسب قدرت و حکومت‌داری است؟ قدرت و روشی که فقط همه قدرتهای دیگر را نفی می‌کند. لنین تنها کسی بود که به هدف خود رسید. من مطالعات زیادی روی نوشته‌ها و اندیشه‌های او انجام داده‌ام. لنین آمیزه‌ای از یک سیاستمدار عملی و یک نظریه‌پرداز بود. به‌عبارت دیگر او یک روشنفکر بود و در جهان به هزار دلیل باید از روشنفکران ترسید، زیرا روشنفکران حاضرند برای تحقق یک فکر همه چیزشان را فدا کنند. بعد از انقلاب فرانسه این نوع جنگهای عقیدتی مبارزات خونینی بوده‌اند. برای اینکه بفهمید من چه می‌گویم لحظه‌ای به ماشینی فکر کنید که در انقلاب فرانسه مورد استفاده قرار گرفت. تیغه این ماشین به وزن چهل کیلوگرم به‌وسیله دکتر جوزف ایگناس گیوتین ساخته شد [و این دستگاه به نام خود او گیوتین نامیده شد] و مورد استفاده جلادان قرار گرفت. سرعت استفاده از گیوتین به حدی بود که جلادان فرصت پاک کردن خونی را که به هنگام اعدام روی تیغه و بدنه گیوتین پاشیده می‌شد نداشتند. در جریان انقلاب فرانسه حدود چهل هزار نفر در زیر این گیوتین گردن، شریانها و راه تنفسی خود را به تیغه‌های اعدام سپردند. از زمان آزاد شدن تیغه تا لحظه بریدن گلوی متهم فقط دو صدم ثانیه وقت هدر می‌رفت. تیغه از ارتفاع دو متر و سی سانتیمتری آزاد می‌شد و با سرعت هفت متر در ثانیه به پائین می‌افتاد. نیروی پتانسیل ذخیره شده در تیغه به چهارصد کیلوگرم بر هر اینچ مربع می‌رسید و متهم را ظرف یک هفتادم ثانیه به آن دنیا رهسپار می‌کرد. آیا این روش که جان انسانی را در سی ثانیه می‌گیرد روشی انسانی است؟ قطع شدن گردن را ملاک قرار ندهید. به ساعت خود نگاه کنید. سی ثانیه. سر متهم ناگهان قطع شده به داخل سبدی می‌افتد که سرهای دیگری هم قبلاً افتاده است. بعد فردی که نفسش را به درون ریه فرستاده احساس می‌کند که دیگر سر ندارد و موازنه بدنش در اثر از دست دادن سر به هم می‌ریزد. متهم سر خود را در دست جلادش می‌بیند که از داخل سبد بیرون آورده می‌شود تا به حاضران نشان داده شود. بعد چشم متهم از آن بالا بدن بدون سر خود را می‌بیند که روی سینه افتاده است. قلب هنوز مشغول تلمبه زدن خون به درون رگ‌هاست؛ اما خون از زیر گلو به این سو و آن سو می‌پاشد. متهم احساس تهوع پیدا

می‌کند و رفته‌رفته سکوت او را می‌گیرد. لنین وارث ژاکوبین[1]ها [ی انقلاب فرانسه] بود. او وحشت ناشی از رفتار خود را با بزرگ‌نمایی به اطلاع همه می‌رساند. نوشته‌هایی به خط لنین وجود دارد که دستور کشتن را داده است. همه را بکشید. تزار را بکشید. اینها را به‌دست چکا[2] بسپارید.

محلی را که کتاب لنین را در آن خواندم به یاد می‌آورم. آن محل اتفاقاً مورد علاقه لنین هم بود. آنجا مهمان‌پذیر دانشگاه هاوانا بـود که عده زیادی در آن رفت و آمد داشتند. این مهمان‌پذیر مبلغ بسیار کمی از مهمانان مطالبه می‌کرد. در آنجا مقررات خاصی اجرا می‌شد. کسی نباید سر و صدا به راه می‌انداخت، صدای رادیو نباید بلند می‌شد، گفتگوها باید با صدای آرام انجام می‌گرفت و هیچ رفتار غیر اخلاقی هم در آنجا صورت نمی‌گرفت. مثلاً کسی حق نداشت زنی را به اتاق خود دعوت کند. مهمانان در ازای اجاره‌ای که پرداخت می‌کردند سه وعده غذا هم می‌خوردند. دستشویی‌ها و حمامها هم مشاع و به اصطلاح قابل استفاده شراکتی برای همه مهمانها بود که این موضوع همه را آزار می‌داد. با وجودی که اقامت در این مهمان‌پذیرها برای من لذتبخش بود، اما باید به دلایل امنیتی مرتب جای خود را عوض می‌کردم چون به محض اینکه مرا می‌شناختند اخراجم می‌کردند. کتاب «حکومت و انقلاب» را در مهمان‌پذیری خواندم که در خیابان زیبای ال ودادو و چند بلوک دورتر از در ورودی دانشگاه قرار داشت. غذای آن روز گوشت و سیب زمینی و بسیار لذیذ بود. مقدار زیادی لوبیای سیاه روی آن ریخته بودند. یک لیوان آب سرد هم پر از مکعب‌های یخ در کنار آن قرار داده بودند. بعداز آنکه قهوه‌ام را نوشیدم نوبت به کشیدن یک سیگار برگ رسید. در این مهمان‌پذیرها معمولاً پسربچه‌هایی کار می‌کردند که حکم پادو را داشتند. سفارشات را به او می‌دادیم بعد هم یک سکه انعام به خودش می‌دادیم. ساعت هشت شب بود. سیگار برگ بزرگی را آتش زدم. بالشها را پشت سرم گذاشتم. سلاح را هم زیر بالشها پنهان کردم. یک جفت کفش دم در گذاشته بودم و یک جفت دیگر هم در کمد. یک دست کت و شلوار و چند پیراهن هم در همان کمد آویزان کرده بودم. چند جفت جوراب و لباس زیر هم در قفسه

---

۱. Jacobin نیروهای انقلابی و مدافعان سیاسی انقلاب فرانسه.

۲. Cheka نیروهای مقاومت در برابر ضد انقلاب روسیه.

نهاده بودم. چند سکه پول خرد و چند صورت‌حساب هم روی میز بود. شروع کردم به خواندن. رسیدم به این جمله که «اکنون چه اتفاقی ...» بلند شدم تا زیر سیگاری را بیاورم و دم دست بگذارم. «اکنون چه اتفاقی برای نظریه مارکس ...» احساس آرامش می‌کردم و در حال لیسیدن انگشتانم بودم. «اکنون چه اتفاقی برای نظریه مارکس در فرایند تاریخ می‌افتد، همان گونه که برای نظریه‌های انقلابیون دیگر افتاده است...»

خلاصه اینکه گفته‌اند کتاب ماکیاولی[1] همیشه در کنار بستر من بوده است دروغ است. این سخن از نگرانی خرده بورژواهایی به‌وجود آمده است که نشسته‌اند و مرا تحلیل کرده‌اند. آنها عقلشان به بالاتر از ماکیاولی نمی‌رسد چرا که فقط ماکیاولی را می‌شناسند؛ اما کتاب ماکیاولی در مقام مقایسه با کتاب لنین اثر دست دومی به حساب می‌آید. اثر ماکیاولی رنگ و لعاب ادبی دارد. من درست برعکس آن فرایند عمل می‌کنم. من امروز بعد از تجربه انقلاب شرح آن را می‌نویسم. ماکیاولی اخلاقیات را به من گوشزد می‌کند. او به من می‌آموزد که کسی را که کتک می‌زنم برای همیشه دشمن من خواهد شد. ماکیاولی یک واقعگراست. او سیاستمداری واقعی است که نه گذشته‌ای دارد و نه هیچ پیش فرضی در ذهن ساخته است. در عین حال پیام ناخود آگاهی هم به من می‌دهد. و آن اینکه صادق بودن کاری بسیار دشوار است. صادقانه نوشتن هم دشوار است. روزی که برای اولین بار کتاب ماکیاولی را خواندم به خودم گفتم بالاخره کسی به من حرفی زد که می‌خواستم و نیاز داشتم بشنوم: همه آن پیش فرضها را از ذهنت خارج کن، بخصوص آن پیش‌فرضها را که در حیطه اخلاق داشته‌ای.

اما سخن لنین چیز دیگری بود، شورآفرین و مسحور کننده بود. او دلیلی نداشت که استدلال خود را با هر توجیه اخلاقی القا کند. سخن او عین آتش بود. لنین یک مکانیک عملی، یک وسیله حقیقی و یک آموزگار بود که روش استفاده از منابع را به ما می‌آموخت. امروز سالها بعد از خواندن کتاب لنین اذعان می‌کنم که بزرگترین کشف من در خواندن اندیشه‌های لنین این بود که تحقق همه انقلابها زمانی ممکن شده است که علت وجودی آن انقلاب مشخص شده است؛ علت و تأثیر انقلاب. در مورد انقلاب کوبا باید از علت و کارکرد انقلاب اسم ببریم. این کتاب مهم‌ترین و

---

1. Machiavelli

تأثیرگذارترین کتابی بود که من در تمام عمرم خوانده‌ام زیرا این کتاب توانست روحیه مرا در همه مراحل حفظ کند و سپری اخلاقی برای حرکات انقلابی بعدی من به‌وجود آورد. کسی با انقلاب مخالف نیست؛ اما هستند کسانی که با عللی که به انقلاب منجر شده است مخالف‌اند. انقلاب وجود دارد لذا همه از آن تبعیت می‌کنند.

## فصل ششم

# سبد مارگیری من

به‌خاطر دارم به نزدیک‌ترین رفیقم در دانشگاه ـ آلفردو «ال چینو» اکیول ـ گفتم: «عده‌ای می‌خواهند مانولو کاسترو را بکشند و خونش را گردن من بگذارند.» این عده که از اعضای اتحادیه انقلابی دانشجویان به حساب می‌آمدند احساس می‌کردند در حال انقراض، حذف و محو شدن هستند. به هیچ‌وجه هم حاضر نبودند دست از گرفتن انتقام قتل امیلیو ترو رهبر این اتحادیه بردارند. امیلیو در ۱۵ سپتامبر ۱۸۴۷ در زمانی که من در کایو کونفیتس بودم کشته شده بود. یک بار احساس می‌کردم که از صحنه دور مانده و نتوانسته‌ام در اداره کردن چنین اتفاق مهمی ایفای نقش کنم. احساس می‌کردم که خداوند مرا به آن جزیره در مسیر جریان [آب گرم] گلف استریم[1] برده و فقط پنج وسیله ارتباطی متعلق به ارتش را در اختیار من گذاشته است: دو رادیوی موتورولا[2] و سه رادیوی ویکتور آر.سی.آ[3]. این وسایل ارتباطی که با باتری کامیون ما کار می‌کردند بندرت ارتباطی را برقرار می‌کردند و خبر بسیار کمی از ایستگاه رادیو در هاوانا، گاماگویی[4] یا ایالات متحده آمریکا به گوش ما می‌رساندند.

از نظر زمانی نه ساعت با نزدیک‌ترین بندر فاصله داشتیم. از طریق یکی از همین

1. Gulf Stream
2. Motorola
3. RCA Victor
4. Camaguey

رادیوها بود که شنیدیم افراد ماریو سالاباریا[1] به‌طور ناگهانی به امیلیو حمله کرده‌اند. امیلیو در خانه مورین دوپیکو[2] که یکی از فرماندهان پلیس بود به صرف ناهار میهمان بود که تیراندازی آغاز شد. زد و خورد مسلحانه در آن محله مسکونی واقع درغرب هاوانا حدود سه ساعت به درازا کشیده است. در جریان زدوخورد یک خبرنگار هم در صحنه حاضر بود و درست مثل اینکه یک مسابقه بسکتبال را گزارش می‌کند این صحنه را هم گزارش می‌کرد. ابتدا آورورا سولر[3] همسر دوپیکو و سپس امیلیو ترو به در نزدیک شده بودند. پشت سر آنها ستوان دلا اوسا[4] هم حضور داشت. به سمت دیوار اطراف خانه که لبه صافی داشته رفته بودند. در همین لحظه تیراندازی آغاز شده بود. همسر میزبان می‌افتد. دلا اوسا سعی می‌کند او را از زمین بردارد. امیلیو ترو هم پاهای او را می‌گیرد که کمک کند. سه نفری از تیررس دور می‌شوند. حالا معلوم نیست که امیلیو می‌خواسته پشت سر زن مخفی شود یا سعی داشته او را سرپا نگه دارد که تیراندازی از سر گرفته می‌شود. امیلیو تیری می‌خورد و درجا کشته می‌شود. بعد هم جلوی پای ستوان دلا اوسا به زمین می‌افتد. رئیس مانولو کاسترو متوجه نشده بود که با شکست مانولو موقعیت ضعیفی پیدا کرده و بعد از مانولو این اوست که بیشتر از همه تحت تعقیب قرار دارد. با این همه مشخص بود که او هنوز قدرتمندترین مرد در دانشگاه هاوانا بود. همه دور او جمع می‌شدند و همه به حرف او گوش می‌دادند. او مانولو را با اسم کوچک صدا می‌کرد: «مانولو به من گفت...»، «مانولو این موضوع را به من گفت...». همه می‌دانستند که او در مورد کدام مانولو صحبت می‌کند. او در دانشگاه هاوانا در کانون توجهات بود.

درست است که من در مورد ال‌چینو اظهار نظرهایی کرده بودم اما می‌دانستم که در این مسئله باید به‌خاطر مانولو کاسترو عقب بنشینم. البته اعتراف می‌کنم که وجود او مزاحمت آفرین شده بود. او یک مانع بود. اعضای اتحادیه انقلابی دانشجویان با ادامه حیات مانولو کاسترو مخالف بودند و شاید من هم با نظر آنها موافق بودم؛ اما

1. Mario Salabarria
2. Morin Dopico
3. Aurora Soler
4. de la Osa

نظر من فقط قطره‌ای بی‌اثر بود. نمی‌دانم حرف مرا درک می‌کنید یا نه. سوار اتوموبیل از خیابان سن لازارو به سمت مرکز هاوانا می‌گذشتم. از جلوی پلکان دانشگاه عبور کردم. بیلیکن[1]، مانولیتو و فکر کنم خوزه ده جیسوس گینخوامه[2] هم همراه من بودند. از آنها خواستم که مرا پیاده کنند. قصد داشتم برای امتحان به دانشگاه بروم. حرفی نزدند و مخالفتی نشان ندادند. برنامه‌ای خاص یا برنامه از پیش تعیین شده‌ای نداشتیم. پس مرا پیاده کردند و خودشان به سمت پارک مرکزی شهر ادامه مسیر دادند. این پارک از ابتدای قرن [بیستم] تا دهه ۱۹۵۰ مرکز حیات و حضور اجتماعی مردم در هاوانا بود. مهم‌ترین خیابانی که مراکز اقتصادی در آن قرار داشت یعنی خیابان سن رافائل[3] در صد متری همین پارک بود. خیابانی باریک و تنگ که همیشه پر از اتوموبیل و اتوبوس بود. یک تالار سینما و تئاتر هم در این خیابان وجود داشت که معمولاً فیلم‌های کارتن نشان می‌داد. فیلم‌هایی هم از فلش گوردون[4] و هوپالونگ کاسیدی[5] نشان می‌داد. اسم این تالار چینه‌چیتو[6] بود که هنوز هم همین اسم را دارد. یکی از صاحبان این تالار مانولو کاسترو بود. حدود ساعت هشت یا نه بوده که بیلیکن همان‌طور که مشغول رانندگی بود مانولو را در برابر تالار می‌بیند. در برابر کافه‌ای در طبقه اول تالار ایستاده و مشغول خوردن یک فنجان قهوه بود. دور می‌زنند و بعد از پارک اتوموبیل ـ به صورتی که بتوانند فوراً از پارک خارج شده بروند ـ از ماشین خارج می‌شوند. یکی از آنها، به گمانم مانولیتو، در اتوموبیل و پشت فرمان باقی می‌ماند. موتور ماشین را هم روشن نگاه می‌دارد. می گویند بیلیکن گلوله را شلیک کرده است. درست توی سرش. از پشت سر. مغز مانولو کاسترو به بیرون پاشیده می‌شود و روی پیاده‌رو می‌ریزد. درست مثل املت. بعد این طرف و آن طرف حرف و حدیثهای متفاوتی گفته شد. در همه این روایتها اسم من برده می‌شد. پانزده سال بعد هم در ماجرای قتل کندی دوباره همین تجربه به سراغ

۱

1. Billiken
2. Jose de Jasus Ginjuame
3. San Rafael
4. Steven «Flash» Gordon
5. Hopalong Cassidy
6. Cinecito

من آمد. مرا متهم به قتلی کردند که مرتکب نشده بودم؛ اما این قتل به نوعی با من ارتباط نزدیک پیدا می‌کرد. البته اگر بپذیرم که من هرگز رأی کسی را برای قتل مانولو کاسترو نزده‌ام و به نوعی مانع از قتل او نشده‌ام در مورد قتل کندی که چنین چیزی صدق نمی‌کند. اگر من عاملِ برانگیزاننده قتل بوده‌ام باید از جزئیات بیشتری مطلع می‌بودم. بعداً در این باره بیشتر خواهم نوشت.

تصادفاً هرگونه ارتباط کمونیست‌ها با قتل مانولو کاسترو مورد تردید است. مانولو کاسترو یک پیر دانشجوی دانشگاه بود که گویا قرار بود برای همیشه دانشجو بماند.خانواده‌ای ثروتمند و متنعم داشت. حزب[کمونیست] او را به خدمت گرفته بود. مانولو کورالس[1] دانشجوی رشته پزشکی بود و مأمور شده بود با نزدیک شدن به مانولو کاسترو روی او تأثیر بگذارد. من مطمئن نیستم که آیا مانولو کاسترو از وابستگی‌های این دانشجوی پزشکی با خبر بوده و آیا با اطلاع از این وابستگی‌ها و مأموریت او به دوستی‌اش ادامه داده است یا نه؛ اما مسئله این است که مانولو کورالس در لحظه قتل در تالار سینما در کنار مانولو کاسترو بوده است. همین مانولوی کمونیست از مانولو کاسترو خواسته است که برای موضوعی از تالار خارج شود. حالا چه موضوعی بوده است خدا می‌داند. درست چند دقیقه بعد از آن است که مانولو کاسترو از تالار خارج شده در تیررس قاتل قرار می‌گیرد و مخ او روی پیاده‌رو ریخته می‌شود.

اما شگفت‌انگیزترین روایت از مداخله من در این قتل در روز ۲۰ دسامبر ۱۹۵۷ در روزنامه‌های باتیستا به چاپ رسید. نویسنده این مقاله مانوئل مارکز استرلینگ دومینگز[2] فرزند یکی از وزرای باتیستا بود. این قبیل آدمها مصمم بودند دلیل و نشانه‌ای بتراشند که آبروی مرا ببرند و آرشیوها را از بی‌آبرویی من پر کنند. به‌نظر مانوئل من قاتلها را به قتل واداشته بودم. لباس مبدل بلیت‌فروشان تئاتر را پوشیده و در نقطه استراتژیکی در برابر تئاتر موضع گرفته تا سوژه را شناسایی کنم.

در این مورد زیاد توضیح دادم. حالا برای اینکه پرونده قتل مانولو کاسترو را ببندم فقط این را هم بگویم تنها کسی که این قتل را یک موضوع شخصی و حمله

1. Manolo Corrales
2. Manuel Marques Sterling Dominguez

شخصی «من به مانولو کاسترو» دانست رولاندو ماسفرر بود. او مرگ مانولو کاسترو را یک مسئله شخصی [و نه سیاسی و حزبی] معرفی و موضوع را در چارچوب ذهنی خود تعریف کرد. برای مثال ایوفمیو فرناندز[1] که همیشه خود را دوست نزدیک مانولو کاسترو معرفی می‌کرد هیچ کاری صورت نداد. او حتی برای بزرگداشت خاطره دوستش قدمی هم برنداشت. در حالی که کسی که عَلَم مواجهه مستقیم با مرا بلند کرد ماسفرر بود. هرگز آرام ننشست. تمام عمر در صدد انتقام بود.

## استان هفتم

کمونیست‌ها عمیقاً اعتقاد داشتند که فقط اعضای تندرو و افراطی حزب می‌توانند کمونیست‌های خوبی باشند. از اصطلاحاتی مثل رفتار و انضباط نظامی برای توجیه نظر خود استفاده می‌کردند؛ اما کسی با سیاستهای افراطی و تندروانه در داخل حزب به قدرت نرسید. این نظریه سربازان خوب و توطئه‌گران خوبی به بار آورد؛ اما هیچ کدام از آنها تخیل قوی نداشتند. آنها نمی‌دانستند چگونه فعالیتهای خود را با ماجراجویی و ابتکارات شخصی درآمیزند.

انقلاب کوبا معجزه تخیلات است. اگر قرار بود محاسبات مارکسیستی بر ذهن من غلبه داشته باشد، و اگر من منتظر مانده بودم تا تضادهای اقتصادی بروز کنند و اگر همه‌چیز بر اساس شکست قطعی سرمایه‌داری تحلیل شود کوبای امروز شکل دیگری داشت. شاید امروز کوبا با فوران سرمایه‌داران ثروتمند، عروسک خیمه شب بازی ایالات متحده آمریکا بود. من از یک معجزه در حوزه تخیل یاد می‌کنم. من کوبا را از یک عروسک خیمه شب بازی ایالات متحده آمریکا به یک موج شکن کمونیستی تبدیل کردم. در آغاز این مأموریت یعنی بعد از کودتای ۱۰ مارس ۱۹۵۲ باتیستا می‌توانست به دو یا سه جنایت متهم شود. شاید همین قدر هم اغراق باشد [که جنایتی جدی به باتیستا نسبت بدهیم]. دانشجویی بود به نام روبن باتیستا[2] که در یک تظاهرات به‌دست پلیس کشته شد. من کشته دیگری را به‌خاطر نمی‌آورم؛ اما این ما بودیم که کشتار را

1. Eufemino Fernandez
2. Ruben Batista

آغاز کردیم. کسانی را که ما کشتیم بسیار بیشتر از کسانی است که در دوره باتیستا کشته شدند. شاید در دوره باتیستا ده یا دوازده نفر کشته شده باشند. در حالی که ما در جریان انقلاب هزاران کشته در مزارع پشت سرمان برجای گذاشتیم. این همان چیزی است که به تخیل و ذهنیت نیاز دارد. مارکس بیشتر در کتاب «مانیفست» و نه چندان در کتاب «کاپیتال» انگیزه کافی برای ما ایجاد کرد؛ اما این انگیزه‌ها شما را به حال خودتان رها می‌کند. این انگیزه‌ها ابزار، وسایل و «تز»ها را در اختیار شما قرار می‌دهد و از آن به بعد این شما هستید که باید تصمیم بگیرید. به همین دلیل است که کمونیست‌هایی که در دانشگاه هاوانا فعالیت می‌کردند مغبون گردیدند.

آنچه من بیان می‌کنم ممکن است احساسات عده‌ای را جریحه‌دار کند؛ اما من فکر نمی‌کنم این سخنان فریبنده و اغوا کننده باشد. من قصد ندارم کشته شدن آدمها را در کشوری که برخلاف همه پیش‌بینی‌ها مدارج معنوی را طی کرده است توجیه کنم.

هر وقت یکی از کمونیستها در فعالیتهای ما پیدا می‌شدند به ال‌چینو اسکیول می‌گفتم:

ـ«نگذار به ما نزدیک شود. اینها به ما آسیب می‌رسانند.»

اما همان‌قدر که کمونیست‌ها خود را به افراطی‌ترین شکل نشان می‌دادند، وجود نیروهای سرکوبگر ضدکمونیست هم برای آنها خوشایند بود. راستش را بخواهید جنگ کمونیست‌ها و ضدکمونیست‌ها به شکلی بود که انگار این دو جناح با هم قراردادی دارند که هیچ‌کدام از مواضع خود عقب‌نشینی نکنند. [قبلاً به دو نام فاگت و هوور اشاره کرده‌ام.] فاگت کارمند سابق اداره تحقیقات فعالیتهای دشمن در کوبا در جریان جنگ جهانی دوم بود. هوور دستگیری هاینز اگوست لونینگ جاسوس آلمانی در کوبا را یک اقدام مهم پلیسی می‌دانست. او بعداً اعلام کرد که اعترافات جاسوس آلمانی در حضور فاگت بخش مهمی از فعالیتهای ضدآمریکایی در جنگ جهانی دوم بوده است.

هوور بعد از مبارزات علیه جاسوسان رایش سوم در اقدامی که مختصات دوران جنگ سرد را داشت از فاگت علیه کمونیست‌های کوبایی استفاده کرد؛ اما فاگت مرتکب یک اشتباه شد. او تمام توجه خود را معطوف به کمونیست‌هایی کرد که در حزب سوسیالیست خلق فعالیت می‌کردند و کلمه کمونیست را از نام تشکیلات خود

حذف کرده بودند تا مردم عادی را که از کمونیسم سرخ می‌ترسند جلب کنند در حالی که رهبران دانشجویی را که مسائل جدی‌تر و مهم‌تر از استثمار انسان را مورد توجه قرار می‌دادند فراموش کرده بود.

فاگت و کارشناسانش در حوزه کمونیسم محلی کوبا مسئله مهم ـ و شاید مهم‌ترین مسئله ـ را که باید مد نظر قرار می‌دادند از نظر دور داشتند. و آن این بود که کوبا از نظر جغرافیایی به شش استان تقسیم می‌شد. در حالی که حزب کمونیسم به‌وجود هفت استان اعتقاد داشت. حزب معتقد بود که یکی از این استانها در تاریخ جمهوری کوبا بعد از دهه ۱۹۳۰ نقش مهمی داشته است. این استان همان دانشگاه هاوانا بود که بنیه و توان علمی، روشنفکری و حرفه‌ای مناسبی برای جلب توجه حزب داشت. درحقیقت دانشگاه هاوانا استان هفتم کوبا بود.

در هر حال این اتفاق افتاد؛ اما آیا این اتفاق به دلیل یک سلسله رویدادهای ناخواسته محقق شد یا به دلیل یک برنامه از پیش تعیین شده؟ حقیقت این است که این اتفاق از دوستی من با آلفردو گوارا آغاز شد. بعد موضوع کتابفروشی کارلوس پیش آمد. آنگاه پای فلاویو براوو[1]، لئونل سوتو[2]، لوئیس ماس مارتین[3] و حتی والتریو[4] به میان کشیده شد. سپس برادر من رائولیتو به بخارست فرستاده شد. یک فرایند پیچیده اتفاق افتاد که همه در آن نقش مؤثری ایفا کردند. فکر نمی‌کنم کسی تصمیم گرفته باشد مرا در رأس انقلاب کوبا قرار دهد. بعد از آنکه ما در ژانویه ۱۹۵۹ به قدرت رسیدیم حزب و کا.گ.ب. مشترکاً تصمیم گرفتند مرا به خدمت بگیرند. منظورم این نیست که مرا به مفهوم زیردست به استخدام خود در آوردند. آنها زیر دست من بودند و مقامشان پائین‌تر از من بود و لذا من در مقامی بالاتر از آنها قرار داشتم. آنها فقط می‌خواستند اهداف را تبیین و تعریف کنند. نمی‌دانم منظور مرا درک می‌کنید یا نه؟ این همان نکته خوب و مثبت در مورد کمونیست‌هاست. شما فقط در چارچوب ایدئولوژی با آنها تعامل می‌کنید. بعد از آن همه‌چیز در ردیف و رده دوم قرار می‌گیرد. این موضوع به این

1. Flavio Bravo
2. Leonel Soto
3. Luis Mas Martin Walterio
4. Walterio

ترتیب در رابطه با کلیسا صدق نمی‌کند؛ اما اگر حزب عامداً تصمیم نگرفته بود که مرا به‌عنوان رهبر آموزش دهد، استان هفتم یعنی همان مزرعه بارور و مستعد این مسئولیت را برعهده می‌گرفت.

ما در آن روزها کت و شلوار می‌پوشیدیم. از پیراهن آستین کوتاه و پیراهنهای محلی خبری نبود. همان لباس رسمی و استاندارد طبقات بالای جامعه. یک کت و شلوار از یک نوع پارچه، یک پیراهن یقه آرو سفید و یک کراوات. ال‌چینو اسکیول و دیگر دانشجویان کت و شلوارشان را به مغازه ال سول[1] در مرکز هاوانا سفارش می‌دادند، جایی که همه افراد متشخص لباس تهیه می‌کردند. من هرگز به اندازه ال‌چینو خوش‌پوش نبودم. معمولاً لباسم را دوخته می‌خریدم. هر جا که لباس ارزان اما خوبی پیدا می‌شد خرید می‌کردم. همه لباسهایی که در تمام دوران دانشجویی خریداری کردم عبارت بودند از دو دست لباس در ابتدای سال اول، لباس سوم را که خاکستری رنگ و بسیار زیبا بود در نیویورک و زمانی که با میرتا[2] به ماه عسل رفته بودیم خریدم. درهمان سفر یک کت چرمی هم خریدم، مثل کتی که در عکسهای مربوط به بوگوتازو[3] دیده می‌شود و بعداً آن را گم کردم. من اصولاً دوست نداشتم کسی اندازه مرا بگیرد. احساس ناآرامی می‌کردم. به همین دلیل بود که لباس دوخته شده و آماده می‌خریدم. اگر اصلاحی هم نیاز بود خیاطی با متر پارچه‌ای برگردن و نشسته پشت چرخ خیاطی سینگرش ظرف مدت کوتاهی انجام می‌داد. اندازه‌گیری امر مهمی بـود و از دهه ۱۹۶۰ به بعد فقط خیاط شخصی‌ام استبان بارکارسل[4] در قالب یک برنامه امنیتی انجام می‌داد.

خیاطی ال سول در تبلیغاتی که انجام می‌داد به این مشهور بود که اندازه لباس را مبتنی بر ویژگی‌های آناتومیک و فوتومتریک می‌گرفت و کت و شلواری می‌دوخت که برازنده بدن انسان بود. حتی رؤسای جمهور و دیکتاتورهای منطقه هم مشتری این خیاطی بودند. چند عکس از زوایای مختلف از این افراد گرفته می‌شد بعد اندازه‌های

1. El Sol
2. Mirta
3. Bogotazo
4. Esteban Barcarcel

مرسوم هم گرفته می‌شد. به گفته ال‌چینو علت خوش پوشی و برازندگی باتیستا در دهه ۱۹۵۰ سفارش دوخت و خرید لباس از همین خیاطی بود. عالی‌جناب رئیس‌جمهور کوبا تابستانها لباسی سبک و صددرصد نخی از مجموعه اختصاصی این خیاطی خریداری می‌کرد که به روش اندازه‌گیری آناتومی و فوتومتریک مغازه ال سول واقع‌در خیابان مونسراته[1] در مانزانا[2] به شماره تلفن ۷۵۷۲ـ۶ دوخته شده بود.

تروخیو هم لباسهایش را در همین خیاطی می‌دوخت. یونیفورمهای نظامی ژنرالی‌اش را با برودر دوزی‌های زربفت روی آن و لباسهای رسمی با مغزه‌های طلایی هم در همین جا سفارش داده می‌شد. به نظرم سفرهای مخفیانه‌ای برای خرید به هاوانا داشت. می‌دانم که مشتری همیشگی مهم‌ترین مغازه جواهرفروشی هاوانا یعنی کوئروو سوبرینو[3] هم بود. البته او برای خرید نمایندگانی به هاوانا می‌فرستاد و فروشندگانی را هم با نمونه کارهایشان در کاخ خود می‌پذیرفت. در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ هاوانا ابر پایتخت منطقه بود و حتی بر شهرهای جنوبی ایالات متحده مانند میامی، فورت لودردیل[4] و کی وست[5] نیز تأثیر می‌گذاشت. کوئروو سوبرینو خدمات زیادی به تروخیو ارائه می‌داد. همه مدالها و آرایشهای نظامی روی لباسهای او را می‌ساخت. حضور زنان در کوبا هم برای تروخیو اهمیت دیگری داشت. برای این منظور سانتیاگو نزدیک‌تر و سهل‌الوصول‌تر بود. برای میهمانی‌ها و پارتی‌های خود زنان زیبا و لطیف را از سانتیاگو دعوت می‌کرد. آنها در مراسم و میهمانی‌ها برای او آواز می‌خواندند و بعد آنها را به اتاق خواب خود هدایت می‌کرد. هیچ‌چیز بیشتر از یک زن سفیدپوست نمی‌توانست ژنرال رافائل لئونیداس تروخیو ـ پدر ملت جدید[!] ـ را به هیجان آورد بخصوص اینکه این زنان در گوش او آواز می‌خواندند و بعد در برابر او برهنه می‌شدند. من نقل این موضوع را از منابع موثق زیادی شنیده‌ام. دوستی قدیمی از اهالی سانتیاگو که در یک ایستگاه رادیویی محلی خواننده موسیقی اسپانیایی بود تجربه

1. Monserrate
2. Manzana
3. Cuervo Sobrino
4. Fort Lauderdale
5. Key West

خودش را دقیقاً همین‌گونه توصیف می‌کرد. این برنامه‌ها برای رهبر دومینیکن گران هم تمام می‌شد و هزینه زیادی را دربر می‌گرفت. هاوانا مدالها و نشانهای نظامی را از طِلای ناب می‌ساخت و بر سینه این دومینیکنی خون‌آشام می‌آویخت. همه این مدالها از طلای خالص به همراه جواهرات گران‌قیمت ساخته می‌شد. می‌گویند کوئروو سوبرینو یک منشی داشت که همیشه مثل مأموران کفن و دفن لباس سیاه می‌پوشید. او پیوسته به کاخ رئیس‌جمهوری دومینیکن رفت و آمد داشت و نظر دیکتاتور را برای مدالها و جواهرات جدید جلب می‌کرد. او در کمال مهارت جعبه‌ای زیبا را سردست می‌گرفته و با یک حرکت در آن را باز می‌کرده و سپس نشان و مدالی ساخته شده از طلا را بیرون می‌آورد و یاقوت زیبای وسط آن را که در میان نگین‌های الماس کار گذاشته شده بود در معرض دید دیکتاتور قرار می‌داد. بعد از آنکه دیکتاتور از این مدال خوشش می‌آمد از مجلس می‌خواسته است بر آن نامی بگذارد و سپس آن نشان را با نام مصوب به او اهدا کند.

اکثر جواهرسازان کوئروو سوبرینو در کوبا زندگی می‌کردند. جواهرسازان دو مشخصه بارز انقلابیون را دارا هستند: تواضع و شرف. این جواهرسازان بعد از مدتی اقامت در ایتالیا و فراگرفتن فن جواهرسازی دوباره به کوبا بازمی‌گشتند و تجارت خوبی را به راه می‌انداختند. در حدود دهه ۱۹۸۰ وقتی تصمیم گرفتیم چند تن طلای متعلق به خانواده‌های بورژوا را که هنوز در تملک باقیمانده اعضای این خانواده‌ها بود جمع‌آوری کنیم با کمک همین جواهرسازان و جواهرفروشان مرکزی را به نام خانه مبادله درست کردیم. مردم به این مرکز خانه طلا و جواهر می‌گفتند. در این مرکز بود که جواهرات ارزیابی و قیمت‌گذاری می‌شد. هر کس طلا و جواهری می‌آورد ارزیابی و قیمت‌گذاری می‌شد. بعد در ازای آن کوپنی به صاحب آن طلا و جواهر داده می‌شد تا در ازای بهای آن کالاهایی مثل اثاث منزل را از مغازه‌ای که برای این منظور تدارک دیده شده بود تحویل بگیرد. در رسانه‌ها آگهی‌هایی را چاپ کرده بودیم مبنی بر اینکه ارزیابان همان جواهرسازان و جواهر فروشان سابق کوئروو سوبرینو هستند. به‌نظر ما این آگهی می‌توانست ارزیابان را در نظر مردم معتبر نشان دهد. این اولین بار در تاریخ انقلاب کوبا بود که ما حیثیت و اعتبار یک نهاد بورژوازی را به رسمیت شناختیم. آنچه به مردم نگفتیم این بود که آن جواهرسازان و جواهرفروشان سابق یا وراث آنها هم در

این بازی ایفای نقش می‌کنند.

ال‌چینو از مشتریان پر و پا قرص این مغازه بود. حال هر چه می‌خواهید در مورد او فکر کنید. او مرتب می‌گفت که لباسش را از ال سول و کراواتش را از ال انکانتو[1] خریده است. ال انکانتو هم از مراکز دیگری متعلق به بورژوازی کوبا بود. این مرکز یک ساختمان پنج طبقه در مرکز تجاری کشور در تقاطع خیابانهای گالیانو[2] و سن رافائل بود. مردم به این چهار راه «چهارراه گناه» می‌گفتند. در حقیقت این عبارت خبر از نوعی احساس عمومی نسبت به ناپسند بودن این نقطه از کوبا می‌داد. زنان شوهردار به بهانه خرید برای دیدن معشوقه‌هایشان به این محل می‌آمدند. زنان فاحشه در همین نقطه پرسه می‌زدند. بساط همه این جور هرزه گرایی‌ها چند روز قبل از حمله پلایا گیرون[3] در روز ۱۳ آوریل ۱۹۶۱ جمع شد. یک ضدانقلاب به نام کارلوس گونزالز ویدال[4] با ریختن فسفر به داخل سرویس هواساز این مجموعه آن را به آتش کشید به‌طوری که تماماً سوخت و نابود شد. گونزالز ویدال دستگیر و به جرم خود اعتراف کرد. ما هم فوراً او را به جوخه اعدام سپردیم.

## ال‌سول، کوئرووسوبرینو، ال انکانتو

نبض شهر در اینجا می‌زد؛ اما من در سالهای اخیر هرگز به قدم‌زدن در این خیابان فکر نکرده‌ام. اگر چه این خیابان به من تعلق دارد اما من هرگز به فکر قدم‌زدن دز آن، حتی در ساعات گرگ و میش بامدادی، نیفتاده‌ام. چه فایده‌ای دارد؟ قدم زدن در این خیابان برای من خاطراتی را زنده می‌کند که نوستالژیک است. من مایلم شأنی بالاتر از دشمنانم در میامی داشته باشم. آنها بهانه می‌کنند که اجازه بازگشت به کوبا و این خیابان را ندارند و به همین دلیل نمی‌توانند خاطرات گذشته‌شان را زنده کنند؛ اما من یک قدم جلوتر از آنها هستم. من به بهانه‌هایم اتکا نمی‌کنم. من به تکبر و خود خواهی خودم متکی هستم.

1. El Encanto
2. Galiano
3. Playa Giron
4. Carlos Gonzalez Vidal

کوبایی‌هایی که از انقلاب فرار کرده‌اند در میامی زندگی خود را کاملاً مبتنی بر نوستالژی‌ها استوار کرده‌اند. کارت‌پستال یا دفتر تلفن‌های متعلق به دهه ۱۹۵۰ را تولید می‌کنند و به یکدیگر می‌فروشند. عکسهای پشت مجله بوهیمیا[1] را تجدید چاپ می‌کنند. همان نوع سودا و آبجویی را که قبلاً در کوبا می‌خورده‌اند تولید می‌کنند. نام رستورانهایشان را همان می‌گذارند که قبلاً در هاوانا مرسوم بود. باور نمی‌کنید که سرویس اطلاعاتی کوبا روزانه چند تلفن را از میامی ردیابی می‌کند که به شماره‌هایی در هاوانا زنگ زده‌اند که برای مدت بیست یا سی سال قطع است. آنها شماره‌های پنج یا شش رقمی قبلی را می‌گیرند که دیگر وجود ندارد. من از باب کنجکاوی دستور تحقیقی را در این زمینه دادم. در اغلب موارد شخص تلفن کننده که در میامی زندگی می‌کند در حقیقت صاحب مغازه یا مرکزی بوده و اکنون به همان مرکز قبلی خود زنگ می‌زند. طبیعی است که آن مغازه یا آن مرکز از بین رفته باشد؛ اما او به همان مرکز تلفن می‌زند. این مغازه‌ها و این مراکز یا تخریب و تبدیل به خانه شده و به بی‌خانمان‌ها تحویل شده و یا به مراکز نظامی تبدیل شده‌اند. ما تلفن‌هایی را ردیابی کردیم که به خانه‌هایی زده شده که همه ساکنان آن مرده‌اند. بارها از مأمورانمان خواستیم به این تلفن‌ها جواب بدهند انگار که هنوز آن تلفن دایر است و کسی در کنار آن گوشی را برمی‌دارد. به‌نظر من کسی حق ندارد گذشته دیگران را به تمسخر بگیرد. هستند کسانی که امیدهای خود را در گذشته سرمایه‌گذاری می‌کنند.

در سپتامبر ۱۹۴۸ به حزب ارتدکس وصل شدم. این بهترین فرصتی بود که پیدا کرده بودم که اگر انقلاب به نتیجه نمی‌رسید می‌توانست برای من مغتنم باشد. در آن روز کسی متوجه نکته‌ای که من بخوبی درک کرده بودم نشد. بر من پوشیده نبود که ادواردو چیباس[2] رهبر حزب اصلاً از من خوشش نمی‌آید. کسی نمی‌دانست که علت حضور من در آن حزب این بود که بدانم چقدر شیر می‌توان از گاو جمهوری کوبا و نهادهای وابسته به آن دوشید. من در آن روز نمی‌دانستم آیا نظام سیاسی موجود مناسب من هست یا نیست. من هم بلند پروازی‌های خود را داشتم. اگر من از فعالیتهای سیاسی

1. Bohemia
2. Eduardo Chibas

گذشته‌ام چیزی یاد گرفته باشم این است که فهمیدم در آینده کوبا چه کسانی زودتر از دیگران مزاحم من خواهند شد و چه کسانی هستند که من باید قبل از دیگران سر به نیست کنم. من که می‌دانستم حزب ارتدکس با ورود من به داخل حزب در برابر من سر خم نخواهد کرد. البته آنها نابودم هم نکردند. نابود کردن آدمهایی مثل من راه‌حل نهایی احزابی این‌چنین است. آنها که نمی‌دانستند من در چه فکرم و چه راهی را در پیش گرفته‌ام. لذا اجازه دادند مثل بقیه آدمها در چارچوب جمهوری کوبا زندگی کنم. بیچاره‌ها!

یکی از لذتهای دشمنان من این است که فکر می‌کنند علت باقی ماندن من در قدرت این است که نمی‌خواهم جعبه جادویی اسرارم باز شود. در نظر آنها وقتی من در کوبا در قدرت باقی بمانم اسرارم هم مخفی خواهد ماند. آنها بیشتر از آنکه نگران باقی‌ماندن قدرت در دست من هستند فکرشان را متوجه اسرار موجود در این جعبه کرده‌اند. ناتوانی خودشان را برای کنار گذاشتن من از قدرت با این‌گونه فکرها و رفتارها توجیه می‌کنند. خیال می‌کنند می‌توانند با یک سلسله ذهنیات مجرد و یک سلسله احتمالات که هرگز به ثبوت نرسیده است در مورد من قضاوت کنند. فکر می‌کنند اسرار چه جنایات ناگفته‌ای در این جعبه وجود دارد؛ اما من هنوز نگران این‌گونه ارزیابی‌ها در مورد خودم هستم. قبل از آنکه میخائیل گورباچف احتمال کشف اسناد قتل‌عامهایی چون قتل‌عام کاتین[1] در لهستان را مطرح کند دستور دادیم اسنادی را که می‌توان نابود کرد منهدم سازند. این اقدام ما با به قدرت رسیدن رونالد ریگان در کاخ سفید واشینگتن صورت گرفت. آن روز روس‌ها به ما گفتند که دیگر حاضر نیستند جور حمایت از ما را بکشند. از سوی دیگر کسانی هم بودند، بخصوص در میامی، که زمانی در خدمت انقلاب بودند اما آن روز در کنار ضدانقلاب قرار گرفته بودند. من آنها را متکدیان تاریخ می‌نامم، روحهای ناشاد. باور کنید من نگران آن جعبه جادویی نیستم. من هرآنچه را که می‌توانست در آن جعبه جادویی نباشد سوزانده‌ام؛ اما فیلم‌های ویدئویی خوبی باقی‌مانده است. هیچ دیپلمات آمریکایی نبوده که در کوبا خدمت کرده باشد و از او

1. Katyn

عکس و فیلم ویدئویی تهیه نشده باشد. این عکسها و فیلم‌های ویدئویی بخوبی محفوظ مانده‌اند. تعداد این عکسها و فیلم‌ها که همکاران سرویسهای مخفی ما تهیه کرده‌اند بسیار زیاد است؛ اما خبر ندارید که چه صحنه‌هایی در این منابع دیده می‌شود. خبر ندارید که در میان زنان جوان شاغل در وزارت خارجه آمریکا چه تعداد همجنس‌باز وجود دارد. ما سوابق این افراد را در جعبه‌های فلزی نگهداری می‌کنیم. ما یک تیپ از نیروهای متخصص در این امور داریم که کارشان عکسبرداری و فیلمبرداری است. امروزه تجهیزات برای این عکسبرداری‌ها و فیلمبرداری‌ها ساده‌تر شده است. ما هم هزینه این کار را کاهش داده‌ایم. برای مثال دیگر نیازی به وجود لابراتوار برای ظهور و چاپ عکس نداریم. این کارها در گذشته به‌عهده انستیتو صنعت و هنر سینماتوگراف کوبا بود. با این کاهش هزینه امکان یافته‌ایم که تعداد نیروهای این تیپ را افزایش دهیم و امکان تردد آنها را از یک نقطه به نقطه دیگر تسهیل کنیم. امروز بخشی از تلاش افراد این تیپ معطوف به جلوگیری از تضعیف کیفیت نوارهای مغناطیسی شده است. فناوری دیجیتالی به کمک آنها آمده است. حالا همه‌چیز روی لوح فشرده از نوع دی.وی.دی[1] کشیده و نگهداری می‌شود. آمریکایی‌هایی که از سال ۱۹۷۷ به بعد و با افتتاح دفتر حفاظت منافعشان در کوبا به هاوانا اعزام شدند خصوصیات همان آمریکائیانی را داشتند که از آغاز حیات کوبا در سال ۱۹۰۲ تا پایان حکومت باتیستا در سال ۱۹۵۸ به این کشور اعزام شده بودند. مهم‌ترین این آمریکائیان جان اف. کندی بود که برای زنده‌کردن جسد کوبای باتیستا به هاوانا آمده بود. کندی و آن داستان شنیدنی‌اش. کوبا مرکز فحشا بود. ما سالم‌ترین فاحشه‌های جهان را داشتیم. آن روزها فاحشه‌های کوبایی از سفلیس و سوزاک بری بودند. همان‌گونه که امروز هم در مقابل ایدز مقاوم‌اند. ما رسماً اعتراف نکرده‌ایم که تولید فاحشه در کوبا بیماری مزمن این کشور است. روزی که جعبه جادویی ما باز شود خانواده‌های سیاسی و قدرتمند زیادی در آمریکا ضربه خواهند خورد. رهبران سوسیالیست کشورهای آسیایی از آغاز اتاق خواب را صحنه‌ای از صحنه‌های جنگ می‌دانسته‌اند. آنها دوربینهای مخفی را برای ضبط زندگی عوامل دشمن که در پوشش دیپلمات به کشورهای آنها اعزام می‌شدند به کار می‌گرفته و از

1. DVD

آن بیمی نداشته‌اند؛ اما آنها همیشه از خوابیدن زنانشان در کنار بیگانگان بیم داشته‌اند. من خبر دارم که رهبران چین زنان بدبخت و بیچاره‌شان را به‌خاطر رابطه داشتن با خارجیان کشته‌اند. در جمهوری خلق چین کشتن چنین زنانی نشأت گرفته از تمنای شرافت مردان است. تیری در پشت کاسه سر زنان شلیک می‌کردند و حتی هزینه گلوله را هم از خانواده مقتول مطالبه می‌کردند. در مورد ویتنامی‌ها و کره‌ای‌ها که صحبت نکردن بهتر است. مسئله آنها فقط آمریکائیان نیست. آنها داشتن رابطه با همه خارجیان را ممنوع اعلام می‌دارند. حتی رابطه با ما کوبایی‌ها که دوستان و رفقای آنها هستیم. من خبر دارم تنها زن اهل ویتنام شمالی که در جریان جنگ ویتنام در هانوی با یک مرد خارجی رابطه داشته است یک پزشک بوده است که عاشق یکی از قهرمانان آن زمان ما می‌شود: سروان دوگلاس رود موله[1]. به این دلیل اسم کامل او را فاش می‌کنم که او دیگر در میان ما نیست و مرده است. تنها خلبان سفید پوست غربی بود که در حملات هوایی علیه مواضع آمریکائیان در آسیای جنوب شرقی شرکت می‌کرد. سوار بر یک میگ ۲۱[2] با پرچم ویتنام شمالی پرواز می‌کرد و یکی از شجاع‌ترین مردانی بود که تا به حال شناخته‌ام؛ اما ما همین آدم را در پایان دستگیر و به ۲۰ سال زندان محکوم کردیم. او هرگز نتوانست محکومیت خود را تا به انتها تحمل کند. ورود به جنگ و رعایت سکوت کامل رادیویی کار غیرممکنی است. حرف زدن او یعنی برملا شدن حضور یک خارجی در آن جبهه بود. او زبان مشترکی هم با برج مراقبت نداشت. شناسایی او به‌وسیله خلبانان خودی اشکال نداشت اما او باید در فواصل معین و روی فرکانس‌های خاص و از مسیر رادارهای تعیین شده‌ای با برج مراقبت تماس می‌گرفت. هواپیماهای روسی از سامانه ارتباطی خاصی برخوردارند که با فشار دادن یک کلید فعال می‌شود. داگلاس در بازگشت از ویتنام به من گفت «وقتی در حال پرواز در ارتفاع پائین هستی فقط صدای موتوری را می‌شنوی که روی آن نشسته‌ای. میگ ۲۱ قابلیت‌های راداری، کامپیوتری یا ناوبری پیشرفته و بالایی ندارد. میگ ۲۱ هواپیمایی است که به خلبانش متکی است. اگر خلبان آموزش کافی دیده و متبحر باشد میگ ۲۱ خوب عمل می‌کند.

---

1. Duglas Rudd Mole
2. MiG-21 PVF

لذا خلبان باید بیشتر از هر چیز به هواپیمای میگ ۲۱ خود اعتماد داشته باشد؛ حتی بیشتر از اعتمادی که به مادر، رفیق یا به حزب خود دارد.» دوگلاس یک خلبان نمونه و آموزش‌دیده و یک بت‌شکن بود. آنچه در مورد حزب و شیفتگی‌اش نسبت به میگ ۲۱ روسی می‌گفت بیشتر جنبه شاعرانه داشت. و من بیشتر از آنچه او فکر می‌کرد حرف او را درک می‌کردم. شاید خبر نداشت چقدر تنهاست. در مورد تنهایی‌اش با من صحبت کرده بود. یک بار برای خرید سلاح غربی به مأموریتی بسیار سرّی اعزام شده بود. در مورد آن پزشک ویتنامی شیرین سخن می‌گفت. البته جرئت نکرد در مورد رابطه‌اش با آن زن صحبتی بکند. من هم به او اجازه نمی‌دادم در این مورد در حضور من سخنی بگوید. ضداطلاعات ارتش ما از این رابطه به من خبر داد. پرسیدم آیا رفقای ویتنامی ما از این رابطه خبر دارند. پاسخ دادند که خیر. قهرمان ما زیرکانه عمل کرده است. ویتنامی‌ها نسبت به این موضوعات حساس بودند. ما باید نسبت به این نوع رفتارهای لیبرالیستی مراقبت بیشتری می‌کردیم. من مدتها به این نتیجه رسیده بودم که برادران چینی، ویتنامی و کره‌ای زمانی که رابطه با اجنبی‌ها را ممنوع اعلام کردند بخشی از توان ضداطلاعاتی خود را از دست دادند.

در مورد بسیاری از مانورهای سیاسی زندگی من و انگیزه‌ها و روش انجام آنها حقایق مکتوم و پنهانی وجود دارد که از چشم انظار مخفی مانده است. گاه این پنهان‌کاری باعث بروز و شیوع دروغهایی شده است. تحریف حقیقت عطشی به‌وجود آورده تا حقایق برملا شود. من به همین دلیل بوده که توانسته‌ام بر تهاجمها و فشارها یکی بعد از دیگری فائق آیم. دیگر زمان آن رویدادها گذشته و اصرار، محلی از اعراب ندارند. نمی‌توان به دنبال آن حقایق گشت و سندی بدست آورد. امروز کدام سنگ، کدام بیشه یا کدام لایه از خاک را سراغ دارید که مورد مطالعه قرار نگرفته باشد و عکسی از آن یافت نشود؟ این آمریکائیان لعنتی از مدتها قبل از پیروزی انقلاب از همه گوشه‌ها و زاویه‌های پنهان این مجمع‌الجزایر هم عکس تهیه کرده‌اند. نسخه‌هایی از نقشه‌های معروف به یک پنجاه هزارم از کوبا که در اتاق‌های نظامی باتیستا باقی‌مانده بود و ما از آنها برای نابودی شورشیان ضدانقلاب استفاده کردیم کار آمریکائیان بود. ما زمانی احساس می‌کردیم در سرزمینی زندگی می‌کنیم که زمینش از زیر پای ما کشیده شده و

در اختیار دیگران قرار داده شده است و در آن نه سنگی و نه قطعه خاکی وجود دارد که هـویت اصیل کوبایی یـا اسپانیایی داشتـه باشد. خوب حالا که تـوضیح دادم که دیگر رمز و رازی در میان نیست اجازه بدهید در مورد عشقم صحبت کنم و بنویسم که کی برای اولین بار عاشق شدم.

من در ۲۲ سالگی ازدواج کردم. سن همسرم میرتا را اعلام نمی‌کنم. پانزده یا شانزده سالگی‌اش را پشت سر گذاشته بود. از نرمش و انعطاف یک پرنده برخوردار بود. نرمشی که فقط در میان گوزنهای جنگل مایاری[1] سراغ داشتم. این گوزنها آن‌چنان نرم و چالاک از جلوی چشم شما می گذرند که می‌مانید آیا آنچه از برابر چشم شما می گذرد و در پشت درختهای دیگر پنهان می‌شود یک خیال است یا باقیمانده موجودی است که هنوز در جنگل‌های کوبا در حرکت است. چشمانی گرد و گویا داشت. چشمانش کنجکاو و تیزبین بود؛ حسی که فقط در میان زنان سفید پوست کوبایی سراغ داشتم. آن‌قدر ظریف و بی‌دفاع ـ مانند یک برگ پائیزی ـ می‌نمود که زیبایی‌اش از این بابت دوچندان می‌شد. او یک کوبایی محجوب بود که از نسب یکی از خانواده‌های طرفدار باتیستا برخوردار بود و قرار بود با رهبر آینده یک انقلاب کمونیستی ازدواج کند. در نیمه اول قرن بیستم سه انقلاب مهم با تأثیر جهانی رخ داده بود: انقلاب مکزیک، انقلاب روسیه و انقلاب چین. در زمانی که این انقلابها در حال وقوع بود من سرگرم رقصیدن گرد میرتا بودم. او هم با همان رفتار بی‌تفاوتی که بخوبی از خود نمایان می‌کرد راه را برای چرخیدن من به گرد خودش هموار می‌کرد. انقلاب کوبا تنها انقلابی در جهان است که در جریان آن ما همچون دو غریبه جدا از هم رشد کردیم و گویا قرار بر این بود که یکدیگر را نبینیم. ما هر کدام تسلیم یک مانع شدیم. او تسلیم بدبینی و شک شد. من هم نتوانستم او را ترغیب کنم. من مردی بودم که توانستم مردان سرسختی را متقاعد کنم که درخواست اعدام خودشان را در برابر جوخه‌های اعدام ما خودشان امضا کنند؛ اما در برابر میرتا نه منطقی داشتم و نه امکاناتی که بتوانم او را نسبت به عشق خودم متقاعد کنم و از او بخواهم هرجا که می‌روم با من باشد. آن غزال لطیف و ظریف جنگلی، آن شبنم صبحگاهی که هنوز ذهن مرا به خود مشغول کرده است، آن صاحب بوی خوش مشک

---

1. Mayari

تسلیم شکست شد و من نیز شکست را پذیرفتم. هم زمان و هم آن موانع توانستند ما را شکست بدهند. بهشتی که من به او نشان داده بودم یک انقلاب بود. چگونه چنان دختری می‌توانست با چنین وعده‌ای دلخوش باشد. آن هم انقلابی که هنوز آغاز نشده بود. من در میانه فراگیری بودم. انقلابی که یک شاید بود و هیچ مختصاتی نداشت. من نتوانستم میرتا دیاز بالارت را قانع کنم که این انقلاب واقعاً رخ خواهد داد.

در آغاز در نزدیکی یک کارخانه آبجوسازی به نام لا تروپیکال[1] و در محله‌ای به نام لا سیرا[2] زندگی می‌کردیم. آپارتمان ما رو به کارخانه بود. بوی گیاهانی که با شکر مخلوط می‌شدند و می‌جوشیدند در آن محله فراگیر بود. محله ما به این بو بود که شناخته می‌شد. میرتا اولین پسر مرا در آن آپارتمان حامله شد. این تنها فرزند من از اوست. بعداً به ساختمانی به نام فرنمار[3] نقل مکان کردیم. خانه ما در خیابان سوم محله ال ودادو روبروی یک اردوگاه نظامی قرار داشت. بعدها واحدهای مهندسی ارتش در این مکان استقرار یافتند. این پادگان در نهایت تبدیل به هتل ریویرای[4] هاوانا شد که مرکز مافیا بود. میرتا چون عروسکی بود که هرگز از چیزی شکایت نمی‌کرد. آشپز بدی بود. قصد انتقاد از او را ندارم. این یک لطیفه میان ما بود. امیدوارم اگر روزی این نوشته‌ها را خواند لبخندی بر لبانش نقش ببندد. یک روز ال‌چینو اسکیول را به ناهار دعوت کردم. «چینو بیا بریم خانه ما ناهار بخوریم. میرتا کوفته درست کرده است.» ال‌چینو تعجب کرد و پرسید «میرتا از کی تاحالا آشپزی یاد گرفته است؟»

اخیراً بعد از چهل سال که ال‌چینو را دیدم اولین چیزی که به من گفت جمله‌ای بود در مورد کوفته دست‌پخت میرتا. «آن روز نمی‌دانستم آیا آن کوفته‌های خشک و سخت را قورت بدهم یا دست از ناهار خوردن بردارم.»

در سالهای دانشگاه افرادی با اهمیت کمتر هم در کنار من بودند. فرناندو فلورز ایبارا[5] یکی از این افراد بود ـ همان فرناندینیتوی پیر. فرد مصممی بود. علت اینکه

1. La Tropical
2. La Sierra
3. Frenmar
4. Riviera
5. Fernando Florez Ibarra

در مورد او می‌نویسم این است که او یکی از آن افرادی بود که به گفته خودش قصد جان مرا کرده بود. شایع بود که ظاهراً یک روز زمانی که من قصد ورود به کافه‌تریای دانشکده فلسفه ـ همانجا که میرتا تحصیل می‌کرد ـ را داشته‌ام فرناندینیتو از بالا چند تیر به سمت من شلیک کرده است. بعد از پیروزی انقلاب تصمیم گرفتم او را بخواهم و به او بگویم از دامن زدن به این شایعه که او قصد کشتن مرا داشته خودداری کند. فکر می‌کردم که این داستان را خودش ساخته و واقعیت ندارد. به یاد داشتم که روزی با هم دعوا کرده و چند مشت به هم زده بودیم. همچنین به یاد دارم که در آن دعوا هیچ کدام از ما برنده نشدیم؛ اما دعوای جانانه‌ای بود. تنها سلاح ما مشتهای ما بود و بس. درست وسط میدان کادناس[1] که در وسط دانشگاه قرار داشت در حضور انبوهی از دانشجویان مبارزه کرده بودیم؛ اما فرناندو جرئت آن را داشت که حقیقت را بگوید و به من بفهماند آنچه گفته شده شایعه نیست و حقیقت دارد. گفت که یک بار در نقطه دور افتاده‌ای در دانشگاه مرا دیده و چون در تیررس او بوده‌ام تصمیم گرفته که از پشت یک درخت چند تیر به سمت من شلیک کند. فرناندو توضیح داد که سر من را نشانه گرفته بود. وسط ظهر بود و من در حال دویدن بودم. آفتاب شدید بود و محوطه نیز خالی. چند دانشجویی هم که در آن اطراف بودند مشغول خواندن کتابهایشان بودند. فرناندینیتو دریافته بود که شلیک با کلت کالیبر ۴۵ به سوی من دشوار است؛ اما دست از تلاش و امتحان کردن خود برنداشته است. چند تیر به سمت من شلیک و سپس خود را پشت درخت مخفی کرده است. به همین دلیل متوجه واکنش من نشده است. فکر کرده بود که مرا کشته و به همین دلیل ضربان قلبش بالا رفته بود. وقتی از پشت درخت بیرون آمده انتظار داشته است که من روی زمین افتاده باشم؛ اما هیچ‌کس را در آنجا ندیده بود.

فرناندینیتو ادامه داد که بعد به دانشجویانی که در آن اطراف بوده‌اند نگاه کرده و متوجه شده بود که در حال برداشتن کتابها و رفتن از آنجا هستند. هیچ‌کس نفهمیده بود که گلوله‌ها از کجا شلیک شده است. چرا که کسی به درخت و فردی که پشت آن مخفی شده بود نیندیشیده بود. طبعاً کسی هم کشته و زخمی نشده بود.

ظاهراً و به گفته او این اتفاق در جلوی دانشکده فلسفه نیفتاده بود. من هم به یاد

1. Cadenas

ندارم که برای دیدن میر تا به آن دانشکده رفته باشم. من فهمیده بودم که نباید خانواده و سیاست را در هم بیامیزم. این امر دو حسن دارد. هم خانواده و عزیزان را از حوزه خطر دور نگاه داشته‌اید و هم دشمن را از آشنا شدن با زندگی خصوصی‌تان پس زده‌اید. دشمن از طریق این‌گونه شناسایی‌هاست که به عادات، رفتارهای عادی و رویه‌های همیشگی شما پی‌می‌برد. به‌نظر من بهترین عادت این است که عادتی نداشته باشید.

سالها گذشت و من آن شلیک‌ها را فراموش کردم. در نظر من آنچه اتفاق افتاده بود شلیک چند گلوله بی‌هدف در فضای دانشگاه بود. همین. کسی تپانچه‌اش را بیرون می‌کشد، اطراف را نگاه می‌کند، اگر کسی با شما کاری نداشت راه خود را می‌گیرید و می‌روید. ظاهراً آن روز هم همین اتفاق افتاده بود. من که چیزی از این اتفاق به یاد ندارم. حافظه فرناندینیتو هم که یاری نمی‌کرد. اگر به گفته او من با شورت و تی‌شرت در حال دویدن بوده‌ام که دوستان نزدیکم ال‌چینو و والتریو هم باید در آن اطراف بوده باشند. آنها هم برای محافظت از من و هم برای مراقبت از اسلحه من که لای حوله‌ای پیچیده می‌شد می‌بایست در آنجا باشند.

وقتی فرناندینیتو حرفش را زد گفتم: «فکر نمی‌کنم این حرفها به نفع تو و انقلاب باشد.»

این مکالمه چند هفته بعد از حمله مزدوران به پلایا گیرون در آوریل ۱۹۶۱ صورت گرفت. درست به‌خاطر دارم که فرناندینیتو توانسته بود در مقام دادستان دادگاههای انقلاب آدمها را جلوی جوخه‌های اعدام بفرستد و از این بابت شهرتی به‌هم زده بود. این زمانی است که بیشترین اعدامها در کوبا اتفاق افتاد. تقریباً کسی از این دادگاهها جان سالم به در نبرد.

درسی را که به تو می‌دهم بفهم و از آن استفاده کن. کسی نمی‌تواند یک قاتل را به نام بخواند، دست‌کم این کار مرسوم نیست. در مورد دشمن خود هم صفات زیادی را به کار نبر که تأثیر سیاسی رفتار تو از بین می‌رود. خطرناک‌تر اینکه جنایتها را در آمیزه‌های تیره‌ای که منفور تو هستند درآمیزی. خوزه مارتی پندی به ما داده و آن اینکه «در مورد ظالم هر چه می‌خواهید بگوئید». خوزه مارتی را می‌شناسیم. او مردی

بود که دهه آخر قرن نوزدهم را به جنگ لجوجانه‌ای با اسپانیایی‌ها، که امروز در نظر ما امپریالیسم یانکی‌ها نام گرفته‌اند تبدیل کرد. مارتی در داخل سرزمین خود بیشتر شکنجه شد تا بتواند مهارتهای تبلیغاتی نوین را به کار ببندد؛ اما من یاد گرفتم چگونه بدنامی‌های سیاسی را از اقدامات انقلابی بگیرم و از آنها بهره ببرم. من آموزه‌های خود را از خوزه مارتی، مردی که هرگز نخندید و همیشه با پای لنگ و دندان شکسته‌اش کلنجار رفت، نگرفتم. بگذارید روشن‌تر صحبت کنم. من از اعدامهای خیابانی پند و درس گرفتم. به‌خاطر دارید آن جمله‌ای را که قبلاً گفتم؟ «کشتن اولین نفر سخت است.» بعد همه‌چیز عادی می‌شود. فقط کافی است یک نفر را بکشید. در دفعات بعد حتی صورت مقتول هم توجه شما را به خود جلب نخواهد کرد. در مراحل بعد گروه مقتولان جای یک مقتول اول را خواهد گرفت. دست آخر مهم نیست که چه تعداد آدم کشته‌اید. [اگر روزی به چنگ مخالفانتان بیفتید در ازای این کشتارها ] فقط یک بار شما را به دار خواهند آویخت.

معلوم نیست مارتی تا چه اندازه بر اساس نیازهای روشنفکرانه خود و چقدر براساس ناتوانی از شناخت خود ـ و ناتوانی در گریز ـ عمل کرده است. مارتی آن‌چنان در کالبد استخوانی و ضعیف خود گرفتار بود که قادر به حضور در کنار استخر دانشگاه هم نبود. مارتی نماد مجسم انقلاب کوبا بود. در حالی که بالاترین و حقیقی‌ترین نماد زنده انقلاب کوبا من ـ فیدل کاسترو ـ هستم؛ اما روح او همچنان در میان ما زندگی می‌کند و همین حضور است که ما را وادار کرده تا در مورد هر چیزی که کوبایی است زبانی مشترک پیدا کنیم. خوزه مارتی الهه‌ای چند وجهی است که همه موجودیت ما را نامگذاری کرده است؛ اما او در همه طرحها، توطئه‌ها و جنگهایش ناکام ماند. انقلاب ما در زمینه‌ای که او ایجاد کرد به‌وقوع پیوست. ما جای خوزه مارتی را نگرفتیم. ما انتقام او را گرفتیم. ما درهمه وجوه و سطوح که او شکست خورده بود حتی در زندگی کردن پیروز شدیم. من در برابر صدها توطئه و سوءقصدی که سیا علیه من تدارک دید ایستادم و جان سالم به در بردم. در حالی که او در چهل سالگی و در حالی که لباس نظامی بر تن داشت و بر گرده اسب راهواری نشسته و در برابر تفنگ‌های موزر اسپانیایی می جنگید اجازه داد او را بکشند. گرفتن انتقام یک مرده درست مثل سوار شدن بر قایقی است که

بدون خدمه در آبهای دریاهای آزاد غوطه‌ور است. دشمنان ما می‌گویند ما به این علت از نام مارتی استفاده می‌کنیم که او را در خدمت خود قرار دهیم. بگذارید چنین باشد. مگر خود آنها چه می‌کنند؟ آنها هم همین کار را می‌کنند اما به نفع خودشان. من قبلاً هم گفته‌ام که برخی از رفتارهای ما واکنش به رفتار دشمنان است؛ اما بگذارید حقیقت را بگویم. مارتی در نسل من ریشه عمیقی دارد. او همیشه پرستش شده است. کوبایی‌ها در زمینه احساساتشان نسبت به مارتی تقریباً از واژه ستایش استفاده می‌کنند. این حس باید همچنان بر ما مستولی بماند. بگذارید اعتراف کنم که خود من در جلساتی برای ادای احترام عمیق و ستایش نسبت به مارتی شرکت کرده‌ام. الآن مایل نیستم که خوانندگان این کتاب دوباره داستان تکراری مرا بخوانند. در جامعه‌ای که تاریخ حیات آن وقف خوزه مارتی است برای پیشی گرفتن از مارتی فقط می‌توان به او وفادار ماند. این عملگرایی مطلق و تبلیغات (پروپاگاند) محض است. ما نباید نسبت به مارتی تهاجمی عمل کنیم. او مؤلفه‌ها و سازوکارهای انقلابی را بخوبی می‌شناخت و همیشه بخوبی از آنها استفاده کرد.

نظام دندانهای من. من برخلاف مارتی فقط از خرابی یکی از دندانهایم رنج بردم. دندان وسط سمت راست فک بالای من که به‌علت کشته شدن عصبش سیاه شد. این نتیجه کانال‌کشی و پر کردن دندان‌هاست. وقتی قسمتی از دندان خراب می‌شود طبعاً قسمت سالم باقی می‌ماند و بیمار را گرفتار می‌کند. زمانی که در سیرا ماسترا بودم و رهبری ارتش شورشی را بر عهده گرفته بودم مقر دائمی خود را در لا پلاتا آلتا[1] در نظر گرفته بودم. درخواست آوردن یک صندلی مخصوص دندانپزشکی (یونیت) روی گرده قاطر به آن اقامتگاه یکی از اولین تلاشهای من برای تأمین نیازهایم در مقام رهبری ارتش شورشی بود. بالاخره یک دندانپزشک هم به نام دکتر پدرو سانچز[2] از سانتیاگو اعزام شد. صندلی دندانپزشکی را هم از مانزانیلو[3] از شهرهای بزرگ نزدیک به سیرا

1. La Plata Alta
2. Pedro Sanchez
3. Manzanillo

فرستادند. این موفقیت مدیون سبیا و پدرش به‌عنوان یکی از پزشکان مشهور منطقه بود. او این صندلی را در یکی از انبارهای متروکه پیدا کرده بود. گویا یک آمریکایی در اولین روزهای بوجود آمدن کوبا این صندلی را در آن محل جا گذاشته بود که به انبار برده بودند. ما به نوعی از صندلی دندانپزشکی احتیاج داشتیم که بدون نیاز به برق با استفاده از پدال و اهرمهای مکانیکی کار کند. آن را در انتهای خانه‌ای در زیر درختان قرار دادیم. درست همانجا که تختخواب و مقداری وسایل مورد نیاز من مانند یک میز، چند کتاب و یک رادیوی گیرنده از راه دور قرار داشت. دکتر پدریتو با صرف وقت و نیروی فراوان بالاخره دندان مرا جرم‌گیری کرد. وقتی وضعیت دندانها را برایم توصیف کرد متوجه شدم که یکی از دندانهایم به تعمیر نیاز دارد. اول باید رطوبت اطراف دندان را با پنبه خشک می‌کرد تا آب دهان من از محل تعمیر دور بماند. سپس باید قسمتی از دندان را سوراخ می‌کرد تا به کیسه چرکین پشت دندان می‌رسید. بعد هم مقداری فسفات روی به‌صورت سیمان در محل سوراخ شده فرو می‌کرد. در آن شرایط موفقیت و سرعت عملیات به شوقی بستگی داشت که در ذهن و فکر عوامل اجرای مأموریت وجود داشت. از سلیا خواستم که به دندانپزشک ما برسد و غذای خوبی برایش تدارک ببیند که دارای گوشت کافی و مقداری کدو [حلوایی] باشد. می‌گویند کدو برای تقویت پا و زانو مفید است. بعد از آن همه تلاشی که پدریتو روی دندان من انجام داد و پس از آن همه فشاری که به پدال صندلی وارد کرد تقریباً از حال رفته بود و به چنین غذایی احتیاج داشت. وقتی سیمان فرو رفته در حفره دندان سفت شد مقدار کمی پنبه آغشته به پروکسید هیدروژن[1] روی آن قرار داد و پنج دقیقه صبر کرد تا کاملاً خشک شود. آنگاه مقداری خمیر پربورات سدیم[2] به داخل حفره دندان تزریق کرد. باز هم پنج دقیقه صبر کرد. بعد دهان را کاملاً شست و روی آن خمیر سیمانی موقت قرار داد. این درمان به چند جلسه کار نیاز داشت. تازه معلوم نبود بعد از آن همه زحمت نتیجه مطلوبی دارد یا نه. برای من قابل قبول نبود که در پایان این جلسات با ناکامی روبرو شوم. لذا مدتی را صرف بررسی راههای چگونگی درمان موفقیت‌آمیز دندانم کردم. در نتیجه راه‌حل

---

1. Hydrogen Peroxide
2. Sodium Perborate

مورد نظرم را به پدریتو نشان دادم و خواستم آن کاری را بکند که من می‌گویم. دکتر که بسیار سر به زیر و مطیع بود با آن قد نسبتاً بلندی که داشت همان‌طور که در کنار کیف پر از وسایل دندانپزشکی‌اش ایستاده بود سری به علامت رضایت تکان داد و راه حل مرا پذیرفت. در نتیجه این راه حل پیشنهادی من مدت نشستنم در صندلی به حداقل رسید، مقدار داروی مصرف شده کاهش یافت و پدریتو هم زحمت کمتری کشید. من سیگاری در دست داشتم و هر وقت آب دهانم پر می‌شد پدریتو می‌گفت: «فرمانده تف کنید.» من هم آب دهان سیاه رنگم را روی زمین می‌ریختم و جاذبه زمین فوراً آن را جذب می‌کرد. هر وقت هم تف می‌کردم پدریتو فرصتی می‌داد و می‌گفت: «پکی هم به سیگارتان بزنید فرمانده.» وقتی دود سیگار فرستاده شده به ریه‌هایم از دهان خارج می‌شد آن وقت دوباره دست به‌کار می‌شد. همه‌چیز بخوبی پیش رفت. کار به همین منوال ادامه یافت تا پدریتو شروع به تمیز کردن و جرم‌گیری دندانهای من کرد. انگار جواهری را تمیز می‌کرد. خلاصه بعد از آن همه تلاش و زحمت وی روزی که انقلاب پیروز شد آن دندان کذایی به همان سیاهی بود که در آغاز مبارزه بود.

## فصل هفتم

# سازمان نظامی با سرویس تبلیغاتی خوب

آرژانتینی‌ها در مارس ۱۹۴۸ آمدند. آنها چیزهایی را به ما یاد دادند که در انقلاب مورد استفاده قرار گرفت و بسیار حیاتی هم بود. چیزی که آنها به ما یاد دادند چگونگی تأثیرگذاری [بر دیگران] بود. ما هنوز در وزارت خارجه اداره فعالی برای امور اطلاعاتی داشتیم. فعالیتهای این اداره بیشتر تحت‌پوشش صورت می‌گرفت. ما طرحی برای تأثیرگذاری داشتیم. وظیفه این اداره زیر نظر داشتن روشنفکران خارجی بود. جنبش‌های کشورهای دیگر را مورد مطالعه و نویسندگان، هنرمندان، سیاهان آمریکایی، شخصیت‌های متفاوت آمریکای لاتین را مورد مداقه قرار می‌داد. تلاش ما بر این بود که حمایت این افراد و کسانی مانند هری بلافونته[1] یا ریگوبرتا منچو[2] را جلب کنیم. این اداره پیوسته در صدد بکارگیری روشهای جدید، گفتگوهای تازه، اتخاذ شیوه‌های تشویقی و ایده‌های نو بود. فکر نمی‌کنم در این زمینه هرگز اشتباهی مرتکب شده باشیم. برای یک میلیونر هیچ چیزی بهتر از این نیست که بداند انقلاب کوبا از او حمایت می‌کند. در نظر مردان مادی خدمت کردن به یک سازمان کمونیستی خیلی بعید به‌نظر می‌رسد؛ اما وقتی تصمیم به چنین رابطه‌ای می‌گیرد به چنان آرامشی می‌رسد که فقط بعد از اعتراف در کلیسا دست می‌دهد. این‌گونه آدمها به دلیل امنیتی که از آن

---

1. Harry Belafonte
2. Rigoberta Menchu

برخوردارند از هیچ شکنجه و بازجویی هم هراسی ندارند، لذا از این وابستگی احساس لذت می‌کنند. احساس می‌کنند که همه‌چیز به نفع آنها تمام شده است. البته ما همه روش خود را از آرژانتینی‌ها یاد نگرفتیم؛ اما آرژانتینی‌ها آنچه را که می‌دانستیم یا از جای دیگری گرفته بودیم در یک قالب منسجم و سازمان یافته ارائه کردند. آرژانتینی‌ها در کوبا سفارتخانه و عـده‌ای نماینده و فرستاده داشتند. انبوهی از اطلاعیه‌ها، بروشورها و عکسهای خوان دومینگو پرون[1] را برای این و آن می‌فرستادند. از دریافت‌کنندگان این عکسها و بروشورها، اطلاعاتی در مورد خانواده‌شان مطالبه می‌کردند و بعد می‌پرسیدند آیا در زندگی مشکلی دارند که آنها بتوانند حل کنند. به این و آن هم که می‌رسیدند دست در جیب می‌کردند و چند اسکناس به طرف می‌دادند، انگار که آن فرد دوست نزدیک آنهاست. به همین روش بود که ظرف مدت کوتاهی خوان دومینگو پرون تبدیل به شخصیتی آشنا در میان همه ما شد.

نفوذ آنها تا کجا پیش می‌رفت؟ این نفوذ دست‌کم به محافل ما رسید. بعد به قهوه‌خانه‌های کوچک، نیمکت‌های سیمانی میدان کادناس، روی پله‌های دانشگاه و خلاصه خیلی جاهای دیگر. تقریباً هر جا که سایه‌ای وجود داشت و هوای خنکی می‌وزید محل نفوذ طرفداران پرون بود. اگر سیگاری داشتید تا روشن کنید و بکشید وضع بهتر هم می‌شد.

آرژانتینی‌ها در مأموریت خود جدی و مصمم بودند. من فکر می‌کردم این‌گونه جدیت فقط در میان کمونیست‌ها وجود دارد؛ اما با دیدن این آرژانتینی‌ها دریافتم که می‌توان یک ارتش محترم و مقدس را در کنار خود داشت و بی‌آنکه کمونیست باشید با کمک آن مأموریتهای خاصی را انجام دهید. این امر در حقیقت یک ضرورت بود. گاه اگر یک ایده داشته باشیم موفقیت آن محتمل به‌نظر می‌رسد. مسئله این است که چگونه ایده‌ای جذاب با ضریب موفقیت بالا پیدا کنیم.

یک‌شب سر میز نشسته بودیم و بخار از فنجان‌های قهوه داغ در برابر هر یک از ما بلند می‌شد. همه بودند. کارلوس ایگلسیاس مونیکا[2] (یکی از همان آرژانتینی‌ها)،

---

1. Juan Domingo Peron
2. Carlos Iglesias

و در کنار من ال‌چینو اسکیول، آلفردو گوارا و رافائلیتو دل پینو. من مشغول فرو کردن تکه نانی که از کره پوشانده شده بود در ظرف شیر داغ بودم. نان رفته‌رفته به شیر آغشته و سنگین‌تر می‌شد. ایگلسیاس مونیکا از روش و رفتاری که آمریکائیان در کلمبیا در پیش گرفته بودند گله می‌کرد. ما به هم نگاه کردیم. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم آمریکائیان چه روش و رفتاری را در کلمبیا در پیش گرفته‌اند. ایگلسیاس به نهمین «کنفرانس پان‌ـآمریکا» اشاره کرد. به‌نظر او این روش خلاف مصلحت «راه سوم»[1] و رئیس جمهور پرون بود. من بدون اندیشه قبلی ناگهان گفتم: «خوب چرا ما کنگره خودمان را برگزار نکنیم؟ اگر از فکر برگزاری این کنفرانس الهام بگیریم و کنگره دانشجویان پان ـ آمریکا را برگزار کنیم که بساط این کنگره را درهم خواهیم ریخت.» ایگلسیاس بی‌درنگ حرف مرا تأئید کرد. بشدت به وجد آمده بود. می‌دانستم که مستقیماً به سفارت آرژانتین خواهد رفت تا این فکر و پیشنهاد را بفروشد. وقتی گفت: «بروَم سری به سفارت بزنم» ال‌چینو پرسید: «در سفارت چه خبر است؟» من به‌جای ایگلسیاس رو به ال‌چینو کردم و گفتم: «در سفارت پول هست.» طوری حرف زدم که خیال نکند از اینکه از پیشنهاد من خوشش آمده خوشحال شده‌ام. در ادامه سخن به ال‌چینو توضیح دادم که: «می‌خواهد برود و پول و پله‌ای تلکه کُند.»

بدین‌سان بود که پای ما به سانتافه دو بوگوتا[2] باز شد و خوان دومینگو پرون برای اولین بار مرا بدهکار خودش کرد. این اولین بار بود که فکر مقابله و دست زدن به اقدامی در مقابل اقدام دیگران به ذهن من خطور کرد. این روش در تاریخ انقلاب کوبا بارها و بارها تکرار شده است. حتی ژان پل سارتر هم از آن یاد کرده است.

چند روز بعد جلسات منظم و مرتب ما در هتل ناسیونال آغاز شد. آرژانتینی‌ها در آن هتل اتاقی داشتند. همه هزینه‌ها را می‌پرداختند. کمیته‌های مختلفی تشکیل شد تا از کشورهای منطقه بازدید کنند و آنها را به شرکت در چنین کنگره‌ای دعوت و نسبت به‌ترغیب سازمانهای دانشجویی آن کشورها برای شرکت در این کنگره مذاکره کنند. مکزیک برای ما مشکلی ایجاد نمی‌کرد. یکی از رهبران اصلی جنبش دانشجویی

1. Third Way
2. Santa Fe de Bogota

آزتک[1] یعنی خورگه منویله پورته پتیت[2] به هاوانا آمده بود و در جلسات ما در هتل ناسیونال حضور داشت. هدف ما فشل کردن کنفرانسی بود که قرار بود در بوگوتا تشکیل شود و جرج مارشال[3]ـ همان طراح بازسازی اروپای بعد از جنگ جهانی دوم ـ شخصاً در آن حضور می‌یافت. به دعوت من آلفردیتو گوارا به‌عنوان دبیر فدراسیون دانشجویان دانشگاه هاوانا در جلسات هتل ناسیونال شرکت می‌کرد. مأموریت او جلب حمایتهای رسمی بود. بعداً به او مأموریت دادم که انریکه اوارس[4] رئیس‌فدراسیون دانشجویان دانشگاه هاوانا را، پس از اطلاع از این جلسات، به این کنفرانس دعوت کند. در عین حال از او خواستم در رفتن به بوگوتا عجله نکند.

ال‌چینو در دفتر هواپیمایی واقع‌در هتل پلازا دوستی داشت که می‌توانست بلیت سفر به بوگوتا را تهیه کند.

بالاخره برای اولین بار سوار هواپیما شدم. در آن روزگار در سفرهای هوایی نوعی ماجراجویی و رمز و راز عمیق وجود داشت. شرکت هواپیمایی کوبانا دو هواپیمای دی.سی.۴[5] داشت که به ستاره کوبا یا ستاره شرق شهرت داشتند. شرکت هواپیمایی آمریکایی پان ـ امریکن به رؤیایی ملوکانه می‌اندیشید و آن اینکه بتواند جهان را زیر بال «پرندگان تیزپرواز آسمانها»ی خود در آورد. پان ـ امریکن هواپیماهای تندروی آن روز خود را «ستاره راهنما» یا «دروازه طلایی» هم می‌نامید. در این هواپیماها اتاقهایی تعبیه شده بود که همه وسایل رفاهی که در هتل مانهاتان وجود داشت یافت می‌شد. هواپیماهای پان ـ امریکن از نوع دی.سی.۳ و سی.۴۶ بود. بتازگی چند دی.سی.۴ را هم وارد سرویس خود کرده بود. هواپیماها را به گونه‌ای نامیده بودند که انگار کشتی‌های کریستف کلمب‌اند. موتورهای هواپیما از نوع پیستونی بودند و راداری در آنها وجود نداشت. در آن روزها هنوز ماهواره‌ای در فضا قرار داده نشده بود و تنها وسیله ناوبری موجود برجهای مراقبت زمینی و پیام‌های آنها بود. این برجها با وسایلی که داشتند

---

1. Aztec
2. Jorge Mevielle Porte - Petit
3. George Catlett Marshall
4. Enrique Ovares
5. DC - 4

می‌توانستند وضعیت ابرها و شرایط جوی بالای ابر را مشاهده کنند. بقیه مهارتهای ناوبری به خلبانان و قدرت دید آنها مرتبط می‌شد. آنها هرگز نمی‌توانستند در دیدن یا شناسایی لکه ابری اشتباه کنند و مثلاً گرد ابرهای پرفشار و سنگین کومولونیمبوس[۱] پرواز کنند. آنها قدرت کافی در موتورهای خود برای غلبه بر فشار حاصله از این ابرها در ارتفاع ۱۲ تا ۱۳ کیلومتری از سطح زمین را سراغ نداشتند. تنها چیزی که در آن ارتفاع کابین خلبان را از آن همه فشار دور نگاه می‌داشت لایه نازکی از جنس آلومینیوم بود.

روز یکشنبه ۴ آوریل همراه با رافائلیتو وارد بوگوتا شدیم و در [هتل] کلاریج[۲] استقرار یافتیم. دو روز بعد انریکه اوارس و آلفردیتو گوارا وارد بوگوتا شدند. خورگه منویله پورته پتیت را هم از هاوانا با خود آورده بودند. خورگه لاف می‌زد که دوست نزدیک میگلیتو آلمان[۳] رئیس‌جمهور مکزیک و پسر اوست.

## نیایش برای صلح

به یاد دارم هتل را ترک می‌گفتیم و به اندازه چند بلوک ساختمانی آن طرف‌تر به کاره‌را سپتیما[۴] می‌رسیدیم. در سمت چپ ساختمانی بود که محل اجتماع و ملاقات ما بود. در جلوی همین ساختمان تالاری بود که کنفرانس پان ـ آمریکا در آن برگزار می‌شد. روز شنبه‌ای که ما در حال ترک آن محل بودیم میهمانان آن کنفرانس در حال ورود به بوگوتا بودند. شرکت کنندگان در کنفرانس پان ـ آمریکا مثل دیوانه‌ها هر یک به‌طرفی می‌رفتند و هرکدام سر و صدایی به راه می‌انداختند. بوگوتا آبستن حوادث مهمی بود.

## بوگوتا. ۹ آوریل ۱۹۴۸

مرگ خورگه الیسر گایتان[۵] [سیاستمدار و رهبر جنبش پوپولیستی کلمبیا] همه‌چیز را به هم ریخت. در پی‌مرگ او بوگوتا دستخوش شورش و آشوب شد. قاتل

---

1. Cumulonimbus
2. Claridge
3. Miguelito Aleman
4. Carrera Septima
5. Jorge Eliecer Gaitan (1903 - 1948)

او آدم هرزه‌ای بود به نام خوزه روا سیرا[1]. مردم بر سر قاتل ریختند و او را در دم تکه‌تکه کردند. بلافاصله اعلام شد که علت مرگ خورگه گایتان، با آن موهای سیاه بومی‌اش که با وازلین چرب می‌کرد و با دقت شانه می‌زد، سیاسی بوده است. دریادار روسکو هیلن کوتر[2] رئیس‌وقت سازمان سیا علت کشته شدن خورگه را تصفیه حسابی شخصی اعلام کرد اما افزود که سیا اطلاعاتی در دست دارد که تلاشهایی برای تخریب در کنفرانس پان ـ آمریکا در جریان است. من نفهمیدم آمریکائیان در پرونده قتل گایتان به دنبال چه چیز بودند. واکنش سریع دریادار هیلن کوتر مبنی بر اینکه سیا اطلاعاتی در اختیار دارد که این قتل را از پیش طراحی شده می‌نمایاند چیزی نبود بجز اینکه سیا از این حادثه غافلگیر شده است. پیامهای زمر مخابره شده میان واشینگتن و سفارتخانه‌های آمریکا در هاوانا و بوگوتا نشان‌دهنده کمبود اطلاعات سیا در این زمینه بود. رئیس‌جمهور اوسپینا پرز هم همان بعدازظهر مجبور شد تانکهای خود را برای حفظ مارشال [و برای کنترل شورش بوگوتا] اعزام کند. همسر رئیس‌جمهور هم تپانچه‌ای به کمر خود بست تا در صورت بروز خطر از خود دفاع کند.

فرضیه قابل قبول عمومی این بود که در پشت مرگ گایتان هیچ انگیزه سیاسی وجود نداشته است زیرا هیچ سازمانی مسئولیت این قتل را بر عهده نگرفته بود. هدفی هم از ناحیه قتل او متصور نبود. در طول همه سالهای بعد از آن ذهن من متوجه این فرضیه بوده است؛ اما امروز می‌توانم در مورد آن سخن بگویم. به من گوش فرا بدهید. سخن مرا با دقت بخوانید. اگر موضوع را به‌صورت عینی بررسی کنید درمی‌یابید که مرگ گایتان بهانه‌ای بود برای خرابکاری. این خرابکاری صدها برابر قوی‌تر و مؤثرتر از این بود که من کنگره دانشجویان پان ـ آمریکا را تشکیل دهم. طراحی برای برهم زدن کنگره پان ـ آمریکایی مارشال با کشتن گایتان قابل مقایسه است. کسی که او را کشت مغزش را چون املت از جمجمه‌اش خارج کرد. دانشجویان لیبرال ارتباط ما را با گایتان [در یکی از روزهای قبل از مرگش] برقرار کرده بودند. روز ۷ آوریل به دیدنش رفتم.

---

1. Jose Roa Sierra
2. Roscoe H. Hillenkoetter

کمی از ظهر گذشته بود. به کاره‌را سپتیما که رسیدم از چند پله چوبی بالا رفتم. صدای پا روی پله‌ها می‌پیچید. جای پاهای قبلی پله‌ها را ساییده بود. وسط پله‌ها کاملاً فرو رفته بود. ملاقات من با گایتان سوءظن‌هایی را به‌وجود آورد. گایتان نام مرا در دفتر یادداشت قرار ملاقاتهای خود نوشته بود. من که انگیزه مقابله با گایتان را هم داشتم. اولین انگیزه من این بود که از وابستگی و قیمومت آرژانتینی‌ها نجات پیدا کنم. من برای این به بوگوتا نرفته بودم که کنگره‌ای را برگزار کنم و بعد آن را تقدیم پرون و پرونیست‌ها بکنم. من برای این با آرژانتینی‌ها روی هم ریخته بودم که خود را از وابستگی به اتحادیه دانشجویان کوبایی خلاص کنم. هدف من از برپایی این کنگره قرار دادن اتحادیه دانشجویان کوبا در موقعیتی مساوی با دیگر انجمن‌های دانشجویان در آمریکای لاتین بود که همه آنها اکنون زیر فرمان من، سازمان‌دهنده آن کنگره، قرار گرفته بودند. به‌نظر من گایتان همان کسی بود که باید به سراغش می‌رفتیم. گایتان عاشق کنگره دانشجویی من شده بود. او با اشتیاق و هیجان از یک سوی اتاقش به سوی دیگر می‌رفت و کنگره‌ای را که در دست طراحی بود وارانداز می‌کرد. ما ـ من و رافائل دل پینو و دو سه کلمبیایی که این دیدار را سازمان داده بودند ـ هم با نگاهی دقیق او را وارانداز می‌کردیم. هیچ‌کس از همراهان من متوجه نشد که در آن لحظات چه اتفاقی در حال وقوع بود. کنگره برای بار سوم در حال دست به‌دست گشتن و افتادن به‌دست نفر سومی بود. گایتان می‌گفت: «کنگره‌ای با سر و صدا و همراه با تظاهرات گسترده مردمی...» من تا به حال بجز گایتان کسی را سراغ ندارم که درعین وفاداری به اندیشه‌های خوزه مارتی تا پایان عمر در لباس رسمی سیاه سپری کرده باشد. او اصرار داشت که این کنگره در نهایت تبدیل به یک حادثه بزرگ مردمی شود. به همین علت بود که می‌گفت: «می‌توانید روی من به‌عنوان سخنران اصلی این مراسم هم حساب کنید. قول می‌دهم.»

من در برابر خود مردی از تبار مخالفان بورژوا را می‌دیدم. مردی که می‌توانست تشکیلات خوبی داشته باشد. هرگز مایل نبود پا را از محدوده‌های تعیین شده فراتر بگذارد. من هم در کوبا با پدیده مشابهی به نام ادواردو چیباس[1] و محبوبیت از کنترل خارج شده او روبرو بودم. این مردان که با اتکا به آراء و صندوق رأی به قدرت می‌رسند

---

1. Eduardo Chibas

موانع بزرگی بر سر راه دیکتاتوری پرولتاریا هستند. این افراد با مبارزات موفق انتخاباتی و الکترال موجودیت و سخاوت حکومت را مشروعیت می‌بخشند. چیپاس یک ویژگی داشت که به درد ما می‌خورد و آن اینکه اجازه می‌داد موجهای مختلف او را به این سو و آن سو بکشانند و او را به چند شقه تقسیم کنند و همه توان خود را به باد دهند.

به من گفت: «خوب پسرم! این همان حادثه بزرگی است که به نشانه و نماد ما تبدیل خواهد شد.»

در دستانش جزوه‌ای بود که روی آن نوشته بود: «نیایش برای صلح، اثر خورگه الیسیر گایتان.»

در رفتارش نشانه‌های یک فروشنده دوره گرد را می‌دیدم که مستوره کالاهای خود را عرضه می‌کرد.

وقتی می‌گفت: «نیایش برای صلح» اطمینان داشت که به هیچ واژه دیگری برای گفتن نیاز ندارد. ابروهای خود را به نشانه شگفت‌زدگی و شکوه بالا برد. همراهان من، همان کلمبیایی‌های بیچاره، سرشان را به علامت تأئید تکان می‌دادند، انگار خود [حضرت] مسیح [ع] مشغول ارائه کتاب مقدسی دیگر بود. رافائلیتو دل پینو هم او را تأئید می‌کرد و لبخند می‌زد. شاید میزان شیفتگی او از بقیه بیشتر بود.

قرار گذاشتیم که روز نهم دوباره همدیگر را ببینیم. هر دو طرف با این ملاقات موافقت کردیم.

به یاد دارم کت چرمی مشکی رنگی بر تن داشتم. درست مثل افسران چکا یا بلشویک‌های حرفه‌ای شده بودم. حرکت در ارتفاع دوهزار و یکصد متری بالاتر از سطح دریا در میانه فلات واقع‌در میان کوههای آند بسیار غیرواقعی جلوه می‌کرد. در فکر بودم چگونه می‌توانم بر این جنون فائق آیم و به هر وسیله که شده است آن را به‌سویی هدایت کنم و فرصتها را آن‌گونه ارزیابی کنم که درست در همان مناسبت به رهبر آن انقلاب تبدیل شوم. از همان لحظه که خبر مرگ گایتان در خیابانهای بوگوتا پیچید عزم خود را برای رسیدن به این هدف جزم کردم. فردای آن روز به بهره برداری از دو امر مهم رسیدم: کنترل کردن و سپس رهبری کردن. درست مثل رام کردن یک حیوان

وحشی و سپس سوار شدن بر گرده آن. البته با احتیاط شروع کردم. با خود گفتم باید همه جزئیات این جورچین را در کنار هم قرار دهم. رافائلیتو جلوتر از ما پیش می‌رفت. کت آمریکایی زهوار دررفته‌ای پوشیده بود. کلاهی چون دیک تریسی[1] بر سر و شلوار خاکی رنگی بر تن داشت. کتش را از هاوانا با خود آورده بود. از ارتفاع سطح بوگوتا از دریا خبـر داشت. کت من گرم‌تـرین کتی بود که در هاوانا قابل ابتیـاع بود. تاریخ هاوانا به خود برف ندیده است. دیک تریسی کارآگاه مضحکی بود که داستانهایش در مجله‌ای به نام ال پائیس در کوبا به چاپ می‌رسید. به گمانم روزهای چهارشنبه انتشار می‌یافت. تریسی یک کلاه دور باریک بر سر و یک رادیوی دارای فرستنده و گیرنده بر مچ دستش داشت. خبر ندارم آیا ماجراهای دیک تریسی هنوز در مجلات آمریکایی منتشر می‌شود یا نه؛ اما در کوبا از دهه ۱۹۶۰ به این طرف خبری از او شنیده یا خوانده نشده است. ما سردبیران روزنامه‌ای را که این مطالب را منتشر می‌کرد دستگیر و آنها را از کوبا بیرون کردیم. از آن به بعد دیگر خبری از دیک تریسی، سوپرمن، مندریک[2] جادوگر یا تارزان نیست.

سالها بعد من این مرد کوتاه قد را دوباره دیدم که پشت ماشین تحریرش نشسته بود و نامه‌ای می‌نوشت. حدود ژانویه ۲۰۰۱ بود که خبر پیشروی چریکهای کابیلا[3] را به‌سمت پایتخت زئیر در تلگرافی خواندم. آنها در حملات خود به پیانویی برخورده، در آن را باز کرده و سیمهای آن را بیرون آورده بودند. سپس روی پیانو تغوط کرده بودند. من همیشه نسبت به این سیاهپوستان ...ن گشاد سوءظن داشتم؛ اما چه‌گوارا اصرار داشت که ما [کابیلا] را تبدیل به یک چریک مبارز کنیم و هر نوع سلاح و همه مبارزان کوبایی را در اختیار او قرار دهیم. خلاصه اینکه طرفداران کابیلا روی پیانو ...ده بودند. کابیلا سی سال بعد از مرگ چه‌گوارا به این شکل به مقصود خود رسید: آنها با ...دن در داخل پیانو به مأموریت خود پایان دادند. من اطمینان دارم که نه خود او [کابیلا] و نه آن وحشی‌هایی که به طرفداری از او تیربارهای کالاچنیکف در دست داشتند آن جمله

---

1. Dick Tracy
2. Mandrake
3. Kabila

معروف گوبلز [وزیر تبلیغات آدولف هیتلر] را شنیده باشند که گفته بود: «هر وقت جایی نام فرهنگ را می‌شنوم دست به اسلحه می‌برم.»

مراقب رافائلو بودم. درست مثل خلبانی که مواظب خلبان دیگر است. بقیه مدت اقامتم را در بوگوتا صرف گردش در کاره‌را سپتیما کردم. بعدها دریافتم که کلمبیایی‌ها از همین سفر و همین گردش الهام گرفته و به این دلیل مرا رهبر و برانگیزاننده انقلاب [کلمبیا] خوانده‌اند. کلمبیایی‌ها نه می‌فهمند و نه فرا گرفتند که انقلاب را خود کلمبیایی‌ها انجام دادند. آنها سالها مرا رهبر بین‌الملل کمونیسم کلمبیا در بوگوتا معرفی کردند. انگار من در مدت اقامت چهار روزه‌ام در کلمبیا توانسته‌ام همه نفرت و جنون خود را بر سانتافه ده بوگوتا فرو آورم، درست مانند آتشفشانی که از وزوویا پمپی فوران کرد.

[در پی‌مرگ گایتان بوگوتا به هم ریخت و آشوب سراسر شهر را فراگرفت.]

صحنه عملیات من [در کلمبیا] عملاً محدود به محله کاره‌را سپتیما شد. با عبور ما از جلوی مغازه‌ها انگار ویترینها در حال انفجار بودند. با صدای هر انفجار و غرش شکست شیشه ویترینها انبوهی از مشتریان با لباسهای نو و جواهرات زیبا از هر مغازه‌ای بیرون می‌آمدند که انگار همان لحظه از تن مانکن‌ها بیرون آورده شده بود. بعد سنگ و قلوه سنگ بود که از هر سو پرتاب می‌شد. اتوموبیل‌ها در خیابانها منهدم می‌شدند. از رافائلیتو پرسیدم پس رهبران حزب لیبرال یعنی حزب متعلق به گایتان چه غلطی می‌کنند که نمی‌توانند اوضاع را کنترل کنند. من در مورد آن لحظه بسیار اندیشیده‌ام. حدود ساعت یک و نیم یا یک و سی و پنج دقیقه بود که فکری به خاطرم رسید. این جماعت به رهبری نیاز داشتند. آن رهبر من بودم. این رهبری به نفع هر دو طرف ما بود. از سوی دیگر هم به نفع انقلابیون بود و هم به نفع دولت کلمبیا. مسئله بوگوتا این بود؛ اما اگر از منظر تخریب کنفرانس جرج مارشال به قضیه بنگریم ماجرای بوگوتا یک موفقیت بود. بعد از کسب موفقیت اولیه اوضاع چنان از کنترل خارج شد که دیگر نمی‌توان آن را تعریف کرد.

تصمیم گرفتیم به اقامتگاهمان برویم تا به آلفردو و اوارس بپیوندیم. در کلمبیا این گونه محلهای اقامت را پانسیون می‌گویند. ما در کوبا آنها را مهمان‌پذیر می‌خوانیم.

دوستان ما در پانسیون بودند. آلفردو برایمان قهوه داغ آورد. نشستیم و در مورد حوادث بوگوتا صحبت کردیم. روشن بود که دیگر باید کنگره دانشجویی لعنتی را فراموش کنیم. اوارس گفت: «بهتر است در این فکر باشیم که چطور از این مهلکه جان سالم به‌در ببریم.» رافائلیتو نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد. رافائلیتو ترسو نبود. واقعاً ترسو نبود. آموزشهای خوبی هم دیده بود؛ بهترین آموزشهایی که در ارتش آمریکا به یک سرباز می‌دهند. اما ما باید از صحنه دور می‌شدیم. همه به این نتیجه رسیدیم که به سفارت کوبا در بوگوتا برویم. در حال انتخاب مسیر برای رسیدن به سفارت کوبا بودیم که ناگهان جمعیت کثیری در برابر ساختمان ظاهر شدند. از صدای آنها دیوارها می‌لرزید. از پشت پرده‌هایی که جلوی شیشه‌ها کشیده شده بود می‌شد انبوه جمعیت را دید. مثل گله‌ای از گاومیش‌های کوهان‌دار آمریکایی در حال عبور بودند. برای دیدن این دریای خروشان و طوفانی به بیرون پانسیون رفتم. جمعیت به چوب و میله‌های فلزی مسلح بودند. هر چیزی که می‌شد با آن کله‌ای را بشکنند در دست داشتند. چند نفری هم تفنگ در دست داشتند. من دوستانم را رها کردم و به این دریای خروشان پیوستم. با این تصمیم بود که سرنوشت من برای دومین بار در طول زندگی‌ام با انقلابی که به من تعلق نداشت رقم می‌خورد. من سرباز ساده‌ای بودم که در این واویلا هیچ سلاحی هم در دست نداشتم.

بالاخره سر از پاسگاه پلیس در آوردیم. به پاسگاه سوم که رسیدیم من هم سلاحی به‌دست آوردم. سلاحی که به دست من افتاد تفنگ شلیک کننده گاز اشک‌آور بود. یک افسر پلیس به من پیشنهاد کرد که آن تفنگ را به او بدهم و در عوض یک تفنگ موزر مدل ۲۴/۳۰ ساخت بلژیک بردارم. این تفنگ در میان سلاحهای ساخت اروپا جواهری بود که همچون سلاحهای آمریکایی کارآیی بالایی داشت. وقتی آن افسر پلیس با تفنگی که از من گرفته بود می‌گریخت مشخص بود که احساس خطر جدی کرده بود. تفنگ موزر دیگری هم از دوشش آویزان بود. از پاسگاه که خارج شد ناگهان در میان مردم گم شد. این بهترین معامله‌ای بود که در زندگی‌ام انجام داده بودم. تفنگ موزر یک خشاب هجده اینچی و قنداقی از جنس چوب گردو داشت. چهارده فشنگ

هم برداشتم. چهار فشنگ را در خشاب گذاشتم و بقیه را در جیبم ریختم. وضعم خیلی خوب بود. خوشحال بودم. در اوج خوشحالی بودم و تفنگم در این خوشحالی نقش خوبی ایفا می‌کرد.

در محله کاره‌را سپتیما به‌عنوان یک تحریک کننده انقلابی کارم را آغاز کردم. بی‌اختیار همراه نیروهای گارد جمهوری مشغول سرکوب تظاهرات شدم. تا اینکه رافائلیتو هم تفنگی به چنگ آورد. مقدار قابل ملاحظه‌ای فشنگ هم برداشته بود. وقتی به من رسید پرسید چرا با نیروهای گارد ریاست جمهوری همکاری می‌کنم و چرا مردم را عقب می‌رانم. توضیح داد که این گاردی‌ها مادر ... ده‌اند و ما نباید با آنها همکاری کنیم. ما فقط در حال عبور بودیم. ما جوجه انقلابیونی بودیم که در مسیری منطقی قرار گرفته بودیم. مسیر ما ادامه پیدا کرد تا به یک لانه تک تیراندازان رسیدیم و آنها را خلع‌سلاح کردیم. گروهی کشیش اسپانیایی بودند که یادم نیست در برج ناقوس کلیسای مدرسه سن بارتولومه[1] یا در محراب مونتسرات[2] پناه گرفته بودند. ما رهگذران انقلابی بودیم که ساعتی بعد همراه با دوازده دانشجوی کلمبیایی در برابر دیوار وزارت دفاع ایستاده بودیم. دانشجویانی که فقط می‌توانستند در مورد مخاطرات مبتلا به شأن و کرامت انسانها در زمان بحرانهای اجتماعی صحبت کنند. در همین جا بود که رافائل دل پینو را گم کردم. بعدها خبردار شدم که او دستگیر شده و پس از آنکه با لهجه خالص بروکلینی به دروغ خود را جزو مأموران امنیتی مارشال معرفی کرده آزاد شده است. ما در این ماجرا به دانشگاه بوگوتا رسیدیم تا دانشجویانی را برای عضویت در گردان رزمی آند[3] پیدا کنیم. این نامی بود که در همان لحظه به ذهن من خطور کرد. در این کار توفیقی پیدا نکردم. با وقت اضافی که داشتم دوباره به ستاد مرکزی حزب لیبرال رفتم تا یکی از رهبران این حزب را پیدا کنم که در این کار هم موفق نشدم. دست آخر خودم را دنباله‌روی گروهی دیدم که صورتشان از آفتاب کوهستان سوخته بود. شب را با آنان در کوهپایه‌های مونتسرات در ارتفاع ۳۶۰۰ متری گذراندم. گلوله‌هایم را از همان بالا

1. San Bartolome
2. Montserrat
3. Andean

به‌سوی کوهپایه شلیک کردم. از هزاران نقطه دود و آتش بلند بود و من گلوله‌هایم را به‌سمتی که نمی‌دانستم کجاست شلیک کردم و نفهمیدم کجا را هدف قرار داده بودم.

هوا بارانی بود. به یاد دارم که باران می‌بارید. در آن بعدازظهر و در آن شب در بوگوتا و در دامنه کوه مونتسرات هوا تمیز ولی سرد بود. به دلیل ارتفاع بالای شهر و وجود لایه‌ای ابر در آسمان برق اصابت گلوله‌ها به هدفها در فضا پراکنده می‌شد. لایه ساکن ابر پوشش قرمز رنگ و مه آلودی به‌وجود آورده بود. انگار از پشت دود شمع نگاه می‌کنیم. همه‌چیز کمرنگ و دود گرفته به‌نظر می‌آمد. آخرین شورشیان بوگوتا در یک سمت کوه مونتسرات جمع شده بودند. به گدایانی می‌ماندند که از کره دیگری به آن منطقه آمده‌اند.

دیگر فشنگی برای من نمانده بود. تعداد همراهان من در طول شب رو به نقصان گذاشت. باقی‌مانده‌ها هم مثل من شب را در آن منطقه جنگلی گذراندند. آنها ته‌مانده‌های فشنگ خود را به این سو و آن سو شلیک کردند. با تمام شدن فشنگ‌ها تفنگ موزر من به یک ابزار بی‌ارزش تبدیل شد. تفنگ را رها کردم و به درختی تکیه زدم. آن شب در آن کوهپایه بود که فهمیدم اشیا در زیر نور ماه سایه‌ای ندارند، زیرا سایه اشیا در زیر نور ماه جذب تاریکی زمین می‌شود. من آن شب را در رؤیا، بی‌وزنی و حالتی غیرملموس گذراندم. در آنجا سایه‌ها و شعله‌ها غیر واقعی و در عین حال خطرناک بودند. هنوز کسانی بودند که دوست داشتند گرد آتش همچون اجداد مبارزشان برقصند. اتوموبیل‌ها و زباله‌ها سوخت خوبی برای آتش شبانه بودند. ساعت سه بامداد بود که به پانسیون رسیدم و به آلفردو و اوارس پیوستم. رافائلیتو هنوز گم بود. از آلفردیتو و اوارس خواستم خودشان را به سفارت کوبا برسانند.

طبیعی بود که خودم را شاخص کرده بودم. از لحظه‌ای که وارد کلاریج شده بودم پلیس مخفی مرا زیر نظر گرفته بود. آلفردیتو هم خبر داد که اوسپینا پرز رئیس‌جمهور کلمبیا هم شخصاً در یک پیام رادیویی مرا عامل تحریک شورشها معرفی کرده بود. او در سخنرانی خود از «دانشجویان کوبایی» اسم برده بود. و وقتی از دانشجویان کوبایی اسم می‌برد منظورش من بودم.

در هچل افتاده بودم و باید از آنجا می‌رفتم. حالا دیگر اطمینان داشتم که رافائلیتو

در کلاریج است.

شرح‌حال نویسان من اصرار دارند که [در این ماجرا] مرا نماینده یا مأمور خبره یک دولت خارجی (مثلاً آرژانتین یا اتحاد شوروی) بدانند. آنها از لیموزین‌های ناشناسی نام می‌برند که در برابر هتل کلاریج ایستاده و ما را نجات داده است. رسانه‌های کلمبیایی هم از این اطلاعات استفاده کرده‌اند؛ اما برای اطلاع آنها هم که شده باید این مطلب را به‌طور روشن و حقیقی بازگو کنم. واقعیت این است که من از پنجره هتل بیرون آمدم و خودم را به داخل اتوموبیل سفیر آرژانتین انداختم. جوری شیرجه زدم که انگار به داخل یک استخر شیرجه می‌زنم. رافائلیتو می‌گفت کار من شبیه کار سوپرمن بوده است. وقتی آرژانتینی‌ها سر رسیدند از آنها خواستم که مرا از آنجا نجات بدهند؛ اما آنها زیر بار نرفتند. به داخل هتل رفتند و پی یکی از مأموران سفارت که نمی‌دانم چه کسی بود گشتند. وقتی برگشتند دوباره درخواست کردم مرا از آنجا ببرند. دست آخر مجبور شدم از پنجره خودم را به داخل اتوموبیل بیندازم. گمانم یک کادیلاک بود. روی صندلی عقب زیر دست و پای آرژانتینی‌ها قایم شدم. زیر نور کمرنگ شهر که از برق در آن خبری نبود رافائلیتو را با کاپشن و یک کلاه لبه کوتاه دیدم. داد زدم «رافا بپر تو ماشین!»

دیپلماتی که در سمت راست نشسته بود رو به نفر سمت چپ کرد و بی‌آنکه جرئت کند به من دست بزند یا از من بخواهد از روی پاهایش برخیزم گفت «آخر خط تندروی» من هم همان‌طور راحت روی پاهای آنها دراز کشیده و به سخنانشان گوش می‌دادم.

نفر سمت چپ هم که مراقب بود مرا از خود نرنجاند فقط گفت «نسبتاً». او حتی به روی زانوهایش نگاه نمی‌کرد تا مبادا چشمش به سر و کله من بیفتد که زیر شکم او قرار گرفته بود. نفر سوم که در ردیف جلو و کنار راننده نشسته بود گفت: «سگیسموندو[1]!» نفری که مخاطب قرار گرفته بود گفت: «بله عالی‌جناب!»

نفر اول ادامه داد: «سگیسموندو! ببین آقایان جلوی کدام سفارتخانه پیاده می‌شوند.»

---

1. Segismundo

سفیر کوبا در بوگوتا گیلرمو بلت[1] نام داشت. من همیشه از او سپاسگزار خواهم بود. سریعاً تصمیم درستی اتخاذ کرد. «بچه‌ها! من همین الآن شما را به کوبا خواهم فرستاد.» هیچ پروازی بین هاوانا و بوگوتا وجود نداشت؛ اما شانس با ما یار بود. از مدتها پیش دولت کوبا اجازه داده بود یک مراسم گاو بازی که در شرایط معمولی در این کشور ممنوع بود در هاوانا برگزار شود. هدف برگزارکنندگان این مراسم این بود که با برپایی این نمایش گاو بازی نظر قانونگذاران را برای تغییر قانون و صدور مجوز برپایی مراسم گاوبازی در کوبا جلب کنند. از نظر آنها گاوبازی یک ورزش محبوب اسپانیایی بود و از آنجا که اکثریت ساکنان کوبا اسپانیایی تبار بودند به این ورزش علاقه‌مند بودند. استدلال دیگر این افراد این بود که با آزاد بودن مراسم جنگ خروس چرا نباید گاو بازی مجاز باشد. مراسم گاوبازی برای اجرا در ورزشگاه بیس‌بال لا تروپیکال[2] در نظر گرفته شده بود. این ورزشگاه خیلی زود برای این مراسم آماده شده بود؛ اما مراسم با فاجعه به پایان رسیده بود. دو رأس از گاوها نمایش خوبی ارائه نداده بودند. هر دوی آنها از گاوهای کلمبیایی و تنبل و سر به زیر بودند. از نظر تماشاچیان مراسم آن گاوها بیشتر به مشکی پر از گوشت گاو می‌ماندند تا به گاو وحشی مبارز. تنها فرقشان با مشک در این بود که دست و پا داشتند. لذا گاوبازان را هو کرده بودند. بعد هم دست به شورش و عصیان زده بودند. پلیس با بی‌رحمی مداخله کرده بود. به گزارش رسانه‌هایی که فردای آن روز چاپ شده بودند و به گفته ال‌چینو اسکیوال که حاضر نشده بود از حضور در این مراسم خودداری کند سرکوب پلیس وحشیانه بوده است. در این میان فقط سازمان‌دهندگان مراسم گاوبازی به تعریف و تمجید از مراسم پرداخته بودند. وعده داده بودند که بزودی مراسم مشابه دیگری با شرکت گاوهای بهتری برگزار خواهد شد و بلیت این مراسم در آن مراسم هم معتبر خواهد بود. به همین دلیل بود که در آن روز روی باند فرودگاه بوگوتا[3] یک هواپیمای کوبایی منتظر ایستاده بود تا دوگاو زنجیری از نوع لادیا[4] را به هاوانا ببرد. ما به لطف سفیر کوبا سوار بر این هواپیما شدیم. ما پنج نفر به اندازه یکی از

1. Guillermo Belt
2. La Tropical
3. Techo Airport
4. Ladia

آن گاوها وزن نداشتیم و در نهایت به گفته خلبان برای پرواز دردسری ایجاد نمی‌کرد. ما پنج نفر عبارت بودیم از آلفردیتو، اوارس، رافائلیتو، خورگه منویله پورته پتیت مکزیکی و من. نمی‌دانم خورگه از کجا پیدایش شده بود. هر چه بود از او خواستیم تا دهانش را ببندد تا کسی از لهجه [مکزیکی] او باخبر نشود. ادواردو گوایو هرناندز[1] عکاس معروف هم روی باند دیده شد. در حالی که خیس عرق شده بود می‌دوید. یک دوربین بل‌اند هاول آیمو[2] در دست راستش بود. جیب‌های جلیقه خبرنگاری‌اش پر بود از کاستهای فیلم ۳۵ میلیمتری که از حوادث بوگوتا گرفته بود و می‌رفت تا آنها را ظاهر و قابل استفاده کند. هواپیمای باربری سی ـ۴۷ بدون هیچ مشکلی از زمین بلند شد. آن دو حیوان وحشی عظیم الجثه سیاه هم در وسط هواپیما قرار داده شده بودند، درست در همانجا که بالهای هواپیما با بدنه تلاقی می‌کند. علت این بود که با قرار گرفتن در آن نقطه موازنه و تعادل هواپیما به هم نمی‌خورد. من در تمام طول پرواز سر پا ایستادم. دسته یکی از چترهای نجات را که از سقف آویزان بود در دست گرفته بودم. به یاد دارم که گوایو هم همین کار را کرده بود. بقیه هم متوجه شدند که اگر کمربندهایی را که آنها را به بدنه هواپیما وصل کرده باز کنند می‌توانند صندلی‌های خود را جلو بکشند و هر پنج نفر بتوانند روی آنها بنشینند؛ اما به گفته اوارس به هرحال مسافرت در آن حالت غیرقابل تحمل بود. رافائلیتو هم زیر لب می‌گفت: «ای کاش گاوها در فضا پشکل نریزند.» هواپیما یکی از چهار هواپیمایی بود که از میان هواپیماهای اسقاطی شرکت هواپیمایی بین‌المللی اکسپرسو[3] خریداری شده بود. بدنه این هواپیما پر بود از سوراخهایی که به دلیل شلیک گلوله به آن در زمان پیاده کردن نیرو در بندر اوماها[4] در نرماندی[5] [فرانسه در روزهای پایانی جنگ جهانی دوم] به‌وجود آمده بود. اوارس می‌خواست بداند آیا شیشه پنجره هواپیما پائین می‌آید یا نه. آن روز درست سیزده سال قبل از برخاستن سفینه اسپوتنیک به فضا بود؛ اما به‌نظر رافائلیتو آن روز اولین سفینه

---

1. Eduardo Guayo Hernandez
2. Bell & Howell Eyemo (35 mm motion-picture film camera)
3. Expreso Aero Interamericano
4. Omaha Beach
5. Normandy

سرنشین‌دار از پایگاه سانتافه در بوگوتا به فضا پرتاب شده بود.

ظرف دوساعتی که از پرواز ما گذشت به شرایط پرواز عادت کردیم. روی صندلی کنار آلفردو گوارا که مثل همیشه شکننده، تودار و ساکتَ بود نشستم. دستمالی روی دهان و بینی بسته و چهار زانو نشسته بود.

به من چیزی گفت که در آن شرایط دقیقاً به شنیدن آن نیاز داشتم. صدایش از لای دستمال گرفته و مبهم بود.

«فیدل عزیزم! در بوگوتا چه آموختی؟»

قطعاً نکات اساسی مهمی از شورش بوگوتا فراگرفته بودم. همه آنها برای من مفید بود بخصوص اینکه این درسها به انقلاب فرضی کوبا هم مربوط می‌شد. بوگوتا در روز ۹ آوریل ۱۹۴۸ به من درس بزرگی داد که مؤلفه‌های مهم زیادی در خود داشت. من این درسها را در حالی که هواپیمای حامل ما از سواحل آمریکای جنوبی به سمت کارائیب می‌پیچید با آلفردو گوارا مرور کردم. حدود سه ساعت با آلفردو صحبت کردم تا هواپیما وارد یک چاه هوایی شد. از پنجره بال هواپیما را می‌دیدم که چگونه با فشار هوا بالا و پائین می‌رفت. به سمت کابین جلو رفتم. قاعدتاً نباید مشکلی در پرواز به‌وجود آمده باشد. خلبانان بدون توجه به سیستم‌های کنترل مشغول سیگار کشیدن و حرف زدن بودند. هنوز یک ساعت و نیم تا رسیدن به کوبا باقی‌مانده بود. خلبان می‌گفت، در حال نزدیک شدن به دومینیکن هستیم و پس از عبور از یک چاه هوایی دیگر و برخورد با توده ابری قوی به کوبا خواهیم رسید. تا رسیدن به هاوانا هیچ توقفی در برنامه نبود. در ارتفاع ۱۸ هزار پایی با سرعت ۲۰۵ مایل در ساعت در حال پرواز بودیم. دو موتور پرات و ویتنی [1] هواپیما با قدرت ۱۲۰۰ اسب بخار بخوبی و به‌صورت اطمینان بخش مشغول به کار بودند.

بوگوتا برای ما نوعی «شوک درمانی» به ارمغان آورد. سؤال آلفردو مرا واداشت تا جنبه‌های مختلف این تجربه را در ذهنم تنظیم کنم، افکار خودم را سازمان بدهم و درسهای فراگرفته را انتظام بخشم. انگار با تجربه خودم در حال کنار آمدن بودم. حقایق ناگهان در ذهنم متبلور شدند. شاید چند سال بعد بود که مهم‌ترین درس را از

1. Pratt & Whitney R-1830

این تجربه پیدا کردم. آن روزی که اعلام کردم جنبش ۲۶ ژوئیه همچون یک سازمان نظامی طراحی شده و از ماشین تبلیغاتی خوبی برخوردار بود. این آخرین مرحله پالایش دروسی بود که در بوگوتا آموخته بودم. البته آموزه‌های مارکسیستی را که خوانده بودم به آن افزوده بودم. لنین کمونیسم را قدرت اتحاد شوروی، البته در کنار قدرت برق در این کشور، توصیف کرده بود. امروز من مایلم این جمله را به گونه‌ای دیگر بیان کنم. به‌نظر من انقلاب کوبا ریشه در شورش [۱۹۴۸] در خیابانهای بوگوتا و البته کتاب «حکومت و انقلاب» [نوشته لنین] دارد. البته این آخرین نتیجه‌گیری من است؛ اما قبل از آن مجموعه‌ای از نتیجه‌گیری‌های دیگر هم وجود داشته که به دلیل نشانه هشداردهنده خاصی مرا به این آخرین نکته رسانده است. آن نشانه هشداردهنده زمانی بر من ظاهر شد که انبوه جمعیت از کنترل خارج شده را [در خیابانهای بوگوتا] دیدم. در آن زمان احساس کردم که این جمعیت از کنترل خارج شده بدترین دشمن یک انقلاب است. حتی از ارتشهای مزدور [ی که با انقلابها می جنگند] بدتر است. از قزاقها، گارد سفید و دولت منشویک [دوران انقلاب روسیه] هم بدتر است. از صدها گلی که مائو [مائوتسه تونگ رهبر انقلاب چین] رویاند تا بعداً همه را بچیند هم بدتر است. از شورشیان ضدانقلاب و از سازمان سیا هم بدتر است. اینها اولین نتایجی بود که برای آلفردو گوارا برشمردم. در نظر مجسم می کردم که آن جمعیت اگر هدف و اگر رهبری می‌داشتند ـ بخصوص تأکید می کنم که اگر رهبری داشتند ـ چه می‌شد. داشتن رهبر اهمیت بسیار زیادی دارد. این گونه جمعیت‌ها در خیابان گرد می آیند اما مثل یک حزب عمل می کنند. آنها برای انقلاب به خیابانها نیامده بودند. هیچ چیز مردم فقیر را بهتر از شرکت در جشنی که بابت آن پولی نداده باشند هیجان زده و تخیل آنها را فعال نمی کند. آن روز برای این مردم بهانه‌ای به‌وجود آمده بود:

گایتان. ما باید برای [شورشها و انقلاب] آینده یک گایتان جایگزین پیدا می‌کردیم. به‌عبارت دیگر هیچ انقلابی بدون دلیل رخ نمی‌دهد. آن روز درسی که ما فراگرفته بودیم مأیوس‌کننده بود. چرا که نتیجه‌ای از آن حاصل نشده بود. این درس در آینده صیقل یافت و شفاف‌تر شد. روزی که این درس بخوبی فرا گرفته شود نتایج مثبتی هم به بار خواهد آورد. اگر اجازه دهید چنین حادثه‌ای اتفاق بیفتد بی‌آنکه جمعیت کنترل

شوند فرصت برای اداره یک انقلاب از دست خواهد رفت. این نتیجه در طول زندگی و زمان برای من ثابت شده است. کلمبیا برای مدت مدید احتمال وقوع یک انقلاب واقعی را نمی‌داد. زیرا هر فرصتی که برای انقلاب در کلمبیا به‌وجود می‌آمد در یک بعدازظهر به‌دست مردم این کشور نابود می‌شد. به این فکر افتادم که اگر در کوبا چنین فرصتی پیش آمد نباید اجازه دهم آن فرصت تحت هر شرایطی از دست مردم کوبا بیرون برود. در جریان انقلاب سال ۱۹۳۳ مردم کوبا در شرف خارج شدن از کنترل بودند؛ اما باتیستا و پیروان روشنفکرش آن انقلاب را متوقف کردند. در آن انقلاب فقط چند مورد غارت و چپاول رخ داد و تعدادی هم به خاک و خون کشیده شدند.

من ثابت کردم که برای انقلاب اولاً باید مردم را در کنترل داشت و دیگر اینکه برای آن انقلاب دلیل و هدفی تعریف کرد. من این نیاز را پیدا کردم. این دو نیاز بر دو بال مهم رسیدن به قدرت نیز تأثیر می‌گذارد و آن دو بال عبارتند از: یک ماشین نظامی که بتواند تبدیل به نخبگان حاکم شود ـ که در ادبیات از آن به‌عنوان پیشقراول یا «پیش‌لشکر» نام می‌برند ـ و یک ماشین تبلیغاتی که بتواند در جریان جنگ حمایت مردم را جلب کند. آخرین نکته‌ای که به ذهن من خطور کرد اسپارتا[1] بود. از ارتش برای کنترل جمعیت استفاده کنید، نه به‌عنوان یک نیروی آشکار و سرکوبگر بلکه به‌عنوان یک قلعه اسپارتی به گونه‌ای که موانع زندگی مدنی و [زندگی در] سربازخانه‌ها کاملاً مشخص نباشد. چگونه می‌بایست کوبا را تغییر داد؟ کوبا به‌عنوان یکی از آزادترین کشورهای جهان، انباشته از فاحشه‌ها، قماربازان و مفت خوران باید به کشوری مقاوم و تسخیر ناپذیر تبدیل می‌شد که مردم آن با دیدن بازارها و مغازه‌های تعطیل شده آماده تن دادن به ریاضت باشند. من سپاسگزار بوگوتا هستم. ریشه بسیاری از چیزها [که در کوبا محقق شد] را باید در بوگوتا جستجو کرد.

به یاد نمی‌آورم که تا قبل از دهه ۱۹۸۰ در مورد تجربه بوگوتا صحبت کرده باشم. سروکله گابریل گارسیا مارکز و گروهی از دوستان روزنامه‌نگارش در این دهه بود که پیدا شد. صحبت در مورد بوگوتا اجتناب ناپذیر شده بود. خانه‌ای در اختیار گابریل گذاشتم. خاطره‌انگیزترین یادی که از آن خانه و جلسات آن خانه دارم به شبی

---

1. Sparta

برمی‌گردد که من داستان مردی را تعریف کردم که در میانه انقلاب مشغول تایپ کردن پشت ماشین تحریرش بود. این حکایتی است که بارها تکرار کرده‌ام. گابو [مارکز] آن‌قدر از این داستان خوشش آمد که دفعات بعد هم در حضور میهمانانی که داشت از من خواست باز هم آن را برایش تکرار کنم. یک بار در حالتی اعتراف گونه به من گفت: «فیدل! من قول می‌دهم خودت هم نمی‌دانی آن مردی که پشت ماشین تحریرش نشسته بود کی بود. آن مرد من بودم فیدل! من!». بیچاره گابو الآن خیلی بیمار است. با سرطان دست و پنجه نرم می‌کند. اگر هنوز زنده باشد و این کتاب را بخواند خواهد فهمید که چرا هر وقت او را می‌دیدم به پاهایش می‌نگریستم. او مثل همیشه جوراب نمی‌پوشید. کفشهای نازکی بر پا داشت. پاهای کوچکش مثل پای سیندرلا تمیز و تراشیده بود. من در فکر بودم که چگونه این پاهای ظریف و نازک در دوران استفاده از ماشین تایپ‌های آندروود_۵ که بعد از ۱۹۱۰ ساخته شدند آسیب ندیده‌اند.

من قبل از ازدواج با میرتا با زن دیگری به سر می‌بردم. کمی مسن‌تر از من بود. ماریا لابورده[1] نام داشت. از آن زن پسری به نام خورگه آنگل[2] دارم. کسی از رابطه من با آن زن خبر نداشته است. ماریا به نیازهای من احترام می‌گذاشت. زمانی که خودم را برای ازدواج با میرتا آماده می‌کردم خبردار شدم که ماریا حامله است. ماریا از من خواست اجازه بدهم بچه را نگاه دارد. در عوض قول داد که هیچ درد سری برای من ایجاد نکند. او از نظر مذهبی به وعده‌اش عمل کرد. من در طول همه این سالها نام خود را بر آن پسر گذاشتم و از کمک به او و مادرش دریغ نکردم. خورگه آنگل کاسترو نه فقط اولین فرزند من است که شیرین‌ترین و بهترین فرزند من هم هست و من بهترین رابطه را با او دارم؛ اما زمانی که موضوع جاه طلبی‌ها و بلند پروازی‌هایی که در نژاد من وجود دارد پیش آید او دیگر یک کاسترو نیست و به من نرفته است. شاید او بیشتر به مادرش رفته و خصلت‌های او را گرفته است. خورگه آنگل در رشته شیمی فارغ التحصیل شده است. چهار سال در فرهنگستان علوم کار کرده است. ازدواج کرده و خانواده خوبی

---

1. Maria Laborde
2. Jorge Angel

تشکیل داده است. من در مراسم ازدواج آنها شرکت کردم. هیچ آرزوی دیگری ندارد. اینکه می‌گویم هیچ آرزویی ندارد در چارچوب انقلاب کوبا و امکانات محدود آن صحبت می‌کنم، در کشوری که داشتن چیزهایی مثل یک ویدئو، اتوموبیل روسی لادا و یک آپارتمان دو یا سه اتاقه که قبلاً به یک خانواده بورژوا تعلق داشته لوکس بازی تلقی می‌شود. ماریا در جریان انقلاب نقشی مهم اما ناگفته داشت.

ای خواننده! من به تو و عهدی که با تو بسته‌ام وفادار مانده‌ام. هیچ نوع اطلاعات شخصی را ناگفته نگذاشته‌ام؛ اما از تو می‌خواهم در خواندن این قسمت‌ها عجله کنی تا به صفحات بعدی برسی. این اطلاعات مربوط به زندگی شخصی من است و قرار نیست در معرض دید و مطالعه عموم قرار گیرد؛ اما من سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است از این دست اطلاعات در اختیار تو قرار دهم.

من با دیدن میرتا دیاز بالارت درجا عاشق او شدم. این عشق در نگاه اول یک عشق کلاسیک بود. معمولاً در این نوع عشقها هر دو طرف عاشق هم می‌شوند و ما هم هر دو عاشق یکدیگر شدیم. در سال اول رشته حقوق درس می‌خواندم. به خانه رافائل دیاز بالارت می‌رفتم تا با او درس بخوانم. او یک رافائلیتوی دیگر بود. در خانه او بود که میرتا را دیدم. خواهر رافائلیتو بود. برخلاف بدشانسی‌های دیگری که آورده بودم رافائلیتو از شنیدن خبر عشق ما خوشحال هم شد. قبلاً برایتان نوشتم که ماه عسل‌مان را در میامی و نیویورک گذراندیم. پدرم به دلیل ازدواج ده هزار پزو به من داد. این همان ده‌هزار پزویی است که در همه شرح حالهایی که در مورد من چاپ شده مورد اشاره قرار گرفته است. این مبلغ بیشتر از آن بود که با آن زندگی خود را طبق پیش‌بینی انجام شده به راه بیندازم. هدف اصلی پدرم از دادن این پول همان راه انداختن یک زندگی بود. آن روزها ده هزار پزو پول فراوانی بود. پدرم امیدوار بود که من با آن پول دست از سیاست بکشم و با همسرم یک زندگی عادی را شروع کنم. در کنار درس خواندن هم کاری دست و پا کنم تا درسم تمام شود؛ اما هدف اصلی او ترغیب من به‌دست کشیدن از سیاست و مبارزه بود. البته آن مبلغ برای ما کافی بود. من با آن پول یکی از طولانی‌ترین ماه‌عسل‌های تاریخ را گذراندم. تقریباً سه ماه به طول انجامید. در نیویورک با رافائلیتو روبرو شدیم. در

همین جا بود که علاوه بر کت و شلوار خاکستری رنگ و کت چرمی سیاهی که میرتا برایم انتخاب کرد یک اتوموبیل لینکلن کنتینانتال[1] دست دوم هم خریدم. در پایان ماه‌عسل هم آن را با یک کشتی به کوبا بردم. در بازگشت به هاوانا متوجه شدم که دیگر آهی در بساط نمانده و حتی پول ترخیص آن ماشین دنگال را هم ندارم. یک بار دیگر ال‌چینو به دادم رسید. چند تا از همکلاسی‌ها را بسیج کرد تا پول گمرک را بپردازند. پدر برادران گرانادوس[2] که اسم یکی از آنها رائول بود مزرعه‌ای داشت که آن دو برادر با فروش یکی دو گاو توانستند عوارض ورودی گمرک ماشین مرا بپردازند.

دوست دارم پایان ماه عسلم را با مرحله دیگری از زندگی‌ام مرتبط کنم. شاید اکثر مردان در بازگشت از ماه عسل خود این احساس را دارند که دیگر یک انسان مجرد و تنها نیستند؛ اما من این احساس را با تغییرات جغرافیایی مرتبط می‌کنم. چیزی که وقتی من در ایالات متحده آمریکا بودم، مرا از نیویورک به میامی و سرانجام به کوبا بازگرداند. در حالی که اتوموبیل من در حال طی طریق در بزرگراههای فدرال ایالات متحده بود من در حال سفر کردن به نقطه‌ای دیگر در زمان بودم. من برای ماه عسلم با میرتا علاوه بر ده هزار پزویی که پدرم به من داد پول زیادی در همان حدود جمع کردم. دیگر دوستان، بستگان و شخصیت‌های سیاسی هم پول هدیه دادند. باتیستا یک چراغ خواب فرستاد. شاید مرا، دست‌کم در آن روزها، آدم مهمی انگاشته بود. ده روز در میامی بودم. بعد به سراغ برادرزنم رافائلیتو دیاز بالارت رفتیم. او هم در ماه مارس همان سال با زن زیبایی به‌نام هیلدا[3] ازدواج کرده بود و در نیویورک زندگی می‌کرد. آن روزها در نیویورک وضع خوبی نداشتند. رافائلیتو ابتدا کوشید در یک محله فقیرنشین در مانهاتان به‌عنوان کشیش کلیسای بپتیست مشغول به کار شود. او موظف بود بعد از برپایی مراسم مذهبی، کلیسا را هم تمیز کند. هفته‌ای ۱۵۰ دلار دستمزد دریافت می‌کرد. بعد در یک شرکت صادراتی مشغول به کار شد. هم خودش و هم هیلدیتا [هیلدا] به‌عنوان ماشین‌نویس مشغول به کار

---

1. Lincoln Continental
2. Granados
3. Hilda

شدند. وقتی با او تماس گرفتم از من پرسید «کجا هستید؟» گفتم «الآن در میامی هستیم.» پرسید «کجای میامی؟» گفتم «در یک هتل.» گفت «خوب کدام هتل؟» گفتم «در بهترین هتل موجود در سواحل میامی.» هتلی که شاه[1] در آن اقامت داشته است. پرسید «در کدام هتل برایت اتاق رزرو کنم؟» ادامه داد «هتل والدورف آستوریا[2]؟» گفتم «نه! من دوست دارم با تو باشم.» رافائلیتو آن روزها در یک اتاق زندگی می‌کرد، اتاق کوچک و مبله شده‌ای بود. وسط اتاق یک تختخواب قرار داشت و در اطراف آن هم مقداری خرت و پرت. همین. بالای توالت هم یک آشپزخانه کوچک قرار داشت. رافائلیتو اعتراف می‌کرد که به‌خاطر تعهداتی که در کوبا به اتحادیه انقلابی دانشجویان داشته از این کشور فرار کرده است. به‌خاطر دارید؟ همان گروه امیلیو ترو. ما سالها عضو این اتحادیه بودیم. این اتحادیه از ما حمایت کرده بود؛ اما رافائلیتو نگران بود که مبادا یک روز او را احضار کنند و از او بخواهند که برود و کسی را بکشد. در نظر رافائلیتو مسخره بود که کسی را که نمی‌شناسد و به دلیلی که از آن بی‌خبر است بکشد. به او گفتم «دوست دارم با تو باشم.» باور نمی‌کرد. گفتم «پول دارم. با هم می‌رویم بیرون غذا می‌خوریم. من هم کمی انگلیسی یاد می‌گیرم.» صاحب آن اتاقها یک آلمانی بود. یک اتاق خالی دیگر هم داشت اما نمی‌خواست آن را کرایه بدهد چون آن اتاق در کنار اتاق خود او بود. میان اتاق او و اتاق خالی هم یک حمام قرار داشت. صاحبخانه آلمانی پرسیده بود « آیا اینها هم مثل شما دو تا هستند؟» منظور او این بود که اگر ما هم آدمهای تمیز و مرتب و مسئولی مثل رافائلیتو و هیلدا هستیم اشکالی نیست و می‌توانیم آن اتاق را کرایه کنیم. رافائلیتو به صاحبخانه آلمانی‌اش گفته بود «اینها آدمهای خوبی هستند.» بعد به او اطمینان داده بود که ما آدمهای محترمی هستیم و رفتار محترمانه‌ای داریم؛ اما خود او هم می‌دانست که چه دروغهایی به صاحبخانه می‌گوید. بالاخره وارد شدیم. رافائلیتو آمدن ما را به خانه آن آلمانی در مانهاتان به آمدن بهمن تشبیه کرد. البته منظورش بیشتر ابراز محبت و رفاقت نسبت به من بود و الّا این عبارت در بیان دیگر توهین‌آمیز هم بود. هیچ چیز دلگرم کننده

۱. در متن اُصلی از کلمه Shah استفاده شده است. چون این کلمه در زبانهای خارجی مشخصاً اشاره به شاه ایران است شاید منظور کاسترو هم شاه ایران بوده است.

2. Waldorf - Astoria

و بهتر از این نیست که دوست‌تان به هنگام نشان دادن لطف و ستایشش نسبت به شما، شما را با الفاظی حاکی از یکرنگی و صمیمیت و حتی رکیک مورد خطاب قرار دهد. وقتی او لفظ رکیکی در مورد شما به کار می‌برد معنای آن لفظ آن نیست که همین لفظ را در مورد یک دشمن و یا یک غریبه به کار ببرد. لفظی که او به دشمن خطاب می‌کند قطعاً موجب درگیری و دعوا می‌شود اما وقتی همان لفظ را در مورد تو به کار می‌برد منظورش ابراز یک دنیا صمیمیت و صفاست. بالاخره بهمن وارد مانهاتان شد. صاحبخانه آلمانی چند ساعتی وقت صرف کرد تا طرز استفاده از حمام را برای ما توضیح دهد. حمام دو در داشت و طبعاً دو قفل. یکی به طرف داخل اتاق او باز می‌شد و دیگری به داخل اتاق ما. هر در هم دو قفل داشت یکی از داخل و دیگری از خارج. خلاصه ما باید به هنگام استفاده از حمام درها را جوری قفل می‌کردیم که دیگری نتواند وارد حمام شود. مرتب می‌پرسید «فهمیدید؟» بعد هم با گفتن کلمات کوتاه منظورش را بیان می‌کرد «قضای حاجت»، «مستراح رفتن»، «در من را ببندید»، «از داخل ببندید»، «خارج شوید» و مانند آن. با خود فکر می‌کردم «آیا لنین در مدتی که در وین بوده برای رفتن به دستشویی به اندازه من مشکل و گرفتاری داشته است؟» در مدت دو ماهی که در مانهاتان بودیم صاحبخانه آلمانی ما روی آسایش ندید. رافائلیتو سفیر حسن نیت میان ما بود. من و میرتا نگران چیزی نبودیم اما رافائلیتو نگران بود که وضعیتش در آن مجموعه به خطر بیفتد. مرتب به من می‌گفت «فیدل! حداقل سعی کن رعایت کنی». بجز وقتی را که صرف مبارزه با رایش چهارم می‌کردم بقیه اوقاتم را به مطالعه می‌گذراندم. از روش حفظ کردن که در دانشگاه فرا گرفته بودم استفاده می‌کردم. یک صفحه را می‌خواندم، حفظ می‌کردم و بعد آن صفحه را پاره می‌کردم و دور می‌انداختم. مشغول فراگیری زبان انگلیسی بودم. انگار زبان مادری‌ام را فرا می‌گیرم. رافائلیتو یک فرهنگ لغت بزرگ برای من فراهم کرده بود. مصمم بودم روزی دویست لغت فرا بگیرم. به یاد دارم وسط‌های صفحه ۱۰۱ و در ستون سمت چپ بودم که بحران با صاحبخانه آلمانی به اوج خود رسید. چند روز پیش ماشین لینکلن کنتینانتال را خریداری کرده بودم. دست دوم بود. مدل سال قبل بود. درهایش اتوماتیک بود. هر چه پول برایم مانده بود بابت آن داده بودم. رافائلیتو خبر نداشت که دیگر پولی برای من نمانده است. مرا به‌خاطر خرید آن لگن سرزنش می‌کرد. می‌گفت

بهتر بود با پول کمتری یک بیوک[1] یا دوج[2] نو می‌خریدم. اینجا بود که صاحبخانه آلمانی با اطلاع از پولی که من خرج کرده بودم از وضعیت مالی‌ام با خبر شد و صدایش در آمد که اجازه خلاف دیگری را نخواهد داد و نخواهد گذاشت پولش را بالا بکشم. از من خواست بدهی‌ام را به او بپردازم. رافائلیتو پیغام صاحبخانه را آورد. پرسیدم «چی رو بپردازم؟» من که دیگر آهی در بساط ندارم که پولی بپردازم. رنگ از روی رافائلیتو پرید. گفتم «ببین رافا! ما باید مقاومت کنیم. چند روزی صبر کن خواهی دید که صاحبخانه آلمانی بدون اینکه پولی از ما مطالبه کند با لگد ما را از خانه‌اش بیرون خواهد کرد. فقط صبر کن و ببین.» همین طورهم شد. چند روز بعد ما راه سفر به سمت میامی را در پیش گرفتیم. صاحبخانه حتی فرصت بستن بار و بندیل را به ما نداد. من هم به رسم هدیه یک فرهنگ لغت که ۵۸ صفحه اولش پاره شده بود برایش گذاشتم. پنجاه صفحه متعلق به فرهنگ لغت بود و هشت صفحه دیگر هم حاوی نام نویسنده و ناشر و این جور چیزها. صاحبخانه نتوانست پولی از من بگیرد. بزرگراهی را به سمت جنوب در پیش گرفتم و به سمت میامی راندم. در طول راه ماشین بارها خراب شد و ما به هر شهری که می‌رسیدیم مجبور به تعمیر آن بودیم. آن سفر پنج روز به درازا کشید. در طول بزرگراه ایالات متحده آمریکا در سمت راست ما بود. میرتا در صندلی عقب ماشین مشغول خوردن ذرت بوداده بود. هر دانه آن را میان دو ردیف دندان عروسکی خود قرار می‌داد و می جوید. روی دامن او پر شده بود از ذرات خرد شده ذرت. از داخل آئینه مرتب او را نگاه می‌کردم. زنم بود. در طول سفر نظر بازی و رد و بدل کردن بوسه‌های از راه دور و از داخل آئینه هم برقرار بود. در کنار من رافائلیتو نشسته بود. از بازگشت به کوبا هم خوشحال و هم نگران بود. او در فتح نیویورک ناکام مانده بود. هیلدا هم در صندلی عقب کنار میرتا نشسته بود. ساکت و آرام بود. ما با سرعت راه را می‌پیمودیم. ماشین لینکلن سیاه رنگی در بزرگراه فدرال شمال به سمت جنوب آمریکا در حرکت بود.

1. Buick
2. Dodge

# بخش سوم

# به صمیمیت مسیح

## فصل هشتم

# قدرتی که در راه بود

*«... خونی قدیمی که خود او در انتخابش نقشی نداشت خواهی نخواهی برایش انتخاب شده بود و مدتها در رگهایش روان بود. کسی نمی‌دانست این خون بر کدامین محمل خشونت، وحشی گری و شهوت پرورده شده بود.»*

ویلیام فالکنر[1]

داستان‌های «انبار سوزان[2]»

جمال عبدالناصر [رهبر اسبق مصر] که از تب آغازین انقلاب کوبا بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود یک روز به سفیر من در قاهره گفت، امپریالیسم در دوران بعد از جنگ [جهانی دوم] مرتکب دو اشتباه شده است. دو اشتباه استراتژیک. اولین اشتباه ایجاد کشور اسرائیل بود. اشتباه دوم روی کار آوردن باتیستا از طریق کودتا در هاوانا و به رسمیت شناختن مشروعیت حکومت کودتایی او. ناصر گفته بود بدون اشتباه اول او [ناصر] بجز یک افسر گمنام در ارتش مصر و شاید با تشخصی بیشتر در منطقه غزه کس دیگری نبود. و بدون اشتباه دوم من [کاسترو] بجز یک نماینده گمنام تلاشگر در راه اصلاحات کشاورزی [در کوبا] کسی نبودم. ناصر خواسته بود این گونه موقعیت خود را ترسیم کند.

وقتی سفیر من در مصر این داستان را برای من نقل کرد نمی‌توانستم از ناصر که

---

1. William Faulkner
2. Barn Burning

در صحنه سیاسی تمامی خاورمیانه حضور داشت و تفکر نواستالینی را تجربه می‌کرد تصوری داشته باشم. در دهه ۱۹۷۰ و زمانی که رابطه ما با اتحاد شوروی به بخشی از سیاست حاکمه ما تبدیل شد خود من هم در جنبش کمونیسم بین‌الملل نقشی چون ناصر پیدا کرده بودم اما هنوز درک عملکرد ذهنی مردی چون ناصر و نگاه او به معمای تاریخ به‌عنوان نتیجه مجموعه‌ای از توطئه‌های غیر قابل خواندن برای من دشوار بود. با این وجود می‌فهمیدم چرا ناصر به آمدن زیر چتر ما علاقه‌مند شده بود و چرا ما برای او به‌عنوان رهبر تندروی مصر احترام قائل بودیم. در اوایل دهه ۱۹۶۰ و زمانی که جنگ سرد بشدت در جریان بود، کوبا در خبرها حضور گسترده‌ای داشت و حضور من در رسانه‌ها بر دیگر رهبران جهان سایه افکنده بود. تنها جان کندی [رئیس‌جمهوری ایالات متحده آمریکا] و نیکیتا خروشچف [رهبر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی] و بعد از آنها لیندون جانسون و لئونید برژنف با موقعیت من قابل رقابت بودند. در حالی که ناصر هر از گاهی به دلیل شکست‌هایش در جنگ با اسرائیل بود که در رسانه‌ها ظاهر می‌شد. از دست من عصبانی نشوید. من فقط واقعیت را بیان می‌کنم. ناصر که در آن گوشه فراموش شده جهان گیر افتاده بود به شیوه‌های استالینیستی استدلال می‌کرد. به‌همین دلیل بود که با انگلیسی شکسته بسته خود آن جملات را به سفیر کوبا در قاهره گفته بود. لوئیس گارسیا گیتار[1] سفیر کوبا در مصر گزارشهای شفاف و روشنی برای ما می‌فرستاد. او خود یک استالینیست و محصول غریب کمونیسم بومی و خانگی کوبایی و اگر لازم بود سخت و وحشی هم بود، اما باهوش، لایق و متعهد جدی به آرمانها بود. او درست همان کسی بود که می‌توانست در کنار ناصر باشد. کارمندان وزارت خارجه هر وقت گزارشی از او می‌رسید برای من می‌فرستادند. او اولین کسی بود که ناصر را استالینیست تشخیص داد. از این تشخیص خود بسیار شادمان هم بود، چرا که احساس می‌کرد در مصر خویش و قوم خودش را یافته است. گارسیا گیتار در روز سوم اکتبر ۱۹۶۴ بعد از تسلیم استوار نامه‌اش به ناصر روابط خوبی با او به هم زده بود. ناصر از اوضاع اقتصادی کوبا از او سؤال کرده بود و گارسیا گفته بود «عالی‌جناب! کار ما تلاش برای ساخت صابون از شکر است». ناصر پرسیده بود «مگر صابون را از شکر

1. Luis Garcia Guitar

می‌گیرند؟» و گارسیا با جدیت پاسخ داده بود «بله عالی‌جناب! صابون را از شکر تولید می‌کنیم». از همان لحظه جلسه رسمی خودمانی شده بود و کار به جایی رسیده بود که ناصر بازوی گارسیا را گرفته و با شوخی و خنده او را به جلو هل داده و با دست دیگرش گارسیا را نشان داده و به وزیران و ژنرالهای همراهش گفته بود «بشنوید! در کوبا از شکر صابون می‌سازند.» البته گارسیا توضیح نداده بود که این صابون را من در جریان انقلاب برای ایجاد ارزش افزوده در محصولات شکر به‌صورت تجربی ساخته بودم تا مردم کوبا که روزانه خود را می‌شویند از آن استفاده کنند. ناصردر همین دیدار مجدداً حمایت خود را از کوبا اعلام کرده بود. شاید آن روز ناصر به شیوه صابون سازی ما خندیده بود، اما خود او هم همین ویژگی را داشت و به همین دلیل توانسته بود همه استالینیست‌های منطقه را که دلشان برای انقلاب لک زده بود گرد هم آورد. من این احساس را در گزارشهای گارسیا خواندم. یک بار ناصر او را برای سفر با قایق روی رودخانه نیل و دود کردن سیگار و صرف چای دعوت کرده بود. سفر هنگام غروب انجام شده بود و قایق به آرامی روی آبهای نیل به حرکت در آمده بود. ناصر به گارسیا گفته بود «اشتباهات امپریالیست‌ها مهم‌تر از موفقیت‌های ماست. گاه کافی است که در چادر خود بنشینید و منتظر کارهای اشتباه آنها باشید.» او از سینوزیت مزمن رنج می‌برد و به همین سبب چند نوجوان در اطراف او بودند که دستمالهای نازک معطری را در اختیار او بگذارند تا بینی خود را بگیرد.

این نظری جبری به تاریخ بود. از همه بدتر اینکه چنین نظریه‌ای ساختار مبارزاتی او را از درون تخلیه کرده بود. چنین تصوری در حقیقت نگاهی مذهبی به تاریخ بود. تاریخ به‌دست افسرانی افتاده بود که بی‌رحم و متعصب بودند. از زاویه دیگر این نتیجه نشانه ضعف آنها هم بود. این افسران، همه آنها، در نهایت تسلیم قضا و سرنوشت شدند و تاریخ نتوانست برای آنها کاری صورت دهد.

گزارش تراوشات فکری ناصری در جلساتی که روی رودخانه نیل برگزار می‌شد به‌وسیله پیکهای دیپلماتیک برای من ارسال می‌شد و مرا به فکر می‌انداخت. ما همه ریشه مشترکی داشتیم. من روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ دستور حمله به پادگان مونکادا را صادر کردم. و ناصر روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۶ آبراه سوئز را ملی اعلام کرد. می‌خواستم با

این مقدمه فصل مربوط به حمله به سربازخانه مونکادا را بنویسم. به‌رغم سفسطه‌های ناصر باید با صدای بلند بگویم که انقلاب کوبا از هر جهت به جنبش بین‌الملل کمونیسم مربوط می‌شود. این ارتباط کاملاً قطعی است و من از راه دور، از راههای خیلی دور، آن را هدایت می‌کردم. ریشه انقلاب کوبا از جرئت‌ها و جسارتهای من نشأت می‌گرفت. اگر دلتان می‌خواهد این تعبیر را به حساب خودفریفتگی من بگذارید، بگذارید؛ اما نامش را هر چه بگذارید متوجه این نکته باشید که در انقلاب کوبا همه‌چیز شخصی بود و به شخصیت من باز می‌گشت. من هیچ اعتباری برای اشتباهات استالینیسم یا امپریالیسم یا خزعبلات مارکسیستی قائل نیستم. من انقلاب هستم. انقلاب کوبا در من خلاصه می‌شود.

وقتی قایق حامل من بندر کی وست[1] را به مقصد هاوانا ترک می‌گفت، من و همسرم روی عرشه نشسته بودیم و اتوموبیل لینکلن ما هم در انبار کشتی قرار داده شده بود. ما به کشوری می‌رفتیم که قرار بود در آن زندگی کنیم، با این تفاوت که جیب من خالی از پول بود. ما به سوی کشوری می‌رفتیم که قرار بود سرنوشت ما را بسازد. آنچه امروز می‌توانم در باره آن زمان بگویم فقط یک کنکاش سخت ذهنی قدیمی است. سخن امروز من مثل سخن کسی نیست که تازه تجربه‌ای را پشت سر گذاشته باشد. آنچه مشخص بود این بود که من به سوی سرنوشتم می‌رفتم. قرار بود من در سالهای پس از ازدواج عصر تازه‌ای را با اصول و عقایدی تازه آغاز کنم. من باید آینده پیش روی خود را می‌پذیرفتم. روز اول سپتامبر ۱۹۴۹ دومین پسر من هم به دنیا آمد. نامش را فیدل کاسترو دیاز بالارت[2] گذاشتیم. در سال ۱۹۵۹ تصمیم گرفتم او را از انظار عمومی دور کنم، و لذا تا دکترای خود را در رشته فیزیک [هسته‌ای] از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نگرفت نامی از او نبردم. به دلیلی که گفتم فیدلیتو در تاریخ به‌عنوان اولین

1. Key West
2. Fidel Castro Diaz Balart

توضیح این که در کشورهای اسپانیایی‌زبان آمریکای مرکزی و جنوبی رسم است که ترکیبی از نام یا نام خانوادگی پدر و مادر روی فرزند گذاشته می‌شود. در مواردی نام پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های مادری و پدری برای فرزند انتخاب می شود که این اقدام فرزند را معمولاً صاحب نامی مرکب از چهار پاره می کند.

فرزند من به‌شمار می‌آید. در حالی که من از رابطه با ماریا لابورده فرزند دیگری به نام خورگه آنگل کاسترو هم داشتم. هفت سال بعد از آنکه فیدلیتو به دنیا آمد در ارتباط با ناتی ریوولتا[1] در نوزدهم مارس ۱۹۵۶ سومین فرزند من هم زاده شد. او دختری بود با نام آلینا فرناندز ریوولتا[2]. توجه می‌کنید که نام سومش فرناندز است و نه کاسترو. اورلاندو فرناندز فرر[3] نام پزشک متشخص و پولداری بود که شوهر ناتی بود. انسان اندیشمندی هم بود. او همچون کاپیتان مصمم یک کشتی بود که همه طوفان‌هایی را که همسرش برای او ایجاد می‌کرد مدیریت می‌کرد. شاید خود ناتی هم یک طوفان بود. علت اینکه این بچه به‌وجود آمد نکته‌ای بود که در هیچ کلیسا یا در هیچ مکتب حقوقی قابل استدلال و توجیه نیست: من تحمل روش‌های پیشگیری از آبستنی را ندارم.

خاطرات انسان بیشتر به سمت رضایتمندی گرایش دارند. یعنی انسان خاطراتی را به یاد می‌آورد که او را خوشحال کنند. زمانی که نیاز به بلند کردن اشیای سنگین دارید توان عضلانی بیشتر از توان موجود ایجاد نمی‌کنید. زمانی هم که به شکار کردن مشغولید دیدی بیشتر از دید واقعی خود نخواهید داشت؛ اما هر لحظه که به کند و کاو ذهن خود می‌پردازید تا خاطره‌ای را به یاد بیاورید ذهن شما به سوی مجموعه‌هایی از خاطرات می‌رود که عموماً برای شما خوشایند است. درست مثل اینکه یک جعبه شیرینی پیش روی شما گذاشته‌اند تا بهترین آن را انتخاب و میل کنید؛ اما خاطرات تلخ یا خاطرات منفی و پیش پا افتاده کمتر به ذهن شما می‌آید. باید به بایگانی حافظه خود مراجعه کنید تا این خاطرات را بیابید. خاطرات تلخ جزو احساسهای منفی بایگانی شده در ذهن شماست. این خاطرات هشدار دهنده‌اند. خاطرات پیش پا افتاده هم چون بطری‌های خالی روی دریای آرام ذهن ما معلق هستند بی‌آنکه در افق آن دریا کشتی نجاتی دیده شود. همه‌چیز در ذهن ماست. از لحظه‌ای که به دنیا می‌آییم ذهن ما آماده ثبت خاطرات و شکل دادن ذهنی هستند که قرار است شخصیت و زندگی ما را بسازد.

---

1. Naty Revuelta
2. Alina Fernandez Revuelta
3. Orlando Fernandez Ferrer

اندیشه آزپیازو، کاسترو و رزنده[1] روی پلکان دانشگاه به ذهن من خطور کرد. در آستانه فارغ‌التحصیلی بودم. قرار بود از ال‌چینو اسکیول جدا شوم. او فرزند یک قاضی پیر بود که قرار بود دفتر وکالت پدر پیرش را اداره کند، پدری که به سرطان مبتلا بود. اسکیولِ پدر دیگر فرصتی برای آموزش دادن به پسرش را نداشت. رافائل رزنده هم که در خانواده‌ای فقیر زاده شده بود هم سن و سال من بود. او هم در فکر تأسیس یک دفتر وکالت بود. خورگه آزپیازو هم که نه سال مسن‌تر از من بود و در انتخابات ریاست اتحادیه دانشجویی علیه من رأی داده بود فقیر بود و خانواده‌ای ندار داشت. مرا فرزند یک خانواده ثروتمند می‌پنداشت. مشخصاتش که او را از خانواده‌ای فقیر معرفی می‌کرد مورد رضایت مارکس بود. با این وجود انسانی غیر سیاسی بود و مایل بود بی‌آنکه به حزب و گروهی بپیوندد لقمه نانی در سفره داشته باشد. با چنین ذهنیتی بود که تن به انقلاب داد. تصور من این است که او در بقیه عمر به‌عنوان یک وکیل در یکی از دارالوکاله‌های کوبا به کار و زندگی ادامه داد. در آن دارالوکاله همان‌گونه کار کرد که در اداره‌ای مثلاً در دولت باتیستا یا دولت گرائو کار می‌کرد. کاری دائمی داشت و از امنیت شغلی خوبی برخوردار بود. بعد از انقلاب و از سال ۱۹۶۱ نظام جیره‌بندی را در کوبا به‌راه انداختیم و او هم از همین سامانه لقمه نانی به‌دست آورد و زندگی را ادامه داد. او بجز رفع این نیاز، آرزویی نداشت. دلیلی نداشت که گوشی را بردارد و به کمیته مرکزی زنگ بزند و با فیدل کاسترو صحبت کند؛ یا یادداشتی بفرستد و به کاسترو گوشزد کند که، اگر زحمتی نباشد، دوست قدیمی‌اش خورگه آزپیازو نونز ده ویلاویسنچیو[2] به شغل بهتری نیاز دارد. برعکس رزنده به محض پیروزی انقلاب از فرصت استفاده کرد و به‌محض ورود به میامی به راست چرخید و جبران گرسنگی‌های قبلی را کرد.

در آستانه فارغ‌التحصیلی با هم به توافقی رسیدیم. سه نفری روی پله‌های جلوی دانشگاه هم‌عهد شدیم. در طبقه دوم ساختمان شماره ۵۷ خیابان تخادیو[3] دفتری کرایه

1. Azpiazo, Castro & Resende
2. Jorge Azpiazu Nunez de Villavicencio
3. Tejadillo

کردم. در کوبا اصطلاحات متفاوتی برای کرایه کردن و اجاره کردن وجود دارد و من نمی‌دانم علت انتخاب این‌گونه اصطلاحات متفاوت چیست. نام صاحب ملک خوزه آلوارز[1] بود. نام ساختمانش هم روزاریو[2] بود. مبلغ کرایه هم ماهانه ۶۰ پزو تعیین شد. آلـوارز مطالبه مبلغ یک ماه کرایه پیش و مبلـغ یک ماه ودیعـه کرد. مجموعه دارایی ما سه نفر روی‌هم‌رفته ۸ پزو بود. راستش را بخواهید زحمت زیادی برای متقاعد کردن آلوارز با گرفتن ۸ پزو و کندن قال قضیه نکشیدم. خیلی زود راضی شد. تازه موافقت کرد که مقداری مبل و دست‌کم یک میز و یک صندلی هم در اختیار ما بگذارد. در صحبت‌هایی که با او کردم توضیح دادم که برای شروع چاره‌ای بجز درخواست این‌گونه مساعدتها نداریم. دست آخر هم از او خواستم که یک تابلوساز پیدا کند و اسم ما سه نفر را، البته به ترتیب الفبا، روی در بنویسد: آزپیازو، کاسترو و رزنده. قبول کرد و من حتی امروز هم از او تشکر می‌کنم.

تابلوساز روی در این‌گونه نوشت:

| | | |
|---|---|---|
| *آزپیازو* | *کاسترو* | *رزنده* |

*دارای مدرک دکترا در*
*حقوق مدنی، حقوق دیپلماتیک و حقوق کنسولی*

اولین مشتری ما مادره‌راس گانسدو[3] بود. او مثل پدر من یک مهاجر معمولی اسپانیایی بود. نمی‌دانید ده سال بعد در سال ۱۹۶۱ زمانی که گانسدو را از کار و زندگی محروم کردم چه حالی به من دست داد. خصوصیات او با خصوصیات پدر من تفاوت می‌کرد. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت بدهی‌های انبوهی از نجاران هاوانا بود. هنوز نشانی او را به یاد دارم. خیابان لویانو- خیابان کونچا- پلاک ۳. این نشانی در جنوب غرب هاوانا درست جنب ایستگاه مرکزی قطار یعنی همانجایی که

1. Jose Alvarez
2. Rosario
3. Madereras Gancedo

همه عمده‌فروشان چوب حضور داشتند قرار داشت. خدای من! هر دو شماره تلفنش هم هنوز در ذهن من هست. انگار همه‌چیز را به بایگانی ذهنم سپرده بودم. انگار چیز تازه‌ای کشف کرده‌ام. انگار به انبوهی از عکسها، کارت‌پستالها و نامه‌ها دست پیدا کرده‌ام. چطور ممکن است این شماره‌ها هنوز در ذهن من مانده باشد: ۹۱۸۱۹ و ۹۱۵۲۹. گانسدو دیگر زنده نیست. انبار و تلفن‌هایش هم دیگر وجود خارجی ندارند. به یاد آوردن همه این اطلاعات هیچ فایده‌ای ندارد. درست مثل این است که در یک محله قدیمی مخروبه که بکلی نابود شده به دنبال کودکی خود بگردیم تا با پیدا کردن کودکی به باز سازی آن محله بپردازیم.

کار پیشنهادی گانسدو وصول مطالباتش بود. من هم‌قطارانم را متقاعد کردم که این کار را بپذیرند. گانسدو را هم متقاعد کردم که بخشی از حق‌الوکاله ما را پیشاپیش بپردازد. پیشنهاد من این بود که به‌جای پول مقداری چوب در اختیار ما بگذارد که با کمک آن باقیمانده مبلمان دفترمان را بسازیم. سپس با یک یک بدهکارانش تماس گرفتیم و درخواست کردیم که بدهی‌های خود را به آن بدبخت بپردازند. در همین وقت متوجه معمایی شدیم. قرار بود بخشی از بدهی‌های نجاران یا کابینت سازان محله را جمع‌آوری کنیم. این مبالغ هیچ‌کدام بیشتر از بیست، سی پزو نبود. در ازای دریافت پول صورت‌حسابها و رسیدهای رنگ و رو رفته و پاره پوره را به بدهکاران بدهیم و پولها را دسته دسته به یکی از کارمندان چاق و چله گانسدو تحویل دهیم. مسئله این بود که گانسدو با این پولها چه می‌کرد؛ اما بدانید که گانسدو حتی یک سنت از این پول را دریافت نکرد. حتی پول چوب‌هایی را هم که به ما داده بود تا مبلمان بسازیم دریافت نکرد. حالا بیائید برایتان درد دل کنم. به قول کوبایی‌ها بیائید چهره به چهره و چشم در چشم هم با زبان ایما و اشاره سنگهایمان را وا بکنیم. تا به حال شگفت‌زده شده‌اید؟ حالا من می‌خواهم شما را شگفت‌زده کنم. یک روز به یک بدبخت، یک فلک‌زده، یک برده و یک پرولتر گفتیم: آهای! این بیست، سی پزو هنوز به تو تعلق دارد. لازم نیست این پولها را به آن سوداگر بپردازید. مرگ بر سوداگران! مرگ بر زالوصفتان! باید چنین تجربه‌ای برای شما پیش بیاید تا بدانید یک رهبر انقلابی در طول زندگی‌اش چگونه آبدیده می‌شود. یک دارالوکاله فکستنی در محلات قدیمی هاوانا و یک گروه نجاران و

کابینت سازان پراکنده نقش کاتالیزر را در مسیر تحول یک جنبش عظیم تاریخی در قرن بیستم بازی می‌کنند. این بود بعد اخلاقی رفتار یک قاضی جوان غیرمسئول و نجارانش. قیافه و دستهای لرزان آن نجاران را هم در نظر مجسم کنید. آنها با همان دستهای لرزان بود که بیست پزوها را در جیبشان قرار می‌دادند و صاحب پولی می‌شدند که فکرش را هم نکرده بودند. حالا هر چه می‌خواهید مرا لعنت کنید و به سمت من آب دهان پرتاب کنید و هر چه دلتان می‌خواهد به من فحش بدهید.

شگفت‌انگیز اینکه دارالوکاله آزپیازو، کاسترو و رزنده با همین روش توانست روی پا بایستد و تا من برای حرکت به سوی مونکادا حرکت نکرده بودم مشغول به کار بود. ظرف سه سال فعالیت از زمان فارغ التحصیلی در سپتامبر ۱۹۵۰ تا ژوئیه ۱۹۵۳ توانستیم ۴۸۰۰ پزو درآمد کسب کنیم. این رقم آن‌قدر کم بود که همه همکلاسی‌های ما را به تعجب واداشت چرا که هر کدام از آنها در همین مدت بار خودشان را بسته بودند. آرامیس تابوادا[1] دارلوکاله‌ای در پلاک ۱۰۴ خیابان سن ایگناسیو[2] که نزدیک ساختمان ما بود داشت. رافائلیتو در ساختمان متروپولیتانا[3] در خیابان زایاس[4] دفتری تأسیس کرد. اکثر مشتریان ما خرده فروشان بازار که شهرداری مغازه‌های آنها را حراج کرده بود، کشاورزانی که زمینهایشان تصرف شده بود و دانشجویانی که در تظاهرات به‌وسیله پلیس مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند که از اطراف هاوانا به ما مراجعه می‌کردند. این نوع مشتریان طبعاً درآمدی نصیب ما نمی‌کردند. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم در عجبم که خورگه آزپیازو و رافائل رزنده چطور توانستند در کنار من در آن دارالوکاله دوام بیاورند.

کودتای باتیستا در ۱۰ مارس ۱۹۵۲ مؤثرترین اقدامی بود که می‌توانست نتایج خوبی را نصیب من کند. با فروپاشی همه نهادهای کشور چیزی بجز یک راه هموار برای انقلاب باقی نماند. اگر شرایط ایجاب می‌کرد من باید از کودتاچیان تشکر هم

1. Aramis Taboada
2. San Ignacio
3. Metropolitana
4. President Zayas

می‌کردم. کار کودتاچیان در رابطه با توطئه‌داخلی بخوبی انجام شد.

همه افسرانی که مظنون به مقاومت در برابرکودتا بودند تحت‌نظر قرار گرفتند. سربازانی برای دستگیری آنها به حال آماده‌باش گماشته شدند تا به محض دریافت دستور اقدام کنند. روز دهم مارس که روز بعد از کارناوال هاواناست برای کودتا انتخاب شد. علت این بود که کودتاچیان بتوانند با افراد شرکت کننده در کودتا درآمیزند. واحدهای نظامی سوگو[1] که در اردوگاه کلمبیا مأمور خدمت بودند اجازه دادند ماشین باتیستا با دوازده اتوموبیل حامل محافظان و همراهانش بدون ممانعت وارد اردوگاه شوند. عکسهایی که آن روز صبح در اردوگاه کلمبیا از باتیستا برداشته شده او را در لباس غیرنظامی نشان می‌دهد. در اطراف او گروه کثیری از نظامیان با کلاهخودهای فلزی بر سر گرد آمده‌اند. در نظر من این عکس نمادی است از یک ملت واحد. وقتی من این عکس را در روزنامه‌ها دیدم احساس حسادتی کردم که از نظر تئوریک قابل توصیف نیست. آن سربازان در هیئت کشاورزان با پوشت‌های زرد رنگ در جیب کتشان در اطراف باتیستا جمع شده بودند. آنها چیزی را جشن گرفته بودند که بیشتر از یک پیروزی سریع با چهار کشته بود. از شدت هیجان در حال عرق ریختن بودند. لباسهایشان خیس شده بود. بوی عرق بدنشان احساس می‌شد. آنها با همان شور و هیجان گرداگرد باتیستا مشغول جشن و اعلام وفاداری بودند. آنها چیزی را جشن گرفته بودند که در میان نظامیان کشورهای آمریکای لاتین شناخته شده و قابل فهم بود: اشغال کشور خودشان. آنها با اشتیاق این حقیقت را جشن گرفته بودند که اولاً از وقوع کودتا شگفت‌زده شده بودند. دیگر اینکه از این به بعد این نظامیان بودند که بر ثروت کشور مستولی بودند و می‌توانستند همه نیازهای جنسی و غریزی خود را برآورده کنند. این سومین بار در طول یک قرن بود که گروه اجتماعی جدیدی در کشور ظهور کرده بود. این گروه اجتماعی جدید از این پس طبقه اشراف کوبا را تشکیل می‌داد. همه این رویدادها هفت سال قبل از آن اتفاق افتاد که ما پیروزمندانه وارد پایگاه کلمبیا شدیم. من آن عکسها را که در مارس ۱۹۵۲ گرفته و منتشر شده است نمادی از مفاهیمی می‌دانم که به‌جای مفاهیم فلسفی قبلی موجود می‌نشست و دوره‌ای انتقالی و متحول را نوید

1. Sogo

می‌داد. از سوی دیگر من در تحلیل این اتفاقات از فرضیه نسبیت استفاده می‌کنم و این تنها مورد تاریخی است که می‌توان در آن فرضیه نسبیت را در حیطه‌ای خارج از حیطه فیزیک به کار برد. من چگونه می‌توانستم به آن همه نظامیان به وجد آمده بفهمانم که خودشان را مرده بپندارند؟ اگر به آنها می‌گفتیم که حتی بچه‌های کوچک هم از زور و جبر نظامیان کودتاچی ناراضی‌اند چه واکنشی نشان می‌دادند؟ حتماً گروهی از آنها را به جوخه‌های اعدام می‌سپردند. البته قبل از اعدام جیبهایشان را خالی و هرچه داشتند تصاحب می‌کردند.

خلاصه اینکه باتیستا و مردانش کودتای خود را انجام دادند و قدرت را قبضه کردند. درست در همین زمان من روی پلکان جلوی دانشگاه هاوانا فقیر و آشفته ولو شده بودم و به جریان خون در رگهایم فکر می‌کردم. با دست چپ روی مچ دست راستم ضرب گرفته بودم. درست مثل طبالها به آن قسمتی از مچ دستم می‌زدم که نبض می‌زند و معمولاً کمترین آفتاب را می‌خورد و از همه جا سفیدتر است. هدف من این بود که حرکت خون را در رگهایم سریع‌تر کنم. من در حال تصور کردن ظهور فیزیکی قریب‌الوقوع خودم در صحنه بودم. در چنین صحنه‌ای که هنوز به من متعلق نشده بود احساس تنهایی می‌کردم. کسی با من نبود. درست در همان لحظات بود که غروب فرا رسید. بار دیگر غروب کوبا در جلوی چشمم بود. در برابر من میدانی بود که به توقفگاه اتوموبیل تبدیل شده بود. در میانه این میدان مجسمه برنزی خولیو آنتونیو ملا[1] روی ستونی قرار داده شده بود. در سمت راست مجسمه هم که در معرض دید من بود خطوط سفید رنگی نقاشی شده بود. پلکان جلوی دانشگاه در سمت دیگر این مجسمه قرار داشت. در پشت سر این مجسمه و در آن سوی میدان که به توقفگاه اتوموبیل تبدیل شده بود ساختمان هتل آندینو[2] دیده می‌شد. این همان هتلی بود که برادرم رائول معمولاً در آن اقامت داشت. در سمت چپ خیابان سن لازارو قرار داشت. ساختمانهای این خیابان عمدتاً متعلق به سالهای آخرین قرن نوزدهم و سالهای آغازین قرن بیستم بود. روی یکی از این ساختمانها تابلوی بزرگی نصب شده

1. Julio Antonio Mella
2. Andino

و روی آن نوشته شده بود:

| |
|---|
| ***«باشگاه ژیمناستیک آمریکا»[1]*** |

آه در بساط نداشتم. وضع مالی‌ام آن‌قدر بد بود که توان خریدن یک نخ سیگار را هم نداشتم. هیچ چیز بهتر از یک نخ سیگار خوب نمی‌تواند ذهن انسان را انتظام ببخشد؛ اما سیگاری در بساط نبود. از سر و صدای دوستان هم که خبری نبود. تنها من مانده و خونی که در رگ‌هایم در جریان بود. علاوه بر این گرسنه هم بودم.

چند روز قبل از این برای نمایندگی حزب افراطی خلق کوبا (ارتدکس) نامزد شده بودم. در عین حال طرحی با نام «اقدام ارتدکس افراطی[2]» تهیه کرده بودم که هیچ‌کس به آن اعتنا نکرده بود. خبر این اقدام در میان خبرهای مهم‌تر گم شده بود. عده‌ای این طرح را اقدامی تفرقه انگیز خوانده‌اند، در حالی که چنین نبود. طرح من می‌توانست اندیشه مبارزه و جنگ را احیا کند.

در آن ایام هیچ دورنمایی از وجود مخالفان به چشم نمی‌خورد. کودتای باتیستا هشتاد روز قبل از برپایی انتخابات صورت گرفت. دقیقاً چهارده روز بعد از کودتا در روز ۲۴ مارس ۱۹۵۲ اولین قدم را در طراحی آینده سیاسی خودم برداشتم. و آن حضور در دادگاه فوق‌العاده هاوانا بود. من به‌عنوان یک فرد و یک قاضی که هنوز عضو حزب ارتدکس بودم چنین کرده بودم. هنوز نمی‌دانستم که مخالفتهای قضایی قرار است برای همیشه از این کشور رخت بربندد. می‌خواستم کاری کرده باشم که قرین موفقیت باشد.

درست در همان لحظات شبانگاهی بود که دیگر آه در بساط نداشتم . چیزی برای بردن به خانه و غذایی برای سیر کردن شکم زن و بچه‌ام نداشتم. سیگاری برای دود کردن در دسترسم نبود. در آن لحظات اصلاً در فکر چیزهای غیر ضروری و خیالی نبودم. باز هم دستی بر نبضم گذاشتم. انگار جریانی زیر زمینی در حرکت بود. من آن نشانه‌ای را که جستجو می‌کردم پیدا کردم. می‌دانستم بالاخره موفق خواهم شد. چشمم

1. Gimnasio America, San Lazaro 1260, Tel: F 81 11.
2. Accion Radical Ortodoxa

که به تابلوی «باشگاه ژیمناستیک آمریکا» که احیانا در دهه ۱۹۴۰ با دست نوشته شده بود افتاد تصمیم به نابودی جمهوری باتیستا گرفتم.

از آن لحظه به بعد این تابلو و این نام بود که مرا از جامعه بشری جدا می‌کرد. در آن لحظه که در بدترین شرایط بودم تصمیم گرفتم به قلعه حمله کنم.

شورش علیه وضعیتی که توانسته بود مرا تا به این حد تحقیر کند نه جرم بود و نه جنایت. کاری که به ذهن من خطور کرد همان بود که در ذهن دشمنانم که بعدها در عصر فرماندهی من تحقیر شدند وجود داشت. به وضعیت من در این لحظات توجه فرمائید. من از آن لحظه به بعد تمام همّ خود را مصروف داشتم تا این تصمیم را توجیه کنم. این تصمیم که در آن لحظات کاملاً شخصی بود توانست تمام کوبا را با خود همراه کند. وقتی می‌گویم تمام کوبا منظورم تمام مردم، تاریخ و رفتارهای طبیعی کوباست. بهتر است این نکات را درک کنید چرا که وقتی حالات شخصی مرا در آن لحظات درک کردید می‌توانید بفهمید چرا من مجبور شدم برای مشکل آن روز راه‌حلی پیدا کنم. من دریافتم که یک مرد، فقط یک مرد، باید تبدیل به مغز متفکر و مرکز فرماندهی عصبی تمام ملت شود. این نکته می‌تواند به درک تئوریک انقلاب کوبا کمک کند. قبلاً هم گفته‌ام. امروز هم گفتن این مطلب موضع قبلی مرا تقویت می‌کند: «من انقلاب هستم». گرسنگی‌ها، تلخی‌ها و سرخوردگی‌های من و هرچه بتوانید در مورد من به آن فکر کنید، زبان من، چشم من و همه امعاء و احشای من بود که به انقلاب مفهوم داد.

از خاکسترهای سیاه، جوان و آگاه من بود که جرقه شوق جهید. آیا این نشانه درستی بود؟ من این نشانه را یک نشانه مجرد می‌بینم که شاید تا کتاب کودکی من امتداد دارد. شاید ریشه این نشانه در هویت شوالیه‌هایی قرار دارد که گرد میز نشسته‌اند. فراتر از آن وقتی که به اندیشه‌های ماکیاولی می‌اندیشم و درمی‌یابم که من راه آن شاهزاده را پیموده‌ام. در ناخودآگاه من قلعه‌های قرون وسطایی، مردانی سوار بر گرده اسب و سنگرهایی نمودار می‌شود که در صبحگاهی نمور در منجنیق‌ها روغن داغ می‌ریزند. قلعه و حمله کردن به قلعه. این مدلی بود که مرا به خود جلب کرد. قلعه مسخره‌ترین و نادرست‌ترین مفهوم نظامی انسان در طول تاریخ است. قلعه برای این ساخته می‌شود

که بشود به آن حمله کرد. من دیگر به سیگار نیاز نداشتم. من آنچه را که می‌خواستم یافته بودم. چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بودم؟ من آنچه را که در آرزو داشتم یافته بودم. کوبا کشوری بود پر از قلعه‌ها. کوبا مثل کلمبیا نبود. پهناور و برخوردار از نیروهای نظامی فراوان.

به او گفتم «سعی کن بخوابی ابل».

روی زمین نشسته بودم. به چارچوب در تکیه داده بودم. در همین حال ابل سانتاماریا[1] به سراغم آمد. در فکر ده نفری بودم که در یکی از اتاقهای داخلی زندانی بودند. قفلی ساخت کارخانه ییل[2] بر در بود. انقلاب در شرف آغاز بود و ما اولین زندانیان را در اختیار داشتیم. آنها دشمن نبودند. آنها از میان انقلابیون انتخاب شده بودند. هضم این مسئله برای من دشوار نبود. با این روش می‌توانستم خودم را امتحان و آزمایش کنم. درسی که گرفتم این بود که وقتی جریان آغاز گردد، یک ذره تردید در میان انقلابیون جایز نیست. اگر هم قرار باشد تردیدی حاصل شود من نباید لحظه‌ای اجازه ذره‌ای درنگ بدهم. رهبر این گروه انقلابی و زندانی گوستاوو آرکوس برگنس[3] بود. آن روز به این افراد «مردد» می‌گفتیم. گناه آنان این بود که برای شرکت در طرحها درنگ کرده بودند. طرح را برای آنها توضیح داده بودیم اما آنها برای مشارکت در آن سرعت کافی نشان نداده بودند. نمی‌دانستم وقتی ما برای انجام طرح مبارزه آنجا را ترک کنیم با این افراد «مردد» چه باید بکنیم. خود گوستاوو شرافتمندانه‌ترین راه حل را پیشنهاد کرد. راه حل پیشنهادی او حتی اگر شرافتمندانه نبود دست‌کم منطقی بود. هنوز که هنوز است نمی‌دانم نام آن راه حل را چه بگذارم. چند ضربه به در زد. وارد شد و گفت کمی بیشتر فکر کرده و آماده است در کنار ما بجنگد. بعدها گفت که به دلیل صحبت کردن با لستر رودریگز[4] و برادرم رائول یکی از رهبران سرگروههای ما تغییر عقیده داده است. آن شب سرود ملی قبلی کوبا را آن‌قدر خوانده بود تا به خواب رفته بود. نه نفر دیگر از ادامه راه با ما خودداری کردند. در نهایت همه آنها را آزاد کردم که بروند. بعد

1. Abel Santamaria
2. Yale
3. Gustavu Arcos Bergnes
4. Lester Rodriguez

هم خودمان مأموریتمان را آغاز کردیم. گوستاوو پیام ما را کاملاً درک کرد؛ اما بقیه افراد موضوع را نفهمیدند. پیام ما و شعار ما این بود: «یا با ما همراه شوید و مبارزه کنید و یا بمیرید.» بعدها نگاه ما به همراهانمان عوض شد. قرار گذاشتیم که از داوطلبان استفاده کنیم و در عملیات مونکادا فقط داوطلبان بودند که همدوش ما جنگیدند. من بارها گفته‌ام که آن روز به همه آن افراد ضعیف و با تهورِ کمتر گفتم که مدتی صبر کنند ـ مثلاً حدود نیم ساعت بعد از خروج آخرین اتوموبیل ما ـ آن محل را ترک نمایند. ضرورتی برای توضیح دادن ندارد ـ غیر ضروری است که آثار مثبت تبلیغات انقلابی را تضعیف کنیم ـ که هیچ‌کدام از آن نه نفر زنده نماندند. پلیس آنها را در همان محل یا اطراف آن دستگیر کرد و دیگر راهی برای گریز نداشتند. آنها نه ستاره‌ای در آسمان داشتند، نه سکه‌ای در جیب و نه وسیله‌ای برای رفتن. آنها باید به شعار ما اعتماد می‌کردند: یا همراه با ما می‌جنگیدند و یا می‌مردند.

راه باریکی که از سانتیاگو به سواحل سیبونی[1] می‌رفت فقط یک‌صد متر با در فاصله داشت. یک راه باریک با خاک قرمز رنگ هم بود که به مزرعه بغلی می‌رسید. در اطراف آن راه درختان نخل روییده بود. حدود چهل دقیقه از خروج آخرین اتوموبیل ما گذشته بود.

سحرگاه روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳. آن روز خورشید قصد طلوع نداشت. شب گذشته باران نباریده و هوا ساکن بود. گویی باران در دل ابرهای میانی آسمان مانده بود. پشت من خیس عرق شده و پیراهن خیس به بدنم چسبیده بود. آسمان صاف و شفاف بود. ستاره‌های آسمان هنوز دیده می‌شدند. از دور چراغهای شهر سانتیاگو هم دیده می‌شد. نور چراغها مانع از دیدن ستاره‌ها نشده بود. انگار تاق ورودی بهشت گشوده شده بود. اگر آسمان به همان صافی باقی می‌ماند و ابری در برابر نور خورشید قرار نمی‌گرفت نزدیک ظهر روز داغی در پیش داشتیم.

ساعت یک بامداد روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ بود.

می‌گویم ساعت یک بامداد بود.

همه ساعت‌هایمان را تنظیم کردیم. صدا از هر طرف بلند بود که : «ساعت من

---

1. Siboney

هم یک بامداد است.» داد زدم «ابل! استراحت کن!» داوطلبان از هر سو آمده بودند. از آرتمیسا[1]، ماتانزاس[2] و هاوانا. چند روزی آنها را در خانه کوچکی در گرانخیتا[3] قایم کرده بودم. کف خانه با موزائیک فرش شده بود. خانه در ساحل سیبونی قرار داشت و تا سانتیاگو پانزده دقیقه فاصله داشت. ۱۲۴ مرد و دو دختر.

همه در خواب بودند. بعضی‌ها هم آرام سیگار می‌کشیدند. چند نفری هم در حالت انتظار بودند.

دو نگهبان در بیرون خانه گذاشته بودم.

صدایی بلند شد: «فیدل! نمی‌ترسی؟»

رافائل مورالس سانچز[4] در رژه کارناوال شرکت کرده بود. گروهی از دخترها به‌عنوان نمایندگان ارتش، نیروی دریایی و پلیس شرکت کرده بودند. مورالس سانچز سرگرد پادگان مونکادا بود. دو تن از برادر زاده‌هایش در مراسم رژه حضور داشتند. دختران در حال رقص و نمایش بودند.

پدرو ساریا تارتابول[5] در خیابان تروچا[6] بود. کارناوال‌ها مجاز به حرکت در این خیابان بودند. رژه‌ها، رقص‌ها و مراسم جشن در همین خیابان برگزار می‌شد. ساریا افسر امنیت عمومی بود. در واحد ۱۱ پلیس روستایی خدمت می‌کرد و در مسیر عبور کارناوال در کنار پلیس مأمور برقراری نظم و امنیت بود. او با همان لهجه خاصی که داشت می‌گفت: «من خدمت می‌کنم.» گاه سوار بر ماشینهای گشتی در طول خیابان بالا و پائین می‌رفت و زمانی در کیوسک‌های لوکس می‌نشست و از آنجا نظم را برقرار می‌کرد. بعد هم به راه می‌افتاد و از این کیوسک به آن کیوسک سر می‌کشید. کارش را از نیمه‌شب آغاز می‌کرد.

ما آماده شده بودیم. لباسهای متحدالشکل نظامی‌مان را پوشیدیم. لباس من با

---

1. Artemisa
2. Matanzas
3. Granjita
4. Rafael Morales Sanchez
5. Pedro Sarria Tartabull
6. Trocha

بقیه فرق می‌کرد. برای اینکه از آنها متمایز باشم. درجه استواری روی لباس من دیده می‌شد. مبارزان باید همیشه برای گرفتن فرمان و دستور از موقعیت فرمانده‌شان باخبر باشند و بتوانند او را پیدا کنند. طرح حمله را تشریح کردم و از داوطلبان خواستم برای گرفتن پست ۳ پیشقدم شوند. تفنگ‌ها را روی زمین گذاشته بودیم: تفنگ‌های کالیبر ۲۲، تفنگ‌های کالیبر ۱۲، تپانچه‌های کالیبر ۳۸ و ۴۵، یک تفنگ لوله کوتاه سبک ام ـ۱ و یک مسلسل قدیمی. سخنرانی من مجمل بود: «رفقا! نتیجه هر چه باشد این عملیات موفقیت‌آمیز است. سرود ملی را آرام بخوانید.»

کمی بعد همه سوار بر خودروها شدند. به رائول و پپه سوارز[1] گفتم، قفل را باز و زندانی‌ها را آزاد کنید. همه نیم ساعتی در اتاق بمانند. نگران درز کردن خبر عملیات نبودم. چون تا بیست کیلومتری این خانه تلفنی وجود نداشت. شیرفروشان که شیر توزیع می‌کردند نیم ساعتی پیش از آنجا عبور کرده بودند. اتوبوسها هم تا ساعت شش صبح حرکت نمی‌کردند. افراد پلیس و ارتش هم که در کارناوال شرکت کرده بودند. در تاریکی گوستاوو را دیدم. نمی‌دانم مـردد بود یا اینکه سوارش نکرده بودند. پـرسیدم «با من می‌آیی؟»

خوزه ایزکیردو رودریگز[2] در خیابان مشغول تأمین نظم و امنیت بود و تا ساعت چهار و نیم صبح به کارش ادامه می‌داد. او رئیس‌پلیس سانتیاگو بود. درجه سروانی داشت. جلوی دعوا و مرافعه عرق خورها را در طول کارناوال می‌گرفت.

با پایان گرفتن رژه مورالس سانچز منتظر می‌ماند تا دخترها بیایند و آنها را به خانه برساند. بعد به خانه خودش می‌رفت تا بخوابد. ستون ما از گرانخیتا به سمت سانتیاگو به راه افتاد. در جلوی ستون سه اتوموبیل حامل کسانی بود که قرار بود بیمارستان را تصرف کنند. دو ماشین هم راهی تصرف دادگاه بودند. سی و پنج نفر. پشت سر هم اتوموبیل‌هایی در حرکت بود که من هم در یکی از آن خودروها نشسته بودم و راهی پادگان بودیم. چهارده خودرو با نود نفر مرد مسلح. من رانندگی می‌کردم

---

1. Pepe Suarez
2. Jose Izquierdo Rodriguez

و گوستاوو را هم در سمت راستم نشانده بودم. از جلوی ویستا الگره[1] عبور کردیم و وارد خیابان آونیدا روزولت[2] شدیم. ماشین سوم بر ما سبقت گرفت. عینکم را از چشم برداشتم و آن را در جیب یونیفورم نظامی‌ام گذاشتم. متوجه وحشتی شدم که در چهره گوستاوو فوران کرد. مرا متهم کرده است که علت شکست عملیات ما همان نگاهی بوده است که من در چهره او کرده بودم. درست چند لحظه بعد از آن نگاه و درست جلوی مونکادا بود که ماشین ما به یک مانع برخورد. علت این برخورد آن نیست که آنها می‌گویند بلکه عوامل دیگری باعث این اتفاق شد. گوستاوو هرگز نفهمید که من چرا عینکم را برداشتم. علت این بود که در آن ایام مرسوم نبود کسی در جنگ با ارتشِ روستائیان وحشی خونخوار که همه بینایی صد در صدی داشتند عینک به چشم داشته باشد. حالا در برابر کسانی که مثل قرقی شکارشان را از دور دست تشخیص می‌دادند عینک بر چشم داشته باشم تا براحتی شناسایی شوم؟ درست مثل اینکه کسی با عینک در رینگ بوکس در برابر حریفش ظاهر شود. ما دو نفر بدون عینک وارد جنگ شدیم. او به ساتورنینو لورا[3] رفت و من به مونکادا رفتم.

از ویستا الگره که رد شدیم خیابان مونکادا را در پیش گرفتیم.

اولین ماشین جلوتر رفت.

ساعت پنج و ربع بود. در پست ۳ دو سرباز و یک گشتی دیده می‌شدند. همه بیرون آمدیم. هشت نفر بودیم. رناتو گیتارت[4] تنها کسی از همراهان ما بود که اهل سانتیاگو بود. داد زد: «برین کنار! ژنرال آمده.» سربازان به خط شدند تا احترام بگذارند. پیش فنگ کردند. رناتو و پپه سوارز جلو رفتند و تفنگ‌های آنها را گرفتند. ایزکیردو خبردار شد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. به سمت آژیر خطر راه افتاد. پپه سوارز گلوله‌ای به سمت او شلیک کرد. ایزکیردو شگفت‌زده داد زد «چه کردی؟» بر اثر گلوله از پا در آمد و روی زمین افتاد؛ اما همان‌طور که روی زمین افتاد سنگینی‌اش روی شستی آژیر افتاد و صدای آژیر بلند شد. صدای آژیر در تمام پادگان پیچید. ۴۵ دقیقه

---

1. Vista Alegre
2. Avenida Roosevelt
3. Saturnino Lora
4. Renato Guitart

بعد ستوان‌یکم دکتر اریک خوان پیتا[1] که دکتر کشیک تیپ پلیس روستایی ماچئو[2] بود گزارش داد که در ساعت شش صبح روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ ایزیدرو ایزکیردو رودریگز[3] هدف گلوله واقع‌شده و از سوی وی مورد معاینه و درمان قرار گرفته است. در این گزارش آمده بود که دو گلوله کوچک وارد ناحیه سمت راست لوزالمعده وی شده و بر اثر خونریزی از دهان در وضعیت خطرناکی قرار گرفته است.

مردانی که به پست شماره ۳ حمله کردند تحت مراقبت مأموران گشتی که در خارج از پادگان حضور داشتند قرار گرفتند. رفقای ما در ماشین اول آنها را ندیدند اما رفقای حاضر در ماشین دوم متوجه آنها شدند. من داد زدم «بگیریدشان.» کسانی که در ردیف عقب ماشین بودند و چشمشان متوجه گروهبانی شده بود که به سمت ما نزدیک می‌شد دستور مرا اشتباه فهمیدند. گاردها از دیدن آنچه در برابر پادگان در حال وقوع بود سر جایشان خشک شده بودند.

مورالس سانچز خواب است.

ماشینم را جلوتر آوردم. بهترین پونتیاکی بود که از بنگاهی در هاوانا گرفته بودیم ـ همان بنگاهی که آبلیتو در آنجا کار می‌کرد. سر پیچ که رسیدم به سمت چپ پیچیدم. سربازان خیلی سریع خودشان را به ماشین ما رساندند و تفنگ‌های تامپسونشان را برای نشانه‌روی به سمت ما آماده کردند. دست گوستاوو آرکوس به سمت دستگیره رفت تا در را باز کند. خیال کرده بود که من دستور پیاده شدن داده‌ام. پایش را از ماشین بیرون گذاشت. سر گروهبانی که به سمت ما می‌آمد داد زد که «ایست!» من هم در یک حرکت دفاعی و قبل از آنکه گروهبان بتواند تفنگ تامپسونش را به سمت ما نشانه برود سرعت ماشین را زیاد کردم و به سمت او راندم. همین جا بود که ماشینم تصادف کرد. چرخهای جلو به داخل گودالی افتاد و موتور ماشین خاموش شد. آرکوس روی زمین ولو شد. از داخل ماشین تیری شلیک شد و به گروهبانی که به سمت ما می‌آمد خورد و قبل از آنکه

---

1. Dr Erik Juan Pita
2. Maceo
3. Isidro G. Izquierdo Rodriguez

بتواند کاری صورت دهد روی زمین افتاد. سربازان گشتی که همراه گروهبان بودند پا به فرار گذاشتند. صدای آژیر هنوز به گوش می‌رسید.

همسر مورالس سانچز [با شنیدن صدای آژیر] موفق می‌شود شوهرش را از خواب بیدار کند. داد می‌زند که صدای تیر شنیده است. مورالس سانچز می‌گوید، چینی‌هایی که در کارناوال شرکت کرده‌اند ترقه در کرده‌اند؛ اما زنش اصرار می‌کند که صدا، صدای مسلسل است. مورالس سانچز از تخت پائین می‌آید و به پادگان تلفن می‌زند و افسری به نام ستوان پوپو[1] گوشی را بر می‌دارد و خبر می‌دهد که تیراندازی‌هایی واقعی در آن طرف‌ها در جریان است و به سمت نیروهای ارتش تیراندازی می‌شود.

مورالس سانچز سوار بر جیپ می‌شود و بدون آنکه اتفاقی برایش بیفتد از درعقب وارد پادگان مونکادا می‌شود. کسی در آنجا نبود. بعد وارد دفترش می‌شود. سرهنگ دل ریو چاویانو[2] را که با حالتی عصبی برای حفظ جان خود میان دیوار و میز روی زمین دراز کشیده بود در آنجا می‌بیند. سرهنگ از طریق تلفن در حال درخواست کمک از هاوانا بوده است. او در حالی که گوشی تلفن را در دست داشته با لکنت زبان به مورالس سانچز دستور می‌دهد که «فرماندهی دفاع از پادگان» را به‌عهده بگیرد.

پست ۳ به دلیل تیراندازی منهدم شده و امکان تردد از آنجا وجود نداشت. من بعد از آنکه رفقایم را دوباره سازمان دادم وارد خیابانی شدم که به سمت پادگان می‌رفت. سر رفقایم داد زدم که «بروید کنار، بروید کنار!» حمله غافلگیر کننده ما با شکست روبرو شده بود. حمله تبدیل به نبردی از پشت مواضع به یکدیگر شده بود. گلوله‌های کوچک ما به دیوار پادگان اصابت می‌کرد.

جنگ یک ساعتی به طول انجامید. مهمات ما تقریباً ته کشیده بود. فکر کردم ادامه جنگ بیهوده خواهد بود. با این وجود عملیات ما موفقیت‌آمیز بود. در نبردی که به اقدامات محدود منجر می‌شود فقط سرنوشت آدمهاست که تعیین کننده

1. Pupo
2. Del Rio Chaviano

است.

من به این نتیجه رسیدم که تلاش ما برای فتح پادگان بی‌نتیجه است. پدرو میرت[1]، فیدل لابرادور[2] و شش تک تیرانداز دیگر دست به کار شدند تا با ایجاد پوشش زمینه عقب‌نشینی ما را فراهم کنند. میرت هم فهمیده بود که حمله شکست خورده و ـ همان‌طور که بعداً به خود من گفت ـ زنده ماندنش دیگر ممکن نیست. بدین ترتیب در گروههای هشت تا ده نفره عقب نشینی کردیم.

## کتاب غیرممکن ها

ما شکست خورده بودیم اما حاضر نبودیم با شکست روبرو شویم. ما که حرفه‌ای نبودیم. آنها حرفه‌ای بودند. آنها یک عده سرباز از طبقه کارگری و اهل شهرهای کوچک بودند که دقیقاً می‌دانستند که چگونه باید از مسلسل‌هایشان استفاده کنند و ما را عقب برانند. دو دلیل عمده وجود دارد که آنها را از این پیروزی سرمست می‌کند. اول اینکه خوب جنگیده بودند؛ اما جنگ آنها کلاسیک بود و اگر چه خوب جنگیده بودند اما دست آخر برنده نبودند. دلیل دوم که در مورد آن هرگز صحبت نشده است روح نژادپرستی موجود در روابط میان ما بود. نژادپرستی کوبایی را بردگانی به‌وجود آورده بودند که تحت فرماندهی اسپانیایی‌ها یا اعقاب آنها کوبا را ساخته بودند. تنها استثنایی که وجود داشت این بود که مشتی کوبایی بومی که معلوم نبود از کدامین نژاد بودند جرئت یافته بودند با مشت آهنین بر کوبا حکومت کنند. ما خدمت خوبی به بورژواهای خوفناک سفید پوست کرده بودیم. فراموش نکنید که ما هنوز دانشجو بودیم و هنوز کسی ما را به عنوان انقلابی نمی‌شناخت. مردم ما را بروبچه‌های دانشگاهی می‌دانستند. در کوبا دانشجویان همیشه سفیدپوست بودند. ما باید ابعاد این ارزیابی بوجود آمده را در آینده رفع و رجوع می‌کردیم. اگر قرار بود من انقلابی پرولتاریایی را رهبری کنم نمی‌توانستم علیه ارتشی بجنگم که از دهقانان فقیر، سیاهپوستان و دو رگه‌ها تشکیل شده بود. علاوه بر آن بورژواهای واقعی و

1. Pedro Miret
2. Fidel Labrador

ارتش امپـریالیست در کودتای روز ۱۰ مارس ۱۹۵۲ به دست باتیستا به زیر کشیده شـده و در آوریـل ۱۹۵۶ و بعـد از حملـه بـه مونکادا یعنی زمـانـی کـه تـوطئـه سرهنگ رامون بارکین[1]، تحت‌الحمایه سازمان سیا، را در هم شکست بکلی نابود شده بودند. لذا من باید طرحهای حساب شده و دقیقی را به اجرا می‌گذاشتم که چه از نظر رفتاری و چه از لحاظ تبلیغاتی نهادهای نظامی را از وضعیت عادی که پیدا کرده بودند خارج و به نهادهای سرکوبگر و ابزار اختناق تبدیل کنیم. نهادهای نظامی باتیستا به روال عادی و منظمی رسیده بودند که بیشتر به فکر لباس مرتب، ملافه‌های تمیز، سه وعده غذای روزانه و اضافه کاری و پاداششان بودند، در حالی که پنجاه یا هفتاد هزار کوبایی دیگر گرفتار بیکاری و فقر بودند، بچه‌هایشان کفش به پا نداشتند و گرفتار انواع بیماری‌ها بودند و حتی شکم بچه‌هایشان پر از کرم بود. خلاصه مسئله پیچیده بود. بسیار پیچیده. اینها موضوعاتی بود که باید بعداً حل و فصل می‌کردم. آنچه آن روز هدف بود همین بورژواها و امپریالیست‌ها بودند که هنوز به‌عنوان دشمن معرفی نشده بودند. وحدت تاکتیکی با دشمنان آینده را به مرحله اجرا گذاشتم، بی‌آنکه متحدان تاکتیکی من بدانند زیر بار چه اتحادی رفته‌اند. باید از گروهی استفاده می‌کردم که در هر نهاد نظامی وجود داشتند: جنایتکاران. متحدان من مزدوران [با همان نیروهای وظیفه] که اکثریت ارتش را تشکیل می‌دادند نبودند.

من در مونکادا مشاهده کردم که نیروهای حرفه‌ای [کادر] ارتش چگونه تحرک داشتند، چگونه زیر آتش این سو و آن سو می‌رفتند و چگونه از خود ابتکار عمل نشان می‌دادند و کارهایشان را کنترل می‌کردند. در نظر بسیاری از آنها صحنه نبرد صحنه غسل تعمید با آتش بود. آنها می‌توانستند مرا دستگیر کنند، دوستان مرا خلع سلاح کنند؛ اما هرگز ندیدم که یکی از آنها صدایش را بلند کند و یا یکی از رفقای مرا کتک بزنند. آنها از چنان انتظامی برخوردار بودند که کشته شدن یکی از دوستانشان را به‌دست ما مورد اغماض قرار می‌دادند.

آنها نه در سخن که در ذهن و روحشان دریافته بودند که جنگیدن شغلشان است و اگر قرار باشد بجنگند یا از خود دفاع کنند در هر صورت حرفه‌ای، کارآ

1. Ramon Barquin

و آماده باقی می‌مانند. وقتی کسی از افراد ما در عملیات کشته می‌شد و به خون می‌غلتید افسران و سربازان کارکشته کنترل خود را از دست نمی‌دادند و اجازه نمی‌دادند احساساتشان بر آنها غلبه کند. برای هیچ موفقیتی سهم خواهی نمی‌کردند. همه فکر آنها معطوف به مبارزه با ما و شکست ما بود. این حکایت مشترک رافائل مورالس سانچز فرمانده تیپ یک ماچئو، خوزه ایزکیردو رودریگز از لشگر یک پلیس ملی سانتیاگو و پدرو ساریا تارتابول از جوخه ۲ پلیس روستایی تیپ یک ماچئو بود.

در پایان زندانیان بعد از دستگیری محاکمه شدند. سانتیاگو در محاصره ایزکیردو، ساریا، مورالس سانچز و سرهنگ آلبرتو دل ریو چاویانو باقی ماند. حتماً رفقای دستگیر شده و محاکمه شده من مرا به دلیل ترتیب دادن این نبرد با این مقدار سلاح ناکافی ملامت می‌کردند؛ اما در پایان یک امتیاز تبلیغاتی نصیب من و رفقایم شد و آن اینکه با چنین سلاح‌های کوچک و ضعیفی به مصاف با ارتش برخاسته بودیم. در حالی که همین جنبه از منظر نظامی بدترین عملکرد ما بود. من این جمله‌ها را بارها شنیدم که خطاب به من گفته شد: «تو دیوانه‌ای بچه! چطور می‌شود با چنین سلاحهای کوچکی به نبرد با پادگان مونکادا رفت؟» کسانی که چنین می‌گفتند در حقیقت به من هشدار می‌دادند که دفعه بعد در فکر تهیه سلاحهای بهتری باشم. کسی چنین توصیه‌ای به دل ریو چاویانو نمی‌کرد. چرا که قدرت آتش او در جهت ایذای مردم بود.

باید برای برقراری موازنه با برتری لجستیکی دشمن چاره‌ای می‌اندیشیدیم. راه حل امروز من برای ایجاد این موازنه این است که اگر نمی‌توانید سلاح پر قدرت‌تری داشته باشید سنگر مقاوم‌تری ایجاد کنید. دیگر اینکه با عملیات چریکی از سلاحهای دشمن به غنیمت گرفته و رفته‌رفته این موازنه را برقرار کنید. با داشتن تفنگ‌های قدیمی سرپُر حتماً نمی‌توان بر دشمن پیروز شد. در این وضعیت دامی پهن می‌کنید که خودتان در آن می‌افتید.

[در نتیجه تاکتیک جدید] با فرمانده مورالس سانچز و ایزکیردو و بخصوص با ستوان ساریا روابط خوبی برقرار کردم. در اثر برخورداری از رابطه با این افراد احساس

کردم که در سانتیاگو با مخاطرات کمتری روبرو هستم. من در خفا اطمینان حاصل کردم که می‌توانم در برابر دشمنی چون دل ریو چاویانو آرامش و متانت خودم را حفظ کنم. ساعت ۱۱ صبح روز اول اوت ۱۹۵۳ بود. از عملیات ما یک هفته بیشتر نگذشته بود. همین یک هفته پیش بود که رناتو گیتارت فریاد زده بود: «برین کنار! ژنرال آمده.» و همانجا بود که ایزکیردو شستی آژیر خطر را فشار داده بود و پپه سوارز اولین گلوله انقلاب کوبا را به سمت او شلیک کرده و یک هدف زنده را به خاک افکنده بود. حالا موقع تبلیغات بود. این حوزه‌ای بود که هنوز بکر بود و من می‌توانستم از آن بهره برداری کنم.

از سوی دیگر زمان عادت کردن به مخفیگاه و زندان هم فرا رسیده بود. برای من مخفیگاه و زندان محل ندامت نبود. برعکس محلی بود برای مطالعه و شناخت. در مخفیگاه و زندان بود که امکان آزمایش کردن گفته‌های خوزه مارتی فراهم بود. در نظر او برخورداری از عقیده عادلانه‌ای در انتهای غار با ارزش‌تر از داشتن یک ارتش است. [حضرت] مسیح [ع] هم گفته است که یک شتر از سوراخ سوزن عبور می‌کند اما یک مرد ثروتمند از در بهشت عبور نمی‌کند. زندان محل ارزیابی مجدد شعارها و باورها بود. من در مخفیگاه و زندان در صدد بررسی اندیشه‌ها و چالشهای پیش رویم بر آمدم تا شتر را هم از سوراخ سوزن عبور دهم.

زمان ارزیابی مجدد موازنه‌های شیمیایی فرا رسیده بود. من اینک در انتهای غار بودم و همه ارتش مرا در محاصره خود گرفته بودند.

خبردار شدم که ژنرال فرانسیسکو پانچو تابرنیلا[1] فرمانده کل ارتش در یک پیام رادیویی خبر دستگیری ما را همراه با ذکر شرح حال ما اعلام کرده است. او می‌خواست از این خبر تابلویی زیبا بسازد که باتیستا در اتاقش آویزان کند؛ اما باتیستا اگر چه از دوست قدیمی‌اش تشکر کرد، اما نسبت به این تلاش بی‌اعتنا ماند. تلخی ماجرا در این بود که حضور ما به‌عنوان نماد جنگ برای مدت کمی در ذهن او باقی ماند.

1. Francisco Pancho Tebernilla

جمهوری کوبا

رادیوی رسمی

ارتش قانونی

دکتر فیدل کاسترو ۲۶ ساله همراه با تعدادی از دوستانش به‌نامهای خوزه سوارز بلانکو[1]، ۲۳ ساله اهل آرتمیسا[2]؛ اسکار الکالده والس[3]، ۳۱ ساله، اهل ال کوتورو[4]؛ آرماندو مستره مارتینز[5]، ۲۴ ساله، اهل پویی[6]؛ ادواردو مونتانو بنیتز[7]، اهل لاچیبا[8]؛ خوان آلمیدا پوزو[9]، ۲۷ ساله، اهل پویی؛ فرانسیسکو گونزالز هرناندز[10]، ۲۲ ساله، اهل لاچیبا؛ و ماریو چاکون آرماس[11]، ۲۶ ساله اهل لاچیبا دستگیر شدند.

---

1. Jose Suarez Blanco
2. Artemisa
3. Oscar Alcade Valls
4. El cotorro
5. Armando Mestre Martinez
6. Poey
7. Eduardo Montano Benitez
8. La Ceiba
9. Juan Almeida Pozo
10. Francisco Gonzalez Hernandez
11. Mario Chacon Armas

## فصل نهم

# هاوانا، برای آخرین بار

والدینم هنوز با انریکه پرز سرانته[1] اسقف سانتیاگو ارتباط داشتند. گاهی پولی هم برای او می‌فرستادند. به همین دلیل بود که اسقف تصمیم گرفت، همه توان و اقتدار خود را برای نجات جان ما به کار گیرد. البته او مخاطبانی هم داشت. تقریباً همه مزرعه‌داران منطقه جزو مستمعان او بودند. موضوع از طریق همین افراد به گوش ما رسید. او اصرار داشت که ما خود را تسلیم او کنیم و با این کار نسبت به او اعلام وفاداری نماییم. خوزه سوتلو[2] یکی از همین مزرعه‌داران بود که اتفاقاً به ما پناه و مقداری غذا هم داد. پیغام آورد که پرز سرانته خواهان اعلام وفاداری ما به او و تسلیم شدن ما به خود اوست. همان‌طور که می‌بینید در این مقطع سه نیرو در منطقه مشغول رقابت بودند تا ما را در چنگال خود بگیرند. پرز سرانته جیبش را با ده هزار پزویی که پدر و مادر من پرداخته بودند پر کرده بود و حالا می‌خواست در مقام منادی صلح قد علم کند. گروههای مخفی حزبی که در سیرا فعالیت می‌کردند و علاقه‌مندی آنها به نجات جان من موقعیت من را به‌عنوان یک رهبر و فرمانده تقویت کرد. حزب علاقه‌مندی خود را برای عضویت من مخفی نکرد. افسران ارتش بخصوص افسران وابسته به دل ریو چاویانو هم در صدد به چنگ آوردن ما بودند، چرا که آنها تنها واحد ارتش باتیستا بودند

1. Enrique Perez Serante
2. Jose Sotelo

که به کشتن من علاقه‌مند بودند. پیام پرز سرانته وضعیت ما را بهبود بخشید و دورنمای امیدوارکننده‌ای برای ما گشود.

حکایت حمله به مونکادا بارها و بارها نقل شده است. من هم همیشه گفته‌ام که گروه شش یا هفت نفره‌ای که با من بودند همه قدرت بدنی ضعیف‌تری داشتند و خودشان را تسلیم اسقف کردند و به او پناه بردند؛ اما این روایت بخشی از حقیقت را داراست. در حقیقت من هم تصمیم گرفتم که خود را تسلیم اسقف کنم؛ اما بعداً تصمیم گرفتیم که همه غیر از من در گروه اول تسلیم شوند. هدف من شناسایی اوضاع بود. می‌خواستم شرایط را بسنجم. من و یکی دو نفر از هم‌قطارانم که قوی‌تر و مصمم‌تر بودند ماندیم تا در گروه دوم تسلیم شویم. با خوزه سوتلو صحبت کردم و ترتیب ملاقات گروه اول و اسقف را دادم. ما سحرگاهان بود که دوستانمان را به محل ملاقات با اسقف بردیم. آنها را تنها گذاشتیم و به اندازه دو کیلومتر عقب نشستیم. به نزدیکی مزرعه خوان لیزان[1] و به محله ماوپریما[2] رسیده بودیم.

من هنوز خبر نداشتم که سرویس اطلاعات نظامی ارتباطات ما را استراق کرده‌اند و می‌توانند مکالمات من، اسقف و سوتلو را بشنوند. آنها بعد از ره‌گیری ارتباطات ما و قبل از فرارسیدن سحر نیروهای خود را در تمام منطقه از جمله در طول جاده و اطراف آن پراکنده بودند؛ اما ارتش متوجه بود که مرتکب اشتباه نشود و در کوهپایه گران پیدرا[3] ستوان پدرو ساریا را در فرماندهی واحد گشتی نگمارد.

خسته شده بودیم و تصمیم گرفتیم که در پای کوه کمی استراحت کنیم. نه پتویی داشتیم و نه چیز دیگری. وارد مزرعه لیزان شدیم ـ مزرعه لاس دلیچیاس[4]. کلبه کوچکی دیدم. حدود چهار متر طول و سه متر عرض داشت. محلی‌ها به این گونه کلبه‌ها «میله زمین[5]» می‌گویند. وسایل باغبانی و کشاورزی‌شان را در این محل می‌گذارند. تصمیم گرفتیم برای محافظت از خود در برابر مه، رطوبت و سرما به این کلبه پناه ببریم و تا سحر

---

1. Juan Leizan
2. Mavprima
3. Gran Piedra
4. Las Delicias
5. vara en tierra

آنجا بمانیم. سحر که رسید، قبل از آنکه از خواب بیدار شویم گروهی از گشتی‌های ارتش به کلبه آمدند و با فشار دادن لوله‌های تفنگ بر سینه ما، بیدارمان کردند.

ما زیادی دچار اعتماد به نفس شده بودیم. یک هفته‌ای به دور از چشم سربازان با موش و گربه بازی کردن خود را مخفی نگاه داشته بودیم. آنها تمام منطقه را وجب به وجب در جستجوی ما گذرانده بودند، در حالی که ما مشغول مسخره کردن آنها بودیم. ما دشمن را دست‌کم گرفته بودیم. ما مرتکب اشتباه شده و اکنون به چنگ آنها افتاده بودیم.

در اینجا بود که اتفاقی افتاد. پدرو ساریا (همان‌طور که در مصاحبه‌های قبلی گفته‌ام) با نیرو و توان فراوان که قدرت کشتن دیگران را نداشت و به‌عبارت دیگر قاتل نبود. سربازان [وقتی وارد باغ و آن کلبه شدند] می‌خواستند درجا ما را بکشند. همه‌چیز را آماده کرده بودند و منتظر بهانه‌ای بودند. حتی فشنگ را در لوله تفنگ گذاشته بودند. ابتدا از ما خواستند خودمان را معرفی کنیم. ما با اسمهای دروغین خودمان را معرفی کردیم. من هنوز خبر نداشتم که ساریا از دو گروه متفاوت دو نوع دستور دریافت کرده است و در صدد بود که این دو دستور را به گونه‌ای در هم بیامیزد و هر دو را به موقع اجرا بگذارد. به‌نظر من یکی از مراجعی که به او دستور داده بود مرجع فرماندهی ارتش و افسران مافوق او بود؛ اما هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که «مردم» هم ـ بخصوص در مورد من ـ دستوری به او داده بودند. من خبر نداشتم که دستور دیگری [بجز دستور فرماندهان ارتش] هم به او داده شده است. او در حقیقت می‌خواست به من درسی بدهد که بعداً ـ بخصوص زمانی که در ۸ دسامبر ۱۹۶۷ و زمانی که چه‌گوارا خود را تسلیم ارتش بولیوی می‌کرد ـ مورد استفاده قرار گیرد. درس این بود که هرگز تسلیم دشمن نشوید تا او نتواند از شما به‌عنوان خوراک برای تبلیغات خود استفاده کند. چه‌گوارا هم تن به مرگ داد و کشته شد اما حاضر نشد در انظار عمومی به‌عنوان یک خائن معرفی شود و بعد از مرگ در مقام والای یک شهید به‌عنوان یک نماد به آرمانی که داشت خدمت کرد. این مشی فاتحانه و موفقیت‌آمیزی برای نجات یک انقلابی است. از منظر اخلاقی این قابل توجیه‌ترین اقدام است: اجازه ندهید دشمن شما را بدزدد و نماد شما را برای مقاصد خود در اختیار گیرد.

تعدادی از آن سربازان مصمم بودند که به هر حال ما را بکشند. اگر خودمان را واقعی معرفی کرده بودیم بلافاصله ما را به گلوله بسته بودند. حتی احتمال دوری هم برای زنده ماندن ما قابل تصور نبود. آنها ما را قاتل می‌خواندند و می‌گفتند که ما برای کشتن سربازان به آنجا آمده‌ایم. آنها ما را اعضای ارتش آزادیبخش می‌خواندند. من خطاب به آنها گفتم که پیروان و دنباله روان سربازان اسپانیایی هستند و این آنها هستند که بازماندگان ارتش آزادیبخش هستند. این سخن من آنها را بیشتر خشمگین کرد.

مرگ را در برابر خودمان دیدیم که ساریا مداخله کرد و گفت: «شلیک نکنید! شلیک نکنید!» شروع کرد سربازان را بر حذر داشتن و مرتب با صدای آرامی می‌گفت: «شلیک نکنید! اندیشه را نمی‌توان کشت. اندیشه را نمی‌توان کشت.» این جمله را سه بار تکرار کرد. از این جمله بیشتر از جمله خوزه مارتی خوشم آمد. این جمله ساده‌تر اما صریح‌تر بود.

در آن لحظه، مهم این بود که احساس کردم دری به روی ما باز شده است. در پس نبرد غیرمنتظره‌ای که برای بقا در برابر ما رخ داده بود متحدی را می‌دیدم، ستوانی عرق کرده و خیس که در میان لوله‌های تفنگ دوستانش از یک سو و من و دوستانم از سوی دیگر قرار گرفته بود. طرح ما برای تسلیم شدن به اسقف با شکست روبرو شده بود. حالا شرایطی پیش آمده بود که می‌توانست امتیازات بیشتری داشته باشد. در کمتر از شصت ثانیه از آماده شدن برای مرحله مرگ به مرحله کشیدن طرح جدیدی رسیدم. انگار در برابر دیوار و در مقابل جوخه اعدام ایستاده بودم و در حالی که مشغول بستن چشمهای من بودند ناگهان نقشه‌ای را باز کرده بودند و مدادی به من داده و پرسیده بودند «خوب! حالا به کجا می‌رویم؟»

با ورود ساریا به صحنه مرحله تازه‌ای آغاز شد. دیگر قرار نبود تسلیم آن اسقف چاق و خرفتی شویم که می‌خواست فوراً ما را تحویل سربازان مستقر در سانتیاگو بدهد. او در نظر داشت چند هفته بعد همراه اسقف بالادستش و سرهنگ در برابر عکاسان رسانه‌ای ظاهر شود و دهان چرب از غذاهایی را که در باشگاه روتاری خورده بود به نمایش بگذارد. تسلیم شدن اتفاق نیفتاد. تحویل ما به ارتش صورت نپذیرفت. می‌توانستیم ادعا کنیم که هنوز در خاکریزها مشغول نبردیم. اوضاع به گونه‌ای بود که ما

می‌توانستیم ادعای قهرمانی بکنیم. هیچ تصوری برای ایجاد هیجان و زمینه همبستگی بهتر از تصویر یک گلادیاتور بر زمین افتاده نیست. به همین دلیل است که نقش پدرو ساریا تارتابول در بروز انقلاب کوبا اهمیت پیدا می‌کند. او نقش چهره ما را بهبود بخشید.

آیا آن سیاهپوست روش مذاکره کردن را می‌دانست؟

به یاد دارم. در آن لحظات انگار داشتم به خودم که در گوشه سلول افتاده‌ام نگاه می‌کردم. در حال ارزیابی نبردی که کرده بودیم و چگونگی پایان آن بودم. در حال آماده شدن برای محاکمه و نوشتن جملاتی برای شروع دفاعیه‌ام بودم. باید اطلاعات را از تحلیل جدا کنم تا به نتیجه طبیعی برسم. آنچه لازم است باید در دفاعیه‌ام بیاید. همه این کارها را در ذهنم انجام دادم. در پایان تنها چیزی که در دفاعیه من باقی ماند اطلاعاتی بود که می‌توانست در بیانیه‌ام به کار رود.

ساریا در طول مسیر ۴۵ دقیقه‌ای با کامیون تا سانتیاگو توضیح داد که نظامیان هم تحت‌تأثیر کاری که ما کرده‌ایم قرار گرفته‌اند. در حقیقت نسبت به ما نوعی احساس احترام پیدا کرده‌اند. دلایل روان‌شناختی هم برای این موضوع وجود داشت. نظامیان مدتها دچار عذاب روحی بوده‌اند. آنها حدود هفتاد تا هشتاد زندانی را کشته‌اند و زمانی که زندانیان را می‌کشته‌اند خبر داشته‌اند که مردم از این کشتار مطلع‌اند. حالا نظامیان می‌دانند که اگر جنگ را در برابر مهاجمان بدشانس برده و حالا رهبر شورشیان را هم سالم و تندرست و آماده اعتراف در میان زندانیان دارند از کشتن آنها و فرستادن چندین جنازه دیگر به قبرستان سانتیاگو نفعی نخواهند برد.

گفتگوی خوبی بود. درس خوبی به من داد. این نشان داد که در بدترین شرایط مواجهه و نبرد نظامی هم می‌توان مذاکره کرد. در مذاکره تنها مؤلفه‌ای که مورد نیاز است این است که چیزی را برای عرضه و گذاشتن روی میز داشته باشی. لازم نیست چیز خیلی زیادی باشد. ضرورت نیست در رؤیاها و تخیلات به دنبال چیزی برای عرضه باشید. لازم است در شرایط ناامیدی و سرخوردگی کامل کارتی داشته باشید که بتوانید روی میز رو کنید و قابلیت آن را داشته باشد که بلافاصله تأثیر خود را بگذارد. اگر باور کنید و بدانید که صحنه همه مذاکرات و گفتگوها صحنه مانور

مجردات غیرملموس و ذهنی در برابر عینیات ملموس و حقیقی است، نیمی از نبرد را برده‌اید. خود این حقیقت هم که تن به مذاکره و گفتگو داده‌اید هم یک پیروزی است. از همه سوابق اطلاعاتی و ضداطلاعاتی ما برمی‌آید که وقتی حاضر می‌شوید با سرسخت‌ترین و بدترین دشمنان خودتان سر میز مذاکره «بنشینید» دشمن را گوشمالی داده و او را با شکست مواجه کرده‌اید. اینکه می‌گویم «بنشینید» دلیلی دارد. ما این حقیقت را از فحوای هزاران بازجویی کشف و مستند کرده‌ایم. وقتی یک مظنون را به اتاقتان فرامی‌خوانید، یا اینکه در خیابان او را می‌بینید و یا اینکه با او در یک نقطه امن قرار ملاقات می‌گذارید هرگز اجازه نشستن و یا پیشنهاد نشستن را به او ندهید. منتظر بمانید تا او از شما بخواهد که بنشیند. اگر بازجو هستید و صندلی هم در اختیارتان هست منتظر بمانید تا این جمله جادویی را از دهان طرف مقابلتان بشنوید: «اجازه هست بنشینم؟» یا اینکه «چرا نمی‌نشینیم؟» وقتی چنین جمله‌ای از زبان طرف مقابل بیان شد اطمینان داشته باشید که از آن به بعد در خدمت شماست. در طول چهل سالی که از انقلاب گذشته است ندیده‌ام کسی با ما بنشیند و حاضر به مصالحه نشود. از سوی دیگر دیده نشده است که دشمنان قسم خورده و سرسخت ما هرگز تقاضای نشستن را کرده باشند.

در دوره‌ای که در زندان ملی مردان[1] در جزیره پینس[2] بودم وظایف نوشتاری و ادبی دشواری را بر عهده گرفتم. ابتدا بیانیه دفاعیه خودم را آماده کردم. این بیانیه منتشر شده و در جهان به «تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد[3]» مشهور است. همه با این دفاعیه آشنا هستند. خوشبختی ما در این بود که خانه یکی از رفقای من در حمله به مونکادا در آن جزیره بود. در حقیقت خانه والدین این رفیق در نواگرونا[4] بود که نزدیک‌ترین آبادی همجوار آن زندان به‌شمار می‌رفت. این آبادی خیابانهای مرتب و برق‌کشی شده و چند هتل داشت. قایقهایی که پس از یک سفر هشت ساعته از باتابانو[5] به این جزیره می‌آمدند

1. Reclusorio Nacional para Hombres
2. Pines
3. History Will Absolve Me
4. Nueva Gerona
5. Batabano

در فاصله اندکی از خانه خانواده مونتانه[1] لنگر می‌انداختند. من توانسته بودم از طریق همین خانه نامه‌های رمزدار خودم را همراه با دستورالعمل‌های لازم برای دوستانی که در زندان نبودند بخصوص برای ملبا هرناندز[2] و هایدی سانتاماریا[3] بفرستم. این دو رفیق اخیر هر یک به هفت ماه زندان در زندان زنان گواناجای[4] در شصت کیلومتری غرب هاوانا محکوم شده بودند؛ اما هنوز فراری و آزاد بودند. خانواده‌های ما هم که برای دیدارمان به بازداشتگاه می‌آمدند در مدت اقامتشان در جزیره در همین خانه مورد استقبال و پذیرایی قرار می‌گرفتند؛ اما این خانه جایی بود که من آرام آرام نوشته‌هایم را هم در آنجا قایم می‌کردم. در آن شرایط نوشتن کار سختی بود. بعد از نوشتن هر صفحه آن را به مخفیگاه می‌فرستادم و طبعاً از سرگرفتن نوشته بدون مرور نوشته‌های قبلی کار دشواری بود. این نوع نوشتن انسان را بی‌قرار می‌کند، انگار در مرز دیروزی مبهم و فردایی ناشناخته ایستاده است. نوشته‌ها فقط در ذهن شما باقی می‌مانند. تنها نقطه آرامش بخش این است که شما اطمینان دارید نوشته‌هایتان در جای امنی قرار دارند و اگر به سراغ شما بیایند نوشته‌هایتان را نابود نخواهند کرد.

مرحله دوم نوشتن مطالب سیاسی بود. بخشی از آن نوشته‌ها هم رمزی بودند. در این نوشته‌ها ماوقع رویدادهایی را که منجر به ایجاد جنبش ۲۶ ژوئیه شده بود شرح داده بودم. در بخش سوم نامه‌هایی سرگشاده اما خطاب به روزنامه‌نگاری به نام لوئیس کنته آگوئه‌رو[5] نوشته شده بودند. البته بخش مهمی از این مطالب از بین رفته است. آنچه باقی‌مانده است در کتابی به‌صورت نامه‌های جمع‌آوری شده به چاپ رسیده است. آن نامه‌ها شاید در زمان خود ارزش داشت اما به هرحال احمقانه‌ترین کار من است. لوئیس کنته آگوئه‌رو یک برنامه رادیویی به نام «صدای بلند شرق» داشت. وقتی ایستگاه رادیویی خود را از سانتیاگو به هاوانا انتقال داد به این فکر افتاد که برای برنامه رادیویی خود نام و شعاری انتخاب کند که جذاب باشد. تردید نیست که نامه‌های من از زندان

1. Montane
2. Melba Hernandez
3. Haydee Santamaria
4. Guanajay
5. Luis Conte Aguero

جزیره پینس خطاب به او باعث شهرت و ارتقای مقامش شد. با این وجود زمانی برای او احترام قائل بودم. حتی بدون اینکه خودش بداند نامش را در فهرست افراد مؤثر در طرح مونکادا گنجانده بودم. در نظر داشتم بعد از پیروزی و اشغال پادگان مونکادا از ایستگاه رادیویی او پیامی خطاب به مردم سانتیاگو پخش کنم.

امروز به سختی می‌توانم آن نامه‌ها را که لوئیسیتو انتشار داد [دوباره] بخوانم. البته گفته باشم که او نامه‌های مرا بدواً بدون اجازه من انتشار داد. نامه‌ها پیش او جمع شده بود و من در آنها همه نوع تجلیلی را که فکر می‌کردم از او به‌عمل آورده بودم. کاری که من کرده بودم کاملاً سیاسی بود. این کار همان‌قدر که سیاسی بود دافعه هم داشت. در یکی از نامه‌ها نوشته بودم: «لوئیس ... تو بسیار باشعور، شجاع و شریف هستی...» در نامه دیگری نوشته بودم: «برادر عزیزم! نه میله‌های زندان، نه سلول انفرادی و نه تنهایی و ظلم زندانبانان نمی‌تواند مانع از این شود که این یادداشت‌ها به‌دست تو برسد. من از دستاوردهای تو قدردانی می‌کنم و از موفقیت تو در نبرد مدنی که نصیب تو شده است تجلیل می‌کنم.» آیا لازم بود، یا من فکر می‌کردم لازم است، که نسبت به او این همه چاپلوسی بیهوده به‌عمل آورم؟ امروز باید آن نامه‌ها را دوباره بخوانم تا دریابم چقدر از مطالب نوشته شده حقیقتاً راست و درست بوده است و چقدر از آن نادرست و همان چاپلوسی بوده است.

مثلاً به چند جمله زیر توجه فرمایید. ما قبلاً در این مورد با هم صحبت کرده‌ایم؛ اما بد نیست این بیان خام ولی روشن را هم که در آن نامه‌ها نوشته شده بازخوانی کنیم:

***«ما نمی‌توانیم تبلیغات را برای لحظه‌ای هم که شده فراموش کنیم. زیرا تبلیغات قلب و روح همه مبارزات ماست.»***

در همان نامه مطلبی نوشته شده که به پیشگویی شباهت دارد و هیچ کدام از سرویسهای اطلاعاتی و امنیتی به آن توجهی نکردند. زیرا لوئیس سند اصلی را که به خط من نوشته شده بود در اختیار خودش داشت و نسخه دیگری از آن در اختیار کسی نبود که خطی را که من زیر این چند کلمه کشیده‌ام ببیند:

***«با تقدیم هزاران لبخند و دست تکان دادن. همان روشی را در پیش بگیر که ما در جریان محاکمه انجام دادیم: دفاع از دیدگاههایمان بدون پرداختن به جزئیات.***

*بعداً وقت کافی خواهیم داشت که همه آن حشرات را با هم نابود کنیم.»*

و دست آخر این جملات که حتی وقتی امروز هم آن را می‌خوانم در شگفت می‌شوم:

*«شرایط مورد نیاز برای ایجاد یک جنبش اجتماعی: ایدئولوژی، نظم و رهبری. این سه مؤلفه الزامی است اما اساسی‌ترین آنها رهبری است.»*

سومین بخش از تولیدات من در زندان مربوط به شرایطی می‌شد که مجبور به قطع ارتباط من با میرتا و طلاق او شد. همه‌چیز را در یکی از آن نامه‌ها نوشته‌ام:

*«من مطلوب‌ترین چیز را برای زندگی خصوصی‌ام انتخاب کردم. من خود را چشم‌بسته و بی‌درنگ در خدمت به او قرار دادم؛ اما او یعنی میرتا از من گرفته شد. من در اینجا از این اتفاق رنج می‌برم. قلبم از یادآوری آن اتفاق به درد می‌آید. آیا می‌دانید قلب برای مردی چون من چه معنا دارد؟ هر وقت به یاد بعدازظهر ۱۷ ژوئیه ۱۹۵۴ می‌افتم نفسم تنگ می‌شود. ساعت حدود یازده شب بود که رادیو اعلام کرد دولت برای میرتا مقرری دوران طلاق معین کرده است. بله آن حرامزاده‌های وابسته به باتیستا گیرنده رادیویی را در اختیار من قرار داده بودند. آنها نه فقط از نظر نظامی مرا شکست دادند و حدود پنجاه نفر از رفقای مرا کشتند که زنم را هم در فهرست مقرری بگیرهای اداره‌ای قرار دادند که هرگز در آن کار نکرده بود. همان بهتر که من در زندان بودم. اگر با همین تعهداتی که در زندان دارم، یعنی داشتن رهبری یک جنبش انقلابی، آزاد بودم درد و رنج من بسیار بیشتر از این بود. زندان بخشی از آلام مرا تخفیف می‌دهد، زیرا من زندان را چون سپری در برابر خود قرار داده‌ام. من زندان را در برابر حقیقتی قرار داده‌ام که در میان همه شعارهای خود شناخته‌ام. حقیقت در آغوش گرفتن میرتا و گذاشتن سر او بر سینه و زیر چانه‌ام و استشمام بوی خوش موی تازه شسته‌اش و شنیدن صدای دختری که در انتظار محبت بود، دختری که می‌دانست در سایه حمایت و توجه من از همه بدی‌های این جهان غیرقابل کنترل مصون است. همان بهتر که در زندان و در میان دیوارهای بلند آن باشم. اگر آزاد بودم و میرتا، آن موجود ظریف و ترسیده در برابر من بود و اگر دستم به او می‌رسید چه‌ها که نمی‌کردم. خدای من! حتماً در چنین شرایطی او را نمی‌کشتم. بلکه خود را تسلیم*

***او می‌کردم، تسلیم میرتا دیاز بالارت. آن شب روح من مرد. بله! من در همان شب مردم. من در انتخاب میان میرتا و دیگر انسانها، میرتا را کنار گذاشتم. از آن لحظه به بعد بود که دیگران بدون هیچ احساس رحم و تأسف ارزش انتخاب مرا دریافتند.»***

کوبا یکی از معدود کشورهایی است که رهبران انقلابی‌اش قبل از پائین کشیدن بیرق سیاسی خود مرگ یک فرزند را پذیرفته‌اند. ما می‌دانیم که کارلوس مانوئل ده چسپدس[1] اولین رئیس‌جمهور کوبا از مخفیگاهش در سیرا ماسترا صدای گلوله‌هایی را شنید که زندگی فرزندش را کوتاه کرد. اسپانیایی‌ها از او خواسته بودند که در ازای تسلیم شدن، جان فرزندش را نجات دهد. استالین هم چنین سرنوشتی داشت. او هم در کشوری دورتر از کوبا و در اتحاد شوروی همین ماجرای تلخ را تجربه کرد. آلمان‌های نازی از او خواستند در ازای آزادی یکی از ژنرالهای آلمانی جان پسرش را که به چنگ آلمان‌ها افتاده بود نجات دهد. [فرزند استالین یک سروان بود و به دست آلمان‌ها افتاده بود.] استالین در پاسخ به آلمان‌ها گفت که حاضر به مبادله یک ژنرال با یک سروان نیست. من کاملاً با چنین خسرانهایی آشنا هستم. باید انتخاب می‌کردم. حس این انتخاب را نمی‌توان با حدس و گمان و تقریب به صحت بیان کرد. اگر قرار باشد زبان رسمی و کلاسیک را به کار بگیرم سخن انگلز[2] را فراموش نخواهم کرد که گفته است «یک مرد فرزندان زنی را که به او عشق می‌ورزد بیشتر دوست دارد». من با استعانت از این کلام حس خود را توجیه می‌کنم. میرتا در دست دشمن من بود؛ اما از آن بیشتر مورد عفو من هم بود.

این سومین بخش از فعالیتهای ادبی من در زندان بود. برادر زنم رافائل با روحیه ماجراجویانه‌ای که داشت به صف دوستان باتیستا درآمد و ریاست سازمان جوانان باتیستا را به‌دست آورد. وی سپس به عضویت پارلمان و ریاست جناح اکثریت کنگره جمهوری رسید. نامه‌های من زمانی انتشار می‌یافت که من از این موضوعات اطلاع پیدا می‌کردم. آن شب، شب سختی بود که مرا بسیار آزرد؛ اما هنوز چند نکته کوچک باقی‌مانده است. نگران من نباشید. قلب من از فولاد است. من تا پایان عمر با حفظ شأن

---

1. Carlos Manuel de Cespedes
2. Engels

و کرامت زندگی خواهم کرد. من چیزی را از دست نداده‌ام.

***زندان پینس***

***شنبه ۱۷ ژوئیه ۱۹۵۴***

***میرتا:***

***همین الآن در ساعت ۱۱ شب از رادیو شنیدم که «دولت تو را در فهرست مقرری‌بگیرها قرار داده است ...» من در هر شرایطی که باشم دوست ندارم باور کنم که تو در این سالها در خدمت دولت بوده‌ای. همین امر به تو اجازه می‌دهد که علیه انتشار دهندگان این خبر اقامه دعوای جنایی کنی. شاید آنها امضای تو را جعل کرده‌اند و شاید هم در تمام این سالها چکها را به نام تو صادر می‌کرده ولی خودشان برداشت می‌کرده‌اند. همه این مطالب را می‌توان بسادگی در دادگاه ثابت کرد. اگر این کارها را برادرت رافائل انجام داده باید از او بخواهی که همه‌چیز را علناً بیان کند، حتی اگر قرار باشد در این راه شغل خود یا حتی زندگی خود را از دست بدهد. پای نام تو در میان است و او هم نباید شانه از زیر بار مسئولیت خالی کرده و اجازه دهد خواهر یتیمش که شوهرش در زندان است بی‌آبرو شود.***

***ضروری است که فوراً سند را به میگل کوئودو سردبیر مجله بوهیمیا نشان دهی. با جدیت و بدون درنگ اقدام کن. از لوئیس کنته آگوئه‌رو درخواست مشاوره کن. به‌نظر من شرم و غصه تو اهمیت دارد اما می‌توانی روی عشق و اعتماد بدون شرط من هم حساب کنی.***

فیدل

در صفحات قبلی ساده‌ترین نتیجه و تفسیر را از این مسئله ارائه دادم، ساده‌ترین نتیجه و تفسیر بخصوص برای کسی که در میانه دروغهای ضدانقلاب قرار گرفته است. اگر وضع مرا به‌عنوان یک زندانی درک کنید آن‌وقت می‌توانید بفهمید که من چقدر از سختی‌ها، زمختی‌ها و خفقانهایی که طی سالها علیه تعداد زیادی انسان در زندانهای خودمان صورت گرفته متأثر شده‌ام. از سوی دیگر این تعقیب‌های بی‌رحمانه و شدید

و فقدان لحظه‌ای آرامش و صلح حتی در سلولهای انفرادی شش هفت سال بعد و زمانی که در نظر داشتم نظام زندانهای خود را سازمان بدهم نتایج مثبتی برای من به همراه داشت. من از نزدیک دریافتم که زندان ساختمانی نیست که کسی را برای مدت مشخصی در آن حبس کنیم، او را از بقیه جامعه جدا کنیم و دست‌کم در مدت حبس به او اجازه ندهیم زندگی گذشته خود را از سر گیرد. خیر. زندانهای ما باید یک نظام داشته باشد. یک زنجیره از تنبیهات را برای زندانی پیش‌بینی کنیم. حتی دامنه این تنبیهات باید اعضای خانواده او را هم در بر بگیرد و در یک کلام زندان زندانی را به زانو در آورده و او را با شکست روبرو کند.

زندان برای درون نگری و باطن بینی من مفید بود. من از کلمه خودتحلیلی استفاده نمی‌کنم و درون‌نگری و باطن‌بینی را به کار می‌برم. زیرا من همیشه خودتحلیلی را رد کرده‌ام، چرا که خودتحلیلی در آن شرایط خطرناک است. اگر قرار باشد انسان در نهایت با دیوار خشن زندان مواجه شود، تحلیل نارسایی‌ها و نقصها چه فایده‌ای دارد. چرا خود را عذاب بدهیم. حتی امروز در این اندیشه‌ام که اگر آن روز قرار بود خود را زیر ذره بین بگذارم یا به عبارتی به تحلیل خود بنشینم و عذاب بکشم و اگر قرار بود ساعتها بخوابم و در مورد موضوعی فکر کنم ترجیح می‌دادم در مورد میرتا و شغلی که در وزارتخانه دولتی داشت فکر کنم.

اگر آن پول را به میرتا نداده بودند شاید ازدواج ما پابرجا مانده بود. در حقیقت ما آنچنان نیازمند پول نبودیم. پدرم تحت‌تأثیر فشارهای مادرم همیشه آماده ارسال هرمقدار پولی بود که نیاز داشتیم. بارها پیش آمده بود که من دویست یا سیصد پزو پول خواسته بودم و پدرم این پول را برای ما فرستاده بود. این پول بیشتر از درآمد یک ساله بسیاری از کوبایی‌ها بود. میرتا هرگز در مورد این مسئله با من صحبت نکرد و حتی در میان نگرانی من سکوت اختیار کرد. می‌دانم که همه این کارها را به‌خاطر من انجام داد. او همه این کارها را به‌خاطر یک کلمه ناقابل کرد، کلمه‌ای که گفتنش و نوشتنش برای من دشوار است: «عشق». من لایق کلمه «ترسو» هستم و کلمه‌ای بهتر از این نمی‌دانم. او به من اجازه داد که این صفت را در چشم دیگران به نوعی تهذیب اخلاق و شجاعت جلوه دهم. من میرتا را برای همیشه ترک کردم تا بتوانم کاملاً آزادانه با سرنوشتم روبرو شوم. و

میرتا باز هم ساکت ماند. او توان، شخصیت و اراده‌ای داشت که بتواند با کمک آن طنین منفی همه ولوله‌ها را بشنود و به من اجازه دهد با طرزی باشکوه به سرزنش او بنشینم. او می‌دانست که از آن لحظه به بعد دیگر امکان بخشش و بازگشتی میان ما وجود ندارد؛ زیرا منی که قرار بود بی‌گناه باشم حاضر به نگاه کردن دوباره در چشمان او نبودم.

دوستم ال‌چینو اسکیول می‌گوید، جدایی من از میرتا تأثیر قاطعی بر من گذاشته است. درست به اندازه همان تأثیری که از بریدن از رافائلیتو نصیب من شد. او می‌گوید این تأثیر چنان بود که گویی «شیرینی مورد نیاز هر مرد می‌تواند از او گرفته شود.» تأثیر آن بعدها در رفتار و کردار من بعد از رسیدن به قدرت دیده شد. تا آنجا که به رافائلیتو مربوط می‌شود من همیشه متقاعد بوده‌ام که او هرگز نمی‌خواسته است من از زندان بیرون بیایم.

من هم یک اشتباه تاکتیکی کردم. آن روزی بود که سرود ۲۶ ژوئیه را برای باتیستا سردادم. این سرود در تمام مدت حبسی که کشیدم مرا از رفقایم دور نگه‌داشت و قابلیت‌های ما را کاهش داد. در زمانی که تنها بودم فقط می‌توانستم روی ملاقاتهایی محدودی حساب کنم؛ اما اگر با بقیه رفقایم در زندان بودم با جهان خارج از زندان ارتباطات مضاعفی می‌داشتم. به همین دلیل است که این‌قدر بر ارتباط با کنته آگوئه‌رو اصرار داشتم تا به کمک رسانه‌ها از سلول انفرادی بیرون بیایم. این اتفاق مبارزه مرا برای بخشودگی به تأخیر انداخت، زیرا من باید زمانی را صرف موضوع تنهایی خودم می‌کردم.

در عین حال باید قابلیت‌های عاشق‌پیشگی خود را هم با زنی دیگر بازسازی می‌کردم. به همین دلیل شروع بهورانداز کردن رابطه‌ام با ناتی روئلتا کردم. آن روز نمی‌دانستم که هرعشقی یک طعم و مزه خاص دارد و هیچ کدام از عشقها به هم شباهت ندارد. من بعدها در این مورد جمله‌ای بیان کردم و آن این بود که هر عشقی ترکیب شیمیایی خاص خود را دارد و بنا براین به تعداد ترکیبهای شیمیایی، عشق وجود دارد. شروع به نوشتن نامه‌هایی با مضامین عاشقانه برای ناتی کردم. آن‌قدر پیش رفتم که در نامه‌ای برای او نوشتم: «برخی چیزها ابدی است و نمی‌تواند از بین برود. خاطرات من با تو از آن چیزهایی است که جاودانه است و با من به درون قبر خواهند خزید.» یک

بار دیگر همین جمله‌ها را به گونه‌ای دیگر نوشتم: «روزی که کتاب بینوایان اثر ویکتور هوگو را خواندم آرزو کردم این خواندن ادامه پیدا کند.» تردید نیست که من هواخواه ویکتورهوگو بودم. البته، وقتی کسی به لطف وحشی‌گری‌های زندانبانانش در حبس به سر می‌برد هوادار چه کسی بهتر از هوگو می‌شود؟ آن روز به چیزی پی‌بردم: چرا برای آدمهای کشورهای دیگر متأسفم. منظورم آدمهای سرزمینهای بسیار دور نیست. من که با این آدمها ارتباطی ندارم. من احساس می‌کنم آدمهای پایان قرن هجدهم و بخصوص اوایل قرن نوزدهم را می‌شناسم زیرا آنها مانند اعضای قدیمی‌تر خانواده‌ای هستند که در زمان کودکی‌ام مرده‌اند. متأسفم، چرا که فکر می‌کنم آنها در فضاهای تاریک و لباسهای آلوده و زندگی کثیف و عاری از بهداشت زندگی می‌کرده‌اند. آنها از وجود خمیردندان و آب لوله‌کشی بی‌اطلاع بوده‌اند. اینها تقصیر ویکتور هوگو نیست. تقصیر من است که کتابهای ویکتور هوگو را می‌خوانم. به‌عبارت دیگر اگر من کتاب بینوایان ویکتور هوگو را در تمامیت آن خوانده بودم در سلولی مانده بودم و همه دنیا را از آن خود دیده بودم. این همه قبرهای باز مانده از قرون هجده و نوزده زائیده همین احساس است. آنها در زمستان و در میان ملالت و خستگی زاده شدند. میراث با ارزش ادبی آنها در همین است: نوشتن برای زندانیان یک یا دو قرن بعد و در بهترین شرایط برای زندانیان سیاسی یا هر زندانی دیگری که به دلیل نژاد، رنگ، زبان، اعتقاد، مذهب یا شیوه زندگی‌اش به حبس افتاده است، نه مردانی که به دلیل قتل، تجاوز، فریبکاری و جنایات دیگر در بند مانده‌اند. فراموش نکنیم که در آن روزها تلویزیونی هم در کار نبود. هر جا که رسانه‌های الکترونیک پیدا شده، فاتحه ویکتور هوگو هم خوانده شده است. از سوی دیگر، اگر قرار باشد در مورد زنان صحبت کنیم، باید بگویم که زندان در این زمینه به شما کمک می‌کند که با قدرت حافظه‌تان زندگی کنید. دوست دخترهای قدیمی‌تان را به یاد می‌آورید یا به مؤلفه‌های قدیمی که در ذهنتان یافت می‌شود متوسل می‌شوید. آخرین جفتک پرانی‌هایی [!] را که قبل از زندانی شدن انجام داده‌اید دوباره در ذهنتان مرور می‌کنید. در زندان با خودتان تعامل دارید و با قدرت ذهنی‌تان تا آنجا که بتواند گذشته‌ها و خاطرات را به یاد آورد زندگی می‌کنید. در زندان که نمی‌توانید بروید و دنبال دختر یا زنی بگردید. دنیای واقعی در آن سوی میله‌ها و دیوارهای غیرقابل عبور

قرار دارد. در اینجاست که شوق امید می‌تراود. زندانی به حسب نیازش در خیال خود عقد تعهدی مقدس را با زنی که دوست دارد می‌بندد، در حالی که آن زن ممکن است در همان لحظه در بیرون زندان متعلق به مرد دیگری باشد.

سه نفر از سوی دولت به دیدارم آمدند و من دریافتم که احتمال بخشودگی من افزایش یافته است. وقتی مرا از سلول انفرادی بیرون آوردند و به بند یک انتقال دادند باورم برای بخشودگی بیشتر شد. در این بند بود که به ۲۸ نفر از رفقایم پیوستم. وقتی دولت شرایط خود را برای مذاکره اعلام کرد دو مسئله در ارتباط با استفاده از شعارهای ما پیش آمد. درست همان چیزهایی که بعداً، و زمانی که به قدرت رسیدم، خود من هم با آمریکائیان و با مسئله تحریمها پیدا کردم. در زمان باتیستا من باید از زندان بیرون می‌آمدم. در مورد آمریکایی‌ها مسئله برعکس بود. دوست داشتم تحریمها را علیه من ادامه دهند. از منظر تبلیغاتی هر دو موضوع یکی بود: چگونه موضوعی به اطلاع عموم برسد که در واقعیت عکس آن چیزی بود که ما می‌گفتیم. در ۳۱ ژوئیه ۱۹۵۴ سناتور گستون گودوی[1] و سناتور مارینو لوپز بلنکو[2] در سلولم به دیدارم آمدند. بعداً رامون هرمیدا[3] وزیر دولت شخصاً به دیدارم آمد. وقتی قرار شد مسئله را به اطلاع عموم برسانم همه توان و مهارت خود را در اطلاع‌رسانی انجام دادم. مثلاً نوشتم که او دست خود را به سوی من دراز کرد، اما ننوشتم که من چه کردم. واقعیت این بود که من هم با مهربانی از او استقبال کردم. من فقط رفتار او را منعکس کردم. با چنین روش تبلیغاتی خود را در نظر خواننده آن بیانیه به‌عنوان یک مرد با کرامت نشان دادم. چون من متن خبر را تهیه می‌کردم هر کلمه و جمله‌ای را که مناسب می‌دیدم به کار می‌بردم. انعکاس به گونه‌ای بود که انگار همه اینها آمده بودند که به من پاسخ بدهند. در حالی که واقعیت تلخ این بود که آنها باب مذاکره را باز کرده بودند. در حالی که تنها مانع بر سر آزادی‌ام، خود من بودم.

بالاخره روز ۱۵ مه ۱۹۵۵ زندان را ترک گفتم. باتیستا فرمان عفو من [و رفقای

---

1. Gaston Godoy
2. Marino Lopez Blanco
3. Ramon Hermida

مرا] در روز ششم و بعد از انتخاباتی که با اکثریت زیاد دوباره او را بر اریکه قدرت نشاند امضا کرده بود. این انتخابات به او اجازه داد که هر جور می‌خواهد بر سریر قدرت باقی بماند. ظهر بود که در زندان را باز کردند. اولین مصاحبه مطبوعاتی خود را در خانه چوبی مونتانس[1] برگزار کردیم. اواخر همان شب سوار بر قایق شکسته‌ای شدیم تا خود را از جزیره پینس به کوبا برسانیم. صبح زود بود که به سرگیدرو ده باتابانو[2] رسیدیم.

خواهرم لیدیا اجازه داد در خانه‌اش در محله ال ودادو بمانم. آپارتمانی داشت که درست در باغ پرینتمپس[3] واقع در تقاطع خیابانهای بیست و سوم و هجدهم قرار داشت. عده زیادی آمده بودند. همان‌طور که حدس می‌زدم به محض آنکه به دنبال ال‌چینو اسکیول فرستادم آمد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. بعد او را به اتاق خلوتی کشاندم و گفتم: «می‌بینی چند تا رعیت اینجاست؟» به یاد دارم که همین کلمه رعیت را به کار بردم. منظورم دهاتی‌ها بودند. گفتن این کلمات بستگی به نوع تلفظ و آهنگ صدا دارد تا جنبه بی‌احترامی و تحقیر پیدا نکند. ال‌چینو جواب داد: «بله می‌دانم.» انگار متوجه نشده بودم، کسانی که به دیدار من آمده بودند همه از دهقانان و روستائیان بودند. «اینها همه ناراحت‌اند که چرا تحت‌رهبری من به همان سرنوشتی دچار نشده‌اند که من شدم.» آنها بازماندگان عملیات مونکادا بودند. همه از حومه‌های هاوانا آمده بودند. «گوش کن چینو! ماشینت را آورده‌ای؟ خوب برو ماشینت را آماده کن بعد بوق بزن. ببینم می‌توانم این میهمانان را بخصوص کونته آگوئه‌رو را که در راه رسیدن به اینجاست دست به سر کنم. اصلاً حوصله دیدنشان را ندارم.» ال‌چینو رفت و ماشینش را آماده کرد. من به اتاق پذیرایی رفتم و کمی با میهمانان صحبت کردم. صدای بوق ماشین ال‌چینو که بلند شد اعلام کردم که عده‌ای در راه‌اند تا مرا ببینند و من هم باید جایی بروم؛ اما انگار نه انگار. من رفتم اما آنها از جایشان تکان نخوردند. ده دقیقه‌ای طول کشید تا رفته‌رفته خانه را ترک گفتند. فردای آزادی از زندان از سیرو رندودو گارسیا[4] پرسیدم آیا حوصله دارد به موطنش آرتمیسا برود و با خانواده‌اش ملاقات کند. قبول کرد.

---

1. Montanes
2. Surgidero de Batabano
3. Le Printemps
4. Ciro rendodo Garcia

گفتم برود طبقه پائین و توی پیاده‌رو منتظر من باشد. بعد به دنبال تلفن عمومی گشتم. یک تلفن عمومی در برابر ورودی باغ پرینتمپس وجود داشت. من هنوز عطر گلایولهای محزون آویزان شده از زیر تاقی باغ را به یاد دارم. سکه پنج سنتی را داخل قلک تلفن عمومی انداختم و شماره تلفن ۳۰۱۱۹۱ را که در خانه شماره ۹۱۰ خیابان یازدهم در ال ودادو نصب شده بود گرفتم. زنگ دوم خورده بود که صدای مرتعشی از آن سوی خط به گوش رسید. این اتفاق در آن روزها می‌افتاد که قبل از شنیدن صدای مخاطب صدای ارتعاشی به گوش برسد. حالتی عصبی داشتم. سیرو درست مثل محافظ من در برابرم ایستاده بود. لبخندی بر لب داشت. دو بار به گرده‌هایش ضربه زد. منظورش این بود که مسلح است.

ناتی تلفن را جواب داد. او تمام روز منتظر این تلفن مانده بود و من خبر نداشتم. باید محاسبات خود را انجام می‌دادم و اقدامات احتیاطی را به کار می‌بستم. زندان این نوع زندگی را به شما می‌آموزد. ممکن بود آن شب بدون هیچ اقدام پیشگیرانه و محاسبه شده‌ای به آنجا می‌رفتم. گفتم:

ـ «دخترک! گوش کن!»

اما جوابی نیامد. اصطلاحی که برای دخترک به کار بردم در زبان کوبایی ایهام داشت و دقیقاً معنی مخالف داشت. منظورم را تکرار کردم.

ـ «بشنو دخترک! آیا تو همان دختری نیستی که می‌خواستی فیدل کاسترو از شدت چاقی بمیرد؟ برای همین نبود که این همه شیرینی برایش فرستادی؟»

مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «آقا! آقای من!» بعد احساس کردم که نفس عمیقی کشید. گفت: «آهای فیدل!» دوباره احساس کردم که مشغول گریه است. در میان هق‌هق گریه فقط می‌گفت: «فیدل! فیدل!» باز هم می‌گفت: «فیدل! فیدل!»

سیرو در کمال احتیاط و با ملاحظه کامل چند قدم به عقب رفت و بعد نگاهی عمیق به ماشینهایی که در خیابان بیست و سوم در تردد بودند انداخت.

با کلامی خشک و تا حدی خشن به منظور در کنترل گرفتن اوضاع گفتم: «خوب! ناتی! حالا که از هم جدا هستیم اشکهایت را هدر نده. وقتی ببینمت به این اشکها نیاز خواهم داشت. کی می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟»

می‌دانستم پاسخ فوری‌اش چیست. می‌توانستم احساس کنم که پای ما به باتانابو نرسیده آماده فرصتی بوده تا از گیر شوهرش فرار کند.

گفت: «بیست دقیقه دیگر. می‌دانی کجا؟»

برای بیست دقیقه دیگر در آپارتمانی که قبل از حمله به مونکادا داشتم قرار گذاشتم. نشانی آن خانه را اینجا فاش نمی‌کنم. چون اگر کسی بفهمد آن آپارتمان کجا بوده فردا آنجا را تبدیل به موزه می‌کنند. صاحبخانه‌هایی هم که آن آپارتمان را به ما کرایه داده بودند بعدها جزو ضدانقلابیون قسم خورده از آب در آمدند. پس لیاقت این را ندارند که با ذکر آن نشانی و نام صاحبخانه ذره‌ای اعتبار به آنها بدهم.

از سیرو پرسیدم: «ماشین داری؟»

جوابش مثبت بود. چوچو مونتانه[1] همان بعدازظهر از طریق دوستانش در شرکت جنرال موتورز[2] کوبا ماشینی تحویل گرفته بود. ماشینش یک پونتیاک دست دوم اما قبراق بود.

درست به یاد دارم وقتی سوار آن ماشین شدم و سیرو آن را به راه انداخت در چه فکر بودم. چشمان ناتی در برابرم ظاهر شده بود. یاد برق آن چشمها همه خستگی‌های مرا از تن بیرون می‌کرد. من هنوز خیلی جوان بودم؛ اما دو سال را در حبس گذرانده بودم. من این احساس را که همه زندانیان در اولین روز آزادی دارند فراموش نمی‌کنم. با خود گفتم نباید چشم در چشمش بدوزم و باید از نگاهش احتراز کنم. در نظر من تنها راه برای حفظ روحیه تهاجمی یک حیوان این است که مستقیماً در چشمش نگاه نکنی.

در طول راه با نگاه کردن مستمر به آئینه عقب و آئینه بغل مراقب بودم که آیا کسی ما را تعقیب می‌کند یا نه. سیرو اطمینان داد که سلاح مطمئنی در اختیار داریم. دو کلت کالیبر ۴۵ و چهار جعبه فشنگ بیست و پنج تایی. یک کلت با دو جعبه فشنگ زیر صندلی من بود. رامیرو والدس[3] با استفاده از رابطانش در آرتمیسا فکر همه چیز را کرده بود. رامیرو و سیرا قبل از من

1. Chucho Montane
2. General Motors
3. Ramiro Valdes

[از زندان آزاد شده] به شهر آمده و زندگی را از سر گرفته بودند. آنها از کرده خود [در حمله به مونکادا] احساس غرور می‌کردند و این احساس مرا خشنود می‌ساخت. آنها در بازگشت برای اولین بار در زندگی‌شان مثل قهرمانان مورد استقبال قرار گرفته بودند. این استقبال آنها را به ارزش واقعی‌شان واقف کرده بود. چیزی اتفاق افتاده بود که من باید هرچه زودتر آن را در قاموس مارکسیسم تعریف و تبیین می‌کردم. یک گام بزرگ به جلو برداشته شده بود.

شانزده مه ۱۹۵۵. ساعت هفت شب. ما تازه مورد عفو قرار گرفته بودیم. راهی مخفیگاه امن خود بودم. دریافته بودم که ما مشتی مردان جوانیم که حق داریم مغرور و زیاده خواه باشیم. سیرو دهقان زاده‌ای از اهالی روستاهای آرتمیسا بود که قبل از حبس به‌عنوان کارمند دون پایه در یک فروشگاه مشغول به کار شده و روزگار می‌گذراند. حالا که دوران حبسش تمام شده بود در دومین شب آزادی‌اش با روحیه‌ای شاد و پرهیجان مشغول رانندگی بود. او با مراقبت کامل از خیابانها مردی را همراهی می‌کرد که تازه از زندان آزاد شده و می‌رفت تا با محبوبش دیدار کند.

پرسیدم: «ساعت داری؟»

سیرو پونتیاک را در کنار خیابان متوقف کرد. داخل ماشین نیمه تاریک بود. سیرو مچ دستش را بالا آورد تا صفحه ساعت ارزانی را که بر مچ دستش بسته بود ببیند.

ـ «مراقب باش کسی ما را تعقیب نکند.»

ـ «مراقب هستم فیدل. هیچ‌کس نیست.»

ـ «خوبه. منتظر من می‌مانی یا می‌روی؟»

ـ «می مانم فیدل. این جوری بهتر است.»

ـ «آره بهتر است.»

بعد انگشتم را روی صفحه ساعت گذاشتم و با صدای بلند به محاسبه پرداختم:

ـ «حالا ساعت هفت و ده دقیقه است. اگر تا ساعت یازده نیامدم دوبار در بزن. من توی آپارتمان سی و سه هستم. آن پنجره را ببین که الآن چراغش روشن شد. اگر خطری پیش آمد سه بار بوق بزن. یا اینکه بیا بالا مرا خبر کن. باشه؟»

ـ «باشه فیدل. نگران نباش.»

دستم را به زیر صندلی بردم و تپانچه را بیرون آوردم. از سنگینی‌اش فهمیدم پر است. با این وجود خشاب را بیرون آوردم و با انگشت سبابه داخل خشاب را لمس کردم. بعد تپانچه را زیر پیراهن و در ناحیه کمر زیر کمربندم جاسازی کردم. پیاده شدم. لباسم را مرتب کردم.

ـ «سیرو! ساعت یازده.»

ـ «بله رئیس. ساعت یازده.»

همه حرفهایی را که باید به ناتی می‌گفتم از قبل در ذهنم آماده کرده بودم. ناگفته نگذارم که در دوران زندان با دادن رشوه به زندانبانان گاه با زنان هرزه‌ای که در خیابانها دستگیر کرده و به زندان آورده بودند، ارتباط داشتم.

فصل دهم

# جنگل‌ها در حرکت

*استالین: برای به ثمر رساندن یک انقلاب به یک اقلیت انقلابی در مقام رهبری نیاز است؛ اما با استعدادترین، باهوش‌ترین، متعهدترین و نیرومندترین اقلیت‌ها اگر متکی به حمایت توده‌های میلیونی، هرچند به‌صورت غیر فعال نباشند، هیچ کاری از پیش نخواهند برد.*

*ح. ج. ولس[1]: گفتید هرچند غیر فعال؟ منظورتان حمایت ناخود آگاه است؟*

*استالین: شاید حمایت ناخود آگاه و غریزی هم مؤثر باشد، اما منظورم حمایت توده‌های میلیونی است. بدون حمایت توده‌های میلیونی بهترین اقلیت هم کاری از پیش نخواهد برد.*

(بلشویک، شماره ۱۷، ۱۹۳۴)

در آن تابستان باید هر چه زودتر می‌جنبیدیم. لازم بود هر چه زودتر در فضای

1. Herbert George Wells (21 September 1866 - 13 August 1946)
نویسنده انگلیسی. وی در ۲۳ ژوئیه ۱۹۳۴ با جوزف استالین رهبر اتحاد شوروی مصاحبه ای انجام داد که به‌مدت حدود سه ساعت روی نوار ضبط شده است. متن این مصاحبه به‌صورت کتاب به چاپ رسیده است.

سیاسی آن روز کوبا تغییراتی ایجاد می‌کردیم. زیرا باتیستا سرگرم آرام کردن فضا بود و موفق شده بود توده‌ها را آرام کند. جریان کسب و کار رونق یافته بود و گردش پول بخوبی انجام می‌شد. امکان وجود یا عدم وجود یک انقلاب بستگی به میزان موفقیت او داشت. مجموعه صنعت شکر کوبا در حال رونق بود. به‌طور کلی همه کشور در حال برداشت یکی از بهترین محصولات نیشکر تاریخ کوبا بود. جهانگردی و توریسم هم برای برنامه‌های ما خطر آفرین شده بود. مردم آمریکا در حال سفرهای گسترده به کوبا بودند. باتیستا در میامی خانه‌ای داشت و در همان خانه با آمریکائیان زد و بندی کرده بود که رفت و آمد آمریکائیان را به کوبا رونق بخشیده بود. همین جا بگوییم که باتیستا بعد از ترک ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۵ تبعید اختیاری خود را در همان خانه آغاز کرد. آمریکائیان برای قمار به کوبا می‌آمدند. دلال و سخنگوی این آمریکائیان مرد ریز اندامی بود با عینک پلاستیکی مشکی بر چشم و ساعتی الماس نشان بر دست چپ که مدعی بود مادر بزرگش کوبایی بوده، اما بقیه آباء و اجدادش ایتالیایی بوده‌اند. نامش سانتوز ترافیکانته[1] بود، اما به دون تامپا[2] معروف بود. پرونده اطلاعاتی و امنیتی سانتوز [بعد از پیروزی انقلاب] از سوی مقامات امنیت ملی در اختیار من قرار داده شد. یک پرونده اطلاعاتی قطور عملیاتی هم ضمیمه آن بود. او از آن کسانی بود که ما هرگز چشم‌مان را از او برنداشتیم. ما رابطه او را با قتل جان کندی رئیس‌جمهور آمریکا کشف کردیم و رابطه او را در چند توطئه‌برای قتل خود من هم به‌دست آمد. باتیستا با امضای قانون آزادی قمار در کوبا راه را به روی این آمریکائیان باز کرد. این قانون اجازه تأسیس قمارخانه‌ها و کازینوهایی را داد که ساخت هرکدام از آنها تا یک میلیون پزو هزینه در برداشت. قرار نبود پای مردم فقیر کوبا به این سالنهای قمار باز شود. قمارخانه‌ها فقط در مناطق و محلات اعیان‌نشین احداث می‌شد و قرار بود توریستهای آمریکایی و ثروتمندان کوبایی به آن رفت و آمد داشته باشند. حضور سندیکای قماربازان هم برای این بود که کیفیت خدمات و ساختمانها را ارتقا بخشد. تابلوهای نئون برای تبلیغ این قمارخانه‌ها در سطح شهر نصب شد که در ساعات شب همه‌چیز را تحت‌تأثیر

---

1. Santos Trafficante
2. Don of Tampa

خود قرار می‌داد. حتی کسب و کار عادی هم تحت‌تأثیر وجود این قمارخانه‌ها قرار گرفت. هزاران فاحشه‌ای که از روستاها به شهرها می‌آمدند دیگر نیازی نداشتند که در خیابانها منتظر مشتری بایستند. آنها فرصت یافتند تا در این قمارخانه‌ها به‌عنوان رقاص مشغول به کار شوند و یا در کاباره‌هایی کار کنند که در هر محله‌ای در حال برپایی بود. به همین دلیل فضای انقلابی کوبا در حال از دست دادن معنا و مفهوم خود بود. انقلاب کوبا در هیچ زمانی چون آن روزها دچار ضعف نبود. من در کمال تعجب در کتابهای لنین خوانده بودم که یکی از نشانه‌های خوش یمن برای ایجاد شرایط عینی [انقلاب] وقوع فاجعه‌های طبیعی است. آیا این تنها امکانی بود که باید رخ می‌داد؟ یعنی ما هیچ امکان دیگری در اختیار نداشتیم؟ آیا من به یک موج قوی نیاز داشتم؟ یک زلزله؟ یک طوفان؟ پس باید دست روی دست می‌گذاشتم و منتظر آن فاجعه طبیعی می‌ماندم؟ این انتظار درست مانند کشیدن انتظار باریدن برف در صحرای گرم آفریقا بود. طبعاً چنین وضعی پیش نمی‌آمد. کوبا روی گسل فاجعه قرار نداشت. کوه آتش‌فشانی هم در کوبا یافت نمی‌شد. فقط استانهای شرقی در معرض طوفان بود. پس باید منتظر فصل طوفان می‌شدیم. تازه برای بهره‌برداری از همین مقدار فاجعه طبیعی هم باید ساختار و برنامه سیاسی می‌داشتیم تا بر خرابه‌های فاجعه همه مردم را مسلح و آماده قیام کنیم. وگر نه دولت در مهار بحران موفق می‌شد و با کمکهایی که برای بازماندگان آن فاجعه ارسال می‌کرد مردم را به حمایت از خود وا می‌داشت و از وضع بحرانی به‌وجود آمده کمال استفاده را هم می‌برد. پس بهترین کاری که می‌شد کرد این بود که خودمان تبدیل به طوفان و سیل شویم. اتفاقاً بعد از انقلاب متوجه شدیم که فاجعه‌های طبیعی چه ارزش اقتصادی دارند و در موقع بروز آن، چه کمکهای مالی بین‌المللی صورت می‌گیرد. بیچاره اهالی اتحاد جماهیر شوروی که هرگز در کشور پهناورشان طوفانی از آن نوع که ما در کارائیب می‌بینیم ندیده‌اند، ولی باید به طوفان زده‌های کوبایی کمک می‌کردند. در ۲۲-۱۹ نوامبر ۱۹۸۵ طوفان سهمگینی کوبا را درنوردید. کمکهایی که به کوبا شد تا پایان فصل طوفان ادامه داشت. میخائیل گورباچف از کرملین شخصاً به من تلفن زد تا بگوید: «رفیق فیدل! چه خبر؟» او می‌خواست بداند که چگونه می‌تواند به کوبا کمک کند. اعداد صحیح و نام اجناس مشخصی را می‌خواست. میخ. چوب. سیم. چند تا

میخ می‌خواهید؟ چقدر چوب می‌خواهید؟ از آن مکالمه اصلاً خوشم نیامد. این اولین باری بود که ما مستقیماً با هم صحبت می‌کردیم. این یکی از دو مکالمه مستقیمی بود که از کرملین به قاره آمریکا شده بود. البته مکالمه دیگر میان کرملین و کاخ سفید [واشینگتن] برقرار شده بود. سیستم تلفن ما صاحب بهترین امکانات کنترل اطلاعاتی و امنیتی انتقال صدایی بود که آن روز در جهان وجود داشت. صدای من از کاخ انقلاب به پایگاه [اطلاعاتی مخابرات نظامی وزارت دفاع کوبا در] لوردس[1] ارسال می‌شد. صدای دریافت شده بسیار تغییر یافته و نامفهوم بود. بعد این صدا را به ماهواره نظامی ارسال می‌کردیم تا به کرملین مخابره شود. در کرملین هم دوباره صدا را بازسازی می‌کردند. صدایی هم که از مسکو به هاوانا مخابره می‌شد همین مسیر را طی می‌کرد و به همین شکل ماهیت خود را از دست می‌داد. به همین دلیل است که این‌گونه مکالمات آرام و شمرده صورت می‌گرفت. در چنین صورتی فرصت می‌یابید بیشتر فکر کنید. شاید هم مجبور می‌شوید فکر کنید. توقف دیگری که در مسیر مکالمات رخ می‌داد به دلیل زمانی بود که باید صرف ترجمه می‌شد.

کمک گورباچف به طوفان زدگان کوبا دقیق بود. ۳۰ هزار تن برنج، ۲۰ هزار تن آرد گندم، ۱۰ هزار ورق روی، ۵۰۰۰ ورق آلومینیوم، دو میلیون بلوک سیمان آزبست، و ۱۰ تن میله آزبست. البته بهترین دوست من برژنف در زمان بروز چنین طوفانی یک اسکادران میگ هم می‌فرستاد.

در اتاقک امن طبقه چهارم کمیته مرکزی بودم. این اتاقک در برابر نفوذ و خروج صدا مقاوم بود. جیسوس رنسولی[2] مترجم ارشد روسی ما هم که از آدمهای رائول بود حضور داشت. آن اتاقک با همان مبلمان و امکانات هنوز وجود دارد، اما دیگر قابل استفاده نیست. تاریک و ساکت و شاید برای همیشه غیر قابل استفاده مانده است. دیگر در کرملین کسی نیست که گوشی را بردارد و بخواهد با من صحبت کند. رنسولی هم که در اوایل دهه ۱۹۹۰ به فنلاند گریخت و از آنجا به ایالات متحده آمریکا رفت و در بانک جهانی مشغول به کار شد. در این اتاقک نرم‌ترین فرشی که تا به حال به یاد دارم افتاده

1. Lourdes
2. Jesus Rensoli

بود. به رنگ کرم بود. آن‌قدر نرم بود که به‌نظر من ضخامت آن فرش را ۱۵ سانتیمتر نشان می‌داد. به‌نظر می‌رسید که پوتین من در آن فرش فرو می‌رود. دو صندلی چرمی قرمز رنگ هم در آن اتاقک قرار داشت. رنسولی روی یکی از آنها می‌نشست و من هم روی یکی دیگر. ما تنها افرادی بودیم که اجازه ورود به آن اتاقک را داشتیم. یک میز کوچک با روکش نیکل هم وجود داشت. دو تلفن و یک ضبط صوت روی آن میز بود. یکی از آن دو تلفن به رنسولی و دیگری به من تعلق داشت. ما تنها افرادی بودیم که اجازه داشتیم با آن تلفن‌ها صحبت کنیم.

من نمی‌فهمیدم این کلمه «اوتاخنیتیه[1]» که گورباچف مرتب تکرار می‌کند چه معنا دارد. وقتی معنای آن را از رنسولی پرسیدم در دادن پاسخ درنگ کرد. به نظرم دنبال مؤدبانه‌ترین و بهترین معادل می‌گشت تا من عصبانی نشوم. بالاخره معادل دلخواهش را یافت.

ـ فرمانده! این یک اصطلاح مربوط به جواهرسازی و گوهرشناسی است. معنایش این است که «دقیقاً بگو».

در ارتباط با آن بحث که شرایط انقلاب در کوبا فراهم نبود و ما باید منتظر به‌وجود آمدن آن شرایط می‌شدیم، ضرورت داشت که ما شرایطی را فراهم کنیم که اهدافمان را به پیش ببریم. ما فرایند آغاز و پایان انقلاب را می‌دانستیم. آنچه وجود نداشت و نمی‌دانستیم چگونه طراحی کنیم فرایند میانی [تکوین و تکامل] انقلاب بود. قطعاً باید به‌عنوان یک تاکتیک با میانبر از فرایند میانی عبور می‌کردم. در مارکسیسم هم که میانبر زدن مردود دانسته نشده بود. تا به حال هیچ‌کس از لحاظ علمی ثابت نکرده که میانبر مستقیم‌ترین راه است. پس میانبر هم می‌توانست مورد قبول باشد.

از سوی دیگر دریافته بودم که من دیگر آن مرد روی پله‌های جلوی دانشگاه هاوانا که حمله به مونکادا به ذهنش خطور کرد و ماجراهای بعدی برایش اتفاق افتاد نیستم. من در حال حاضر یک شکست را در کوله بارم داشتم. شکست من معنا و مفهومی منفی نداشت. (هرگز اجازه ندهید احساس شکست شما را فرا گیرد. می توان

1. Utachnitye

همه ناامیدی‌ها و تحقیرها را به گامی در یک مسیر طولانی تبدیل کرد.) در حقیقت در آن زمان که مشغول طراحی حمله به مونکادا بودم از دست زدن به یک اعتصاب عمومی موازی با حمله به مونکادا هم یاد کرده بودم. حالا باید این طرح را به موقع اجرا می‌گذاشتم شاید از این راه می‌توانستم نیروهای مورد نیاز خود را پیدا کنم. باید متون مارکسیستی را دقیق‌تر می‌خواندم. اسم بردن از این توده‌های ناهمگن بجز در متن دفاعیه من ـ «تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد» ـ هیچ ارزش دیگری نداشت. فکر دعوت عمومی از مردم شهرنشین برای دست زدن به یک اعتصاب عمومی همچون ستاره‌ای درخشان در آسمان فکر و ذکر من درخشیدن آغاز کرد.

سالها بعد از این دغدغه فکری یکی از جملات معنا دارم را بیان کردم. «هرگز به ذهن ما خطور نکرد که در کشوری دست به انقلاب زده‌ایم که اربابان بزرگی نداشت.» این جمله توجیه‌گر نظری اصالتهای ما بود. روزی که مبارزه‌مان را آغاز کردیم به سختی خبر داشتیم که وجود زمین‌داران و اربابان بزرگ تا چه حد برای مقاصد ما با ارزش‌اند. ما باید در متن وضعیت موجود فعالیت می‌کردیم. وضعیت موجود ما هم پر از بدبختی‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی بود که می‌توانست نقشه کوبا را تحت تأثیر قرار دهد. اگر روزی نویسنده‌ای بگوید که ادبیات تحت تأثیر وضعیت بد اجتماعی قرار دارد خواهم گفت که انقلاب سالها قبل از او این رابطه را کشف کرده است. این دقیقاً سخنی است که استالین هم قبل از انقلاب اکتبر [روسیه] گفته بود. استالین روزی هم که خود را در عالی‌ترین مقام اجرایی در اتحاد جماهیر شوروی یافت بی‌دغدغه همین نگاه را به‌عنوان زیربنای سیاست خارجی خود برگزید. متوجه سخن من شدید؟ من از تناقضات شدید سخن می‌گویم. تناقضهایی که در کوبا وجود داشت، اما ما آنها را بزرگتر از آنچه بود کردیم.

لذا به فکر افتادم که چنین شرایطی [از تضادهای شدید] را به‌وجود بیاورم. این نیز بجز از راه جنگ ممکن نبود. خلاصه اینکه حمله به مونکادا در چارچوب منطق ما قرار گرفت. به‌عبارت دیگر جستجوی ما برای یافتن تئوری انقلاب درست مثل این بود که گاری را به جلوی اسب ببندیم. در اینجا بود که بهترین لحظه تئوریک زندگی‌ام را پیدا کردم. نظریه من مبتنی بر نظریه‌های مخالف یا به عبارتی ضدنظریه‌ها بود. در

آن زمان هیچ فرضیه ذهنی آماده‌ای نداشتم. نظریه ما منوط به حرکت و تکمیل کردن تدریجی نظریه بود. اگر لنین به سخنان من گوش فرا می‌داد حتماً شاخ در می‌آورد. من نیروی سرنوشت را باور و خود را تسلیم سرنوشت کرده بودم. این سرنوشت بود که باید فرضیه‌های ما را از درون اعمال و کردار ما می‌نوشت. من عنوان «نیروی سرنوشت» را برای روش خود برگزیدم. این نام را از ترانه‌ای گرفتم که شعر آن را شاعر و نویسنده کوبایی آلخو کارپنتیر[1] سروده بود. من نه آن ترانه را شنیده بودم و نه قصه‌ای به همین نام را که او نوشته است خوانده بودم. تنها آن نام برای من کافی بود که انتخاب کردم.

یک شب در سال ۱۹۶۴ این موضوع را از زبان خود آلخو شنیدم. در کاخ انقلاب در یک میهمانی شرکت کرده بودیم. آلخو را به کناری کشیدم تا نوشتن کتاب «**انفجار در کلیسا**» را به او تبریک بگویم. این کتاب آنچنان در من تأثیر گذاشت که خواندن آن را به رائول هم توصیه کردم. بعدها رائول هم خواندن آن را به رفقای دیگری توصیه کرد که تازه از زندانی در کابانا[2] آزاد شده بودند. کابانا قلعه‌ای بود که اسپانیایی‌ها در هنگام ورود به کوبا ساخته بودند. آن زندانی‌ها ضدانقلاب نبودند، بلکه انقلابیونی بودند که باید ادب می‌شدند و مدتی را در زندان گذرانده بودند. درست به یاد دارم که دو تای آنها در سلول خود در زندان درخواست نسخه‌ای از این کتاب را کرده بودند. رائول هم کتابها را برای آنها فرستاده بود. یکی از کتابها را به سروان آرماندو تورس[3] و دیگری را به کارلوس جیسوس مننذز دادیم. هر دو در قسمت خاصی از زندان به سر می‌بردند که از آزادی و راحتی محدودی برخوردار بودند. مثلاً رختخواب داشتند، پتو هم در اختیارشان قرار داده می‌شد؛ اما تختخواب نداشتند. غذای خوبی در اختیارشان قرار داده می‌شد و ظروفشان چینی بود. از لیوان بلور و قاشق و چنگال فلزی هم استفاده می‌کردند.

از آرماندو تورس خوشم می‌آمد. او را «فرنچی»[4] می‌نامیدیم. او به این دلیل

---

1. Alejo Carpentier
2. Cabana
3. Armando Torres
4. Frenchy

زندانی شده بود که از کوبا به پاریس و سپس به الجزایر رفته بود تا در یک کشور آفریقایی انقلاب به راه بیندازد. حالا این کشور کدام کشور آفریقایی بود نمی‌دانم. همه این کار را هم به میل و تصمیم خود انجام داده بود. او فرزند یکی از بورژواهای کوبایی بود. در بهترین مدارس تحصیل کرده بود و بعد از اتمام تحصیلات یک دارالوکاله، یک کلینیک، یک شرکت مهندسی و یک دفتر معماری سطح بالا تأسیس کرده بود؛ اما دریافته بود که با حضور در انقلاب می‌تواند اهداف خود را تأمین کند. انقلاب را یک ماجراجویی می‌پنداشت که او را به آرمانهایش می‌رساند. آرماندو در دانشگاه سوربن فلسفه خوانده بود و به همین علت او را فرنچی می‌خواندیم. در بازگشت به کوبا در یکی از واحدهای شورشی تحت فرماندهی رائول قرار گرفته بود. در جبهه شرقی و در محلی که به فرانک پائیس[1] مشهور است جنگیده بود. وقتی انقلاب پیروز شد او به یکی از برجسته‌ترین فرماندهان در جنگ علیه باتیستا در شرق کوبا تبدیل شده بود. اولین نشانه‌های بحران در شخصیت او زمانی مشاهده شد که نیمی از همکارانش را از درون یک هلی‌کوپتر ام.آی.۴[2] بیرون انداخته بود. اسم این اقدام را هم پیاده کردن نیرو از ارتفاع بالا گذاشته بود. همه تجهیزات را در اختیار این افراد قرار داده بود بجز چتر نجات. این کار او ۹ جسد روی دست ما گذاشت. او را در هاوانا به یک روانپزشک سپردیم. از دست روانپزشک فرار کرد. دیگر از او خبری نداشتیم تا اینکه مقامات الجزایر به ما خبر دادند که یک کوبایی [در خاک الجزایر] سرگرم یارگیری بدوی‌های نزدیک مرز مراکش است. آنها می‌پرسیدند که او را درجا با تیر بزنند یا اینکه با اولین پرواز به کوبا بفرستند. از طریق پاپیتو سرگوئه‌را[3] سفیر ما در جمهوری برادرمان الجزایر دستور دادم که او را با اولین پرواز به کوبا بفرستند. همچنین دستور دادم «بر اساس موازین امنیتی او را در کیسه‌ای قرار بدهند که از گردن تا مچ پایش را بپوشاند.»

نفر دوم مقامی پائین‌تر داشت. هرگز از او خوشم نمی‌آمد. نامش کارلوس

1. Frank Pais
2. MI - 4
3. Papito Serguera

جیسوس مننذز بود. ستوان خلبان هواپیماهای جنگی بود. از اولین گروه افسرانی بود که پرواز با میگ ـ ۱۵ را در چکسلواکی فراگرفته بودند. او فرزند جیسوس مننذز معروف رهبر اتحادیه نیشکرکاران بود که در ۲۲ ژانویه ۱۹۴۸ به‌دست قاتلی به نام گواکوئین کاسیلاس لومپویی[1] کشته شد. به‌رغم اینکه فرزند یک شهید بود اما تبدیل به فرد طلبکاری شد. هیچ وقت از ما به دلیل اعدام قاتل پدرش در فردای پیروزی انقلاب تشکر نکرد. افراد «چه‌گوارا» قاتل را دستگیر کردند. قاتل به دستور مستقیم من نه تنها از محاکمه محروم شد که بلافاصله اعدام شد. او را چهار دست و پا روی ماشینی بستند و تا مقصد بردند. پشتش را با گلوله مسلسل سوراخ کردیم. او هرگز اعتراف نکرد که عضو رسمی نیروهای مسلح انقلابی است و رائول او را به‌عنوان کسی مورد حمایت قرار داد که در صورت حمله آمریکائیان به کوبا هواپیماهای یانکی‌ها را سرنگون خواهد کرد. او قبل از آنکه کاری صورت دهد به یک قهرمان تبدیل شده بود. گناه او این بود که به یک فراری از زندانهای معمولی ما که وظیفه بازپروری زندانیان را داشتند پناه داده بود. وقتی رائول به من خبر داد که یکی از فرزندان شهدای ما به یک جنایتکار پناه داده گفتم: «فکر می‌کند کی هست؟ ...یه‌هایش را بکشید». مسئله این بود که او عاشق خواهر آن زندانی فراری شده بود. زندانی فراری هم یک جنایتکار با سابقه بود و پرونده‌ای به قطر سی سانتیمتر زیر بغلش بود؛ لذا لازم بود این خلبان مدتی را برای بازپروری و درعین حال تنبیه در زندان بگذراند. این مطلب اضافی را هم بگویم: در نیمه‌های سال ۱۹۶۱ بود که دستور داده بودیم زندانبانان به تفنگ‌های اسپرینگ‌فیلد[2] و کراگ یورگنن[3] که از جنگ جهانی اول و به‌عنوان میراث رژیم سابق در انبارهای ما مانده بود مسلح شوند. زندانبانان با آویزان کردن سرنیزه‌های بلند نیم متری آن تفنگ‌ها بر کمر نمادی از تنبیه و باز آموزی زندانیان بودند. بسیاری از زندانیان تأثیر این تنبیه‌ها را به‌صورت جراحتهایی روی بدنشان حمل می‌کردند.

---

1. Guaquin Casillas Lumpuy
2. Springfield
3. Krag-Jorgenen

این زندانی توانسته بود فرار کند و زخمهای روی بدنش را به‌عنوان آثار حبس به این خلبان که یکی از بهترین خلبانهای ما بود، نشان دهد. خلبان هم تصمیم گرفته بود او را پناه بدهد. البته این خلاف برای مدت زیادی پنهان نماند. دستگاه امنیتی بسیار خوب ما فوراً زندانی را ردیابی و بعد هر دو نفر را دستگیر کرد. زندانی فراری به سلول زندانش بازگشت. ده سال حبس هم به مدت محکومیتش اضافه شد. خلبان هم بعد از چند روز بازجویی به کابانا فرستاده شد تا در سیاه‌چال پنج ستاره‌ای که برای بعضی از رفقا تدارک دیده بودیم، سر کند. رائول اصرار داشت که نسبت به آن خلبان سخت‌گیری نکنیم. نسخه‌ای از کتاب «انفجار در کلیسا» را برایش فرستاد. دلیل اینکه رائول آن کتاب را برای خلبان فرستاد، بر من روشن است. او می‌خواست اوضاع کارائیب در زمان انقلاب فرانسه را برای او تشریح کند. درست مثل اینکه یک انقلابی مقاله‌ای در مورد بازسازی تجربه یک انقلاب را برای دیگر انقلابیون بفرستد. یا بهتر بگویم به آنها بگوید: اگر مشکلی دارید، تقصیر من نیست؛ این مشکلات در همه انقلابهای مدرن دیگر هم دیده می‌شود. به یاد می‌آورم که بازجویی را به سراغ خلبان کارلوس جیسوس مننذ فرستادیم تا انگیزه او را از کاری که کرده بود، بفهمیم. پاسخهای مننذ مأیوس کننده بود؛ اما این هشداری بود که نشان می‌داد چنین اتفاقی می‌تواند در میان دیگر افسران ما هم رخ دهد. گفته بود که قصد نداشته دستش را به خون آلوده کند. احساس کرده بود که موقع کتک زدن یک زندانی کمی از انقلاب فاصله می‌گیرد. رائول می‌گفت: «اینکه چیزی نیست. خلبانان از خون واهمه دارند. خلبانان پاک و تمیز و در هوای پاک آسمان می‌میرند. بین خلبانی که در ارتفاع چند هزار متری از زمین می‌میرد با کسی که در یک جنگ پیاده نظام کشته می‌شود، فرق است.» من نظر او را قبول نداشتم. «رائول! مسئله این است که این مادر ...ده آدم ضعیفی است. او نیمه انقلابی است. می‌خواهد برای ما شرط تعیین کند. ...به‌هایش را بکشید.»

آلخو از این خوشحال بود که دو کلمه از ترانه‌اش توجه مرا جلب کرده است. در نظر داشت که در انتخاب عنوانی برای قصه بعدی‌اش هم از این کلمات استفاده کند؛ اما شک داشت که کدام کلمات را استفاده کند: «تبرک بهار» یا «نیروی سرنوشت». برای من «نیروی سرنوشت» اهمیت داشت. اسم دیگر بر من تأثیری نگذاشت. با این وجود

واکنشی نشان ندادم. گیلاس کوچک کنیاکم را در دست چپم گرفته بودم که خبر از موضع دفاعی من می‌داد. هر وقت که می‌خواهم از گرفتن موضعی که جهل مرا نشان می‌دهد خودداری کنم دستی به بدن طرف مقابل می‌کشم. مثلاً گره کراواتش را مرتب می‌کنم. دست بردم و گره کراوات به هم ریخته‌اش را مرتب کردم. قصد دیگری هم داشتم و آن اینکه نمی‌خواستم به این بهترین نویسنده کوبایی که موسیقی، هنر، قصه، معماری و مقاله‌نویسی را بخوبی می‌داند بگویم که «تبرک بهار» نامی مسخره و «نیروی سرنوشت» نامی مناسب است.

امنیت من تبدیل به یک مسئله و موجب نگرانی رفقایم شده بود. نمی‌توان در ملأعام به راه افتاد و دعوت به شورش کرد و در عین حال امنیت هم داشت. در اوایل ژوئن رائول، آنتونیو نیکو لوپز[1] و چوچو مونتانه به خانه لیدیا نقل مکان کردند. سلاحها راهم با خود بردند. من هم تصمیم گرفتم که هر شب در یک جا بخوابم و هیچ دو شب متوالی در یک نقطه اسکان پیدا نکنم. این تمرین برای زمانی که در سیرا بودیم بسیار عالی بود. حتی در طول چهل سال و در دوران مبارزه با سازمان سیا و ضدانقلاب هم از این تجربه استفاده شایان کردیم. ما با همین روش توانستیم جلوی ششصد حمله ضدانقلاب را بگیریم. البته تعدادی از این حملات به اجرا هم گذاشته شد [که ما از پس مقابله با ضدانقلاب بر آمدیم]. آدمهای باتیستا یکی از رهبران مخالف خود به نام خوان مانوئل مارکز[2] را دستگیر و شکنجه کردند و خورگه آگوستینی[3] فرمانده سابق نیروی دریایی را که به تازگی از تبعید بازگشته بود کشتند. یک شب هفت بمب در هاوانا منفجر شد. برادرم رائول متهم شد که مسئول کارگذاری یکی از این بمبها در تئاتر پایرت است. بعد به روزنامه لاکاله[4] حمله کردند. این همان روزنامه‌ای بود که با مدیریت دوست من لوئیس اورلاندو رودریگز[5] مقالات آتشین مرا چاپ می‌کرد. به‌رغم همه این تهدیدات در شب ۱۲ ژوئن رسمی‌ترین نشست خود را برگزار کردیم. با توجه به موقعیت

1. Antonio Nico Lopez
2. Juan Manuel Marquez
3. Jorge Agostini
4. La Calle
5. Luis Orlando Rodriguez

مخفی و زیرزمینی که داشتیم هیئت‌مدیره ملی جنبش ۲۶ ژوئیه‌مان را تعیین کردیم. در این هیئت‌مدیره یازده نفر حضور داشتند که عبارت بودند از فیدل کاسترو، پدرو میرت[۱]، جیسوس مونتانه، ملبا هرناندز[۲]، هایدی سانتامتریا[۳]، خوزه سوارز بلانکو[۴]، پدرو سلستینو آگیله‌را[۵]، آنتونیو نیکو لوپز، آرماندو هارت[۶]، فائوستینو پرز[۷] و لوئیس بونیتو[۸]. روز ۱۷ ژوئن به رائول که در دو پرونده تحت‌تعقیب بود دستور دادم به سفارت مکزیک برود و درخواست پناهندگی کند. رائول روز ۲۴ ژوئن راهی مکزیک شد. بعد دستور دادم تعداد دیگری از رفقا هم از کوبا خارج شوند. بدین‌ترتیب نیروهای مهاجم ما رفته‌رفته در خارج از کوبا اجتماع کردند.

خود من هم در روز ۷ ژوئیه ۱۹۵۵ عازم مکزیک شدم. به هنگام ترک کوبا در فرودگاه رانچو بویروس[۹] هاوانا بیانیه‌ای صادر کردم. با لحنی تأسف‌بار و غمگین رضایت خود را از طراحی برنامه‌های جدید پنهان کردم. نگفتم که چون همه راهها برای یک مبارزه مدنی به روی مردم بسته شده است من برای ترتیب دادن یک قیام مسلحانه علیه حکومت ظالمانه فولگنیکو باتیستا راهی مکزیک شده‌ام. منظور من از مردم خودم بودم. من مردم بودم. تنها راه باقی‌مانده در پیش روی من همان بود که قبلاً دو بار از سوی مبارزان کوبایی علیه اسپانیایی‌ها صورت پذیرفته بود. بیان جملات خوشایند را برای زمان دیگری گذاشتم. یک مورخ اگر نتواند ارزشهای کلامی گذشته را درک کند به‌هنگام نوشتن تاریخ گرفتار مشکل خواهد شد. جملات و ضرب‌المثل‌هایی مانند: «صبر کوبایی‌ها اندازه دارد» یا «از سفر بازنخواهد گشت مگر سر ظالم را زیر پا لگد کند.»

1. Pedro Miret
2. Melba Hernandez
3. Haydee Santamaria
4. Jose Suarez Blanco
5. Pedro Celestino Aguilera
6. Armando Hart
7. Faustino Perez
8. Luis Bonito
9. Rancho Boyeros

## پیشگویی جنگل‌ها

بخش زیادی از وقت من صرف آموزش کسانی شد که قرار بود یک ادیسه یا یک بازگشت حماسی به وطن را رقم بزنند. هر منبعی را که می‌توانستم برای این آموزش پیدا کردم؛ اما مشغولیت اول من همچنان تبلیغات بود. یک مجموعه مانیفست و اعلامیه برای مردم کوبا نوشتم. روز ۸ اوت نوشتن اولین مانیفست ام ـ۲۶ـ۲۷ را به پایان بردم. هنوز تهاجم خود را به سمت حزب ارتدکس نشانه نرفته بودم. همه تلاشم را صرف کنار آمدن با تبعید و تبیین این کردم که چرا راه مقاومت مسلحانه را اختیار کرده‌ام. جزوه‌ای را که تهیه کرده بودم با شمارگان پنجاه هزار نسخه در روز ۱۶ اوت ۱۹۵۵ یعنی در پنجمین سالروز مرگ چیباس منتشر می‌شد. قرار بود این جزوه در مراسمی با حضور هزاران کوبایی توزیع شود. روز سوم اوت همان سال در بیانیه‌ای نوشتم «خواهید دید چگونه دیوار سکوت را خواهیم شکست و استراتژی جدید خود را آغاز خواهیم کرد.» در جزوه بعدی روشهای قبلی مبارزه را به باد انتقاد گرفتم و برای اولین و آخرین بار درخواست «خیزش و اعتصاب عمومی» کردم. این مانیفست بسیار مهم بود و به همین علت صد هزار نسخه از آن را چاپ کردیم.

اعتصاب عمومی؟ بله. اعتصاب عمومی جلوی سخن گفتن از عملیات مسلحانه بیشتر را خواهد گرفت. نظریه مشت سریع. این همان اندیشه‌ای بود که ذهن من را به خود مشغول کرده بود. من به‌عبارت دیگر می‌دانستم که این اقدام می‌تواند تکرار مونکادا باشد، اما با تفاوتهای بسیار مهم. عده‌ای هستند که معتقدند من بلافاصله بعد از پیاده شدن در مکزیک دستور جنگ چریکی داده‌ام؛ اما واقعیت این است که جنگ مسلحانه آخرین انتخاب من بود. من همیشه در این فکر بودم که راهی برای خنثی کردن برتری لجستیکی و تدارکاتی دشمن پیدا کنم. ما حتی به فکر چگونگی استفاده از زمان هم بودیم. چرا که دیگر نمی‌خواستیم مانند حمله به مونکادا یک شبه کار را تمام کنیم. تاریخ حیات و فعالیتهای هیتلر را فاتحان جنگ جهانی دوم نوشته‌اند؛ اما در این تاریخ از نادرستی حقایق شگفت‌زده نمی‌شوید. از این شگفت‌زده می‌شوید که دشمنان هیتلر چیزهایی را نوشته‌اند که قابل نسبت دادن به هیتلر بوده است. در مورد من و تاریخ زندگی من هم همین اتفاق خواهد افتاد. سالهاست که تصمیم گرفته بودم خاطرات و

اندیشه‌هایم را برای خودم نگاه دارم. من نتیجه اندیشه و تفکر خود را نمایش می‌دهم پس مهم نیست که در ذهن من چه گذشته است. درست همان گونه که اعضای ارتش مکداف[1] در داستان مکبث[2] که خود را به شکل درخت درآوردند. جادوگر به مکبث گفته بود که با نزدیک شدن او به قلعه دانسینان[3] جنگل به حرکت در خواهد آمد. قرار نبود تا کامل شدن حلقه محاصره کسی بداند این ارتش است که در حال حرکت است.

من با یک روادید معمولی توریستی به مکزیک رفتم. با پرواز ۵۶۶ هواپیمایی مکزیک از هاوانا وارد مریدا[4] در یوکاتان[5] شدم. مستقیماً به مکزیکوسیتی نرفتم. زیرا پول نداشتم. خواهرم لیدیا یخچال خانه‌اش را فروخته بود تا پول بلیت مرا تأمین کند. برادرم رائول، کالیکستو گارسیا[6] و چند نفر از رفقای دیگرم منتظر ورود من بودند. از آنجا به بندر وراکروز[7] رفتم و شب را در آنجا ماندم. از این بندر بود که راهی مکزیکوسیتی شدم. در تمام مدت سفر کت و شلوار خاکستری قدیمی‌ام را بر تن داشتم و چمدانی را حاوی کتاب، یک پیراهن و به گمانم دو یا سه جفت جوراب با خود می‌کشیدم.

1. Macduff
2. Macbeth
3. Dunsinane
4. Merida
5. Yucatan
6. Calixto Garcia
7. Veracruz

## فصل یازدهم

# چگونه فولاد آب داده می‌شود

«چه» گوارا. مردی که در ابتدا مورد پسند من نبود؛ اما وقتی دلایلی بیشتر از حد نیاز ارائه کرد که نشان می‌داد درک و بصیرتی دقیق از من پیدا کرده است از او خوشم آمد. فکر می‌کنم در راه انقلاب بخوبی از او استفاده کردم. او یک الهه فقیر بود. شرح حال واقعی این الهه فقیر که به «چه» معروف شد و نام واقعی‌اش ارنستو «چه» گوارا ده لا سرنا[1] بود با شخصیتی که بعد از انقلاب کوبا از او ساخته شد قابل مقایسه نیست. می‌دانم که قبول این مطلب برای شما سخت است که بدانید این همه سال به آستان مردی سجده کرده‌اید که یادش فقط به دلایل تبلیغاتی زنده است.

شرح حال نویسان هم معتقدند که اعتقادات انقلابی «چه» ریشه در سفرهای او به دو شبه قاره آمریکای لاتین دارد. می گویند زمانی که سرگرم سفر از آرژانتین به گواتمالا بوده است متوجه فقر و بینوایی مردم و چپاول امپریالیسم آمریکای شمالی و استثماری می‌شود که این مردم طعمه آن بوده‌اند. این سفرها در چند مقطع مختلف رخ داده است. اولین آنها سفری بوده که او در حدود بیست سالگی انجام داده است. با هر سفری که انجام داده در مدتی طولانی‌تر مسافت بیشتری را پیموده است. همین سفرها ذهنیت او را سازمان داده و همچون یک کارگاه آموزشی او را پرورده و در صف انقلابیون قرار داده است. بعد از ساعتها گفتگو و مذاکره با «چه» بخوبی به این نتیجه رسیدم که آنچه او در

---

1. Ernesto Che Guevara de la Serna

این سفرها دیده، برداشتهای معمولی او از آن جوامع بوده است. او تحت‌تأثیر قصه‌های [نویسنده ایتالیایی قصه‌های ماجراجویانه] امیلیو سالگاری[1] بوده است نه نوشته‌های کارل مارکس. از همه مهم‌تر اگر او جلوتر و جلوتر رفته برای ارضای چالشهای درونی خودش بوده و به دلیل بیماری آسم شدیدی بوده که از بچگی داشته است. من سالها بعد و در نتیجه ملاحظه دقیق رفتار «چه» دریافتم که نیروی اعتقادات و توان ذهنی او در برابر مخاطرات و اراده آهنینش هیچ ربطی به اعتقادات راستین، نیروی ذهنی و اراده آهنین نداشته است. بلکه به بیماری آسم او مربوط می‌شد. آسمی‌ها معمولاً این خصوصیات را به ارث می‌برند. احساس خفگی همیشگی و بخصوص واکنش مداوم به این احساس و ترشحهای مرتب و فراوان آدرنالین به‌وسیله سیستم غیرارادی بدن باعث می‌شود این بیماران از چیزی نهراسند. این افراد حتی اگر ژاپنی هم بوده و مورد تهاجم ناوگان هفتم آمریکا در اقیانوس آرام هم باشند دچار ترس نمی‌شوند. به یاد دارم در سیرا هر وقت «چه» از رفقای ما می‌خواست اقدام غیرممکنی را انجام دهند من تظاهر می‌کردم که حرف او را نشنیده‌ام. من با وجود این بی‌اعتنایی‌ها در دل باور داشتم که مرد مریضی از یک گروه بچه‌های سالم و خوشحال کوبایی می‌خواهد که تابع احساسات بیمارگونه او باشند. در هر صورت مجموعه این وضعیت به نفع ما بود. رفقای ما مجبور می‌شدند به اهدافی دست پیدا کنند که بالاتر از اهداف قبلی بود. این موفقیت‌ها آنها را مقاوم‌تر می‌کرد و به آنها احساس غرور می‌داد. تمرینهای انقلابی «چه» با انحرافاتی در گواتمالا ادامه یافت. او برای امرار معاش در خیابانهای گواتمالا مجسمه [حضرت] مسیح را که در هیئت یک سیاهپوست ساخته بودند می‌فروخت. این مسیح معروف به اسکیپولاس[2] را اسپانیایی‌ها به گواتمالا آورده بودند و گواتمالایی‌ها آن را صاحب برکات و فیوضات می‌پنداشتند. در همین جا بود که با نیکو لوپز که از عملیات ۲۶ ژوئیه جان سالم به‌در برده و فراری شده بود آشنا شد. نیکو لوپز میان مکزیک و گواتمالا در سفر بود. آرزوی ما این بود که او در این سفرها هم تبلیغات بکند و هم پول جمع کند؛ اما در عمل این نیکوی بیچاره با تلکه کردن بومیان فقط می‌توانست خودش را سر پا نگاه دارد. حالا تصور

1. Emilio Salgari
2. Esquipulas

کنید که این دو نفر بیچاره که یکی مجسمه‌های مسیح ساخت سرخپوستان بومی را می‌فروخت و دیگری که خود را نماینده یک جنبش انقلابی کوبایی ـ که همه اعضایش در زندان به سر می‌بردند ـ می‌پنداشت چگونه آدمهایی بودند. حالا یک چنین آدمی ـ منظورم «چه» است ـ بعد از پنج سال تبدیل به یکی از محترم‌ترین و محبوب‌ترین مردان در تاریخ ما می‌شود.

نیکو در گواتمالا بود که «چه» را در جریان تصمیمات ما قرار داد. «چه» در پاسخ با همان شکاکی و دیرباوری همیشگی‌اش گفته بود «خوب یک قصه کابویی دیگر هم برایم تعریف کن.» منظورش این بوده که هرچه نیکو گفته به قصه‌های کابویی شباهت دارد. حتی یک کلمه از حرفهای نیکو را باور نکرده بود. قضیه در همین موقعیت متناقض و مورد تردید باقی‌مانده بود. تا اینکه این دومین مرد مهم انقلاب کوبا (چون بدون تردید اولین مرد مهم انقلاب کوبا من هستم) با حکایت دیگری روبرو شد.

اولین بار که «چه» را به من معرفی کردند از ملاقات با او بشدت اکراه داشتم. همین مخالفت در حقیقت نوعی موازنه در نوع روابط ما با هم ایجاد کرد. گویی او هم این مخالفت را داشت. ما چون دو قطب هم نام یک آهن ربا همدیگر را دفع می‌کردیم. او قصه مونکادا را اصلاً باور نداشت. من هم دوست نداشتم با او ملاقاتی داشته باشم. دلیل آن هم درونی و در عمق ذهن من قرار داشت. این موضوع را با رائول در میان گذاشتم. رائول برای اولین بار اسم «چه» را جلوی من برده بود. رائول اولین کسی بود که پیشنهاد ورود «چه» را به جرگه دوستان ما داده بود. در مکزیک بود. اطلاع داد که یک پزشک آرژانتینی [به نام «چه»] خواسته است که او را به تو معرفی کنم. درست به یاد دارم که در جواب رائول گفتم: «رائول! یادت باشد که تمام آمریکای لاتین پر از تروتسکیست است. تنها جایی که تروتسکیست‌ها جایی ندارند کوباست. چرا تروتسکیسم را وارد انقلاب کوبا بکنیم؟» در آن مرحله هم نیکو و هم «چه» سواد سیاسی اندکی داشتند. به‌جرئت می‌توانم بگویم که نیکو در آن زمان به تغییرات اجتماعی و به قول مارکسیست‌ها به مبارزه طبقاتی اعتقاد داشت. نیکو در تمام زندگی‌اش بجز لذات سخیف و پیش پا افتاده از هیچ چیز دیگر لذت نبرده بود. آن‌قدر می‌خورد و می‌آشامید که نمی‌توانست نفس بکشد. «چه» هنوز در آستانه پیدا کردن راه و به دنبال ماجراجویی بود. چند مرجع و منبع

انقلابی را مطالعه کرده بود اما هدف از مطالعاتش بیشتر جنبه شخصی داشت [تا جنبه عمومی، سازمانی و انقلابی]. بعضی جملات مهم را حفظ کرده بود و برای تحت‌تأثیر گذاشتن دوستانش بیان می‌کرد. در همین ایام بود که آمریکائیان خاکوبو آربنز[1] [رئیس‌جمهور گواتمالا] را سرنگون کردند. آربنز که در یک انتخابات کاملاً دموکراتیک و با رأی مردم به قدرت رسیده بود از قدرت کنار گذاشته شد. او به‌مدت سه سال در مقام رئیس‌جمهور خدمت کرده بود. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۵۴ بمباران کاخ ریاست جمهوری او آغاز شد. افسانه «چه» از همین فاجعه که در گواتمالا رخ داد آغاز شد. این فروشنده دوره گرد مجسمه‌های سیاه رنگ مسیح تبدیل به یک قهرمان شد. در برابر چشمان «چه» یک ضدانقلاب ظاهر شد. بارها این مطلب را می گفت. به‌نظر او اشتباه آربنز این بود که حتی یک نفر از طرفدارانش را مسلح نکرده بود. او همیشه می‌نالید که آربنز نتوانسته بود مردم را به نفع خود بسیج کند.

در این اثنا رابطه نیکو و «چه» هم برای مدتی قطع شد. به دلیل وقوع کودتای آمریکایی هر دو باید هر چه سریع‌تر از گواتمالا خارج می‌شدند. احتمالاً «چه» در این مقطع به ادبیات انقلابی علاقه‌مند شده و با کمونیست‌ها و دیگر گروههای انقلابی ارتباط برقرار کرده بود. خود او که این‌گونه بیان می‌کرد. وقتی همدیگر را ملاقات کردیم قصه را این‌گونه تعریف کرد. من در توضیحاتش متوجه شدم که او در این زمان به گروههای انقلابی دیگر علاقه‌مند شده است.

یک سال گذشت تا اینکه نیکو و «چه» در بیمارستانی در مکزیک دوباره با هم ملاقات کردند.

نیکو پرسیده بود: «اینجا چه می کنی چه!»

و «چه» جواب داده بود: «آخه من پزشکم و به‌عنوان پزشک در این بیمارستان کار می کنم.»

او دیگر خود را گواتمالایی نمی‌دانست. سعی می‌کرد خود را مکزیکی بداند. «من در اینجا پزشکم.»

با این سرعت مدرک دکتری‌اش را از کجا گرفته بود؟ نیکو به «چه» گفته بود:

---

1. Jacobo Arbenz

«ما هنوز مشغول تدارک انقلابیم. می‌خواهیم به کوبا بازگردیم. در خانه ماریا آنتونیا[1] دور هم جمع می‌شویم. به دیدن ما بیا.» «چه» از همین جا بود که رائول را پیدا کرده بود. رائول هم در نتیجه همین تماس بود که در برابر من از «چه» سخن راند. منطق رائول این بود که ما برای حملات پزشکی نداریم. پس این پزشک آرژانتینی می‌تواند مفید باشد. بالاخره موافقت کردم که با او ملاقات کنم. گفتم او را به خانه ماریا آنتونیا بیاورد. هفته دوم ژوئیه ۱۹۵۵ بود. «چه» سالها بعد در یادداشتهایش نوشته است که در این ملاقات دریافته است که ما مثل هم فکر می‌کنیم. «آنچه فیدل می گفت انگار همان فکرهایی بود که در ذهن من بود.» اما من حتی به یاد نمی‌آورم که آن شب چه چیزهایی گفته‌ام که او آنها را مطابق با اندیشه‌های خود پنداشته است. این را به یاد می‌آورم که ما در آشپزخانه خانه ماریا آنتونیا روی زمین نشسته بودیم. «چه» هم کنار من نشسته بود. آنجا بود که حرفهای مرا شنیده و همه را مطابق با افکار و اندیشه‌های خود پنداشته است.

آن خانه با همان آشپزخانه باریک هنوز وجود دارد. رفقایی که گاه به آنجا سر می‌زنند می‌گویند در وضعیت خوبی نگاهداری شده است. سفارت کوبا در مکزیک مسئول نگهداری این خانه است.

«چه» در روز ۱۸ اوت ۱۹۵۵ با هیلدا گادئا[2] ازدواج کرده بود. آپارتمان کوچکی داشتند. یکی از خاطرات عشقی کوتاه من هم در همان خانه اتفاق افتاد. معمولاً به آن خانه سر می‌زدم. لوچیا ولاسکوئز[3] را در همین خانه دیدم. آن روز یک میهمانی خداحافظی برای من ترتیب داده بودند. قرار بود من راهی ایالات متحده آمریکا بشوم تا برای جنبش‌مان پول جمع کنم. لوچیا بسیار جذاب بود. ذائقه شعر هم داشت. قبول دارید که من هم می‌توانم ذائقه ادبی دیگران را تشخیص بدهم؟ احساس کردم که او هم از من خوشش آمده است. هیلدا دیگر در میان ما نیست و مرده است. تعریف می‌کرد که لوچیا از او پرسیده بود چگونه ارنستو را به دام انداخته است. «چه» که داشت به حرفهای ما گوش می‌داد با همان لحن دو پهلو و طنز آمیز خود گفت: «در گواتمالا

---

1. Maria Antonia
2. Hilda Gadea
3. Lucia Velasquez

همه به دنبال من می‌گشتند و هیلدا به دلیل فاش نکردن مخفیگاه من در زندان بود. من هم برای قدردانی از محبتی که به من کرده بود با او ازدواج کردم.» «چه» بعد از این خوشمزگی افزود که البته قهرمان شدن او هم در این ازدواج تأثیر داشته است. او در ارسال پیامهای تحریک کننده استاد بود. «چه» از کجا خبر داشت که در گواتمالا کسی در تعقیب اوست؟ او برای اولین بار بود که در میان گروهی چریک و انقلابی قرار گرفته بود که به سربازخانه‌ای حمله و مدتی را در زندان سپری کرده بودند. برای «چه» بسیار دشوار بود در میان کسانی زندگی کند که واقعاً دلاور و شجاع بودند. او تنها کسی بود که سابقه انقلابی نداشت و نمی‌توانست اقدامات انقلابی‌اش را به رخ این و آن بکشد. پس گواتمالا برای او یک بهانه بود. او خود را در لاک واقعه‌ای در گواتمالا قرار داده بود تا هویت انقلابی به خود بگیرد. واقعاً او در گواتمالا چه کرده بود و چه کسی خبر داشت که او در گواتمالا چه سابقه‌ای برجای گذاشته است؟ من در شگفت بودم که با وجودی که اجازه می‌دادم «چه» همه دروغهای خود را در مورد گواتمالا سر هم کند اما او نمی‌دانست که هر دروغی ارزش خاص خود را دارد، حتی اگر در مورد مردمی صحبت کند که در برابر آربنز قیام کرده و خواهان زندانی کردن او بودند. به‌عبارت دیگر او در حال تحمیق من بود و واقعاً فکر می‌کرد که سر من کلاه می‌گذارد. احمق فرض کردن من کار بسیار بدی بود؛ اما از آن بدتر این است که باور کنید در تحمیق دیگران موفق هم شده‌اید. این توهینی است که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.

روز ۲۰ اکتبر راهی ایالات متحده آمریکا شدم. یانکی‌ها در دادن روادید به من هیچ مشکلی ایجاد نکردند. ابتدا به فیلادلفیا رفتم. بعد به یونیون‌سیتی، نیوجرسی، بریجپورت و کنکتیکات رفتم تا با کوبایی‌های ساکن این مناطق مذاکره و از آنها درخواست کمک مالی بکنم. روز ۲۳ اکتبر به نیویورک رسیدم. روز ۳۰ اکتبر در پالم‌گاردن واقع در تقاطع خیابان ۵۲ و خیابان هشتم سخنرانی کردم. برای اولین بار شعار خود را بیان کردم که «سال آینده یا پیروز خواهیم بود و یا شهید.» خوان مانوئل مارکز همه جا همراه من بود. او مردی چاق، سخنرانی قابل و در عین حال جذاب بود. بدون هیچ عذر و بهانه‌ای رهبری مرا پذیرفته بود. وقتی گاردی‌ها به هنگام پیاده شدنش از گرانما او را دستگیر و اعدام کردند من او را معاون خود اعلام کرده بودم. بیچاره

نمی‌دانست و خود من هم باور نداشتم که او جزو اولین شهدای آرمان انقلاب کوبا خواهد بود. مرد مؤثری بود. تنها کسی بود که می‌توانست مرا در برابر جاه طلبی‌های انقلابیون دست دومی که از انقلاب و جنگ جان سالم به در برده بودند محافظت کند. خوان مانوئل کسی بود که می‌توانست به بهترین وجه در مقام معاون من قرار گیرد. او چند ماه به من خدمت مفید کرد؛ اما علاوه بر آن در اثر رفاقت با او دریافتم که اگر از شر یک مرد چاق راحت نشوید می‌تواند یک ارتش چریکی را نابود کند. خوان مانوئل از آن مردان چاقی بود که در عملیات چریکی عقب‌تر از دیگران باقی می‌ماند. یک جنبش چریکی همیشه با آهنگ حرکت ضعیف‌ترین و کندترین اعضایش حرکت می‌کند؛ اما همه اینها فکرهای دست دوم بود. حقیقت آن بود که در سفر من به ایالات متحده آمریکا یار الهام بخشی بود. ظرفیت بالایی در ایراد سخنرانی‌های عمومی داشت. نقش او بسیار مثبت بود. فکر نمی‌کنم هیچ چیز مخرب‌تر از این باشد که یک مرد چاق در حال سخنرانی و در حالی که گوشت و دنبه‌های بدنش می‌لرزد درخواست کمک کند و از قربانی شدن و ایثار سخن بگوید؛ اما من چهره متفاوتی ارائه می‌دادم. من لباس رزم بر تن داشتم. ریشم بلند بود و با حرارت و غضبناک سخن می‌گفتم. لحن من لحنی بود که باید در یک انقلاب به کار برد؛ اما در سفر مقدسمان به ایالات متحده آمریکا کت و شلوار پوشیده بودم. کراواتی بر گردن آویزان کرده بودم. بنا براین در چنان مأموریت و فضایی باید از وجود خوان مانوئل استفاده می‌کردم.

روز ۲۰ نوامبر به میامی رسیدم. همان شب در تئاتر فلگلر[1] سخنرانی کردم. همانجا بود که پسرم فیدلیتو را هم دیدم. خواهرم لیدیا او را با هواپیما از هاوانا به میامی آورده بود. از میرتا خواسته بودم ترتیب این دیدار را بدهد. برای اولین بار وسوسه شدم که فیدلیتو را پیش خودم نگاه دارم. غصه زیادی را تحمل کرده بودم و از این راه با فردریش انگلز احساس همدردی می‌کردم. او در مقاله «اصالت خانواده، مالکیت خصوصی و حکومت» در باب روابط انسانی اصولی را تبیین می‌کند که انگار در حوزه روابط پدر و فرزندی یک داروین[2] است. او در اولین تماس خود با فرزندش بعد از

1. Flagler
2. Charles Darwin

طلاق همسرش از احساسات پدرانه سخن نمی‌گوید. تجربه او مثل تجربه من بود. و من هنوز به این کلام او وفادارم که گفته است، مردان به هر زنی که بیشتر عشق بورزند فرزندان خود را از آن زن بیشتر دوست خواهند داشت. هیچ چیز دردناک‌تر از این نیست که فرزند احساس کند پدرش او را دوست دارد اما نه به‌خاطر خودش بلکه به‌خاطر عشقی که پدرش نسبت به مادرش دارد. در حالی که چنین فرزندی به مهر و مراقبت پدری نیاز دارد و حتی ممکن است در مرکز نگهداری کودکان زندگی کند. آیا این موضوع را درک می‌کنید؟ چنین مردانی برای بچه‌های خود اهمیتی قائل نیستند، بلکه به مادرانشان عشق می‌ورزند. من نیز میرتا را دوست می‌داشتم و از اینکه با مرد دیگری زندگی می‌کرد رنج می‌بردم. نه مارکس و نه انگلز، نه هیچ مارکسیست دیگری تا به حال تأثیر چنین روابطی را بر ذهن بنیانگذار یک کشور سوسیالیستی بررسی و تشریح نکرده است. اگر کروپسکایا[1] محبوب‌ترین زن زندگی لنین بود. این عشق چه تأثیری بر رفتار و کردار او می‌گذاشت؟ من امروز در این فکر هستم که اگر کروپسکایا در وین دست خود را از زیر میز به سوی لنین دراز کرده بود چه اتفاقی می‌افتاد.

فیدلیتو چند روزی در میامی پیش من ماند؛ اما من او را پیش خود نگاه نداشتم. او به هاوانا بازگشت. به تامپا[2] و کی وست[3] رفتم. خوزه مارتی هم به هنگام تدارک مبارزات خود علیه اسپانیایی‌ها به همین سفر دست زده بود. در مجموع توانستم ده هزار دلاری به‌دست آورم. در همین سفر چند باشگاه میهنی و خانه‌هایی به نام ۲۶ ژوئیه برای کوبایی‌ها [ی مقیم آمریکا] افتتاح کردم. ده روز در کی وست ماندم. در یک میهمان‌پذیر اقامت داشتم. این آخرین بار در زندگی‌ام بود که از مرخصی ساده و سبک لذت بردم.

در پایان به مکزیک بازگشتم. در ایام کریسمس سال ۱۹۵۵ بود که در خانه ماریا آنتونیا دست به آشپزی زدم. تعدادی از رفقا را دعوت کردم. «چه» هم در میان آنها بود. او بسیار سر حال و آماده بود تا در صف همراهان آتی من قرار گیرد. بعد از شام قهوه و شیرینی خوردیم. دلم هوس یک سیگار برگ کرد.

---

1. N. Krupskaia (1869 - 1939) همسر لنین
2. Tampa
3. Key West

در تابستان ۱۹۵۵ دور از میرتا در مکزیک مشغول تدارک سفر به کوبا بودم. هدف من براندازی دیکتاتور باتیستا بود که از سال ۱۹۵۲ تا آن روز در قدرت باقی‌مانده بود. خبر رسید که میرتا در حال ازدواج با امیلیو نونز بلانکو[1] است. امیلیو پسر نماینده وقت کوبا در سازمان ملل متحد بود. وقتی خبردار شدم که میرتا با یک محافظه‌کار ازدواج می‌کند و پسرم فیدلیتو در خانه همسر سابقم زیر دست امیلیو بزرگ خواهد شد نقشه‌ای کشیدم. در آن زمان نقشه خوب و کاملی به‌نظر می‌رسید. قصد من این بود که پسرم را از آن خانه دور کنم تا در کنار مادرش نباشد. میرتا با فیدلیتو به میامی رفته بود. به میامی زنگ زدم. از او خواستم اجازه دهد پسرمان دو هفته به مکزیک بیاید. به پدر میرتا قول دادم که پس از دو هفته فیدلیتو را در روز ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۶ با خواهرم لیدیا پس خواهم فرستاد. با ورود فیدلیتو فوراً او را به‌دست خانواده‌ای مکزیکی سپردم. نام مرد خانواده آلفونسو فوفو گوتیرز[2] بود. مهندس عمران بود. همسرش اورکیدئا پینو[3] نام داشت که اهل کوبا و خواننده باشگاههای شبانه بود. نام پسرم را عوض کردم. او را خوان رامیرز[4] نامیدم. به سلک پیشاهنگان هم در آمد. در ویلای راحت گوتیرز زندگی تازه‌ای را آغاز کرد. در میان دیوارهای بلند ویلای گوتیرز استخر بزرگی هم وجود داشت. هر وقت به دیدارش می‌رفتم بوق ماشینم را به صدا در می‌آوردم.

پنج هفته گذشت. میرتا خبری از فیدلیتو دریافت نکرد و فیدلیتو هم به میامی بازنگشت. میرتا با لیدیا تماس گرفت. لیدیا در کمال تأسف ماجرا را برای او تعریف کرد. او اضافه کرد که فیدلیتو در خانواده مزدوران بزرگ نخواهد شد.

(میرتا در روز ۸ دسامبر همین سال با کمک پلیس و نیروهای امنیتی مکزیک پسرش را یافت و پس از انتقال به سفارت کوبا در مکزیک به کوبا انتقال داد.)

لازم نیست این همه در مورد دوران ماندن من در مکزیک و دو سال جنگ در سیرا ماسترا بنویسم. در این موارد بسیار نوشته شده است. من هم قرار است در این کتاب شرح حال خودم را بنویسم نه تاریخ انقلاب کوبا را. علت فراوانی مطلب در مورد

1. Emilio Nunez Blanco
2. Alfonso Fofo Gutierrez
3. Orquidea Pino
4. Juan Ramirez

این دوره این است که نویسندگان آنها خیلی زود کوبا را ترک کردند و از دور ماجراهای دو ساله کوبا را دنبال نمودند. آنها در حقیقت از ماهیت رویدادهای انقلابی بی‌اطلاع بودند. آنها از فرایند واقعی انقلاب دور مانده بودند. آنچه در طول سی و سه سال عمر من تا پیروزی انقلاب کوبا اهمیت دارد تولد من است. و الّا بقیه ماجراهای این سی و سه ساله را ضدانقلاب در میامی بارها گفته و از تکرار مکرر آن هم خسته نمی‌شود. البته در صفحات قبلی بخشی از رویدادها را آن‌گونه که خودم شاهد حقیقی آن بوده‌ام شرح دادم. دیدید که چگونه و به چه شکلی ساز و کار انقلاب در ذهن من شکل گرفت و چگونه ماجرا آغاز شد؛ اما حیفم می‌آید این فصل را تمام کنم و موضوعی را که دشمنان می‌کوشند به نفع خود مورد بهره برداری قرار دهند ذکر نکنم.

بین اوت و اکتبر ۱۹۵۶ فرانک پائیس[1] پنج بار از هاوانا بازدید و با رهبران جنبش دیدار کرد تا زمینه را برای ورود من به کوبا فراهم کند. در آخرین سفرش از مکزیک و به محض ورود به هاوانا، از آنجا که به‌عنوان رئیس اقدامات و خرابکاری‌های ملی نامیده شده بود اعلام کرد که هاوانا از ورود من به کوبا استقبال خواهد کرد. او افزود که این استقبال در قالب خرابکاری و مختل کردن شبکه برق رسانی و خدمات تلفنی صورت خواهد گرفت.

من در روز ۲۲ نوامبر در مکزیک به عواملم دستور دادم به گروههای مختلفی که در سراسر مکزیکوسیتی پراکنده بودند فرمان بدهند که برای بازگشت به هاوانا آماده شوند. قرار شد دو روز بعد همه در کرانه رودخانه توکسپان[2] در فاصله چند کیلومتری وراکروز[3] اجتماع کنیم.

روز ۲۷ نوامبر تلگرامی خطاب به کارگران هتل رویال پالم[4] هاوانا از مکزیک به هاوانا مخابره شد. گیرنده اصلی این تلگرام آلدو سانتاماریا کوادرادو بود. از او خواسته شده بود که اتاقی در هتل آماده کند. این مقدمه‌ای بود تا ورود اعضای جنبش ۲۶ ژوئیه

1. Frank Pais
2. Tuxpan
3. Veracruz
4. Royal Palm

اعلام گردد.

در مسیر مکزیکوسیتی تا رودخانه توکسپان در کنار پاسگاه پلیسی توقف کردیم و پرسیدم آیا مایل‌اند انقلاب کوبا آغاز شود.

در همین مرحله بود که یکی از خائنان را کشتیم. این نکته را تا به حال برای کسی تعریف نکرده‌ام. هیچ‌کس از کسانی هم که با ما بودند تا به حال این موضوع را فاش نکرده‌اند. رائول در یکی از بعد از ظهرهای فوریه ۱۹۸۷ به دلیل مستی دهانش را باز کرد و این مطلب را فاش کرد. رائول با کامانو دنو[1] اهل دومینیکن در مزرعه‌ای کوچک زندگی می‌کرد. گفته بود که تمام این ماجرا را برای نوربرتو فوئنتس[2] تعریف کرده است. در ساحل کانکون گودالی کندیم و آن خائن را آنجا آوردیم و کشتیم. بعد جنازه او را در گودال انداختیم و سفرمان را آغاز کردیم. کسانی که آنجا بودند عبارت بودند از کاندیدو گونزالز[3]، هکتور آلداما آکوستا[4] برادر آگوستین آلدامای[5] یک چشم، گوستاوو آرکوس[6] و رائول کاسترو. رائول گلوله‌ای به سر آن خائن شلیک کرد و او را کشت. این دقیقاً داستانی بود که برای نوربرتو فوئنتس تعریف کرده بود: «من او را کشتم.» نامش؟ خوب حالا نمی‌توانم نامش را فاش کنم. دلیلش هم این است که هیچ سند یا شهادتی در این مورد وجود ندارد و شما هم انتظار ندارید من زنگ بزنم از آلداما بخواهم فهرست همه آدمهایی را که ما در مکزیک کشته‌ایم در اختیار من بگذارد. این امکان هم وجود ندارد که از گوستاوو آرکوس که به طرف مقابل پیوسته و با مخالفان و ناراضیان کوبایی همکاری می‌کند بپرسم؛ اما سه اسم را برای شما فاش می‌کنم. این هر سه نفر جاسوسان باتیستا در درون تشکیلات ما بودند: جیسوس بلو ملگارخو[7]، آرتورو آوالوس مارکوس[8] و سیریلو گوئه‌را[9]. فکر کنم نفر چهارمی هم بود که اعدام شد، اما من

1. Caamano Deno
2. Norberto Fuentes
3. Candido Gonzalez
4. Hector Aldama Acosta
5. Agustin Aldama
6. Gustavo Arcos
7. Jesus Bello Melgarejo
8. Arturo Avalos Marcos
9. Cirilo Guerra

نام او را به یاد ندارم. به این علت این‌گونه فرض می‌کنم که ما در اردوگاه آموزشی‌مان دو نفر را دفن کردیم. اورلاندو پیدرا[1] رئیس‌پلیس باتیستا که در مکزیک بشدت ما را تحت‌نظر داشت در هاوانا اعلام کرد که آرتورو و سیریلو در دشت شیرها دفن شده‌اند. از آنجا که این موضوع بررسی نشده است من نمی‌توانم آن را تأئید یا تکذیب کنم زیرا در موقع دفن آنها حضور نداشتم. من سعی می‌کردم در این‌گونه مراسم حضور نداشته باشم نه برای اینکه می‌ترسیدم یا اکراه داشتم، بلکه به این دلیل ساده که بشدت مراقب بودم و فکر می‌کردم نباید نام رهبر در حال تولد آینده انقلاب کوبا را لکه‌دار کنم. ممکن است بگویند این کار را به‌خاطر خودم انجام داده‌ام؛ اما من این کار را به‌خاطر همه انجام داده‌ام. جیسوس بلو ملگارخو را احتمالاً در توکسپان و قبل از حرکت به سمت گرانما[2] اعدام کردیم. او یک تبعه آمریکا بود که سابقه شرکت در جنگ جهانی دوم را داشت. ظاهراً ابتدا او را مست کرده و بعد به بهانه اینکه به ملاقاتی می‌برند با یک گلوله که به پشت سرش شلیک کرده بودند کشته و در جنوب توکسپان در کنار ساحل دفنش کرده بودند. اگر آنجا بروید و اگر آن رودخانه جنازه او را از بین نبرده باشد می‌توانید بقایایش را پیدا کنید.

روی رودخانه توکسپان سفر خود را به سوی خلیج مکزیک آغاز کردیم. رهبران ارتش باتیستا که از قصد ما با خبر بودند آماده استقبال[!] و پذیرایی[!] از ما در کوبا بودند. در اولین ساعات ۲۵ نوامبر ۱۹۵۶ شهر توکسپان را ترک گفتیم. در سمت مخالف رودخانه و از نقطه‌ای به نام سانتیاگو ده لاس پناس[3] حرکت کردیم. همه چراغها را خاموش کرده بودیم. دماغه قایق از کرانه فاصله گرفت و حرکت ما آغاز شد. همه ساکت بودیم. از بعدازظهر روز قبل باران شدیدی باریدن گرفته بود و هنوز ادامه داشت. به دلیل بدی وضع هوا بندر به روی هر شناوری بسته شده بود. حدود نیم ساعت روی آب پیش رفته بودیم که وارد قسمت انتهایی رودخانه و نزدیک به خلیج مکزیک شدیم. چراغ راهنمای بندر تنها راهنمای ما هم بود.

---

1. Orlando Piedra
2. Granma
3. Santiago de las Penas

ما ۸۲ نفر بودیم. راه کوبا را در پیش داشتیم. «چه» در کنار من بود. ساکت بود. به نظرم حالت بی‌اراده‌ای داشت. شاید هم مثل یک سگ دست آموز ساکت مانده بود. برای اولین بار در عمرم دلم برایش سوخت. «چه» دو سال و سه ماه از عمرش را در مکزیک گذرانده بود؛ مکزیکی که دیگر هیچوقت ندید.

شناور ما گرانما نام داشت که ظرفیت پانزده نفر و شاید حداکثر بیست نفر را داشت؛ اما ۸۲ نفر سوار بر آن بودند. طوفان شدیدی هم در جریان بود. شدت طوفان به حدی بود که نه تنها فکر نمی‌کردیم به کوبا برسیم که باور نداشتیم فاصله کوتاه باقی‌مانده تا خلیج را طی کنیم. به سمت شرق راندیم. در طول کرانه‌ای پیش می‌رفتیم که به گفته نقشه‌ها بکلی متروکه و مطرود بود. ساعت از نیمه شب ۲۶ نوامبر گذشته بود که تفنگ‌هایمان را سر دست گرفته به سمت افق تیراندازی کردیم. ستوان پزشک ارنستو «چه»گوارا دچار حمله آسم شد. به دلیل عجله و هیجان یادش رفته بود داروهایش را همراه بیاورد. فائوتینو پرز آدرنالینی به او تزریق کرد. سرفه‌های خفه‌کننده‌اش متوقف شد. بخش زیادی از غذاهایی که آماده کرده بودم در مکزیک مانده بود. چند کیسه پرتقال و کلوچه همراهمان بود. چند ورق گوشت پخته هم داشتیم که من در طول سفر با دقت آنها را میان همراهان تقسیم کردم.

آب خلیج بشدت به طغیان آمده و امواج آن به بدنه شناور ما می‌خورد. نوک و انتهای شناور بشدت در حال بالا رفتن و پائین آمدن بود. فائوستینو پرز پرسید: «ما فقط یک موتور داریم؟ نه؟»

بله ما یک موتور داشتیم اما بشدت هیجان‌زده بوده و لذا سکوت اختیار کرده بودیم. سکوتی کامل. یک لحظه نفسم را در سینه حبس کردم. احساس می‌کردم حتی نفس کشیدن من هم می‌تواند کل مأموریت را با شکست روبرو کند. وارد خلیج مکزیک شدیم. چراغهای کرانه توکسپان قابل رؤیت بود. احساس کردم سکوت ما بی‌مورد است. شروع کردیم به خواندن سرود ملی کوبا. همه با هم و در کمال هماهنگی.

باد بشدت می‌وزید. شلاق امواج در کمال خشونت به بدنه قایق می‌خورد. تعدادی از ملاحان و افراد حالشان بد شد. رفته‌رفته اوضاع بهتر شد. در روزهای چهارم

و پنجم وضع قابل تحمل‌تر شد.

گرانما با وزن زیادی که پیدا کرده بود با سرعت کم شش گره دریایی پیش می‌رفت. سرعت ما یک چهارم سرعتی بود که پیش‌بینی کرده بودیم. کمی آب به داخل قایق نفوذ کرده بود. سطح امواج از لبه قایق بالاتر می‌رفت. کف قایق و کابین کاپیتان پر از آب شده بود.

راهمان را گم کردیم. طوفان و جریانات آب گرانما را از مسیر خود خارج کرد. رفته‌رفته از ساحل نیکرو[1] دور شدیم. ظاهراً دچار درد سر شده بودیم. خبر نداشتیم که در روز ۲۷ نوامبر دانشجویان هاوانا ترتیب تظاهراتی را داده بودند. جیسوس سوارز گایول[2] یکی از رهبران جنبش ملی و اوتو دیاز[3] از دانشجویان دانشکده بازرگانی در شورش خیابانی به ضرب گلوله زخمی شده بودند. به پانزده پلیس از جمله دو سروان هم جراحاتی وارد شده بود. در آن لحظات از این چیزها خبر نداشتیم؛ اما این وضعیت زمینه را برای شورشی طولانی‌تر در سانتیاگو فراهم کرد که وقتی خبر آن به ما رسید خوشحال شدیم.

همان‌طور که با فرانک پائیس توافق کرده بودیم روز ۳۰ نوامبر شورش در سانتیاگو آغاز شد. گروه زیادی از اعضای جنبش ۲۶ ژوئیه اقدامات مختلف را در سانتیاگو به اجرا گذاشتند. این اقدامات زمینه را برای ورود ما مساعد کرد. عملیات در ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح آغاز شد؛ اما شورشیان نتوانستند بعد ازظهر در خیابانها باقی بمانند. البته تعدادی از تک تیراندازان توانستند برای مدتی سربازان را به وحشت بیندازند. برای اولین بار از لباس سبز زیتونی و بازوبندهای سفیدی استفاده کرده بودند که روی آن کلمات جنبش ۲۶ ژوئیه به اختصار حک شده بود. عملیات با صدور فرمان رمزی ما برای مدت سه روز ادامه یافته بود. آلدو سانتاماریا دستگیر و راهی زندان شده بود. مجبور شده بود تلگرام حاوی پیام رمز ما را که از مکزیک دریافت کرده بود بخورد تا سربازان از محتوای آن باخبر نشوند. قبل از این مفاد تلگرام را

1. Niquero
2. Jesus Suarez Gayol
3. Otto Diaz

به اطلاع انریک هارت داوالوس[1] و هکتور راولو[2] رهبر جنبش ۲۶ ژوئیه هاوانا رسانده بود. قرار بود جنبش بر اساس طرحی عمل کند که مهندس فدریکو بل لوچ[3] برای فلج کردن کلیه ارتباطات و تمامی شبکه برق کوبا طراحی کرده بود؛ اما این طرح اجرا نشد و هرگز مشخص نگردید که چرا این طرح ناکام مانده است و بر سر مهندس بل لوچ چه آمد. انریک هارت داوالوس از رهبران بسیار تیز و آگاه جنبش در هاوانا بود. او آخرین پیام را صادر کرده بود: «با هر چه در اختیار داریم آنچه می‌توانیم انجام می‌دهیم.» ارتباطات و برق کشور قطع نشد اما کارهایی صورت گرفت. افراد تحت فرماندهی او در یکی از واحدهای کماندویی عبارت بودند از پاکو چاواری[4]، میگل فرناندز روا[5] و ادواردو سوریبس[6]. افراد این گروه توانسته بودند مقادیری فسفر از مدرسه بلن بدزدند و تعدادی دینامیت فراهم کنند. تعدادی از این دینامیت‌ها را جیسوس سوارز گایول از ماتانزاس[7] آورده بود و تعدادی را هم روبرتو یپه[8] تهیه کرده بود. چند قبضه تفنگ و چند نارنجک هم ساخته بودند. با فسفرها بمبهایی ساخته بودند که در تئاتر، فروشگاهها و اتوبوسهای هاوانا منفجر کرده بودند. شدت انفجارها به حدی بود که وزیر دولت و شخص باتیستا سه بار در سه مناسبت در مراسم رسمی و در بیانیه‌های رسمی منتشره در ماه دسامبر به آن اشاره کرده بودند.

در هرحال این عملیات و شورش سانتیاگو در حالی در جریان بود که من و همراهانم از صحنه این رویدادها فاصله زیادی داشتیم. شورش در سانتیاگو به‌وسیله پلیس و ارتش مهار شده بود. با این وجود تعدادی کشته و زخمی برجای گذاشته بود و تعدادی هم دستگیر شده بودند. مردم به هواداری ورود ما که هنوز محقق نشده بود دست به شورش زده بودند. ما هنوز باید با نیروهای باتیستا که منتظر ورود ما بودند

---

1. Enrique Hart Davalos
2. Hector Ravelo
3. Federico Bell Lloch
4. Paco Chavarry
5. Miguel Fernandez Roa
6. Eduardo Sorribes
7. Matanzas
8. Roberto Yepe

دست و پنجه نرم می‌کردیم. من در اشتباه نبودم. کسی ما را لو داده بود. کسی که هنوز هویتش برای من مشخص نیست. شاید عامل لو رفتن ما همان کسی بود که رائول در توکسپان کشته بود. به هرحال نمی‌توان بیشتر از چهل سال در مورد خائنی که ما را لو داده است فکر کرد. یکی از رفقای ما در سطوح نزدیک به رهبری به ما خیانت کرده بود. شاهد من این پیام است که از سوی فرماندهان ارتش باتیستا مخابره شده است:

***« در جستجوی یک قایق سفید رنگ باشید. ۶۵ فوت درازا دارد. نامی بر آن نوشته نشده است. زنجیری دور تا دور قایق آویزان است. از توکسپان، وراکروز در مکزیک به راه افتاده است.***

***به تاریخ ۲۵ نوامبر.***

***از نتیجه این فرماندهی را مطلع کنید.***

***ژنرال رودریگز آویلا[1] »***

بعد از ۱۷۲ ساعت قایقرانی در افق کوبا ظاهر شدیم. تصمیم گرفتم در نقطه دورافتاده‌ای از ساحل در جنوب غربی نیکرو پیاده شویم. بعداً متوجه شدم نام آن منطقه لاس کلوراداس[2] بوده است.

گرانما پر از آب بود. اگر پیاده نمی‌شدیم ظرف چند ساعت غرق می‌شد. دستور دادم به سمت جزیره‌ای که در آن نزدیکی بود برویم. قایق کهنه و قدیمی در باتلاقی به نام بلیک[3] به گل نشست. این جزیره دو کیلومتر با بندر لاس کلوراداس فاصله داشت. همین مقدار راه هم با نیکرو فاصله داشت. هر چه جلوتر می‌رفتیم و به جستجوی زمین سفت می‌پرداختیم متوجه می‌شدیم که چقدر محاسبات ما غلط بوده است. ما به درون باتلاقی رفتیم که دیگر امکان حرکت نداشتیم. در آن نزدیکی یک درخت نارگیل بود و احساس کردم که این درخت باید در زمین سفتی روئیده باشد. روز دوم دسامبر ۱۹۵۶ بود. رنه رودریگز اولین کسی بود که به داخل آب پرید تا خود را به خشکی برساند.

---

1. Rodriguez Avila
2. Las Coloradas
3. Belic

داد زد: «دارم غرق می‌شم.» واکنش من تأثیر پیش‌بینی نشده‌ای بر رنه گذاشت. داد زدم «لعنتی راه برو!» ناگهان مانند یک قدیس شروع به راه رفتن روی آب کرد. جلوتر و جلوتر رفت. آن روز دریافتم که یک فرمانده باید فرماندهی کند و دستور بدهد. از ماجرای بوگوتا یاد گرفته بودم که اگر نتوانید جمعیت تحت فرماندهی خود را کنترل کنید چه اتفاقی می‌افتد. بعد خودم به داخل آب پریدم.

یک قایق تندروی نیروی دریایی از دور شروع به شلیک به سمت ما کرد. گلوله‌ها به عقب ستون ما که هنوز در قایق و در حال پیاده شدن بودند خورد. رائول هم با آنها بود. یک هواپیما هم به پشتیبانی از قایق سر رسید. بمبهای خود را بدون هدف روی باتلاق ریخت. نمی‌دانم چه شد اما یک وقت دیدم همه ما پراکنده شده و در باتلاق فرورفته‌ایم. به گروههای کوچکی تقسیم شده بودیم و هر گروه می‌کوشید خودش را نجات دهد. کوشیدم خود را از باتلاق نجات دهم و به آب برسم. تشنه شده بودم و به دنبال آب به راه افتادم. خبرگزاری یونایتدپرس از هاوانا گزارش داده بود که من در عملیات کشته شده‌ام. هنوز نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. هنوز فکر می‌کردم که اکثریت افرادم در کنار من هستند؛ اما حقیقت این بود که بخش مهمی از نیروهای همراهم را از دست داده بودم. تنها شانزده نفر مانده بودند که آنها هم در عملیات خواهی‌نخواهی کشته می‌شدند. برای نجات از شر گلوله‌ها خودم را به داخل نیزاری انداختم و سر یک نی صورتم را شکافت. در آن لحظه نگران این نبودم که انقلاب شکست خورده و ما ناکام مانده‌ایم. افسوس می‌خوردم که در حال مرگ بودم بی‌آنکه یک کوکاکولای خنک نوشیده باشم.

چند ساعت قبل از حرکت نگاهی به کتاب لنین انداخته بودم. در بحبوحه حرکت کتاب را در جیب کاپشن نظامی‌ام گذاشته بودم. بعد هم آن را فراموش کرده بودم. در اولین ساعات دوم دسامبر در حالی که در جستجوی سیگاری بودم کتاب را پیدا کردم. نوشته‌های لنین خطرناک بود. این کتاب «**امپریالیسم: آخرین مرحله امپریالیسم**» نام داشت. قبل از اینکه این کتاب آخر را هم در آب بیندازم به آن نگاهی انداختم. انگار آمپول آدرنالین زده بودم. هرگز این جمله را فراموش نمی‌کنم: «با تجربه انقلاب زندگی

کن.» این را خواندم و کتاب را به داخل آب انداختم. آن جمله حاوی پیامی بود که میان من، خدایان و خلیج رد و بدل شد. کتاب مثل یک کبوتر باز شد و بعد در تاریکی به‌داخل آب افتاد. عینک من را آب شور دریا کثیف کرده بود و نتوانستم از سرنوشت کتاب خبردار شوم.

## فصل دوازدهم

# شب و روستائیان آواره

برادرم رامون عکسی از من برداشت. عکس تار و نامشخصی بود که رنگهایش در هم رفته بود. خبر ندارم الآن آن عکس کجاست و دوستان ما در آرشیوها مشغول استفاده از چه ماده شیمیایی برای بازیابی کیفیت آن عکس‌اند. در سالهای قبل از ۱۹۵۰ این عکسها همراه با کسانی که در آن دیده می‌شدند رو به پیری و تخریب می گذاشتند و زود از بین می‌رفتند. این عکسها خیلی زود کهنه و پوشیده از لعاب کهنگی می‌شدند. گوشه‌های آنها را موریانه‌ها می‌خوردند و این امکان وجود داشت که با مشاهده میزان تخریبی که در آن عکس رخ داده بود حدس زد صاحب عکس زنده است یا مرده. آدمها در این عکسها صورتهایشان را در حالت جدی در برابر عکس قرار می‌دادند. اگر یکی از این عکسها را تکان بدهید جز خاک و غبار چیزی از آن بر نمی‌خیزد. لای آلبومهای این عکسها پر از حشرات مختلف است. آن عکسی که رامون از من برداشته است متعلق به اکتبر ۱۹۴۷ است. موقع عکسبرداری رامون از من خواست بایستم. ایستادن یعنی دست کشیدن از هر کاری که مشغول انجام آن بودم. «فیدل! بایست. اینجا را نگاه کن.» من پیراهن به تن نداشتم. لخت بودم. دستهایم را در دو طرفم آویزان کرده بودم. پشت سر من ستونهایی دیده می‌شود که منبع آب مزرعه بیران را نگاه داشته‌اند. سایه من به سمت تیرهای چوبی قد کشیده است. این ستونهای فشرده و محکم خانه ما را سر پا نگاه داشته بودند. روی صورتم سایه ریشی که آن روزها در حال روئیدن بود دیده می‌شود. امروز

که به آن عکس نگاه می‌کنم گذشت سالهای عمر را در آن عکس می‌بینم. من با بازسازی خاطرات آن روزهاست که این سطور را می‌نویسم.

من با استفاده از دانش پزشکی مختصری که داشتم توانسته بودم بدنی سالم و ورزیده و هیکلی مطلوب برای خودم به‌وجود بیاورم و دوران نوجوانی خوبی را برای خودم ایجاد کنم. همه خصوصیات بدنی مردانه من بخوبی شکل گرفته بود. ماهیچه‌های ورزیده، ریش روی صورت، چربی‌های متوازن روی قسمت‌های مختلف بدن و بالاخره سینه‌ای فراخ. اگر می‌بینید ریشم کم پشت است، وراثتی است. همه اعضای خانواده من صاحب ریشی کم پشت‌اند؛ اما آن مقدار ریشی که در آن عکس روی صورت من دیده می‌شود متناسب با سن من ریش کمی نیست. بدن من همیشه برای تولید ریش که نماد تاریخی مبارزات چریکی من و هم‌قطارانم بوده است رنج دشواری را متحمل شده است.

پس خیال نکنید که رویاندن ریش برای من کار ساده‌ای بود. من روی هم رفته ریش کم‌مویی دارم. موی ریش من بسیار کند می‌روید، اما بالاخره به چشم می‌آید. من روی سینه‌ام هم مویی ندارم. ریش من قبل از سبیلم رشد می‌کند. تازه وقتی هم رشد می‌کند مثل سبیل چینی‌ها می‌شود. موی سبیل من صاف و دراز است و در دو طرف دهانم آویزان می‌شود.

در مورد عکس صحبت می‌کردم. تازه از کایوکونفیتس بازگشته بودم. من بازمانده جنگی بودم که هرگز رخ نداده بود؛ اما میان تلاشهای پر سر و صدای من و رشد هر چند کند ریشم رابطه‌ای برقرار شده بود. بار دیگر ده سال بعد از آن عکس برای دومین بار در سیرا ماسترا ریشم را بلند گذاشتم؛ اما بعد از آن دیگر هرگز ریشم را نتراشیدم. همان‌طور که در عکس می‌بینید بسیار لاغر شده بودم. به دلیل نبودن پناهگاه و قرار گرفتن مستمر در برابر آفتاب در کایوکونفیتس و پاشیده شدن آب شور به روی بدنم صورتم بسیار سوخته است. سوختگی بدن من سوختگی بدن یک کشاورز نیست. صورت کشاورزان بر اثر سوختگی زرد و بیمار می‌شود. صورت من مثل ملاحان و دریانوردان شده بود. بر اثر تابش خورشید کارائیب، پوستم مسی یا طلایی رنگ شده بود.

علت اینکه این عکس امروز روی میز من قرار دارد و علت اینکه من از این عکس به‌عنوان یک سند مهم یاد می‌کنم، این است که نشان‌دهنده تصمیم من برای نتراشیدن ریشم پس از پیاده شدن از گرانماست. من ریشم را در دو مقطع، در کونفیتس و ماسترا، با یکدیگر مقایسه می‌کنم. ریش من به دلیل شرایط جبری بر صورتم باقی ماند، نه به‌دلیل تصمیم و اراده شخصی‌ام. این ریش در نهایت به‌عنوان نماد افتخار آفرین مبارزات چریکی ما در کوبا معرفی شد. من از دیدگاه خودم صحبت می‌کنم. تغییر در صورت و ریش من همزمان با تغییر عادات و رفتار من بود. من بعد از کایو کونفیتس این تغییرات را دریافتم.

آخرین چیزی را که به یاد دارم نوربرتو کولادو[1] است. او سکاندار چاق کشتی ما بود. در نخستین ساعات بامداد می‌کوشید ما را از بهترین مسیر حرکت دهد. دو بار مجبور شد که به اولین نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده بود بازگردد. برای بار سوم هم تصمیم گرفت که به محل اولیه بازگردد؛ اما من مداخله کردم. تفنگم را از روی دوشم برداشتم. فقط چند لیتر بنزین برایمان باقی‌مانده بود. هوا کاملاً روشن بود. دشمن از هوا و دریا در جستجوی ما بود. کشتی حامل ما می‌رفت که در چند کیلومتری مانده به ساحل هدف قرار گرفته و نابود شود. به سکاندار گفتم: «چاقالو! مستقیم به سوی ساحل بران. با تمام قوا بران.» گرانما در شصت متری ساحل متوقف شد. افراد با سلاحها و وسایل دیگری که همراه داشتند پیاده شدند. همه در باتلاقی افتادند که نزدیک بود آنها را با بارهای سنگین‌شان ببلعد. تفنگ را سر دست بلند کردم. می‌خواستم کله نوربرتو را داغان کنم. ناگهان یک نفر، فکر کنم برادرم رائول بود، داد زد «هواپیما!» تأثیر این فریاد روی ذهنم به قدری زیاد بود که از کشتن سکاندار منصرف شدم. تفنگ براونینگم را با یک دست بالای سرم گرفته بودم. در دست دیگرم تفنگ رمینگتون حمل می‌کردم. از گرانما پیاده شدم. با این دو تفنگ در دست سعی کرده بودم موازنه خودم را هم در آن باتلاق برقرار کنم. تا گردن در آن باتلاق و گلهای آن فرو رفته بودم. کوله پشتی روی پشتم توانسته بود قامت مرا راست نگاه دارد. اگر فرض کنیم قد من در آن لحظات

1. Norberto Collado

۱۸۵ سانتیمتر بود، حدود پنج فوت گل و لای در اطرف من قرار داشت. با پیاده شدن دیگر رفقا صدای شالاپ و شولوپ افتادنشان را در آن باتلاق می‌شنیدم. هیچ تجربه‌ای جدی‌تر از آن نبود که در چنان شرایطی هواپیمایی را در آسمان ببینیم. ناگهان چشمم به سکاندار کشتی افتاد که هنوز روی پل ایستاده بود. رنگش چنان پریده بود که انگار همه خون بدنش را کشیده‌اند. هنوز نمی‌دانم علت رنگ پریدگی او از دیدن هواپیما بود یا از ترسی بود که از کشته شدن به‌دست من به او دست داده بود. به گرانما که در باتلاق فرورفته و موتورهایش کنده شده بود نگاه می‌کردم. انگار از نزدیک به نهنگی می‌نگریستم که روی تابه سرخ شده بود. در اطراف من ۸۲ مرد تا گردن در گل فرورفته مأیوس دیده می‌شدند. پوتینهای کاملاً نوی را پوشیده بودم که گل درون آنها را پر کرده بود. با هر قدمی که برمی‌داشتم گل از درون آنها بیرون می‌ریخت. گرانما در حال مرگ بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. چرا سرود ملی را نمی‌خواندند؟

حتی به قیمت تظاهر کردن هم باشد و اگر با بهانه یک تفرعن فرهنگی هم باشد باید بگویم که همه‌چیز همچون تصویری به‌نظر می‌آمد که یک مرد دیوانه [سالوادور دالی] با سبیل‌های آویزان گرفته بود. مردی که ساعتش را ذوب و چشمانش را در آب غرق کرده بود. همان‌طور که در حال بیرون آمدن از آن گل و لای بودم به این جور چیزها فکر می‌کردم. این صحنه [درست مانند نقاشی‌های دالی] سوررئالیست می‌نمود. یعنی همه‌چیز برخلاف انتظار بود.

هواپیما نتوانست آسیب جدی به کشتی گرانما بزند. گلوله‌هایی هم که قایق نیروی دریایی باتیستا شلیک کرد کشتی را دچار آسیب و خسارت عمده نکرد. چند روز بعد گرانما را صحیح و سالم از گل بیرون آوردند و آن را به سمت پایگاه نیروی دریایی در بندر هاوانا در برابر شهر کازابلانکا بکسل کردند. آن‌وقت ما فهمیدیم که این قایق تا چه حد سالم مانده بود. گرانما روی آب ایستاده و به اسکله بسته شده بود. تا روز پیروزی انقلاب هم همانجا ماند.

خبر ندارم کلادو چگونه خود را نجات داد و به چه شکل از روی عرشه به‌داخل آب پرید. ارتش در تمام مسیر راههای منتهی به آن بندر، پستهای ایست و بازرسی قرار داده بود و معلوم نشد او چگونه از میان این پستها و گشتی‌ها عبور کرده و به هاوانا رفته

است. به گمانم فکر کرده بودند او یکی از همان بومیانی است که نمونه‌اش در آن طرفها زیاد بود. کسی متوجه نشده بود که او سرباز آبدیده جنگ جهانی دوم است و چگونه تحت فرماندهی ماریو رامیرز دلگادو با زیردریایی‌های دشمن جنگیده بود. همین آدم در مقام سکاندار قایق انقلابیون در آینده‌ای نزدیک، درست دو سال بعد، فرمانده نیروی دریایی انقلابیون شد. او بنّای ساختمان با شکوهی در محله ال‌ودادو گردید که تبدیل به یکی از بناهای مشهور و ماندگار هاوانا شد.

روز ۵ دسامبر در آلگریا ده پیو[1] واقع‌در منطقه اوخو دل تورو[2] اشتباهات زیادی را مرتکب شدیم. اشتباه اول این بود که قایق را در ساحل رها کردیم و آن را غرق نکردیم. اشتباه دوم هم این بود که پوتینهای نوی خودم را هم در آن محل جاگذاشتم.

قایق سفید رنگی که با همه نشانه‌های رویِ آن در آن محل رها شد بهترین نشانه‌ای بود که کسی می‌توانست از خود برای دشمن به‌جا بگذارد. این کشتی دقیقاً محل پیاده شدن ما را مشخص می‌کرد و تنها کاری که آنها باید انجام می‌دادند این بود که رد پای ما را بگیرند و به ما برسند. رد پای ما هم در آن منطقه باتلاقی و با آن کفشهای گل‌آلود کاملاً مشخص بود. رد پای ما تا یک روز بعد هم باقی می‌ماند، چون امکان از بین رفتن آن رد پاها در طول یک روز وجود نداشت. خط سیر و محل عبور ما نه تنها روی آن سطح گل آلود که روی نقشه هم کاملاً مشخص بود. لازم نیست توضیح دهم که وقتی ۸۲ نفر وارد آن باتلاق می‌شوند، آن را به هم می‌زنند و حتی ریشه درختان موجود در آن را هم می‌کنند آن محل به چه شکلی در می‌آید؛ اما یک امتیاز نصیب ما شده بود و آن اینکه قبل از رسیدبن به آلگریا دل پیو یاد گرفته بودیم که نباید اثری از خود در محل برجای بگذاریم و حتی نباید در طول مسیر آتشی روشن کنیم.

آلگریا دل پیو حدود بیست کیلومتر با شرق لاس کلوراداس فاصله داشت. ما بعد از سه روز و دو شب پیاده‌روی به آن منطقه رسیدیم. این نشان می‌دهد که ما با چه سرعت کمی حرکت کردیم. مسیر ما مسطح بود. در سمت شمال آن مزارع نیشکر و در سمت جنوب یک رشته کوه قرار داشت. آنجا آن‌قدر مرتفع نبود که ما را در دید

1. Algeria de Pio
2. Ojo del Toro

دشمنان و در کانون آتش آنها قرار دهد. تاتو واگا[1] راهنمای ما فرار کرد. فردا متوجه فرار او شدیم. این فرار و ورود هواپیماهای دشمن به منطقه هم در نظر ما آن‌قدر مهم جلوه نکرد که ما را متوجه نزدیک شدن نیروهای نظامی به محل استقرار ما کند.

از نظر دفاعی باید به سه گروه تقسیم می‌شدیم؛ جوخه اول تحت‌فرماندهی خوان آلمیدا[2] رو به شرق، جوخه دوم به فرماندهی رائول در سمت شمال شرق و جوخه سوم با فرماندهی خوزه رنه اسمیت کوماس[3] مسئول پوشش شمال بود. من هم در میان این سه جوخه قرار داشتم. حقیقت این بود که می‌خواستم کمی بخوابم. ساعت نزدیک چهار بعدازظهر بود. کسی مرا از خواب بیدار کرد و کمی خوردنی در دستم گذاشت. یک قوطی شیر غلیظ شده را هم باز کرده بودند و دست به‌دست می‌گرداندند. آنچه به من دادند دقیقاً همان جیره‌ای بود که به بقیه رسیده بود. پاهایم را دراز کردم. سرم را کمی تکان دادم. بعد ذهنم را در مورد عملیاتی که در جریان بود نظم دادم. نگران دو اتفاقی بودم که دیروز رخ داده بود. نظر من این بود که هر چه زودتر از دشت خارج شویم. دیگر اینکه سریعاً خودمان را به آدمهای سلیا سانچز[4] برسانیم تا کامیونهایی را که برای ما تدارک دیده بودند تحویل بگیریم. این قرار را در مکزیکوسیتی گذاشته بودیم. در عین حال می‌خواستم لباسهایم تا بعدازظهر خشک شوند تا بتوانم تفنگم را دست بگیرم. رفته‌رفته دو مصیبت دیگر هم به سراغ ما آمد: گرسنگی و تشنگی. تفنگ من تنها تفنگی بود که سالم و دست نخورده باقی‌مانده بود. این تفنگ تا پایان جنگ هم سالم باقی ماند.

ساعت چهار و پنج دقیقه بعدازظهر بود. من هنوز متوجه خطر نشده بودم. سه جوخه نزدیک هم در محل اتراق ما مستقر شده بودند تا در صورت تهاجم دشمن واکنش سریع نشان دهند. افراد ما شب گذشته نی‌های نیشکر مزرعه نزدیک را جویده و تفاله‌های آن را بیرون ریخته بودند و من متوجه این بی‌انضباطی آنان نشده بودم.

گروهان دوم لشکر توپخانه کوهستان تحت فرماندهی ستوان خوان مورنو

1. Tato Vaga
2. Juan Almeida
3. Jose Rene Smith Comas
4. Celia Sanchez

براوو[1] با راهنمایی تاتو وگا همان راهنمای خائن و فراری ما بدون جلب توجه به پنجاه متری ما رسیده بودند. با حمله آنها و بروز هرج و مرج، تیراندازی‌های پراکنده و بی‌هدف رخ داد. ما منتظر این حمله نبودیم؛ اما توانستیم خودمان را نجات دهیم. «چه» کوشیده است این حادثه را به یکی از اسطوره‌های زندگی خود تبدیل کند. «چه» نوشته است که در آن لحظات مردد بوده که آیا کوله‌پشتی حاوی گلوله را بگذارد و فرار کند یا کوله‌پشتی دارو را. بعد از کمی تردید بالاخره کوله‌پشتی حاوی مهمات را برداشته و فرار کرده است. با این تصمیم جان خود را نجات داده است. در همین موقع یک گلوله کالیبر ۴۵ به سمت سینه او شلیک شده و به‌دلیل وجود این کوله پشتی کمانه کرده و جان او را نجات داده است.

نتیجه آن عملیات فاجعه بار بود. عده‌ای از یاران ما به‌دست نیروهای آموزش‌دیده‌تر و بهتر از ما دستگیر و اعدام شدند. این نیروهای نظامی برای مقابله با حمله احتمالی اتحاد شوروی هم آماده بودند. «چه» می‌نویسد، به دلیل برتری نیروهای نظامی و منزوی شدن احساسات چریکها، یکی از رفقا پیشنهاد تسلیم شدن کرده است. در میان کسانی که فکر تسلیم شدن به آنها پیشنهاد شده بود رامیرو والدس[2]، کامیلو سینفوئه‌گوس[3]، و خوان آلمیدا[4] رئیس‌گروه وجود داشتند که خوان آلمیدا با شنیدن پیشنهاد تسلیم صدای خود را بلند کرده و گفته است: «لعنتی‌ها! هیچ‌کس تسلیم نخواهد شد.» بعد همه گلوله‌های باقیمانده در خشاب خود را به سوی مزرعه نیشکر و به سمت یک دشمن فرضی شلیک کرده است.

من هم فرار کردم و خود را به یکی از مزارع نیشکر رساندم. روی کف مزرعه خوابیدم. تنها بودم؛ اما کمی بعد یونیورسو سانچز[5] و فوستینو پرز[6] هم به من پیوستند. یونیورسو پوتینهایش را به دورگردنش انداخته بود. او تصمیم گرفته بود قبل از تسلیم

1. Juan Mireno Bravo
2. Ramiro Valdes
3. Camilo Cienfuegos
4. Juan Almeida
5. Universo Sanchez
6. Faustino Perez

شدن پابرهنه باشد. کفش نو حسابی پایش را زده بود و از به پا داشتن آن احساس شکنجه کرده بود. از این جنگ درسهای فراوانی گرفتم. اول اینکه در اولین روزهای جنگ هرگز با کفش نو راهی کوهستان نشوید. درس دوم این بود که هیچ دوستی بهتر از دوستی‌هایی نیست که در چنین شرایطی ادامه پیدا می‌کند. من دوستی کسانی چون فائوستینو را برای همیشه ارج می‌نهم. همین آدم بعد از پیروزی انقلاب بارها علیه من توطئه کرد، ولی من همیشه او را بخشیدم. هر بار که توطئه‌های سیا و ضدانقلاب را کشف می‌کردیم نام فائوستینو هم در آن میان مطرح می‌شد. با چنین دوستی که در ماجرای فرار از آن مهلکه مرا ترک نکرده بود چه می‌توانستم بکنم؟ ساقه‌های نیشکر اطراف ما را در بر گرفته بودند. گلوله‌ها از بالای سر ما می‌گذشت. چند روز بعد جنازه تعدادی از رفقای ما را از میان همین نیشکرها پیدا کردند. چگونه ممکن بود دستور اعدام یکی از سه مردی را بدهم که در ساعت ۴ و ۳۵ دقیقه بعدازظهر ۵ دسامبر ۱۹۵۶ تنها سرمایه و ثروت باقیمانده انقلاب کوبا بودند؟ فائوستینو جلو می‌رفت و یونیورسیتو نزدیک‌تر به من بود. برگهای نیشکر عملاً مرا با خفگی روبرو کردند. مرتب روی من و یونیورسو می‌افتادند. یونیورسو داد می‌زد: «این برگها مرا کشتند.» یونیورسو همچنان پوتینهایش را به دور گردنش انداخته بود. فائوستینو کلاهش را روی گوشهایش کشیده بود. عینکی هم روی چشم داشت و تفنگش را روی دوش حمل می‌کرد. در آن لحظات انقلاب کوبا در من، فائوستینو و یونیورسو خلاصه می‌شد. فقط ما سه نفر مانده بودیم.

حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شد. می‌گفتند هواپیماها منطقه آلگریا دل پیو را با خاک یکسان کرده بودند. آن‌قدر گلوله به سمت این منطقه شلیک کرده بودند که دیگر هیچ چیزی سر پا باقی نمانده بود.

بعدها خبرهایی به من رسید حاکی از اینکه یک روستایی به نام آگوستو قصد سر زدن به احشامش را که گویا فقط دو رأس گاو بوده داشته است. گاوها را برای چریدن در داخل مزرعه نیشکر رها کرده بود. این رسم کوبایی‌هاست که گاوهایشان را این‌گونه می‌چرانند. در حقیقت گاوها متعلق به خود او نبودند. گاوها را برای شخم زدن کرایه کرده بود. در همین لحظه به یکی از رفقای ما که از کشتی گرانما پیاده شده بود برخورده بود. فکر می‌کنم رفیق ما که با او روبرو شده بود خوان مانوئل مارکز بود که

همراه با یک گروه از رفقایش حرکت می‌کرد. همه بدنهایی پشمالو و لاغر و پوشیده از گل و خون داشتند. به محض دیدن روستایی گفته بودند که گم شده‌اند. این روستایی که نامش آگوستو بود آنها را به خانه‌اش دعوت کرده بود. با ورود آنها به خانه مرد روستایی خانه‌اش پر شده بود. آگوستو نگران گرسنگی آنها شده بود. مقداری عسل و شربت لیمو به آنها داده بود. چیز دیگری نداشت که به آنها تعارف کند. در آن لحظات هواپیما بر فراز منطقه در پرواز بود. این آخرین خبری است که ما از خوان مانوئل شنیده‌ایم. بر اساس اطلاعات رسیده به‌نظر می‌رسد که نیکو لوپز هم در میان آن گروه بوده است. از او هم بجز این خبری دریافت نکردیم.

تاتو وگا. چند هفته بعد یکی از افراد تحت فرماندهی کرسنسیو پرز[1] که یکی از رهبران روستایی و مهم‌ترین متحد آن روز ما بود حق این خائن را کف دستش گذاشت. او برپایه توافقی که من و مردم سیرا ماسترا کرده بودیم اعدام شد. من نام او [کسی که وگا را اعدام کرد] را به یاد نمی‌آورم؛ اما از رائول که دفترچه‌ای پر از اسم را همراه خود داشت خواستم که او را به یاد داشته باشد. اینها افرادی بودند که ما باید پس از پیروزی انقلاب جبران محبت‌هایشان را می‌کردیم. در همین دفترچه اسامی افرادی هم وجود داشت که هرگز نتوانستند پیروزی انقلاب کوبا را ببینند.

سالها بعد از نبرد آلگریا دل پیو در نوشته‌هایی خواندم و متوجه شدم که به‌دلیل اشتباهاتی که انجام داده بودم از چشم طرفدارانم افتاده بودم؛ اما من این‌گونه فکر نمی‌کنم. به‌نظر من در اینجا بود که زیر ساخت یک حکومت پایدار ریخته شد. در آنجا هم شانس و هم مواضعی که تصاحب کرده بودیم موقعیت ما را در نهاد انقلاب، در نظام حکومتی و حتی در تاریخ تعیین کرد. افرادی ماندند که بعدها حکومت انقلابی کوبا توانست به آنها متکی باشد و به آنها اعتماد کند: رامیرو، گیلمرو، یونیورسو، فائوستینو، سیرو، «چه» و رائول.

حتی اگر چنین باشد و آبروی من هم رفته باشد کسی تا به حال چنین سخنی را در برابر من و چشم در چشم من نگفته است. البته خود من تا حدودی چنین حسی کرده بودم. آنچه رخ داده بود این بود که ما توانسته بودیم خودمان را به دل کوهها

1. Crescencio Perez

برسانیم و برای در امان ماندن به قله‌های امن سیرا برسیم. نکته دیگر اینکه من همچنان رهبر باقی‌مانده بودم. معنای این حرف این بود که من هنوز محوری بودم که اگر کسی می‌خواست در امان بماند باید گرد چنین محوری قرار می‌گرفت. من رهبر خودم بودم. رهبر فائوستینو و رهبر یونیورسو هم بودم. صداقت حکم می‌کند که انسان نه تنها به اشتباهات خود معترف باشد که این اشتباهات را هم بشناسد. در روزهای بعد که توانستم چند نفر باقیمانده از یاران وفادار آن گروه را دور هم جمع کنم سعی در تشجیع آنها و دادن روحیه و انرژی مثبت به آنها داشتم. تعداد این یاران جمعاً به بیست نفر رسید. هر جا می‌رفتم پیش‌بینی پیروزی می‌کردم و وعده پیروزی می‌دادم. اگر بعداً جنگ را بردیم به دلیل همین روحیه دادنها و همین انرژی مثبت دادنها بود. ما در پای کوه سیرا ماسترا سه انسان تشنه بودیم. یکی از ما پا برهنه هم بود. تحت‌تعقیب و فراری بودیم. از یک روستایی پرسیدم نام این کوه چیست. اشاره‌ای به دور دست کرد و قله آبی رنگ کوه را نشان داد که بر قله‌اش ابر نشسته بود. گفت: «نام این قله کاراکاس است.» من در پاسخ گفتم: «اگر خود را به آنجا برسانیم جنگ را برده‌ایم.» وقتی رائول را دیدم و پرسیدم او چند نفر را گرد آورده است و آیا توانسته‌اند هیچ‌یک از سلاحهای خود را نجات دهند پاسخ داد که فقط پنج نفر و هر پنج نفر مسلح نجات یافته‌اند. در پاسخ گفتم: «اکنون ما حقیقتاً جنگ را خواهیم برد.»

این سخنان در متن شکست و کشتاری که تجربه کرده بودیم حاوی برجسته‌ترین شعارهای من بود. این سخنان نجات دهنده مردانی بود که در حاشیه مقاومت جسمانی خودشان قرار گرفته بودند و تا آن روز نتوانسته بودند حتی یک نفر از نیروهای دشمن را بکشند. حتی یک نفر را زخمی هم نکرده بودند. تنها کاری که این گروه انجام داده بودند پذیرفتن شکست و تسلیم شدن بدون قید و شرط در برابر دشمن بود.

## شرق جادویی انقلاب

نمی‌دانم شب را کجا خوابیدیم. فقط به یاد دارم که فردای آن شب به دنبال آب به این‌سو و آن‌سو رفتیم. یونیورسو به سمت پائین رفت. سه جعبه به همراه آورد. سر و صدایی بلند شد. گفتم «بچه‌ها راه بیفتید.» ساعتها بود که نگران آب بودیم.

تا دوازده شب راه پیمودیم. فقط شبها حرکت می‌کردیم. اصرار داشتیم که هیچ ردی از خود برجای نگذاریم. به یاد ندارم در تمام این مدت آب درست و حسابی نوشیده باشیم.

بدون غذا، در سرزمینی نا آشنا، سرخورده از سلسله حوادثی که برای ما اتفاق افتاده بود و بی‌خبر از سرنوشت نامعلوم رفقا و هم‌قطارانی که هیچ ارتباطی با آنها نداشتم به جستجوی کوهستان شرق مشغول بودم. ما سه نفر از لحظه‌ای که گرانما را ترک گفته بودیم برای مدت شانزده روز با سختی کوهستان را پیمودیم.

تنها راهنمای ما برای رفتن، چشم‌انداز جلوی ما بود؛ اما چشم ما خطا هم می‌کرد. گاهی کوهی را می‌دیدم که به سویش می‌رفتیم، اما لحظه‌ای بعد می‌دیدم که به دلیل وجود ابری بر بالای آن کوه هر چه در افق دیده بودم اشتباه بوده است. تردید نداشتم که اگر بتوانم خود را به نقطه امنی در کوهستان برسانم در امان خواهم بود.

من هنوز مطمئن نبودم چه واقعه‌ای در انتظارم است. هنوز باور نداشتم که آخرین مرحله نبرد در پیش روی ماست؛ اما مقرر این بود که انقلاب در همین کوهستانها به‌وجود آید. شاید این مقایسه کمی از سر خودخواهی باشد؛ اما لنین و بلشویک‌ها هم مجبور به حرکت به سمت شرق بودند. در این مقایسه شباهتهایی میان این دو رویداد وجود دارد که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. برگزاری کنگره خلق شرق در سال ۱۹۲۱ در باکو از نقاط عطف تاریخ کمونیسم است. بلشویک‌ها که احساس کرده بودند انقلاب آلمان به این زودی محقق نخواهد یافت از غرب ناامید شده تصمیم گرفتند به غرب پشت کرده به شرق رو آورند. به همین دلیل دکترین جدید را اعلام کردند. این دکترین مبتنی بر ایجاد سوسیالیسم در یک کشور بود. با حرکت به سمت شرق و پس از کنگره باکو تأکید بر انقلاب در کشورهای صنعتی جای خود را به مبارزه ضدامپریالیستی در کشورهای استعمار زده یا نیمه مستعمره داد. من نیز در سیرا ماسترا به همین نتیجه رسیدم. من از غرب صنعتی و مدرن کشورم ناامید شدم. من نیز درست مانند روس‌ها در شرق کشورم زمینه‌های بهتری یافتم. ظرف شش ماه پس از لحظه پیاده شدن از گرانما در لاس کولوراداس تا حمله به پادگان ال اوورو[1] هیچ کاری نکردم بجز اینکه جهت

1. El Uvero

حرکت خود را به سوی شرق ادامه دادم. من پیوسته به سوی ماسترا پیش می‌رفتم.

روز ۱۷ دسامبر وارد مزرعه سینو پالماس[1] در منطقه پوریال ده ویکانا[2] شدیم. این مزرعه در سی و پنج مایلی شمال شرق الگریا دل پیو واقع شده بود و به رامون پرز[3] تعلق داشت. رامون پرز به «مونگو» معروف بود. از بالای قله به اتفاق فائوستینو و یونیورسو اقدامی امنیتی به کار بستم. خانه مونگو را مدتها زیر نظر گرفتم تا اطمینان حاصل کنم ارتش در آن اطراف حضور ندارد. پس از ساعتها مراقبت و نظاره بالاخره یونیورسو را با پای پیاده به آن خانه فرستادم تا درخواست مواد غذایی برای ارتشی به استعداد بیست نفر بدهد. قرار شد به صاحبخانه بگوید که بهای مواد غذایی را سخاوتمندانه پرداخت خواهیم کرد. مدتی بعد یونیورسو با مردی روستایی بازگشت. برخاستم. تفنگم را سر دست گرفتم و گفتم: «نام من آلخاندرو است.» صورت آن مرد روستایی باز شد و چون فرشتگان لبخندی زد و سپس آغوش باز کرد و مرا در بغل گرفت و گفت: «آی! فیدل!»

او مونگو بود. برادر کریسنسیو پرز[4]. می‌گفت در پای کوه انتظار ما را می‌کشیده است. از لحظه‌ای که ما از گرانما پیاده شده بودیم منتظر ما بوده‌اند. کریسنسیو در تمام آن اطراف چون دیوانه‌ها در جستجوی ما بود. کریسنسیو و گیلرمو[5] به اتفاق دو پسر کریسنسیو یعنی سرجیو[6] و ایگناسیو[7] در جستجوی ما بودند. اصرار داشت که هر چه زودتر به برادرش خبر بدهند که ما در مزرعه بونگوهستیم. «آی! فیدل!»

در اولین ساعات روز ۱۹ دسامبر کریسنسیو وارد پوریال ده ویکانا شد. با کمک مردانش توانسته بود ۱۲ قبضه تفنگ رفقای ما را که در آن اطراف رها شده بود پیدا و جمع‌آوری کند. می‌گفت «بچه‌ها دارند سلاحها را می‌آورند.» او از سرکرده‌های آن منطقه بود. وقتی من داشتم یک فنجان قهوه درست می‌کردم وارد آن اتاق شد. همه از جای

1. Cino Palmas
2. Purial de Vicana
3. Ramon Perez
4. Crescencio Perez
5. Guillermo
6. Sergio Ignacio
7. Ignacio

برخاستند. صدای نفسهایش را می‌شنیدم. مشتی به سینه‌اش کوفت و پرسید: «کدامتان فیدل کاسترو هستید؟» همه نگاهها روی من خیره شد. به این طریق به او فهماندند که من فیدل کاسترو هستم. فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و به سمت او رفتم. این بار من آغوش باز کردم و با تمام احساساتم او را در بغل گرفتم. پیرمرد نگاه تأئیدآمیزی به چهره من انداخت. چشمانش را تنگ کرد و بعد خنده را سرداد. فوراً مزاحی کردم. «دون کریسنسیو! از بوی بد ما ناراحت نشو. ۱۶ روز است که لباسهای ما عوض نشده است.» نگاهی به اطراف انداختم. می‌خواستم اعترافی بکنم. «در این شانزده روز خودم را هم نشسته‌ام.» زیر آن سقف پوشیده از برگ همه خندیدند. کریسنسیو صمیمانه‌تر از بقیه خندید. یک مرد ریشو و کثیف که به دلیل شرایط موجود نتوانسته بود طی دو هفته خود را بشوید و حالا در مورد نظافت خود لطیفه می‌گفت، حتماً یک بچه سوسول شهری نبود. او مردی بود که با روستائیان زمینه‌های مشترک زیاد داشت.

یک بار «چه» می‌گفت، حداکثر مهربانی روستائیان را درک کرده است. آنها ما را از راههای مخفی کوهستان عبور داده و به محل ملاقات در خانه برادر کریسنسیو پرز بردند.

روز ۲۳ دسامبر جیپی از راه رسید. دو دختر از سوی رهبر جنبش مانزانیو[1] به دیدار ما آمده بودند. یکی از دخترها دختر مونگو پرز بود. می‌خواستند بدانند که ما هنوز زنده‌ایم یا نه. مونگو پیامی به مانزانیو فرستاده بود و خبر داده بود که من زنده هستم. دختر دیگر ایوجنیا وردسیا[2] نام داشت. سیصد تیر فشنگ مسلسل و نه لوله دینامیت که زیر دامنش مخفی کرده بود همراه داشت. فوراً تصمیم گرفتم فائوستینو را به هاوانا بفرستم. از او خواستم خود را تمیز کند و به هاوانا برود و یک خبرنگار آمریکایی پیدا کند. من به تبلیغات نیاز داشتم. فائوستینو در لباس یک بومی کثیف سوار بر جیپ راهی هاوانا شد. فائوستینو آن شب در مانزانیو مانده و شام را هم در همانجا خورده بود. سوپ سبزیجات و خامه. همیشه آن شام را که پس از آن همه گرسنگی خورده است به یاد

1. Manzanillo
2. Eugenia Verdecia

می‌آورد. فردا راهی سانتیاگو شده و با فرانک پائیس و یلما اسپین، ماریا آنتونیو فیگوئرا، آرماندو هارت و هایدی سانتاماریا ملاقات کرده بود. روز بعد هم سوار بر هواپیما از سانتیاگو به سمت هاوانا پرواز کرده بود.

روز یک‌شنبه ۲۴ دسامبر ۱۹۵۶. شب کریسمس بود. مشغول سرخ کردن کره اسبی بودیم. همه آن شب را به جشن و خوردن آن گوشت نیم پز گذراندیم. در حیاط خانه مونگو پرز مشغول بررسی زراد خانه‌ام بودم. چند تفنگ جانسون، یک تامپسون، یک مندوزای مکزیکی، چند قبضه رمینگتون ۲۲ و تعدادی هم رمینگتون معمولی. سلاحها را میان رفقای بازمانده تقسیم کردم. ما هفده نفر شورشی با ۲۰ قبضه سلاح بودیم. کریسنسیو خبر داد که ۳۰ نفر از جوانان سیرا اصرار دارند که به جنبش چریکی ما بپیوندند. قرار شد با آنها صحبت کنم. به‌عنوان یک وکیل به مسئله نگاه می‌کردم. در مورد پایان انقلاب و روز به قدرت رسیدن انقلابیون صحبت کردم. در مورد ایثار و قربانی دادن در طول یک جنگ مسلحانه صحبت کردم. توضیح دادم که باید فقر از روستاها ریشه کن شود. باید زمینها به روستائیان داده شود. در پایان پانزده نفر را انتخاب کردم تا در مقام دستیاری چریکها به جمع ما بپیوندند. از بقیه هم خواستم منتظر بمانند تا اسلحه کافی برسد.

هرگز سایه‌روشنهای زردرنگ آن جزیره را فراموش نمی‌کنم. بوی آب شور آمیخته به بوی رطوبت سحرگاهی و بوی کنده نیم‌سوز، نور لرزان چراغ نفتی در ساعات اولیه شب را فراموش نمی‌کنم. گیرمو گارسیا[1] و مانوئل فاخاردو[2] اولین روستائیانی بودند که به جنبش ما پیوستند. در حقیقت در تاریخ انقلاب کوبا باید از گیرمو گارسیا به‌عنوان اولین روستایی ملحق شده به انقلاب نام ببرم. فاصله میان پیوستن اولین و دومین روستایی به جنبش فقط چند ثانیه بود. به گرمی پذیرایی شدیم و بالاخره تصمیم گرفتم به سمت تپه کاراکاس حرکت کنم. رفقا در حیاط خانه مونگو بودند. دود سیگار آنها همه جا را پر کرده بود. به گیرمو گارسیا گفتم: «گیرمو! این سلاح را بگیر. اگر

1. Guillermo Garcia
2. Manuel Fajardo

نمی‌دانی چگونه از آن استفاده کنی الآن یادت بدهیم. همین حرف را به مانوئل فاخاردو زدم. حالا نوزده نفر بودیم و بیست سلاح در اختیار داشتیم. سلاح بیستم که از نوع مندوزا بود به کسی داده نشد. آن را به رسم یادبود به کریسنسیو پرز دادیم. اطمینان داشتم که کریسنسیو در پای کوه در خدمت ما باقی خواهد ماند و اگر کسی از دوستان گم شده‌مان بتواند خود را به آنجا برساند نجاتشان خواهد داد. تفنگ مندوزا را دست به‌دست کردیم تا همه به آن دستی زده باشیم. بعد آن را به کریسنسیو دادیم. کریسنسیو به سرباز دیگری از جنبش ما تبدیل شد. او در روز ۱۷ ژانویه ۱۹۷۵ برای اولین بار در لاپلاتا وارد جنگ شد. از سلاح خود یک بار دیگر هم در روز ۲۱ ژانویه در آرویوس دل اینفیرونو[1] استفاده کرد. هر وقت به هر چیزی احتیاج داشتیم کریسنسیو حاضر بود. بعدها رسماً به جنبش ما پیوست. او را مأمور تجسس و پوشش جغرافیایی کردم. در آن روزها که تعداد نیروهای ما بین ۱۸ تا ۲۰ نفر بود و به بالابردن روحیه نیروها نیاز داشتیم از نیروهای بازگشته و نیروهای روستایی جدیدی که به ما پیوسته بودند به‌عنوان ارتش انقلابی دوباره ملحق شده به یکدیگر نام می‌بردم. این عنوانی است که خیلی زود فراموش شد و من دلیلی نمی‌بینم که آن را دوباره تکرار کنم.

روز ۱۵ ژانویه ۱۹۷۵ به هدفمان نزدیک شده بودیم. حرکت نیروهای دشمن را زیر نظر گرفته بودم. شب ۱۶ ژانویه از رودخانه لا پلاتا[2] عبور کردیم. اطلاعات دقیقی از پادگان نظامی دشمن و نیروهای مستقر در آن داشتم. شانس با ما یار بود و یکی از افراد باتیستا اطلاعات خوبی از نیروهای داخل پادگان در اختیار ما قرار داد. حتی نام برخی از روستائیانی را که با پلیس روستایی همکاری می‌کردند به‌دست آوردم. چیکو اوسوریو[3] به‌عنوان سرکارگر در یکی از شرکتهای منطقه مشغول به کار بود. وقتی او را دیدم خودم را به‌عنوان یکی از افسران ارتش باتیستا به نام فرمانده گونزالز معرفی کردم. آن مرد آن‌قدر مست بود که نتوانست مرا تشخیص دهد. خیلی زود پوتینهای نو مکزیکی یکی

---

1. Arroyos del Infierno
2. La Plata
3. Chico Osorio

از دوستانم را که پس از پیاده شدن در گرانما مفقود شده بود بر پای او دیدم؛ اما او در اوج مستی متوجه این توجه من نشد. به‌عنوان یک فرمانده ارتش باتیستا شروع به بازجویی او کردم. اطلاعاتی که در اختیار من قرار می‌داد باارزش بود. متقاعد شد که ما را به درِ ورودی پادگان ببرد. دومین گلوله‌ای که آن شب از سوی ما شلیک شد گلوله‌ای بود که مغز چیکو را متلاشی کرد. بلافاصله مرد. جنازه‌اش روی سنگهای مشرف به رودخانه افتاد. «چه» بعداً در کتابش از این واقعه یاد می‌کند. تعداد سلاح و مقدار مهمات ما بسیار کم بود. «چه» چند نارنجک ساخت برزیل داشت که پرتاب کرد. از سربازان خواستیم تسلیم شوند. آنها در پاسخ ما را گلوله‌باران کردند. دستور دادم ساختمانهایی را که سربازان از آن به‌عنوان پناهگاه استفاده می‌کردند به آتش بکشند. اولین کسی که اقدام کرد کامیلو سینفوئه‌گوس بود که با رگبار سربازان متوقف شد. سربازان هنوز مقاومت می‌کردند. یونیورسو سانچز توانست یکی از خانه‌ها را به آتش بکشد. با آتش‌گرفتن آن ساختمان گروهی از سربازان خود را تسلیم کردند. ما پیروز شدیم. ما این نبرد را بردیم. تفنگ، مسلسل و مهمات فراوانی به غنیمت گرفتیم. ارتش باتیستا تلفات سنگینی را متحمل شد. «چه» به کمک سربازان زخمی دشمن شتافت. سپس راه سیرا ماسترا را درپیش گرفتیم تا خود را در لایه‌های ضخیم کوه مخفی کنیم. بخوبی می‌دانستم که دیر یا زود فرماندهان ارتش باتیستا دستور تعقیب گسترده و شناسایی ما را خواهند داد. لذا باید قدرت دفاعی خود را بالا می‌بردم. آماده شدم تا با دشمنانم در آرویو دل اینفیرنو روبرو شوم. روز ۲۶ ژانویه برای کشتن ما آمدند. اولین سرباز را من کشتم. «چه» نیز آن روز برای اولین بار یک سرباز را کشت. گلوله را به سینه سرباز زد. دشمن به سوی درختها و بیشه‌ها شلیک می‌کرد. سرانجام این نبرد را هم بردیم. ما برنده شدیم.

برای ملاقات با [خبرنگار] آمریکایی به مزرعه اپیفانیو دیاز[1] رفتم. روز ۱۲ فوریه ۱۹۵۷ حرکت خود را از بالای بلندی‌های سیرا آغاز کردم. خبرنگار نیویورک تایمز برای مصاحبه آمده بود. نامش هربرت ماتیوز[2] بود. این مصاحبه به‌عنوان تبلیغ برای

1. Epifanio Diaz
2. Herbert Matthews

ما اهمیت داشت. پرسید در صف انقلاب چند نفر حضور دارند. همراهانم را به‌عنوان فرماندهانم به او معرفی کردم؛ اما نگفتم که این افراد تنها نیروهای من‌اند. او خبردار نشد که اینها فرماندهان، سربازان، آشپزها، افسران ارتباطات، زیردستان، دژبان و خلاصه همه کس‌وکار ارتش انقلابی هستند. چیزی که از چشم او مخفی ماند این بود که این افراد قرار بود فرماندهان یک ارتش حرفه‌ای پنج هزار نفری باشند. انتشار مصاحبه من با نیویورک تایمز واکنشهای فوری و شدیدی را از سوی مقامات دولتی [کوبا] به همراه داشت. آنها این گزارش را تخیلی و غیر واقعی خواندند. در آغاز اصرار داشتند که من مرده‌ام و کسی به این نام مصاحبه نکرده است؛ اما رسانه‌های آمریکایی تصویر من و ماتیو را که در جریان مصاحبه در برابر دوربین ایستاده بودیم چاپ کرده بودند.

آنچه از آن لحظات به یاد دارم تنها شادمانی و سرخوشی است. من به رسمیت شناخته شده بودم. به همین دلیل است که می‌گویم در زندگی لحظاتی هست که انسان در اوج سرخوردگی احساس شعف و شادمانی می‌کند. من بدرستی نمی‌دانستم این هربرت ماتیو کیست. فقط پیرمردی را دیده بودم که کوبایی‌ها امثال او را به‌عنوان پیرمردهای آمریکایی می‌شناسند. در مورد من مقاله‌ای در حد و قواره لنین نوشت. تنها چیزی که فراموش کرده بود کلاهی مانند کلاه لنین بود که بر سر من قرار دهد. در همان لحظه اولی که دیدمش دریافتم با آرمان ما احساس همدردی و همسویی دارد. بعدها دریافتم که از جنگنده‌های قدیمی دوران جنگ با اسپانیایی‌ها بوده است. قبل از بازگشت به کشورش در بالای تپه‌ای مشرف به هاوانا دیداری دوستانه با ارنست همینگوی داشته است؛ اما روزی که با هم ملاقات کردیم این نکته را نمی‌دانستم.

قبل از آنکه در مزرعه اپیفانیو از هم جدا شویم فائوستینو به من یادآوری کرد که او از هواداران جمهوری‌خواهان اسپانیایی است. همان لحظه احساس کردم که او دوست من است.

تجربه و تصادف مرا در موقعیتی قرار داد که فکرش را هم نکرده بودم. من به یک شخصیت تبدیل شده بودم، شخصیتی زنده. نمی‌دانم می‌فهمید چه می‌گویم؟ من قصه «زنگها برای که به صدا در می‌آیند» را خوانده بودم. من در این کتاب بود که به جنگ علاقه‌مند شده بودم. در غاری با فرمانده‌تان گرفتار شده‌اید. مشغول کشیدن سیگار

هستید و خود را برای ماجرایی آماده می‌کنید که تا آن لحظه تجربه نکرده بودید. ارتش چریکی. این گروه چریکی بدون هیچ تجربه گذشته به‌وجود آمده بودند. هیچ کدام از آنها خود را برای چریک شدن آماده نکرده بود. و اگر زنده می‌ماند کسی مشقت‌ها و دشواری‌هایی را که او تجربه کرده بود حتی به یاد هم نمی‌آورد. من زندگی چریکی را از همینگوی آموخته بودم. انگار خاطرات گذشته را پیش‌بینی کرده بود. شاید من در صحنه‌های آن قصه خودم را دیده بودم. من در کتاب همینگوی شخصیتی بودم که هرگز نوشته نشده بود و آن روز مشغول خواندن همان قصه‌ای بود که در مورد او نوشته شده بود. به عکسی بنگرید که از آن مصاحبه چاپ شده بود. من و ماتیو مشغول کشیدن سیگارهای برگی بودیم که یکی از پسران اپیفانیو پیچیده بود. همه ما در جلسه‌ای برای تبلیغ انقلاب گرد آمده بودیم. شاید ماتیو نمی‌دانست چه می‌کند، اما من می‌دانستم چه انجام می‌دهم. ماتیو هر چیز کوچکی را هم که از ذهن من می‌گذشت یادداشت می‌کرد. کاملاً بر صحنه مسلط بودم و کاری را که در نظر داشتم بخوبی انجام می‌دادم. آن چیزی را می‌گفتم که ماتیو انتظار شنیدن آن را داشت. اینکه ما عملاً یک ارتش فعال هستیم. اینکه نظامیان دشمن هیچ کجا از دست ما در امان نیستند. اینکه ما چابک هستیم و وسیله تقدسمان هم تفنگ رمینگتون ۳۰ـ۰۶ است.

با ماتیو روشی را در پیش گرفته بودیم که بعدها [در دوران بعد از پیروزی انقلاب] هم همان روش را ادامه دادیم. پلیس امنیتی در هاوانا هرگز بیشتر از دوازده خودرو در اختیار نداشت. این شهر مسکن دو میلیون نفر بود. ما با چرخش مداوم این خودروها نظم را برقرار می‌کردیم. این چرخش و حرکتهای مکرر باعث می‌شود همه فکر کنند تعداد نیروها بسیار زیاد است. شاید هزاران نفرند. در ابتدا خودروهای فوردی را که از ارتش باتیستا گرفته بودیم به کار می‌بردیم. بعد از پانزده سال تعدادی آلفا رومئو خریداری کردیم؛ اما شش یا هفت سال بعد بود که از اتوموبیل‌های لادای ساخت روسیه استفاده کردیم. نیروهای گشتی از جمله همان کماندوهای تحت‌فرماندهی نیروهای ویژه بودند که ما با کمک آنها جلوی تفنگداران یانکی ایستادیم. نیروهای ما شش جیپ روسی، شش کامیون، دو موتورسیکلت اورال با کابین بغل و یک هواپیمای کوچک زودیاک در اختیار داشتند. هواپیما که به‌دست نیروهای آمریکایی افتاد و آمریکائیان

از آن برای نفوذ به سواحل کشورهای همسایه استفاده کردند. آن را با پوششی از پودر تالک در یک نمایشگاه مجهز به تهویه هوا لای زرورق نگاه داشتند تا خراب نشود. این پودر تالک ساخت یک کارخانه داروسازی کوبایی بود و برای مصرف دست و پای ورزشکاران ساخته می‌شد و تنها کارخانه سازنده این نوع پودر در کوبا بود. روی سه دستگاه جیپ، موشک‌انداز و روی سه دستگاه جیپ دیگر مسلسل ضدهوایی کالیبر ۱۴/۵ سوار شده بود. دو دستگاه کامیون دارای توپ ضدهوایی ک ـ ۳۰ بود. به این توپها زدـاوـ۲۳ می گفتند. از چهار دستگاه کامیون دیگر هم برای حمل و نقل استفاده می‌کردیم. بعد از مصاحبه با ماتیو ارزش منابع نظامی، چه منابع انسانی و چه سلاح و مهمات معنای دیگری یافت. نیرو و توان این منابع را در قدرت واقعی آنها ارزیابی نمی‌کردم، بلکه در قدرت بازدارنده آنها محاسبه می‌کردم. در زمان مصاحبه یونیورسو سانچز، لوئیس کرسپو یا کامیلو مرتب از جلوی ما رد می‌شدند. هر بار یک کلاه بر سر و هر بار یک سلاح در دست داشتند تا تعداد حاضران در صحنه مصاحبه را زیادتر از آنچه بود جلوه دهند. تأثیری که این کار آنها داشت درست مشابه همان تأثیری بود که فیلها بر سرنوشت جنگ [سردار مشهور تاریخ] هانیبال داشتند.

ماتیو و همینگوی در ویلای فینکا ویگیا[1] مشرف به تپه‌های جنوب غربی هاوانا به گفتگو پرداخته بودند. و بر اساس گزارشهایی که مخابره شده بود ظاهراً هر دو در این دیدار نامی از من هم برده بودند. هر دو اشاراتی به سختی جنگهای چریکی کرده بودند بی‌آنکه بدانند جنگ چریکی در کوهستان چگونه است. آنچه آنها مورد اشاره قرار داده بودند با آنچه ماتیو در کوهستان دید تفاوت داشت. ماتیو از دیدن من خوشحال شده بود. او با دیدن من به یاد خاطرات جنگ با اسپانیا هم افتاده بود.

ـ خوب! دیدیش؟

ـ چه شکلی بود؟

ـ خوش قیافه هم بود؟

ـ خودت دیدیش؟ نه؟

ـ تو اونو دیدی؟

1. Finca Vigia

ـ کوبایی رو می‌گم.

ـ اوه خدای من!

ـ خوب!

ـ خوب! دیدیش؟

ـ بسیار خوب.

وقتی دولت باتیستا وجود هرگونه جنگ چریکی را در کوبا تکذیب کرد، ترتیب مصاحبه دیگری را با خبرنگاران آمریکای شمالی در سیرا ماسترا دادم. این بار رابرت تیبر[1] آمده بود. سلیا سانچز که قبلاً هم در موردش صحبت کرده‌ام او را همراهی می‌کرد.

با کمک باب تیمر در برابر دوربین فیلمبرداری سلاح سر دست گرفتیم و سرود ملی را خواندیم. به یاد دارم که یونیورسو سانچز و رائول در دوطرف من ایستاده بودند. در بالای قله تورکینو[2]، بلندترین قله کوبا، سرود ملی را خواندیم. موقع خواندن این سرود خوشحالی ما کاملاً مشهود بود. البته خواندن سرود ملی در آنجا کمی بچه‌گانه به‌نظر می‌رسید، اما شاید دلیلش این بود که ما بسیار خوشحال بودیم و در میانه این شادمانی سرود هم می‌خواندیم. پشت سر ما روی صخره‌ای مجسمه نیم‌تنه خوزه مارتی به چشم می‌خورد. این مجسمه چهار سال پیش به‌وسیله گروهی میهن‌پرست و علاقه‌مند به استقلال کوبا در آن محل نصب شده بود. این گروه میهن پرست با همکاری روستائیان آن سفر پر مشقت را انجام داده و آن مجسمه سنگین برنزی را تا آن بالا برده و چون تاجی بر بلندترین قله کوبا نهاده بودند. آنها از همراه بردن اسب و قاطر هم خودداری کرده بودند تا مبادا ردی از آنها بر جای بماند. شخصیتی که رهبری این اقدام را برعهده داشت دکتر مانوئل سانچز سیلوریا[3] نام داشت. او پدر جوان‌ترین دختری بود که بعدها مأموریت ما را در مکزیک مورد تجلیل قرار داد و در تمام مدت اقامت ما در سیرا ماسترا دستیار من باقی ماند. به‌نظر نمی‌آید بعد از برپایی این مجسمه در آن قله تا

---

1. Robert Taber
2. Pico Turquino
3. Manuel Sanchez Silveria

ورود ما به منطقه هیچ‌کس در حول و حوش آن مناسبتی برپا کرده باشد.

این دختر لاغر و استخوانی رابطه بسیار نزدیکی با من پیدا کرد. رابطه او با من درست مثل رابطه مریمْ مجدلیه با مسیح بود، کسی که آن‌قدر به مسیح نزدیک بود، اما هرگز با او ازدواج نکرد.

به سلیا گفتم که ضروری است در برابر آن دوربین فیلمبرداری تیبر ظاهر شود و به‌عنوان نماینده زنان کوبایی خود را در جمع چریکها نشان دهد. تا آن روز تصویر زنی اسلحه بر دوش در کوهستانهای سیرا ماسترا در جهان منتشر نشده بود. در عین حال به او فهماندم که من به یک دستیار نیاز دارم. [و چه کسی بهتر از او برای تصدی این مسئولیت بود؟]

بعدها به او گفتم که همیشه با من باشد و نگران هیچ چیز هم نباشد.

فاخاردو، گیلرمو و سلیا را فراخواندم. در برابر سلیا به دو نفر دیگر گفتم: «شما مسئول مراقبت از این دختر هستید و هر چه می‌خواهد در اختیارش قرار دهید. سؤالی ندارید؟»

## ارتشهای شب

روز ۱۸ مه ۱۹۵۷ اسلحه و مهماتی را که انتظارش را می‌کشیدیم دریافت کردیم. قرار بود این سلاحها و مهمات از سوی فرانک پائیس برسد و همچنین قرار بود که از آنها در حمله به سربازخانه ال اووره استفاده کنیم. آنها را در سانتیاگو در بشکه‌های روغن جاسازی کرده و شبانه با قبول یک مأموریت خطرناک ارسال کرده بودند. در حقیقت یک گروه مخفی و نفوذی شامل گیلبرتو کالدرو[1]، انریکه لوپز[2] و پسرش هکتور پوپو[3] مسئول رساندن این سلاحها و مهمات در کوهستان به‌دست ما بودند. از هر واحدی دو تا سه نفر را انتخاب کردم. جمعاً ۱۸ نفر شدند. این افراد را برای تحویل گرفتن سلاحها فرستادم. قرار شد روغن را از سلاحها و جعبه‌های مهمات پاک و سلاحها را آماده کنند.

---

1. Gilberto Cardero
2. Enrique Lopez
3. Hector Pupo

سرجیو و ایگنتسیو پسران کرسنسیو هم در میان انتخاب شدگان بودند.

روز ۲۷ مه ۱۹۵۷ حرکت شبانه خود را به سمت پادگان ال اووره آغاز کردیم. این مرکز نظامی کوچک باتیستا در دشتی نزدیک به ساحل دریا و در میان تخته سنگها قرار داشت. در یک کارگاه نزدیک پادگان تعدادی زن و بچه زندگی می‌کردند که مرا بشدت نگران کرده بودند. قرار بود هیچ غیرنظامی در عملیات ما زخمی نشود.

هنوز سحر نشده بود که به نیروها دستور دادم موضع بگیرند. صبح روز ۲۸ مه فرا رسید. ما روی بلندی‌هایی قرار داشتیم که می‌توانستیم تمام آن منطقه را تحت کنترل بگیریم. از سلیا خواستم کنار من باشد.

ـ «تفنگ ام ـ۱ داری؟»

در حالی که عصبی بود سری تکان داد. تفنگ ام ـ۱ در محموله ارسالی فرانک بود.

ـ «کنار من بمان. درست همان‌طور که یادت داده‌ام از روی زمین شلیک کن. هرگز از جا بلند نشو. فقط زمانی که من گفتم بلند شو. شنیدی؟»

«چه» مسلسلی در دست گرفته و قرار بود پیشروی کامیلو سینفوئه‌گو را پوشش دهد. قرار بود رائول در مرکز حمله باشد و جوخه‌ای را فرماندهی کند که بیشترین نیرو را در اختیار داشت.

عقربه ساعت به عدد پنج رسید. نخستین طلیعه‌های نور بامدادی در افق نمایان گردید. ساحل پیش پای ما قابل رویت بود. نور خورشید روی سقف فلزی پادگان انعکاس می‌یافت. از همان نقطه‌ای که ایستاده بودم گلوله اول را به سمت سقف پادگان شلیک کردم. با اولین شلیک من صدای رگبار مسلسل‌ها در منطقه پیچید و خواب ساکنان آن پادگان را مشوش کرد. مردی را دیدم که در کمال تعجب سرش را از پنجره‌ای بیرون آورده و اطراف را می‌نگریست. گلوله دوم را به سوی همان مرد شلیک کردم و مطمئنم با همان گلوله کشته شد. بعدها فهمیدم که او مأمور تلگرافخانه پادگان بوده است. در این حمله هشتاد چریک شرکت کرده بودند. با شلیک گلوله‌های ما گارد نظامی داخل پادگان واکنش نشان داد. نیروهای کمکی به سمت «چه» رفتند.

مانوئل آکونا[1] و ماریو لیل[2] به او پیوستند. سلیا سانچز از همانجا که موضع گرفته بود آن‌قدر شلیک کرد که گلوله‌هایش تمام شد. خیلی سریع آن همه گلوله را شلیک کرد.

«چه» بدون آنکه احساس خطر کند خود را به داخل پادگان انداخت. آلمیدا دیده بود که «چه» بعد از ورود به پادگان با شلیک پیاپی خود را به ساختمان اصلی رسانده بود. چهار نفر دیگر از چریکها هم او را همراهی کردند. لیل که پشت سر «چه» در حرکت بود از ناحیه سر مورد اصابت یک گلوله واقع شد. «چه» کاغذی روی زخم لیل گذاشت تا جلوی خونریزی سر او را بگیرد. میان نیروهای ما و ساختمان مرکزی هیچ مانعی برای موضع‌گرفتن نبود. به همین دلیل پیشروی متوقف شد. اوضاع نامعلوم و صبر من در حال تمام شدن بود. در فکر بودم که چه وقت فرمان عقب‌نشینی بدهم. یک بار دیگر به بن بست خورده بودیم. استراتژی‌من تا همین جا اجازه مانور می‌داد. تعدادی از رفقای شورشی ما به ضرب گلوله دشمن بر زمین افتاده بودند. متوجه شدم که از سمت چپ تعدادی از نیروهای دشمن ساکت و بی‌صدا در حال حرکت‌اند. صدای شلیک گاراند[3] را از حدود پنجاه متری جلوی گاردی‌ها شنیدم. اشتباه نکرده بودم این گلوله از تفنگ گاراند خارج شده بود. از همان بالا می‌توانستم گیلرمو گارسیا را ببینم که مشغول وررفتن به گاراند خود بود. به آلمیدا دستور دادم با افرادش به سمت دشمن پیش برود و به هر قیمت که شده مواضع دشمن را تصرف کند. آلمیدا و نیروهایش با رگباری از گلوله روبرو شدند. پنج تن از نیروهایش روی زمین غلتیدند. خود آلمیدا هم روی زمین افتاد. گلوله‌ای به سینه‌اش خورده بود؛ اما گلوله به قاشقی که در جیبش قرار داشت اصابت کرده و به سمت گردنش کمانه کرده بود. آلمیدا به طرز معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافته بود. با افتادن آلمیدا «چه» جای او را گرفت و به سمت دشمن پیشروی کرد. خوئل ایگلسیاس و آکونا به دنبالش دویدند. چند لحظه بعد هر دو به ضرب گلوله دشمن به زمین افتادند. با اقدام «چه»، رائول و افرادش هم تصمیم به حمله گرفتند و توانستند خود را به خط دفاعی پادگان برسانند. اقدامات گیلرمو گارسیا و

---

1. Manuel Acuna
2. Mario Leal
3. Garand

آلمیدا نتیجه نبرد را رقم زد. گارسیا توانست افراد زیادی از صفوف دشمن را به خاک بیندازد و نیروهای آنها را ناتوان کند. آلمیدا توانست در اصلی پادگان را بگشاید. فریاد تسلیم نظامیان از این سو و آن سو به گوش می‌رسید. پادگان با ۱۴ کشته و ۱۹ زخمی در نیروهای باتیستا سقوط کرد. «چه» به داد زخمی‌ها رسید. پزشک پادگان از ترس جان خود دارو و درمان را فراموش کرده بود. دستور آزادی همه شانزده نیروی باقیمانده اسیر را صادر کردم.

تلفات شورشیان هم در این نبرد سه ساعته چهارده نفر بود که «چه» مشغول رسیدگی به آنها شد. تردید نداشتم که بزودی پاسخ حمله به پادگان اووره داده خواهد شد. لذا تصمیم گرفتم سریعاً به سیرا ماسترا برگردیم. سوار بر یک کامیون که در آن نزدیکی بود شدیم. «چه» زخمی‌ها را به داخل کامیون آورد. پرواز هواپیماهای دشمن در ارتفاع پائین آغاز شد و نشان می‌داد که دشمن کار شناسایی محل را آغاز کرده است. «چه» به دنبال مخفیگاه امنی بود که زخمی‌ها را در آنجا مخفی کند تا زمانی که بتوانند روی پا راه بروند. کلبه گیله پاردو[1] برای این مقصود جای خوبی بود. زخمی‌ها به کلبه گیله انتقال داده شدند. «چه» علاوه بر آنکه خود و زخمی‌ها را در آن خانه مخفی کرد به فکر یارگیری هم افتاد. دیوید یکی از سرکارگرهای مزارع آن اطراف بود. مسئولیت تأمین غذای افراد را بر عهده گرفت. بعداً به رابط میان گروه و سانتیاگو تبدیل شد. با کمبود دارو حمله آسم «چه» هم آغاز شد. او به درمان زخمی‌ها مشغول شده بود و حالا خودش هم به جمع بیماران نیازمند پیوسته بود.

سرجیو پرز زامورا، پسر ارشد کرسنسیو، صاحب تفنگ‌های اسپرینگفیلد[2]ی شد که در نبرد لاپلاتا[3] به‌دست آمد. البته من به این علت تفنگ‌ها را به او دادم که کرسنسیو احساس قدردانی ما را درک کند؛ اما هر یک از ما در آرزوی یک قبضه گاراند بودیم. شورشیان آن را گارانتیزادو[4] می‌خواندند. این لغت در زبان اسپانیولی کوبایی به معنای «تضمین شده» بود. بعضی هم آن را ال گارانون می‌خواندند که به معنای اسب نر بود.

1. Guile Pardo
2. Springfiled
3. La Plata
4. Guarantizado

ظاهراً سرجیو از تفنگ اسپرینگفیلدش راضی نبود. معلوم بود، سر دست گرفتن آن سلاح دنگال در میانه میدان نبرد کار سختی بود. با این وجود چریکی که قصد شکستن صفوف دشمن و پیروزی بر او را داشت از آن هم استفاده می‌کرد. بُرد خوبی داشت. چشم تیرانداز نمی‌توانست مقصد گلوله را ببیند به همین دلیل برای جنگ پیاده نظام سلاح خوبی بود. شناسایی و پیدا کردن کسی که از این سلاح استفاده می‌کرد برای دشمن کار دشواری بود. حالا باید به پسر کرسنسیو که آرزوی یک گاراند را داشت حالی می‌کردیم که سلاحش سلاح خوبی است. گوشش که به این حرفها بدهکار نبود! روزی که برای تحویل گرفتن سلاحهای ارسالی فرانک رفته بودند سرجیو، اسپرینگفیلد خود را دور انداخته و یکی از گاراندها را برای خودش برداشته بود. احساس گنگی به من می‌گفت که بر این کار چشم بپوشم. البته درست نبود که او به دلخواه خود دارایی انقلاب را تقسیم کند؛ اما حس ناشناخته‌ای به من می‌گفت که مسئله را مسکوت بگذارم. اقدامات تنبیهی باید زمانی رخ می‌داد که ما متوجه خطایی می‌شدیم و اگر خطایی را متوجه نمی‌شدیم طبعاً تنبیهی هم در کار نبود.

باید اذعان کنم که سرجیو در نبرد ال اووره در جوخه کامیلو خوب جنگیده بود. بعد از عملیات هم بخوبی از پس رانندگی کامیون بر آمده بود. صبح دو بار با هم بگو مگو داشتیم. اولین بار به‌خاطر طمع، تشویش و خشونتی بود که بر سر غنایم جنگی نشان داد. می‌گفت سربازان زخمی و حتی آنها را که تسلیم شده‌اند آزاد کنیم. هر چه را می‌دید برمی‌داشت حالا یک ساعت ارزانقیمت بود یا یک قوطی سیگار. گفتم: «سرجیو! ببین! غنیمت جنگی آن سلاحی است که روی زمین افتاده است نه وسایل شخصی زندانیان و اسرا. بعد از مشاهده رفتارهای این افراد در عملیات به دنبال کامیلو فرستادم. «کامیلو! اینها آدمهای تو هستند. حالا یک لطفی به من بکن. مراقب اوضاع باش.»

دعوای بعدی ما بر سر این مسئله بود که سلیا که در کنار من بود از او خواست که یکی از خودروهایی را که در مزرعه نیشکر بود بیاورد تا سلاحهای به غنیمت گرفته از دشمن را بر آنها سوار کنیم. این خودروها متعلق به شرکتی بود که تحت مدیریت خانواده بابون[1] قرار داشت. بابون‌ها تقریباً همه‌چیز را در سیرا

1. Babune

تحت مالکیت خود داشتند. سرجیو و ایگناسیو هر دو قبل از آنکه به ما بپیوندند راننده کامیون بودند. خودشان می گفتند که در رانندگی کوهستانی تبحر دارند. سرجیو کامیون را به داخل پادگان آورد. سلاحها را یکی یکی جمع آوری کردند و در داخل کامیون قرار دادند. وقتی کارشان تمام شد به سرجیو گفتم منتظر بماند. نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت الآن است که هواپیماهای دشمن برسد. داد زد: «می خواهی همه ما به‌دست دشمن نابود شویم؟» نگذاشتم جمله‌اش تمام شود. حرفش را بریدم و به سمت سلیا که مشغول بررسی امور زخمی‌ها بود برگشتم. به رفقا دستور دادم سوار بر کامیون شوند. دست سلیا را هم گرفتم و او را در قسمت جلوی کامیون نشاندم. سلیا میان سرجیو و من که بعد از سلیا سوار بر کامیون شدم قرار گرفت. گفتم: «سرجیو! برو!» تعدادی از رفقا هنوز این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند تا وسیله‌ای برای سوار شدن پیدا کنند که من دستور حرکت به سوی کوهستان را دادم.

کامیون بعدی را گیلبرتو کاردرو می‌راند. جنازه کشته‌های ما در آن کامیون بود. تعدادی از رفقا هم سوار بر همان کامیون بودند. ایگناسیو هم مشغول راندن کامیون سوم بود. زخمی‌های تحت مداوای «چه» و نیروهای تحت فرماندهی رائول در آن کامیون بودند.

چند روز بعد که دیگر کامیونها را رها کرده و در حال استراحت به سر می‌بردیم همگی روی زمین نشسته و به کوله‌پشتی‌هایمان تکیه داده بودیم. آماده بودیم که راهی غرب قله تورکینو شویم. در همین حال سرجیو پرسید از کدام مسیر حرکت خواهیم کرد. به‌نظر نمی‌رسید که در آن شرایط این سؤال، سؤال مناسبی باشد. کسی که نمی‌پرسد از کدام طرف می‌رویم. بعد متوجه شدم که پشت طرح این سؤال مسئله زنی در میان بوده است. دوست دختری در حومه سویلا[1] یا ال لومون[2] داشت و امیدوار بود چریکها از نزدیکی آن منطقه عبور کنند. به هر حال پاسخ تندی به او دادم.

ـ «از کی تا حالا کسی در این ارتش سراغ مسیر حرکت را می‌پرسد؟»

1. Sevilla
2. El Lomon

سرجیو اصلاً از پاسخ من خوشش نیامد. تنها کسی که منظور مرا از این واکنش فهمید برادرم رائول بود. چون بلافاصله بند کوله‌پشتی‌اش را شل کرد و به حال آماده‌باش ایستاد. کسی حرف نمی‌زد. همه در بهت فرو رفته بودند. چشم در چشمهای براقش انداختم و گفتم: «ساک را بردار.»

گفتن این مطلب و دیگر برخوردهای من، سرجیو پرز زامورا را دلخور کرد. گاراندش را سر دست گرفت، به سمت سینه من نشانه رفت و در فاصله سه تا چهار متری آماده شلیک شد. انگشتش در حال تماس با ماشه بود. ناگهان رائول به وسط پرید. دستهایش را چون صلیب باز کرده بود. خود را میان من و سرجیو قرار داد. من همچنان روی سبزه‌ها نشسته بودم. رائول داد زد: «سرجیو! چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی انقلاب کوبا را نابود کنی؟» بعد لحظه‌ای درنگ کرد. سرجیو هم سر جای خود ایستاد. نمی‌توانست این مسئله را هضم کند. درنگ کرد.

لوله تفنگ را پائین آورد. دستهای رائول همچنان باز بود. بقیه رفقا نفسی کشیدند و وارد صحنه شدند. هر کس سخنی می‌گفت؛ اما همه از دوستی و رفاقت و آشتی صحبت می‌کردند. همه نوع تعارفهای کوبایی‌ها که در این لحظات بیان می‌شود بر زبان رانده شد. «چرا اینجوری شد؟»، «ما که همه برادریم.»، «ما که همه برای یک مقصود و منظور اینجا جمع شده‌ایم.»

رائول هم بازوهایش را پائین آورد؛ اما همچنان مثل یک سپر انسانی میان ما ایستاد. سیرو با همان روحیه آشتی‌جویانه و میانجی‌گرانه بدون آنکه ضعفی نشان دهد به ساک کنفی روی زمین نزدیک شد. آن را برداشت و روی شانه انداخت. سرجیو جلوی او را گرفت و گفت: «به من گفت که ساک را بردارم.» روی یکی از شانه‌هایش گاراند بود. ساک را برداشت و با دست روی شانه دیگرش انداخت. بعد پشتش را به من کرد و راهش را گرفت و رفت.

کرسنسیو و پسر دیگرش با اینکه از نزدیک شاهد ماجرا بودند در این جر و بحث دخالتی نکردند. آهسته از جا بلند شدم. راهنمایی که قرار بود ما را به سمت غربی قله تورکینو هدایت کند مانوئل فاخاردو بود. می‌گفت راه را می‌داند. گفتم: «رفقا! حرکت کنید که شب دراز است.»

پیشنهاد کردم که دست‌کم برای مدتی مناطق اطراف تورکینو را به پایگاه اصلی و مخفیگاه خود تبدیل کنیم.

فردای آن روز در حالی که در جنگل کوچک منطقه اردو زده بودیم رائول با من شروع به بگو مگو کرد و معتقد بود که باید آن شب سرجیو را می‌کشتیم. من برای اینکه کسی نفهمد در چه مورد صحبت می‌کنیم لبخندی مصنوعی روی لبم نشاندم و بعد گفتم:

ـ «حالا نوبت توست که انقلاب را نابود کنی؟»

در اردوگاه لاپلاتا آلتا و قبل از حملات تابستانی وضعیت رفاهی بهتری پیدا کردیم. پس از آن موفقیت‌های پی‌در پی و در آن فاصله دور و در موقعیتی دست نیافتنی به اجاق چوب‌سوزی دست پیدا کردیم. بعد یک انبار ظرف یافتیم. آشپز کهنه‌کاری به‌نام میگلیتو[1] را هم پیدا کردیم. سپس یک موتور برق دیزلی کوچک و یک یخچال نفتی هم یافتیم. دست آخر اولین غذای شامل تخم مرغ و استیک را ظرف هجده ماه نوش‌جان کردیم. در تمام دوران مبارزه من هم مثل بقیه زیر آسمان خوابیدم. تنها فرق من با دیگران این بود که پشه بندی روی ننوی من آویزان بود؛ اما در لاپلاتا آلتا اتاقی داشتم که پنجره‌ای پوشیده از پرده‌های چوبی داشت و زنی هم در کنار من بود: سلیا سانچز. سلیا از من بزرگتر و عاقل‌تر بود. نسبت به مسائل دنیوی و شئونات اجتماعی عاقلانه‌تر از من برخورد می‌کرد. منظور مرا می‌فهمید؟ دلیلش را نمی‌دانم؛ اما همه زنهایی که با من سر کرده‌اند سعی داشته‌اند ضرورت استفاده از قاشق و چنگال و دوش گرفتن روزانه را به من گوشزد کنند. شاید قصد داشته‌اند احساسات جنسی مرا تقویت کنند و اندیشه‌های روشنفکرانه مرا نادیده بگیرند. سلیا فناتیک و آرام بود. خصوصیات مردانه زیادی داشت. به نظرم همجنس‌باز بود[!]؛ اما شیرینی‌اش باعث زدوده شدن خصوصیات دیگرش می‌شد. در عین حال بسیار زشت بود. برای من گفتن این حرفها بسیار سخت است. آن روز از گفتن این سخنان خودداری می‌کردم. چرا که می‌دانستم افشای این مطالب باعث رسوایی زیادی می‌شود. نمی‌خواستم او را که دوشادوش من به انقلاب پیوسته بود ناراحت کنم. سعی داشتم از او سوءاستفاده‌ای نکنم و در حقیقت

1. Miguelito

کاری کنم که او چنین فکری به سرش نزند که من در حال سوءاستفاده از او هستم. او زنی بود که می‌خواست در حوزه مشی و منش مردانه از من پیشی بگیرد؛ اما همین زن در تنهایی شبانه خود را به سهولت تسلیم من می‌کرد. زنها ممکن است فکر کنند که شما در حال ارتکاب جنایت هستید، به قانون پشت کرده‌اید، اخلاقیات را زیر پا گذاشته‌اید و حتی به خدا پشت کرده‌اید؛ اما همین زنان تحت‌هیچ شرایطی قبول نمی‌کنند که مردی آنها را به‌خاطر ظاهرشان مورد بی‌اعتنایی قرار دهد. در چنین شرایطی اولاً این موضوع را باور نمی‌کنند و ثانیاً اگر باور کنند، هرگز آن مرد را نمی‌بخشند. در ضمن به‌خاطر داشته باشید که در آن روزها باید مسائل خصوصی زندگی من از نظرها دور نگاه داشته می‌شد و بیشتر به شعار دادن توجه می‌کردیم.

## فصل سیزدهم

# جمهوری و پایتخت آن، زیر چکمه‌های من

### شاهزاده حملات

بگذارید بگویم که در حوزه فعالیتهای انسانی چه چیز یاد گرفتم. به‌نظر من انسان با واکنشهای رفتاری خود می‌نویسد، اما با ضربان قلب خود عمل می‌کند. به‌عبارت دیگر در نوشتن خلاق است و برای نوشتن می‌اندیشد، اما در عمل با احساسات آنی و غیرمترقبه تصمیم می‌گیرد. این تقابل میان خوبی با بدی، اخلاق با ضداخلاق و عدالت با بی‌عدالتی است. من در اینجا بخشی از زندگی‌ام را آن‌گونه که رخ داده است شرح می‌دهم. انسان همیشه فرزند تفکر و اندیشه خود نیست، بلکه زائیده تصمیمات، درک درونی و بصیرتی است که بخشی از خرد اوست، خردی که پشت تصمیمات اتخاذ شده‌اش وجود دارد؛ خردی که نه تنها محصول توده‌های خاکستری مغز است که نتیجه تراکم اطلاعات و از همه مهم‌تر اطلاعات ناخودآگاه ذهن انسان هم هست. در اینجا نمونه‌ای از این درک و بصیرت ناشی از تراکم اطلاعات درونی و ناخودآگاه را نقل می‌کنم.

یک روز در اواخر سال ۱۹۵۸ در جریان عملیات چریکی نبرد گیسا[1] در سیراماسترا دهانم خشک شده بود. گیسا شهر کوچکی در کوهپایه سیرا است. از عملکرد سامانه عصبی بدن خودم در شگفت شدم. دچار ترسی نشده بودم، اما دهانم مثل چوب

1. Guisa

خشک شده بود. با گروهی از رفقایم در جوخه ماریاناها[1] آماده حمله شده بودیم. جوخه ماریاناها از دخترانی تشکیل شده بود که بعد از ماهها آموزش به بهترین سلاحها مجهز شده بودند. آنها را به گذرگاهی بردم که قرار بود نیروهای کمکی دولتی از همانجا عبور کنند. برای سرکشی به بقیه مواضع آنها را ترک کردم که ناگهان زنگ همه هشدارهای درونی وجود من به صدا درآمد. آن روز بود که به بصیرت درونی و درک ناخودآگاه ایمان آوردم. انگار ضمیر ناخودآگاه من اطلاعاتی را مخابره می‌کرد. اشتباه هم نمی‌کرد. بعدازظهر بود که طلایه اولین گروه از گاردی‌های دولتی نمایان شد. صدای موتور تانکها و کامیونهای آنها از دور شنیده می‌شد. همه دخترها ترسیدند [و سلاحهایشان را رها کردند]. تنها دو سه نفر آنها سلاحشان را در دست نگاه داشتند. هیچ‌وقت دلم برای هیچ سلاح از دست رفته‌ای به اندازه آن تفنگ‌های ام.۲ و مسلسل‌های سن کریستوبال[2] نسوخت. هفده قبضه از بهترین سلاحهایمان را از دست دادیم. هنوز به یاد دارم: سه قبضه ام ـ۲، پنج قبضه ام ـ۱، نه قبضه سن کریستوبال. از آن مهم‌تر اینکه جبهه را کاملاً به دشمن واگذار کردند. درست است که هر کدام از آنها در زندگی من نقشی بازی کرده‌اند، اما وقتی این عملکرد به تاریخ سپرده شد معلوم گشت که نقش آنها هرگز از یک نقش تبلیغاتی که کم ارزش‌ترین بخش مبارزات ما بود فراتر نرفته است. در بسیاری از رویدادهای تاریخی مربوط به ماریاناها عمق یا حتی پهنای متفکرانه‌ای وجود ندارد. هرگز امید را با الزام در هم نیامیزید. از آنچه بر سر من آمد پند بگیرید. ما از تشکیل اولین واحد چریکهای زن کوبایی به وجد آمده بودیم. آن ...ده‌های ترسو!

به یاد دارم سالها بعد در آغاز ژوئیه ۱۹۷۹ به همه فرماندهانی که به نیکاراگوا اعزام کرده بودیم دستور دادم به کوبا بازگردند. ما در آستانه سرنگون کردن آناستازیو سوموزا[3] [آخرین رئیس‌جمهور نیکاراگوا قبل از انقلاب ساندینیستایی این کشور در سال ۱۹۷۹] قرار گرفته بودیم. من با دقت و وسواس زیاد فرماندهی عملیات سرنگونی سوموزا را از هاوانا بر عهده داشتم. قصد من از این فراخوانی بررسی آخرین جزئیات

---

1. Marianas
2. San Cristobal
3. Anastasio («Tachito») Somoza Debayle (5 December 1925 17 - September 1980)

عملیات مربوط به سرنگونی سوموزا بود. در مورد حمله‌های گسترده و فواید آنها مفصلاً صحبت کردم؛ اما بی‌آنکه به جوخه ماریاناها اشاره‌ای بکنم و این نماد با ارزش تبلیغاتی‌مان را تیره و تار بکنم گفتم که بزرگترین دشمن یک جنبش چریکی آمیختن و ادغام کردن امید و الزام است.

بد نیست که گاهی به تشریح چیزی که ماهیت استراتژیک دارد بنشینیم. چند ماه قبل از رفتن به گیسا و حمله تابستانی حدود ۲۰ ژوئیه، نیروهای باتیستا در طول جبهه‌ای به طول دو کیلومتر در لاپلاتا آلتا با محاصره ما تا مرز تسلیم کردن همه ما پیش رفتند. تصمیم گرفتم آرایش ستونهای نظامی نیروهای خودمان را برهم بزنم. هدف من این بود که نیروهای باتیستا نتوانند نیروهای ما را که تنها دارایی انقلاب بود نابود کنند. من دریافتم که انقلاب در معنای مجرد خود یک سنگر است و در هیچ شرایطی نباید مورد تعرض قرار گیرد. مهم نبود از نظر جغرافیایی به چه میزان زمین تصرف کرده بودیم. بنابراین تصمیم گرفتم با انتصاب فرماندهانی به‌صورت شناور میان نیروها فاصله‌ای بیندازم که تعرض به آنها دشوار گردد. این روش سالها بعد از پیروزی انقلاب کوبا به‌عنوان سیاست دفاعی ما در کوبا تثبیت شد. نام این دکترین نظامی، دکترین جنگ مردمی یا جنگ تمام مردم است. محور اصلی این سیاست بکارگیری تمامی امکانات و منابع نظامی و دادن خودمختاری به همه فرماندهان بود برای اجرای دستوراتی که قبلاً به آنها داده شده بود. در چنین سیاستی دیگر ضرورت ندارد کسی گوشی را بردارد و بپرسد آیا اجازه دارد به سمت مهاجمی تیراندازی بکند یا نه. شاید با این توضیحات متوجه شوید که چرا در سیرا ماسترا چهارصد نفر را در اطراف خود جمع کرده بودم و می‌توانستم هر یک از آنها را برای انجام مأموریت به نقطه‌ای دور اعزام کنم: رائول را در جبهه شرقی بـه فرانک پائیس؛ آلمیدا را به سانتیاگو؛ کامیلو را ابتـدا به دشت‌های هموار اورینته و سپس به پینار دل ریو؛ «چه» را به کوههای اسکامبرای[1] در لاس ویلاس ـ در مرکز جزیره ـ و هوبر ماتوس[2] را به حومه سانتیاگو که به جبهه سوم معروف شد.

1. Escambray
2. Huber Matos

بدین‌ترتیب بود که یکی از دکترینهای خلاق نظامی ما شکل گرفت: تعریف جبهه‌هایی در دوردستها. این سیاستی بود که ما ابتدا در آمریکای لاتین با موفقیت به اجرا گذاشتیم. سپس آن را در آفریقا و از جمله در آنگولا اجرا کردیم. اولین خطوط تهاجمی ما در فاصله پانزده هزار کیلومتری سواحل کوبا ـ در آنگولا ـ تعریف شد. دوستان قبلی من به یاد دارند که در آغاز مبارزه علاقه‌ای به استخدام نیروهای جدید نداشتم. آن روز به‌عنوان رئیس‌کشور سخنانی گفتم که در اینجا بیان نمی‌کنم. در روزهای مبارزه قبل از انقلاب مقصود خود را با این جملات بیان می‌کردم که: تعداد ما آن‌قدر زیاد است که دشمن بتواند با پیدا کردن محل ...دنمان ما را پیدا کند. لذا نیازی به استخدام نیروهای جدید نمی‌دیدم. از سوی دیگر مسئله کمبود سلاح هم داشتیم. دستور دادم هر کس می‌خواهد به ما بپیوندد باید سلاح خودش را هم بیاورد.

حالا که سخن به داوطلبان بدون سلاح رسید این خاطره را بگوییم: یک روز قبل از حمله، یک روستایی از اهالی پینار دل ریو در منتهی الیه غرب به نام آنتونیو سانچز که به پیناری معروف شده بود از سوی «چه» آمد و اعلام کرد که سلاحی ندارد و مایل است در کنار ما بجنگد. من با پیوستن او به چریکها به این دلیل مخالفت کردم که سلاحی نداشت. او رو در رو و چشم در چشم من دوخت و در کمال تشخص و کرامت گفت: «کدام ارتش چریکی تا به حال بدون داشتن سلاح سازمان داده شده است؟» این داستان را در فصلهای پیشین هم گفتم. حتماً به یاد دارید. [پیناری در سال ۱۹۶۷ با نام مستعار مارکوس در کنار «چه» گوارا در بولیوی جنگید.] پیناری خودش با پای خودش به سیراماسترا آمده بود. سوار بر ارزان‌ترین اتوبوس شده و از پای کوه خود را به من رسانده بود. یکی از عکسهای مرا که باب تیبر چاپ کرده بود سر دست گرفته و خود را به چریکها معرفی کرده بود. دستور من مبنی بر اینکه هر داوطلبی باید سلاح را خودش تأمین کند نتایج خوبی به بار آورده بود. بروبچه‌های روستایی و جوانان شهرهای کوچک اطراف به گاردی‌ها حمله می‌کردند و گاه با پرتاب سنگ یا داس و کارد با گرفتن یا دزدیدن سلاحشان خود را به اسپرینگفیلد یا سن کریستوبال مسلح کرده به ما می‌رساندند. پیناری فقط عکس مرا آورده بود. تا دلتان بخواهد گرسنه هم بود. «چه» او را پیدا کرده و پیش من آورده بود. دستش را داخل جیب کرد. عکس چاپی و مچاله شده

مرا بیرون آورد و با خود من مقایسه کرد و سپس گفت: «درست مثل خودته!» سیگاری آتش‌زده بودم (یا سیگاری را که در دهانم بود دوباره روشن کرده بودم) و بالای بلندی نشسته و مشغول شنیدن صداهایی بودم که از دوردست به گوش می‌رسید. «چه» پرسید: «فیدل! با این یارو چکار کنیم؟» گفتم: «منظورت چیه که چکار کنیم؟» «چه» گفت: «ببین فیدل! این یارو حرف حساب می‌زنه.» گفتم: «کدام حرف حساب؟ بدون اسلحه آمده به میدان جنگ؟ تنها حرفی که می‌زنه اینه که من باید اول سلاح تهیه کنم و بعد جنگ راه بیندازم.» بالاخره پیناری را پذیرفتم و او را در اختیار کامیلو قرار دادم. من عادت نداشتم افرادی را که نسبت به هم احساس محبت و نزدیکی دارند در کنار هم قرار دهم.

روز اول دسامبر در کوهستان اسکامبرای که تمامی منطقه جنوبی را پوشانده بود «چه» و رولاندو کوبلاس[1] رهبر فرمان انقلابی ۱۳ مارس مشترکاً سندی را به امضا رساندند که به پیمان پدرروس[2] موسوم شد. این سند زمینه را برای تهاجم نهایی به لاس ویلاس فراهم کرد. از سوی دیگر «چه» در دوس آرویوس با آلفردو پنا[3] از اعضای جبهه ملی دوم اسکامبرای ملاقاتی انجام داد که نه به امضای موافقت‌نامه‌ای انجامید و نه توافقی شفاهی حاصل شد. تنها نتیجه این ملاقات قول همکاری بود. این واحد بخشی از یک ارتش چریکی انقلابی به همین نام بود که بعدها تحت فرماندهی من به یکی از واحدهای راست‌گرای غیررزمی تبدیل شد.

در اولین روز دسامبر در آغاز حمله به لاس ویلاس جبهه ملی دوم اسکامبرای تحت‌مدیریت «چه» از مواضع ما حمایت کرد و بقایای نیروهای باتیستا را در آن منطقه نابود کرد. من در پناهگاه امنم در کوهستان مانده و بهترین نیروهای انقلابی را به صحنه کارزار فرستاده بودم. نیروهای جبهه دوم با همه کارآمدی تا آن روز با من مخالف بودند و رهبری مرا به چالش کشیده بودند. آنها نه به‌عنوان چریک که به‌عنوان نیروهای رزمی منظم در عملیات شرکت کرده بودند. ارتشهای شورشی برای اینکه

1. Rolando Cubelas
2. Pedreros
3. Alfredo Pena

زنده بمانند باید دست به جنایت هم بزنند. در مرحله اول مرغی را از مزرعه‌ای می‌دزدند و چند سیب‌زمینی را از بالای دیوار خانه‌ای کش می‌روند؛ اما بعداً همه نوع غذایی را پیدا می‌کنند و می‌خورند. حتی شکمشان را با انواع شراب هم پر می‌کنند. بعد به دختر روستایی تجاوز می‌کنند؛ اما نیروهای انقلابی [ما] وضعی متفاوت داشتند. آنها می‌خواستند برای مردم الگوسازی کنند. من هر زمان که با چنین بی‌اخلاقی‌هایی روبرو می‌شدم فرد خطاکار را در دم اعدام می‌کردم. نیروهای من به هیچ دختر روستایی تجاوز نکردند؛ اما مواردی پیدا شد که روستائیان در برابر خبرنگاران آمریکایی نیروهای ما را به جنایات مختلف متهم و خود را قربانی معرفی کردند. ما هر خطاکاری را به درخت می‌بستیم و او را با رگبار گلوله اعدام می‌کردیم.

در مورد تاکتیک «چه» صحبت می‌کردیم. دستور صریح من این بود که راههای بین شهرها را ببندند. شاهراهی بود که باتیستا میان سانکتی اسپیریتوس[1] و ترینیداد[2] ساخته بود. در ادامه این بزرگراه جاده دیگری بود که از روی رودخانه توینیکو[3] عبور می‌کرد. بعدها به دلیل اخلالهایی که جنگ به‌وجود آورد، این پلها بدون استفاده شدند و از راههای دریایی و هوایی استفاده شد.

شورشیان ابتدا به ضعیف‌ترین نقطه حمله کردند و رفته‌رفته نقاط مستحکم‌تر را هم تصرف کردند. حمله به پادگانها در ساعات شب انجام می‌گرفت. نیروهای تقویتی دولتی در هر جاده‌ای که مشاهده می‌شدند مورد حمله نیروهای شورشی قرار می‌گرفتند. من تا به حال به این نکته اعتراف نکرده‌ام؛ اما امروز اذعان می‌کنم که سرنوشت جنگ در لاس ویلاس در وسط کوبا رقم خورد. لاس ویلاس در سیصد کیلومتری شرق هاوانا، مرکز مدیریت و سیاست کوبا و جایی که باتیستا از آنجا تصمیمات خود را ابلاغ می‌کرد و جنگ را به نفع خود اداره می‌کرد قرار داشت. از طرف دیگر در پانصد کیلومتری غرب سیرا ماسترا و مناطق اطراف آن، جایی که من بنیان قوی یک جنبش چریکی سازمان یافته را بنا نهاده بودم و عملیات اصلی در آن انجام می‌گرفت قرار داشت. مرکز لاس ویلاس

1. Sancti Spiritus
2. Trinidad
3. Tuinico

شهر سانتا کلارا[1] بود. قرار بود سرنوشت جمهوری کوبا در این شهر شکل گیرد.

عملیات نهایی ما برای تصرف اورینته از گیسا آغاز شد. من به دلایلی که ذکر کردم، تنها بیست نفر نیرو در اختیار داشتم. یعنی نیروهایی که در لاپلاتا آلتا حضور داشتند به اضافه نیروهایی که توانسته بودم از وگاس ده خیباکوا[2] جمع‌آوری کنم که مجموع این نیروها را به چهل نفر می‌رساند. ما هیچ سلاحی در اختیار نداشتیم. که البته این مسئله چندان مهم نبود. به افراد تحت فرماندهی‌ام گفتم: «سلاحهای [مورد نیاز ما] در دست دشمن است.» حقیقت این بود که ما سلاحهایمان را در اینجا و آنجا از درون کامیونهایی پیدا می‌کردیم که به مین برخورد کرده یا مورد حمله نیروهای ما قرار گرفته بودند. روز ۷ دسامبر هواپیمایی از مبدأ کاراکاس در نوار سیناگیلا[3] فرود آمد و چند محموله سلاح نو برای ما پیاده کرد. این محموله‌ها چندین قبضه گاراند نو در اختیار ما گذاشت و وضعیت بهداشتی نیروهای ما را هم بهبود بخشید. مشکل این بود که بعضی از نیروهای ما موقع برداشتن سلاحها چندان مراقب عدم تماس با جنازه سربازان مرده نبودند. قطعات بدن سربازان مرده لابلای تفنگها قرار می‌گرفت و سربازان ما موقعی که به آن سلاح مسلح می‌شدند در حقیقت روح سربازان مرده را هم با خود حمل می‌کردند.

این ماجرا آن‌قدر ذهن مرا به خود معطوف کرده بود که حتی امروز موقع نزدیک شدن به یک مسلسل سن کریستوبال که در موزه‌های شکوه مبارزات ما قرار گرفته ازدست زدن به آن سلاح اکراه دارم.

واقعیت تلخ این بود که تدارکات تسلیحاتی ما وابسته به انبارهای اسلحه دشمن بود. سن کریستوبال بهترین سلاحی بود که در زرادخانه دشمن وجود داشت. این سلاح به نماد مبارزات مسلحانه نیروهای ما تبدیل شد. اگر چه تا به امروز هیچ تحقیقی روی میزان استفاده ما از سلاحهای مختلف صورت نگرفته است، اما می‌توانم بدون

1. Santa Clara
2. Vegas de Jibacoa
3. Cienaguilla

واهمه اطمینان بدهم که سن کریستوبال بهترین سلاح منتخب شورشیان بود؛ درست همان‌گونه که برای ارتش باتیستا هم حیاتی بود. به‌عبارت دیگر هر دوی ما به داشتن این سلاح احساس نیاز می‌کردیم. در آخرین دقایق در حالت انتظار برای دریافت اولین محموله از بیست هزار تفنگ اف.ا.ال[1] از بلژیک، آن هم در متن تحریمهای یانکی‌ها، باتیستا توانست پنج هزار قبضه از این تفنگ‌های ساخت دومینیکن دریافت کند. این سلاحها از جهاتی بسیار مناسب بود. مثلاً براحتی چکانده می‌شد؛ اما از جهت دیگر سلاح رزمی نبود. مثلاً دارای قطعاتی فلزی بود که برای مدت کوتاهی بخوبی عمل می‌کرد و خیلی زود از کار می‌افتاد. در حقیقت این سلاح یک سلاح سرکوب بود و می‌توانست در خیابانها علیه مردم به کار گرفته شود و یا در میادین اعدام مخالفان را تیرباران کند؛ اما به‌عنوان سلاحی که بتواند مدتهای مدید در میدان جنگ مورد استفاده رزمنده قرار گیرد مناسب نبود. این سلاح در حقیقت یک اف.ا.ال کامل نبود. یک ا.ک.۴۷ هم نبود. اف.ا.ال نقایص خاص خود را داشت. در هوای مرطوب و شور ساحلی ما خیلی سریع گیر می‌کرد. کوچک‌ترین گرد و غباری آن را از کار می‌انداخت؛ اما چه بگوییم از کالاچنیکف‌ها [ که به کلاشنیکف موسوم شده است.] در میانه جنگ وقتی از شدت تیراندازی سرخ شده کافی است آن را درون آب فرو کنید و بعد از شنیدن صدای جززززز و خنک شدن قطعات داغ آن دوباره مشغول تیراندازی شوید، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورید. با کالاچنیکف می‌توانید سیزده یا چهارده خشاب هر یک با سی تیر شلیک کنید بی‌آنکه معلوم شود اصلاً با این مسلسل تیری انداخته شده است یا نه. شاید باور نکنید. رزمندگان ما در آنگولا پشت خاکریزها بشکه‌ای آب وسط پایشان می‌گذاشتند و هرازگاهی کالاچنیکف‌شان را داخل آن فرو می‌کردند تا خنک شود. کسی نگفته است برای نگهداری مسلسل باید این کار صورت گیرد. خود رزمندگان به این نتیجه رسیده بودند که این کار بهتر است و کارایی مسلسل را بالاتر می‌برد.

الآن یاد مطلبی افتادم. شاید عجیب باشد. شاید هم نتیجه اعتماد به نفس زیادی باشد که یک جمهوری صلح‌طلب در میان دوستانش پیدا می‌کند. هیچ دولتی از دولتهای کوبا در سالهای قبل از انقلاب حتی دولت باتیستا سلاح مورد نیاز پیاده نظام کوبا را

1. FAL

نمی‌ساخت. در حالی که این موضوع در مورد کشورهای همسایه کوبا صدق نمی‌کرد. رافائل تروخیو نگران از اینکه مبادا در تأمین سلاح و مهمات مورد نیازش با مشکلی مثل مشکل باتیستا روبرو شود تصمیم به تولید این‌گونه سلاحها در کشور خودش گرفت. ما هم بعد از انقلاب همین کار را کردیم. مقدار سلاح و مهماتی که کشورهای سوسیالیستی به ما می‌دادند تکافوی نیازمان را نمی‌کرد. لذا با مجوز اتحاد شوروی تولید مسلسل کالاچنیکف را در داخل کوبا و در کارخانه مامبی[1] واقع در استان کاماگویی[2] آغاز کردیم. کالاچنیکف یک جواهر بود. آن را بـه دلیل چوب سیاهـرنگی که در آن به کار می‌رفت مسلسل سیاه می‌خواندیم. چوب مورد نیاز آن را از درختان بلند ماهون[3] در جنگل سیرا تأمین می‌کردیم. این درختان حفاظت شده فقط برای همین منظور مورد استفاده قرار می‌گیرند.

در ماه دسامبر فقط به‌صورت ستونی امکان عبور از بزرگراه اصلی واقع در شرق کوبا وجود داشت. حرکت قطارها به سمت سانتیاگو متوقف شده بود. شرکت اتوبوس‌رانی کوبانا هم خدمات اتوبوس‌رانی خود را متوقف کرده بود. جمعاً بیست و پنج اتوبوس به ارزش هر کدام بیست هزار پزو از دست داده بودند.

برای تجار و کسبه بزرگ فعال در سه استان شرقی کوبا مالیاتی در حدود پانزده سنت برای هر کیسه شکر وضع کرده بودم. نمایندگان جنبش ۲۶ ژوئیه یعنی پاستوریتا نونز[4] و آلبرتو فرناندز[5] مسئول جمع‌آوری این مالیات بودند. مبلغ دریافتی ما به سه میلیون دلار می‌رسید. صاحبان حرفی که به صنعت شکر مربوط می‌شد یا دامداران و اربابان بزرگ کشاورزی مجبور به پرداخت این مالیات شدند. به آنها گفته شد در صورت نپرداختن این مالیات جلوی کسب‌شان گرفته خواهد شد. سی و شش مورد از تجار شکر، آمریکایی و صاحب کارخانجات قند و شکری بودند که ۳۷ درصد

---

1. Mambi
2. Camaguey
3. Mahogany
4. Pastorita Nunez
5. Alberto Fernandez

تولید شکر کوبا را در اختیار داشتند. بقیه کارخانجات در دست کوبایی‌ها اداره می‌شد. اربابان و زمین‌داران به اتفاق تجار شکر و کشاورزان و دامداران در لاس ویلاس مبلغ ۷۰۰هزار دلار تحویل «چه» گوارا دادند. این مبلغ مالیات داوطلبانه و پیش از موعدی بود که خودشان تصمیم به پرداخت آن گرفته بودند. این مالیات زمانی پرداخت شد که رئیس‌انجمن آنها با من توافق کرد که اعضای آن انجمن مالیات وضع شده را بپردازد. مالیات پرداخت شده از طریق آنتونیو نونز خیمنز ارسال شده بود.

سه چهارم صنعت شکر و نیمی از صنعت مرغداری کوبا در شرق این کشور به مرکزیت لاس ویلاس قرار داشت که تحت‌کنترل و اداره ما در آمده بود. قطع ارتباط شاهراهها و راه‌آهن این منطقه عملاً کوبا را به دو بخش تقسیم کرده و پایگاه فیزیکی رژیم را دچار انشعاب کرده بود. کارخانه‌های هاوانا بازار خود را در سه استان شرقی کوبا از دست داده بودند. آندرو سنت جرج[1] در مقاله‌ای که در آخرین روزهای قبل از پیروزی انقلاب نوشته بود برآورد کرده بود که بعد از ۱۵ دسامبر روزانه دو درصد ضرر متوجه مجموع صنعت شکر کوبا شده است. تجار عمده آمریکایی و کوبایی که از این بابت متضرر شده بودند بشدت از دولت ایالات متحده آمریکا می‌خواستند که برای معضلی که در کوبا پیش آمده بود راه حلی سیاسی «بدون حضور باتیستا یا کاسترو» پیدا کنند. سرانجام لابی پرقدرت شکر در واشینگتن توانست دولت ایالات متحده را متقاعد به تماس با من کند. قرار بر این شد که فرستاده مورد اعتمادی که بتواند در مورد آتش‌بسی که ضامن امنیت محصول نیشکر باشد مذاکره کند اعزام شود. برداشت محصول نیشکر از ۱۵ ژانویه آغاز می‌شد و این لابی‌ها می‌خواستند قبل از آن کاری صورت دهند. صاحبان مزارع نیشکر و تجار شکر ملتمسانه از من می‌خواستند اجازه دهم محصولشان را برداشت کنند. این درخواست در سال ۱۹۶۱ و زمانی که سراسر کوبا در کنترل و اداره من بود محقق شد.

ارل تی اسمیت[2] سفیر ایالات متحده آمریکا از باتیستا خواست از قدرت

1. Andrew St. George
2. Earl T. Smith

کناره‌گیری کرده کوبا را ترک کند؛ اما هیچ فرمولی برای پر کردن خلأ ناشی از ترک باتیستا از قدرت ارائه نداد. این مداخله سیاسی خام و نپخته بود. اگر این‌گونه که او پیشنهاد کرده بود رخ می‌داد فاجعه‌ای به بار می‌آمد. مداخلات خارجی در یک کشور همزمان می‌تواند مثبت و می‌تواند منفی باشد. گاه به حل مشکلات کمک می‌کند و زمانی مخرب است؛ اما صادقانه بگویم که مداخله ایالات متحده آمریکا در این مورد بخصوص حاکی از بی‌تدبیری و بی‌احتیاطی بود. در این طرح سرنگونی دولت مرکزی پیشنهاد شده بود، اما از پیشنهاد یک دولت موقت با حضور و مشارکت طبقه متوسط به گونه‌ای که بتواند رضایت افکار عمومی و حمایت نیروهای مسلح را جلب کند خبری نبود.

روی روباتون[1] معاون وزارت خارجه ایالات متحده آمریکا در امور آمریکای لاتین در واشینگتن اعلام کرد که هیچ سندی دال بر وجود کمونیسم سازمان یافته در درون جنبش کاسترو وجود ندارد و هیچ نشانه‌ای هم در دست نیست که تأئید کند جنبش کاسترو تحت‌تأثیر کمونیسم باشد. این اظهار نظر به همه کسانی که در جنبش انقلابی علیه باتیستا می‌جنگیدند اطمینان خاطر داد.

از سوی دیگر اسمیت سفیر ایالات متحده ظاهراً قانع شده بود که کمونیست‌ها عواملی نفوذی به درون گروههای انقلابی تحت فرماندهی من فرستاده‌اند. این استدلالی بود که او می‌کرد؛ اما او توانایی این را نداشت که این مطلب را اثبات کند. اسمیت توانست تحریم تسلیحاتی [باتیستا] را لغو کند. او علاقه داشت ارتش [باتیستا] در یکی از عملیات ضرب شستی به نیروهای شورشی نشان دهد؛ اما این آرزوی او هرگز محقق نشد. بعد از عملیات ژوئن هیچ واحد ارتش نمی‌توانست حتی در یکی از عملیات ایذایی علیه شورشیان هم موفقیتی حاصل کند تا چه رسد به یکی از نبردها.

با این وجود دولت در حال تلاش بود. باتیستا هنوز فکر می‌کرد اگر سلاحهایی که به اروپا سفارش داده است به موقع تحویل او شود می‌تواند از فاجعه [ای که متوجه او بود] جلوگیری کند. او تا ۱۷ دسامبر هم هنوز امیدوار بود؛ اما در این روز با ایراد سخنان سفیر اسمیت همه آرزوهایش نقش بر آب شد.

بعد از آن باتیستا به این نتیجه رسید که اگر انتخاباتی برگزار شود می‌تواند نتایجی

1. Roy Rubutton

به بار بیاورد که برای او رضایت‌بخش باشد و بتواند آمریکائیان را هم [به ادامه حکومت خود] متقاعد کند؛ اما چنین نشد. کسی به او اعتماد نمی‌کرد. او در نظر داشت دکتر آندرس ریورو[1] را به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید و جانشین خود معرفی کند. ریورو مورد تأئید و حمایت آمریکائیان نبود.

سفیر اسمیت در گزارشی مبتنی بر اطلاعات بدست آمده از منابع نظامی و انقلابی، اعلام کرد که ارتش قبل از آغاز مراسم تحلیف ریاست جمهوری از هم خواهد پاشید و ارکان قدرت بسرعت در حال اضمحلال است.

باتیستا در شب ۱۷ دسامبر و پس از ملاقات با سفیر اسمیت جلسه‌ای فوق‌العاده با رؤسای ستاد مشترک خود تشکیل داد تا آنها را در جریان سلب حمایت ایالات متحده آمریکا از رژیم خود قرار دهد. او به فرماندهان خود اطلاع داد که ایالات متحده از رئیس‌جمهور پیشنهادی او هم که قرار بود در ۲۴ فوریه ۱۹۵۹ زمام امور را در دست بگیرد حمایت نمی‌کند. باتیستا در این جلسه تأکید کرد که اوضاع بشدت وخیم است. از فرماندهان ارتش خواست به او کمک کنند تا راه حلی ملی پیدا کند و او بتواند بنا به پیشنهاد سفیر اسمیت کوبا را ترک نماید.

باتیستا از حاضران در آن جلسه خواست حداکثر رازداری را برای اطلاعات ارائه شده در آن جلسه رعایت کنند تا هیچ نکته‌ای از مطالب ارائه شده به بیرون درز نکند، چرا که موجب از هم پاشیدن نیروهای مسلح خواهد شد.

صبح روز ۲۸ دسامبر ژنرال ایولوگیو کانتیو[2] فرمانده نیروهای نظامی مستقر در منطقه با هلی‌کوپتری که ژنرال فرانسیسکو تابرنیا[3] از هاوانا برای او فرستاده بود از پادگان مونکادا در سانتیاگو راهی کارخانه شکر سازی منهدم شده سن لوئیس شد. این هلی‌کوپتر را ستوان اورلاندو ایزکیردو[4] خلبانی می‌کرد. این کارخانه منهدم شده در حقیقت ستاد فرماندهی من بود. ساعت هشت صبح با یکدیگر ملاقات کردیم. دست یکدیگر را فشردیم. اوضاع کشور، روند انقلاب و وضعیت کنونی نیروهای مسلح را به

---

1. Andres Rivero
2. Eulogio Cantillo
3. Francisco Tabernilla
4. Orlando Izquierdo

تفصیل مورد بحث و تحلیل قرار دادیم. در نتیجه آن دیدار و مذاکره تصمیم گرفتیم از ساعت ۳ بعدازظهر روز ۳۱ دسامبر مشترکاً جنبش [نظامی و سیاسی جدیدی] را آغاز کنیم. اولین مرحله این فعالیت مشترک شورش نیروهای نظامی مستقر در پادگانهای مونکادا و ماتانزاس بود. قرار بر این شد که با آغاز این شورش نظامی در آن پادگانها نیروهای شورشی هم وارد شهر سانتیاگو شوند. سپس سربازان، نیروهای شورشی و مردم دست در دست هم نهاده اعلام برادری و وحدت کنند و سپس در یک اعلامیه سراسری انجام یک کودتای انقلابی اعلام و از پادگانهای نظامی دیگر درخواست شود از انقلاب حمایت کنند. اگر نیروهای وفادار به رژیم مقاومت می‌کردند تانکهای مستقر در مونکادا راهی هاوانا می‌شدند تا طی یک سفر ۳۶ ساعته به هاوانا برسند.

سرهنگ خوزه رگو روبیدو[1] جانشین فرمانده اورینته، ناخدا ن. کامرو[2] فرمانده دریایی و فرمانده ناحیه دریایی جنوب، سرتیپ کارلوس کانتیو گونزالز[3] برادر ناتنی ژنرال ایولوگیو کانتیو[4] استاندار استان ماتانزاس و سرهنگ آرکادیو کاسیاس[5] فرمانده عملیات منطقه گوانتانامو جزو کسانی بودند که به این توافق تن در دادند. در پایان این دیدار بود که کانتیو به سانتیاگو بازگشت و ضمن ارائه گزارش به سرهنگ روبیدو دستورات لازم را از وی دریافت کرد. این دستور چنین بود:

***«من در ۱۳ دسامبر یعنی در روز مورد توافق در آنجا خواهم بود؛ اما اگر به هر دلیل مجبور به ماندن در هاوانا شدم تو مسئول انجام این دستورات هستی. تو و ناخدا کوررا از فیدل کاسترو در حومه شهر استقبال خواهید کرد.»***

## شب پیروزی

بعدازظهر روز ۲۸ دسامبر بود. رائول به همراه ویلما اسپین[6] وارد ساختمان

1. Jose Rego Rubido
2. N Camero
3. Carlos Cantillo Gonzalez
4. Eulogio A. Cantillo
5. Arcadio Casillas
6. Vilma Espin

مخروبه یک مدرسه در اردوگاه متعلق به هوبر ماتوس[1] شد. طبق دستور من رائول به هوبر اطلاع داد که من با کانتیو مذاکره داشته‌ام و قرار است هوبر نقش مهمی ایفا کند. من مقر فرماندهی خود را به کارخانه شکر آمریکا انتقال داده بودم. هوبر برای ملاقات با من به مقر جدید آمد. اطلاع داد که شایعاتی بر سر زبانها افتاده است که پیروزی حاصل شده است. گفتم «هوبر! درست گوش کن. برنامه‌های حمله به سانتیاگو و عملیات را فراموش کن. همه برنامه‌ها لغو شده است. با کانتیو به توافقی رسیدیم که به این شرح است. روز اول ژانویه در ساعت ۳ بعدازظهر شورش مشترکی از سوی نیروهای مسلح و نیروهای شورشی در پادگان مونکادا رخ خواهد داد. ما در آنجا اعلام خواهیم کرد که جنگ به پایان رسیده است. همه نیروها با هم متحد شده، انقلاب به پیروزی رسیده و عصر آرامش فرا رسیده است.» خلاصه همه توافقها را به اطلاع او رساندم. بعد به او گفتم که «تو به‌عنوان نماینده من در کنار کانتیو در همه آن مراسم حضور خواهی داشت. به دلایل کاملاً بدیهی من نمی‌توانم شخصاً در آن مراسم حضور داشته باشم. سیصد نفر از بهترین نیروهای شورشی را با خود به این مراسم ببر. همه باید لباس مرتب پوشیده باشند. من هم با عده زیادی از نیروها در نقطه‌ای دیگر منتظر خواهم بود. اگر خطری تو را تهدید کرد به کمک تو و برای نجات تو خواهم شتافت.»

در ادامه به هوبر گفتم: «ببین می توانی بدون درد سر وارد سانتیاگو بشوی و ببین می‌توانی هاوانا را تصرف کنی؛ اما نگران نباش. اگر کلکی در کار بود و دیدی شرایط مناسب نیست اصلاً به سانتیاگو نرو. کشور ما آن قطعه زمینی است که پای ما روی آن قرار بگیرد. حالا برو افرادت را جمع کن. حساسیت امر را به اطلاع آنها برسان. از آنها بخواه آبرومندانه در برابر چشم دیگران ظاهر شوند.»

شب ۳۱ دسامبر در خانه رامون فونت مدیر کارخانه شکر آمریکا بودم که صدای تیراندازی بلند شد. افسری از نیروهای من مست کرده و با تفنگ کالیبر ۳۰ خود تیری هوایی شلیک کرده بود تا فرارسیدن سال نو [مسیحی] را جشن بگیرد. فاصله من تا محلی که او تیراندازی کرد فقط چند ده متر بود. شهر پر شده بود از شورشیانی که هر یک با بطری مشروبی در دست در تعقیب زنها بودند تا شب را بخوبی سپری کنند. به

1. Huber Matos

محل تیراندازی رفتم و آن افسر را دیدم. بعد به محافظانم آنیبال[1] و ننگو[2] گفتم «بروید و دست و پای این افسر را ببندید. پیراهنش را هم از تنش بیرون آورید چون در نظر داریم صبح فردا اعدامش کنیم. من خودم او را خواهم کشت.» بعد از دادن این دستور دوباره به خانه رامون بازگشتم. یک ظرف پر از پلو مرغ [آروز کون پولو[3]] در انتظار من بود.

ستوان پدرو بوکانگرا[4] یکی از اعضای گارد ریاست جمهوری از سوی باتیستا دستور گرفته بود در ورودی فرودگاه پایگاه کلمبیا را ببندد. سرهنگ نیروی هوایی آنتونیو سوتو رودریگز[5] هم پشت فرمان و جلوی مونیتور کنترلهای هواپیمای سی ـ۴۶ نشسته بود. باتیستا به او گفته بود مقصد جکسون ویل[6] است. هواپیما از پایگاه کلمبیا که از فردای آن روز پایگاه آزادی نام گرفت برخاست. کمی بعد برج مراقبت فرودگاه میامی از دادن اجازه فرود این هواپیما به فرودگاه میامی جلوگیری کرد. هواپیما مسیر خود را به سمت سیداد تروخیو تغییر داد. او همیشه با ورود به خاک آمریکا به جکسون ویل می‌رفت، چرا که خانه‌اش در دیتونا[7] قرار داشت. حالا دستور می‌داد «سیداد تروخیو!»

هواپیما در طول ساحل جنوبی پیش رفت. سحرگاه بود که کوه سیرا ماسترا از دور پیدا شد. باتیستا همچنان که در مسیر دو ساعته خود پیش می‌رفت اشعه خورشید را بر بالای قله سیرا ماسترا نظارت می‌کرد. برق تابش نور خورشید که روی زمین نقره فام زمستانی می‌تابید چشم باتیستا را هدف قرار می‌داد.

من سر بلند کردم. صدای موتور هواپیمایی را می‌شنیدم که از بالای سر ما در حال عبور بود. در همان حال خورشید در حال طلوع بود . خورشید می‌رفت تا همچنان بر کوبا بتابد.

قرار بود سحرگاهان آن افسر شورشی خاطی را اعدام کنم. او را به درخت ببندند

---

1. Anibal
2. Nengue
3. Arroz Con Pollo
4. Pedro Bocanegra
5. Antonio Soto Rodriguez
6. Jackson Ville
7. Daytona

تا من خودم به‌دست خودم او را به گلوله ببندم.

در این فکر بودم که فردا با محاصره سانتیاگو چه خواهد شد و آیا هوبر می‌توانست به‌جای من عمل کند یا نه؛ اما من اشتباه نمی‌کردم. من همیشه می‌توانم اوضاع را پیش‌بینی کنم و می‌دانستم که چه اتفاقی برای من در حال وقوع است. صبح زود در کارخانه شکر آمریکا در حالی که بشقاب پلو مرغ را در پیش رو گذاشته بودم فکر نمی‌کردم روزی پای نیروهای زرهی من به آنگولا و به فلات آفریقا برسد، با بهترین هواپیمای ساخت اتحاد شوروی دور دنیا را بگردم، از سوی صدها شخصیت برجسته جهانی مورد استقبال قرار گیرم، کشوری را اداره کنم و فرهنگ جدیدی را به‌وجود بیاورم که من محور و در کانون تشعشع آن باشم و بتوانم ورزشهای یونان باستان و بسکتبال را در سراسر کوبا رواج بدهم.

آن روز صبح صدای موتور آن هواپیما در کوه ماسترا پیچید و به من هشدار داد. دریافتم که آن صدای موتور بمب‌افکنهای سبک بی ـ ۲۶ ارتش باتیستا نیست. سقف پروازی آن هواپیما بسیار بالاتر بود. اصلاً هواپیمای رزمی نبود. در آن ساعت هواپیمای شرکت هواپیمایی کابانا هم در آن مسیر پروازی نداشت. پس آن چه هواپیمایی بود؟ شبکه عصبی من تحت تأثیر پیامی ناشناخته قرار گرفت. همان‌طور که با همراهان، محافظان و سلیا به خانه رامون فونت می‌رفتم با خود گفتم:

«چه هواپیمای عجیبی؟»

# کتاب دوم

# قدرت مطلق اما نا کافی

## بخش چهارم

# مردی تنها می‌تواند همه کارها را انجام دهد

*«درک انقلاب دشوارتر از مردن در راه انقلاب است»*

(قسمتی از سخنرانی فیدل کاسترو در سانتیاگو در
مراسم نهمین سالگرد حمله به پادگان مونکادا ـ ژوئیه ۱۹۶۲)

## فصل چهاردهم

# کشور من، انقلاب

باید اعتراف کنم که مقاومت در برابر وسوسه دیدار مادرم کار دشواری بود. روز ۲۴ دسامبر ۱۹۵۸ به دیدارش شتافتم. رائول هم آنجا بود- در بیران - در مزرعه پدری و جایی که ما بزرگ شده بودیم. روز قبل وارد بیران شده بود. به دلایل امنیتی نمی‌توانستیم با هم سفر کنیم. با ورود من رائول از آنجا رفت. تا آنجا که به یاد دارم این اولین بار بود که اصل امنیتی کنار هم نبودن را رعایت می‌کردیم. از آن به بعد بود که تصمیم گرفتیم هرگز با هم در یک جا نباشیم تا دشمن محل حضور ما را شناسایی نکند.

سالها مادرم را ندیده بودم. می‌دانستم که رائول مادر را تحت مراقبت خود دارد. مزرعه ما در منطقه‌ای بود که در حوزه فرماندهی رائول یعنی در جبهه دوم «فرانک پائیس» قرار می‌گرفت. به همین دلیل مادر و مزرعه ما تحت محافظت رائول قرار داشت.

کمی خاطره تعریف کنم. ستون نظامی خوزه مارتی در قلب ارتش چریکی مستقیماً تحت‌فرماندهی من قرار داشت. این ستون در سال ۱۹۵۸ تحت فرماندهی رائول قرار گرفت تا برای همیشه در شمال دره شرقی منطقه - کالخون دل مورو[1] - بین کوهها استقرار یابد. جبهه دوم «فرانک پائیس» از درون همین ستون بود که به‌وجود آمد. فرانک پائیس که نامش بر این جبهه گذاشته شده بود دومین فرمانده جنبش ۲۶ ژوئیه بود

---

1. Callejon del Muro

که در ۳۰ ژوئیه سال قبل از آن در دره‌ای در سانتیاگو به دست ارتش باتیستا کشته شده بود. علت نامگذاری این جبهه به اسم فرانک پائیس این بود که جوانان بی‌قرار بیشتری را در منطقه سانتیاگو برای عضویت جلب کنیم. یکی از اهداف دیگر این نامگذاری خط بطلان کشیدن بر این نظریه بود که ـ گفته می‌شد ـ من حضور فرانک را در آن دره به مقامات دولتی گزارش کرده بودم تا کشته شود. این یک سیاست جنگی بود که هم بی‌خطر بود و هم مؤثر.

با چهار پنج تا جیپ وارد بیران شدیم. از لینکونادا[1] حرکت کرده بودیم. راننده یکی از جیپ‌ها به دلیل انبوهی منطقه از درخت و گیاه نتوانست جاده را بخوبی ببیند و به داخل یک کانال افتاد. نفهمیدم چطور خودش را به مقصد رساند؛ اما به یاد دارم در حالی که جیپش دود می‌کرد و نمی‌توانست درست حرکت کند وارد بیران شد.

بعد از در آغوش گرفتن مادر و پس از آنکه دو تن از همراهانم را به دلیل خوردن پرتقالهای باغش لعنت کرد متوجه شدم که برادرم رامون هم چند نفری را کشته است. «رامون کاسترو روز» چند نفر را کشته بود.

برادرم، با تعدادی از مستأجران زمینهای کشاورزی از قدیم در مورد اجاره کردن زمینها یا طلب کرایه‌های قبلی و شاید بر سر یک زن یا خروس‌بازی و مانند آن مشکل پیدا کرده بود. رامون بشدت به خروس‌بازی و جنگ خروس علاقه‌مند بود. اگر راستش را بخواهید هر دو برادر من به جنگ خروس علاقه داشتند؛ اما این رامون بود که رائول را به جنگ خروس معتاد کرده بود.

کمی بعد از محبت‌های زیاد مادر و خوردن شیرینی‌های کریسمس خبردار شدم گروهی از کشاورزان محلی برای دیدن من در حیاط خانه جمع شده‌اند. خبر ورود من در همه جا پیچیده بود و آنها هم برای اجرای عدالت آمده بودند. مادرم در گوشم گفت که رامون برای انجام کاری به هولگوین[2] رفته است؛ اما حتی اگر رامون آنجا بود حاضر نبودم یکی از اعضای خانواده‌ام را به دادگاه صحرایی چریکی که کارش فقط صدور حکم اعدام است بسپارم. دادگاههای صحرایی چریکی هر کس را که به اتهام هر گناهی

1. La Rinconada
2. Holguin

که در جهت تضعیف روحیه چریکها صورت گرفته باشد یا به آرمان چریکها لطمه‌ای وارد کرده باشد به مرگ محکوم می‌کند. در حقیقت این حکمها نسخه‌های پیچیده شده این دادگاههاست. اما درست نبود در آن شرایط رامون را به دلیل مخدوش کردن چهره انقلاب آن هم در آستانه پیروزی اعدام کنم. در چنان صورتی کسی متوجه قضاوت منصفانه من در جهت اجرای عدالت در مورد برادر وحشی من نمی‌شد. برعکس همه این‌گونه تصور می‌کردند که من [یک خون آشامم و] حاضرم برادر خودم را هم بکشم.

البته این حرفها و این استدلالها را برای روستائیان نگفتم. اول آنها را به جلسه‌ای که در مدرسه کوچک شهر برگزار شد دعوت کردم. حدود صد نفر از کشاورزان در آن جلسه حضور داشتند. این‌گونه جماعتها را براحتی می‌توان تحت‌تأثیر قرار داد و این نرمش در فرهنگ روستاهای کوبا وجود دارد، بخصوص در آن روزها که اکثریت آنها بی‌سواد هم بودند. با جانبداری از آنان و دادن چند دشنام همه‌شان را مسحور کردم. هیچ چیز بهتر از گفتن کلمات زشت آن هم با واژگان عامیانه زبان مردم بینوا نمی‌تواند فقرا را به خود جلب کند. البته من فرزند بزرگترین زمین‌دار منطقه و تحصیل‌کرده و حقوقدان بودم. می‌فهمیدند که چنین شخص صاحب‌جلالی با آنها ملاقات کرده، به حرف آنها گوش داده، مشکل آنها را فهمیده و وقتی از زیاده‌روی‌های برادرش با خبر شده از کوره در نرفته است. از فرصت استفاده کردم و در همان فرصت بدست آمده از عیسی مسیح[ع] هم پیشی گرفتم. من با آنها صحبت کرده و به حرف آنها گوش داده بودم. با توسل به منطق ساده خونی آنها را دعوت به آرامش کردم. چه باید می‌کردم باید به هر قیمت که شده از برادر حمایت می‌کردم یا باید به او پشت می‌کردم؟ کدام یک از آن جماعت را می‌توانستیم بیابیم که برادری خلافکار، مست و یا فراری نداشته باشد؟ بعد از گفتن این صحبت‌ها به شعار دادن رو کردم که هیچ خلاف و گناهی بی‌پاسخ نخواهد ماند، حتی اگر به دست برادر مهم‌ترین رهبر انقلاب صورت گرفته باشد. بلافاصله شروع به صحبت کردن در مورد نیروهای سرکوب‌گر و [رژیم] اختناق کردم. تجاوزها، کتک زدنها، اجحافها، گرسنگی‌ها، کرمها و انگلهای درون معده بچه‌هایی که هرگز کفش نو نپوشیده و دست و صورتشان را با صابون نشسته بودند را به آنها گوشزد کردم. با گفتن این سخنان و دادن این شعارها آنها را متوجه بی‌عدالتی‌ها و گرسنگی‌هایی کردم که آنها

با آن زندگی کرده بودند. از آنها خواستم همه گناهان گذشته را فراموش کنند و فقط به گناههایی بیندیشند که واقعاً گناه بوده است. مشکل اصلی برادر سرکش من رامون نبود ـ اگر چه همان چند روز پیش گلوی یک روستایی را دریده بود ـ مشکل، کاپیتالیسم بود. همه توان خود را برای تشریح اهداف انقلابی صرف کردم. اصرار کردم که باید ریشه مشکلات برچیده شود. بعد پرسیدم: «آیا همه می‌فهمید من چه می‌گویم؟» اول باید جنگ را ببریم. سپس باید اصلاحات ارضی صورت گیرد. زمین را مجاناً در اختیار شما قرار خواهیم داد. شما صاحب زمین خواهید شد؛ اما همه اینها بدان معنا نیست که رسماً به شکایت شما علیه برادرم رسیدگی نخواهد شد. آنوقت هر چه شما رفقا ـ حالا و بعد از آن سخنرانی آنها رفقای من شده بودند ـ بگوئید در مورد برادرم انجام خواهم داد. رامون تنبیه خواهد شد؛ اما مسئله امروز ما جنگ است. باید جنگ را به پایان برسانیم. باید جنگ را با پیروزی به پایان ببریم.

رفقا! آیا شما با من موافق هستید؟

با پایان گرفتن جلسه ما با روستائیان، محاکمه برادرم هم به بعد از پیروزی انقلاب ما موکول گردید. به خانه برگشتم. مادرم راضی شد که دو سه نفر از فرماندهان چریک را به شام دعوت کند. از آنها خواست اول دستهایشان را بشویند. به یاد ندارم چند نفر از خواهرهایم حضور داشتند؛ اما به یاد دارم که می‌آمدند و می‌رفتند و دو سه دختر بچه روستایی هم به آنها کمک می‌کردند و قابلمه‌های داغ حاوی پلو و لوبیا و سینی‌های پر از گوشت خوک را جابجا می‌کردند. دختران روستایی دامنهای کلوشی متفاوت از لباس خواهرانم بر تن داشتند. بدون هیچ آزردگی با پای برهنه روی کف چوبی خانه در رفت و آمد بودند. بقیه همراهانم زیر درخت قدیمی تمبر هندی جمع شدند. میز چوبی پدرم را پیش کشیدند و رومیزی روی آن انداختند. چند تا دختر دهاتی هم دور آنها جمع شدند و به اصطلاح یک جشن به راه انداختند. مادرم پشت میز ناهارخوری تازه‌ای که خریده بود در کنار من نشسته بود. صدای ولوله چریکهای همراه من و دختران روستایی را می‌شنیدیم. با وجودی که خودش برپاکننده این میهمانی بود و با چشم دختران را به‌سکوت دعوت می‌کرد، لب به غذا نزد.

نیمه شب بود که او را ترک گفتیم و باز گشتیم.

سلیا در آن سفر با ما نبود. بهتر دیدم که در دیدار با مادرم زنی همراهم نباشد.

سلیا منتظر من بود. نیمی از واحد نظامی تحت فرماندهی‌ام زیر پلی در پالما سوریانو[1] ایستاده بودند. در سایه خود را پنهان کرده بود. صدای حرف زدنش را می‌شنیدم. بزرگراه مرکزی بسته بود اما ما از طریق همان بزرگراه حرکت می‌کردیم. افراد من بدون مراقبت و رعایت اصول نظامی حرکت نمی‌کردند. آن روز با چنان ابهتی احساس کردم که در آستانه پیروزی قرار داریم.

از دور آتش لرزان سیگارش را تشخیص دادم. در تاریکی شناختمش. بی‌قرار و جدی بود. سایه اندوه روی صورتش دیده می‌شد. صدایش کردم: «سلیا! برایت کمی غذا آورده‌ام.» می‌دانستم به‌رغم گرسنگی خواهد گفت میل ندارم. شاید بعداً یک لقمه بخورم.

ـ«فیدل! میل ندارم. شاید بعداً یک لقمه بخورم.»

معمولاً بعد از گفتن این جملات ادامه می‌داد که فیدل ناراحت نباش.

ـ«ناراحت نباش. فیدل!»

ـ«من ناراحت نیستم؛ اما تو باید چیزی بخوری.»

در این موقع معمولاً می گفت بعداً می خورم، بعداً می خورم.

ـ«بعداً می خورم. بعداً می خورم.»

بعد چند تا باربر دیدم. دو مرد جوان با پشتهای خمیده. سرخپوست بودند. ما کوبایی‌ها آنها را یوکاتان[2] می‌خوانیم ـ بومیان کوبا. به‌رغم قوزهای بزرگی که روی پشت آنها مشاهده می‌شد هر یک دو کیسه بزرگ روی پشت قرار داده بودند که تمام دارایی مالی و اسناد انقلاب کوبا را در خود داشتند. آنها تنها کسانی بودند که می‌دانستند مقصد من کجاست. سلیا مقصد ما را آهسته در گوش آنها می گفت. همیشه حدود سه ساعت با ما فاصله داشتند؛ اما اگر من سوار بر ماشین لندرور حرکت می‌کردم میان ما به اندازه یک روز و نیم فاصله می‌افتاد. از آنها استقبال کردم. پرسیدم آیا غذا خورده‌اند یا نه. به آنها

1. Palma Soriano
2. Yucatan

سیگار تعارف کردم. این گونه بود که توانستم بر سلیا و سکوت ملامت بار او غلبه کنم.

آن شب هوا دم کرده و شرجی بود. هیچ موجود زنده‌ای در بزرگراه دیده نمی‌شد. به خرابه‌های بخش قدیمی اورینته در جوار سن لوئیس واقع در غرب سوریانو[1] نزدیک می‌شدیم. قرار بود در این شهر با ژنرال کانتیو فرمانده کل نیروهای مسلح باتیستا در آن منطقه ملاقاتی داشته باشم و دو روز را در آنجا بمانم. گفتم: «شوالیه‌ها! حرکت کنیم که تا سحر نشده از این اردوگاه خارج شده باشیم.»

سرهنگ رامون بارکوین[2]تصویر خاصی در مورد توطئه علیه باتیستا داشت و به‌نظر او مردم در آن نقشی نداشتند. بارکوین خودش یک توطئه‌گر بود و از سال ۱۹۵۶ در جزیره پینس در پشت میله‌های زندان زندگی کرد. او پیام جنبش کاسترو را شنید اما از انجام هرگونه کاری خودداری کرد. او رهبر گروهی بود که به گروه توطئه‌پاک نامگذاری شده است. باتیستا معتقد بود که اعضای این گروه اولین کسانی بوده‌اند که از سوی سازمان سیا مأموریت داشته‌اند او را سرنگون کنند. وقتی بارکوین به زندان افتاد شاهد بود چگونه همه رشته‌های او پنبه شده است. واقعیت این است که سازمان سیا کوشیده بود از هر طرح کودتایی بارکوین و دوستانش برای برکنار کردن باتیستا و قرار دادن او در رأس یک حکومت نظامی استفاده کند. این امر عجیب و اسرارآمیز است که در پایان جنگ چرا باتیستا قبل از فرار از کوبا در اولین ساعات اول ژانویه ۱۹۵۹ از دادن هرگونه اختیار و قدرت به آمریکائیان، بورژواهای کوبایی و البته به افسران طرد شده خود خودداری کرده است. باتیستا قبل از آنکه پای خود را روی پلکان هواپیما بگذارد به کانتیو دستور داده بود که هر کس را آزاد می‌کند بکند، اما بارکوین را تحت هر شرایطی همچنان در حبس نگاه دارد و حتی او را به [زندانی] در هاوانا منتقل کند.

طرح [سازمان سیا و توطئه‌گران پاک] این بود که باتیستا را از قدرت خلع کرده و بارکوین را در رأس هرم قدرت یک دولت نظامی قرار دهند. مقرر شده بود که ژنرال ایولوگیو کانتیو هم به‌عنوان فرمانده نیروهای مسلح منطقه اورینته بعد از کودتا به بارکوین بپیوندد. همچنین قرار بود این دولت نظامی در فاصله میان دولت باتیستا و

1. Soriano
2. Ramon M. Barquin

دولت جدید غیر نظامی وحدت ملی به‌صورت منطقه‌ای عمل کند و دو مأموریت حفظ نظم عمومی و حفظ ثبات کشور را برعهده بگیرد. از سوی دیگر مقرر بود که در دولت جدید غیر نظامی وحدت ملی هم گروهی از سیاستمداران شناخته شده، سیاستمدارانی که با باتیستا درگیری داشته‌اند و از جمله فیدل کاسترو حضور داشته باشند. این مطالب در اسنادی مندرج است که اصل آنها همین امروز هم موجود است. چه سخاوتمندانه؟ چه افتخاری؟ آنها می‌خواستند مرا هم در آن دولت دخالت بدهند. از سوی دیگر قرار بود ژنرال روسل[1] فرمانده سپاه مهندسی نیروهای مسلح که از راه دور کنترل می‌شد با فرامینی که از سیا دریافت کرده بود با اسماعیل سوارز ده لا پاز[2]ـ یا فرمانده اچمندیا[3] در جنبش ۲۶ ژوئیه در هاوانا ملاقات کند. این دستور را شخص جک اندرسون[4] که رئیس‌دفتر سیا در هاوانا بود صادر کرده بود. اجابت دستور اندرسون به منزله اجابت دستور سران سیا از لانگلی[5] بود. هدف سیا ایجاد نوعی ارتباط حتی به‌صورت آغازین میان ارتش کوبا و جنبش زیر زمینی ۲۶ ژوئیه در هاوانا بود. به‌نظر آنها اگر در این زمینه موفقیتی حاصل می‌شد می‌توانستند از موقعیت بدست آمده برای کنترل و مونیتور کردن هر گونه توطئه استفاده کنند و روی موج توطئه‌هایی که به‌وجود می‌آمد سوار شوند. در مورد انتخاب اسماعیل سوارز ده لا پاز یا فرمانده اچمندیا اصرار بر نفوذ به درون جنبش می‌کردند. به یاد دارم در سیرا بودم که خبردار شدم آمریکائیان با رهبران جنبش ۲۶ ژوئیه در هاوانا تماس گرفته‌اند و فرمانده اچمندیا با آمریکائیان ملاقات کرده است. از من می‌پرسیدند که چگونه به این ملاقاتها ادامه دهند. در پاسخ گفتم فعلاً به سخنان آمریکائیان گوش فرا بدهید. به یاد دارم همان‌طور که روی نیمکتی در برابر اردوگاه لا پلاتا آلتا نشسته بودم رو به سلیا کردم و پرسیدم «این فرمانده اچمندیا دیگر چه صیغه‌ای است؟»

آنها مأموریت داشتند رابطه‌ای برقرار کنند تا بتوانند بارکوین را از زندان جزیره

1. Rossel
2. Ismael Suarez de la Paz
3. Echemendia
4. Jack Anderson
5. Langley

پینس آزاد کنند. البته من در این ماجرا نقشی نداشتم. من در حال پائین آمدن از کوه برای انجام آخرین حمله بودم در حالی که آن حرامزاده‌ها نه تنها علیه باتیستا توطئه کرده بودند که علیه من هم دست به توطئه‌زده بودند.

باتیستا به سرهنگ خوزه مارتینز سوارز وقت ملاقات داده بود. سرهنگ خوزه مارتینز سوارز اطلاع داده بود که در مورد موضوع مهمی قصد صحبت کردن با رئیس‌جمهور را دارد. در ساعت هشت شب ملاقات صورت گرفت. مارتینز سوارز به باتیستا اطلاع داد که ژنرال ایولوگیو کانتیو همان روز به دستور ژنرال تابرنیا رئیس‌ستاد ارتش کوبا راهی منطقه اورینته شده است. از آنجا که کانتیو معمولاً برای انجام هر مأموریتی قبل از ترک هاوانا با رئیس‌جمهور دیدار می‌کرد باتیستا گفته بود از اینکه کانتیو بدون دیدار و مذاکره با او هاوانا را ترک کرده بود شگفت‌زده شده است.

ـ«آقای رئیس‌جمهور! کانتیو نباید چنین می‌کرد. به او دستور داده بودند که سریعاً عازم اورینته شود. او هم هلی‌کوپتری را گرفته و برای دیدار با فیدل کاسترو پرواز کرده است.»

احتمالاً باتیستا هم در پاسخ گفته است که «اگر آنچه به من می‌گویی حقیقت داشته باشد همین امشب فرماندهان ارتش را از کار برکنار خواهم کرد.»

ـ«من اطمینان دارم که ژنرال کانتیو راهی اورینته شده تا دستورات دریافتی را اجرا کند. اطلاع دارید که از لاس ویلاس تا اورینته واحدهایی وجود دارند که هنوز تسلیم نشده یا مضمحل نشده‌اند یا گرفتار خسارات شده‌اند و یا ارتباطشان را با فرماندهی از دست داده‌اند. آقای رئیس‌جمهور التماس می‌کنم در نقل این اطلاعات اسم مرا نبرید. چون اینها اگر بفهمند من این حرفها را به شما زده‌ام مرا خواهند کشت؛ اما من قبل از آنکه ژنرال کانتیو راهی سانتیاگو شود با او صحبت کرده‌ام. به نظرم می‌رسد که برای دادن دستور به سرهنگ رگو روبیدو و ناخدا کارنرو فرمانده ناحیه دریایی منطقه برای مذاکره با فیدل کاسترو در مورد آتش‌بس دیر شده است.»

بعد از آن ملاقات باتیستا فوراً ژنرال پدرو رودریگز آویلا فرمانده کل نیروهای مسلح را فراخوانده تا بفهمد آیا ژنرال کانتیو واقعاً راهی اورینته شده است یا نه. ژنرال

این خبر را تأئید کرده و اضافه کرده است که ژنرال کارلوس تابرنیا هواپیما و هلی‌کوپتر درخواستی او را تأمین کرده است.

باتیستا در برابر دیگر فرماندهان ارتش که درخواست مذاکره برای آتش‌بس کرده بودند ژنرال تابرنیا را برای ملاقاتی احضار کرد. تابرنیا در پاسخ به سؤالات باتیستا پاسخ داده که از چنین مذاکراتی بی‌خبر بوده و از دستوراتی که برای مذاکره با رهبر شورشیان در اورینته به ژنرال کانتیو داده شده بود، اطلاعی ندارد. او موقع صحبت کردن مرتب سرفه می‌کرده است تا لحن و آهنگ لرزان صدای خود را توجیه کند. او افزوده بود که ژنرال کانتیو قصد خود را از این سفر مذاکره با یک کشیش که با فیدل کاسترو ارتباط داشته ذکر کرده است. برای دیدار آن کشیش بوده که راهی سانتیاگو شد و او هم در این زمینه دستوری صادر نکرده است. باتیستا به ژنرال پدرو رودریگز آویلا رئیس‌ستاد مشترک نیروهای مسلح مستقیماً دستور داده بود که فوراً با ارسال یک پیام رمز رادیویی به ژنرال کانتیو دستور دهد که ملاقات مستقیم یا غیر مستقیمی را که با رهبران شورشی ترتیب داده بود ناتمام بگذارد و هرچه زودتر خود را به ستاد مشترک نیروهای مسلح معرفی کند. ژنرال ایولوگیو کانتیو به این پیام پاسخی نداده و به ستاد مشترک نیروهای مسلح هم بازنگشته بود. باتیستا به ژنرال رودریگز دستور داده بود که موضوع را بررسی کند و مواظب بازگشت کانتیو به هاوانا باشد؛ اما پیام رادیویی او بی‌جواب مانده بود. به همین دلیل تصمیم گرفته بود که امربری را با هواپیما به منطقه اعزام کند. سرهنگ مارتینز سوارز برای این منظور انتخاب شده بود.

فردای آن روز هواپیما از کار افتاده بود و تعمیر آن هم به درازا کشیده بود. با تأخیری که در پرواز به‌وجود آمده بود مارتینز سوارز حدود ده صبح به سانتیاگو رسیده بود. در آن زمان کانتیو هنوز در سیرا ماسترا بود. بعدازظهر بود که کانتیو همراه با ایزکیردو بهترین خلبانی که در ارتش بود با هلی‌کوپتر به سانتیاگو بازگشت. او دستور گرفته بود که مراقب باشد تا هلی‌کوپتر دچار عیب و نقصی نشود. به گفته مارتینز سوارز، کانتیو به او گفته بود که «سوارز! دیگر دیر شده است.» انگار سبوی آبی روی زمین ریخته و دیگر برای بازیافت آن دیر شده بود. «مارتینز! دیگر دیر شده است.»

بدین‌ترتیب مارتینز سوارز به هاوانا باز می‌گردد و اعلام می‌دارد که کانتیو گفته

است هیچ پیام رمز رادیویی از سوی ستاد مشترک نیروهای مسلح مبنی بر لغو مأموریتش در زمینه ملاقات با فیدل کاسترو دریافت نکرده است. کانتیو جانشین یا دستیاری را در دفتر خود گماشته بود تا هر گونه دستور دیگری که در این زمینه دریافت شود به اطلاع او برساند، اما هیچ دستوری که ناقض این مأموریت باشد دریافت نشده است. «هیچ دستوری دریافت نشده است.»

حمله به سانتیاگو که برای روز ۳۰ دسامبر طراحی شده بود به دلیل وعده‌های ژنرال کانتیو که در ملاقات روز ۲۸ دسامبر، در پالما سوریانو[1] در مرکز اورینته، اعلام شد به تعویق افتاد. چهار ساعت با هم صحبت کردیم. یک کشیش کاتولیک و چند افسر ارتش هم در صحنه مذاکرات حضور داشتند. قرار بر این شد که جنبش نظامی ارتش به راه بیفتد و هر دو یعنی هم ارتش و هم جنبش انقلابی هماهنگ با هم عمل کنند. این ناهمگن‌ترین گروهی بود که تا آن روز در اختیار داشتم و تنها مصرف آن ترکیب تبلیغاتی بود. به این منظور حضور رائول چیباس در صحنه مذاکرات با کانتیو اهمیت داشت. رائول برادر ادواردو چیباس رهبر فقید حزب ارتدکس بود. من او را یک شبه فرمانده کرده بودم. ریش بلندی داشت. کشیش فرانسیسکو گوزمان[2] را هم در یکی از کلیساهای منطقه پیدا کردیم. تنها کار باقی‌مانده این بود که دو فرمانده نظامی پرانگیزه و خالص یعنی خوزه کوئه ودو و فرانسیسکو سیرا را که به ما پیوسته بودند به نمایش بگذاریم. این دو هر کدام یک کلت کالیبر ۴۵ آمریکایی ـ که سلاح سازمانی ارتش آمریکا بود ـ با مهمات فراوان بر کمر بسته بودند. درجه‌های نظامی‌شان هم روی یقه کت نظامی‌شان دیده می‌شد. کانتیو با دیدن این صحنه آینده‌ای بهتر و درخشان‌تر از این برای خود تصور نمی‌کرد.

در صحنه مذاکرات قهوه، سیگار و مبادله کلمات و الفاظ خوب فراوان بود؛ اما من متوجه شدم که کانتیو اشارات زیادی به حضور ارتش و حمایتهای ارتش [از جنبش انقلابی] می‌کند. می‌خواستم کاری کنم که او بتواند از شر تعهدات خودش [در قبال

1. Palma Soriano
2. Francisco Guzman

فرماندهی ارتش] رها شود و آزادانه تصمیم بگیرد. در آن جلسه اتفاقی برای او افتاده بود. اتفاقی که در برابر ذهن پرسشگر من بارها و بارها تکرار شد. چند روز بعد از این دیدار و به هنگامی که با کاروان پیروزم در مسیر هاوانا در حال پیشروی بودیم متوجه ابعادی از این اتفاق شدم. مسئله این بود که تعداد کمی از مردم فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده است که به دلیل آن اتفاق تانک شرمنی[1] که من سوار آن بودم در حال عبور از خیابانها و جاده‌هاست. آنها خبر نداشتند که من پیام‌آور آزادی برای آنها هستم؛ آن آزادی که من با آن بزرگ شده بودم، آن را ارج نهاده بودم و به هواداران وطرفدارانم هدیه کرده بودم. جماعت و گروه. مختصات سخنان من این است. قدرت متعلق به گروه و جماعت است؛ اما مردم خودشان را به چیزهایی متصل می‌کنند که مانع از آزادی آنها می‌شود. مفهوم شرف، مفاهیم اخلاقی، مفاهیم روحیه‌ای، مفاهیم اقتصادی یا سیاسی و همه مفاهیم دیگر. همه اینها حرفهای مسخره و بی‌ارزشی است. مسئله این است که شما به چه نیاز دارید. لویی آلتوسه[2] فیلسوف فرانسوی در آثار خود در باب آزادی در یک جمله گفته است: آزادی به معنای درک نیاز است. به‌نظر من این هم جمله درستی نیست. آیا او این جمله را قبل یا بعد از خفه کردن زنش نوشته است؟ من درک کاملی از نیاز و قدرت را به مردم کشورم هدیه کردم. به‌عبارت دیگر شما فقط وقتی آزاد هستید که قدرت دارید. آزادی بدون قدرت هرگز کامل نیست. اگر آلتوسه در کوبا بود حتی دو روز هم نمی‌توانست در زندان دوام بیاورد. در جریان مذاکرات با مانتیو دریافتم که می‌کوشد مرا به آتش‌بس متقاعد کند. البته در این زمینه موفقیتی حاصل نکرد؛ اما راستش را بخواهید هر وقت صحبت به حبس و بازداشت باتیستا می‌رسید تردید نشان می‌داد. کانتیو از دو موضوع مهم بی‌اطلاع بود؛ اول اینکه باتیستا برای من به اندازه پشیزی ارزش نداشت. و موضوع دومی که بسیار اهمیت داشت اینکه من آرزو داشتم برای مصارف تبلیغاتی او را زنده بگیرم. (البته موضوع دیگر مبلغ ۳۰۰ تا ۹۰۰ میلیون دلاری بود که باتیستا در بانکهای خارجی گذاشته بود و ما می‌خواستیم ـ در ازای اعدام نکردنش ـ او را مجبور به بازگرداندن این پول به کوبا کنیم. روز ۶ اوت ۱۹۷۱ تصمیم داشتیم او را در یک عملیات

1. Sherman
2. Louis Althusser

ویژه در پالما ده مایورکا بدزدیم؛ اما همان روز خبردار شدیم که او در اثر سکته قلبی درگذشته است و به همین دلیل این طرح را متوقف کردیم.)

بر اساس اطلاعاتی که به‌دست من رسید در شب ۲۸ دسامبر رئیس ستاد مشترک نیروهای مسلح کوبا در هاوانا به باتیستا اطلاع داد که کانتیو در حال ترک سانتیاگو است. باتیستا یکی از دستیاران کانتیو را به فرودگاه فرستاده بود با این دستور که به محض دیدن کانتیو بی‌آنکه کس دیگری از نظامیان خبردار شود او را به محل اقامت باتیستا در مزرعه کوکوین[1] ببرد.

باتیستا در کتابخانه و در پشت درهای بسته با کانتیو ملاقات کرده بود. اول از او پرسیده بود چرا بدون اینکه او را ببیند به اورینته رفته است. کانتیو در پاسخ گفته بود که این ژنرال تابرنیا بوده که اصرار کرده دیدار با فیدل کاسترو صورت گیرد. او گفته بود که یک کشیش به نام پدر گوزمان در پیامی به وی اطلاع داده است که می‌تواند به‌عنوان میانجی امکان مذاکره با رهبر شورشیان را فراهم کند. لذا تابرنیا به او دستور داده که فوراً با این کشیش تماس بگیرد و ترتیب ملاقات مستقیم با کاسترو را بدهد و ته و توی قضیه را در بیاورد و بفهمد «او چه می‌خواهد.»

من دریافتم که کانتیو روی لبه تیغ قرار دارد. کانتیو وقتی وارد کوکوین شده و با باتیستا ملاقات کرده بود (یا به عبارتی تحت فرماندهی او قرار گرفته بود) قصد داشت جزئیاتی از ملاقاتش را با من به اطلاع باتیستا برساند، اما باتیستا مخالفت کرده و گفته بود: «نه! نه! این حرفها را به من نزن. دیگر برای این حرفها دیر شده است.» بعد به کانتیو دستور داده بود که: «دیگر از این به بعد گزارشهایت را مستقیماً به خود من بده نه به تابرنیا. حالا هم برو خانه.» باتیستا قبل از آنکه کانتیو او را ترک کند در مورد قصدش برای ترک کوبا صحبت کرده بود و اعلام کرده بود که روز ۶ ژانویه از کوبا خواهد رفت. بعد هم از او خواسته بود که فردا به اورینته بازگردد و همه هماهنگی‌هایی را که با من [فیدل کاسترو] انجام داده لغو کند.

ممکن است خواننده خیال کند که اطلاعات مربوط به ملاقات کانتیو و باتیستا [که فقط آن دو نفر در آنجا حضور داشته‌اند] تخیلاتی است که بعد از پیروزی انقلاب

1. Kuquine

به‌ذهن من رسیده و اکنون نقل می‌کنم. در حالی که من از اسناد و شواهدی استفاده کرده‌ام که اخیراً با دقت جمع‌آوری و بایگانی شده است. از طریق همین اسناد و شواهد است که متوجه شده‌ام باتیستا قبل از آنکه کانتیو سوار بر اتومبیل بیوک آبی رنگش بشود و محل اقامت باتیستا را ترک گوید بازوی کانتیو را گرفته و از او پرسیده است: «عجیب این است که اگر فیدل کاسترو از بعد از تهاجم تابستانی در موضع پیروزی قرار گرفته است برای چه به مذاکره کردن علاقه‌مند است.»

بگذارید از اول توضیح بدهم. باتیستا نفهمیده بود چرا من به مذاکره علاقه‌مندم، آن هم در شرایطی که در جنگ پیروز شده‌ام. شاید فکر کرده بود که دو سال آخر جنگ برای من دشوار بوده و خسته شده‌ام؟ در میان دوستان و رفقایم اختلاف بروز کرده؟ اما همه این تصورات اشتباه بود. اشتباهی بزرگ بود. یک ارتش چریکی منعطف‌ترین ساختار نظامی را در روی زمین دارد. باتیستا هرگز نفهمید که من در حال بازکردن راه مراوده با ارتش بودم و نه با او.

چرا باتیستا، آن مذاکره کننده بزرگ، نتوانسته بود با من ـ که یک مذاکره‌کننده بزرگ دیگر بودم ـ ارتباط پیدا کند؟ مایه تأسف است که باتیستا این نکته را درک نکرد. حقیقت موضوع این بود که او بازنده شده بود و بر سر راه من برای رسیدن به قدرت ایستاده بود. او باید مثل یک پشه مزاحم از سر راه برداشته می‌شد.

کانتیو در پاسخ به باتیستا احتمالاً گفته است: «من پاسخی ندارم آقای رئیس جمهور.»

ژنرال تابرنیا کمی بعد از دیدار با باتیستا به خانه کانتیو در پایگاه اردوگاه کلمبیا می‌رود و به او می‌گوید: «کانتی! کارت با فیدل به کجا رسید؟» او هم در پاسخ می‌گوید: «متأسفم ژنرال. رئیس جمهور دستور داده که از این پس مطلبی را به شما گزارش ندهم.»

یک روز بعدازظهر من در لاپلاتاآلتا بودم که اطلاع دادند خوزه پاردو لادا همراه با شخص دیگری برای دیدن من آمده است. آنتونیو لیبره[1] منشی جدیدم این خبر را به من داد. روی نیمکت‌های نامناسب جلوی ورودی نشسته بودند. خوزه پاردو لادا همراه

1. Antonio Llibre

با وکیلی از اهالی خولگوین به نام مانوئل پناباز آمده بودند. پاردو یک بطری کنیاک هم برای من هدیه آورده بود. نمی‌دانم چگونه این بطری کنیاک را این همه راه تا لاپلاتاآلتا با خود آورده بود که نشکسته بود. من مانولیتو پناباز را بخوبی می‌شناختم. او هم هدایایی با خود آورده بود. یک بسته شکلات و تعدادی کتاب. اگر یادم مانده باشد کتابی نوشته یوسیپ بروز تیتو [رهبر یوگسلاوی] در مورد جنگ چریکی، کتاب دیگر خاطرات ماکسیمو گومز[1] و دو کتاب کوچک دیگر از نوشته‌های مائو تسه تونگ [رهبر چین] به نامهای «**حل صحیح تضادهای مردم**» و «**جنگ چریکی**». بعد مانولیتو جعبه زیبایی را از درون کیفش بیرون آورد. یک ساعت رولکس[2] در آن بود. این اولین بار در عمرم بود که چنین ساعتی به من هدیه می‌شد. بعد هم یک دوربین مینوکس[3] بیرون آورد. آخرین چیزی که از آن کیسه جادویی بیرون آمد یک نسخه از آخرین شماره [فصلنامه] سلکسیونس[4] بود [که نشریه‌ای شبیه به نشریه ریدرز دایجست[5] بود]. در آن نشریه یک آگهی در مورد ساعت رولکس چاپ شده بود و نوشته بود: «رولکس، ساعتی برای مردانی که سرنوشت جهان را تعیین می‌کنند.» با این ادبیات می‌خواست مرا از دیدن آن جواهر و علت هدیه دادن آن به خودم خشنود کند.

چند روز بعد من و پاردو لادا جلوی در چوبی ساختمانی در لاپلاتاآلتا نشسته بودیم و در مورد مائو تسه تونگ صحبت می‌کردیم. از داخل ساختمان بوی خوش قهوه به مشام رسید. سلیا در آشپزخانه مشغول تماشای قهوه در حال جوش بود. سیگاری میان دو انگشتم داشتم. در انتظار بودم که بعد از نوشیدن قهوه سیگارم را آتش بزنم.

به‌نظر من مائو همچون آمریکائیان بر اساس تجاربی که به‌دست آورده بود روی نظریه‌اش کار کرده بود؛ اما آمریکائیان دچار فاجعه شده بودند، چرا که ما توانسته بودیم خودمان را وقف تغییر اوضاع سیاسی آمریکای لاتین کنیم، در حالی که آمریکائیان در این منطقه فقط مداخله کرده بودند. آمریکائیان واقعاً ترسیده بودند. باور کرده بودند که

---

1. Maximo Gomez
2. Rolex
3. Minox
4. Selecciones
5. Readers Digest

همه این کشورها به‌دست ما خواهد افتاد. همه توانایی‌ها و قابلیت‌های خود را به ایجاد نیروهای ویژه برای مبارزه با شورشیان و پر کردن جای پلیس آمریکای لاتین با مشاوران اطلاعاتی و کارشناسان بازجویی خود معطوف کرده بودند. این کارشناسان کیفهایی حمل می‌کردند که آخرین وسایل الکترونیک برای شکنجه و بازجویی در آن یافت می‌شد. آنها می‌توانستند بیضه‌های کسی را شوک بدهند، چشم او را از کاسه درآورند و یا زبان کسی را بسوزانند. آنها نمی‌دانستند آنچه در کوبا در جریان بود تنها یک انقلاب با قابلیت‌های ارزان دفاعی بود و بس. آن روز ما این‌گونه تظاهر کرده بودیم که یک ارتش چریکی برای عبور از مرزهای کوبا آماده شده است. ما پنتاگون و سازمان سیا را وادار کرده بودیم به فکر انقلابی در قاره آمریکا و شکست آن باشند و از ما غافل شوند. آنها در انقلاب ما چیزی ندیده بودند که دو پوشش یا دو رویه باشد. مبارزان دیگر کشورهای آمریکای لاتین گرفتار مبارزه با رنجرهای خارجی [آمریکایی] شده بودند. در حالی که ما در هاوانا مرکزی را برای راه‌اندازی یک انقلاب جهانی ایجاد کرده بودیم. نمی‌دانم آیا آنها این نکته را فهمیده بودند یا نه. شاید آنها احساس کرده بودند که جنگ با شدت کمی که ما اجرا می‌کردیم قرین به موفقیت و در اختیار گرفتن قدرت نخواهد بود. شاید آنها جنگ ما را نوعی عملیات صلح‌آمیز تلقی کرده بودند.

همان‌طور که پشت آن در نشسته بودم خطاب به پاردو و مانولیتو که ساکت نشسته و گوش فرا داده بودند گفتم: «می‌دانید؟ زمانی که انقلاب پیروز شود ما به ارتشی با استعداد ۳۰۰هزار نفر نیاز خواهیم داشت تا دست‌کم بیست سال در قدرت باقی بمانیم.»

رنگ از رخسار پاردو پرید. احساس کردم که او متحد و همراه من نیست و راه او در این انقلاب از راه ما جداست. با رفتن سرخی خون از صورتش بود که معنای «تنهایی قدرت» را درک کردم. این پدیده در کسانی وجود دارد که حاضر نیستند کورکورانه از تخیلات خود پیروی کنند.

پاردو با لکنت پرسید: «فیدل! آمریکائیان چی؟»

بدترین دشمن همه امکانات و قابلیت‌ها ترس است.

رو به پاردو کردم و گفتم: «پاردو جان! آمریکائیان که غلطی نمی‌توانند بکنند.

...هـ بخورند کاری صورت دهند. حتی نمی‌توانند انگشت خود را متوجه ما بکنند. ما آنها را زمین‌گیر و فلج خواهیم کرد. ببین! رائول در جبهه دوم چه بر سر آنها آورده است. پنجاه نفر از تفنگداران دریایی آنها را ربوده‌اند در حالی که آنها هیچ غلطی نکرده‌اند. رائول از آنها خواسته است پنجاه قبضه تفنگ گاراند نو به او بدهند و آنها این سلاحها را به او داده‌اند. این تفنگ‌ها را مستقیماً از پایگاه دریایی خود در گوانتانامو به جبهه دوم آورده و تحویل رائول داده‌اند.»

مسئله این بود که تا آن روز به این نکته‌ها نیندیشیده بود.

بعدها خبردار شدم که پاردو به پناباز گفته بود که «ببین! بولاس[1] عقلش را از دست داده است.» بولاس نامی بود که من در دوران دانشگاه هاوانا برای خودم انتخاب کرده بودم. البته این مخفف یک اسم مستعار بزرگتر بود که من برای خود انتخاب کرده بودم: بولا ده چور[2] یعنی توپ کثیف. شایع بود من به بهداشت خودم اهمیت نمی‌دهم. من پاردو را هرگز به دلیل این برداشت نمی‌بخشم. پاردو نمی‌دانست که من تولد یک دشمن را از روی پریدگی آنی صورت او درک می‌کنم. وقتی رنگ از رخسار او پرید من دانستم که دشمنی به دشمنان من افزوده شده است. از آن به بعد تا روزی که بعد از پیروزی انقلاب از شرش راحت شدیم کلمه‌ای سخن بر زبان نراند مگر آنکه به گوش من رسیده باشد. او حتی در کوهها و تنگه‌ها یا در مسکو، پکن یا نیویورک هم هرچه گفته بود به گوش من رسید. من زمانی او را به‌عنوان سفیر سیارم به نیویورک فرستاده بودم. اگر در حمام یا سالن فرودگاه هم حرفی زده بود به اطلاع من رسید.

ساعت شش صبح بود که در حیاط کارخانه شکر آمریکانا قدم می‌زدم. سلیا سانچز و تعدادی از محافظان هم همراه من بودند. در حال فکر کردن به آن افسر شورشی از نیروهایمان بودم که پیراهن از تنش بیرون آورده و به درخت بسته بودند تا من او را اعدام کنم. آفتاب دمید. به طرف خانه چوبی که به رامون فونت مدیر کارخانه تعلق داشت رفتم. در فکر بودم که آن تیر را خودم شلیک کنم. نگران خطا رفتن تیر هم بودم. قرار بود عده‌ای در صحنه اعدام آن افسر شورشی حاضر باشند. من در فکر بودم که آن

---

1. Bolas
2. Bola de Churre

تیر را به خطا نفرستم. آن افسر شورشی برای گرفتن جشن سال نو تیری به هوا شلیک کرده بود. او زیادی خورده و سیاه مست شده بود.

در نظر من برقراری نظم و دیسیپلین قاطع در میان نیروهایی که قرار بود با سرنگونی باتیستا زیر فرمان من قرار گیرند اهمیت زیاد داشت. نمی‌خواستم این نیروها در آستانه پیروزی انقلاب پوست از سر روستائیان بکنند. موفقیت من در این بود که تا آن روز این مردان مسلح را در بالای کوهها دستچین کرده بودم. مردانی را انتخاب کرده بودم که با راهزنان فرق می‌کردند. این موفقیت را با فعال نگه داشتن جوخه‌های اعدام حاصل کرده بودم. دلیل انسجام آنها در ساختار یک ارتش انقلابی و چریکی در این بود که می‌دانستند هر آنچه را که دلشان می‌خواهد نباید انجام دهند و آنها از یک سو با تفنگ‌های باتیستا روبرو بودند و از سوی دیگر با جوخه‌های اعدام من.

با این حال مجبورم اعلام کنم که روستائیان کوبایی معمولاً مردمی صلح طلب و آرام بودند. جاه طلبی‌های کمی داشتند. اگر چه از همه نعمت‌ها و رفاه زندگی مدرن که بعد از انقلاب صنعتی نصیب مردم بسیاری از کشورهای جهان شده است محروم بودند، اما حتی از اولین امکانات برای بقای خودشان هم بی‌بهره مانده بودند. به‌عبارت دیگر چند مرغ و خروس، یک خوک که آشغالهای خانه آنها را می‌خورد و چند بوته برنج و لوبیایی که کاشته بودند تنها دارایی آنها بود که اجازه نمی‌داد آینده‌ای برای خودشان ترسیم کنند. آنها نمی‌توانستند دورتر از امروز و فردای خود را ببینند. آینده‌ای برای خود مترتب نمی‌دیدند. آنها اصلاً فراموش کرده بودند که دیروزی هم داشته‌اند. آنها با چنین موقعیتی در عین حال مهم‌ترین عنصر در اقتصاد روستایی کوبا بودند. آنها در محیط پیرامون خود صلح و آرامش را شناخته بودند. در محیط اطراف مصالح لازم را برای صلح و دوستی پیدا کرده بودند. این خلق آرام و ساکت را با چنان مصالحی ساخته و پرداخته بودند. زندگی آنها در چنان بستر ثابت و آرامی قرار گرفته بود که انگار قبل از این چیزی در زندگی آنها رخ نداده و در آینده نیز چیزی در زندگی آنها رخ نخواهد داد. وضع این گونه بود تا روزی که با ارتش چریکی ما آشنا شدند و به آن پیوستند. داشتن تفنگ برای آنها یک عنصر متحول‌کننده بود.

افسر شورشی در محوطه کارخانه شکر همچنان به درخت بسته شده بود. قرار

بود در ساعت تعیین شده اعدام شود. وقتی از نوک مگسک به او نگاه کردم چیزی ندیدم. عینکم را از روی چشم برداشته بودم. دیگر برای بیرون آوردن عینکم از جیب دیر شده بود. عده زیادی جمع شده بودند و اگر می‌خواستم اشتباهم را جبران کنم و عینکم را بر چشم بگذارم وضعیت خوبی پیش نمی‌آمد. از طرف دیگر نمی‌خواستم تیرم خطا برود. برای رهبر شورشیان درست نبود که تیرش به خطا برود. منتظر بودم سلیا یا یکی دیگر از افسرانم مرا از این وضعیت بیرون بیاورند؛ اما کسی متوجه انتظار من نشد. گفتم همه آن افسر شورشی را تنها بگذارند و کنار بروند. دریادار ولفگانگ لارازابل[1] رهبر جنبش شورشی ونزوئلا که بعد از سرنگونی مارکوس پرز خیمنز به قدرت رسیده بود تفنگ نویی همراه با مهمات فراوان برای من فرستاده بود و این اولین بار بود که با آن تفنگ شلیک می‌کردم. نمی‌دانستم گلوله آن تفنگ از چنین فاصله کوتاهی سر آن افسر شورشی را از تنش جدا خواهد کرد و در نتیجه آن اعدام تبدیل به صحنه ناخوشی برای حاضران می‌شود. اگر جنازه بی‌سر محکوم روی زمین می‌افتاد و خون از بدن بی‌سرش روان می‌گردید عده‌ای از حاضران به حالت تهوع می‌افتادند. این اولین بار بود که از چنین تفنگی در برابر یک موجود زنده استفاده می‌کردم. چند روز قبل از این، تفنگ را به‌سوی اهداف ثابت از جمله هواپیماهای دولتی شلیک کرده و به اصطلاح قلق‌گیری کرده بودم.

خورشید در حال بالا آمدن بود. می‌رفتم تا باقی‌مانده خوراک کبوتر، لوبیا و برنجی را که از دیشب مانده بود بخورم. دستور دادم پیراهنی بر تن آن افسر شورشی منتظر اعدام بکنند. اتفاق بدی در حال افتادن بود. احساس می‌کردم که یک جای کار عیب پیدا کرده است. دلم به شور افتاده و در انتظار یک اتفاق بد بودم. حقیقت این است که انسان تا قبل از اطلاعات ناخودآگاهی که به‌دست می‌آورد تنهاست. در مذهب کفار و خدانشناسان از این احساس به‌عنوان یک حس خرافی نام می‌برند. این نزدیک‌ترین لحظه‌ای است که آنها به متافیزیک دست می‌یابند. من در حالی که در اطراف اتاق در حال قدم زدن، فرودادن دود سیگار و بلند بلند صحبت کردن بودم یکی از قوی‌ترین و ناشناخته‌شده‌ترین پیامهای روحانی و مذهبی تحذیربرانگیز را دریافت می‌کردم.

1. Wolfgang Larrazabal

صدایی برخاست:

ـ «فیدل!»

در ابتدا اصلاً متوجه صدا نشدم. نفهمیدم سلیا مرا صدا کرده است. بازوی مرا گرفت. رفتاری کاملاً پدرانه و غیر زنانه داشت.

ـ «فیدل! اینجا چه می‌کنی؟ ببین پیراهنت چقدر خیس شده است. عین شاگرد مدرسه‌ها این طرف و آن طرف راه می‌روی.»

وقتی در حالتی از خود بی‌خود شده صدای هواپیما را بالای سرم شنیدم به سمت شرق پیچیدم، دستهایم را برای جلوگیری از تابش نور خورشید به چشمم جلوی پیشانی‌ام گرفتم و به بالا نگاه کردم. فوراً فهمیدم که این هواپیما بمب‌افکن نیست، بلکه یک هواپیمای مسافربری یا باربری است؛ اما چرا در چنان ارتفاع بالایی پرواز می‌کرد؟ نزدیک‌ترین فرودگاه در آن اطراف در سانتیاگو بود. اگر قصد فرود داشت باید در ارتفاع کمتری پرواز می‌کرد.

با خود گفتم: «چه هواپیمای عجیبی! چه پرواز شگفت‌آوری!»

## اسب دیوانه بی‌نام، سحرگاه سرخ

مانولیتو پناباز سوار بر اسب وارد لوس نگروس[1] شد. اسب را در گیسا از زن بورژوایی به نام اوریتا آکرا[2] گرفته بود. ماجرا از این قرار بود که او این اسب را در مزرعه آکرا گرفته و از آنجا به لوس نگروس آمده بود. اسب سیاهرنگ بسیار زیبایی از تبار اسبهای عربی بود. سوار شدن بر چنین اسبی کار ساده‌ای نبود. زین اسب از نوع انگلیسی و بسیار ناراحت بود.

مانولیتو تعریف کرد که آن شب در خانه آلخاندرو زیتون[3] که صاحب قهوه‌خانه‌ای بود خوابیده است. صبح که از خواب بیدار شده خبر رفتن باتیستا از کشور را از رادیو شنیده است. دیگر به اسب نیازی نبود. رنه پاچچو سیلوا[4] جیپی داشت. اسب

1. Los Negros
2. Evorita Acra
3. Alejandro Zaitun
4. Rene Pachecho Silva

را رها کرد. سوار بر جیپ حرکت کرد. جاده خوبی نبود. مردم در لوس نگروس به خیابانها ریخته بودند. مانولیتو درخواست کرده بود که به آسیاب آمریکانا بیایند. بالاخره به آسیاب رسیدند. پاچچو، مانولیتو را جلوی خانه مدیر آسیاب پیاده کرد. من در همان ساختمان بودم. پاچچو گفته بود «زودتر بروم که فیدل مرا رئیس‌جمهور کوبا نکند.» در محوطه آسیاب شور و هیجانی به چشم نمی‌خورد. اوضاع آرام بود. پاردو هم ساکت مانده بود. توی تراس روی صندلی راحتی نشسته بود و شاید منتظر بود صدایش کنند تا پلومرغ بخورد. کسی متوجه نبود که ما برنده شده‌ایم. مانولیتو گفته بود: «پاردو گوش کن. رادیو اعلام می‌کند که باتیستا کوبا را ترک کرده است.» بعد هر دو با هم وارد اتاق من شدند. من نشسته و مشغول خوردن پلومرغ بودم. حرفشان در مورد خروج باتیستا از کشور هنوز تمام نشده بود که برخاستم و دست خود را محکم روی میز زدم و گفتم: «این مادر ...ده علیه من کودتا کرد.» اولین واکنش من نسبت به این خبر حاد و تند بود. داد زدم: «به افسران در سانتیاگو تلفن بزنید. هر چه بنزین در سانتیاگو وجود دارد جمع کنید. من سانتیاگو را به آتش خواهم کشید. فکر به آتش‌کشیدن سانتیاگو، در برابر ظرفی از پلو مرغ و موضوع خیانتی که به من شده بود. در بعضی از شرح‌حالهایی که برای من نوشته‌اند به این سه نکته اشاره شده است. نوشته‌اند که من در بچگی پولی در حد چند سکه کوچک و کم ارزش از پدرم خواسته‌ام. وقتی آن پول را به من نداده است در خانه‌مان در بیران آتش‌سوزی به راه انداخته و آن را تبدیل به خاکستر کرده‌ام. اگر درست به یادم مانده باشد نوشته‌اند که قبل از آتش‌زدن خانه مشعلی را در دست من دیده‌اند؛ اما واقعیت این بود که خانه ما سالها بعد با آتش سیگار پدر پیرم به آتش کشیده شد. جای تعجب دارد که شرح‌حال‌نویسان من خبر ندارند که من بعد از خروج باتیستا از کوبا و در روز پیروزی انقلاب کوبا قصد آتش‌زدن سانتیاگو را داشته‌ام. این مطلب می‌توانست به آنها بهانه خوبی بدهد که گرایشهای مرا در به آتش‌کشیدن اطراف خود در زمانی که آرزوهایم محقق نمی‌شود توجیه کنند؛ چه این آرزو بدست آوردن چند سکه باشد و چه تسلیم شدن جمهوری در برابر من.

شاید به آتش‌کشیدن دومین شهر بزرگ کوبا مهم‌تر بود، چرا که من می‌توانستم

تصور کنم آتش‌سوزی ۸ اکتبر ۱۸۷۱ شیکاگو چگونه رخ داده است. من اجازه نمی‌دهم ذهنم در برابر کج خلقی‌هایم هر چه می‌خواهد بپروراند؛ اما خیلی‌ها نمی‌دانند که من هم مثل دیگران هستم با این تفاوت که هر چه دلم بخواهد انجام می‌دهم. چه کسی می‌تواند مانع من شود؟ در مورد آن افسری هم که قرار بود اعدامش کنیم همین اتفاق افتاد. اگر امروز به این موضوع دقت کنم باید از خودم بپرسم چرا باید در آن شهر و در برابر رضایت مردم چنان مرد شجاعی را می‌کشتم؟ چرا باید سر چنان مردی را مثل کدو متلاشی و او را از صحنه انقلاب کوبا محو می‌کردم؟ من می‌خواستم کاری صورت داده باشم. زیرا نمی‌دانستم در هاوانا چه خبر است و چه می‌گذرد.

انقلاب کوبا هرگز به اندازه آن لحظات در آن ساعات پیروزی آسیب‌پذیر نبود. ساعتهایی که میان شنیدن صدای هواپیمای حامل باتیستا و نشستن من در مصدر قدرت در هاوانا ساعات سختی بود. وقتی در هاوانا زمام امور را در دست گرفتم دستور انحلال ارتش را دادم. در آن ساعات هنوز هیچ چیزی مشخص نبود و هر امکانی فراهم بود.

من و باتیستا در آن لحظات خیلی به هم شباهت داشتیم. هیچ وقت بیشتر از این شبیه نبوده‌ایم. ژنرال ارتشش را لوس بار آورده بود و من هم موقعی که وارد پایگاه ساختمان کلمبیا یعنی ساختمان مرکزی ارتش در هاوانا شدم در سخنانم با سربازان شوخی‌ها کردم و به آنها گفتم که از انضباط نظامی آنها الهام گرفته‌ام. آنها با سر و صدای فراوان از من استقبال کردند. بسیار امیدوار بودند و صدای شادی و استقبالشان قطع نمی‌شد. باید آرامشان می‌کردم. باید همه حالات دفاعی آنها را از بین می‌بردم و هرگونه سوءظنشان را نسبت به شعارهای خود برطرف می‌کردم. آنها هنوز مسلح بودند. هنوز سازمان گروهانها و گردانهایشان را حفظ کرده بودند. بگذارید بگویم که از همان روزهای تاریک در سیرا ماسترا می‌خواستم از ارتش برای حفاظت از هاوانا استفاده کنم. روز ۱۳ مارس ۱۹۵۷ زمانی که به کاخ ریاست جمهوری حمله شد دریافتم که هنوز نهصد کیلومتر با هاوانا فاصله دارم. سلیا از طریق بی‌سیم‌های زنیت پیامی فرستاد و معلوم شد یک واحد کماندویی قصد کشتن باتیستا را داشته و موفق هم نشده است. این خبر در تمام طول مبارزه برای من هشداری بود. آن روز دریافتم تا کجا از کانون قدرت دور هستم و چگونه یک انسان بی‌مغز می‌تواند همه رشته‌های مرا پنبه کند. چنین فردی

که می‌توانست باتیستا را بکشد قادر بود زمام امور را در دست گرفته اعلام انتخابات کند و خلاصه به قدرت رسیده هر چه را که من به سختی و ذره ذره به‌دست آورده بودم نابود کند. در چنان وضعیتی من هم در سیرا ماسترا نشسته بودم بی‌آنکه کسی اساساً به فکر من باشد. در زمان حمله یکی دو نفر از مأموران گارد ریاست جمهوری جلوی در ایستاده بودند و اجازه نداده بودند ضاربان به باتیستا نزدیک شوند. هنوز کسی خبر ندارد که این مردان چه خدمتی به انقلاب کوبا انجام داده‌اند. در آن لحظات و در پارادوکس تاریخ ما آنها توانسته بودند انقلاب را در برابر ضدانقلاب محافظت کنند. اگر آن حمله‌کنندگان توانسته بوند باتیستا را بکشند بلافاصله ضدانقلاب شکل گرفته بود. آنها مرا به براندازی دولت متهم می‌کردند و در حقیقت خودشان با یک اقدام براندازانه همه رشته‌های مرا پنبه می‌کردند. البته در این راه موفق هم می‌شدند.

آن روز دریافتم به دلیل دوری از پایتخت چگونه می‌توانم سررشته همه امور را از دست بدهم. دوری و فاصله من از پایتخت جنبه دفاعی داشت، ولی سعی کردم رابطه خودم را با ارتش ترمیم کنم. برای این منظور اقداماتی صورت گرفت: استفاده از نیروهای نظامی دشمن برای توجیه حضور خودمان در ساختمانهای دولتی در هاوانا. در آن زمان به دلیل بعد مسافت امکان اعزام چریک برای بر عهده گرفتن این مسئولیت وجود نداشت. این امکان نیز وجود داشت که به نوعی در دل نظامیان بذر امید بکاریم. همه این اقدامات به دلیل شرایط خاص آن زمان و مکان بود. استفاده از ارتش در حقیقت وسیله‌ای برای شکست دادن ارتش تحت‌نام دیگری بود. آن نام شکست نبود، بلکه جذب آنها و تغییر دادن هویت‌شان بود.

من هنوز در میانه این مذاکرات بودم که حوادث روز ۳۱ دسامبر مرا غافلگیر کرد.

آن روز سانتیاگو به پایتخت کوبا تبدیل شد، نه به این دلیل که ساختمانهای دولتی و مقر حکومتی در آن بود، بلکه به این دلیل که من در سانتیاگو بودم و هر جا که من بودم انقلاب هم هویت می‌یافت. این خطر وجود داشت که در هاوانا کودتایی رخ بدهد و کسانی که کاخ ریاست جمهوری را هدف قرار می‌دادند مرا از رسیدن به قدرت باز دارند. به این دلیل بود که سانتیاگو را مرکز و پایتخت کوبا اعلام کردم. از اینجا بود که آرام‌آرام راه رسیدن به هاوانا را در پیش گرفتم تا به پایگاه کلمبیا رسیدم. دیگر قصد آتش‌زدن و

خاکستر کردن سانتیاگو را نداشتم. برعکس سانتیاگو به پایتخت کوبا تبدیل شده بود. روز اول ژانویه سانتیاگو به پایتخت موقت کوبا تبدیل شد و من راه هاوانا را در پیش گرفتم. همین طور که راهی هاوانا می‌شدم سانتیاگو را هم به حال آماده‌باش درآوردم. تصاویری را که روز ۸ ژانویه به دنیا مخابره شده است به یاد دارید. در این روز من و نیروهایم وارد هاوانا شدیم. من سوار بر یک تانک وارد هاوانا شدم. مردم از من استقبال کردند. از میان ساختمانهای بلند شهرعبور کردم. همه‌چیز اصیل و غیر تصنعی بود. ورود من به هاوانا به شعری کوتاه می‌مانست. شعر ورود ما به هاوانا در آغاز سال ۱۹۶۱ در پراگ نیز سروده شد. ما همین طرح را به دوستان چک دادیم که روی اسکناسهای جدید کوبا چاپ کنند. بالای تانک بشدت نگران بودم. نگرانی‌ام را پنهان نمی‌کنم. عده‌ای چریک از یک سو و عده‌ای از افسران باتیستا از سوی دیگر مرا احاطه کرده بودند. آخرین بار هاوانا را در آن بعدازظهر همراه با ال‌چینو اسکیول قبل از ترک کوبا به مقصد مکزیک دیده بودم. به [کلیسای] سن فرانسیسکو ده پائولا[1] در پانزده کیلومتری جنوب غرب هاوانا و در حاشیه بزرگراه مرکزی رسیدم. انگار برای اولین بار بود که این محل را می‌دیدم. نتوانستم آن را بشناسم. داد زدم: «دوستان! چه کشوری را فتح کرده‌ایم؟ یعنی همه این کشور مال من است؟» می‌خواستم با پنجاه مرد ریشویی که همراه من بودند به آنجا حمله کنم. به دلیل سلامتی و رعایت اصول بهداشتی نبود که با همه نوع کارهای زیرزمینی و پنهان در هاوانا مخالف بودیم و حتی در سانتیاگو باید خانه‌ها را تمیز می‌کردیم. هدف من این بود که اراده شهر را بشکنیم و اراده چریکها را بر اراده هر کس دیگر برتری ببخشیم. وقتی این برتری را پیدا می‌کردیم به ارتش حمله می‌کردیم، ارتشی که تا اینجا هنوز دست نخورده باقی‌مانده بود. این اقدام برای بقای انقلاب ضروری بود. به همین دلیل بود که اعدامها را آغاز کردیم. ابتدا دستور دادم سه مأمور نظامی آمریکایی را از کوبا اخراج کنند. می‌دانستم این اقدام چه تأثیری بر روحیه فرماندهان نظامی ارشد و حتی بر طبقه بورژوای کوبا خواهد داشت. برای اولین بار از زمان تأسیس جمهوری کوبا بود که ارتش اجازه یافته بود هر چه می‌خواهد بدون فرمانده و رهبر انجام دهد.

---

1. San Francisco de Paula

## فصل پانزدهم

# جمهوری از بالای چوبه دار

*طبقاتی که باید از صحنه تاریخ محو شوند، آخرین کسانی هستند که باور می‌کنند بازی آنها به آخر رسیده است.*

«جوزف استالین»

۲۳ ژوئیه ۱۹۳۴

در ذهنم تصوری کلی از برنامه‌هایی که برای هاوانا پرورده بودم داشتم. وقتی یاران من شروع به پیاده شدن در بزرگراه مرکزی در پانزده کیلومتری شرق هاوانا کردند، بارقه‌های این برنامه در ذهن من نمایان شد. ساختمانهای بلندمرتبه برخی تصورها را در ذهن من تغییر داد. بدیهی بود که ما برای حفظ کرامت و شرافتمان و یا برای حفظ کرامت «خلقهای شریف» به انتقام نیاز داشتیم. برای انتقام هم باید بهانه‌ای می‌داشتیم. کسی باید کاری کرده باشد که ما انتقام بگیریم. بنابراین اگر زمینه‌ای هم برای انتقام‌گیری نبود باید این زمینه را ایجاد می‌کردیم. در فردای پیروزی انقلاب باید به جستجوی دشمنی می‌گشتیم تا به کمک او جای خالی باتیستا را پر کنیم. اگر چنین دشمنی یافت می‌شد که از قدیم با ما شریک و همراه بود، وضع بهتر می‌شد. ما دیگر مریدان باتیستا و میرغضبان او را که اعدامها را انجام می‌دادند در اختیار نداشتیم. اعدامهای وسیع هم واکنشهای منفی به بار می‌آورد.

هر روز هم که نمی‌شد دشمنان جدیدی تراشید. بهترین دشمن همان دشمن

استراتژیک بود. در یادداشت معروفی به سلیا قسم خورده‌ام که بعد از خلاص شدن از شر باتیستا جنگی را علیه آمریکا آغاز کنم؛ اما احمقانه است که ادعا کنیم من در فکر ایجاد شرایط مناسبی برای تراشیدن دشمنی بزرگتر از باتیستا بوده‌ام. [دشمن بزرگتر قبل از این در کوبا شناخته شده بود.] خانه یک روستایی که با راکتهای آمریکایی نابود شده بود می‌توانست بهانه‌ای برای آینده ایجاد کند. به قول لنین یک انقلاب ارزش این را دارد که بدانید چگونه باید از آن دفاع کنید. من چیزی بر این گفته افزوده‌ام: یک انقلاب و دست‌کم انقلابی چون انقلاب کوبا این ارزش را دارد که بدانید چگونه باید دشمنانش را بسازید تا دفاع خود را در سایه وجود این دشمنان توجیه کنید.

قبلاً گفته‌ام. در لحظات بعد از پیروزی از هر زمان دیگر آسیب‌پذیرتر بودیم. به‌عبارت دیگر قبل از آنکه قدرت ما تحکیم یابد، نیروها و جناحهایی بودند که چشم دیدن ما را نداشتند. بعد از آنکه قدرتمان را تحکیم بخشیدیم دریافتیم که هنوز آسیب‌پذیر هستیم. چرا که دیگر دشمنی نداشتیم. انحلال ارتش و گروههای شبه نظامی دیگر در کنار از بین بردن اقتصاد متعلق به طبقه ثروتمند چیزی بجز اعمال روشهای لنینیستی نبود؛ اما کجا بود آن دشمنی که می‌توانست همه حملات مرا توجیه کند؟ کجا بود آن دشمن خونخوار، ظالم و بی‌رحم؟ این دیگر به لنینیسم ربطی نداشت. این چیزی نبود بجز فیدلیسم محض.

اولین باری که اطمینان یافتم پیروز شده‌ایم و پیروزی بی‌هیچ حرف و حدیثی از آن من شده است، زمانی بود که دیدم سلیا مشغول شانه کردن موهایش است. مدتی طول کشید تا دریافتم بر سلیا چه گذشته است. آسیاب آمریکایی را ترک کرده و عازم سوریانو[1] بودیم. قرار بود در سوریانو از طریق رادیو برای ملت پیامی بفرستم. کارلوس فرانکوی[2] رئیس‌اجرایی رادیو شورشیان امکانات لازم را برای انتقال این پیام فراهم کرده بود. یکی دیگر از ابعاد تاریخ‌نگاری انقلاب کوبا این است که هسته مرکزی گروه چریکی انقلاب مرکب از دوازده مرد معرفی شده است. این ترکیب را کارلوس فرانکوی که روزنامه مخفی «انقلاب» ما را در هاوانا منتشر می‌کرد پیشنهاد کرده بود. او روزنامه‌نگاری چابک

1. Soriano
2. Carlos Franqui

و تیز بود. وقتی هم که به سیرا ماسترا آمد مسئول رادیو شورشیان شد. ایده هسته مرکزی دوازده نفره بعد از پیروزی انقلاب با این هدف به فکر کارلوس رسید که عدد دوازده یادآور دوازده نفر حواریون [حضرت] مسیح [ع] باشد. در ابتدا فقط یک جیپ مرا همراهی می‌کرد. پاچچو روی گلگیر نشسته بود و پادرو لادا و پناباز هم داخل نشسته بودند. اینها همان کسانی بودند که همیشه در لندرور من می‌نشستند. سلیا هم در ردیف جلو میان من و راننده می‌نشست. چهار محافظ هم در عقب ماشین بودند. در طول مسیر تعدادی از کشاورزان هم از این مزرعه و آن جاده با ماشین‌هایشان به ما پیوستند. همه وارد جاده باریکی شدند که از آسیاب آمریکا به سوریانو می‌رفت. عده‌ای با تراکتور آمده بودند و تعدادی هم ماشین کرایه کرده بودند که همراه ما باشند. احساس کردم سلیا حال خوشی ندارد. یک روسری روی سرش بسته و آن را زیر گلو گره زده بود. قبلاً فقط کلاه نظامی از نوع بره بر سر می‌گذاشت و موهای آشفته‌اش را روی شانه‌هایش می‌ریخت. حالا چه شده بود که روسری را انتخاب کرده بود. آیینه ماشین را جوری تنظیم کرده بود که خودش را در آن ببیند تا راحت‌تر به خودش ور برود. اول فکر کردم به دلیل امنیتی مشغول رصد کردن چیزی است و می‌خواهد اطمینان حاصل کند که پشت سر ما همه‌چیز خوب است یا نه؛ اما بعد متوجه شدم که یک لوله ماتیک در دست گرفته و روی لبهایش می‌مالد. مراقب بود تکانهای ماشین در آن جاده پر فراز و نشیب مزاحم آرایش کردنش نشود. سلیا سانچز در واقع تا بیست سال بعد یعنی تا روزی که مرد، قوی‌ترین زن در کوبا و شاید در همه قاره آمریکا و به گمانم در همه دنیا بود. او میانجی مهمی در فرایند انقلاب و کسی بود که نقطه اطمینان و اتکای انقلابیون، مردم و حتی بورژواهایی بود که به دلیل فرو افتادن از قدرت کار خود را از دست داده بودند، خانه، اتوموبیل و دارایی‌شان در خطر قرار گرفته بود، در انتظار محاکمه بودند، احکام اعدام ویا زندانشان صادر شده بود، به دارو، درمان، پول، شغل، اجازه خروج و مانند آن نیاز داشتند و حتی کسانی که برای تحصیل به بورس نیازمند بودند یا برای بستری شدن در بیمارستان نیاز به هماهنگی داشتند. مداخله او در این موارد عدیده کارساز بود. او به خودی خود یک نهاد و یک سازمان بود؛ اما بخوبی می‌دانست که من با پیروزی انقلاب او را رها خواهم کرد. پیروزی آرمانهای سیاسی من به معنای شکست احساسات رمانتیک او بود. او زن

ریزاندامی بود از یک خانواده خرده بورژوای روستایی که به بودن در کنار من علاقه وافر داشت. آن روز احساس کردم که او چقدر بدبخت است.

سلیا آن روز در ماشین در نظر من انسان بیچاره‌ای جلوه کرد. برایش متأسف بودم. لوله ماتیک را در کیفش گذاشت. چشم به‌جاده دوخته بودم. او را نگاه نمی‌کردم. اصلاً به هیچ‌کس نگاه نمی‌کردم. همه برای استقبال از من صف کشیده بودند. کمونیست‌ها، دولتی‌ها، نیروهای گوتیرز منویو، نیروهای جبهه دوم ملی همه ایستاده بودند تا به قدرت رسیدن مرا به چالش بکشند. درست در همان لحظات هواپیمای حامل باتیستا در سانتو دومینگو در حال فرود بود و کانتیو هم در ستاد فرماندهی ارتش مشغول تدارک کودتا [علیه من] بود. از سلیا پرسیدم: «سلیا! فکر می‌کنی پیروز شده‌ایم؟ چه مشکلی پیش خواهد آمد؟ حقیقت را به من بگو. آیا این یک پیروزی است یا یک رویداد مسخره و بی‌ارزش؟»

پالما سوریانو. همه مردم شهر از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند. خیابانها پر از مردم بود. هرجا که نگاه می‌کردی عده‌ای غیرنظامی مسلح ایستاده بودند. روی بازوهای همه آنها نشانه دورنگ ۲۶ ژوئیه به چشم می‌خورد. باید به عبور از میان جمعیت‌های انبوه٬عادت می‌کردم. در سالهای بعد این اتفاق بخشی از زندگی من شده بود. آن‌روز فکر نمی‌کردم که اقتدار من چهل سال به طول خواهد انجامید. از روز اول ژانویه ۱۹۵۹ هر جا رفتم نام خودم را از زبان مستقبلانم شنیدم. گمان نمی‌کنم کسی به اندازه من نام خود را از زبان دیگران شنیده باشد. همان‌طور که با ماشین لندرور پیش می‌رفتم مشاهده کردم که اولین مدهای انقلاب هم بیرون آمده است. دخترها بلوزهای قرمز با دامنهای سیاه رنگ پوشیده بودند. این دو رنگ همان دو رنگی بود که روی بازو بندهای ۲۶ ژوئیه هم به چشم می‌خورد و در حقیقت دو رنگ انقلاب بود. مردان از همان روز بود که دیگر استفاده از تیغ خودتراش را کنار گذاشتند و اجازه دادند ریششان بلند شود. تظاهر به‌ظاهر ژولیده [مانند انقلابیون کوبا] باب و صف داوطلب‌ها برای حضور در جوخه‌های اعدام هم طویل‌تر شد. ظاهراً در فرایند انقلاب و جنگ این آخرین فرصت آنها برای کشتن بود. کشوری که تا آن روز از مردم می‌خواست صورت خود را اصلاح کنند و در کشوری

که تولید اسپری‌های خوشبو کننده بدن یکی از بالاترین میزان تولید را داشت می‌رفت که مردان را با صورت نتراشیده و حتی بدنی با بوی عرق بدن مردان کوهستان تحمل کند. پیروزی انقلاب کوبا نوعی فضای زندگی طبیعی را به‌جامعه بازگرداند. هر جا می‌رفتم مردم نام مرا آواز می‌کردند: «فیدل! فیدل! فیدل!» به نظرم می‌آمد که حتی [حضرت] مسیح [ع] هم در حیاتش چنین تجلیلی را ندید. این را به استناد مطالعات علمی که انجام داده‌ام می‌گویم. اگر پالما سوریانو (بنا به سرشماری سال ۱۹۵۳ که آخرین سرشماری کوبا قبل از انقلاب بود) ۲۴ هزار و ۴۲۱ نفر جمعیت داشت و اگر ۵ هزار نفر دیگر را هم به دلیل پیروزی انقلاب به جمعیت آن روز این شهر بیفزاییم نهایتاً به عدد ۳۰ هزار نفر می‌رسیم. اگر این جمعیت را با ۲۵ هزار نفر جمعیت بیت‌المقدس در زمان به صلیب کشیدن [حضرت] مسیح [ع] مقایسه کنیم و اگر بپذیریم که تنها عده‌ای از مردم آن روز جودیه برای استقبال از [حضرت] مسیح [ع] به خیابانها آمدند و اگر قبول کنیم که در روز ورود من به سوریانو همه مردم به خیابانها آمده بودند براحتی می‌توان نتیجه گرفت که من از اولین روز بعد از پیروزی انقلاب محبوب مردم کوبا بودم.

به محض آماده شدن استودیوی محقر رادیو شورشیان آماده قرائت اولین اعلامیه رسمی‌ام بودم. بقیه رادیوهای کوبا هم وعده داده بودند که این برنامه را مستقیماً پخش کنند. من در آن لحظات سیاستمداری بودم که هنوز به‌طور کامل سوار بر اریکه قدرت نشده بودم. باید اعتراف کنم که شرایط استودیو برای من بسیار وحشتناک بود. همه به من چشم دوخته بودند.

آماده ارائه پیام خود بودم که خبر دادند ژنرال ایولوگیو کانتیو می‌خواهد با من صحبت کند. در آنجا تلفن نبود؛ اما یک گوشی و یک میکروفون بود که آن را به من نشان دادند تا از طریق آن با ژنرال صحبت کنم. می‌دانستم که آن وسایل هر چه هست ابزار صوتی است. گفتم: «مگر من دیوانه‌ام [که با این وسایل صحبت کنم]؟»

چشمم به قاضی مانوئل اوروتیا[1] افتاد. من در سخنانم در رادیو شورشی او را برای ریاست جمهوری در نظر گرفته بودم. فرماندهان زیادی از ارتش شورشی در آنجا بودند. دوباره اصرار کردند که کانتیو از هاوانا قصد صحبت کردن با مرا دارد. با خود

1. Manuel Urrutia

می‌گفتم «من که دیوانه نیستم.» من قصد نداشتم با کسی و مقامی در تماس باشم که وجود خارجی ندارد. از نظر من کانتیو دیگر وجود نداشت. پس با او صحبت نخواهم کرد. قدرت اکنون در دست انقلاب است. آخرین جمله‌ای که ادا کردم این بود: «قدرت در اختیار انقلاب است.»

فرمانده هوبر ماتوس[1] در آلتو دل ویالون[2] بود. او را مسئول حمله به سانتیاگو کردم. قبل ازظهر کسانی را برای دیدار با سرهنگ رگو روبیدو[3] و فرمانده بونیفاسیو هازا[4] فرستادم. آنها بزرگترین پرچمهای جهان را بر فراز پارلمان برافراشتند. یک کشیش پروتستان به نام گونزالز هم همراه آنها بود. بونیفاسیو هازا که چند هفته قبل زیر فرمان هوبر قرار گرفته بود بعدها به فرمان رائول اعدام شد. در شب ۱۲ ژانویه در پای کوه سن‌خوان آخرین نفری بود که به ضرب گلوله به خاک افتاد. رگو روبیدو و هازا بعد از پرواز باتیستا به آلتو دل ویالون آمده بودند تا ببینند کاری از دستشان بر می‌آید یا نه. هوبر گفت: خوب ممکن است جنگ تمام شود، اما اگر توافقی حاصل نشود من [به سانتیاگو] حمله خواهم کرد. بدون قید و شرط. بعد گفت: فیدل می‌خواهد سانتیاگو را به آتش بکشد. رگو دست و پایش را جمع کرده بود. رائول وارد گفتگوها شد. رگو گفت که نمی‌تواند مسئولیت افسران دیگر را بر عهده بگیرد. بعد رائول گفت: پس بهتر است به سانتیاگو برویم. با دو جیپ جداگانه راهی مونکادا شدند. در آنجا افسران ارتش را فراخواندند و به آنها اطلاع دادند که به ملاقات من بروند. با تلفن با هوبر صحبت کردم. به او گفتم که افسران را در جاده میان کانی[5] و سانتیاگو مستقر کند. روز دوشنبه به این شهر حمله کرده بودیم. هنوز نوشته‌های ما در موقع حمله روی دیوارها به چشم می‌خورد. با این وجود در مسیر رسیدن به پالما متوجه شدم که شهر هنوز وضع عادی دارد و به عبارتی هنوز دست نخورده باقی‌مانده است. گفتم که از افسرانش بخواهد

1. Huber Matos
2. Alto del Villalon
3. Rego Rubido
4. Bonifacio Haza
5. Caney

به‌صورت ستون در طول جاده مستقر شوند و هر ماشین یا کامیونی که از آنجا عبور کرد توقیف کنند. بعداً فهمیدم که آنها به کام گرگ رفته بودند. عجب اتفاقی! اما وظیفه اولیه من به‌عنوان یک رزمنده این بود که از مرگ و نابودی نیروهایم جلوگیری کنم و حتی اگر شده از راه دور با آن بجنگم. رائول و هوبر به‌عنوان پیشقراول به سانتیاگو رفته بودند. من آنها را فرستاده بودم. می‌خواستند قربانی بدهند. برای من شگفت‌آور این بود که کسانی که اطراف من بودند مرا یک موجود منتخب می‌دانستند و دوست داشتند خود را در راه من قربانی کنند.

حدود سیصد نیروی شورشی و حدود چهارصد جیپ، وانت و ماشین سواری در بزرگراهی که سانتیاگو را به اسکاندل[1] وصل می‌کرد جمع شده بودند. رگو متوجه شده بود که نیروها در ستونی به طول یک کیلومتر به سمتی که من حضور داشتم در حال پیشروی هستند. دو اتوبوس را آورده بودند. نیروهای شورشی حدود ده هزار نفر به‌نظر می‌رسیدند. رائول سوار بر یکی از این اتوبوسها به آنها گفته بود که «فیدل برای شما فکری کرده است. انقلاب پیروز شده و شما هم پیروز شده‌اید.»

من در مدرسه اسکاندل بودم. میزی گذاشتیم و من بالای آن برای حاضران سخنرانی کردم. گفتم: «ما دیگر گاردی به نام گارد پراتوری[2] نداریم. فقط یک ارتش وجود خواهد داشت.» آن‌روز حتی آن گردن کلفت‌هایی که بعداً اعدام شدند آنجا بودند. از همانجا بود که راهی سانتیاگو شدیم. گرسنه بودم. رو به سلیا کردم و گفتم برود غذایی پیدا کند. وارد سانتیاگو که شدیم از هوبر خواستم در کنار من بماند.

آن شب را در سانتیاگو گذراندیم. از بالای ایوان شهرداری سخنرانی کردم. گفتم: «بالاخره آمدیم.» سی دقیقه بعد از این سخنرانی بود که اوروتیا را رئیس جمهور و سانتیاگو را پایتخت موقت کوبا اعلام کردم. اوروتیا در برابر حضار سوگند خورد. بعد سانتیاگو را ترک کردم و اعلام کردم که «از طریق بزرگراه عازم هاوانا هستم.» هوبر هنوز در کنار من بود. هیچ جا نرفته بود. به هوبر گفتم: «از نیروهای شما دوک[3] را با حدود صد و چند نفر

---

1. El Escandel
2. Praetorian Guard
3. Duque

نیرو با خودم می‌برم. باید شهر را اشغال کنیم. همه نقاط مرتفع شهر را بگیریم.» صبح روز بعد راهی مونکادا شد تا به‌عنوان مسئول منطقه اوضاع را در کنترل بگیرد.

احوال رگو روبیدو را پرسیدم. سرهنگ با عینکی بر چشم، رفتاری مناسب و قیافه‌ای سر به راه وارد شد. اصلاً خبر نداشت که با رسیدن ما به هاوانا مقام فرماندهی او در ارتش هم به پایان خواهد رسید. به رگو دستور دادم یک ستون زرهی مرکب از واحدهای رزمی پیاده نظام، توپخانه و تانک آماده کند. نام این ستون را «کاروان آزادی، به سوی هاوانا» گذاشتیم. حدود یک هزار نیروی چریک شورشی و دو هزار نفر از اعضای ارتش هم همراه من بودند. به رگو گفتم: «رگو! بیا همراه من باش.» لحنی بسیار گرم و خالی از تکلف داشتم. حتی کمی هم حالت رفاقت و غیررسمی نشان دادم. سفر آرام و حساب شده ما به سوی هاوانا آغاز شد. حضور من بر بالای تانک همان‌قدر اهمیت داشت که پاکسازی مقاومتهای پراکنده در سر راه، مذاکره، سخنرانی و فتح شهر سینفوئه‌گوس که فتح مهمی به‌شمار می‌رفت. این شهر را نیروهای جبهه دوم ملی اشغال کرده بودند. این نیروها بخشهای مهمی از هاوانا و حومه آن را هم اشغال کرده بودند. ارتش همراه من بود و بیچاره رگو روبیدو که هنوز نمی‌دانست در این سفر گروگان من است.

زیر تاقی پادگان مونکادا ایستاده بودم که رائول همراه با ویلما اسپین[1] برای خداحافظی آمد. اینجا همانجایی بود که شش سال پیش همراه با رفقایم کوشیده بودم به زور گلوله از آن عبور کنم. نیروهای نظامی رگو و نیروهای شورشی من سوار بر خودروهایشان ستونی تشکیل داده بودند. من هم در حال خروج از ساختمان شهرداری بودم. سعی می‌کردم خاطره قدمهای تردیدآمیز آن روز صبحم را که به پادگان مونکادا حمله کرده بودم فراموش کنم. به سمت تانکی رفتم که قرار بود پیشاپیش بقیه نیروها حرکت کند. از گوشه چشم رائول را دیدم که مشغول گفتن چیزی به ویلما بود. انگار می‌خواست اجازه بگیرد که با من حرف بزند. از ویلما دور شد و به سمت من آمد بی‌آنکه ویلما تکانی بخورد. دستی برای ویلما تکان دادم و لبخندی زدم. می‌خواستم به او بگویم که روابطش را با برادرم رائول تأئید می‌کنم. ویلما در لباس اونیفورم زیتونی زیبا و شیرین به‌نظر می‌آمد. سلاحی بر کمر بسته بود. گل گلایول سفیدی هم لای موهای

1. Vilma Espin

سیاه رنگ پر پشتش فرو کرده بود. وقتی در مایاری[1] بودم از رابطه آن دو خبردار شده بودم. رائول مدتی در این شهر بود تا به امور رزمندگانی که از جهنم سانتیاگو می‌آمدند و کمونیست‌هایی که حزب کمونیست پس از تأئید مبارزات مسلحانه ما اعزام می‌کرد رسیدگی کند. چند نفری از این افراد به من پیوسته بودند اما بقیه را رائول گرد آورد. ویلما در این مأموریت کمک زیادی به رائول کرد. در آن ایام عده‌ای از رفقای ما در سانتیاگو به‌کارگذاری بمب یا اعدام نیروهای پلیس اقدام کرده بودند. پلیس از وجود آنها در شهر خبردار شده بود و آنها را به محاصره در آورده و هویت آنها را کشف کرده بود. ویلما به خانواده مشهوری از اشراف سانتیاگو تعلق داشت و توانسته بود رفقا را نجات دهد. پدر ویلما در دهه ۱۹۴۰ مدیر بزرگترین کارخانه مشروب سازی منطقه به‌نام کارخانه باکاردی[2] بود. چند روز بعد از خداحافظی و در حالی که من هنوز به هاوانا نرسیده بودم ویلما و رائول طی مراسمی ازدواج کردند.

موهای رائول بلند شده بود و به‌رغم سنجاق سری که ویلما به او داده بود تا موهایش را جمع کند موی دم اسبی پشت سرش از زیر کلاه بره‌اش بیرون افتاده بود. این اتفاق و این تظاهر زنانه در ظاهر رائول بیشتر به رفتار و خصوصیات اخلاقی دوگانه برادرم بازمی‌گشت. قبل از آنکه ویلما در جمع ما پیدا شود به من خبر رسیده بود که رائول در جبهه دوم ملی گروهی از پسرهای جوان را به‌عنوان محافظ انتخاب کرده است. این جوانان عمدتاً دو رگه با چشمهای سبز و قدهای بالاتر از ۱۸۰سانتیمتر بودند و در بی‌رحمی و اعمـال خشونت شهرت داشتند. بعد که خبر ورود ویلما و جفت‌وجور شدن او با رائول را شنیدم بسیار خوشحال شدم. وقتی هم که انقلاب پیروز شد آن فرماندهان سانتیاگویی محاکمه و به طرز حیرت آوری اعدام شدند. عکس اعدام‌شدگان را در روزنامه‌ها دیدم. محاکمه آنها را هم زنده از طریق تلویزیون مشاهده کردم. آنچه در همه این صحنه‌ها توجه مرا به خود جلب کرد همان کاکل‌ها و موهای دم اسبی آنها بود. اینها برخلاف رائول بسیار خشن و بی‌رحم بودند و اگر چه پوشش بی‌نظمی داشتند و صورتشان را می‌تراشیدند اما هرگز دست به موهایشان نمی‌زدند. آنها سفیدپوست و

---

1. Mayari
2. Bacardi

صاحب خانواده‌های خوبی بودند. موهای صاف و بلند قرابتشان را با اکثریت نیروهای من در سیرا ماسترا نشان می‌داد.

دستم را روی شانه‌های رائول گذاشتم تا در ملأعام نمایشی از دوستی و مودت خودمان را نشان دهم. بعد صدایم را پائین آوردم و گفتم:

ـ «شب همین جا با هازا می‌مانی؟»

رائول سری تکان داد.

ـ «رد این افسران را گم نکن. مراقبشان باش و تصفیه کردن آنها را شروع کن.»

ـ «فیدل! هازا که کارش تمام است. همین امشب سرش را زیر آب می‌کنم.»

ـ «رائول جان! حالا لازم نیست خیلی عجله کنی.»

ـ «فیدل! باید اعدامش کنیم. خیلی مادر ...ده است. با این بازوبندی که به نام جنبش ۲۶ ژوئیه روی بازویش بسته و با این کبر و غروری که در شهر رفت و آمد می‌کند مردم را از انقلاب متنفر می‌کند.»

ـ «بسیار خوب! اعدامش کن. اما فقط موقعی که من جلوتر از ستون حرکت کرده و دور شده باشم. مثلاً وقتی که به کاماگویی رسیده باشم. می‌فهمی؟ رائول! باید ارتش را منحل کنیم. من به وضع رگو و پادگانهایی که باید تسلیم شوند رسیدگی می‌کنم. وظیفه تو این است که این ساختار را در هم بشکنی.»

بعد انگار موضوعی پیدا کرده که به نفع اوست و مجبور شده حرفی بزند ادامه داد:

ـ «این خوک‌ها را هم باید بکشیم.»

ـ «بکش رائول! بکش! هر چه می‌خواهی بکن؛ اما در مورد هازا به حرف من گوش کن. وقتی او را بکش که من از اینجا خیلی دور شده باشم.»

ـ «بابا! هازا که خیلی مادر ...ده است.»

سری به علامت تأئید تکان دادم. هنوز دست من روی شانه‌های رائول بود. بازوی رائول را فشار دادم و بعد به سمت رگو روبیدو رفتم.

ارتش کوبا در بهترین شرایط هفتاد هزار نیرو داشت. در پایگاه کلمبیا از بالای

یک سکوی چوبی به نیروهای ارتش نگاه می‌کردم. کامیلو سکو را بازرسی کرده بود تا اطمینان یابد وزن من و همراهانم را تحمل خواهد کرد. نگرانی او از این بود که مردم به سمت ما هجوم ببرند و به سکو فشار بیاورند. لذا ستونی از نیروهای شورشی را در اطراف سکو قرار داد تا مانع از وارد شدن فشار به سکو شوند. تفنگ‌های تامپسون بسیار جمع و جور بودند و برای جلوگیری از جلو آمدن اقیانوسی از مردم مناسب بود. در نظر من یکی از شگفتی‌های ورودم به هاوانا این بود که هیچ حادثه [منجر به جرح یا فوتی برای مردم] رخ نداد. من از بالای تانک شرمنی که روی آن سوار بودم می‌دیدم که چگونه کوچه‌ای در میان انبوه مردمی که به خیابانها ریخته و مشغول کف زدن بودند باز می‌شد و تانک ما از میان آن عبور می‌کرد. راننده تانک دستور داشت که نایستد. میل نداشتم به پشت سرم نگاه کنم. می‌ترسیدم وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم صفی از جنازه‌های له شده آن آدمهای احمق بیچاره زیر شنی‌های تانک روی خیابان ریخته شده باشد. شگفتی دیگر این بود که راننده بدون هیچ مشکلی در خیابانها رانندگی می‌کرد بی‌آنکه سر پیچها با مشکلی روبرو شود. دید راننده به دلیل حضور انبوه مردم بسیار محدود بود، اما مردم راه را برای تانک باز می‌کردند و تانک پیش می‌رفت. تانک شرمنی که من سوار آن بودم یک خودروی بلند بود و مثل تانک‌های روسی که بعداً مورد استفاده ما قرار گرفت نبود. لذا هر لحظه احساس می‌کردم که در حال غلتیدن است. راننده از نیروهای باتیستا بود و وقتی به پایگاه ساختمان کلمبیا رسیدیم فرصتی نشد از او به‌خاطر رانندگی خوبش تشکر کنم. متأسفم که قبلاً به این فکر نیفتاده بودم اما حالا که این مطالب را می‌نویسم می‌فهمم او چه مهارتی در رانندگی داشت. اگر آن روز به این فکر افتاده بودم شاید مقامی یا منصبی به او پیشنهاد می‌کردم. شاید هم او را در نیروهای مسلح نگاه می‌داشتم. قبل از ظهر شهر ماتانزاس را که جواهری در سواحل شمالی و در فاصله یک‌صد کیلومتری شرق هاوانا بود ترک کردیم. ماتانزاس پر بود از نهرهای بزرگ و البته روی آنها پلهای فراوان و خانه‌های زیبای بازمانده از دوران استعمار. در شهر کوچکی به نام ال کوتورو[1] اتفاق مهمی برای من افتاد که تا به حال برای کسی نقل نکرده‌ام. این حادثه قبـل از ورود من به هاوانا خیلی اهمیت داشت. قبول دارم شهری با این موقعیت و این نام نباید در سر

---

1. El Cotorro

راه فردی چون سزار حادثه‌ای بیافریند؛ اما نمی‌دانم چگونه این اتفاق را با کلمات برای شما تشریح کنم. به هر حال باید این اتفاق هم ثبت شود. خبردار شدم که همه خواهرانم جاده خروجی ال کوتورو را بسته‌اند. یکی از خواهرانم پسر بچه‌ای را که لباس ژیتونی رنگ شورشیان را بر تن کرده بود روی شانه‌هایش قرار داده بود. کاری کرده بودند که بچه با دیدن من لبخند بزند. از حدود سیصد متری تکان دادن دستهایش را می‌دیدم. برای من دست تکان می‌داد. برای اینکه همه‌چیز را بهتر ببینم عینکم را برچشم زدم. این اولین بار در طول آن سفر بود که چنین کاری کرده و عینک را بر چشم زده بودم. با دیدن بچه از همان بالای تانک رو به رگو روبیدو که در سمت راست من قرار داشت کردم و گفتم «وای چقدر بزرگ شده!» رگو روبیدو در طول این سفر طولانی نهصد کیلومتری از سانتیاگو تا هاوانا آن هم روی تانک و در چنین جاده صعب العبوری حسابی خسته شده بود؛ اما ناگهان متوجه شدم که آن بچه فرزند خودم فیدلیتو است. به هوبر که درست پشت سرم بود گفتم «هوبر! این فیدلیتو است.» هوبر یک دستش را بلند کرده بود تا توازن خود را روی تانک در حال حرکت حفظ کند. مردم از هر طرف روی تانک ریخته و عده‌ای هم به آن آویزان شده بودند. با انگشت به جلو اشاره کردم و باز هم تکرار کردم «فیدلیتو!» دست روی شانه آنیبال یکی از محافظانم که در سمت چپ نشسته و دست راستش را روی لوله توپ گذاشته بود قرار دادم و گفتم «ببین این بچه تو این دو سال چقدر بزرگ شده.» هیچ‌کس جوابی به سخنان من نداد. فقط سرشان را به علامت تصدیق تکان دادند. حتی امروز هم نمی دانم که پسرم چطور خود را به بالای تانک رساند و مرا در آغوش گرفت. بالاخره این اتفاق افتاد. چنان در بغلم فشارش دادم که سختی استخوانهایش را هم احساس کردم. حتی امروز هم این حس در من زنده است. نمی‌خواهم این قصه را بیش از حد بزرگ و طولانی کنم؛ اما برای ثبت در تاریخ لازم است این نکته را بگویم. اولین جمله‌ای که میان من و پسرم ردو بدل شد سؤالی بود که من از او پرسیدم: «دلت برای بابا تنگ شده بود؟» پسرم فقط نه سال سن داشت. «بابا! سوغات برام چی آوردی؟ من یک مسلسل می‌خوام.» بعدها خبردار شدم که آن روز میرتا هم در کوبا بوده است. فیدلیتو در میامی به سر برده بود؛ اما میرتا برای اینکه فیدلیتو به هنگام ورود من به هاوانا با من دیدار کند او را از میامی بازگردانده بود. پرسیدم: «بابا! گفتی چی می‌خوای؟» در حالی

که مشتاقانه به سلاح‌هایی که سر دست دوستان و رفقای من در هوا تکان می‌خورد نگاه می‌کرد گفت: «یک مسلسل.» یک بار دیگر در آغوشش گرفتم و به سینه‌ام فشردمش. بدنش بوی خوشی می‌داد. بوی آن عطر را هنوز در مشامم دارم. کاروان ما به راه خود ادامه می‌داد. چند کیلومتر جلوتر ایستادم و فیدلیتو را به سلیا که در یکی از جیپهایی که پشت سر ما حرکت می‌کرد سپردم. از سلیا خواستم در باقی‌مانده راه تا هاوانا مراقبش باشد و او را به خواهرانم بازگردند. «پسرم! دوباره می‌بینمت. از این به بعد وقت زیادی داریم تا در کنار هم باشیم. آهان! یادم نرود. مسلسل.»

حرکت کاروان ما و ورود این کاروان به هاوانا یکی از نمادهای قطعی تاریخ معاصر است. صحنه‌های ورود ما فصلی است که به نمادهای تصویری تاریخ تعلق دارد. من نمی‌توانم شکوه آن صحنه‌ها را با کلمات و جملات ترسیم کنم. نوشته‌های من نمی‌تواند جای گویایی آن تصاویر را بگیرد. این سخن را بسیاری از کسانی که با من دیدار داشته‌اند گفته‌اند که آن تصاویر در نوع خود دیوانی است از حماسه‌ای‌ترین اشعار. اتفاقاً اولین کسی که دست به کار سرودن این حماسه شد پابلو نرودا[1] بود که با انتشار دیوانی با عنوان «شعر اعتراض» که به انقلاب کوبا تقدیم کرده است ده هزار دلار هزینه هم روی دست ما گذاشت؛ اما در تماس با هنرمندان دیگر بخصوص تصویربرداران نکات مهم دیگری را یافتم. وقتی حادثه‌ای در برابر دوربین تصویربرداری با مهارت‌های متوسط رخ می‌دهد دیگر جایی برای خلاقیت هنرمندانه باقی نمی‌ماند. مستندهای تلویزیونی که از آن حادثه ساخته شده در کنار هزاران قطعه فیلم ۳۵ میلیمتری که فقط چهل در صد آن در اختیار ما و به‌وسیله ما بازیافت شده و مابقی به دلیل حضور گسترده خبرنگاران یانکی در کوبا در آن ایام هنوز در بایگانی‌های آمریکایی نگهداری می‌شود در نظر ما همچون حماسه‌های هومر می‌ماند. من آن روز مردی با ذهنیت قدیمی بودم. هنوز هم همان ذهنیت‌های قدیمی را دارم. آن شب سخنرانی من در ساختمان پایگاه کلمبیا زنده در سراسر کوبا پخش شد. فردا شب هم در مناسبت دیگری حضور یافتم. [در تلویزیون کوبا] برنامه‌ای بود به نام «دیدار با رسانه‌ها» که یک برنامه مشهور سیاسی

1. Pablo Neruda

بود. این برنامه تقلیدی بود از یک برنامه آمریکایی به همین نام. من از ظاهر شدن در برابر دوربین تلویزیون خوشم می‌آمد. هیجان زده شده بودم. می‌رفتیم که عصر رادیو را پشت‌سر بگذاریم. حتی می‌رفتیم تا سرمقاله‌های سیاسی مجله بوهیمیا را هم در روزهای جمعه کنار بگذاریم. سیاست کوبا در تلویزیون جان می‌گرفت. وقتی به سوی ساختمان پایگاه کلمبیا می‌رفتم عکس خودم را روی پوسترهایی که به‌دست مردم بود می‌دیدم. این پوسترها از بالای ایوان خانه‌ها آویزان و روی دیوارها چسبانده شده بود. این اولین بار بود که عکس خودم را روی پوستر می‌دیدم. دیدن این تصاویر چنان توجه مرا به خود جلب کرد که تصمیم گرفتم از این وسیله تبلیغاتی به هر شکل که شده بیشتر استفاده کنم. (این پوستر را یک هنرمند کوبایی به نام الادیو ریوادولا[1] کشیده است که اولین پوستر مربوط به انقلاب کوبا و یکی از مشهورترین آثار این هنرمند است.) در ضمن متوجه نکته‌ای هم شدم و آن اینکه من اولین چریکی هستم که در لباس رزم با ریشی انبوه در برابر دوربینهای تلویزیون خود را معرفی کرده است. ارتش شورشی ما ترکیبی بود از افرادی ریشو با ظاهری شبیه فئودالها، مسلح به تفنگ‌های رمینگتون، سیگارهای برگ بزرگی میان دندانها و مسلسلی آویزان روی شانه همچون رابین هود یا امیلیانو زاپاتا. انقلاب ما در پایان «پیروزی خرابکاری» بود. یک چیز دیگر را هم بگویم: ویژگی ثابت ضدانقلاب کوبا در انعکاس دادن تقلیدی رویدادهای آن بعدازظهر خلاصه می‌شود. به گفته‌ها، اسناد و تبلیغات ضدانقلاب نگاه کنید. آنها تلاش می‌کنند ضدانقلاب را یک روزه احیا کنند و تنها مدلی که برای از بین رفتن رژیم ما پیشنهاد می‌کنند «سقوط» و سرنگونی است. اصلاً سخنی از اصلاحات یا مذاکره به میان نمی‌آورند. در این فکرند که در آن بعدازظهر مرا از روی تانک سرنگون کنند و تفنگ مرا بگیرند و بالا ببرند. همین و بس. در حقیقت این تصویر نه تنها زیبا و جذاب که منحصر بفرد هم هست. به‌همین دلیل در آغاز سال ۱۹۶۱ وقتی اولین اسکناس خود را در چکسلواکی به چاپ می‌رساندیم به «چه» که در آن زمان رئیس‌بانک ملی کوبا بود گفتم: «ای آرژانتینی! تصویر ورود شورشیان به هاوانا را روی پرمصرف‌ترین اسکناس که همان یک پزویی باشد چاپ کن.»

وقتی به پایگاه کلمبیا بازمی‌گشتم انبوه نظامیانی را می‌دیدم که نگران سلسله

1. Eladio Rivadulla

مراتب فرماندهی و رفتار آتی سازمانی خود در ارتش بودند. هزاران غیر نظامی هم از این طرف و آن طرف آمده بودند تا هر چه دم دستشان قرار می‌گیرد از آن مرکز نظامی بی‌صاحب بردارند و بروند: کلاهخود فلزی، گیتر، دستکش سفید مراسم تشریفات، ملافه، پتو و وسایل آشپزخانه. سربازان ناامید به‌نظر می‌رسیدند. من سعی می‌کردم با آنها شوخی کنم و امیدی در دل آنها نگه دارم و متقاعدشان کنم که در استخدام ارتش باقی خواهند ماند. از تاکتیک منعطف زبانی استفاده می‌کردم. این نظامیان در گذشته هرگز با چنین زبانی مخاطب قرار نگرفته بودند. بسیاری از آنها هنوز خبر نداشتند که کارشان تمام شده و بعضی از آنها فقط به درد اعدام شدن می‌خورند و بس. مدتی طول کشید تا اجازه دادند سخنرانی‌ام را شروع کنم. از زمان ورود من به هاوانا دیگر چیزی برای شنیدن باقی نمانده بود بجز فریاد توده‌های مردمی که چون دریا به خروش آمده بودند. بالاخره جمعیت آرام شد. چهار ساعت صحبت کردم. تصور کنید در طول این چهار ساعت چه گذشت. هرچه می‌توانستم در مورد دشواری‌های آینده سخن راندم. چانه‌ام حسابی گرم شده بود. آدمهای کامیلو در سطحی دومتر پائین‌تر از محلی که من ایستاده بودم مانع از هجوم مردمی بودند که می‌خواستند خودشان را به سکوی محل ایستادن من برسانند. یک نفر تعدادی کبوتر را آزاد کرد. کبوترها در میان جمعیت بر زمین نشستند. دو تا از همان کبوترها آمدند و روی دو شانه من نشستند. کبوترها ظاهراً به دنبال بلندترین نقطه در آن محل می‌گشتند و جایی بلندتر از شانه‌های من با قدی در حدود ۱۸۴ سانتیمتر پیدا نکرده بودند. در مورد این حادثه لطیفه‌های زیادی ساخته شد. بعضی از این لطیفه‌ها هم توهین آمیز بود. مثلاً گفتند کبوترها از بوی عرق بدن من که مدتها حمام به خود ندیده بود خوششان آمده بود. فرصت خوبی بود که عکاسان از آن صحنه عکس بگیرند. من هم آرام و بدون تکان ایستادم تا کبوترها از روی شانه من نپرند و عکاسان عکس را بگیرند. نمی‌دانم کبوترها روی سر و شانه من فضله‌ای هم ریختند یا نه؛ اما به یاد دارم هیو توماس[1] در کتابی که در مورد ما (و به‌عبارت بهتر علیه من) نوشت گفته بود که این حادثه نشانه صلح بود. اما با توجه به‌نظر منفی که او نسبت به من داشت و با عنایت به اتفاقاتی که بعداً افتاد معلوم شد که این حادثه شگون نداشته است. اصولاً خرافات کوبایی کبوتر را نشانه

1. Hugh Thomas

بدبختی و بینوایی می‌داند. شاید توماس نظر خود را از یک کشیش یوروبا[1] دریافت کرده بود که کبوتر را خوش یمن تلقی کرده بود؛ اما هر چه بود من از آن حادثه خوشم آمد. اطلاعات مذهبی من در آن زمان بسیار ابتدایی بود اما از مادرم چیزهایی آموخته بودم. به‌همین علت اولین کاری که کردم انداختن نگاه به پای کبوترها از روی شانه‌ام بود. هیچ نخ و بندی به پای کبوترها بسته نشده بود. و این نشانه مثبتی بود. در مذهب سانتریا حیوانی که بند بر پای داشته باشد هرگز با انسان رابطه برقرار نمی‌کند. آن کبوترها بندی بر پا نداشتند. بعدها در فرایند انقلاب با کشیش‌های یوروبا ارتباط پیدا کردم و حتی در مراسم مذهبی‌شان شرکت کردم. در روز هشتم ژانویه ۱۹۵۹ آن کبوترها قطعاً دروازه‌های اسرار تازه‌ای را به روی ذهن من گشودند. در آیین یوروبا کبوتر حیوان کوچکی است که در تعداد نامشخصی از سوی خدای یوروبایی‌ها به زمین فرستاده شده است.

کامیلو سینفوئه‌گوس روی سکو در سمت چپ من ایستاده بود. اندام استخوانی و شکم تو رفته‌اش در لباس زیتونی رنگ چریکی زیر کلاه بزرگ کابویی که بر سر گذاشته بود خودنمایی می‌کرد. ناگهان در میانه سخنرانی و زمانی که در مورد خطرهای آینده و پیش رو صحبت می‌کردم رو به کامیلو کردم و با لحنی رفاقت‌آمیز پرسیدم: «کامیلو! خوب پیش میرم؟» کامیلو با خونسردی دو بار سرش را تکان داد به گونه‌ای که کلاهش لق خورد و بیشتر خودنمایی کرد. در اینجا بود که اولین حادثه مهم در انقلاب کوبا رخ داد. بعد از آن همه‌چیز با این اتفاق ارتباط پیدا کرد. در آن مکالمه کوتاه و واکنشی که کامیلو نشان داد رفتار انقلابی ما شکل گرفت و آن چیزی نبود بجز یک «قیام زبانی». در برابر ارتشی مسلح که هنوز در برابر ما ایستاده بود اعلام کردم که شکستش داده‌ام و بعد با یکی از رفقای چریکم جوری حرف زدم که انگار کسی با رفیقش در مورد بستنی خوردن صحبت می‌کند. همه این اتفاق به معنای این بود که برای اولین بار در تاریخ پنج‌قرنی کوبا زبان قدرت تغییر کرده بود. فردا. جوخه‌های اعدام.

اولین شب اقامتم در هاوانا را در هتل مونسراته[2] گذراندم. این هتل چیزی میان

1. Yoruba
2. Monserrate

یک خوابگاه دانشجویی و یک متل ارزانقیمت بود. در طبقه اول شام خوبی عرضه می‌شد. قهوه، سیگار، بلیت بخت آزمایی، بلیت قطار و بلیت اتوبوس هم می‌فروختند. بعضی از سرویسهای اتوبوس‌رانی در برابر این هتل ایستگاه داشتند. روی دیوار زنگ بزرگی نصب شده بود که حرکت خطوط ماتانزاس را خبر می‌داد. دوردیف صندلی‌های چوبی از جنس چوب ماهوتی هم قرار داده شده بود که میهمانان هتل و مسافران اتوبوسها می‌توانستند روی آن بنشینند. کسی مثل من که سالها از سوی پلیس در تعقیب بوده خیلی دلش می‌خواست یک شب را در اتاق ارزان چنین هتلی سر کند. شب از نیمه گذشته بود که وارد هتل شدیم. سلیا خبر داد که فیدلیتو را قبل از ورود به پایگاه کلمبیا به‌دست یکی از خواهرانم ـ که در آن لحظات نمی‌دانست کدام خواهرم بوده است ـ رسانده است. دویست پزو هم در کف دست خواهرم گذاشته بود. آن شب بقیه رفقا و محافظانم در میان دریای مردم شهر گم شدند. انگار مردم عملاً آنها را ربوده بودند. مردم می‌خواستند ما را در کنار خود داشته باشند. نمی‌دانم چطور این حس را تشریح کنم. هیچ لغت دیگری بجز این به ذهنم نمی‌آید. می‌خواستند با ما باشند. دختران هم در آن لحظات عاشق چریکها شده بودند. دفتر ورودی هتل را امضا کردم. بعدها هرچه گشتیم آن دفتر را پیدا نکردیم. سلیا می‌خواست آن دفتر را در موزه به نمایش بگذارد، اما اثری از آن یافت نشد. فردا سلیا به کامیلو تلفن زد و خبر داد که ما در هتل هستیم. از او خواست چند نفر مسلح را با ماشین پی ما بفرستد. کامیلو در پایگاه کلمبیا بود. در طول شب همه گشتی‌هایش را برای پیدا کردن من به این طرف و آن طرف شهر فرستاده بود. ظهر بود که تعدادی از محافظانم را پیدا کردم. بعدازظهر تصمیم گرفتم به هتل هیلتون بروم. هتل هیلتون چند هفته پیش در هاوانا افتتاح شده بود. طبقه بیست و سوم را تماماً اشغال کردیم. به‌عنوان یک اقدام مهم امنیتی و دفاعی تصمیم گرفتم که هر روز اتاقم را عوض کنم. بعدها فهمیدم که دیوارهای اتاقها کشویی و قابل تغییر بوده است. هیچ کنترلی در کار نبود. بقیه طبقات هتل اشغال بود. بعد از یک ماهی که در هتل ماندیم صاحبان هتل یک صورت‌حساب هزاران پزویی برای ما فرستادند. از مدیریت هتل خواستم که در مورد این صورت‌حساب مداخله کند؛ اما بهتر بود که از این هتل برویم. سلیا برای رفتن از آن هتل بیشترین فشار را وارد می‌کرد. در مورد رفتن از هتل دچار وسواس شده

بود. البته چنان ساختمان بیست و پنج طبقه‌ای با پانصد اتاق و آن همه امکاناتی که در اختیار من بود شامل اپراتور تلفن، مستخدم و پیشخدمت و کارگر ـ که همه زن بودند ـ و بخصوص آن همه زنی که در هتل دور و بر من می‌پلکیدند سلیا را نگران کرده بود. بالاخره گاردی‌ها به هتل سن لوئیس نقل مکان کردند. سلیا با رئیس هتل سن لوئیس آشنا بود. او پیشنهاد کرده بود که برای اسکان چهل نفر از افراد من مبلغ کمی مطالبه کند. چند روزی دیگر در هتل هیلتون ماندم تا اینکه راهی ونزوئلا شدم. سفر من به ونزوئلا از ۲۳ تا ۲۷ ژانویه ۱۹۵۹ به طول انجامید.

در آن زمان برادرم رائول سه نفر از فرماندهان شورشی معتمد را برای پاکسازی گاردی‌ها تعیین کرده بود. این سه نفر عبارت بودند از اورلاندو پوپو[1]، پدرو گارسیا[2] و واله لازو[3]. گزارشهای زیادی رسیده بود مبنی بر اینکه گاردی‌ها مست بازی درآورده، بی‌بند و باری کرده و به تیراندازی متوسل شده‌اند. به دستور رائول پادگانی در روستای کوچکی در شرق هاوانا به نام کوخیمار[4] تدارک دیده شد. کسانی که قصه «پیرمرد و دریا» نوشته ارنست همینگوی را خوانده‌اند با این روستا آشنا هستند. در ورودی این روستا یک تپه قرار دارد که از بالای آن دهانه رودخانه کوخیمار دیده می‌شود. ماهیگیران این دهانه را به یک خلیج بسته تبدیل کرده‌اند. از سمت شرق خانه‌های کوخیمار بخوبی دیده می‌شود. در بالای تپه هم یک خانه قرار داشت. آن خانه به تصرف در آمد و پس از تعمیرات و مبلمان و نصب دستگاههای تهویه هوا پادگانی در برابر همان خانه ساخته شد. زمینی مشخص گردید و در برابر ورودی آن زنجیری کشیده شد که از ورود افراد غیرمجاز جلوگیری می‌کرد. باز و بسته کردن در پادگان هم بسیار ابتدایی و ساده بود. در سر زنجیر یک حلقه قرار داده شده بود که به قلابی گیر می‌کرد. هر وقت آن را از قلاب برمی‌داشتیم زنجیر را شل می‌کردیم و ماشین وارد می‌شد.

رائول سازمان‌دهنده بسیار خوبی بود. تأثیر مدیریت خوب او خیلی زود دیده می‌شد. او نه تنها ترکیب محافظان مرا تغییر داد که کار ساختن یک ارتش جدید را آغاز

---

1. Orlando Pupo
2. Pedro Garcia
3. Valle Lazo
4. Kojimar

کرد. رفته‌رفته تغییرات حس شد. کفشهایی که واکس زده شد؛ ریشهایی که اگرچه تراشیده نشد، اما تر و تمیز و اصلاح گردید؛ درجه‌های افراد که با دقت روی یقه آنها نصب شد؛ کم شدن تدریجی مردان مسلح از انظار عمومی. رائول یک روز با اعلامیه‌ای که صادر نمود مرا شگفت‌زده کرد. در آن اعلامیه گفته بود که یک شب با زنش در تختخواب باتیستا خوابیده است. استدلالش این بود که با این کار نشان داده بود که همه‌چیز دشمنی چون باتیستا اکنون به ما تعلق دارد، حتی تختخوابش. همیشه فکر می‌کردم که او به قرون وسطی تعلق دارد. او در طیفی در حد فاصله فرهنگ بربریت و فرهنگ رنسانس قرار داشت. شاید به همین دلیل است که روحیه‌ای بی‌رحم دارد. شاید به همین دلیل هم هست که برای هر کار بد و سخیفی هم که انجام می‌دهد استدلالی دارد.

همان شب اول ورود به هاوانا در هتل مونسراته در زمانی که در حال استقرار بودیم سلیا مدتی وقت صرف کرد تا دو جیب بزرگ روی سینه پیراهن نظامی و دو جیب بزرگ دو طرف شلوار نظامی مرا خالی کند. سیگارهای له شده، فندک، دو عینک و چندین تکه کاغذ از جیبهایم بیرون آورد. به یاد دارم که تکه مقوایی که از یک جعبه سیگار کنده شده بود در جیبم یافتم. کسی روی آن تکه مقوا نام شش یا هفت گاردی را نوشته بود که باید اعدام می‌شدند. روی یکی دو نام خط کشیده بود. شاید کسان دیگری را جایگزین آنها کرده بود. مشخص بود که نویسنده آن نامها بیشتر از آنکه دلیلی برای آن اعدامها داشته باشد نگران تعداد اعدامی‌ها بود. من تخمین زده بودم که در همان روزهای اول حدود پانصد نفر از سربازان و افسران ارتش باتیستا را اعدام کنم. همه همصدا بودند که اولین آنها باید سرهنگ کورنلیو روخاس[1] باشد. او مرد سنگین وزن و سخنرانی حراف بود. از فرماندهان ارتش باتیستا در سانتا کلارا بود. با گامهایی مصمم به سمت دیواری رفت که قرار بود در برابر آن اعدام شود. کلاه دور داری بر سر داشت. پیراهنش از داخل شلوارش بیرون آمده بود. اعضای جوخه اعدام هرکدام یک تفنگ در دست داشتند. یکی ام ـ ۱، دیگری یک سن کریستوبال دومینیکنی، نفر سوم اسپرینگفیلد و نفر چهارم گاراند و نفر بعد یک برتای ایتالیایی در دست داشت. دست راستش را

1. Cornelio Rojas

به‌نشانه خداحافظی بلند کرد. با صدایی که عاری از هرگونه ترس یا ندامت بود به افراد جوخه اعدام گفت که آنها انقلاب کرده‌اند، انقلابشان پیروز شده است و حالا وظیفه دارند که از انقلابشان حفاظت کنند. حرفهای خوبی بر زبان جاری کرد که صدایش در میان رگبار گلوله‌ها خاموش شد. جمجمه‌اش متلاشی شد و مغزش روی زمین ریخت. لکه‌ای از ذرات استخوانهای نرم شده و مغز متلاشی شده‌اش روی دیوار نقش بست. ده روز بعد فیلمی را که صحنه اعدام او را نشان می‌داد برای من آوردند. اگر چه فیلم صامت بود، اما صدای او از حالاتی که ادا می‌کرد قابل شنیدن بود. سخنان او به‌وسیله خبرنگاران حاضر در صحنه در سراسر کشور مخابره شد. «بچه‌ها! شما انقلاب کردید و حالا باید از آن دفاع کنید.» همه مردم از شهامت او در آستانه مرگ خبردار شدند. خود من هرگز رفتار با صلابت او را فراموش نمی‌کنم که چگونه دستش را بلند کرد، چگونه کلمات را ادا کرد و با چه رفتار شرافتمندانه‌ای مرد. دستش هنوز بالا بود که اولین گلوله را خورد. دستش لرزید و مغزش روی دیوار پاشید. به سمت راست خم شد. دستهایش روی سینه‌اش بود که به زمین افتاد. شبیه موقعیت دستهای چارلی چاپلین در فیلم جویندگان طلا در حال رقصاندن سیب زمینی‌های سر چنگالش. اولین مورد از سانسور آگاهانه در حکومت من در مورد فیلم اعدام سرهنگ روخاس رخ داد. از آن به بعد حضور عکاسان را در صحنه‌های اعدام ممنوع اعلام کردم. البته منظورم عکاسانی است که تحت‌کنترل من نبودند. بعد همین سانسور را در مورد کسانی اعمال کردیم که محاکمه می‌شدند. سرهنگ جیسوس سوسا بلانکو[1] را هم محاکمه کردیم. او هم سرهنگ باتیستا بود. قاضی خستگی‌ناپذیر دادگاه انقلاب هم پاپیتو سرگوئه‌را بود. همان دوست قدیمی دوران مدرسه من. تصمیم قاضی چیزی نبود جز حکم اعدام. افکار عمومی به طرز فاحشی از این سرهنگ باتیستا هواداری می‌کردند، اما دستور قاضی اعدام بود. بر اساس تحقیقی که بعداً اعلام شد این سرهنگ شهامتی بی‌نظیر از خود نشان داد و در کمال متانت رأی دادگاه را پذیرا شد. این محاکمه و اعدام تبلیغات بدی برای ما به‌وجود آورد. تنها کاری که صورت داد بالا آوردن دستانش برای نشان دادن دستبندهایی بود که ما بر مچ دست او بسته بودیم. این صحنه در تلویزیون نشان داده شد. او به هنگام نشان‌دادن

1. Jesus Sosa Blanco

این دستبندها در حالی که به‌صورت بی‌تفاوتی می‌خندید گفت: «انگار من در سیرک رم هستم.» منظور او اشاره به مردمی بود که اطراف دادگاه جمع شده بودند، به او توهین می‌کردند و خواهان اعدام او بودند. در اینجا تصمیم گرفتیم از حضور خبرنگاران در مراسم مذهبی بعد از محاکمه و قبل از اعدام این‌گونه افراد هم جلوگیری کنیم. عکاسان توانسته بودند خود را به داخل زندان لاکابانا برسانند و عکسهایی دیدنی از جیسوس سوسا در حالی که دستانش را از لای میله‌های زندان به سمت بیرون دراز کرده بود تا دختر کوچکش را در آغوش بگیرد بردارند. او نتوانسته بود دخترش را در آغوش بگیرد. دخترش در آغوش مادرش بود و برای آخرین بار از پشت میله‌های زندان با او ملاقات کرده بود. این عکس همان بعدازظهر روی جلد روزنامه پرنسا لیبره[1] چاپ شد و کشور را در بهت و حیرت فرو برد. من از این موقعیت برای معرفی انقلاب و اینکه انقلاب در کشور استقرار یافته است بهره بردم. «چه» به ریاست زندان لاکابانا منصوب شده بود. همان شب یا فردای آن روز به او دستور دادم که سوسا را اعدام کند. خود من هم در تلویزیون ظاهر شدم و حیرت خود را از سوءاستفاده و رفتار رسانه‌ها نسبت به اینکه او نتوانسته بود در آخرین لحظات عمر دخترش را در آغوش بکشد ابراز کردم.

تصمیم ما برای نابود کردن میراث باتیستا مترادف با تصمیم رفقای ما برای اعدام جرثومه‌های شناخته شده رژیم سابق بود که رهبرش از کشور فرار کرده و در میامی مستقر شده بودند. در این میان نام دو سرهنگ به چشم می‌خورد: استبان ونتورا نوا[2] و اورلاندو پیدرا نگوئه‌روئلا[3]. نمی‌دانم چند بار نیروهای اطلاعاتی ما به من خبر دادند که آنها را شناسایی کرده و در حال زدنشان هستند؛ اما من هر بار با زدن آنها مخالفت کردم. به‌نظر من زدن این آدمهای حقیر چیزی عاید ما نمی‌کرد. در دنیا کسی آنها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست این دو نفر چند تن از رفقای ما را خواجه کرده‌اند و چند چشم را با قیچی از حدقه بیرون آورده‌اند. اگر آنها را در یک کافه مورد اصابت گلوله قرار می‌دادیم چیزی نصیب انقلاب نمی‌شد. برعکس اگر چنین اتفاقی می‌افتاد پلیس آمریکا حساس می‌شد

1. Prensa Libre
2. Esteban Ventura Nova
3. Orlando Piedra Negueruela

و عوامل ما را در میامی زیر نظر می‌گرفت. دستور همیشگی من این بود که فقط روی باتیستا تمرکز کنند. اگر من می‌خواستم باتیستا را بربایم حتماً چیزی بیشتر از آن به‌دست می‌آوردم که اسرائیلی‌ها در دزدیدن آیشمن[1] تحصیل کردند. بارها این سخنان را در وزارت کشور ایراد کردم. استبان ونتورا نوا در نظر افکار عمومی بین‌المللی کسی نبود. من این درس را فراگرفته بودم و امروز آن را برای رهبران آینده هم می‌نویسم که بارها مجبور شدم منافع انقلاب را در نظر بگیرم، به فکر تبلیغات باشم، نتایج مثبت این‌گونه کارها را مد نظر قرار دهم و مراقب آثار منفی آن هم باشم. یک بار زنی به نام ورنا دل پینو موره[2] از شاخه‌های زیر زمینی انقلابیون جنبش ۲۶ ژوئیه هاوانا که زمانی در چنگال سرهنگ پیدرا افتاده بود از سوی او مورد تجاوز قرار گرفته بود. این تجاوز با استفاده از ابزار و روشی صورت گرفته بود که در اتاق شکنجه سرهنگ پیدرا نصب شده بود. ورنا هرگز نتوانست خاطره تلخ آن تجاوز و شکنجه را فراموش کند. [بعد از پیروزی انقلاب] روزها در اتاق این یا آن مقام را می‌زد و لباسهای پاره شده و آلوده به خونی را که در زندان بر تن داشت سر دست می‌گرفت و تقاضای انتقام می‌کرد.

موارد دیگر هم بود که هر کدام ماهیت خاص خود را داشتند. یک بعدازظهر ـ در اولین روزهای بعد از پیروزی انقلاب ـ رائول همراه با اسکورتش با سرعت کمی در حال عبور از خیابانهای نزدیک دانشگاه هاوانا بود. از آئینه بغل ماشین بیوکش متوجه دختری شده بود که روی یک بلوک سیمانی نشسته، سرش را میان دو دستش گرفته و با حال اضطراب و آزرده در حال گریه کردن است. او کسی بود که ما او را می‌شناختیم؛ اما من برای حفظ شئوناتش نامش را نمی‌برم. شغلش را از دست داده و از جان خودش هم بیمناک بود. خلاصه کنم. به رائول گفته بود که معشوقه ونتورا بوده تا با این کار جان برادرش را که از شاخه‌های زیر زمینی به چنگ ونتورا افتاده بود نجات دهد. حالا برادرش صحیح و سالم افسر پلیس ملی انقلابی شده است؛ اما ونتورا با تأسیس یک شرکت خدمات امنیتی مشغول انتقال پولهای خودش است. او کامیونهای زرهی خریده و مردانی مسلح را مأمور مراقبت و انتقال دارایی‌های خود کرده است. این دختر گفته

1. Adolf Eichman (1906-1962)
2. Verena del Pino More

بود که برادرش هم او را به این اتهام که فاحشه بوده و برای باتیستا کار می‌کرده طرد کرده و ونتورا هم دست از او برداشته است. او به توصیه برادرش از کار در وزارت دارایی باز داشته شده است. رائول هم به محض شنیدن این داستان آن را باور کرده بود. کارش را برگردانده و یک شماره تلفن هم به او داده بود که هر وقت کاری داشت با او تماس بگیرد.

رائول. فکر نمی‌کنم رائول در مدت زمان باقی‌مانده از عمرش دیگر کسی را اعدام کند. امروز دیگر برای این جور کارها پیر شده است. لذا دیگر موردی پیش نخواهد آمد که در مورد آن با او صحبت کنم یا او را به دلیل کاری که انجام داده ملامت کنم. او حوزه عملیاتی چریکها را قاطعانه در کنترل و اداره خود داشت. فکر نمی‌کنم در کوبا کسی به اندازه او آدم اعدام کرده باشد. بعد از پیروزی انقلاب در ژانویه ۱۹۵۹ به‌عنوان استاندار استان اورینته روزنامه‌نگاران طرفدار باتیستا را در منطقه‌ای در اطراف شهر روانه گورستان کرد. کاری که با سرعت و به‌صورت غیرمعمول انجام داد. بولدوزری را آوردند. گودالی را کندند. بعد کامیون دیگری آمد که آن بخت برگشته‌ها در آن بودند. عده‌ای را هم با یک اتوبوس عمومی آوردند. همه فریاد می‌زدند. رائول فرمان آتش داد. خودش هم تفنگش را بیرون آورد و تیر خلاص همه را زد. هر کس با هر سلاحی که در دست داشت شلیک می‌کرد. یکی با تپانچه، یکی با مسلسل و دیگری با تفنگ. بعد جنازه‌ها را در گودال انداختند. به گونه‌ای که وقتی بولدوزر خاک را به داخل گودال می‌ریخت قسمتی از بدن کشته‌ها بیرون نباشد. روزنامه‌ای که این روزنامه‌نگاران برای آن کار می‌کردند از ماسفرر بیشتر از باتیستا حمایت می‌کرد. آنها آدمهای رولاندو ماسفرر بودند. ماسفرر زمانی که ما در سیرا ماسترا می‌جنگیدیم ما را آزرده بود. روزنامه‌ای داشت و می‌خواست مرا بکشد. سه هزار نفر را بسیج کرده بود. از آنها خواسته بود فقط یک مأموریت را در جهت یافتن من انجام دهند. وقتی او را دیدم هیچ نکته‌ای از روزهای دانشگاه را فراموش نکرده بود.

## فصل شانزدهم

# شایعه یک میدان محاصره شده

از زمان دانشگاه، کافه ال آیره لیبره[1] بهترین محل برای تجمعات و ملاقاتهای ما با دوستانمان بود. این کافه چند صد متر با قبرستان کولون[2] فاصله داشت و مهم‌ترین مرکز تجمع در کوبا بود که البته ویژگی‌های منفی هم داشت. یک کافه کوچک در مرکز استراتژیک شهر بود که ترددهای زیادی در اطراف آن صورت می‌گرفت و به وسیله راههای مختلف با چهار سوی شهر ارتباط داشت. اولین روزنامه‌های چاپ عصر هاوانا هم در همین نقطه توزیع می‌شد. حدود ساعت سه بعدازظهر روزنامه‌های عصر به‌دست ما می‌رسید: آوانسه[3]، پرسنا لیبره[4] و ال پائیس[5]. همین روزنامه آخر که بیشتر از رنگ سیاه استفاده می‌کرد هرگز تیتری با رنگ قرمز چاپ نمی‌کرد. مشتریان کافه در حالی که شکر در فنجان شیرقهوه‌ای که روی میز مرمرین گذاشته شده بود ریخته بودند و قاشق را در داخل آن می‌چرخاندند نوشته‌های آن را می‌خواندند. این سرگرمی بعدازظهرهای نسل من و سه یا چهار نسل سیاستمداران کوبایی پیش از من بود که در این کشور زندگی کرده بودند: خوردن شیرقهوه همراه با خواندن روزنامه. ذهنیت ما

1. El Aire Libre
2. Colon
3. Avance
4. Presna Libre
5. El Pais

نتیجه نوشیدن شراب و آبجو نبود. ما مثل اروپائیان در کافه‌های روباز ننشسته و بحث روشنفکرانه نکرده بودیم. ما هرگز رابطه میان الکل و سیاست غیرحرفه‌ای را درک نکرده بودیم. ما با شیر پاستوریزه و هموژنیزه‌ای که همراه با سه قاشق شکر در فنجان قهوه ریخته بودیم به این رفتار رسیده بودیم. کافه ال آیره لیبره کافه‌ای سر پوشیده بود. از درد سر باد و باران در امان بود. در ابتدا زیر درختی قرار داشت که سقف سبزی برای آن ایجاد کرده بود. بعدها سقف آلومینیومی پیدا کرد. اگر انقلاب در ژانویه ۱۹۵۹ پیروز نشده بود صاحبان این کافه یک سامانه تهویه هوای ساخت کارخانه وستینگهاوس در آن نصب کرده بودند. تازه معلوم نبود مسمای نام این کافه هم موضوعیت خود را حفظ می‌کرد، چرا که با ایجاد آن همه ساختمانهای بلند و آن سقفها، دیگر آیره لیبره به معنای هوای آزاد معنا نداشت. یکی دیگر از ویژگی‌های این کافه وجود عطر گلهایی بود که همه فضای آن منطقه را پر می‌کرد. همه باغهای گل مثل همه گل‌فروشی‌های شهر در اطراف همین منطقه قرار داشتند. البته در کنار آنها مغازه‌های تولیدکننده سنگ قبر هم به چشم می‌خوردند. کارگران شاغل در باغهای گل و گل‌فروشی‌ها برای حفظ شادابی بوته‌های گل با آب‌پاشهای فلزی به‌طور منظم و طبق یک برنامه حساب شده به آنها آب می‌دادند. بوته‌های گل را زیر سایبانها در حفاظ دیوارها قرار می‌دادند که از تابش آفتاب شدید هم مصون باشند. همین کار یعنی روش آبیاری آنها باعث تبخیر عطر گلها در فضای آن محله می‌شد. در عین حال پیاده‌روهای جلوی این گل‌فروشی‌ها و کوچه‌های خاکی جلوی این باغهای گل همیشه خیس و مرطوب بود و اگر بارانی هم می‌بارید که پر از چاله و چوله و دست‌انداز می‌شد.

بعدها اتفاقاتی افتاد که باعث شد نسلهای بعدی از زندگی روزمره‌ای که در این منطقه و این کافه دنج مورد علاقه ما رخ می‌داد بی‌اطلاع بمانند. اول از همه اینکه در پایان سال ۱۹۶۱ قهوه و شیر را جیره‌بندی کردیم. این جیره‌بندی رفته‌رفته باعث کم‌شدن سهم حضور این دو کالا در بازار کوبا شد که هنوز هم ادامه دارد. حتی امروز هم شیر و قهوه به‌سختی در کوبا قابل تأمین است. چهل سال است که مردم کوبا قهوه را با شیر جیره‌بندی شده می‌نوشند. البته رفت و آمدهای عصرگاهی هم کاهش یافته است. روزنامه هم به‌اندازه گذشته چاپ و فروخته نمی‌شود. این اواخر فقط یکی دو روزنامه چاپ و

خوانده می‌شد که بالاخره تصمیم گرفتیم فقط همان یک روزنامه باقی مانده را منتشر کنیم. برای تأمین کاغذ این روزنامه‌ها مشکل داشتیم؛ اما تقاطع خیابان دوازده و بیست و سوم همچنان جایی باقی ماند که در آن مراسم مهم برگزار شود. در روز ۱۶آوریل ۱۹۶۱ در همین محل سکویی قرار داده شد. سکو را دوستان من روی کف یک کامیون ایجاد کردند تا با حضور پنجاه هزار نفر از نیروهای شبه نظامی (میلیشیا) مراسم تشییع جنازه عده‌ای از رفقایمان را برگزار کنیم. این رفقا روز قبل از آن در حمله ناگهانی هوایی به سه پایگاه هوایی که خود مقدمه‌ای برای حمله [نیروهای مزدور تحت‌حمایت ایالات متحده آمریکا] به خلیج خوک‌ها بود جان خود را از دست داده بودند. در همین مراسم و در سخنرانی‌های آن روز بود که ماهیت سوسیالیستی انقلاب کوبا را اعلام کردم. امروز کتیبه‌ای در گوشه دیوار درست روبروی کافه ال آیره لیبره نصب شده است که خاطره آن مراسم را به یاد می‌آورد؛ اما اسم کافه دیری است که به لاپلوتا[1] تغییر کرده است.

این قصه‌ای است که ال چینو اسکیول چند روز قبل از آنکه عازم مکزیک شوم برای من تعریف کرد. این آخرین باری بود که قبل از پیروزی انقلاب با او دیدار کردم. در کافه ال آیره لیبره نشسته بودیم و فنجانهای شیرقهوه مثل همیشه در برابرمان قرار داشت. قصه ال چینو به زمانی باز می‌گشت که من بعد از حمله به پادگان مونکادا سعی کرده بودم خودم را به بلندی‌های کوه سیبونی برسانم. عملیات [ناکام] حمله به پادگان مونکادا را پشت سر گذاشته بودم و هنوز نمی‌دانستم فرار کنم یا به کوهستان پناه ببرم. آنچه در آن لحظات می‌خواستم این بود که خود را به‌جای امنی برسانم، در سایه‌ای بنشینم، لیوان آب خنکی بنوشم و اگر میسر بود سیگاری دود کنم. اینها کارهایی بود که می‌توانست مرا آرام کند تا فرصت فکر کردن پیدا کنم.

وضع من در ساعت هشت صبح روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ این گونه بود. سایه، آب و سیگار تنها آرزوهای من بود. در چنین وضعی آرامیس تابوآدا[2] همکلاسی دوره دبستان من به ال‌چینو تلفن می‌زند و به او اطلاع می‌دهد که حادثه مهمی در سانتیاگو در

1. La Pelota
2. Aramis Taboada

حال وقوع است. از آنجا که آن روز یکشنبه بود ال‌چینو متعجب می‌شود که چه حادثه مهمی در حال وقوع است که او این وقت صبح به او زنگ زده است. به‌نظر او یک اتفاق غیرمعمولی یا غیر قابل وصف رخ داده که آرامیس را نگران کرده بود. «اتفاق بسیار مهمی در سانتیاگو در حال وقوع است.»

آرامیس ماشین نداشت؛ اما ال چینو یک ماشین فورد دست دوم داشت. آن روزها یک کولر نو هم که تازه به کوبا وارد شده بود روی ماشینش نصب کرده بود. ال چینو برای برداشتن آرامیس سوار ماشینش می‌شود و به راه می‌افتد. وقتی به هم می‌رسند چنان همدیگر را در آغوش می‌گیرند که انگار آنها مسئول اتفاقی هستند که قرار است در کوبا رخ دهد. در آن ساعت صبح خیابانهای هاوانا بکلی خالی بود و آنها نمی‌دانستند به کجا بروند. تصمیم می‌گیرند به دفتر روزنامه پوئبلو[1] بروند. در آنجا فرناندز ماچو[2] عضو سابق انجمن شهر و شهردار سابق هاوانا در زمان ریاست جمهوری گرائو را می‌بینند. رائول سوری مارتین[3] وکیل دادگستری، همکلاسی قدیمی همه ما و برادر هومبرتو سوری مارتین[4] هم آنجا بود. رائول سوری مارتین هم حقوقدان و همکلاس قدیمی ما بود و سالها بعد در سیرا ماسترا میهمان ما بود و همان‌طور که همه می‌دانند همان کسی بود که بعد از پیروزی انقلاب کوبا مسئول تهیه اولین قانون اصلاحات ارضی کوبا شد. بعدها ارتباطات وسیع همین آدم با سازمان سیا برای ما برملا شد. او را در روز ۱۷ آوریل ۱۹۶۱ همزمان با ورود نیروهای مزدور آمریکایی به پلایا گیرون اعدام کردیم. لوئیس اورتگا[5] [روزنامه‌نگار] پشت میز ایستاده و در حال صحبت کردن تلفنی با خبرنگار روزنامه‌شان در سانتیاگو بوده است. جزئیات حمله‌ای را بازگو می‌کرد که ظاهراً صورت گرفته و در زمان گفتگو به پایان رسیده بود. لوئیس اورتگا از درگیری میان سربازان خبر داده بود. ال چینو حرف او را قطع کرده و ناگهان در کمال تعجب حاضران چیزی را که احساس کرده گفته بود که:

---

1. Pueblo
2. Fernandez Macho
3. Raul Sori Martin
4. Humberto Sori Martin
5. Luis Ortega

ـ «آقایان! این جنگ میان سربازان نیست. هرچه هست به فیدل کاسترو برمی گردد.

ـ «نه! چنین نیست.»

ـ «همین است که گفتم.»

اورتگا که برای ادامه سخن گفتن دستش را بالا آورده بود ناگهان خشکش زد و دستش همچنان وسط زمین و هوا مانده و بشدت دچار هیجان شده بود. ال چینو ادامه داده بود:

ـ «آقایان! این درگیری مربوط به ارتش نیست. هرچه هست به آقای فیدل کاسترو بر می گردد.»

ال چینو دیگر تحمل نکرده و فوراً به سمت خانه ما به راه افتاده است. آرامیس هم همراه او به راه افتاده بود.

من در آپارتمانی در محله آلماندرس[1] پشت کارخانه تولید سس میوه درخت گواوا[2] به نام دولکس ویلاکلارا[3] و نزدیک یک کارخانه معروف آبجوسازی و تولید مخمرآبجو به نام لاتروپیکال[4] زندگی می‌کردم. یعنی آپارتمان من آنجا بود. در محله ما خبری از بوی گل نبود. بلکه بوی گواوا بود که همه جا را پر کرده بود. هر کس پا به آن محله می گذاشت بوی چسبنده این محصول به مشامش می‌خورد. در تبلیغات مربوط به این محصول از آن به‌عنوان «کرم گواوا» نام می‌بردند؛ اما واقعیت این بود که بوی گواوا آن‌قدر شدید بود که احساس می‌شد اکسیژن کافی برای تنفس در آن هوا وجود ندارد. موقع وارد شدن ال‌چینو به آپارتمان من پلیسی در آن اطراف نبود. میرتا پسرمان فیدلیتو را بغل کرده بود. میرتا در باز کردن در بسیار تعلل کرده و وقتی که بعد از مدتی در را باز کرده و میهمانان را هم شناخته بود همه حدس و گمانهای ال‌چینو را تأئید کرده بود.

ـ «میرتا! این فیدله!»

ـ «بله!»

1. Almendares
2. Guava
3. Dulces Villaclara
4. La Tropical

میرتا سری به علامت تأئید تکان داده بود. و در حالی که به آرامیس می‌گفت: «دیدی آرامیس. این کار فیدل بود.» دوباره چشم در چشم میرتا دوخته بود.

ـ«خوب میرتا! قبل از رفتن به تو چی گفته است؟»

ـ «هیچی. چند روز پیش آمد. چند تکه از لباسهای زیرش را برداشت و گفت عازم پینار دل ریو است.»

پینار دل ریو درست در جهت مخالف سانتیاگو قرار داشت. بعد میرتا به ال‌چینو گفته بود:

ـ«چینو! هیچ چیز برای خوردن ندارم. اجاره این ماه خانه را هم ندارم بپردازم.»

ال‌چینو هرچه پول خرد همراه داشته به میرتا داده بود.

وقتی ال‌چینو این قصه را برای من تعریف کرد با خود فکر کردم عجب کار درستی کردم که بی‌آنکه نگران چیزهایی باشم که پشت سرم گذاشته‌ام راهی مونکادا شدم. اگر این فکرها را کرده بودم، اگر مثل کورها چشم بر این جور چیزها نبسته بودم و اگر ذره‌ای تردید و دودلی به خود راه داده بودم انقلاب کوبا هرگز به ثمر نرسیده بود. این حقیقت عریانی است که ابعاد تاریخی جوهر و ریشه انقلاب کوبا را ترسیم می‌کند. کار درستی کرده بودم. چند تکه لباس زیر برداشته و به همسرم گفته بودم که راهی سمت مخالف جایی هستم که واقعاً به آنجا می‌رفتم. این رفتار طبعاً رفتار یک انسان معمولی نیست. چه کسی می‌تواند این گونه بیندیشد و این گونه عمل کند بجز رهبر یک انقلاب؟ کسی که رهبری یک انقلاب را بر عهده می‌گیرد ممکن است مثل کسی که در حال بالا رفتن از یک پلکان است تصور کند که در میانه راه فرصتی برای استراحت و تجدید روحیه و قوا وجود دارد. در حالی که هرگز چنین فرصتی پیش نمی‌آید. در چنین مسیری اصولاً محلی برای استراحت و جایی برای تجدید قوا وجود ندارد. حمله به مونکادا به من آموخت که تدارکات و پشتیبانی باید در دست دیگران باشد. رهبر باید در فکر نبرد باشد و روی آن تمرکز کند. این خداوند است که شکم گرسنه بستگان شما را که در خانه تنها گذاشته‌اید سیر خواهد کرد.

ـ«میرتا! مدارکت را دم دست داری؟»

میرتا کنترل خود را از دست می‌دهد. پرده اشکی جلوی چشمش را می‌گیرد و

با صدای بلند شروع به گریستن می‌کند. او فهمیده بود که چینو در مورد چه چیزی با او صحبت می‌کند. منظور او در دست داشتن مدارک برای گرفتن ماهیانه بازنشستگی زنان بیوه و شوهرمرده بود. میرتا سری تکان داده بود و تأئید کرده بود که مدارکش آماده است.

چینو سعی کرده بود رفاقت را به‌جا آورد و به همین علت این در و آن در زده بود تا پول یا کمکی برای میرتا جمع‌آوری کند. مشغول جمع‌آوری کمک بود که همان بعدازظهر دو اتوموبیل راه را بر او بسته بودند. رافائلیتو دیاز بالارت و محافظش سر رسیده و به چینو گفته بود که به دنبال او می‌گشته است. رافائلیتو به چینو گفته بود که نقشه‌ای دارد. پیشنهاد کرده بود که چهار پنج نفر را که دستی در سیاست داشته اما جوان باشند جمع کند تا به مقر مرکزی کلیسای کوبا رفته و از تنها کاردینال باقیمانده در کوبا به نام آرتیگا درخواست ملاقات کنند و از او بخواهند که با درخواست عفو از باتیستا مانع از کشته‌شدن من بشوند. رافائلیتو در نهایت گفته بود که خودش هم با «رئیس» صحبت خواهد کرد. منظورش از «رئیس» باتیستا بود.

ال‌چینو گروه پیشنهادی رافائلیتو را تشکیل داده و آنها را به محل اقامت کاردینال برده بود. در بدو ورود رائول دل واله پیشکار کاردینال با آنها ملاقات کرده و بعد از آنها درخواست کرده بود منتظر باشند. سکوتی بر آنجا حاکم می‌شود و بعد از ده تا دوازده دقیقه صدای پایی شنیده می‌شود. رائول دل واله وارد می‌شود و از آنها می‌خواهد همراه او بروند. خودش از پله‌های چوبی بالا می‌رود و آنها را به طبقه دوم راهنمایی می‌کند. در انتهای راهرو دری بود. از در وارد می‌شوند و کاردینال را می‌بینند. کاردینال روی یک صندلی چوبی نشسته بود و موقع ورود میهمانان برای استقبال از آنها هم از جای خود بلند نمی‌شود. نور آفتاب از لای برگهای درختانی که جلوی پنجره را پوشانده بودند به داخل می‌تابید و گرد سر کاردینال هاله‌ای از نور به‌وجود آورده و به او چهره‌ای قدسی داده بود. جای زخمی قدیمی روی پیشانی کاردینال از زیر کلاه تا بالای ابروی او دیده می‌شد. هر یک از میهمانان جداگانه به سمت او رفته در برابر او زانو زده و انگشترش را بوسیده بودند. آرتیگا با سردی دست خود را به سوی آنها دراز کرده بود. او آخرین لباس‌های رسمی روحانیت مسیحی را بر تن داشت. این لباسها در جریان اصلاحات

پاپ پل ششم در فاصله سالهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۸ از صحنه کنار گذاشته شد. آن روزها کلاهها و لباسهای کاردینال‌ها با امروز متفاوت بود. تنها چیزی که از آن لباسها باقی‌مانده است یک کلاه کوچک است که به دستور پاپ مقام و مرتبه کاردینال‌ها را تعیین می‌کند. چنین بود وضعیت ظاهری کاردینال مانوئل آرتیکا بتانکورت[1]. کاردینال سپس دستهای خسته و استخوانی‌اش را روی ردای بلندش می‌گذارد. میهمانان سریعاً شروع به دادن توضیحات می‌کنند. هیچ کدام از این حرفها روی کاردینال تأثیری نمی‌گذارد. بالاخره آرامیس با قدرت بیان زیادی که داشته اعلام می‌دارد که من [فیدل کاسترو] فرزند یکی از ثروتمندترین خانواده‌های منطقه شمال اورینته هستم. سخن او کارگر می‌افتد. برقی در چشم کاردینال می‌جهد. آرامیس که متوجه موفقیت خود می‌شود شروع به تشریح ابعاد مزرعه نیشکر پدر من می‌کند، به‌گونه‌ای که انگار تمام امپراتوری اسپانیا در سالهای قبل از کشف آمریکا که آفتاب در آن غروب نمی‌کرد متعلق به پدر من بوده است. او در مورد این مزرعه روی نقشه توضیح می‌دهد. آرامیس می‌گوید: «این پسره [یعنی من] کمی خل و چل است؛ اما خانواده ثروتمندی دارد.» عالیجناب کاردینال که از این توضیحات به‌وجد آمده در جواب می‌گوید: «فرزندم! یک باره بگویید این جوان دچار خروش جوانی شده است. بی‌قراری و غرور جوانی!» کاردینال قول می‌دهد که به مارتا فرناندز میراندا[2] همسر باتیستا، سرهنگ آلبرتو دل ریو چاویانو[3] و دوست بسیار عزیز عالیجناب کاردینال پرز سرانته[4] اسقف سانتیاگو زنگ بزند. دست‌کم در حضور جمع به اسقف سانتیاگو زنگ می‌زند. پیشکار عالیجناب تلفن سفید رنگی را روی میزی در سمت چپ کاردینال قرار می‌دهد. سیم تلفن بلند و سفید رنگ بوده است. شماره را می‌گیرد و می‌خواهد با اسقف سانتیاگو صحبت کند. می‌توان فرض کرد که پرز سرانته با چه عجله‌ای خود را به تلفن رسانده است. کاردینال در صحبت با پرز سرانته دستور می‌دهد که «هر چه می‌تواند برای نجات دکتر فیدل کاسترو انجام دهد چرا که او فرزند محبوب خانواده متشخص کاسترو روز در منطقه بیران است». گروه حاضر که خود دست پرورده

1. Manuel Arteaga Betancourt
2. Martha Fernandez Miranda
3. Alberto del Rio Chaviano
4. Perez Serante

مدرسه کاتولیک‌ها بوده‌اند همه توضیحات و اطلاعات مورد نیاز کاردینال را درجا در اختیار او قرار می‌دهند. بعد کاردینال بادبزن خود را روبروی صورتش می‌گیرد و تکانی می‌دهد تا کمی هوای آزاد و خنک به سرش بخورد. بعد ادامه می‌دهد که «منشی»اش، یعنی همان جوان حاضر در جلسه، «تلفنی با آنها در ارتباط خواهد بود تا اقدامات بعدی را مشخص کند.» او به وعده خود وفادار ماند. همان بعدازظهر به آنها اطلاع داده شد که فردا در پایگاه کلمبیا حاضر باشند تا با هواپیما به محلی برده شوند که قرار است من در آنجا دستگیر شوم تا در همانجا مذاکراتی صورت بگیرد و مانع از اعدام من شوند. این همه کاری بود که او کرد؛ اما فردا با ورود به کلمبیا به آنها اطلاع داده می‌شود که سفر لغو شده است. علت حقیقی این بود که سربازان پادگان سانتیاگو تهدید کرده بودند که اگر فیدل کاسترو زنده دستگیر شود دست به شورش خواهند زد.

عجیب است که تا به حال کسی در مورد مداخلات کاردینال در این زمینه مطلبی بیان نکرده است. انتشار بخشی از این اطلاعات از منظر افکار عمومی نامناسب بود. چون این افشاگری به احساسات برخی از طرفداران من اهانت می‌کرد و دست‌کم مانع از این می‌شد که کسی به رولاندو آمادور، رافائلیتو و کاردینال حمله کند. این سه نفر در همان روزهای اول انقلاب به حاشیه ضدانقلاب رانده شدند. پرونده‌های زیادی در مورد آنها تشکیل شد و به لطف اطلاعات موجود در این پرونده‌ها توانستم تصمیم بگیرم یا آنها را برای همیشه ببخشم یا سرشان را مثل بقیه به سنگ بکوبم. در مورد ال‌چینو صحبت نمی‌کنم. او هرگز یک ضدانقلاب فعال نبود. روی رولاندو آمادور هم تأکید نمی‌کنم. او برای مدت کمی جزو دشمنان من بود؛ اما کاردینال آرتیگا یکی از اولین بورژواهای کوبایی بود که علیه انقلاب مبارزه کرد. او اولین اعلامیه‌ها را علیه من منتشر کرد.

کاردینال در نوامبر ۱۹۵۹ «کنگره ملی کاتولیک» را تشکیل داد که تهدیدی برای مقابله با ما و هشداری به ما بود. تشکیل این کنگره دارای پیامی بود که در نظر کسانی که مخاطب آن نبودند نامشخص و مبهم بود اما من این پیام را دریافت کردم و معنای آن را فهمیدم و همه اقدامات پیشگیرانه را به‌عمل آوردم. کلیسا هزاران کاتولیک را از خانه‌هایشان خارج و در کاروانهای منسجمی از سراسر کشور راهی هاوانا کرد. این مسافران در خانه دوستان و کاتولیک‌های دیگر اسکان یافتند. از مدارس و مؤسسات

خیریه هم بهترین استفاده را کردند. از آن صاحبان این تأسیسات برای مقاصد تدارکاتی و لجستیکی بهره می‌بردند، چون یا این امکانات را در اختیار داشتند و یا می‌توانستند این امکانات را تهیه کنند. حتی مراکز خیریه نقاط دور افتاده را هم به خدمت گرفتند. خلاصه یک جبهه ضدانقلابی تمام‌عیار تشکیل دادند و سعی کردند قدیس‌ها و مختصات برجسته کلیسایی را علیه من و در رقابت با من قرار دهند. به‌عبارت دیگر سعی کردند مرا در موضع مخالفت و دشمنی با کلیسا و مقدسات کلیسایی معرفی کنند. صلیبی را از کلیسایی در اورینته برداشته و در تمام کوبا گرداندند. حتی به جزایر اطراف هم رفتند و خلاصه در این مسیر جمعیت عظیمی را در یک کاروان سر و سامان دادند. این کاروان که از سانتیاگو به سمت هاوانا به راه افتاده بود شبیه همان کاروانی بود که من یازده ماه قبل از آن به نام کاروان آزادی به راه انداخته بودم. صبح روز ۲۸ نوامبر همه این تدارکات و راه‌پیمایی‌ها به تجمعی در میدان سیویک[1] ختم شد. ما چند ماه بعد این میدان را به میدان انقلاب تغییر نام دادیم. در این تجمع پانصد هزار نفر از پیروان و عبادت‌کنندگان را در برابر صلیب [حضرت مسیح] رژه بردند. وقتی صلیب را وارد میدان کردند احساسات عمومی به غلیان آمد و همهمه و سر و صدای زیادی به آسمان بلند شد.

در جریان این مراسم و این تجمع بود که دوستان و رفقای من هم گرفتار عصبیت شدند. ما در وزارت نیروهای مسلح انقلابی جمع شده بودیم. این وزارت در محل سابق ستاد فرماندهی نیروی دریایی کوبا به‌وجود آمده بود. رائول می‌خواست چند تانک را حرکت داده و جمعیت را زیر چرخهای تانکها له کند. چندین نفر از فرماندهان دیگر هم که آنجا حضور داشتند از پیشنهاد رائول حمایت کردند. از آنها خواستم آرام باشند. اول اینکه کدام تانک. ما که تانکی در اختیار نداشتیم. پانزده تانک قراضه در پایگاه ماناگوا واقع در جنوب غربی هاوانا داشتیم که باید کمتر از آنها استفاده می‌کردیم که عمرشان طولانی شود. حالا آنها می‌خواستند با چه وسیله‌ای دست به این قتل عام بزنند؟ از سوی دیگر قتل عام در برابر دوربین تلویزیون و در مقابل انظار جهانی چه معنایی داشت؟ آنها حرف مرا نمی‌فهمیدند. این از آن بحثهایی است که طرف مقابل هرگز قبول نمی‌کند. اینها از آن نبردهایی است که باید از وقوع آن جلوگیری کرد چرا که پس از آرام شدن

1. Civic

اوضاع در نهایت همه‌چیز به نفع شما تمام خواهد شد. در این موقع باید آرامش خود را حفظ کرد اما بعد از مراسم یک‌یک شرکت‌کنندگان و فعالان را زمانی که تنها در خانه‌هایشان نشسته‌اند دستگیر کرد. مراسم پایانی را برای فردا تدارک دیدند. قرار شد مراسم در خیابانی طولانی برگزار شود و نهایتاً به یک زمین بسکتبال بروند و مراسم را در آنجا به پایان برسانند. در این مراسم چهل هزار نفر از اعضای سازمانی به نام «اقدام کاتولیک» شرکت داشتند. ما در سالهای بعد تعدادی از اعضای این سازمان را اعدام کردیم؛ اما الآن تعداد اعدام‌شدگان را به یاد نمی‌آورم. کاتولیک‌ها در هیچ‌کدام از این مراسم، برای حضور من دعوت به‌عمل نیاورده بودند؛ اما من خودم وارد خیابان شدم و از میان جمعیت گذشته در صف اول قرار گرفتم. همه نشانها، زنجیرها و مدالهای مذهبی را که در سیرا ماسترا بر گردنم آویزان می‌کردم تا در برابر دوربین خبرنگاران آمریکایی بایستم دوباره آویزان کرده و با خود بردم. همه‌چیز به میزان آرامشی بستگی داشت که قرار بود من به کار ببرم. در آن مراسم حتی یک کشیش هم کشته نشد. هیچ خشونتی هم در خیابانها از سوی انقلابیون اتفاق نیفتاد. من شانس شهید شدن را از آنها گرفتم. به رفقایم و فرماندهانی که مسئول نظارت بر این تظاهرات و حفظ امنیت خیابانها بودند گفتم: «نمی‌خواهم یکی از این افراد کشته شود. اگر قرار شد آدم ولگردی کشته شود بهتر است در فضای خارج از کلیسا کشته شود. چه بهتر که موقع رفتن به خانه و خلاصه در نقطه‌ای دورتر از محل برگزاری مراسم باشد.»

بگذارید نکته‌ای را بگویم. در اعمال دقت و نکته سنجی و همچنین اداره امور هیچ کاری سخت‌تر از کنترل و اداره شورشهای خیابانی نیست. اگر یک اتفاق کوچک رخ دهد یا چیزی از کنترل خارج شود و مثلاً یک غیر نظامی تفنگی با خود بیاورد و در لحظه درگیری با آن تیری شلیک کند و یا جمعیت به هیجان آمده دری یا پنجره‌ای را بشکنند و وارد ساختمانی بشوند جنگ داخلی آغاز خواهد شد. همه جنگهای خیابانی از تظاهراتی آغاز می‌شود که از کنترل خارج می‌شود. در این موقع تاکتیک ما کاملاً مشخص بود.

***(۱) با ترتیب دادن تظاهرات متقابل از تظاهر کنندگان جلو بیفتید. این همان تاکتیکی است که در جریـان انقلاب به کار بسته بودیم. بـا چنین تظاهراتی کنترل خیابانها را***

*در دست می‌گیریم. در زمان مطالعه روی انقلاب کوبا این نکته را از نظر دور ندارید. راه پیروزی و موفقیت ما از مسیر اجرای همین تاکتیک عبور کرد. ما در انقلاب با حفظ برتری و پیروزی در خیابانها پیروز شدیم.*

*(۲) تنها کسانی که اجازه حمل اسلحه داشتند و تعدادشان هم بسیار محدود بود افرادی بودند که به نیروی پلیس یا نیروهای امنیتی تعلق داشتند. آنها اجازه داشتند فقط در مواقع بسیار خاص و حساس از سلاح خود استفاده کنند و فقط تیر هوایی در کنند. وظیفه این گروه حفظ جغرافیا، حدود و ثغور تظاهرات بود. آنها فقط حق داشتند داد بزنند و اگر هم خونشان به جوش آمد مشت چپشان را به هوا بلند کنند، همین. گروهی از اعضای ما به‌عنوان عوامل تحریک‌کننده مأمور اداره حدود درگیری‌ها و خشونتها بودند. آنها از تاکتیک‌های مختلف و تبلیغات حساب شده در میان جمعیت وظیفه خود را انجام می‌دادند. درگیری‌ها هم محدود به اعمال خشونت علیه افراد خاص و برگزیده‌ای از میان جمعیت بود. تازه این خشونت‌ها هم از زدن چند «تیپا» و لگد به این و آن فراتر نمی‌رفت. در این‌گونه تظاهرات هرگز نباید سلاح در دست کسی باشد و خودروی گشتی پلیس هم هرگز نباید در انظار دیده شود. وجود این‌گونه عوامل ضروری نیست و به تظاهرکنندگان احساس محاصره شدن در دام مأموران امنیتی را می‌دهد.*

*(۳) از تجمع دشمنان و مخالفان خودداری کنید. نگذارید به گروههای منسجمی بیشتر از سه یا چهار نفر تبدیل شوند. این‌گونه گروهها باید قبل از تشکیل شدن متلاشی شوند. این گروه‌بندی‌ها و تشکیلات بسادگی قابل شناسایی هستند چرا که در محدوده‌ای خارج از متن تظاهرات تشکیل می‌شوند. آنها معمولاً بدون اینکه با هم حرف بزنند و با ایما و اشاره و علایمی که از دور مخابره می‌کنند با یکدیگر متحد می‌شوند. این خصوصیت خرده بورژواهاست که می‌خواهند نقش رهبری را برعهده بگیرند.*

چند روز بعد و پس از فروکش کردن تب بحران و زمانی که کلیسا فکر می‌کرد اقداماتش مفید واقع‌شده است در برابر دوربین تلویزیون ظاهر شدم تا موضوع را با مردم در میان بگذارم. به یاد دارم قبل از آنکه جلوی دوربین بنشینم ابتدا موضوعی را به‌صورت نجوا در گوش رائول گفتم. فکر کنم حتی رائول هم به یاد ندارد که من در گوش

اوچه گفتم؛ اما من نمی‌خواهم چیزی را ناگفته رها کنم حتی اگر پنجاه سال از وقوع آن گذشته باشد و جزئیات آن در چنبره خاطرات فراموش شده باشد. ابتدا از کلام و زبان زشتی که به کار می‌برم عذر خواهی می‌کنم. به رائول گفتم: «می روم که کاردینال آرتیگا را مفتضح کرده و او را به ...ه بکشم.» می‌دانستم که او به سرطان روده بزرگ مبتلاست و قرار است تحت عمل جراحی قرار گیرد. آن شب در سخنانم در تلویزیون اعلام کردم که اسناد زیادی در اختیار دارم که نشان می‌دهد صدها چک بانکی به مبالغ هزاران دلار از سوی باتیستا در وجه کاردینال صادر شده است. افزودم که این چکها را شخص دیکتاتور خون‌آشام به خط خودش نوشته و کشیده است. بعد هم اضافه کردم که تصویر این چکها ظرف چند روز آینده در روزنامه «انقلاب» منتشر خواهد شد. می‌دانم که این سخنان چه به روز کاردینال آورد. همان چیزی را که به رائول گفته بودم بر سرش آوردم.

نمی‌دانم خوانندگان غیرکوبایی یا کوبایی‌هایی که بعد از انقلاب به دنیا آمده‌اند از یک رسوایی بزرگ که در دهه ۱۹۵۰ در کوبا اتفاق افتاد خبر دارند یا نه. ماجرا از این قرار بود. هکتور دوارته[1] نام مرد هفت‌تیرکشی بود که از ناحیه خوشگذرانی‌های جنسی کاردینال [و تأمین نیازهای جنسی او] پول خوبی به‌دست می‌آورد. یک بار با این فکر که دستمزدش را دریافت نکرده است به‌عنوان اعتراض و به منظور دریافت «حق و حقوقش!» بی‌آنکه فرصتی به کاردینال بدهد انگشتر را از دست کاردینال خارج کرده و به‌جای استفاده از چاقو با لبه تیز آن انگشتر خط خونینی روی پیشانی کاردینال کشیده که از بالای پیشانی تا بالای ابروی او را دریده بود. کاردینال در خون خود روی زمین افتاده و از شدت درد بیهوش شده بود. هکتور انگشتر را در جیب گذاشته و به سراغ یک مالخر رفته بود. تا آنجا که من خبر دارم مالخر در ازای انگشتر پول چندانی به او نداده نبود. در نهایت انگشتر را به مبلغ چهل پزو از هکتور خریده بود. این بخش تاریک از شخصیت آرتیگا را برای خواننده توضیح دادم تا شخصیت این آدم را بخوبی بشناسد. او وجهه زشتی در افکار عمومی کوبایی‌ها داشت و کلیسای کوبا را بشدت تضعیف کرده بود. قبل از آنکه این صفحه را به پایان برسانید بگذارید از آخرین حقه این مرد کثیف هم برایتان بگوییم. در ۱۷ آوریل ۱۹۶۱ آرتیگا با ورود به محوطه سفارت آرژانتین در

1. Hector Duarte

هاوانا خواستار مصونیت دیپلماتیک شد. او اعلام کرد که نگران دستگیری و اعدام شدن خودش است. همه می‌دانستند که صبح همان روز گروهی از دشمنان در خلیج خوک‌ها پیاده شده بودند. او از این ترسیده بود که مبادا با ورود دشمن به خلیج خوک‌ها جنگ داخلی در کوبا به راه بیفتد و چیزی شبیه جنگ داخلی اسپانیا کشور ما را هم در برگیرد. او کشته شدن تعداد زیادی از کشیش‌ها را در جنگ داخلی اسپانیا و شورش بوگوتا به‌خاطر داشت و به همین جهت ترسیده بود. کاردینال سوار بر کادیلاک سیاه تمیز و براقش به همراه گروهی از دیپلماتها و خدمه وارد محوطه سفارت آرژانتین شده بود. در میان همراهان او حتماً رائول دل واله هم بوده است. و این پایان کار کاردینال آرتیگا و پایان کاتولیسیسم در کوبا بود.

تا آنجا که من اطلاع دارم دستیار کاردینال یعنی رائول دل واله به مقام کشیشی رسید و تا پایان دهه ۱۹۵۰ عناوین احترام‌آمیز را حفظ کرد. او همچنان منشی و دستیار کاردینال آرتیگا باقی ماند تا اینکه کاردینال در اواخر ۱۹۶۳ در بیمارستانی در هاوانا مرد. رائول دل واله با مرگ کاردینال آرتیگا کوبا را ترک کرد و راهی نیویورک شد. در نیویورک منشی کاردینال اوکانور[1] شد. این شغل مناسبی برای او بود و توانست او را تبدیل به عنصر مهمی در کلیسای نیویورک کند؛ اما در اواخر دهه ۱۹۸۰ به سرطان مبتلا شد. نمی‌دانم چه نوع سرطانی بود. کاردینال اوکانور از دوستان خوب ما بود. گاهی سوار بر هواپیمای شخصی‌اش از نیویورک به هاوانا می‌آمد و پیامهایی را از سوی پاپ یا مقامهای دیگر واتیکان برای ما می‌آورد. رائول دل واله هم همیشه همراه او بود. همین اوکانور بود که مادر ترزا[2] را از کلکته به دیدار من تشویق کرد. راستش را بخواهید او مرا مجبور کرد که در هاوانا از مادر ترزا استقبال کنم. نظر اوکانور این بود که مادر ترزا می‌تواند چند بیمارستان و محل نگهداری سالخوردگان و مستمندان در کوبا دائر کند. نهادهای [خیریه] کلیسایی پر از راهبه‌های فعال گاهی منافعی هم برای ما داشته است. نه فقط از این جهت که میزان تساهل و شکیبایی ما را از نظر تبلیغاتی به‌نمایش می‌گذاشت. بلکه از این نظر که این راهبه‌ها در کنار پیرمردها و پیرزنهای کوبایی بخشی از مشکلات

1. O'Connor
2.Teresa

اجتماعی ما را [در کمک به نیازمندان] در کوبا حل کرده‌اند. در اوایل دهه ۱۹۶۰ وقتی که اولین ماشین‌های ولگای ساخت روسیه وارد کوبا شد آنها را میان اعضای کمیته مرکزی [حزب] توزیع کردیم. چند دستگاه از این ماشینها را هم مجاناً در اختیار این راهبه‌ها قرار دادم تا در مهمانسراها و بیمارستان‌هایشان مورد استفاده قرار دهند. بعضی وقتها چند تلویزیون، چند یخچال و یا چند مخلوط کن را هم برای آنها می‌فرستادم. بنابراین از مادر ترزا استقبال کردیم و اجازه دادیم هر تعداد محل نگهداری نیازمندان، مهمانسرا و بیمارستان که می‌خواهد در کوبا تأسیس کند و هر تعداد راهبه که برای اداره این مراکز دوست دارد وارد کند. ما یک امتیاز داشتیم و آن این بود که در کوبا بیماری سل و یا جذام وجود نداشت. لذا راهبه‌ها دردسر کمتری داشتند. رائول دل واله در حال مرگ بود. به‌عنوان آخرین آرزو از کاردینال اوکانور خواسته بود به بهانه‌ای او را به هاوانا بفرستد تا این آخرین آرزویش برآورده شود. آخرین آرزوی او این بود که سری به محلات قدیمی محل تولد و زندگی‌اش بزند. اوکانور موضوع را با من در میان گذاشت. یک روز هواپیمای اوکانور از فرودگاه هاوانا اجازه فرود خواست. اوکانور مرد شوخی بود. وقتی گوشی تلفن را برداشتم گفت: «کاردینال روزهای آخر هفته بیکار بوده و خواسته به کوبا سری بزند.» از خودش به‌عنوان سوم شخص یاد می‌کرد. می‌خواست بداند عالیجناب رئیس جمهور کوبا آمادگی دارند با او ملاقات کنند. ما هم برنامه همیشگی را اجرا کردیم. در این گونه موارد او را به کایو پیدرا[1] می‌فرستادیم. از بهترین ذخایر شراب من نوش جان می‌کرد. سیگار برگ مفصلی می‌کشید. چند جعبه سیگار برگ هم در هواپیمایش می‌گذاشتیم و می‌دانستیم که هیچ مأمور گمرکی در نیویورک تا به آن روز جرئت نکرده بود به هواپیمای کاردینال نزدیک شود تا چه رسد به بازدید از داخل آن. مرسدس بنز من هم او را سوار می‌کرد و از روی باند فرودگاه تا جلوی پلکان هواپیما می‌برد. بعد کاردینال پیاده می‌شد و با ابراز محبت خداحافظی می‌کرد. من می‌گفتم: «خداحافظ دوست عزیز.» او هم در مقابل می‌گفت: «خداحافظ پسر دوست داشتنی من.»

من قصد ندارم همه جزئیات را برای شما شرح بدهم. ممکن است گاهی وارد

1. Cayo Piedra

جزئیات بشوم اما بیشتر کلیات را می‌گویم. آنچه شما می‌خوانید تنها لایه رویی مایعی است که درون یک مخزن ریخته شده است. شما با خواندن این مطالب و چشیدن آن لایه رویی نمی‌فهمید در عمق آن مخزن چه بوده و چه گذشته است. گاهی اگر جزئیات را توضیح ندهم برداشت نادرستی از صحبت‌های من می‌کنید. مثلاً وقتی من می‌گویم ژنرال آرنالدو اوچائو را من کشتم؛ یا وقتی می‌گویم این من بودم که «چه» را به کشتن دادم و دلیل این کار خود را نمی‌گویم و توضیح نمی‌دهم که کارهای من مبتنی بر نیازهای من بوده است آنوقت شما چه برداشتی از نوشته‌های من می‌کنید. من باید اول دلیل کارهای خودم را توضیح بدهم تا خواننده بفهمد چرا آن تصمیم را گرفتم. من مایلم خواننده را متقاعد کنم که تصمیمی که گرفتم ضروری و اجتناب‌ناپذیر بوده است. تنها در آن صورت است که خواننده می‌گوید «آهان! پس چاره‌ای بجز این تصمیم نبوده است.» برای من نوشتن این فصل که مربوط به حوادث چند ماه اول بعد از پیروزی انقلاب می‌شود همان‌قدر دشوار بود که کنترل حوادثی که در آن چند ماه اتفاق افتاده بود. بعد از حادثه خلیج خوک‌ها وضع به گونه‌ای دیگر بود چرا که بعد از ماجرای خلیج خوک‌ها قدرت من استحکام یافته بود. از این قبیل حوادث کم نداریم که نتیجه به نفع من تمام شد. مبارزه در سیرا ماسترا بهترین آزمایشگاه من بود. بهترین مورد هم ماجرای منگوادو اچاواریا[1] بود. او یکی از مبارزانی بود که با چند چریک برای جنگ رفت و بالاخره گرفتار یک دختر روستایی شد و از سوی روستائیان به تجاوز به آن دختر متهم گردید. چریکهای دیگری هم بودند که به این سو و آن سو می‌رفتند و کارهایی مانند زورگیری می‌کردند که هم به شهرت ما لطمه می‌زد و هم مردم را از دادن کمکهای مالی به ما باز می‌داشت. یک بار کامیلو را برای دستگیری گروهی از آنان فرستادم. پنجاه نفر از آنان را در سه گروه دستگیر کرد و آورد. گروهی که رئیس آن چینو بود ـ در زبان کوبایی چینو به هر کسی می‌گویند که چشمانش شکل مغز بادام [و شبیه چینی‌ها] باشد ـ گروهی که تحت امر مرگوئه بود و گروهی که به فرماندهی اچاواریا فعالیت می‌کرد. دادگاهی تشکیل شد و سریع‌ترین احکام را صادرکرد. تصمیم گرفتیم که رهبران این گروهها را اعدام کنیم و اعضای گروه را در ستونهای خودمان سازمان دهیم؛ اما رفتار اچاواریا

---

1. Menguado Echavarria

همه‌چیز را تحت‌تأثیر قرار داد. قبل از محاکمه، خشن و سرکش بود. رفتاری تند و حاکی از بی‌صبری و شتاب داشت. دستور دادم برای جلوگیری از فرارش دست و پایش را ببندند. با اچاواریا مشکل دیگری هم داشتیم. دوبرادر او جزو فرماندهان ما بودند. پدرش در روزهای سخت و دشوار به ما غذا و پناه داده بود؛ اما اگر می‌خواستیم برای دیگران درس عبرتی درست کنیم بخشودن او هم کار ساده‌ای نبود. نمی‌شد او را نکشیم اما دو نفر دیگر را اعدام کنیم. این چالش بزرگی در برابر ما بود. از سوی دیگر چگونه ممکن بود او را اعدام کنیم اما پدر، مادر و برادرانش مرا در این اعدام مقصر ندانند؟ خود او هم با بی‌احترامی‌ها و سرکشی‌هایی که می‌کرد دردسرآفرین شده و برای من چالش ایجاد کرده بود. تصمیم گرفتم به بحث و استدلال متوسل شوم. دیالکتیک‌های ذهنی من همیشه همین‌گونه شکل می‌گرفت. رو به اچاواریا کردم و گفتم: «می‌دانی همه اعضای خانواده تو [در صف انقلابیون و] درحال انقلاب‌اند. تو به این دلیل یک فرمانده انقلاب هستی که خودت دست به اقدامات انقلابی زده‌ای. برادرانت که قهرمان انقلابند. پدر و مادرت هم به دلیل حمایت از انقلاب مفتخرند. من می‌خواهم تو، خود تو، به‌عنوان یک انقلابی به من بگویی که تو را اعدام بکنم یا نه.» می‌خواستم کاری بکنم که خودش احساس گناه کند و رفقای خودش با دیدن چنین احساسی او را بکشند. کار ساده‌ای نبود. کسانی که آن روز بـا من بودند می‌دانند که بیشتـر از یک روز را صرف این برنامه کردم. حـدود ۲۴ ساعت تلاش کردم تا او را متقاعد کنم به تصمیمی که درباره او گرفته‌ام به‌عنوان یک تصمیم عادلانه تن دهد. ابتدا چینو و مرنگوئه‌را اعدام کردم. بعد دستور دادم جنازه‌های آنها را از صحنه خارج کنند. او را به زیر درختی بردم. دستور دادم ما را تنها بگذارند. دیگر با سوءظن به من نگاه نمی‌کرد. دستور دادم برایش سیگار بیاورند. یک ظرف سبزیجات و کمی گوشت هم برایش آوردند. اچاواریا مرتب سیگار می‌کشید سرانجام به این نتیجه رسید که وقتی چهارمین بسته سیگارش را کشید او را اعدام کنیم. منظـورش کشیدن ۶۴ نخ سیگار برگ بود؛ اما من به صحبت کردن با او ادامه دادم. تمام آن شبانه روز را با او بحث و گفتگو کردم. استدلال من این بود که حتی اگر کشته شود یک انقلابی خواهد ماند و ما میان او که از ما بود و آن دو نفری که قبل از او کشتیم (چینو و مرنگوئه) فرق قائلیم. در بحث و گفتگوی ما نگرانی و وحشت از مرگ موضوع دوم بود. من به بحث

دو طرفه علاقه داشتم چون در بحث یک طرفه که چنین نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. رسیدن به نتیجه کار سختی بود. یک روز تمام کنار او نشسته و استدلال می‌کردم تا او را متقاعد کنم که با من همکاری کند. بحث ما به اینجا رسید که در نحوه اعدام تجدید نظر کنیم. به او گفتم تا به حال در میان اعضای اعدام‌کننده حضور داشته است و حالا در برابر جوخه اعدام قرار می‌گیرد. از جا بلند شد. نفسهایش آرام‌تر شده بود. وقتی از روی صندلی بلند شد هم صندلی را تمیز کرد و هم شلوارش را تکاند. بعد رو به من کرد و گفت: «لطف دیگری هم به من بکن. چند نخ سیگار دیگر برایم بیاور. چند ورق کاغذ و یک مداد هم به من بده. می‌خواهم خطاب به مردم چیزی بنویسم.» این اولین بار بود که مردی که در سیرا ماسترا به اعدام محکوم شده بود قصد نوشتن وصیت‌نامه داشت. این اولین روستایی با سوادی بود که به اعدام محکوم شده بود. به یاد دارم وقتی از جا بلند شد شلوار آبی‌رنگش، از همان نوع شلواری که کشاورزان کوبایی می‌پوشند، تا بالای قوزک پایش بالارفت. شاید به این علت بود که مدت زیادی روی صندلی نشسته بود. دلیل دیگرش هم این بود که شلوار پر از خاک و گل شده و مدتها شسته نشده بود. شاید هم به دلیل زندگی در کوه رطوبت زیادی بر شلوار نشسته و به‌اصطلاح آب رفته بود. پاهایش را تکان داد تا پاچه شلوارش پائین بیفتد و به‌جای اولش برگردد و روی پوتینهای ارزان‌قیمتش قرار بگیرد. این را می‌نویسم تا احساس تلخ مرا درک کنید. در آن وقت متوجه شدم که اچاواریا جوراب به پا ندارد. خیلی ناراحت شدم. میان پای او و لایه داخلی کفش هیچ محافظی وجود نداشت. البته در آن روزها در سیرا کسی جوراب نمی‌پوشید و حتی کسی نمی‌دانست جورابی هم وجود دارد؛ اما نمی‌دانم چرا از دیدن پاهای لخت اچاواریا این‌قدر ناراحت و افسرده شدم. قوزک پاهایش را خاک و گل پوشانده بود. کاغذ و قلم را در اختیار او قرار دادیم. نامه‌ای برای پدرش و نامه‌هایی برای برادرانش نوشت. در این نامه‌های مفصل کسانی که او را به اعدام محکوم کرده و کسانی که او را اعدام کرده بودند بخشیده بود. اعدام خودش را عادلانه توصیف کرده بود. به کامیلو گفتم شخصاً او را اعدام کند. دلیلی برای این دستور خود داشتم. چهره خندان و روی گشاده کامیلو تأثیر خوبی روی محکوم می‌گذاشت. تعدادی از رفقا آمدند و دور من جمع شدند. نامه‌هایی را که اچاواریا نوشته بود در دست داشتند. نمی‌خواستم تا

اعدامش نکرده‌ایم نامه‌هایش را بخوانم. کامیلو آدمی احساساتی بود. در طول دو سه دقیقه‌ای که صرف اعدام کردن اچاواریا کرد عین بچه‌ها گریه می‌کرد.

تا چند هفته از ماشینهای باتیستا استفاده می‌کردم. در دومین شب اقامتم در هاوانا از هتل بیرون زدم و با دو یا سه کادیلاکی که همراهم برداشتم به اقدامات شناسایی و تجسسی پرداختم. آنچه آن شب در هاوانا دیدم مرا بر آن داشت که هر چه زودتر برنامه‌هایی را [برای اصلاح وضع مردم] به اجرا بگذارم. ابتدا باید نظام طبقاتی و حاکمیت پول و قدرت را برمی‌چیدم. تنها راه برقراری یک دولت مقتدر در کوبا ایجاد برابری و مساوات میان همه مردم کشور بود. البته از همان روزی که در سیرا ماسترا بودم تصمیم به برچیدن بساط نظام طبقاتی گرفته بودم. قرار نبود این بساط با تانک و توپ برچیده شود. نیازی هم به استفاده از تانک و توپ نبود. چنین رفتاری تبلیغات بدی برای انقلاب بـه همراه می‌آورد. دیگر اینکه هاوانا باید از شر بسیاری مفـاسد پاک می‌شد. من از زمانی که پس از سالها وارد این شهر شده و مورد استقبال قرار گرفته بودم مشغول کشف دوباره آن بودم و آنچه می‌دیدم تأثیر نامطلوبی بر من می‌گذاشت. از کامیلو خواستم نیروهایی را که دستگیر کرده برای انجام این مأموریت آموزش دهد. این نیروها را از پایگاه کلمبیا خارج کرده و به منطقه‌ای مثل ماناگوا ببرد که با فاصله زمانی پانزده دقیقه در خارج از هاوانا قرار دارد. دستور دادم برای این منظور فقط نیروهایی را به کار بگیرد که اهل اورینته باشند. بعد متوجه شدم که کامیلو مناسب این مأموریت نیست. معایب زیادی داشت، از جمله اینکه خودش اهل هاوانا بود. (کامیلو این اواخر مشکلاتی را هم برای ما به‌وجود آورده بود.) نام این عملیات را هم «عملیات بوداپست» گذاشته بودیم. اهداف کاملاً مشخصی را هم برای این عملیات در نظر گرفته بودیم. شهر به کلی تغییر کرده بود. ساختمانهای بلند جدید و دکل‌های تلویزیون در اطراف شهر ساخته شده بود. در یکی از نقاط مهم شهر که در حقیقت مرکز اداره هدایت‌کننده پایتخت و طبعاً کشور بود حاضر شدم. عکس آن بازدید همین الآن روی اسکناسهای رایج در کوبا چاپ شده است. سوار بر تانک شرمن بودم. دستم را بلند کرده بودم. رفقای زیادی مرا احاطه کرده بودند. وارد تقاطع خیابان بیست و سوم و خیابان موسوم به «ال»

شدم. آنچه آن هنرمند چک که طرح اسکناسهای ما را کشید در این طرح منظور نکرد حالت سوءظن شدیدی است که من در آن لحظه داشتم.

صبح روز ۹ ژانویه به محض پایان عملیات، انتقال ما از هتل مونتراسه به هتل هیلتون انجام شد. چند دیدار محرمانه انجام دادم. از اواسط ۱۹۵۸ که برنامه‌های انقلابی و شورشی خودم را علیه ارتش باتیستا آغاز کرده بودم می‌دانستم که نمی‌توان دشمن را از داشتن رهبر کاملاً محروم کرد. به دنبال چند جوانی [ناشناخته و گمنامی] فرستادم که مخفیانه در مبارزات زیرزمینی شرکت داشته و در برابر ارتش ایستاده بودند، اما فاقد ایدئولوژی خاصی بودند و در عین حال از نظم و انضباط خوبی هم برخوردار نبودند. با کمک سلیا پنج یا شش نفر از آنها را انتخاب کردم. بعد جلسه‌ای تشکیل دادیم. جلسات با هرکدام به‌صورت جداگانه و در ساعات مختلف برگزار شد تا هیچ‌کدام از آنها از حضور دیگری در این مجموعه دیدارها اطلاع حاصل نکند. در راهروی منتهی به اتاق من در هتل هیلتون آن‌قدر رفت و آمد وجود داشت که نمی‌شد کسی را در آن راهرو دید و شناخت. درست مثل پیدا کردن کسی در یک میدان شلوغ و پر جمعیت مرکز نیویورک بود. به همین دلیل خیلی نگران این نبودم که آنها همدیگر را ببینند و بشناسند و از ماهیت ملاقات با من و مأموریتی که قرار بود به آنها بدهم اطلاعی حاصل کنند. کسی به این دیدارها توجهی نداشت. همه چشمها متوجه من بود. در حضور سلیا به همه آنها گفتم که در اولین قدم و تا در آن هتل هستند هرکدام به محافظی تبدیل شوند که سلاحی در دست و چند قطار فشنگ بر شانه آویزان کرده، مراقب باشند که فرد غیرمجازی بدون اجازه وارد اتاق من نشود. بعد هم که این مأموریت تمام شد باید به شهر و دیارشان بروند و در آنجا به سرنگون‌کردن انقلاب بپردازند و مشغول خرابکاری شوند. اول با خرابکاری‌های کوچک شروع می‌کردند. یکی از آنها لوئیس فلیپه برنازا[1] نام داشت. بعدها به فیلم‌ساز مشهوری تبدیل شد. وقتی مأموریت آنها را ابلاغ کردم شگفت‌زده شدند و در کمال تعجب سخت به فکر افتادند. باید به آنها می‌گفتم که چه منظوری دارم و قرار است ظرف چند ماه آینده در کوبا چه اتفاقی بیفتد. آنها متوجه درسی نشدند که در دنیای ماتریالیسم تاریخی بخصوص در حوزه مبارزات طبقاتی دریافت می‌کردند.

1. Luis Felipe Bernaza

به آنها گفتم که مبارزه علیه حامیان و طرفداران باتیستا و همه همکاران رژیم سابق هرگز تمام نخواهد شد. دو سه ماه بعد زمین‌داران بزرگ را هم به این فهرست اضافه می‌کنیم. بعدها ثروتمندان بزرگ را به این فهرست می‌افزاییم. هدف نهایی ما کوتاه کردن دست امپریالیسم و عوامل و مزدوران آن و ضدانقلاب بود. وظیفه این افراد این بود که هر کدام نامی برای خود انتخاب کنند و از همین نوع فعالیتهای ضدانقلابی انجام دهند، تا از این طریق بتوانند ضدانقلابهای واقعی را گرد خود جمع کنند. به‌عبارت دیگر ضدانقلابی که آماده جنگ برای سرنگونی ما بود بتواند رهبری پیدا کند که گرد او جمع شود. قصد ما این بود که در این بازی از ضدانقلاب جلوتر بیفتیم. به آنها گفتم حالا که ضدانقلاب بدون رهبر مانده و آماده فعالیت است بگذارید رهبری پیدا کند و گرد این رهبر اقدام نماید و شما نقش رهبری آنها را برعهده می‌گیرید بی‌آنکه آنها بفهمند شما انقلابی هستید و به آنها کلک زده‌اید. در این وضعیت خود ما ضدانقلاب را اداره می‌کردیم. این افراد دارای سوابق خرده بورژوازی بودند و به دلیل سوابقشان می‌توانستند ضدانقلابهای واقعی از کار در آیند. از سلیا خواستم به من کمک کند تا آنها را انتخاب کنم. می‌دانستم چه کسانی را می‌خواهم. همان‌طور که گفتم باید بی‌نظم، فاقد ایدئولوژی و صاحب خصوصیات خرده بورژوازی باشند. این گونه افراد وابستگی چشمگیری به خانواده‌های بزرگ نداشتند و به این دلیل که ایدئولوژی خاصی نداشتند در اثر انقلاب دچار آشفتگی تحلیلی و اعتقادی هم نشده بودند. همه را انتخاب کردم. می‌دانستم که شرط موفقیت‌شان خوب بازی کردنشان است. قرار بود همان بازی را انجام دهند که در صورت به پیروزی نرسیدن من انجام می‌دادند. آنها خطری هم برای ما نداشتند چرا که عامل ما بودند و در عین حال از ارتباطات خرده بورژوازی خودشان هم برخوردار بودند. آنها را از نیروهای رزمنده هم جدا کردم. ما قرار بود با مردان خطرناک و شجاعی مقابله کنیم، کسانی که تا همان لحظه در سطح کشور تلفات سنگینی داده بودند. این افراد برگزیده می‌توانستند تبدیل به عوامل خطرناکی هم بشوند پس بهتر بود آنها را در دست ضدانقلاب رها نمی‌کردیم. اینها هر کدام آدم‌کشهایی بودند که در نبردهای زیر زمینی به مقامهای بالا رسیده بودند. آنها از آغاز جوانی آدم کشته بودند و با آدم‌کشی بخوبی آشنا بودند.

اسم برنازا را بردم بگذارید در مورد او کمی بیشتر توضیح بدهم. وقتی با من صحبت کرد راهی سانتیاگو شد. به انستیتو سانتیاگو که قبلاً در آنجا درس خوانده بود رفت. ابتدا چند قوطی خالی را آتش زد و سرایدار مدرسه‌ای را ترساند و دست و پای او را در اثر این آتش‌سوزی سیاه کرد. شروع خوبی بود. دو سال بعد که نیروهای مزدور در پلایا گیرون پیاده شدند او ریاست شاخه دانش‌آموزی ضدانقلاب را برعهده داشت و در سانتیاگو فعالیت می‌کرد.

موضوع سلاحها و وسایل زرهی برای ما موضوع نگران‌کننده‌ای بود. من می‌دانستم با آن تانکهایی که از رژیم سابق به ما رسیده است راه به‌جایی نخواهیم برد. البته همین تانکها هم برای مدتی می‌توانست نیاز ما را رفع کند اما باید فکر دیگری می‌کردیم. طرح پیشنهادی برای پرورش اسب در کوهپایه‌های ماناگوا در جنوب غربی هاوانا پیشنهاد خوبی بود. این مرکز فقط بیست دقیقه با هاوانا فاصله داشت. اگر قرار بود تانکی به هاوانا آورده شود باید یک ساعت منتظر می‌ماندیم تا از مقر خود حرکت کند و به هاوانا برسد و هدفی را که تعیین کرده‌ایم مورد حمله قرار دهد. سالها بعد راههایی در نظر گرفتیم تا استفاده از تانکها سریع‌تر و عملیاتی‌تر ممکن گردد. ابتدا به فکر ساخت اولین بزرگراه کمربندی و حلقه‌ای پیرامون هاوانا افتادیم. این بزرگراه هشت باند داشت و این امکان را می‌داد که واحدهای زرهی بتوانند در اسرع وقت تردد کنند. قرار بود واحدهای زرهی غرب از هاوانا دفاع کنند. کمتر کسانی هستند که دلیل ساخت این بزرگراه را می‌دانند. این بزرگراه درست از پشت در پایگاه غربی زرهی تا مرکز هاوانا امتداد داشت. علاوه بر این قسمتی از این بزرگراه حلقوی برای مقاصد نظامی و برای فرود هواپیماهای جنگی در نظر گرفته شده بود. در مزارع حاشیه این بزرگراه هم آشیانه‌هایی ساخته شده بود که هواپیماها در آنها نگهداری شوند. در نهایت هواپیماهای میگ هم در همین آشیانه‌ها نگهداری شدند. همه این اتفاقات همچون رؤیاهای نیمه شب تابستان به طرز شگفت‌آوری محقق شد. ساخت این بزرگراه در حقیقت محور اصلی توسعه امکانات نظامی کوبا بود. ما یکی از معدود کشورهای جهان بودیم که در مورد ژئوپولیتیک مورد نظر خودمان صحبت می‌کردیم. روزی رسید که ما توانستیم بیشتر از پانصد تانک در قیف جنوبی آفریقا مستقر و از مقاصدمان محافظت

کنیم و رونالد ریگان [رئیس جمهور وقت آمریکا] را مجبور کنیم که از ما به‌عنوان موش کوچکی با آرمانهای امپریالیستی نام ببرد. چه می‌شد وقتی که آن بزرگراه ظرف چند دقیقه تبدیل به یک پایگاه نظامی می‌شد و من در انتهای آن می‌ایستادم و شاهد ورود یکایک هواپیماهای میگ ۲۱ از درون آشیانه‌ها روی باند می‌شدم. یک‌یک این میگهای ۲۱ روی بزرگراه می‌خزیدند و به هوا بلند می‌شدند و من در اوج اقتدار رو به مشاوران نظامی روسی خود که در کنار من ایستاده بودند می‌کردم و می‌گفتم: «دیگر نگوئید که کوبا یک ناو هواپیمابر ثابت در کنار مرزهای ایالات متحده آمریکا است.» بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی کوبا دوباره صاحب تانکهایی قدیمی و از کار افتاده شد. تانک‌های تی ـ ۵۵ یا تی ـ ۶۶ متوسط که فقط برای کنترل اوضاع در خیابانهای هاوانا به درد می‌خورد. ژئوپولیتیک بشدت ساده شده بود. من برای اولین بار می‌گویم که استفاده از این تانکها فقط به درد زمانی می‌خورد که قرار بود سرزمینی به تصرف درآید. یک واحد زرهی فقط به این درد می‌خورد که یک قیام شهری را سرکوب کند.

قبل از پیروزی ما پانزده فروند تانک کامت آـ۳۴ [1] و پانزده فروند هواپیمای سی‌فیوری [2] وارد کوبا شده بود. باتیستا هرگز نتوانست از این سلاحها در نبرد آخر خود استفاده کند. سود آنها به ما رسید. این امکانات دست‌کم به ما اجازه داد اولین محموله از سلاحهای غیرآمریکایی را دریافت و نسبت به سلاحهای اروپایی علاقه‌ای پیدا کنیم. ما متوجه شدیم که نباید نگران تحریم‌ها باشیم و می‌توانیم حتی سلاح آمریکایی هم بخریم. در این زمینه باید از باتیستا تشکر کنم و این اولین بار است که چنین موضوعی را علنی می‌گویم. تفنگهای بلژیکی فال [3] هم در راه بود. باتیستا بیست هزار قبضه از این تفنگ‌ها را سفارش داده بود و ما هم بیست هزار قبضه دیگر سفارش دادیم. در پایان سال ۱۹۵۹ رائول رائو وزیر خارجه کوبا به‌عنوان فرستاده ویژه من به لندن رفت. وقتی به لندن رسید هارولد مک میلان [4] نخست‌وزیر وقت انگلستان او را به حضور پذیرفت. در این دیدار زخم زبانهایی به فرستاده من زد. بر محکومیت حکم اعدام از نظر انگلستان

1. A-34 Comet
2. Sea Fury
3. FAL
4. Harold Macmillan

پا فشرده بود که البته منظورش اشاره به اعدامهای گسترده طرفداران باتیستا در کوبا بود. فرستاده من در پاسخ به او گفته بود «چی؟ پس شما هم بالاخره تصمیم گرفتید دست از اعدام بردارید؟ من باید این خبر را به هاوانا بدهم. شما در گذشته سرهای زیادی را از تن جدا کرده بودید و حالا ظاهراً تبر میرغضبتان را به موزه سپرده‌اید.» فراموش نکنیم که سلاحهایی که در اختیار باتیستا بود برای نابود کردن انقلاب به او فروخته شده بود؛ اما ما دو سال بعد از همین سلاحها در خلیج خوک‌ها استفاده کردیم. آن روز سربازان وفادار به باتیستا و طرفداران دیکتاتور با سلاحهای ساخت آمریکای‌شمالی و دومینیکن نابود شدند. ما مغز سرهنگ کورنلیو روخاس رئیس پلیس باتیستا را با تفنگ آمریکایی ام ـ۱ متلاشی کردیم. این تفنگ‌ها در چارچوب پیمان کمکهای اقتصادی متقابل تحویل کوبا شده بود. کسی از فروشندگان این سلاحها انتقاد نکرد. این مشکل کشورهایی مثل کوبا است که خودشان سلاح تولید نمی‌کنند.

## فصل هفدهم

# برادران مقدس

***«این خطوط کلی نظریه‌ای در مورد انسان و قدرت انسان بود که از مسیر ضربه متقابل دریافت شده بود. کسی این نظریه را به‌وجود نیاورده بود؛ اما در ریشه آن تندروی و رادیکالیسم وجود داشت. این نظریه می‌توانست راه کوبایی‌ها را برای اندیشیدن در مورد شرایطشان و چگونگی تغییر دادن آن هموار کند.»***

ژان پل سارتر

«ایدئولوژی و انقلاب»

در اولین هفته‌های بعد از پیروزی انقلاب در مورد احساسات عمومی دچار نوعی عقب‌گرد شدم. در یکی از برنامه‌های تلویزیونی خبرنگاری از من پرسید، آیا درست است که یک مرد سیاهپوست به یک زن سفیدپوست متلک بگوید یا نه. سؤال آن‌قدر مسخره و حاکی از نژادپرستی بود که یقه خبرنگار را گرفتم؛ اما باید اعتراف کنم که اصلاً انتظار چنین سؤالی را نداشتم. به همین دلیل بود که واکنش مسخره و ناپخته‌ای از خود نشان دادم. گفتم این کار همان‌قدر بد است که برعکس یک مرد سفید پوست به یک زن سیاهپوست متلک گوید و بهتر این است که هیچ‌کس به کس دیگری متلک نگوید. شاید خوانندگان خارجی ندانند که تعریف متلک گفتن به زنان که گاه به آن لاس زدن هم می‌گویند در فرهنگ کوبایی‌ها ریشه [پذیرفته شده] عمیقی دارد. این رفتار

درحقیقت نمایشی است از تصورات بذله‌گویانه عمومی از زیبایی زنانه. در کوبا وقتی مردی از برابر زنی می‌گذرد در مورد زیبایی آن زن چیزی می‌گوید و به اصطلاح به او متلک می‌گوید. حالا اگر دختر از برابر یک گروه از مردان عبور کند گفتن این متلک‌ها حتمی‌تر خواهد بود. اگر چه این نوع متلک‌ها هم کم نیست و حتی می‌توان فی البداهه هم متلک گفت اما معمولاً متلک‌ها مایه‌های ادبی و شعری دارند. باید چیزی گفته شود که توجه دختر در حال عبور جلب شود. دختران هم از این متلک‌ها خوششان می‌آید. در کوبا زنان و دختران بهترین لباس خود را می‌پوشند و بهترین ظاهر را برای خود می‌آرایند به این امید که در خیابان متلک خوبی به آنها گفته شود. این یک بازی عمومی میان کوبایی‌هاست که جنبه تخیلی دارد و [ظاهراً] عاری از اهداف گناه‌آلود فرض می‌شود. من در برابر این سؤال اظهار نظر نپخته و احمقانه‌ای انجام دادم. این تنها موردی در تمام زندگی من است که کسی در مورد متلک گفتن از من سؤال کرده و من جوابش را داده‌ام. من احساسات عمـومی را در معرض خدشه قرار داده بودم. افیجنیـو امه‌خیراس[1] را که به تازگی به ریاست پلیس منصوب شده بود فراخواندم و به او دستور صریح دادم. «رفیق افیجنیو، التماس می‌کنم. مبادا کسی را به دلیل متلک گفتن دستگیر کنی.» افیجنیو سریعاً پاسخ داد. پاسخ او نشان‌دهنده نظر عمومی مردم و جامعه نسبت به این موضوع بود. «گوش کن فیدل! درست است که تو می‌خواهی متلک گفتن را ممنوع اعلام کنی؟ فیدل! فیدل! دیوانه شده‌ای؟ فیدل!» چه تعداد پلیس و مأمور یونیفورم پوش در خیابانها به زنان متلک گفته بودند و حالا من گفته بودم که همه این کارها بد بوده است. پس بهتر بود به تلویزیون بروم و موضوع را رفع و رُجوع بکنم و بگویم که من هیچوقت متلک‌گوی خوبی نبوده‌ام.

تا آنجا که حافظه‌ام اجازه می‌دهد سالها بعد حدود سال ۱۹۶۵ سوار بر اتوموبیل در میان اسکورت الدزموبیلی[2] که مرا همراهی می‌کرد در طول جاده ساحلی در منطقه‌ای که مردم آن را لارامپا[3] می‌خوانند با سرعت کم در حال حرکت بودم. در همین هنگام زن

1. Efigenio Amejeiras
2. Oldsmobile
3. La Rampa

سفیدپوست کوبایی زیبا و خوش‌اندامی را دیدم که با لباس قرمز رنگ تنگی در حال حرکت بود. من احمق سرم را برگرداندم و دهانم را باز کردم و باصدای بلند متلک زشتی از دهانم بیرون ریخت. گفتم: «مادر ...ده.» صدایم آن‌قدر بلند بود که احتمالاً همه مردم شهر صدای مرا شنیده باشند. البته هر کسی که آن زن را دیده بود در مورد او همان حرف مرا می‌زد. آن زن نگاهش به من افتاد. در میان آن خیابان دیدن آن اتوموبیل و مرا که سوار آن بودم کار ساده‌ای بود. در مقابل شنیدن آن متلک لبخند زیبا و خوشایندی زد. از آن هم فراتر رفت. با انگشت به سمت من نشانه رفت که انگار می‌گفت: «در خدمت فیدل هم هستیم.»

چندین تصمیم اداری را که گرفته بودم مدتی بعد لغو کردم. دوست قدیمی من لوئیس اورلاندو رودریگز وزیر کشور بود. من او را به این سمت گماشته بودم. اعلام کرد که قصد دارد دَرِ قمارخانه‌های کوبا را ببندد. منظورش قمارخانه‌هایی بود که هنوز تحت‌مدیریت اتباع و شرکتهای متعلق به آمریکای شمالی در کوبا اداره می‌شدند. من این قمارخانه‌ها و کازینوها را برای بازگذاشتن دَرِ مسالمت با ایالات متحده آمریکا دایر نگاه داشته بودم. کازینوها و قمارخانه‌ها باز بودند تا این که لوئیس اورلاندو رودریگز حرامزاده اعلام کرد زمان بستن آنها در سراسر کشور فرا رسیده است. این مراکز را افرادی منسوب به مافیا اداره می‌کردند و من رؤسای مافیا را دستگیر کرده، به تیسکورنیا[1] فرستاده بودم. تیسکورنیا از آغاز تشکیل جمهوری کوبا محل نگهداری افرادی بود که برای اخراج از کشور در نظر گرفته می‌شدند. این مرکز در گوشه بندر هاوانا قرار داشت و مهم‌ترین میهمان آن سانتوس ترافیکانته[2] معروف به دون تامپا[3] نماینده سرشناس مافیا در کوبا بود. نگهداری این آدم در تیسکورنیا هم بخشی از بازی من با یانکی‌ها بود. اف.بی. آی[4] خود را به آب و آتش می‌زد که به سانتوس دسترسی داشته باشد. علناً هم علاقه خود را برای تحویل گرفتن او از کوبا اعلام کرده بود. من هم به روال منطق دیالکتیکی در «بده و بستان»های انقلابی پاسخ داده بودم که برعکس نظر آنها در مورد

1. Tiscornia
2. Santos Trafficante
3. Don Tampa
4. FBI

آدمهایشان در کوبا دادن پناهندگی به برو بچه‌های باتیستا در ایالات متحده آمریکا از نظر ما اشکالی ندارد. این اولین بار بود که کوبایی‌ها می‌دیدند آمریکائیان ما را تهدید نمی‌کنند، بلکه این کوبایی‌ها هستند که در برابر آمریکائیان ایستاده و با همان زبانی با آنها صحبت می‌کنند که خودشان به تکلم آن عادت داشتند. اگر آنها بخوبی اهمیت واکنش ما را درک نمی‌کردند به این دلیل بود که نمی‌دانستند چگونه باید با افراد دیگر در حد متعادل و برابر رفتار کنند. این بدترین اتفاقی بود که برای آنها می‌افتاد. با چنین ذهنیتی نمی‌توانستند دشمن خود را بشناسند. وقتی به فکر کشف ماهیت واکنش من افتادند که من سانتوس را مهم‌ترین شهروند تیسکورنیا اعلام کردم. خودش هرگز باور نکرده بود که من چنین تصمیمی خواهم گرفت. در حقیقت او را برای یک پیشگیری امنیتی در آنجا نگاه داشتیم. خبرداشتم که عوامل اف. بی. آی در اطراف شهر می‌گردند تا سانتوس را بربایند. آدم‌ربایی در هاوانا کار دشواری نبود؛ اما اگر می‌خواستند ماهی بزرگی در تور خود بیندازند باید با من مذاکره می‌کردند. من این مطلب را به خود او هم گفته بودم تا او را از فرانک فیورینی[1] دور کنم. فیورینی فرمانده ارشد پلیس نظامی [دژبان] نیروی هوایی ارتش شورشی بود. من یک بار در مورد او گفته بودم که نمی‌داند به کدام سرویس خدمت کند: سیا، اف. بی. آی، جی ـ۲ ارتش یا اس ـ۲ نیروی دریایی. وقتی شنیدم فیورینی به ریاست پلیس نظامی ـ که وجود خارجی نداشت ـ منصوب شده است تعجب کردم. به کامیلو دستور دادم او را بخواهد و به مسئولیت حسابرسی کازینوهای مافیا بگمارد. با این انتصاب در جوار کسی قرار گرفت که از او می‌ترسید: سانتوس ترافیکانته. سانتوس و یاران آمریکایی ـ ایتالیایی‌اش عوامل اصلی خود را از کاباره سانس سوکی[2] که یک کاباره روستایی بود خارج کرده و به هتل کومودورو[3] منتقل کرده بودند. با اعلام پیروزی انقلاب، سانس سوکی غارت شد. به‌نظر من در روز اول ژانویه ۱۹۵۹ هیچ‌یک از امکانات و تأسیسات مافیا به این اندازه مورد تهاجم قرار نگرفت. سه سال بعد ساختمان این کاباره به تعمیرگاهی تبدیل شد که مسلسل‌های

---

1. Frank Fiorini
2. Sans Souci
3. Comodoro

کالیبر ۱۲/۵ چهار خشابه ضدهوایی ساخت چک در آنجا تعمیر می‌شد. در هفته اول ژوئن ۱۹۵۹ خبری منتشر شد مبنی بر اینکه لوئیس اورلاندو رودریگز وزیر کابینه ظرف چند ساعت آینده سانتوس ترافیکانته را از کشور اخراج خواهد کرد. سانتوس آزاد نشد و این آخرین باری بود که کسی از حال و روز لوئیس اورلاندو خبر داشت. روز دهم ژوئن خوزه پپین نارانخو[1] را به‌جای او برگزیدم. در مورد سانتوس به او توصیه کردم که اجازه دهد خودش با وکلایش راه‌حلی برای ترک کوبا پیدا کند و هر وقت دلش خواست به هرکجا که خواست برود. تنها دو شرط برای او گذاشتم. شرط اول این بود که هرگز نام مرا علناً در ارتباط با کارهایش اعلام نکند. دیگر اینکه برای مذاکرات رسمی‌اش هرگز رشوه‌ای دریافت نکند.

خبر دیگر در مورد سانتوس این بود که رولاندو کوبلاس فرمانده سرویس اطلاعاتی کوبا تصمیم گرفت در تیسکورنیا به دیدار او برود. از رفقایم خواستم جلوی این گونه ارتباطات را فوراً بگیرند. لذا دیدار رولاندو با سانتوس لغو شد. اتحاد میان مافیا و سرویس اطلاعاتی چیزی نبود که مورد علاقه من باشد. سیا قبل از این از مافیا خواسته بود که فرانک فیورینی را به سیرا ماسترا نفوذ دهد. (او هم یک محموله سلاح را با هواپیما به سیرا ماسترا برده و چند هفته در آنجا مانده بود. خلبان کوبایی که او را به سیرا ماسترا برده بود پدرو لوئیس دیاز لانز[2] نام داشت.) رولاندو می‌خواست در نتیجه این تماس به بخشی از دارایی‌های سانتوس دسترسی پیدا کند. فیورینی یک فاجعه بود. یک احمق بود. من هرگز کسی را به اندازه فیورینی و رؤسایش که از راه دور اداره‌اش می‌کردند تحقیر و مسخره نکرده‌ام. به هر صورت قبل از آنکه سانتوس کوبا را ترک کند برایش پیامی فرستادم. در این پیام به او گفتم که دفعه بعد یک نماینده و فرستاده با شعورتر برای خودش دست و پا کند.

وقتی [که در سیرا ماسترا بودیم] از فیورینی خواستم که به ستاد فرماندهی در لاپلاتاآلتا بیاید در پوستش نمی‌گنجید. به افتخارش یک بطری مشروب باز کردم. فنجان قهوه‌اش را پر کردم و بعد گفتم:

---

1. Jose Pepin Naranjo
2. Pedro Luis Diaz Lanz

ـ«فرانک! مدتهاست که تو را تحت‌نظر دارم. دریافته‌ام که مرد با تجربه‌ای هستی. درست مثل همان مردانی که در سرویسهای امنیتی کار می کنند.»

کم مانده بود فنجان قهوه مثل یک توپ پینگ پونگ از دستش رها شود. خیس عرق شد. سرازیر شدن عرق از زیر پیراهنش مشهود بود. انگار فهمیده بود که طوفانی در انتظارش است. همه لباسی که بر تنش بود از عرق خیس شده بود. کاملاً عصبی شده بود. به روشنی احساس کرده بود که حکم اعدامش صادر شده است. هروقت کسی را برابر جوخه اعدام فرستاده بودم شاهد خیس‌شدن لباسش از عرق تنش شده بودم. به همین دلیل تصمیم گرفتم کمی آرامش کنم.

ـ«منظور بدی ندارم. تو درست همان مردی هستی که من در سیرا به آن نیاز دارم.»

زیر لب نجوا کرد:

ـ«پس این طور.»

ـ«بگذار توضیح بدهم فرانک. باز هم می خوری؟»

بطری مشروب را به او نشان دادم. سری تکان داد و گفت:

ـ«بله یک کم دیگه می خورم.»

ـ«فرانک! ببین دور و بر ما چه می گذرد. من اطمینان دارم که کمونیست‌ها در میان ما نفوذ کرده‌اند. این حرامزاده‌ها یک جایی مخفی هستند. من تو را زیر نظر دارم. از روزی که با پدرو لوئیسبه اینجا آمده‌ای دور و بر مقر فرماندهی ما در اینجا پرسه می زنی. با خود گفتم این آمریکایی همان کسی است که به او احتیاج دارم. این همان مردی است که می‌تواند به من کمک کند. فرانک! من از تو می‌خواهم کمونیست‌های مابین ما را شناسایی کنی و به من بگویی آیا اینجا کمونیستی هست یا نه. من تورا به درجه سروانی ارتش شورشی ترفیع می‌دهم. جوازی به تو خواهم داد که بتوانی همه ستونها و واحدها را بازرسی کنی و نتیجه‌اش را به من گزارش بدهی. من می‌خواهم پته کمونیست‌ها را روی آب بیندازم. این چیزی است که از تو می خواهم. می‌فهمی؟ به من کمک می کنی؟»

باز هم بطری باکاردی را برداشتم و گیلاسش را پر از مشروب کردم.

ـ«به سلامتی همکاری، فرانک!»

**انقلاب کا.گ.ب.**

اتحاد من با کمونیست‌ها یا به عبارتی «پیمان سری کوخیمار[1]» برای نزدیکی من به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ضروری بود. این اتحاد در ابتدا برای گرفتن سلاح و گاز لازم بود. عده زیادی از دشمنان من مایل‌اند از اجلاس کوخیمار به‌عنوان یک نشست سری و سؤال برانگیز یاد بکنند. به یاد داشته باشید که در آن زمان دو دولت در کنار هم مسئول امور بودند، دولت اوروتیا[2] و دولت کوخیمار. دولت اوروتیا به رئیس جمهوری تعلق داشت که در کاخ ریاست جمهوری نشسته بود و ریاست شورای وزیران و همه نهادهای قانونی دیگر را برعهده داشت. این دولت برای راحتی خیال بورژواها و آمریکائیان تشکیل شده بود؛ اما دولت کوخیمار اهداف سرّی و اعلام‌نشده‌ای داشت. ماهیت این دولت توطئه‌گرانه بود و قصد نداشت قدرت خود را آشکار کند تا مبادا نفوذ و قدرتش تضعیف گردد. این دولت وظیفه داشت روحیه مبارزه‌جویانه و توطئه‌گرانه کمونیست‌ها و انقلابیون را حفظ کند و به ریاست من به تحکیم انقلاب بپردازد.

این را بدانید که ما هرگز کمونیست‌ها را تحقیر نکردیم. برعکس هر راه حلی برای آنها آرامش خیال به همراه داشت. واقعیت این بود که ما با حزبی سر و کار داشتیم که باتیستا عملاً با آن در افتاده بود. همه منابع درآمدی آنها قطع شده بود. همه نهادهایی که به کمونیست‌ها کمک می‌کردند زیر نظر نمایندگان باتیستا قرار گرفته بودند. روزنامه «هوی»[3] [امروز] عملاً تعطیل شده بود. در چنین شرایطی این انقلاب بود که به کمک آنها آمده بود و مؤسسه چاپ روزنامه آلرتا[4] [هشدار] را که به باتیستا تعلق داشت در اختیار آنها قرار داده بود تا روزنامه «هوی» خود را منتشر کنند. منابع مالی سری در اختیار آنها قرار داده بود تا بدهی‌های خود را بپردازند. آنها در اولین ماههای پیروزی انقلاب با بحران مالی روبرو شده بودند. ما بدهی‌های حزب کمونیست را جزو تعهدات نیروهای امنیتی و مسلح قرار دادیم. در تمام سال ۱۹۵۹ این بحثها و

1. Cojimar
2. Urrutia
3. Hoy
4. Alerta

بررسی‌ها در دفتر رائول جریان داشت. رائول و پنجاه نفر از افسران و مأموران سرویس اطلاعاتی کوبا معروف به جی ـ۲[1] که به کسوت کمونیست‌ها در آمده بودند گرد میزی که زمانی به باتیستا تعلق داشت نشسته بودند. روی میز انبوهی از اسنادی که وزیران مختلف فرستاده بودند به چشم می‌خورد. رائول تلفنی از آنها خواسته بود که بعد از پرداخت حقوق کارمندانشان مانده موجودی‌شان را اعلام کنند. بودجه‌ها بر این اساس که هر کس چقدر نیاز دارد تقسیم می‌شد نه بر این اساس که چقدر در اختیار است. این بودجه هرگز از سقف ۲۰۰ پزو برای هر نفر تجاوز نمی‌کرد. پولی هم برای پرداخت بیشتر از این موجود نبود. اگر پولی می‌ماند برای ماه بعد نگهداری و سپس خرج می‌شد. من آنیبال اسکالانته[2] و اسوالدو سانچز[3] را زیر چتر حمایتی خودم و فلاویو براوو[4] و خواکین اوردوکی[5] را تحت‌فرمان رائول قرار داده بودم. رائول آنها را به درجه سروانی ارتش شورشی ارتقا داده بود که با این ترتیب به ستاد مشترک ارتش هم راه پیدا می‌کردند.

باید روش هماهنگی با متحدان جدید را بدانید. باید آنها را تحت انقیاد و فرمانبردار نگاه دارید؛ در عین حال به آنها اجازه دهید نقش رهبری و فرماندهی خود را هم اجرا کنند. کمونیسم به من امکان داد کوبا را وارد تاریخ جهان کنم. بهتر بگویم کمونیسم به من اجازه داد کوبا را در متن رویارویی‌های دوران جنگ سرد قرار دهم. اگر ما نتوانسته بودیم کوبا را در متن گران‌ترین و فراگیرترین رویارویی و مخاصمه تاریخ بشر قرار دهیم از ما چیزی بجز یک خاطره باقی نمانده بود. شاید با اولین سیلی ایالات متحده آمریکا همان خاطره هم از ما برجای نمانده بود. ما با رفتن زیر بال و چتر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و اعلام وفاداری به مارکسیسم ـ لنینیسم ارزش حضور خود را به دیگران تحمیل کردیم.

شاید این دستاورد در آغاز قابل مشاهده نبود.

1. G-2
2. Anibal Escalante
3. Osvaldo Sanchez
4. Flavio Bravo
5. Joaquin Ordoqui

ماشینهای رنگ و رو رفته کمونیست‌ها به کار افتاد تا کوخیمار را سازمان دهد. اسوالدو سانچز و آنیبال اسکالانته در این فرایند حضور دائمی داشتند. اسوالدو از فعالان کارکشته کا. گ. ب بود که بارها در سیرا ماسترا با من ملاقات کرده بود. آنیبال از تندروهای حزب بود. من در کوخیمار زندگی می‌کردم به این دلیل که مناظر آنجا را دوست می‌داشتم. می‌خواستم تا انجام سفر تدارک دیده شده‌ام به نیویورک در آنجا بمانم. من بعد از آن سفر هم از کوخیمار برای ملاقاتهای حزبی استفاده می‌کردم. سلیا مشغول ساخت آپارتمانی در محله ال ودادو واقع در خیابان یازدهم هاوانا بود تا همه نیازهای مرا تأمین کند. می‌خواست محیط اطراف محل اقامت من به گونه‌ای باشد که به زعم او آن‌قدر احساس راحتی بکنم که دیگر برای تأمین آرزوها و نیازهایم [!] قصد رفتن به هیچ جای دیگر را نداشته باشم. او در حقیقت مشغول ساخت تله‌ای بود که بتواند مرا در آن نگاه دارد.

نکته‌ای که تا به حال مفصلاً شرح نداده‌ام و شاید در هیچ کدام از کتابهای دیگری که در غرب یا با باز شدن در بایگانی‌های کا.گ. ب و پرونده‌های بسیار مهم و حساس حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که در روسیه منتشر شده اشاره‌ای به آن نشده است این است که ما اطلاعات خود را با کا.گ.ب مبادله می‌کردیم. در کتاب «شمشیر و سپر: اسناد محرمانه کا.گ.ب» و بایگانی میتروخین[۱] [که در سال ۱۹۹۹ به قلم کریستوفر آندرو[۲] و واسیلی میتروخین[۳] منتشر شد] اشاره به نقش کوبا و مانورهای میدانی آن نشده است. حالا من دلیل این نبود اطلاعات را توضیح می‌دهم. ابتدا ما می‌دانستیم که باید اطلاعات همه عملیات محرمانه و حساس را نزد خودمان نگاه داریم. میتروخین و دیگر افسران بلند پایه کا.گ.ب بر این باور بودند که سرویس اطلاعاتی کوبا موسوم به سرویس دی.جی.آی[۴] همه اطلاعات و اسناد لازم را در اختیار

---

۱. این کتاب از سوی مؤسسه انتشاراتی روزنامه اطلاعات تحت‌همین عنوان به چاپ رسیده است.
2. Christopher Andrew
3. Vasili Mitrokhin
4. Direccion General de Inteligencia-DGI

آنان قرار داده است. در حالی که برخلاف باور آنان واقعیت این بود که ما بسیار مراقب بودیم و هرگز پرونده کسی را باز نکردیم. همکاری خوبی میان ما صورت گرفت و روابط سازمانی خوبی میان ما برقرار گردید. به یاد دارم که یک بار در نتیجه ترور جان کندی رئیس‌جمهور اسبق ایالات متحده آمریکا از طرف کا.گ.ب صراحتاً سؤالی مطرح شد مبنی بر اینکه مأموران نفوذی ما در سیا یا در مجموعه سازمانهای ضدانقلابی کوبایی در ارتباط با ترور کندی در دالاس چه کسانی هستند. ما هم متقابلاً سؤالی مطرح کردیم مبنی بر اینکه عوامل نفوذی کا.گ.ب در لانگلی [مقر سازمان سیا] را بشناسیم و در مورد سالهای اقامت لی هاروی اسوالدو در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اطلاعاتی به‌دست آوریم. مورد مهم دیگری که قابل ذکر باشد سراغ ندارم. کا.گ.ب در هاوانا دفتری برای پیگیری‌های خود داشت که انحصاراً در اختیار افراد خودشان بود. منظورم آن مرکز اطلاعاتی واقع‌در جنوب غربی هاوانا به نام لوردس[1] نیست که بخشی از موافقت نامه سالت[2] بود و از سوی وزارت دفاع اتحاد شوروی اداره می‌شد. منظورم همان ایستگاهی است که کا.گ.ب در معاضدت با دستگاه اطلاعاتی کوبا داشت و صاحب یک ساختمان بزرگ زیرزمینی به طول نیم کیلومتر بود و آغاز آن از جاده‌ای که به فرودگاه بین‌المللی هاوانا می‌رفت شروع می‌شد.

ما حساس‌ترین و مهم‌ترین اطلاعات علمی ـ فنی را که آمریکائیان تولید می‌کردند در اختیار کا.گ.ب قرار می‌دادیم. هر اختراعی، هر نوآوری و تعدیلی و هر کاربری تازه‌ای را که در آزمایشگاههای آمریکا باب می‌شد ـ که اغلب موارد سری و اعلام نشده بود ـ در اختیار کا.گ.ب می‌گذاشتیم. باور نمی‌کنید که این اطلاعات در جعبه‌های بزرگ و بوفور برای ما می‌رسید. هر بار به اندازه یک کشتی اطلاعات دریافت می‌کردیم. گاهی اطلاعات را سر فرصت در جعبه‌های چوبی بسته بندی می‌کردند و برای ما ارسال می‌نمودند. ما به این همه اطلاعات فقط نگاهی می‌انداختیم و اگر چیز کوچکی از آن به درد ما می‌خورد برمی‌داشتیم و بقیه را عیناً به روس‌ها تحویل می‌دادیم. ما مشخصاً به اطلاعاتی در حوزه پزشکی یا بیوتکنولوژی و اطلاعاتی در باب مبارزه

1. Lourdes
2. SALT

با سرطان علاقه‌مند بودیم؛ اما هر چیز دیگر که ارزش نظامی داشت بخصوص آنچه در حوزه هسته‌ای باارزش بود با هواپیما به مسکو ارسال می گردید. بارها پیش آمد که خوزه آبرانتس[1] وزیر کشورمان را همراه با این مدارک به مسکو فرستادیم، بخصوص وقتی که احساس می کردیم این اطلاعات ارزش استراتژیک بالا و حساسی دارند و لازم است وزیر کشور شخصاً آنها را اسکورت کند. ما هیچ نیروی آموزش‌دیده‌ای برای این منظور در اختیار نداشتیم. اگر هم نیروی آموزش‌دیده‌ای داشتیم به تعداد کافی نبود. اگر در مورد دوران جنگ سرد نکته محرمانه ناگفته‌ای باقی مانده باشد همین است که برای شما بازگو کردم. البته اصل اساسی وفاداری اجازه نمی‌دهد نام مردان و زنانی را که این اطلاعات با ارزش را در اختیار ما قرار دادند فاش کنم. یکی از دلایل افشا نکردن نام آنها این است که آنها هنوز هم برای ما کار می کنند. هنوز به یاد دارم دفتر رائول در کمیته مرکزی حزب چگونه پر بود از کارتن‌ها و جعبه‌های حاوی اطلاعات که مرتب گردآوری می‌شد. رسم این بود که این اطلاعات در دفتر رائول می‌ماند تا اینکه به مقصد نهایی ارسال می گردید. فکر می‌کنم امروز در مراکز علمی روسیه دیگر خبری از آن جعبه‌های چوبی ارسالی از هاوانا نباشد. به یاد بیاورید چه کسانی به‌خاطر چه اطلاعات پیش پا افتاده‌ای که به روسیه فرستاده بودند نابود شدند. آن وقت ارزش اطلاعات با ارزشی را که ما به مسکو فرستادیم درک می کنید. ما از پایان دهه ۱۹۶۰ اطلاعات بسیار با ارزشی را در اختیار اتحاد شوروی قرار دادیم. این اطلاعات اسناد علمی طبقه بندی شده‌ای بود که در ایالات متحده گردآوری شده و به‌دست ما رسیده بود و ما همه را یکجا به اتحاد شوروی می‌دادیم. حتی اگر آمریکائیان خاک کوبا را هم به توبره کشیده بودند باز هم این کار را انجام می‌دادیم. موضوع مهمی که باید بگویم این بود که جاسوسانی که این اطلاعات را در اختیار ما قرار می‌دادند حاضر نبودند مستقیماً با اتحاد شوروی همکاری کنند و این اطلاعات را مستقیماً به مسکو بفرستند. اطمینان دارم این عوامل امروز با خواندن این سطور به ارزش کاری که انجام داده‌اند بیشتر واقف خواهند شد.

در کتاب‌شناسی مربوط به فروپاشی اتحاد شوروی مواردی پنهان مانده است. یکی از این موارد با واحدهای حساس و مهم ما از جمله واحدی به نام «طرح نفوذ» ارتباط

---

1. Jose Abrantes

دارد. این واحد یک واحد اطلاعاتی بود که اختصاصاً به امور اقلیت‌ها، خبرنگاران، نویسندگان و هنرمندان ساکن در آمریکای شمالی می‌پرداخت. مثلاً گفته نشده است که مسکو چگونه به ما چک سفیدی داد تا از فیلیپ اگی[1] مراقبت کنیم. اگی یک عامل فراری از سیا بود که از اواسط دهه ۱۹۸۰ در کوبا زندگی می‌کرد. روس‌ها برای نگهداری و مراقبت از او چک سفیدی به ما داده بودند که از آن طریق هر مبلغی را بابت خدمات خود برداشت می‌کردیم.

قصد من انتقاد از مسکو نیست. برای من حتی مهم هم نیست که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نابود شد و ولادیمیر پوتین[2] فکر می‌کند می‌تواند با کاپیتالیسم بازی کند و از شر آن در امان بماند. کاری که من کردم این بود که در آغاز انقلاب به بلاس روکا[3] یکی از برجسته‌ترین کمونیست‌های آن زمان و گروهی که رابطه مرا با اتحاد شوروی برقرار کردند متکی شدم. من این [اشتباه] را نمی‌بخشم. قرار نبود بلاس روکا ارتباط فیدل کاسترو را به اتحاد شوروی وصل کند. بلاس روکا به‌دلیل این اقدام خود در نهایت به حبس ابد محکوم گردید. در سال ۱۹۶۲ مشغول کلنجار رفتن و جدل با مسکو بودم. با این اقدام حتی می‌توانستم موشک اتمی هم از روسیه دریافت کنم. زمان رها شدن از شر حزب سوسیالیست خلق و از میان بردن قدرت و نفوذ آن هم فرا رسیده بود. دارم از سیر طبیعی اتفاقات جلو می‌افتم. من هر وقت خشمگین بشوم از خودم هم جلوتر می‌افتم.

هنوز در موضوع نشست‌های مخفیانه و محرمانه کوخیمار هستیم. یک روز بعدازظهر به بلاس و آنیبال گفتم، باید همکاران سرویس اطلاعاتی را دعوت کنیم تا این‌گونه فکر کنند که آنها بخشی از فرایند انقلاب هستند و با این کار آنها را به خدمت دربیاوریم. البته هشدار دادم که منظور من همه همکاران سرویس اطلاعاتی نیست. منظورم تعدادی از افراد واجد شرایط بود. گفتم برای من ضروری است که آنها را هم در اداره امور مشارکت دهم، وگرنه احساس می‌کنند که کنار گذاشته شده‌اند و بی‌جهت

1. Philip Agee
2. Vladimir Putin
3. Blas Roca

مشکلاتی را برای ما ایجاد می‌کنند. من همیشه سعی داشتم سرویسهای اطلاعاتی را زیر چتر حمایتی خودم حفظ کنم. نیروهای شاغل در سرویس اطلاعاتی منسجم‌تر از نیروهای باقی مانده از جنبش ۲۶ ژوئیه و یا حزب سوسیالیست خلق بودند. نیروهای حزب سوسیالیست خلق هرگز به من تعلق نداشتند. به‌عبارت دیگر من کاملاً اطلاع داشتم که هیچ حزب و گروه سیاسی در اختیار ندارم که به خودم تعلق داشته باشد. حزب به بلاس و سرویس اطلاعاتی به رولاندو وفادار و پاسخگو بودند. وقتی به جنبش ۲۶ ژوئیه اشاره می‌کنم در حقیقت به سه سازمانی اشاره می‌کنم که علیه باتیستا جنگیده بودند. یکی از این سه سازمان خود من بودم. من همیشه به سرویس اطلاعاتی‌مان علاقه‌مند بودم. این سرویس برای من مثل سیندرلا بود. در حقیقت منظور من دعوت از اعضای سرویس اطلاعاتی نبود. قصد من این بود که بلاس و آنیبال را نگران کنم. در حقیقت کک را در تاریکی به‌جان آنها انداخته بودم. ادامه دادم: «اصلاً عجله‌ای در کار نیست. حالا در مورد این موضوع فکر کنیم و ببینیم چه کسانی را دعوت کنیم بهتر است. من فقط موضوع را به اطلاع شما رساندم.»

از سوی دیگر می‌دانستم دعوت دو یا سه نفر از فرماندهان سرویس اطلاعاتی به کوخیمار به معنای دعوت از شخص سفیر ایالات متحده آمریکاست. باید جاه‌طلب‌ترین آنها را دعوت می‌کردم، نه قابل اطمینان‌ترین آنها را. افراد جاه طلب در زمانی که قدرتشان دستخوش تلاطم شود براحتی اعتقادات ایدئولوژیک‌شان را کنار می‌گذارند. درحالی‌که افراد معتقد و قابل اعتماد هرگز مصالحه و سازش نمی‌کنند. افراد قابل اعتماد و معتقد اصولاً ایده‌آلیست هستند. فائوره چومون[1] رئیس سرویس اطلاعاتی یکی از همین افراد جاه‌طلب بود. او یکی از کسانی بود که احتمالاً می‌توانست در جلسه کوخیمار شرکت داده شود. برعکس رولاندو کوبلاس[2] فرد قابل اعتماد و معتقدی بود. من هرگز او را به جلسه‌ای دعوت نمی‌کردم که دستی دستی زیر بلیت کمونیست‌ها قرار بگیرد.

در یک بعدازظهر در کوخیمار در میانه یک تنفس که میان دو جلسه داده شده بود متوجه شدم که آنیبال اسکالانته مشغول صحبت کردن با سلیاست. سخت در تلاش بود

1. Faure Chomon
2. Rolando Cubelas

که خود را به او نزدیک کند.

همه به ایوان جلوی اتاق کنفرانس رفته بودند. آنیبال جلوی سلیا ایستاده بود و ظاهراً گل می‌گفت و انتظار داشت گل هم بشنود، چون یک بار در میانه صحبت عنان خنده از دست آنیبال بیرون رفت؛ اما واکنش سلیا به حکایتی که آنیبال تعریف می‌کرد سرد بود. تبسم سردی روی لب‌هایش نشست. حال آنیبال حسابی گرفته شد. ظاهراً آن تبسم سرد سلیا یا هر چیز دیگری که به او گفته بود رفتار مؤدبانه‌ای بود. او می‌خواست به این رهبر کارکشته کمونیست بگوید که مؤدب باشد. ظاهراً سلیا از کار شجاعانه‌ای که کرده بود خوشش آمده بود. او می‌دانست تا از حمایت من برخوردار باشد در امان است. من قدرت زیادی به سلیا داده بودم و او اختیارات زیادی داشت و لطف فراوانی به‌رهبران کمونیست می‌کرد، چیزی که من برای خودم غیرمنطقی و نامناسب می‌دانستم.

سلیا و خانواده‌اش پرندگان نایابی در منطقه مانزانیو[1] بودند. آنها ضدکمونیست‌هایی واقعی بودند. برای من سخت بود ببینیم این گونه افراد در دست کمونیست‌ها به بازی گرفته شوند. این قبیل آدمها در همه جای کشور و بخصوص در غرب کوبا پراکنده بودند. مواضع ضدکمونیستی آنها ساده و فاقد پشتوانه استدلالی قوی بود. این رفتار کاملاً مناسب نیازهای فرهنگی خرده بورژواها و بورژواهای میانی کوبا بود بخصوص نسل جدیدی که کمونیست‌ها بخصوص کمونیست‌های خانگی یک قدم از آنها عقب‌تر بودند. در کوبا کمونیست مترادف با سیاه پوست، کارگر مزارع تنباکو، اعتصاب، محلات فقیر، کارگران بندر و خاطره اتحاد حزب کمونیست با باتیستا بود. در جریان جنگ جهانی دوم میان باتیستا و کمونیست‌ها اتحادی به نام «اتحاد استراتژیک» برقرار شده بود. از منظر استدلالی در اواسط دهه ۱۹۵۰ در نظر هزاران کوبایی طبقه متوسط، کمونیست بودن و طرفدار باتیستا بودن یکی بود. در نظر کوبایی‌های تحصیل‌کرده‌ای که در دفاتر مجهز به تهویه مطبوع می‌نشینند و سیگارهای گرانشان را روشن می‌کنند و می‌کشند تصویر یک کمونیست در ارتباط با یک کشاورز فصلی، بدون دندان و عرق کرده که حزب کمونیست ادعای بهبود زندگی‌اش را داشت جذاب است. این گونه برداشتهای ذهنی بسیار فراتر از واقعیت است.

1. Manzanillo

وقتی دیدم آنیبال اسکالانته در حـال تـلاش برای یـافتن راهی بـه دل سلیاست بـا خود خندیدم.

مادر ...ده می‌خواست سلیا را از خود کند.

سلیا را غافلگیر کردم. بارها در سیرا هم غافلگیرش کرده بودم. به او گفته بودم وقتی همه چیز به حال عادی بازگشت و همه کارها به سرانجام رسید آن وقت می‌توانیم یک زندگی عادی داشته باشیم. عیناً این جمله را به او گفته بودم: «هر وقت این مسئله تمام شد من و تو یک زندگی عادی خواهیم داشت.» صحبتی از ازدواج به میان نیاورده بودم و هرگز نگفته بودم با هم ازدواج خواهیم کرد. تو ای خواننده! از این سخن من استشمام پیشنهاد ازدواج می‌کنی؟ نمی‌دانم از کجا چنین برداشتی کرده بود که فکر می‌کرد قرار است ما با هم ازدواج کنیم. به من فشار آورده بود که چرا ازدواج نمی‌کنیم. وقتی او را با چنان حالتی در برابر آنیبال دیدم راه‌حلی به فکرم رسید که می‌توانست مرا برای همیشه از این مشکل نجات دهد.

عین ماجرای آن شب را برایتان تعریف می‌کنم.

به طبقه یازدهم آن ساختمان رفتم. تفنگم را برداشتم. سراغ گومرسیندا[1] [ی آشپز] را از سلیا گرفتم. آیا گومرسیندا رفته بود؟ نه هنوز آنجا بود. چرا نرفته بود؟ ببین سلیا. من می‌میرم برای یک خوراک ماهی. دیر نشده. می‌تواند برای من یک خوراک ماهی درست کند؟ روزنامه‌ای را از روی میز برداشتم و مشغول خواندن آن شدم. بی‌آنکه سرم را از روی روزنامه بردارم خطاب به سلیا گفتم: «می‌دانی سلیا! این کمونیست‌ها در حال قدرت گرفتن هستند. احساس قدرت زیادی می‌کنند. امروز به من گفتند که اگر روزی تصمیم به ازدواج بگیرم، هر وقت که باشد، اجازه ندارم با تو ازدواج کنم. می‌گویند تو از خانواده‌ای ضدکمونیست برخاسته‌ای که ضدکمونیست‌ترین خانواده همه منطقه مانزانیو است. حالا چکار کنیم؟ ببین سلیا! این مادر...ده‌ها واقعاً شورش را درآورده‌اند.

همچنان مشغول ورق زدن روزنامه بودم.

ـ«کی این حرف را زده است؟»

ـ«چه کسی غیر از آنیبال می‌تواند چنین حرفی به من زده باشد؟ سلیا!»

1. Gumersinda

شانه‌هایم را بالا انداختم و همچنان تظاهر کردم که مشغول روزنامه خواندن هستم.

روز ۱۵ آوریل ۱۹۵۹ به دعوت باشگاه مطبوعات[1] ایالات متحده آمریکا وارد این کشور شدم. خولس دوبوئیس[2] روزنامه‌نگار اهل آمریکای لاتین که برای شیکاگو تریبون[3] کار می‌کرد در مدت اقامت ما در سیرا با ما مصاحبه کرده بود. حالا هم او این دعوت و این سفر را هماهنگ کرده بود. می‌خواست با بردن ما به ایالات متحده آمریکا قدرت خود را به رخ غولهای آمریکایی بکشد. ما هم عین یک بره اجازه دادیم ما را این طرف و آن طرف ببرد و به غولهای رسانه‌ای آمریکایی معرفی کند. این هم بخش دیگری از همان بازی بزرگ با آمریکائیان بود. در مورد خولس دوبوئیس نقش غیر فعالی را ایفا می‌کردیم. این بازی برای ما راحت‌تر بود چرا که قرار نبود نیازهای اقتصادی یا اجتماعی ما را برای مردم ایالات متحده آمریکا بازگو کند. من در این سفر بارها و بارها در برنامه‌های تلویزیونی آمریکایی گفتم که «من کمونیست نیستم». روز نوزدهم در ساختمان کنگره با ریچارد نیکسون [زمانی که هنوز معاون ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا بود] ملاقات کردم. مرا در ارتباط با کمونیسم بسیار ساده و بی‌تکلف معرفی کرد. دقیقاً از واژه ساده و بی‌تکلف استفاده کرد. دو سال بعد از این سخن در آوریل ۱۹۶۱ بود که ما روی شنهای ساحلی پلایا گیرون شکست سختی به یانکی‌ها دادیم. طرح حمله نظامی به کوبا از سوی شخص نیکسون طراحی شده بود و هدف او نابود کردن ما بود. ظاهراً او بعد از ملاقات و مذاکرات سه و نیم ساعته‌اش با من که در ساختمان کنگره انجام گرفت تصمیم به طراحی این اقدام نظامی گرفته بود.

[ قبل از دیدار با نیکسون] یک درخواست داشتم. خواستم ستوان چیکو به‌عنوان منشی من همراهم باشد. این نامی بود که برای یکی از کمونیست‌های دوران دانشگاه به‌نام لوئیس ماس مارتین[4] گذاشته بودم. این انتخاب بهترین انتخاب من بود.

1. Press Club
2. Jules Dubois
3. Chicago Tribune
4. Luis Mas Martin

او کمونیستی قدیمی از خانواده خرده بورژوا بود که در اولین سفر من به ایالات متحده آمریکا به‌عنوان رهبر «کوبای آزاد» مرا همراهی می‌کرد. او تنها کمونیستی بود که در آنجا حضور داشت و اتفاقاً به یکی از اعضای هیئت همراه من تبدیل شده بود. ما به کسی نیاز داشتیم که بتواند به‌عنوان مشاور حقوقی پیمانها را امضا کند. در حقیقت فرمانده یکی از واحدهای نیروهای مسلح و مسئول اعدام طرفداران باتیستا بود.

وارد ساختمان کنگره که شدیم به دفتر معاون رئیس جمهور رفتیم. در این دیدار علاوه بر نیکسون، من و لوئیس ماس، دو نفر از همکاران نیکسون هم حضور داشتند. آن دو به همراه لوئیس ماس تا پایان مذاکرات در اتاق دیگری منتظر ماندند. فقط اجازه یافتند چند دقیقه‌ای در اتاق مذاکره در کنار ما باشند. من از همان آغاز موافقت کردم که به زبان انگلیسی صحبت کنم. بنابراین مترجم را هم از اتاق بیرون کردیم. من تردید ندارم که تمام مذاکرات ما در آن اتاق به وسیله میکروفون [مخفی] ضبط شده است. البته تنها استفاده کننده این نوار خود نیکسون بود. بعدها خودش در این زمینه مطالبی نوشته است. او توانست قسمت‌هایی از این مذاکرات را که صلاح می‌دانست در گزارش خود بگنجاند. بر سر آن نوارهای ضبط شده هر چه آمده باشد یک نکته مسلم است و آن اینکه اگر در بایگانی‌های رسمی دولت ایالات متحده آمریکا نگهداری شده باشد وجود آنها برای من هم اهمیت پیدا می‌کند.

[قسمتی از گزارش ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا به دوایت آیزنهاور رئیس جمهور آن کشور در مورد این ملاقات]

خلاصه صورت مذاکرات معاون رئیس جمهور با فیدل کاسترو:

***کاسترو وقتی برای مذاکرات وارد شد کمی عصبی و مشوش به‌نظر می‌رسید. ظاهراً آن‌گونه که فکر کرده بود در برنامه «دیدار با مطبوعات» خوب عمل نکرده بود. نگران بود که مبادا به‌خاطر اظهار نظرش در مورد سناتور اسماترز[1] او را رنجانده باشد. در آغاز گفتگوها به او اطمینان دادم که برنامه «دیدار با مطبوعات» در نظر افکار عمومی برنامه بسیار پر دردسری است ولی او بخوبی از پس این برنامه بر آمده است. بخصوص اینکه او در این برنامه به‌جای سخن گفتن به زبان اسپانیولی و استفاده از***

1. William H. Smathers

***مترجم شهامت سخن گفتن به زبان انگلیسی را داشته است.***

***موضوعاتی که ما در میان گذاشتیم همانهایی بود که او بارها در بیانیه‌های عمومی‌اش به آنها اشاره کرده است. خلاصه این مباحث بخصوص با عنایت به مواضعی که من در قبال صحبت‌های او گرفتم جالب توجه است.***

جنگ هنوز آغاز نشده بود؛ اما من می‌دانستم که پیشاپیش جنگ را برده‌ام. با خودم گفتم «آنها باخته‌اند». نمی‌توانند مرا بشناسند. نمی‌دانند چه می‌خواهم و می‌خواهم چه بکنم. از این به بعد وضع این چنین خواهد بود. من در آن لحظات می‌دانستم که برگ برنده را در دست دارم. امتیاز من در بی‌مایگی آنها و نحوه شناخت آنها از من بود. آنها بدون درک درستی از من به دروغ گویی روی آورده بودند و من می‌دانستم که دروغهای آنها ضامن پیروزی من است.

به‌رغم همه چیزهای دیگر من دریافته بودم که آمریکائیان مرا یک انسان بی‌هویت و به اصطلاح یک «هیچ کس» شناخته‌اند که فقط لباسی چریکی بر تن کرده است، آن هم در دنیایی که انقلاب به معنای برهم زدن وضعیت موجود در آمریکای لاتین بود. درک آمریکائیان از انقلاب هم به خاطره کودتای سرهنگ آربنز[1] در گواتمالا بازمی‌گشت که خود مانعی فرا راه ما بود. سالها گفته شده است از اینکه کسی مرا تحویل نگرفته ناراحت شده‌ام. شاید منظورشان اشاره به این نکته است که در سفر من به ایالات متحده آمریکا دوایت آیزنهاور[2] رئیس جمهور وقت این کشور حاضر به ملاقات با من نشده بود و برای ملاقات نکردن با من بهانه‌ای آورده بود که مثلاً یک برنامه از پیش تعیین شده برای بازی گلف دارد و نمی‌تواند آن را لغو کند؛ اما من چنین نظری ندارم. سفر من به ایالات متحده سفری در چارچوب تبلیغاتی بود و اگر قرار بود این سفر شکست بخورد هر دوطرف از آن ضرر می‌دیدند، نه فقط یک طرف و آن هم من. اگر منظورشان این است که آدم مهمی در سلسله مراتب حکومتی ایالات متحده در این سفر با من ملاقات نکرده باید پرسید آیا ریچارد نیکسون آدم مهمی نبوده است. نیکسون درست بعد از همین دیدار بود که از لزوم برگزاری انتخابات در فاصله زمانی هر چهار سال یک بار در کوبا

1. Colonel Jacobo Árbenz Guzmán ( September 14, 1913 - January 27, 1971)
2. Dwight D. Eisenhower

سخن گفت؛ اما من بسیار شفاف پاسخ دادم. «در کوبا تا مدتهای مدید انتخاباتی برگزار نخواهد شد.» این مطلب را صراحتاً اعلام کردم. دلیل من برای گفتن این سخن این بود که در تاریخ کوبا انتخابات همیشه نتایج نامطلوب به بار آورده و دولتهای بدی را سر کار آورده است. این استدلال من تأثیر زیادی روی او گذاشت چرا که بعدها اعلام کرد که « مردم به انتخابات علاقه‌ای ندارند زیرا انتخابات در گذشته موجب روی کار آمدن دولتهای بدی شده است.»

کوشیدم برای آمریکائیان توضیح دهم که علاقه‌ای به [صنعت] شکر ندارم و آنها نمی‌توانند در قبال این صنعت مهم کوبا از من باج خواهی کنند. هدف من چیز دیگری بود. هدف من اقتصاد یا شکر و یا هر صنعت دیگر نبود. هدف من فاصله گرفتن سریع از ایالات متحده آمریکا و ادغام شدن در بدنه آمریکای لاتین بود. کوبا مأموریتهای مهم‌تری داشت که فراتر از کاشت نیشکر و برداشت محصول آن بود. نمی‌دانم آیا سخن مرا فهمیدند که صنعت شکر برای من اهمیت ندارد و حاضرم در حوزه اقتصادی متضرر هم بشوم؟ آمریکائیان از ابتدا قصد داشتند در حوزه اقتصادی از کوبا باج‌خواهی کنند. یعنی کوبا را از تبعات فشارهایی که منجر به ضررهای اقتصادی می‌شود بترسانند. سناتور اسمار ترز بعدها سیاست کاهش دادن سهم کوبا در بازار شکر جهان را اعلام کرد اما نتوانست تأثیری بر محصول شکر کوبا بگذارد.

برای به انجام رساندن انقلاب لازم نیست از اقتصاد چیزی بدانید. فقط باید بدانید که چگونه توده‌ها را اداره و هدایت کنید. انقلاب توانست انتخابات را به‌عنوان یک هنجار منفی معرفی کند. من این نکته را به نیکسون نگفتم؛ اما بد نیست اینجا یک بار دیگر یادآور شوم که به قول لنین انقلاب باید بتواند از خود دفاع کند. همین. برگزاری انتخابات در جریان یک انقلاب به معنای تسلیم شدن است. گفتگوی ما به مسائلی ازقبیل دموکراسی، آزادی بیان و محاکمه‌هایی که به اعدامهای سرپایی دار و دسته باتیستا ختم نمی‌شد، بدون حتی زدن یک مژه به حرفهای نیکسون گوش دادم و هر چه گفت شنیدم و تحمل کردم. در تمام زمانی که از این قبیل حرفها می‌زد همان تبسم یخ زده را روی صورتم حفظ کردم. نیکسون بعد از آن شروع به شعار دادن کرد. می‌خواست با کلماتش مرا زیر فشار قرار دهد. او هر وقت هم که به رأی اکثریت تأکید داشت اشاره

می‌کرد که حتی در زمانی که حکومتها به رأی اکثریت متکی هستند، برخی حقوق هست که متعلق به اقلیت و حتی افراد است که باید رعایت شود و اگر اکثریت این حقوق را رعایت نکنند حکومت آنها ظالمانه خواهد بود و اکثریت حق ندارند از قدرت اکثریتی خود برای از میان بردن حقوق افراد و اقلیت استفاده کنند. این بخش از حرفهای قلمبه و سلمبه او را فراموش نمی‌کنم. سالها بعد با فروپاشی اتحاد شوروی در یکی از جلسات کنگره حزب در پشت درهای بسته این سخن نیکسون را به سخره گرفتم که گفته بود ما باید خود را آماده کنیم که به‌عنوان یک اقلیت حکومت کنیم. من آن روز در اتاق معاون رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا دریافتم که گفتن سخنان به موقع مؤثرتر و قدرتمندتر از تأثیر همه قوانین جهان است. اجازه دهید کمی بیشتر در این مورد توضیح بدهم. مسئله مربوط به سخنان نیکسون در باب اقلیت و اکثریت نمی‌شود. من در سخنان نیکسون موضوع دیگری را یافتم. من در حوزه مبارزات مسلحانه می‌دانستم که موقعیت و شرایط موجود در روی زمین تعیین‌کننده سرنوشت نبرد است؛ اما در حوزه سیاست این «فرصت» است که سیاست را تعیین می‌کند.

اضافه می‌کنم که در نظر من مهم‌ترین لحظه این دیدار درست در آخرین دقایق پایانی دیدار خسته‌کننده دو ساعت و نیمه ما رخ داد و آن زمانی بود که به مشاوران اجازه دادیم به جمع ما بپیوندند و خداحافظی کنیم. ناگهان نیکسون نگرانی خود را نسبت به حضور فراوان کمونیست‌ها در مشاغل حساس ارتش شورشی کوبا اعلام و فهرست بلند و بالای چند صفحه‌ای از رفقای حزبی ما که در نیروهای مسلح ما خدمت می‌کردند تسلیم من کرد. سریعاً به این اوراق نگاهی کردم و در قسمتی که اسامی با حرف «م» شروع می‌شد چشمم به نام لوئیس ماس مارتین [همان همراهم] افتاد. با قیافه تعجب‌زده‌ای [بی‌آنکه دیگران بفهمند چیکو همان لوئیس ماس مارتین است] گفتم: «اای ی ی! چیکو! اینجا رو ببین! نوشته لوئیس ماس هم کمونیسته!» لوئیس با علاقه‌مندی گفت: «بده ببینم.» بعد انگشتم را جلوی اسمش گذاشتم و به او نشان دادم و ادامه دادم:

«ماس، لوئیس. درجه سروان»

لوئیس گفت:

ـ«رفیق فیدل! لوئیس ماس مادر ...ده هم کمونیسته؟»
ـ«تو می‌دانستی لوئیس ماس کمونیسته؟»
ـ «نه! این اولین باره که خبردار می‌شم او هم کمونیسته.»

تصمیم گرفتم بحث در مورد لوئیس ماس را خاتمه بدهم. نیکسون از حرفهای اسپانیایی ما چیزی نمی‌فهمید اما از قیافه براقش پیدا بود که حس کرده است ما در حال مسخره کردن او هستیم. ماهیچه‌های غبغب سمت چپش منقبض شده بود. البته او حتماً از طبع شوخ و مزّاح ما با خبر بود چرا که در گزارش او به آیزنهاور هیچ اشاره‌ای به این موضوع آخر نکرده بود؛ اما همین اشاره نکردن او به این موضوع در گزارشش نشانه‌ای از تحقیر شدیدی است که در آن لحظه احساس کرده است. بعدها هم خبردار شدم که یکی از آن دو مشاور نیکسون که در صحنه مذاکرات حضور داشتند ـ و نمی‌دانم کدام یک از آن دو ـ از هویت واقعی عضو هیئت همراه من چیکو که همان لوئیس ماس مارتین بود مطلع شده است. ظاهراً دامنه تمسخر ما را در مورد هویت سروان چیکو که کسی نبوده است مگر لوئیس ماس کمونیست به اطلاع نیکسون رسانده است. این کوبایی‌های لعنتی!

## غریبه‌هایی در نیمه شب

دو روز بعد از دیدار با نیکسون در روز ۲۱ آوریل هم ملاقات دیگری داشتم که هیچ‌کدام از طرفین صلاح ندیدند در مورد آن خبری منتشر کنند. این دیدار اگر چه به‌صورت رسمی صورت گرفت، اما بکلی سرّی بود. دیدار در سفارت کوبا در واشینگتن و در ساعات آخر شب انجام شد. جری درولر [1] کارشناس ارشد سازمان سیا در امور کمونیست‌های آمریکای لاتین بود [2]. میانسال و حدود ۹۰ کیلوگرم وزن داشت.

1. Gerry Droller

۲. جری درولر (۱۹۹۲ـ۱۹۰۵) از افسران برجسته سازمان سیا و متولد آلمان بود. او در سازمان سیا در امور سوئیس، آلمان غربی و چین فعالیت کرده است. مهم‌ترین مأموریت او سازمان دادن کودتای نظامی ۱۹۵۴ علیه دولت آربنز در گواتمالا بود. در سال ۱۹۶۰ از سوی دوایت آیزنهاور به عضویت در گروه «عملیات ۴۰» با مأموریت مشخص حذف فیدل کاسترو درآمد. وی در سازمان دادن ضد انقلاب کوبا برای حمله به خلیج خوک‌ها در آوریل ۱۹۶۱ نیز نقش داشته است.

پیپ می‌کشید. عینکی بر چشم داشت. به آرامی سخن می‌گفت و به هر چه من می‌گفتم توجه داشت. سعی می‌کرد من نفهمم که بشدت تحت‌نظر و مداقه او هستم. سه ساعت با هم مذاکره کردیم. ظرف این سه ساعت متوجه شدم دانش خوبی در مورد تاریخ معاصر دارد. در بیان او هیچ اثری از لهجه خارجی دیده نمی‌شد. طرز صحبت کردن او با تمام صحبت‌هایی که در سفرهایم به ایالات متحده آمریکا شنیده بودم فرق می‌کرد. با من که دست داد به زبان اسپانیایی گفت: «حالتان چطور است عالیجناب[1]؟» گزارشهایی که دریافت کرده بودم نشان می‌داد که من در سازمان سیا محبوب‌ترین شخصیتم. بعدها فهمیدم ارنستو دیهیگو سفیر کوبا در واشینگتن و روفو لوپز[2] وزیر دارایی کوبا و یکی از همراهانم در سفر به آمریکا از علاقه‌مندی سیا برای این ملاقات اطلاع داشته‌اند و یا دست‌کم احساس کرده بودند که چنین ملاقاتی صورت خواهد گرفت. این مطلب از هیجان و ابراز انتظاری که قبل از ورود این مقام سیا صورت می‌دادند هویدا بود. همانجا و همان روز فهمیدم که آن مادر ...ده‌ها برای کی کار می‌کنند. یکی از مشخصه‌های تمام اعضای اولیه شورای وزیران کوبا در آغاز انقلاب این بود که برای ایالات متحده آمریکا کار می‌کردند و اطلاعات ما را به آنها می‌رساندند. تا اینکه این موضوع برای من به حد هشدار رسید. آنها نه تنها خبرهای ما را برای آمریکائیان می‌بردند که سعی در تحمیل رفتار و روش مورد نظر دشمن به ما داشتند. مثلاً از طریق همین آدمها فهمیدم که یانکی‌ها بشدت علاقه‌مندند که ما از ایالات متحده آمریکا درخواست کمک اقتصادی کنیم. انواع تسهیلات و همه وامها، سرمایه‌گذاری‌ها و سرمایه‌ها را در متن چنین درخواستی انتظار داشتند. آنها در حقیقت عوامل ضدانقلابی بودند که در اطراف من کاشته شده بودند. من آنها را چون برخی از شخصیت‌های فیلم‌های کابویی می‌دیدم که در اطراف واگنهای قطار حرکت می‌کردند تا حمله‌های تند و خشن سرخ‌پوستان را دفع کنند. آنها همیشه همراه من بودند و امید داشتند با توصیه‌هایی که می‌کنند مرا به کارهایی که آنها دوست دارند وادار کنند؛ اما من نسبت به توصیه‌های آنها برای درخواست کمک اقتصادی از ایالات متحده آمریکا کاملاً سکوت اختیار کرده بودم. این سکوت باعث

---

1. Cómo está, Señor
2. Rufo Lopez

شده بود که صبر و قرارشان را از دست بدهند. از طرف دیگر در محافل واشینگتن هم بی‌اطمینانی‌هایی [احتمالاً در مورد صداقت و قدرت این جاسوسان] به‌وجود آمده بود. [در سفر من به ایالات متحده آمریکا] وزیر دارایی کوبا ساعتها سکوت می‌کرد و تا آخرین لحظات حرفی نمی‌زد؛ اما در ثانیه‌های پایانی ناگهان فلیپه پازوس[1] عضو دیگر هیئت و رئیس بانک ملی کوبا را ترغیب کرد که موضوع [درخواست کمک اقتصادی از ایالات متحده آمریکا] را به من یادآوری کند. خود پازوس به من می‌گفت که او در بیان مقصودش از دادن انواع تحلیل‌ها و استفاده از رکیک‌ترین کلمات هم ابایی نداشته است: «زود باشین! از آمریکائیان یک چیزی بخواین. این آمریکائیان آماده هستند تا به ما کمک کنن.» من سکوت می‌کردم. چند پک به سیگارم می‌زدم و بعد با لحنی آرام و بدون ارائه دلیلی می‌گفتم: «نه!»

«فیلیپیتو! این سفر را با هدف درخواست این گونه کمکها انجام نداده‌ایم. باشد برای دفعه بعد.» من در مورد این پیشنهاد فکر کرده و تصمیم قطعی خود را گرفته بودم. گفتن «دفعه بعد» فقط یک بهانه بود. گرفتن کمک از ایالات متحده به‌صورت وام، کمک بلاعوض، سرمایه‌گذاری یا هر نوع تسهیلات دیگر فقط به قدرت گرفتن بیشتر اعضای [جاسوس و نامجرم] اولین شورای وزیران ما کمک می‌کرد. آنها بودند که با گرفتن این تسهیلات مدیریت این منابع را در اختیار می‌گرفتند. علاوه بر این بازرگانان آمریکایی و بورژواهای کوبایی تنها بهره‌مندان واقعی این پیشنهاد بودند. هیچ اقدامی مخرب‌تر از این برای نابود کردن طرح استراتژیک من برای دور کردن ثروتمندان و بورژواها از قدرت نبود. آنها با صدها میلیون دلاری که از ایالات متحده به کشورما سرازیر می‌شد آثار سوئی را متوجه ترکیب قدرت و روابط اجتماعی مورد نظر من می‌کردند. در حقیقت این پول جیب دشمنان مرا پر می‌کرد. «فیلیپیتو! باشد برای دفعه بعد! دفعه بعد!»

اتوموبیل سازمان سیا در برابر در آهنی سفارت کوبا که باز بود توقف کرد. روی نمره آن کلمات «دولت ایالات متحده آمریکا» نقش بسته بود. یک راهروی سیمانی به سمت ساختمان سه طبقه قدیمی جنب ساختمان سفارت کشیده شده بود که اتوموبیل سیا در برابر آن ایستاد. میهمان را وارد آسانسوری اختصاصی و او را مستقیماً به دفتر

1. Felipe Pazos

سفیر هدایت کردند. موکتها سبز رنگ و به یاد دارم که خاک‌آلود هم بودند. تمام پله‌های ساختمان سفارت را غباری از گرد و خاک پوشانده بود. در کنار در نیمه باز اتاق سفیر از او استقبال کردم. همان لباس مرسوم نظامی بر تن و کتابی در دستم بود. انگشتم را لای کتاب و روی صفحه‌ای از آخرین صفحات این کتاب کوچک قرار داده بودم. کتاب نسخه انگلیسی «پل رودخانه توکوری»[1] نام داشت. آن را از کتابخانه اتاق سفیر برداشته بودم. فیلمی را هم که بر اساس این کتاب نوشته شده بود در سینما دیده بودم. نویسنده‌اش را به یاد نمی‌آورم. [این کتاب نوشته جیمز میچنر[2] نویسنده آمریکایی است که در سال ۱۹۵۳ بر اساس حکایتهای مربوط به رویدادهای جنگ کره نوشته شده است. فیلمی به همین نام و اقتباس شده از آن کتاب جزو آثار برجسته تاریخ سینمای جهان است. ـ م] میهمان وارد شد و زمانی که هنوز چند قدم با من فاصله داشت دستش را دراز کرد. بسیار جدی به زبان اسپانیایی گفت: «حالتان چطور است؟ عالیجناب!» من به گرمی پاسخ دادم. چشم در چشمش دوختم و گفتم: «بالاخره کسی که مرا بفهمد به دیدارم آمد.» این جمله دنیایی از خوشحالی مرا برملا کرد. اصرار داشتم که نرم برخورد کنم درعین حال سوءظن زیادی را هم از خود بروز ندهم. همه حرکات و گفتارم تحت‌کنترلم بود. وقتی دستم به‌دست راستش خورد حالت اشمئزازی به من دست داد؛ اما سعی کردم این حالت را پنهان نگاه دارم. دستش کوچک و پف کرده بود. کف دستش خیس عرق بود و وقتی دستش را از دستم بیرون کشید احساس کردم کف دستم خیس عرقی شده است که از کف دست او روی کف دست من باقی مانده بود. دستور دادم اتاق سفیر را خالی کنند و مقدار زیادی مشروبات الکلی و سیگار در دسترس قرار دهند. دو مبل چرمی پهن در اتاق در برابر میز چوب گردویی سفیر قرار داشت. روی این دو مبل روبروی هم نشستیم. همین که صندلی بسیار گران قیمت سفیر را در پشت میز کارش برای نشستن انتخاب نکرده بودم نشانه‌ای از محبت و احترامی بود که به میهمان گذاشته بودم. معنای نمادین دیگری هم داشت و آن اینکه بر سر راه مذاکرات ما هیچ مانع و رادعی وجود ندارد. من نشان داده بودم که پروتکل‌ها و آداب دیپلماتیک را مقدم

1. The Bridges at Toko-Ri
2. James A. Michener

نمی‌دانم. بر اساس سنی که در او تخمین زدم سوابق او را هم حدس زدم. به‌نظر پنجاه‌ساله می‌آمد. با خود گفتم احتمالاً از نظامیان جنگ جهانی دوم است. در لهجه‌اش یک نکته کاملاً مشهود بود. درست مانند آزمایش دی.ان.اِ[1] از همین زاویه ملیتش را حدس زدم. بینی عقابی و عینک ته استکانی‌اش قابل توجه بود. چند لحظه بعد با خودم گفتم این مشخصات ظاهری مؤید قدرت کنجکاوی و درکی است که در نگاه تیزبینش مشهود است و به کوته‌نظران تعلق دارد. با خود گفتم این مادر ...ده حتماً یهودی هم هست. با سرعت عمل یک بازجو سریعاً به شناخت خصوصیات او مشغول شدم. اگر یهودی بود، در خارج از آمریکا جنگیده بود و اگر آن‌قدر مورد اعتماد سازمان سیاست که مأمور شکار کمونیست‌های در حال تردد میان پنتاگون و [رودخانه مرزی ایالات متحده آمریکا و مکزیک به نام] ریو گرانده[2] است حتماً از یهودیانی است که در مرز آلمان ـ در سوئیس ـ به استخدام ژنرال ویلیام جوزف داناوان[3] [بنیانگذار سازمان سیا] درآمده است. ای خدای من! او از نازی‌های فراری از آلمان است که ابتدا در دفتر خدمات استراتژیک داناوان مشغول به کار شده است. او از بنیانگذاران سازمان سیاست. با من سنخیتی ندارد. اینکه عین جنس است، استخوان است. در کوبا از این عبارت در مورد کسی استفاده می‌شود که بسیار سخت، غیر قابل نفوذ و غیر قابل شکستن است؛ اما هرکه بود مرا می‌فهمید. وقتی این درک و احساسم را فاش کردم نوعی ارتباط نزدیک‌تر میان ما برقرار شد. برای شروع به صحبت با یک مرد جنگی بهترین راه این است که از همین جا آغاز می‌کردم. مأموران اطلاعاتی از اینکه با افسران نظامی صحنه جنگ مقایسه شوند خوششان می‌آید. به مبل چرمی اشاره کردم و او را به نشستن دعوت نمودم. در برابر آرامش او به خودم نهیب می‌زدم که مبادا صدایم را بلند کنم. همان‌طور که خودم هم روی مبل می‌نشستم به این فکر افتادم که رفتاری کوبایی نداشته باشم. مثلاً خودم را زیاد نخارانم و درست بنشینم. جعبه حاوی سیگارهای برگ درجه یک کوبایی را از روی میز برداشتم و پیش روی او، درست در برابر چشمهایش، نگاه داشتم. درولر پیپش

1. DNA
2. Rio Grande
3. Major General William Joseph Donovan, USA, (January 1, 1883 - February 8, 1959)

را از جیبش بیرون آورد و آن را برای روشن کردن آماده کرد. زیرسیگاری را جلویش گذاشت و پیپش را داخل آن تکاند. انگار پیپش را مدتها نکشیده بود و احتمالاً از آن برای ایجاد تمرکز و کنترل اعصابش استفاده می‌کرد. چند نخ سیگار برگ از داخل جعبه برداشتم و در جیبم گذاشتم و یکی را آتش زدم. رو به درولر کردم و گفتم اینها مال سفیرمان است. من آنها را کش رفته‌ام. شما هم چند تا بردارید. در کمال حجب و رعایت ادب چهار نخ برداشت. یکی را در دستش نگاه داشت و سه نخ دیگر را در جیبش گذاشت. چشمکی زدم و با لبخند ملایمی که به سختی روی لبهایم نشانده بودم گفتم: «ظرف چند دقیقه دیگر این سیگارها را خواهیم کشید.» او هم خندید. چند بار دستم را روی سر شانه‌اش زدم. خیلی آرام و آهسته. انگار خنجر زدن با حرکت آهسته را انجام می‌دادم. سعی می‌کردیم جلوی خنده‌مان را بگیریم که صدایمان از اتاق به بیرون درز نکند. همین امر باعث شدت گرفتن خنده ما شد. صورتمان از شدت خنده و زیر فشار کنترل کردن آن سرخ شده بود. به من نگاه می‌کرد. خوشحال بود. چهره خاخام نورانی شده بود. سیگارهایمان را آتش زدیم و زیر چتری از دود آماده مذاکره شدیم. در مورد همه چیز بخصوص آنچه مورد علاقه‌مان بود صحبت کردیم. همه چیز. حتی یک موضوع هم باقی نماند که ما در مورد آن صحبت نکرده باشیم. برای من مهم نبود که همه چیز را برای او بگویم. مشخص بود که او برای شنیدن همین حرفها و کشیدن همین سخنها از زیر زبان من به آنجا آمده بود. پس برای من دیدار ساده، راحت و روانی بود. من می‌دانستم که او دقیقاً به دنبال چیست. انتظار شنیدن چه چیزی را دارد. از همان روزی که درخواست دیدار با مرا کرده بود می‌توانستم بفهمم که قصد آنها از این دیدار چیست. آنها در مورد «چه» و برادرم رائول دچار سوءظن شده بودند. اول اینکه من به‌عنوان یک واکنش دفاعی در حالت تدافعی بودم و به اصطلاح «گارد» گرفته بودم. نیکسون از دیدار با من راضی نشده بود. واکنش او نسبت به من و نسبت به دیدار با من منفی بود. من که مختصات انقلاب را برایش تشریح کرده بودم؛ اما او از نوع برخورد من با خودش خوشش نیامده بود. برای من بسیار سخت است اعتراف کنم که هر دوی ما در این دیدار مسائل سیاسی را کاملاً شخصی کرده بودیم. نیکسون در مورد من وارد عمل شده بود. سازمان سیا را [علیه من] به حرکت در آورده بود. سازمان سیا علاوه بر

علاقه‌مندی خودش به من باید نسبت به احساس نیکسون هم واکنش نشان می‌داد. شاید بعد از رفتن من به اتاقش گوشی تلفن امنش را برداشته و از آلن دالس[1] [رئیس سازمان سیا] خواسته بود که سر مرا برایش ببرد. حالا چطور ممکن است من تنها چند ساعت بعد از دیدارم با نیکسون و سالها قبل از آنکه گزارشهای محرمانه نیکسون در مورد من از طبقه‌بندی خارج شود به چنین نتیجه‌ای رسیده باشم؟ حالا وظیفه من بود که سازمان سیا را با خودم آشتی بدهم و وجهه خوبی از خودم در برابر سیا ـ آن هم در برابر درولر ـ به‌وجود آورم. باید به آنها کمک می‌کردم که آبروی خودشان را حفظ کنند. من کسانی را می‌شناختم که با گزارشهایی به دفتر آلن دالس می‌رفتند و تأثیر منفی گزارشهای نیکسون و تمامی ساختار سیاسی آمریکای شمالی در قبال کوبا را برای نیمه دوم قرن بیستم خنثی می‌کردند. جری درولر درست چند ماه بعد از همین دیدار بود که به‌عنوان قسم‌خورده‌ترین دشمن من در برابر چشم جهانیان معرفی شد. او با نام مستعار فرانک بندر[2] طراح و مدیر طرح اجرایی معروف براندازی من در کوبا بود که در میامی خود را برای عملیات خلیج خوک‌ها آماده می‌کرد. امروز اگر یکی از این دو نام را در اینترنت تایپ کنید به تعداد زیادی از سایتها خواهید رسید که از او نام برده‌اند. در هیچ کدام از این نوشته‌ها و اظهار نظرها تصویر مثبت و خوبی از او ارائه نمی‌شود. او یک یهودی اتریشی متولد ۱۹۰۵ آلمان و از کارمندان دفتر خدمت استراتژیک [یک نهاد اطلاعاتی ایالات متحده آمریکا در جریان جنگ جهانی دوم که بعد از جنگ به سازمان سیا تبدیل شد] و فرنچ مارکیس[3] بود. تصمیم خودم را گرفته بودم. تصمیم گرفتم چیزهایی را به او بگویم که دوست داشت بشنود. او خواهان ریشه کن شدن همه کمونیست‌های نفوذی در ارتش شورشی بود. آرزو داشت که من هر جور شده از شر «چه» هم خلاص شوم. با خود اندیشیده بودم اگر چنین سخنی پیش آمد عذرخواهی کنم و بگویم: «دکتر دیگری که برای ما کار کند پیدا نکردیم.» اعلام کردم که به تقنین قوانینی علاقه‌مندم که فعالیتهای بخش خصوصی را ممکن کند و به حملات پنهان علیه برادرم رائول خاتمه دهد. من

---

1. Allen Dulles
2. Frank Bender
3. French Marquis

رائول را جوانی کاملاً بی‌پروا خواندم. حتی پیشنهاد کردم کمیسیونی تشکیل شود تا اطمینان حاصل کند که کمونیست‌ها سرکوب و پاکسازی شوند. با قاطعیت کامل گفتم: «به من کمک کنید تا صحنه سیاسی کوبا را پاکسازی کنیم.» نظر مورخان و تحلیل‌گران در مورد ارزش استراتژیک مأموریت درولر هرچه باشد، یک نکته حقیقت دارد و آن اینکه او بعد از سه ساعت مذاکره با من به این نتیجه رسید که انقلاب کوبا به آنها تعلق دارد. البته قبول دارم که در محافل درونی سیا کسی این سخن را جدی نمی‌گرفت، اما بعداً به وزیر دارایی ما و روفو لوپز فرسکوئت[1] یکی از رهبران ضدانقلاب که جلوی در سفارت کوبا در واشینگتن به انتظار او ایستاده بود گفته بود که «کاسترو نه تنها کمونیست نیست که یک مبارز ثابت قدم ضدکمونیست هم هست.» این اشتباهی جدی است کسی فکر کند که من با پرحرفی‌ها و استدلال‌هایم این مرد را به چنین نتیجه‌گیری رسانده‌ام. من با یک مرد کهنه‌کار حرفه‌ای روبرو بودم. او فقط در جستجوی انجام وظیفه بود. نیازش چه بود؟ یک گزارش؟ گزارشی که به نفع فیدل کاسترو باشد؟ پس به چه نیاز داشت؟ وقتی سخنان ما شروع شد به من هشدار داد. من از جوانی عادت داشته‌ام دستور بگیرم. همین. این یک وظیفه ساده است.

در بازگشت به کوبا از «تعهد به نیکسون» سخن گفتم. در نتیجه «تعهدی» که به نیکسون داده بودم همه کمونیست‌ها را از ارتش شورشی کنار گذاشتم. در حقیقت این تعهد را من در مذاکراتم با فرانک بندر در ۲۳ آوریل داده بودم نه به نیکسون. کاری که من کردم در حقیقت جابه‌جایی کمونیست‌ها بود نه برداشتن آنها. این اقدام هیچ ربطی هم به تعهد من به نیکسون نداشت. من کمونیست‌ها را در سرویس اطلاعاتی در حال تولد کوبا با نام جی ـ۲ سازمان دادم. ریاست این سازمان بلافاصله به آنیبال اسکالانته، اسوالدو سانچز و ایزیدورو مالمیرکا[2] سپرده شد. سانچز و مالمیرکا به‌عنوان اعضای کا.گ.ب شناخته شده بودند؛ اما آنیبال اسکالانته دست کم در آن روزها رئیس همه اینها بود.

موضوع اوروتیا مسئله سختی نبود. کافی بود یک روز صبح در صفحه اول همه

1. Rufo Lopez Fresquet
2. Isidoro Malmiercas

روزنامه‌ها مطلبی با درشت‌ترین کلمات و رنگ قرمز چاپ شود حاکی از اینکه:

**فیدل استعفا داد**

همان شب هم در تلویزیون ظاهر شوم و این خبر را تکذیب کنم. در حقیقت خبر استعفای نخست‌وزیر از مقام نخست‌وزیری را که خودم دستور چاپش را داده بودم تکذیب کردم. هدف من ترغیب نخست‌وزیر به استعفا بود. من این مسئولیت را از ۱۶ فوریه یعنی یک ماه و نیم بعد از ورود ارتش شورشی به هاوانا واگذار کرده بودم. با این اقدام خودم را زیر دست دولت قرار داده بودم تا آزادی عمل بیشتری داشته باشم، هرجا می‌خواهم سفر کنم و هیچ مسئولیتی هم در قبال فعالیتهای رسمی که می‌توانست برای من هزینه‌ای در بر داشته باشد و یا مرا مجبور به انجام کاری بکند نداشته باشم؛ اما احساس کرده بودم که مقام اجرایی رفته‌رفته در حال خارج شدن از دست من است. تا این لحظه ریاست جمهوری به من اجازه داده بود دیونم را به همه سیاستمدارانی که در جریان جنگ انقلابی به نوعی در به قدرت رسیدن من ایفای نقش کرده بودند و من با آنها نوعی اتحاد اجباری برقرار کرده بودم بپردازم. حضور این مردان در مسند قدرت در آن زمان کوتاه به من امکان داد تا بی‌عرضگی مردانی را که انقلاب را اداره می‌کردند به نمایش بگذارم. برای اولین بار به آزمایش اعتبار فرضیه لنین پرداختم که گفته است بهترین راه برای نابود کردن یک خط سیاسی این است که به آن خط سیاسی قدرت بدهید. به خوزه ماریو کاردونا[1]، آن سیاستمدار شریف، گفتم که مقام خود را در مقام نخست‌وزیری رها کرده و به‌عنوان سفیر کوبا به مادرید برود. با این دستور و پس از نوشیدن قهوه‌ای داغ و معطر و کشیدن یک سیگار برگ نخست‌وزیری را رسماً در دست گرفتم. سیاستمداران آن روز [کوبا] جاسوس آمریکائیان و کسانی بودند که در برابر آمریکائیان احساس ضعف شدید می‌کردند. نمی‌دانم وقتی قدرت را مثل یک آب‌نبات چوبی از دستش گرفتم چه حالی داشت و چگونه این خبر را به سفارت [ایالات متحده آمریکا در هاوانا] داد؟ در مادرید ژنرال فرانسیسکو فرانکو شخصاً او را پذیرفت. هدف او این بود که از سفیر کوبا علیه آمریکا استفاده کند. فرانکو به او گفته بود «به فرمانده کاسترو بگو که تو همیشه به آمریکائیان جواب مثبت می‌دهی و بعد هر کاری را که دوست داری انجام

1. José Miró Cardona (1902-1974)

می‌دهی.» فرانکو از منظر سیاسی قدیمی خود به اوضاع می‌نگریست. او هنوز نفهمیده بود که سیاست من مقابله و رویارویی با آمریکائیان بود و نه گذشتن از کنار آمریکائیان. تا آنجا که به مازیوی بدبخت مربوط می‌شد رابطه سیاسی او با یانکی‌ها به‌صورت نمادینی خاتمه یافت. من می‌دانستم که او نمی‌تواند دوران فعالیت دیپلماتیک خود را در مادرید به پایان برساند و سر از خاک ایالات متحده آمریکا در خواهد آورد. من در حقیقت با این رفتار راه پناهنده شدن او را به ایالات متحده آمریکا هموارتر کردم. من همیشه به خالی نگاه داشتن اطرافم از دشمن عادت داشته‌ام و هیچ وقت این گونه افراد را که چنین منافع حقیرانه‌ای برای خود و ملت تعریف می‌کنند در کنار خودم نگاه نداشته‌ام. او در نظر آمریکائیان مناسب‌ترین فرد برای رهبری دولت غیرنظامی بود. آنها در حال تدارک حمله نظامی به ما بودند. همان حمله‌ای که طی آن نزدیک به دویست نفر از عوامل آنها را دستگیر کردیم. مقامات آمریکایی به آنها وعده داده بودند که همه نوع حمایت هوایی و دریایی از آنها به‌عمل خواهند آورد. یکی از کسانی که در میان دستگیرشدگان بود پسر ماریو کاردونا بود. اگر من ماریوی پیر را حتی چند ساعت در زندان نگاه داشته بودم و اگر او را اعدام کرده بودم امروز مشهورتر از قدیس‌های ما بود. این پیرمرد بی‌خاصیت تا همانجا هم توانسته بود مرا در چشم جهانیان به یک سرکوب‌گر تبدیل کند. آیا معنای این مسئله را درک می‌کنید؟

دلایل من برای رها شدن از شر مانوئل اوروتیا مشروع بود. اوروتیا در مسیر پیشرفت انقلاب یک مانع بود. بسیار منظم، تمیز و مؤدب بود. به سختی امکان داشت بتوان با او رابطه برقرار کرد. او اولین رئیس‌جمهور در قاره آمریکاست که مدت ریاست جمهوری او بدون ریختن حتی یک قطره خون زودتر از موعد به پایان رسید. دکتر اوروتیا اعتقاد داشت که می‌تواند کوبا را اداره کند. او در عین حال باور داشت که می‌تواند در کشوری زمام امور را در دست داشته باشد که بزرگترین آرزو و آرمانش پیشرفت و ثبات بود. در مراحل مختلف پیشرفت هیچ چیز ارتجاعی‌تر از همین آرمانها نبود. یک اصل قطعی هم وجود دارد و آن اینکه همه کسانی که در چنین فرایند پیشرفتی مشارکت دارند باید مأموریت محول شده را انجام دهند و در هر لحظه فقط یک مأموریت را دنبال کنند. وظیفه انقلابی این نیست که در هر لحظه وظایف متعددی را برعهده خود تعریف کنید.

تنها وظیفه‌ای که اوروتیا می‌توانست برعهده بگیرد این بود که همان شب یعنی زمانی که من در تلویزیون مشغول گزارش دادن و محکوم کردن او بودم از مقام ریاست جمهوری استعفا کند. او می‌بایست روی کاغذی با عنوان ریاست جمهوری استعفای خود را تقدیم من می‌کرد. مدتها بعد مرا مسئول سرنگونی‌اش معرفی کرد. من در برنامه‌های تلویزیونی آن شب خودم بشدت به او حمله کردم. او مرتب می‌گفت که من [کاسترو] زیر برخی فشارها از سوی برخی آدمها قرار دارم. اولین انگشت اتهام او متوجه رائول بود. نیمه‌های همان شب بود که فهمید بر سرش چه آمده است. حتماً سرش را به دیوار کوبیده و فریاد زده بود: «چقدر من احمق هستم.» این رفتار جنون‌آمیز او در برابر همسرش اتفاق افتاده بود. همسر بینوا هم هیچ اقدامی برای متوقف کردن این خودزنی او یا آرام کردنش انجام نداده بود. وقتی خوب سرش را به این طرف و آن طرف زده بود بالاخره روش دیگری را در پیش گرفته بود. اوروتیا در آن لحظات مشکل دیگری هم داشت. نگران بود که مبادا جان سالم به در نبرد. می‌ترسید که من یک میلیون نفر را در هاوانا تهییج کنم تا به کاخ ریاست جمهوری حمله کرده و او را بکشند؛ اما همه اقدامات پیشگیرانه انجام شده بود. افیجنیو امه خیراس[1] واحدهای پلیس ملی انقلاب را مسلح به تفنگ‌های فال در اطراف کاخ ریاست جمهوری گمارده بود. این نیروها دو مأموریت داشتند، ابتدا اجازه ندهند کسی به کاخ نزدیک شود و اقدام احمقانه‌ای انجام دهد و دیگر اجازه ندهند رئیس‌جمهور و یارانش از کاخ خارج شوند مگر اینکه من دستور آن را صادر کرده باشم. این دستور اواخر آن روز صادر شد. به نیروها دستور داده شد وارد کاخ شوند. تمام خطوط تلفن داخل کاخ قطع شده بود. فکر می‌کنم فرمانده افیجنیو امه خیراس شخصاً وارد کاخ شده بود. در طبقه اول سویچ همه اتوموبیل‌های ریاست جمهوری را که در برابر کاخ پارک شده بود وارسی کرده بود. کادیلاکی را انتخاب کرده بود و اوروتیا و خانواده‌اش را سوار کرده از کاخ خارج کرده بود.

افیجنیو امه خیراس بعداً برای من تعریف کرد که وقتی می‌خواسته سویچ کادیلاک را بردارد مردی را دیده است که در لباس نظامی زیتونی‌رنگ با یک عینک بسیار تیره رنگ و درجه‌های فراوان روی یقه در آنجا ایستاده است. افیجنیو امه خیراس

1. Efigenio Amejeiras

دریافته است که او یک کلت ۴۵ هم بر سمت راست کمرش بسته است. این مرد در ابتدا عین یک مجسمه به‌نظر می‌آمد. لبخندی دائمی و ثابت روی لبهایش بود که یا نشانه روحیه مسخره او بود و یا نشانه حماقتش. افیجنیو امه خیراس به‌عنوان رئیس پلیس من نگران اوضاع بوده است. خطاب به آن افسر گفته بود «جناب سروان!». او هم برگشته و به افیجنیو امه خیراس پاسخ داده بود: «بله!»

ـ «چطورید؟ حالتان خوب است؟ من فرمانده افیجنیو امه خیراس هستم. مرا به یاد می‌آورید؟»

ـ «در خدمتم فرمانده!»

ـ «همه چیز خوبه! مشکلی نیست!»

ـ «در خدمت شما هستم.»

ـ «خودت را اذیت نکن.»

ـ «کاری هست که برایتان انجام دهم؟»

ـ «نه! همه چیز مرتب است.»

قبل از آنکه آن افسر بفهمد چه شده است افیجنیو امه خیراس کلید کادیلاک شماره ۰۳ را برداشته و در جیب گذاشته بود. پدرو ساریا تارتابول همان کسی بود که در عملیات مونکادا جان مرا نجات داده بود. حالا به‌عنوان آجودان دائمی رئیس جمهور تعیین شده بود. پدرو در زمان پیروزی انقلاب به بیماری گلاکوم یا همان آب سیاه چشم مبتلا شده بود. باتیستا او را از ارتش اخراج کرده بود و حتی حقوق بازنشستگی یا پایان خدمتش را هم نپرداخته بود. وقتی به قدرت رسیدم دستور دادم همه حقوق معوقه او را بپردازند. شخصاً به خانه‌اش رفتم تا مأموریت جدیدش را به او ابلاغ کنم. حالا دستور داشت که رئیس جمهور را از صحنه خارج کند. وقتی افیجنیو امه خیراس سویچ کادیلاک را برداشته بود پدرو ساریا از او خواسته بود رسید سویچ را امضا کند.

اوروتیا به خواست خودش ابتدا به خانه یکی از بستگانش منتقل شده بود. مدتی در آنجا استراحت کرده بود. قرار بر این شده بود که فردای آن شب افیجنیو امه خیراس به آن خانه رفته و او را به فرودگاه ببرد. من به افیجنیو امه خیراس دستور مؤکد داده بودم که در تمام مدت با او چون رئیس جمهور رفتار کرده و او را حتی روی پلکان هواپیما

«آقای رئیس جمهور» خطاب کند. او را قسم داده بودم که در طول راه در حضور اوروتیا ماری‌جوانا نکشد. از او خواستم که اگر احساس ضرورت کرد قبل از رفتن به همراه رئیس جمهور هر چه می‌خواهد بکشد.

# بخش پنجم

# باید از قدرت استفاده کرد

*«در یک کشور ضعیف که به‌رغم ضعیف بودن هنوز روز نابودی‌اش فرانرسیده است وظیفه مردان معقول، صحیح‌العمل و استوار این است که خود را برای جنگی اجتناب ناپذیر آماده کنند، حکومت کشور خود را حفظ کنند و با اتخاذ سیاست تهاجمی به تقویت سیاستهای دفاعی از حکومت مبادرت کنند. چنین مردانی باید بدانند که در همه حال از سوی مردان ترسو و پرستندگان گوساله طلایی که پیر و از کار افتاده‌اند و از سوی مردان رقیق‌القلبی که آرزوی زندگی کردن و مردن در آرامش را دارند احاطه شده‌اند. این مردان به هر قیمتی که شده مانع از نبرد نهایی می‌شوند.»*

«تئودور ممسن[1]»

«کتاب تاریخ رم»

---

1. Theodor Mommsen

## فصل هجدهم

# آیا کسی نیست که مسئولیت شکست را بپذیرد؟

رائول مرا زیر فشار قرار داده بود تا اهداف سوسیالیستی انقلاب را اعلام کنم. رائول یک نکته را نمی‌دانست. همان‌طور که رابطه مرا با گروههای انقلابی، بعد با گروههای بورژوا، بعد کمونیست‌ها، بعد آمریکائیان و سپس روس‌ها می‌دید نگران موازنه عقیدتی و ایدئولوژیک من هم بود. ممکن است بسیاری از خوانندگان باور نکنند اما بدانید که حتی رائول به خصوصی‌ترین اندیشه‌ها و باورهای من دسترسی نداشت. امروز هستند کسانی که از این اندیشه‌های خصوصی من به‌عنوان توطئه یاد می‌کنند؛ اما آن روز کسی حتی رائول خبر نداشت که من چه طرحهای تاکتیکی را در ذهنم پرورانده‌ام. در این مرحله به همه اهدافی که برای خود تعیین کرده بودم رسیده بودم. یک چیز دیگر را هم بگویم. تا آن روز خود من هم هنوز نمی‌دانستم چه ایدئولوژی اتخاذ خواهم کرد. ساده‌تر بگویم. همه چیز بستگی به پیشنهاداتی داشت که قرار بود به من بشود. چه کسی [از کدام کشور و با چه نوع حکومت و ایدئولوژی] پیشنهاد [همکاری] می‌داد؟ چه تضمینی برای بقای من در قدرت می‌داد؟ قدرت باید در مسیر ترقی من خودش را نشان می‌داد و من آن را می‌دیدم. آن‌وقت بود که آن قدرت را در اختیار می‌گرفتم و به تحکیم آن می‌پرداختم. همه جریانات سیاسی تاریخ معاصر را در ذهنم مرور می‌کردم تا مشی مورد علاقه و دلخواهم را از میان آنها پیدا کنم. در حالی که برادرم از ابتدا بر این عقیده بود که باید پرچم سرخ سوسیالیسم را بالای سر انقلاب

برافرازیم. او معتقد بود در چنین صورتی پیروزی بزرگی را به‌دست خواهیم آورد و آرامش خواهیم گرفت. البته اگر چنین می‌شد قدرت او هم بر من تحمیل می‌شد و او به‌عنوان یک نیروی متعهد و معتقد جلوه می‌کرد. نمی‌دانم در آن روزها باچینی‌ها عقد اخوت بسته بود یا با روس‌ها و یا با کدام اردوگاه سوسیالیستی دیگری در جهان. او فقط می‌خواست مرا به درون اردوگاه خودش بکشاند. یک نکته را نمی‌دانست و نمی‌فهمید که در درازمدت چه اتفاقی خواهد افتاد. رائول مثل همه کمونیست‌های دیگر آمریکای لاتین در آن ایام در یک تونل قرار داشت و جنبش بین‌المللی کمونیسم را از داخل آن تونل می‌دید و معتقد بود که این جنبش ریشه در کمون پاریس دارد. این همان چیزی بود که نهایتاً منجر به روشهای استالینیستی جنبش [بین‌المللی کمونیسم] شد، روشهایی که چون مقدسات مذهبی در نظر سوسیالیستی کشورها تقدس یافت. وقتی تاریخ سالهای اولیه انقلاب کوبا را مطالعه می‌کنید این نکته را از نظر دور نگاه ندارید.

برپا کردن سوسیالیسم در یک کشور. من کتمان نمی‌کنم که در ابتدای انقلاب کوبا در فکر انقلاب اکتبر روسیه و شیفته آن بودیم. به‌نظر ما بلشویک‌ها با برپا کردن سوسیالیسم در یک کشور به یک واقعیت دست یافتنی رسیده بودند و همین باور به آنها اجازه می‌داد در قدرت باقی بمانند. آنها فهمیده بودند که در این راه یار و یاوری ندارند و باید روی پای خودشان بایستند. ما هم با همین الگو و با چنین باوری می جنگیدیم. ما با این باور براحتی توانستیم ماشین سنگین سیاسی ـ نظامی را به نفع خودمان به حرکت در آوریم. حقیقت این است که اصلی‌ترین متحد و پشتیبان ما اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود که برای مدت پنج دهه در کنار ما ایستاد. این متحد استقرار «سوسیالیسم» را هدف قرار داده بود. در عین حال دموکراسی‌های خلقی در کشورهای اروپای شرقی را هم مورد تأئید قرار می‌داد، در حالی که این دموکراسی‌های خلقی در ظاهر نام دموکراسی را یدک می‌کشیدند و در حقیقت چیزی نبودند بجز همان سوسیالیسمی که در داخل مرزهای اتحاد شوروی سازمان داده شده بود. بقای حاکمان این کشورها وابسته به تانکهای ارتش سرخ بود. اگر کسی چنین باوری نداشت یعنی نمی‌خواست خود را تابعی از اتحاد شوروی بداند به جرگه رهبران یوگسلاوی و چین می‌پیوست که مشکلاتی را هم به‌وجود آوردند. آیا کوبا می‌توانست با دوری جستن

از مسکو مثل چین یا یوگسلاوی وارد چنین بازی ناباورانه‌ای شود؟ حالا تصور کنید کشوری مثل کوبا، کوبایی که تنها یک جزیره کوچک بود و در روی نقشه جایی نداشت، ده هزار کیلومتر دورتر از اتحاد جماهیر شوروی و از منابع طبیعی مورد نیاز بی‌بهره بود، حتی ابتدایی‌ترین نیازش یعنی نفت را هم در اختیار نداشت می‌خواست دست به چنین بازی پر هزینه‌ای بزند و خود را متحد اتحاد شوروی قرار دهد. خلاصه بگویم، استالینیسم فقط منادی مرگ [استقلال] ما بود. استالینیسم برای رسیدن به حکومت پرولتاریایی مورد نظر خودش حتی رفقایش را هم اعدام می‌کرد. محکوم بیچاره هم باید در برابر جوخه اعدام فریاد می‌زد: «زنده باد استالین». با همین فریاد جوخه اعدام هم شلیک می‌کرد. استالین به چنین اتحادی علاقه‌مند بود. صف طولانی شهدای مورد نظر استالین حتی در آن سوی مرزها و دریاها برای مسکو خوشایند بود. چه کسی در کرملین برای رفقای شهید من اشک می‌ریخت؟ اصلاً برایشان اهمیت نداشت. از این منظر طرح رائول برای تبدیل کردن کوبا به کشوری مثل اوکراین یک طرح خام بود. به رائول گفتم تبدیل شدن به قمر وابسته به کرملین راه را برای نابودی کوبا در نزدیکی میامی هموار خواهد کرد. آن روز تو و بقیه رفقا شهید خواهید شد. آن وقت هرچه کرده‌ایم و هر آموزشی را که دیده‌ایم فقط به درد همان شهادت می‌خورد و بس.

رائول بشدت علاقه‌مند به ضربه نهایی بود. برای همین بود که در عمر خود این همه آدم کشت. او به آخرین راه برای رسیدن به هدف اعتقاد داشت. از این منظر یک استالینیست بود. نگاه او به انسانیت هم مانند نگاه استالین بود. وقتی در مورد کشتن کسی صحبت می‌کرد، انگار در مورد خاموش کردن کلید برق صحبت می‌کند.

یک بار در ساختمان انستیتو ملی اصلاحات ارضی با رائول صحبتی داشتم که هرگز آن را فراموش نکرده‌ام. رائول آن روزها بسیار جوان بود. در یونیفورم گاباردینی که بر تن داشت جوان و با نشاط نشان می‌داد. لباسهای ما آستین کوتاه شده بود. یک ستاره فرماندهی نقره‌ای روی سرشانه‌هایش می‌درخشید. بند کفشهایش را با دقت و نظم بسته بود. سلاحی بر کمر بسته بود. بندرت کلاه بر سر می‌گذاشت. موهای مشکی و پر پشتش را اصلاح و با دقت شانه کرده بود.

ـ«رائول! کاخ را نمی‌خواهی. تو فقط به یک قبر دسته‌جمعی علاقه‌مندی و همین

هم اتفاق خواهد افتاد.»

صدای رائول محکم و لحنش جدی بود.

ـ«فیدل! موضعت را مشخص کن.»

ـ«رائول نباید مرتکب اشتباه شویم.»

هنوز منظور مرا نفهمیده بود. اگر استراتژی غلطی پیاده می‌کردیم شکست می‌خوردیم.

ـ«رائول! مگر باید به تو دستور بدهم. ما به یک استراتژی نیاز داریم نه به دستور.»

ـ«البته فیدل!»

ـ«یک استراتژی؟»

ـ«آرررره.»

ـ«تو به یک استراتژی نیاز داری؟»

ـ«یک استراتژی.»

ـ«حالا نمی‌فهمی که اگر ما استراتژی را کنار بگذاریم و مسیرمان را مشخص و فاش کنیم فوراً به تله خواهیم افتاد؟ دشمن همین را می‌خواهد. می‌خواهد بداند ما چه می‌کنیم و به چه سمتی پیش می‌رویم. آن وقت راه را بر ما خواهند بست و به ما حمله خواهند کرد. حالا فهمیدی؟»

رائول سکوت کرد. باز هم نبردی دیگر به نفع من تمام شده بود. بعد موضوع را عوض کردم. یک مسئله بی‌ضرر و خنثی را پیش کشیدم. موضوع جدید را با دقت و به‌گونه‌ای انتخاب کردم که رائول احساس حقارت نکند. این تاکتیک در دیالکتیک گفتگو میان توطئه‌گران تأثیر منفی خواهد داشت، بخصوص با کسی که خود را در موضع قدرت و اهمیت احساس می‌کند و بر این تصور است که برتری هوشمندانه و خردمندانه همیشگی دارد. اگر چنین ارتباطی برقرار باشد شما هرگز برتری پیدا نخواهید کرد. برعکس آماج رنجش و حسادت قرار خواهید گرفت. باید یاد بگیرید چگونه در هر لحظه از گفتگو و ارتباط کاردانی به خرج بدهید. هر وقت خواستید موضوع را عوض کنید و موضوع خنثایی [مثلاً در حوزه زندگی شخصی طرف مقابل] را پیش بکشید با سرعت اقدام کنید، به گونه‌ای که انگار مدتهای مدید است که در فکر این

مسئله بوده‌اید. چنین کاری باعث می‌شود که میزان علاقه‌مندی شما را به جنبه‌های ساده زندگی شخصی طرف مقابل شما نشان دهد.

ـ«از ویلما چه خبر؟»

در این لحظه دوباره لحنی جدی به خود گرفتم. این بار برای رد کردن نظر او [وتحقیر کردنش] نبود. این بار می‌خواستم او را در کاری با خودم شریک کنم. آنچه رائول را خوشحال می‌کرد سرکوب بود. سرکوب سیاسی.

دستم را روی شانه رائول قرار دادم و انگار هیچ کس دیگری در میان ما نیست و به صحبت کردن پرداختم. بارها از این روش استفاده کرده بودم و خیلی از کارها را همین‌جوری به عهده رفقایم گذاشته بودم. در این روش این گونه ابراز می‌دارید که کار مهمی دارید و به این فرد اعتماد دارید تا وظیفه محوله را انجام دهد. وقتی دست را روی شانه طرف می گذارید نوعی پل ارتباطی برقرار می‌شود. در این گونه تماسها و ارتباطات باید از نشانه‌های غیر زبانی رفتاری استفاده کرد و مثلاً بدانیم چگونه از دست، نگاه و مانند آن بهره بگیریم. من در تمام دوران رهبری انقلاب بخوبی از این ویژگی‌ها و رفتارها استفاده کرده‌ام و امروز در این زمینه صاحب تخصص هستم. به شما اطمینان می‌دهم که در طول انقلاب از بازویی که بر شانه مردان مختلف گذاشته‌ام استفاده‌های شایان برده‌ام. من از این ویژگی برخوردارم که قدی بلند دارم و به همین جهت گذاشتن بازویم روی شانه این یا آن کار سختی نیست. متوسط قد همه یاران و رفقای من همیشه کمتر از قد من بوده است. من با این کار سنگینی وزنم را روی بدن آنها می‌انداختم و مأموریت جدید آنها را در گوششان زمزمه می کردم. بگذارید بگویم با این رفتار انقلاب کوبا همیشه زیر بار سنگین جثه من قرار داشته است. همچنان که بازویم روی شانه رائول بود، با لحنی که حاکی از اعتراف اجباری بود در گوشش گفتم:

ـ«ببین رائول! مشکل ما این است که باید روی دو جبهه کنترل داشته باشیم: جبهه انقلاب و جبهه ضدانقلاب.»

چشمان رائول تکانی خورد. پلکهایش را بر هم زد و فوراً با حرف من موافقت کرد.

ـ«می فهمی چه گفتم؟ گفتم کنترل دو جبهه.»

ـ«دو جبهه. دو. دو»

امروز که این مطالب را می‌نویسم به یاد می‌آورم که در آن روزها قرار ما این بود که همه چیز را به روشنی و دقیق بیان نکنیم. بخشی از اطلاعات را در اختیار داشته باشیم تا دیگران در مورد آن حدس بزنند و گمان ببرند. این درست همان کاری بود که با آمریکائیان و سپس با اتحاد شوروی می‌کردیم. من حتی در مورد رائول و «چه» هم همین روش را داشتم. حتی به محافظانم هم همه چیز را نمی‌گفتم. مثلاً درست موقعی که در حال رفتن به خانه بودیم ناگهان می‌گفتم «برویم به دفترم در کاخ انقلاب.» ماشین را به سمت دفترم هدایت می‌کردند اما در نیمه راه در حالی که روی صندلی عقب مرسدس بنز لیموزینم لم داده بودم دستی بر شانه سرهنگ مائینه[1] یا سرهنگ خوزئیتو[2] ـ هرکدام که در ماشین بودند ـ می‌گذاشتم و می‌گفتم «بریم به ممپوستون[3].» هر کدام از این مسیرها کاملاً در جهت مخالف همدیگر بودند. یک بار در سال ۱۹۶۶ وقتی دستور تعقیب آخرین گروه از کمونیست‌ها را ـ که من آنها را میکروفراکسیون می‌نامیدم ـ داده بودم یکی از رفقا را به نام عثمانی سینفوئه‌گوس[4] مأمور کردم که به مدرسه ملی حزب به نام مدرسه نیکو لوپز[5] برود و در مورد «چه کسی گفته است ما سوسیالیست هستیم؟» سخنرانی کند. وقتی رائول این موضوع را فهمید بشدت ناراحت شد. به‌نظر او از آنجا که من سالها قبل و در آستانه نبرد خلیج خوک‌ها ماهیت سوسیالیستی انقلاب را اعلام کرده بودم این اقدام من و سخنرانی در آن کنفرانس توهین به مقدسات بوده است. [درست می‌گفت.] من بالاخره در روز ۱۶ آوریل ۱۹۶۱ در مراسم یادبود قربانیان بمباران فرودگاههای ما که در آستانه اقدام نظامی صورت گرفته بود ماهیت سوسیالیستی انقلاب را در هاوانا اعلام کرده بودم. آن اعلام در روز و فرصت مناسبی اعلام شده بود. همه کشور دستخوش احساسات ناشی از آن تجاوز زبونانه و عملیات نظامی نیروهای ما در قبال آن بود. در آن روز همه نیروهای طرفدار من بخشی از ساختار عظیم نظامی

1. Mine
2. Joseito
3. Mampostone
4. Osmany Cienfuegos
5. Nico Lopez

انقلاب بودند. قبل از آغاز حمله چه کسی می‌توانست با نظر من مخالف باشد. بالاخره قرار بود ما نابود شویم و همه بمیریم. برای اینکه ذره‌ای تردید باقی نماند دستور دادم در سراسر کشور حد اکثر حالت آماده‌باش برقرار شود.

اینک پنج سال از آن روز گذشته بود و رائول به من اعتراض می‌کرد. به او گفتم نگران نباشد. ما از آن نبرد عقیدتی هم شهدایی داشتیم. گفتم همه در روزی که قرار باشد در راه عقیده و آرمانی که به آن اعتقاد دارند می‌میرند. چند بار به او گفتم: «حرف مرا می‌فهمی؟»

خیلی کله شق بود. بدون انعطاف. یک سو نگر؛ اما مثل همه مردان دیگری که چنین خصوصیاتی دارند قبل از آنکه ببیند منظور من از این حرف چیست و چه ایدئولوژی جدیدی جایگزین ایدئولوژی قبلی می‌شود از پذیرش آن طفره می‌رفت. تمام نیرو و توان خود را هم برای مقابله با ایدئولوژی جدید مصروف کرد؛ اما باید صبر پیشه می‌کردم. باید همه نیروی خود را صرف ترغیب او می‌کردم تا دست از ایدئولوژی سابق خود بردارد. قسمت سخت این کار همان تغییر دادن او بود. به‌نظر من ریشه اندیشه‌های او اصلاً سیاسی نبود بلکه در عمق روح و روان او ریشه داشت. او نیاز داشت که همیشه دشمنانی را برای خود به‌وجود بیاورد. او میزان موفقیت‌های خود را با قدر و اندازه متحدانش نمی‌سنجید، بلکه با حجم دشمنانی اندازه می‌گرفت که در برابر او ایستاده بودند. تنها دلیلی که برای این رفتار او پیدا می‌کردم مربوط به زمینه خصوصیات زنانه‌ای بود که در عمق شخصیت او قرار داشت. رائول صاحب شخصیتی نامطمئن است. رائول در نبرد از قوانین ممنوعه استفاده می‌کند. رائول دارای دو شخصیت است.

سالها پیش کوشیدم یکی از اصول اساسی رفتار استراتژیک را به او بیاموزم. این اصل می‌گوید، شما خودتان دشمنانتان را انتخاب کنید. باید افراد را طبقه‌بندی کرد. درست مثل باشگاههای اشراف یا باشگاههای خصوصی که اعضای خود را انتخاب می‌کنند و فقط کسانی اجازه ورود به آن باشگاه را دارند که ناسازگارترین و سرسخت‌ترین دشمن شما باشند. «**شما دشمنانتان را خودتان انتخاب می‌کنید.**» ذهن خودتان را گرد این مسئله سازمان بدهید و سالها بدون هیچ دغدغه‌ای به رهبری خود

ادامه دهید. ممکن است بپرسید تکلیف بقیه [رفقا و همکارانتان] چه می‌شود. با آنها چه باید کرد؟ هیچ. اصلاً بقیه‌ای وجود ندارد. بقیه مثل سگهای کوچک دست‌آموزی هستند که به خشم آمده و در حال پارس کردن‌اند. در برابر سگها چه می‌کنید. می‌گذرید و می‌روید. من از ادامه کار آموزش رائول در این زمینه منصرف شدم. علت این بود که وجود آدمی مثل رائول در کنار من مغتنم بود. اصلاً باید اجازه بدهید افرادی در کنار شما باشند که احساس کنند در محاصره دشمنان هستند. هیچ چیز باعث ضعیف شدن آنان و یا ترسیدن آنان نمی‌شود. بهترین روش هم این است که از این افراد به‌عنوان سپرهای انسانی استفاده کنید و توجه حمله کنندگان به خودتان را به سوی آنها معطوف کنید. لازم نمی‌بینم توضیح دهم در فرایند قدرت در انقلاب کوبا رابطه خونی من با برادر تنی‌ام رائول هیچ اهمیتی نداشت. می‌توانید اطمینان داشته باشید که خون مشترک ما رقیق‌ترین خون تاریخ بوده است و ارتباط ما با هم به دلیل خونی نبوده است که در رگهای هر دوی ما جریان داشته است. به همین دلیل رائول بخوبی می‌دانست که اگر کوچک‌ترین بی‌وفایی یا نافرمانی صورت دهد هرگز او را نخواهم بخشید. اطلاع رائول از این موضوع اهمیت داشت، اما از آن مهم‌تر این بود که دیگران هم این نکته را می‌دانستند.

در کنار گفتن حرفهایی که هم‌اینک زدم این حقیقت را نادیده نمی‌گیرم که پیروزی انقلاب بیشتر به رائول مدیون است تا به من. منظورم ماهیت کمونیستی این انقلاب است که به رائول مرتبط بود. این رائول بود که مبانی ایدئولوژیکی را در اختیار من می‌گذاشت و همین مبانی بود که باورهای سابق و ارکان قدیمی جامعه ما را تعویض می‌کرد. او ناخودآگاه و به دلیل ماهیت اخلاقی تند خود همیشه به‌صورت واکنشی موضع می‌گرفت تا اینکه آگاهانه و منطقی تصمیم بگیرد. خدا می‌داند که چه طلسمی در درون او فعال بوده که چنین راه و روشی را به او دیکته می‌کرد. حرف آخر اینکه رائول از من می‌خواست تا یک نظام حمایتی ایدئولوژیک به‌وجود بیاورم. همه این سخنها وحدیثها به نفع من تمام شد و هرگز بر سر راه من مانعی ایجاد نکرد. این مباحث به اندازه ارتشی که زیر دست خودم به‌وجود آورده بودم برای من مفید بود. من می‌دانستم چگونه از این تندروی‌ها بهره بگیرم و از آن در راه مقاصد خودم استفاده

نمایم. اگر بخواهم ملایم‌تر بگویم، تندروی‌های معصومانه او موجب هتک حرمتهای نامحدود من شد.

همچنان با قلبی مطمئن مشغول نوشتن هستم. دوست دارم هر چه زودتر به بخشهایی برسم که حکایتهای نظامی آن بیشتر است. مثل حکایت خلیج خوک‌ها و بحران موشکی اکتبر. هیچ چیز را نگفته رها نخواهم کرد. در همین جا و در جزئیات همین رویدادهاست که انقلاب حضور دارد. وقتی توانستم خود را رسماً در رأس حکومت کوبا قرار دهم به‌عبارت دیگر وقتی وارد دفتر نخست‌وزیری شدم مسئله‌ای جدی و عمیق رخ داد. من دریافتم که همه دولتها محافظه کارند. ما هرچه بیشتر خود را وقف ایجاد نظام دقیق حکومتی می کردیم موانع بیشتری را برای پهن شدن بساط انقلاب می‌آفریدیم. همه دستورات لنین را برای نابود کردن نظام بورژوازی انجام داده بودیم؛ اما کسی به ما نگفته بود که بعد از آن چه کنیم. بلشویک‌ها که بعد از انقلابشان حمام خون به راه انداختند. ما هم بعد از انقلاب اعدام عوامل سطح پایین باتیستا را آغاز کردیم، اما همین تعداد اعدام محدود چند دوجینی موج تبلیغاتی بدی را علیه ما به‌وجود آورد. حال اگر همه مخالفان را می کشتیم چه بلایی سرمان می‌آوردند. ما همچون افرادی مثل بنیتو موسولینی[1] [رهبر اسبق ایتالیا]، جتولیو وارگاس[2] [رهبر اسبق برزیل] و آنتونیو اولیویرا[3] [رئیس جمهور اسبق پرتغال] موفق به نابودی نظام قبل از خود شده بودیم و تجربه جمهوری دوم پرتغال (استادو نوو[4]) را تکرار می کردیم؛ اما شدت و ابعاد تجربه ما بسیار جدی‌تر و شدیدتر از این موارد فوق بود. تنها وجه مشخصه ما نابودی رژیم قبل از ما بود. ما مجبور بودیم همه چیز را از اول آغاز کنیم. ما کارمان را با دولتی آغاز کردیم که انحصاراً با توسل به شورای وزیران فعالیت می کرد. این شورا در آغاز مرکب از انقلابیون سرشناس در مقام وزیر بود. این شورا وظیفه مجلس نمایندگان و سنای کوبا را برعهده گرفته بود. همین امر باعث شد که تعدیلهایی صورت دهیم. شش هفته بعد از

1. Benito Amilcare Andrea Mussolini, (July 29, 1883 - April 28, 1945)
2. Getúlio Dornelles Vargas (April 19, 1882-August 24, 1954)
3. António de Oliveira Salazar, (April 28, 1889 - July 27, 1970)
4. Estado Novo

پیروزی انقلاب شورای وزیران صاحب اختیارات قانونگزاری و اجرایی شد. در واقع در غیاب پارلمان به این شورا اجازه داده شد که با صدور فرمان مملکت را اداره کند. البته یک وزارتخانه جدید هم به نام وزارت قوانین انقلابی اختراع کردیم که اسوالدو دورتیکوس[1] در رأس آن قرار گرفت. این وزارتخانه جور دو مجلسی را که تعطیل بودند بر دوش کشید. کوبا فاقد کنگره بود اما ما مشغول بازسازی جمهوری بودیم. حرف مرا می‌فهمید؟ ما ادای یک جمهوری را در می‌آوردیم. مدتی بعد یعنی در ماه مه قانون اصلاحات ارضی را امضا کردم. این قانون موجب ایجاد انستیتو ملی اصلاحات ارضی (اینرا)[2] شد. اینجا بود که احساس کردم راه حل را به چنگ آورده‌ام. این انستیتو تبدیل به دولتی موازی شد. ما هم بهانه‌ای پیدا کردیم مبنی بر اینکه مشغول اصلاحات ارضی هستیم. من اینک در دو جبهه حکومت می‌کردم. هر چه در دولت انجام می‌گرفت عیناً در انستیتو هم تکرار می‌کردیم. من به‌طور خودکار صاحب یک ارتش یک میلیون نفری [از کشاورزان] شدم که چشم بسته از من اطاعت می‌کردند. اینان همان روستائیانی بودند که از طریق قانون اصلاحات ارضی صاحب زمین شده بودند. وقتی من از مقام نخست‌وزیری استعفا کردم تا اوروتیا را مجبور به استعفا از ریاست جمهوری کنم قبل از هر چیز به فکر همین ارتش یک میلیون نفری روستائیان افتادم. همه این یک میلیون نفر روستایی را به خیابانهای هاوانا آوردم. از مردم هاوانا خواستم که همه این روستائیان را در خانه‌های خودشان اسکان بدهند. این ارتش در روز ۲۶ ژوئیه در جشن اولین سالگرد حمله ما به پادگان مونکادا شرکت می‌کردند. ساعت چهار بعدازظهر بود. میدان سیویکا[3] هنوز به همین نام موسوم بود. بعدها به «میدان انقلاب» تغییر نام یافت. دریایی از مردم در این میدان اجتماع کرده بودند . کلاههای آنها از لای برگهای درختان نخل به چشم می‌خورد. در دستانشان داسهای بزرگ دیده می‌شد. آنها همچون مبارزان به صحنه آمده بودند. وقتی من روی صحنه ظاهر شدم روستائیان به‌صورت خودجوش و به ابتکار خودشان ناگهان به شیوه خاصی از من استقبال کردند. داسهاشان را در هوا

---

1. Osvaldo Dorticos
2. Instituto Nacional de Reforma Agraria (INRA)
3. Civica Plaza

تکان می‌دادند و سرود می‌خواندند. آوازهای عجیبی از دهان آنها بیرون می‌آمد. تا آن روز آن آوازها را نشنیده بودم. این سرودها و آوازها مدتهای مدید در گوش و خاطره ما باقی ماند. من در پایان این مراسم سخنرانی کردم و گفتم: «من از خواست اکثریت مردم که درخواست کرده‌اند مقام نخست وزیری را دوباره در دست بگیرم اطاعت می‌کنم.» این یک نمایش صحنه‌ای و ضربه‌ای هولناک به مقامات دیگر بود. من باید به طریقی به مقام نخست‌وزیری باز می‌گشتم. این جمله‌های من پاسخی بود به شعارهای مردم در میدان. صدای چکاچاک داسهایی که به هم می‌خورد میدان را پر کرده بود. از نظر من این صداها و این چکاچاک نمادین بود. دشمنان من با شنیدن این صدا و دیدن این مناظر چه کشیدند؟ آنها آن‌روز دریافتند که کشور کوبا از زیر فرمان همه نهادهایی که چه خوب و چه بد تا آن روز کوبا را اداره می‌کردند خارج شده است. این دومین بار ظرف هفت ماه بود که با ارتش روستائیان و دهقانان ژولیده و پاپتی به هاوانا حمله کرده بودم. آن شب صدای چکاچاک داسها در میدان سیویکا برای دشمنان من نغمه پرشگون و میمونی نبود.

ما ساختمان شهرداری هاوانا را اشغال کردیم. خوستو لوئیس دل پوزو شهردار پیر، حریص و دیوان‌سالار لجنه باتیستا این ساختمان عظیم را با صرف هزینه‌های زیاد ساخته بود تا از آن به‌عنوان تالار شهر استفاده کند؛ اما در حقیقت از این ساختمان هرگز استفاده نشده بود. ستاد «اینرا» را در همان ساختمان قرار دادیم. خیلی سریع یک آپارتمان برای اقامت در کنار دفترم در بالاترین طبقه همان مجموعه هجده طبقه آماده کردند و ریاست اینرا را در دست گرفتم. از آن بالا تقریباً تمام شهر را می‌دیدم. مثل همیشه سلیا هم امور جزئی را رتق و فتق کرد. خوشحال بودم که افسران ارتش شورشی در رأس واحدهای کشاورزی دولتی که ایجاد کرده بودم یا در حوزه توسعه کشاورزی قرار دارند. در حقیقت این همان جایی بود که دوست داشتم باشند. مردان یونیفورم پوش انقلابی ما در مزارع نیشکر، سوار بر بولدوزرها، مشغول ایجاد شبکه‌های آبرسانی و امثال آن بودند. ما در حال خلق صحنه‌هایی بودیم که فراتر از باور و تصور بود. در آن روزگار این‌گونه اقدامات فقط در حوزه خیال و آرزو قابل تصور بود؛ اما تحقق این تصور و شکوه و زیبایی آن باعث شده بود زمینه بسیار مناسبی برای تبلیغات

هم ایجاد شود. مرز میان انقلاب، مبارزه مسلحانه و فعالیتهای کشاورزی و توسعه‌ای از میان رفته بود. حضور در ارتش شورشی و یا اینرا اهمیت نداشت. مهم این بود که همه چیز در خدمت و در چارچوب انقلاب تعریف می‌شد. ما در کوبا ارزش یک مرد مسئول و وظیفه شناس را درک کرده بودیم و اتکای خود را روی چنین مردانی قرار داده بودیم. هر کس وظیفه‌ای داشت. ما در گذر زمان به این نتیجه رسیدیم که هر کس باید یک مسئولیت مشخص داشته باشد. تنها افراد بسیار معدود و خاصی در میان رهبران و مدیران ارشد بودند که می‌توانستند چند مسئولیت را با هم داشته باشند. خود من هم که به‌طور انحصاری صاحب مسئولیتهای فراوانی بودم. اگر برای هر سلول انقلابی دو یا چند مسئولیت تعریف می‌کردیم باید تأثیرگذاری آن سلول را بر دیگران افزایش می‌داد، درحالی‌که چنین نبود. برعکس زمانی که یک سلول وظیفه‌ای مشخص داشت نفوذ زیادتری پیدا می‌کرد.

ورود مبارزان و انقلابیون به عرصه کشاورزی و اصلاحات ارضی مرا به یاد جمله‌ای می‌اندازد که در جزوه مائوتسه تونگ رهبر اسبق چین خوانده بودم. رائول بارها این جمله را به یاد من می‌آورد. من هم از شنیدن آن خوشم می‌آمد و هم آن را حفظ کرده بودم: «ارتش مردمی الهام بخش رهبران است».

احساسی که آن روز داشتم قابل تکرار و تجدید نیست. امروز که خاطراتم رو به فراموشی گذاشته، فقط لذت ناشی از آن خاطرات برای من مانده است.

در کشاکش آن فعالیتها هرکس روش خود را داشت و هر کس راه و رسم خود را برای صدور دستور یا برای اجرای کارها و دستورات به شیوه خود اعمال می‌کرد. یونیفورم‌ها با طرح و مدلهای مختلف دوخته شده بود. هر کس هر کمربندی را که دوست داشت بر کمر می‌بست. حتی سلاحها و تپانچه‌ها هم مثل هم نبود، نه از نظر نوع و شکل و نه از نظر کالیبر. مردان ما حامل نمایشگاه سیاری از انواع سلاحهای موجود در جهان بودند. البته طبیعی بود. مردم هم از دیدن این همه تنوع لذت می‌بردند. مردم سرکار و یا در مسیر فعالیت معمولی روزانه‌شان یک سلاح ام ـ یک یا یک تامپسون هم حمل می‌کردند. در یکی از آخرین دیدارهایی که با کامیلو فرمانده ارتش کوبا داشتم متوجه شدم که یک کمربند چرم زیبا بر کمر بسته و یک کلت ۴۵ به آن آویزان کرده است؛ اما

کمی آن‌طرف‌تر و در وسط کمربند هم یک رولور کالیبر ۳۸ آویزان کرده بود. کامیلو گرافیک خوانده بود؛ اما من همیشه با او شوخی می‌کردم و می‌گفتم مثل بت ماسترسون[1] یکی از قهرمانان نمایشهای غربی که در زمان حضور ما در سیرا ماسترا در تلویزیون کوبا نمایش داده می‌شد می‌ماند. شاید مردم کوبا ندانند که من در اولین ماههای انقلاب دستور نمایش خصوصی مجموعه بت ماسترسون را دادم. بت ماسترسون در زندگی واقعی یکی از معاونان وایت ایرپ[2] بود در حالی که در نمایش یک کلانتر سابق بود که در ماجراهای مختلف ظاهر می‌شد. یک عصای مشکی رنگ در دست داشت. یک رولور مخفی هم نه روی کمر که در جلوی کمربندش حمل می‌کرد و در مجموع از همه هفت‌تیرکش‌های افسانه‌ای دیگر تلویزیونی و سینمایی متفاوت بود. البته کالیبر رولور کامیلو کمتر از کالیبر ۴۵ رولور بت بود. هفت‌تیر بت سفارشی ساخته شده و پر از تزئینات زیبا بود. کامیلو به‌خاطر آن کلاه بزرگ و البته چیزهای دیگر در سراسر ارتش شورشی انگشت نما شده بود. در کوبای آن روز کلاهی مانند کلاه کامیلو یافت نمی‌شد. پوتینی مثل پوتینهای او چه ساق بلند و چه ساق کوتاه مشاهده نمی‌شد؛ اما هیچ کدام از این ویژگی‌ها اهمیت نداشت. آنچه اهمیت داشت یونیفورم زیتونی رنگی بود که همه شورشیان بر تن داشتند؛ اما روی همین لباس متحدالشکل هم هرکس جیبی اضافی، دکمه‌ای متفاوت، زیپی کوتاه یا بلند، اپل روی شانه و انواع پیله و ساسون در این طرف یا آن طرف لباس سفارش می‌داد. اعضای ارتش شورشی با چنین لباس متحدالشکل زیتونی رنگ، سیگار برگی لای دندان و وظیفه‌ای خاص که برایشان تعریف شده بود از تمام اختیارات، توان و قدرتی که انقلاب به آنها سپرده بود برخوردار بودند. من، فیدل کاسترو، این اختیارات، قدرت و توان را به آنها هدیه کرده بودم.

تا آنجا که به قانون اصلاحات ارضی، مثل هر قانون دیگری، مربوط می‌شد ما به این قانون بی‌اعتماد بودیم. ما فکر می‌کردیم که این قانون بی‌قواره و زمخت است. خیلی زود دریافتیم که بقای انقلاب به میزان پایبندی آن به فرصتها بستگی دارد. این

1. Bat Masterson
2. Wyatt Earp

همان نقطه‌ای است که من حاضرم به‌خاطر آن با داروین مباحثه کنم. به‌نظر من اولین و مهم‌ترین شرط بقا [ی یک موجود] داشتن حس استفاده به موقع و مناسب از فرصتها و دانستن این نکته است که کی و در چه موقعیتی باید ساکت و بی‌عمل باقی بماند و چه موقع باید وارد عمل شود. چنین توانایی به میزان انعطاف و سازگاری [آن موجود] بستگی دارد نه به میزان قدرت [آن]. شما هر چقدر قدرت داشته باشید یا نداشته باشید به بقای شما کمک نمی‌کند. آیا عمر شیر [قدرتمند] با آن همه ماهیچه‌های قوی و آن نعره‌های رعدآسایش بیشتر است یا عمر طولانی لاک پشت [وامانده کندرو] در درون لاکش و یا یک سوسمار [بینوا] در لای آن جلد زمختش؟ نگاه ما به همه این قوانین حتی قوانین انقلابی نیز همین بود. هر قانونی حدود و محدودیتهای خاص خود را داشت. به همین دلیل من در انتهای همه قوانین، بندی اضافه می‌کردم که همه قوانین گذشته را ملغی می‌کرد. به‌عبارت دیگر من یک برزخ قانون ایجاد کرده بودم که موجد نظامی بود که مبانی آن خارج از حوزه قانونگزاری تعریف می‌شد. هر بار که قانون جدیدی ملاک عمل قرار می‌گرفت، قانون قبلی در حوزه بی‌قانونی قرار می‌گرفت. تا کجا می‌توانستیم قدرت را بالاتر از قانون قرار بدهیم؟ ما هرگز قوانین را به این دلیل که مانع ما شده‌اند زیر پا نگذاشتیم و نادیده نگرفتیم. ما قوانین را لغو کردیم. قانون لغو شده هم که نه زیر پا قرار می‌گیرد و نه نادیده گرفته می‌شود. به همین دلیل هیچ‌وقت نگران نارسایی‌ها و نقایص اولین قانون اصلاحات ارضی نبودم. می‌دانستم که در هر لحظه که اراده می‌کردیم می‌توانستیم بارها قرائتهای جدید از این قانون یا هر قانون دیگر تصویب و به اجرا بگذاریم و در هر قانون مقدار زمینی را که مورد تملک هر فرد قرار می‌گیرد کاهش بدهیم. در اولین قانون سهم مالکیت هر فرد از زمین را حدود یکصد هکتار تعیین و اعلام کردیم؛ اما در قانون دوم این میزان به یک ششم تقلیل یافت. در ماه مه ۱۹۵۹ پا را از چارچوب طرح اصلاحات ارضی پیشنهادی ژنرال مک آرتور[1] برای ژاپن ـ با هدف در هم شکستن نظام فئودالی آن روز ژاپن و نفوذ فئودالهای این کشور در اقتصاد کشور آفتاب تابان ـ فراتر نگذاشتیم. من همان راه مک آرتور را در پیش گرفتم. در برابر همه اعضای شورای وزیران سندی را امضا کردم که از آغـاز انقلاب و از زمان حضور در

1. General Douglas MacArthur (January 26, 1880 - April 5, 1964)

لاپلاتا آلتا به بعد آماده کرده و مفاد آن را هم در همه جا فریاد کرده بودیم.

یک نکته کوچک را هم اضافه کنم. بعد از آنکه شنیدم پسرم فیدلیتو همراه با میرتا دیاز بالارت تصادف کرده و در حال بدی به سر می‌برند به لاپلاتا آلتا رفتم. یکی از افراد ارتش شورشی که امروز نامش را فاش نمی‌کنم فرد بی‌مسئولیتی بود که اجازه داده بود فیدلیتو ماشینی را براند. حقیقت این بود که این فرد شورشی خودش هم یک بچه بود. یک نوجوان بود که به ارتش شورشی پیوسته بود و ابتدا به‌عنوان یک نامه‌رسان پا برهنه و بعد به‌عنوان یک سرباز تله‌گذار و نقب‌زن مسئول منفجر کردن ستونهای دشمن بود. خلاصه اینکه فیدلیتو با سرعتی بالاتر از ۱۰۰ کیلومتر رانندگی کرده بود و در نزدیکی محل اقامت من در کوخیمار لای درختها گیر افتاده بود. در اثر تصادف حال فیدلیتو رو به وخامت گذاشت و همه تصور می کردند که کارش تمام است. سوار بر هواپیمای ریاست جمهوری که بعد از انقلاب با آب توبه‌ای که روی آن ریختیم به هواپیمای سیرا ماسترا معروف شد راهی سفر شدم. ساعت حدود نه شب بود که وارد پارکینگ بیمارستان شدم. میرتا را همانجا دیدم. این اولین دیدار من با میرتا بعد از طلاق بود. سلیا هم همراه من بود. هنوز داخل ماشین بودم که میرتا را دیدم. نفس کشیدنم تغییر کرد. سلیا متوجه تغییر حالت من شد. صدایش را شنیدم که گفت: «فیدل! چیزی شده؟» حتماً بعد از گفتن این جمله میرتا را دیده بود. چون دیگر چیزی نپرسید. امیلیو نونز بلانکو[1] دست خود را دور کمر میرتا انداخته بود. میرتا را به داخل بیمارستان می‌برد. خبر نداشتم شکستگی استخوان‌های بدن فیدلیتو تا چه حد است. وقتی وارد بیمارستان شدیم امیلیو دستش را پایین آورد و روی باسن میرتا قرار داد. امیلیو از زمان حزب ارتدکس از دوستان من بود. انسانی نجیب و آرام بود. زمانی که من در مکزیکو آماده به راه انداختن انقلاب بودم امیلیو جرئت کرده بود با میرتا ازدواج کند و او را به پاریس ببرد. بعد از پیروزی انقلاب هم برای مدت پنج سال جرئت کرد و در کوبا ماند و به قدرت رسیدن انقلاب و به‌عبارت دیگر به قدرت رسیدن مرا نادیده گرفت. حالا هم جرئت کرده بود در برابر چشمان من با میرتا خرامان قدم بزند، دست در کمر او بیندازد و در را برایش باز کند. من در پارکینگ ماندم. در آن لحظه احساس می کردم میلیونها سال

1. Emilio Nunez Blanco

پیش روزی ستاره‌ای کوچک در زندگی من درخشیده و سپس از سوسو زدن بازمانده است. میرتا وارد بیمارستان شد اما به سوی پارکینگ بازگشت و با چشمانش پارکینگ را جستجو کرد. چشمش به من افتاد. چند دقیقه بعد پزشکان خبر دادند که حال فیدلیتو خوب است و خطری او را تهدید نمی‌کند. این خبر توانست اندکی از حس و حالی را که در پارکینگ بیمارستان پیدا کرده بودم تغییر دهد. سلیا با همان نظم و ادب همیشگی‌اش چند قدم عقب‌تر از من راه می‌رفت. هنوز ساکت بود. سکوت او به همه محافظان و همراهان من هم سرایت کرد. در آن لحظه احساس کردم چقدر تنهایم. نمی‌دانم چه کسی بازویم را گرفت. راننده‌ام لئونسیتو[1] بود یا یکی از محافظانم آنیبال هیدالگو[2]. بازویم را به آرامی گرفت. با حسی حاکی از وفاداری و قدردانی گفت: «برویم فرمانده.» آن حس را با تمام وجود درک کردم. نمی‌دانم در آن لحظه پر غبار و سرشار از سر در گمی چه کسی بود که چنین مرا تسلی می‌داد. «برویم فرمانده. بعداً دوباره می‌آئیم.» به دنبالش به راه افتادم. حالی عجیب و غریب داشتم. چون بره‌ای بی‌اختیار راه می‌رفتم. مرا به داخل یکی از کادیلاک‌های قدیمی باتیستا بردند و نشاندند.

## سقوط نظام قانونی

این نیز یکی از مشکلات ما بود که وقت ما و انرژی ما را هدر می‌داد. نظام قانونی دادگاههای انقلاب تعریف شد. مسئولیت آن به عهده فرماندهی ارتش انقلابی گذاشته شد. دادگاههای نظام تعریف شدند و بالاتر از سازمانهای ما قرار گرفتند. این دادگاهها به دادگاههای رسیدگی کننده به جرایم علیه امنیت کشور نامگذاری شدند. بر دادگاههای انقلاب تأکید زیادی داشتم. می‌دانستم که باید ریشه بسیاری از تحریکات را خشکاند تا کمتر به جوخه‌های اعدام نیاز باشد. در هر استانی یک دادگاه انقلاب تشکیل شد. این دادگاهها نقش مؤثری در کنترل ضدانقلاب در داخل کشور ایفا کردند. وزیر دادگستری و قوه قضائیه [به دلیل اولویت بخشیدن به جرایم ضدانقلابی] مدتها مقام برجسته خود را در مبارزه با جرایم معمولی از دست دادند. چاره‌ای هم نبود. به همین دلیل میزان

1. Leoncito
2. Anibal Hidalgo

جرایم رو به افزایش گذاشت. در نبرد با امپریالیسم و ضدانقلاب باید روی منابع انسانی بخصوص روی افراد بااستعداد تمرکز می‌کردیم. چند سال بعد دادگاههای انقلاب نوع دوم را راه‌اندازی کردیم که مسئول رسیدگی به جرایم معمولی مثل سوء استفاده از منابع مالی بودند. در نهایت در حدود سال ۱۹۶۳ برای مبارزه با جرم و جنایت از حکم اعدام برای مجرمان معمولی هم استفاده کردیم. در حقیقت مقام و مرتبه جنایتکاران [که در این دادگاهها محاکمه می‌شدند] تا حد بورژواها [که این دادگاهها برای محاکمه آنها به‌وجود آمده بود] ارتقا یافت. رفتار ما با بورژواها و جنایتکاران یکی شد. اکثریت جنایتکاران دادگاههای ما سیاهپوست بودند. در مورد آنها همان حکمی صادر می‌شد که علیه ضدانقلاب سفیدپوست صادر می‌گردید. بدین‌ترتیب معادله و تعادل برقرار شده بود. در آن زمان میان برخی رفقا لطیفه‌ای رد و بدل می‌شد که به رفتار مشابه ما با سیاهان و سفیدان اشاره داشت. البته ما در حوزه اقتصاد سیاسی برای این اتفاق که چرا سیاهان کوبایی بیشتر از سفیدپوستان در معرض ارتکاب جرم و جنایت بودند توضیح داشتیم. سیاهان به دلیل فقر و تبعیض و میراث متعفن کاپیتالیسم که به ما رسیده بود گرفتار جرم و جنایت بودند. شوق و علاقه‌مندی داوطلبان برای اعدام ضدانقلاب در یک زندان و اعدام جنایتکاران در زندان دیگر یکسان نبود. برای اعدام ضدانقلابیون همیشه داوطلبان انبوهی وجود داشت؛ اما وقتی نوبت به اعدام یک جنایتکار می‌رسید، حتی زمانی که سابقه جنایات او برای مردان مسلح تشریح می‌شد بازهم کسی حاضر به اعدام جنایتکاران نبود. این درس بزرگی بود که من در باب همبستگی طبقاتی فراگرفتم. البته من در مورد همه جنایتکاران یکسان صحبت نمی‌کنم. همه آنها یک وضعیت نداشتند؛ اما متأسفانه جنایتکاران به طبقه کارگران و دهقانان تعلق داشتند. در کوبا چنین مواردی هم جوخه اعدام و هم محکومان ـ همان لومپن‌ها ـ به یک طبقه تعلق داشتند و پیوند طبقاتی محکمی با هم داشتند. باید بگویم که وظیفه مبارزه علیه جرم و جنایت در این مقطع عمدتاً بر دوش یک مرد قرار داشت: هکتور آلداما آکوستا[1]. او همان کسی بود که قبل از سوار شدن ما به کشتی گرانما آن مرد را در توکسپان مکزیک اعدام کرد. او مردی درشت اندام و سیاهپوست بود. من هنوز پنجه‌های قوی و قدرتمند او را فراموش

1. Hector Aldama Acosta

نکرده‌ام. او از جهات مختلف مردی مقتدر و باصلابت بود. ابتدا به ریاست سازمان پژوهشهای فنی[1] منصوب شد. این سازمان یک الگوی فقیرانه و محقرانه از اف.بی.آی.[2] بود. می‌توانم صدای آمرانه او را در گوشم احساس کنم که چگونه با مجرمان صحبت می‌کرد و چگونه اعتماد مجرمان را به خود جلب می‌کرد که همه چیز را می‌گفتند و چند روز بعد با پای خودشان در برابر جوخه‌های اعدام می‌ایستادند. منظور من از نوشتن همه این حرفها ترسیم مشکلات و مشقاتی بود که دولت ما در آن زمان با آن روبرو بود. ما و بچه‌های ما همه و همه مشغول کاشتن بذر جمهوری کوبا بودیم.

روز ۹ ژوئن تصمیم گرفتم «چه» را از کوبا بیرون کنم. یک نمایندگی عجیب و غریب دیپلماتیک ایجاد کردیم و به جستجوی بازارهای جدیدی مشغول شدیم. هنوز نمی‌دانستیم چه کالایی را برای فروش آماده کرده‌ایم؛ اما فکر اولیه ما حاکی از جسارت، شهامت و استحکام بود. جستجوی بازار جدید بی‌آنکه ما واقف باشیم به این معنا بود که می‌خواستیم از زیر بار ارتباطات تجاری با یانکی‌ها خارج شویم. البته هدف اولیه و واقعی من این بود که «چه» را از رائول دور کنم و اتحاد میان آن دو را از میان ببرم. هر دوی آنها از حامیان اصلی کمونیست‌ها بودند. در عین حال این اقدام می‌توانست یکی از وعده‌های من به فرانک بندر را محقق کند و آن دور کردن سنگینی بار «چه» از روی دوشهایم بود. با چنین تصمیمی می‌توانستم او را از کوبا دور کنم و به سرزمین دوری بفرستم.

«چه» برای انجام اولین مأموریت خود در خارج از کوبا آماده بود. به‌عنوان سفیر سیار راه سفر را در پیش گرفت. دیگر هیچ سلاحی با خود حمل نمی‌کرد، نه تفنگ، نه رولور، نه مسلسل و نه نارنجک. اگر هم روزی روزگاری به سلاحی نیاز داشت می‌توانست در شبی که در سفارت کوبا در آن کشور می‌خوابید سلاحی هم دریافت کند. مقادیر زیادی سیگار با خود برد. دستور دادم مقدار زیادی سیگار در اختیارش بگذارند و بخشی از آنها را برای مصرف خود او تأمین کردیم. مقداری از آن سیگارها هم می‌توانست به‌عنوان هدیه از طرف او به دیگران داده شود. او مأمور توزیع سیگارهای

---
1. Departamento Tecnico de Investigaciones
2. FBI

بسیار گرانی شده بود. روی در همه بسته‌های سیگار هم نشان رسمی و نام جمهوری کوبا چاپ شده بود. او در دیدار با شاهزادگان، رهبران و مقامات کشورهای جهان سوم از این سیگارها میان آنها توزیع می‌کرد. استقبال از «چه» در کشورهای دیگر بسیار بیشتر از حد پیش‌بینی و انتظار من بود. سیگارهای برگ کوبا که در وسع فقرای کوبایی هم قابل خرید و فروش و هدیه دادن است برای هدیه دادن به خارجیان بسیار با ارزش بود. ما سیگارهای برگمان را به اندازه خارجیان بها نمی‌دهیم. سیگار برگ ما در اروپا بسیار گران‌تر از آنچه در کوبا مطالبه می‌شود فروخته می‌شود. قیمت آن در خاورمیانه کمتر از اروپاست و البته در آسیا و اقیانوسیه کمتر. فقط وینستون چرچیل [نخست وزیر اسبق انگلستان] نبود که سیگار برگ کوبایی را لای دو لب خود می‌گرفت. به لطف سفر و بازاریابی‌های «چه» در چهار سوی جهان خیلی زود عکس جواهر لعل نهرو رهبر اسبق هند، مارشال تیتو رهبر اسبق یوگسلاوی و جمال عبدالناصر رهبر اسبق مصر و دهها سیاستمدار دیگر هم با سیگار برگ هاوانا در رسانه‌ها ظاهر شد. آنها هم مثل چرچیل سیگاری لای دو لب گذاشته بودند. سیگاری که چرچیل می‌کشید سیگاری سفارشی بود با نام مونارک[1] که اچ. اوپمن[2] در هاوانا برای او می‌پیچید. «چه» اولین سفیر ما به کشورهای دیگر جهان بود که سیگار کوبا را به مردان بزرگ معرفی کرد؛ اما بگذارید نکته‌ای برایتان بگویم. عبدالناصر سیگارهای برگ باریک‌تر و کوتاه‌تر را ترجیح می‌داد، سیگاری در اندازه سیگارهای کاغذی. در حالی که مارشال تیتو همان سیگارهای بزرگ را می‌پسندید. نهرو نظر خاصی نداشت. هر نوع سیگاری را استفاده می‌کرد. همین‌قدر که سیگار داشته باشد برایش کافی بود. او بسته‌های سیگار دویست نخی با مارک سپر طلایی نگهداری می‌کرد. نمی‌دانید ما به خاطر همین سیگار ناقابل چه استفاده‌های سیاسی و دیپلماتیکی در عرصه بین‌المللی بردیم. سراغ ندارم حتی یکی از رهبران سیاسی جهان ـ در سازمان ملل متحد یا در جنبش عدم تعهد ـ قبل از اتخاذ هر تصمیمی در مورد کوبا به فکر قطع شدن جیره سیگار برگش نیفتاده باشد. شوخی نمی‌کنم. حرف من کاملاً جدی است. شاید خبر نداشته باشید که جان فیتز جرالد کندی اصلاً

1. Monarch
2. H Upmann

راضی به امضای طرح حمله به ما در خلیج خوک‌ها یا اعمال تحریم همه محصولات کوبایی نبود تا اینکه پیر سالینجر[1] مشاور مطبوعاتی کاخ سفید به او اطمینان داد که یک محموله سیگار برگ مرغوب کوبایی در حد ۱۲۰۰ نخ از نوع دلخواهش تهیه و تأمین شده است. عجب آدم احمقی بود. او می‌توانست از من بخواهد هر چه سیگار نیاز داشت در اختیارش بگذارم. حتی در آن روزهایی که ناوگان یانکی‌ها کوبا را در محاصره گرفته بودند و حتی زمانی که خلیج خوک‌ها در تیررس آنها بود باز هم سیگار دلخواهش را برایش می‌فرستادم. حتی در آن روزهایی که هواپیماهای یانکی را در آسمان مورد هدف قرار می‌دادم سلیا را به کناری می‌کشیدم و از او می‌خواستم سیگار مورد نیاز کندی را تأمین کند. آدم سیگاری نسبت به سیگاری‌های دیگر احساس تعهد می‌کند. امروز چقدر دلم برای یک سیگار برگ لک زده است. همین حالا که در حال نوشتن این سطور هستم دلم می‌خواست سیگاری لای دو لبم بود. پکی به سیگار می‌زدم. دودش را روی زبانم می‌کشیدم. تمرکز می‌کردم. تمرکز با سیگار به وسیله مردی که با قدرت و مشت آهنین حکومت می‌کند تجربه معدود مردان تاریخ بوده است. من می‌دانم مردان بزرگ زمان با چه حرص و ولعی سیگارهای اهدایی ما را می‌پذیرفته‌اند. خود «چه» این مطلب را برای من تعریف کرده بود. من ارسال سیگار اهدایی به این مقامات را جزو وظایف خودم تعریف کرده بودم. از آن به بعد ارسال سیگار اهدایی را در حوزه امور شخصی‌ام قرار دادم. این رابطه کاملاً شخصی میان من و آن رهبران برقرار شد. این سیگار به‌صورت دائمی و مجانی برای آن افراد ارسال می‌شد. بدون تردید بسیاری از این افراد توان مالی برای کشیدن سیگارهای پنجاه دلاری، هفتاد دلاری و یا صد دلاری نداشتند. سر یک میز و در یک جلسه چند نخ از این سیگارها را با چنین قیمتی بکشند. آنها در بسیاری مواقع جرئت نداشتند به طرف مقابلشان که در آن سوی میز نشسته بود بگویند که این سیگار را فیدل کاسترو برایم فرستاده است.

در مورد آخرین سفر «چه» مشکلی وجود داشت. سهمیه سیگارهای اهدایی در آن زمان رو به کاهش گذاشت. سفر «چه» به گرد جهان بسیار طولانی‌تر و از نظر جغرافیایی

1. Pierre Salinger

وسیع‌تر از آن شد که در ابتدا فکرش را کرده بودیم. تنها «چه» و دکتر سالوادور ویلاسکا[1] استاد دانشگاه و یکی از اعضای مسن ـ بالای پنجاه سال ـ هیئت همراهش که خودم در جمع همراه «چه» قرار داده بودم اجازه داشتند از این سیگارها بکشند. ویلاسکا استاد ریاضیات پیشرفته و یکی از حامیان قدیمی حزب کمونیست بود. «چه» برای او احترام زیادی قائل بود. خبر دارم که ویلاسکا از اینکه اجازه داده بودم از آن ذخیره سیگارهای اهدایی بکشد سپاسگزاری کرده بود. حالا که هر دوی آنها مرده‌اند مایلم بگویم که خوشحالم که او زا در هیئت وحشی و خشن همراه «چه» قرار دادم تا او را تحت‌الشعاع قرار دهد و از نزدیک او را زیر نظر داشته باشد. من با این تصمیم به هر دو هدفم به‌طور کامل رسیدم. وقتی قرار شد ویلاسکا همراه «چه» باشد به او گفتم: «ببین چه! این پیر مرد را هم همراه خود ببر تا نوعی تشخص و بلند مرتبگی به هیئت همراه خودت بدهی. با وجود او در هیئت نوعی هویت کاری به هیئت داده خواهد شد.» «چه» با خوشرویی این پیشنهاد را پذیرفت. من هم احساس رضایت کردم که چگونه توانسته بودم توطئه‌ای را با توطئه‌دیگر خنثی کنم.

«چه» هر جا که رفت با همان لباس زیتونی رنگ از هواپیما پیاده شد بی‌آنکه بفهمد این لباس پیاده نظام آمریکاست که در دوران باتیستا و تا زمان شکستش بر تن اعضای ارتش باتیستا بود. زمانی پیراهنش از داخل شلوارش بیرون می‌آمد. بند پوتینهایش را نصفه نیمه می‌بست. گاهی کلاه بره سیاهی بر سر می‌گذاشت. ریشش را که در دو طرف صورتش خالی مانده و در جاهایی رشد نکرده بود گاهی مرتب شانه می‌کرد؛ اما معمولاً ژولیده بود. همیشه اول «چه» از هواپیما بیرون می‌آمد و بعد هیئت هفت نفره همراهش. همه آن هفت نفر هم لباس متحد الشکل زیتونی بر تن و ریش بر صورت داشتند. در این میان فقط پروفسور ویلاسکا بود که با کت و شلوار تیره و پیراهن سفید و کراوات بعد از بقیه از هواپیما پیاده می‌شد. این سفر و این مأموریت دیپلماتیک ساده و پیش پا افتاده نقش مهمی در تاریخ انقلاب کوبا داشت. می‌خواستم از واژه بی‌تکلف استفاده کنم؛ اما استفاده نکردم. این من بودم که بی‌تکلف بودم. من بی‌تکلفی را در متن شکوه و جلال خودم قرار دادم. «چه» با جلال و با شکوه نبود. او ژولیده و آشفته بود. او فکر می‌کرد که

1. Salvador Vilaseca

این قیافه برای رهبران انقلاب برازنده‌تر است. در حالی که من می‌دانستم که انقلابی‌بودن از موضع قدرت ناشی می‌شود. در نتیجه قدرت به شهرت، افتخار و بزرگی نیاز داشت. قدرت به منش، ادب، سلک و آراستگی نیاز داشت؛ اما قبول دارم که در پایان این لباس پاره «چه» بود که به همه چیز بیشتر از قبل روح تازگی می‌بخشید. این اتفاقی بود که در همه زمینه‌های دیگر هم رخ می‌داد. ما در طول زمان و با پیشرفت در امور شگفت‌زده می‌شدیم. به نظرم در زمان ما هیچ دولتی به اندازه دولت ما اهل مطالعه و بررسی، آن هم در حوزه ادبیات سیاسی کلاسیک، نبوده است. ما عمده تصمیماتمان را بعد از مطالعه ماکیاولی، لنین، ناپلئون، گرامشی و مارکس اتخاذ کردیم؛ اما اغلب نتیجه با پیش‌بینی‌های انجام شده متفاوت بود. انگار این نتایج را از درون کلاه شعبده‌بازان بیرون آورده بودند. حرف مرا می‌فهمید؟ ریشه تصمیمات و اقدامات ما در نظریه‌های کلاسیکی که در کتابها خوانده بودیم قرار داشت. ما در اجرای این تصمیمات از نرمشهای تاکتیکی بسیار زیاد برخوردار بودیم. البته به شما اطمینان می‌دهم که ترکیب بدی نبوده است. از نظریه‌های کلاسیک شروع می‌کردیم، دست به ساختار شکنی می‌زدیم و بعد به نتایج جدیدی می‌رسیدیم.

## هاوانا، شهری آزاد

هر انقلابی هر چند در آغاز خونین باشد و از مسیر خونینی به قدرت برسد در سایه گرمی و رفاقت دوستانی به سرانجام رسیده است که سر میز نشسته و در میان گپ و نوشیدن چای یا قهوه در مورد آن تصمیم گرفته‌اند. من نمی‌گویم که انقلاب ما چنین بوده یا نبوده است. من به انقلابهای دیگر اشاره می‌کنم. ما کوبایی‌ها در زمان نوشیدن قهوه چنین تصمیماتی گرفتیم. ما خیلی زود کافه‌هایمان را مسقف کردیم و جلوی آنها دیوارهای شیشه‌ای کشیدیم. کافه ال آیره لیبره را به یاد می‌آورید؟ هرگز خاطره شیرین آن صحبت‌هایی که در پایان سال ۱۹۵۹ در همین کافه انجام دادیم از یادم نمی‌رود. ما در مورد تبعید شدن دوستانم و مقداری مواد منفجره از سازمان سیا صحبت می‌کردیم. شیشه‌های کافه را بخار گرفته بود. دود سیگار همه جا را پر کرده بود. هنوز ارتش خلقی به راه نیفتاده بود. فریاد من بلند بود که سفارش مقاومت می‌دادم. کافه در تقاطع

جنوب شرقی چهارراه قرار داشت. این شلوغ‌ترین چهارراه هاوانا بود. انبوه جمعیت از این تقاطع عبور می‌کردند. خیابان دوازدهم در مسیر شمال و جنوب امتداد داشت. خیابان بیست و سوم در جهت شرق و غرب امتداد پیدا می‌کرد. فاصله این تقاطع با دروازه ورودی قبرستان کولون فقط یک‌صد متر بود. هر کس در این کافه می‌نشست بی‌اختیار شاهد مراسم تدفین آدمهایی بود که در گوشه و کنار شهر مرده بودند و برای تدفین از این مسیر راهی آرامگاه ابدی‌شان می‌شدند. اولین بار که در برابر جمعیت ظاهر شدم و از بالای کامیونی برای مردم سخنرانی کردم. ۱۰۱ تابوت برای تدفین در قبرستان آماده بود. انفجار کشتی فرانسوی لاکوبر[1] دفاع ملی ما را از داشتن ۴۴ تن نارنجک و ۳۱ تن مهمات مورد نیاز برای تفنگ‌های فال محروم کرده بود. مواد منفجره را عوامل سازمان سیا در بندر آمبرس[2] کار گذاشته بودند. بمب از نوع تحت‌فشار و تأخیری بود. بمب را در جعبه نارنجک‌ها گذاشته بودند. آن روز جنازه قربانیان آن حادثه تشییع می‌شد. دیگر نیازی به رفتن به داخل آن کافه نبود. بعد از پیروزی انقلاب خیلی کم از جلوی در کافه عبور کرده‌ام. شاید در طول چهل سال فقط سه بار از آنجا رد شده‌ام. یک بار موقعی بود که نیروهای توپخانه‌مان را که در بمباران هوایی کشته شده بودند مشایعت می‌کردیم. این حمله به‌عنوان پیش‌تهیه حمله گسترده [ایالات متحده و مزدوران کوبایی‌اش] به خلیج خوک‌ها صورت گرفته بود. چهل سال بعد از آن روز بار دیگر به آن چهار راه رفتم و از بنای یادبود همه آن مراسم پرده برداشتم. بالاخره باید برای کافه ال آیره لیبره با آن همه خاطرات و مناسبت‌ها که دیده بود، کاری می‌کردم. آب توبه‌ای روی کافه ریختیم و نامش را به لاپلوتا[3] [به معنای داستان] تغییر دادیم. در تمام این سالها هرگز اجازه نداده‌ام دَرِ این کافه تخته شود. حتی در سخت‌ترین شرایط اقتصادی و در میان انواع کمبودها چنین اجازه‌ای ندادم. می‌گفتند: «شیر نداریم و کمبود قهوه داریم.» دستور می‌دادم فقط آب بفروشد. مشتریان به کافه می‌رفتند و فقط آب می‌نوشیدند. می‌گفتم هرچه دارید، در اختیار مسافران و مشتریان این کافه قرار دهید، اما هرگز آن را تعطیل نکنید. این چه

---

1. La Coubre
2. Amberes
3. La Plota

انقلاب سوسیالیستی است که نمی‌تواند از مسافران شریفی که به کوبا آمده‌اند، پذیرایی کند. ما میلیونها [دلار] خرج نگهداری تأسیساتی کردیم که تاریخ انقلاب کوبا و زندگی خودم را حفظ کند: زندانی در جزیره پینس، پادگان مونکادا، اردوگاه لاپلاتاآلتا، بازسازی دقیق خانه پدری‌ام در بیران و اسکان روستائیان و دهقانان در جنگل‌های سیرا ماسترا. من همیشه در تلاش بوده‌ام تا جاپای ناممکن جاودانگی را پیدا کنم. سلیا مأمور شده بود تا هر جایی را که روزی روح من در آن سرک می‌کشید شناسایی و معرفی کند.

در بعدازظهر ۵ مارس ۱۹۶۰ هنوز حالم به‌دلیل انفجار دیروز کشتی فرانسوی گرفته بود. این دومین انفجار از این دست بود که در بنادر ما رخ می‌داد. از ماشین بیرون آمده بودم و به سمت گروههای نجات می‌رفتم که به فکر رزمناو آمریکایی مین[1] افتادم. احساس کردم آنچه پنجاه‌سال پیش در همین بندر برای پدرم رخ داده بود برای من هم اتفاق خواهد افتاد. روی کامیونی رفتم تا از آن بالا سخنرانی کنم. کمی بعد از همین مراسم بود که آن عکس معروف از «چه» گرفته شد. دستور داده بودم دو محفظه‌ای را که بمب در آن جاسازی شده بود روی سکو بیاورند و در کنار تریبونی که من پشت آن سخنرانی می‌کردم قرار دهند. پنجاه نفری روی آن سکو ایستاده بودند. سخنرانی من که شروع شد متوجه شدم «چه» خودش را به ژان پل سارتر[2] و همسرش سیمون دو بوار[3] رساند و شروع کرد به صحبت کردن با آنان. این دو در آن روزها به کوبا آمده بودند و میهمان ویژه ما بودند. شعف سارتر در آن بعدازظهر دیدنی بود. البته شادی او هیچ ربطی به «چه» نداشت. در آن میدان محقر، بر بالای آن کامیون ماک ب. ۶۱[4] دستم را بلند کردم و دو محفظه بمب را بالا آوردم تا به جمعیت نشان دهم. سارتر بعداً به من گفت وقتی من دستم را بلند کرده و آن قطعات را نشان داده‌ام او هم به‌عنوان نویسنده احساس انقلابی بودن را درک کرده است. ما در آن لحظه سرنوشت مشترکی داشتیم. خطر مشترکی ما را تهدید می‌کرد. من در روز اولی که انقلاب کوبا آغاز شده بود مطلبی را اعلام کرده بودم که شبیه بیانات چرچیل بود و دورنمای خون، عرق بدن و اشک را برای مردم پیش‌بینی

1. Maine
2. Jean-Paul Sartre
3. Simone de Beauvoir
4. Mack B-61

می‌کرد. من برای اولین باز شعار «یا میهنم، یا مرگ[1]» را برای مهار کردن دشمن اعلام کردم. تصاویر ما را ضبط می‌کردند. دوربینها چهره‌های ما را نشان می‌دادند. آلبرتو کوردا[2] در همین مراسم بود که با دوربین لایکا[3] یش عکس تاریخی خود را از «چه» گرفت. می‌دانم که بعد از سال ۱۹۶۷ افسانه‌ای به‌وجود آمد که هنوز در ذهن مردم جهان جاری است. آلبرتو کوردا دوربین لایکای خود را این طرف و آن طرف چرخاند تا چهره «چه» را دید. دستش را روی کلید دوربین فشرد. عکسی برداشته شد. عکسی محو و تار که در تاریخ نقوش ماندگار تاریخ ما ثبت شد. «چه» یک لحظه چهره‌اش را از روی صورت سارتر برگرفت و چرخید. از شنیدن صدای زنی که شوهرش را در آن انفجار در بندر از دست داده بود و در پای سکویی که ما روی آن ایستاده بودیم ضجه می‌کرد نگران شده بود. این عکس در آن یک لحظه موعود به جریان جاودان شکوه زمان ما پیوست و در صفحات تاریخ جامعه ماندگار شد. در آن روزها کارلوس فراتینی، مدیر انقلاب، عکاسان تحت امر خود را نزد من می‌فرستاد تا از من عکس بگیرند. کار هیچ‌کدام از این عکاسان فاخر و جذاب نبود. ما باید منتظر می‌ماندیم تا جیانجیاکومو فلترینلی[4] به هاوانا می‌آمد و در جستجوی عکسی از «چه» بر می‌آمد تا روی جلد کتابش چاپ کند. او در میان انبوه عکسهایی که در آرشیو کوردا وجود داشت چهره مغموم و نگران «چه» را دید و پسندید. شاعری گفته است که «چه» در این عکس به دوردستها خیره شده است. چشمهای او آن‌قدر جذاب است که بیننده را به خود جذب و جلب می‌کند. در این عکس «چه‌گوارا» یی به‌چشم می‌آید که در عین زنده بودن مرده است. تا چشم فلترینلی به این عکس افتاد آن را برگزید. «من این عکس را می‌خواهم. این همان عکسی است که من به دنبال آن هستم. همین را. آقای کوردا چقدر باید بابت آن بپردازم؟» فلترینلی صدای ضجه زنان چاقی را که همان دیروز بیوه شده بودند نشنیده بود. تنها چیزی که به ذهن او رسید این بود که این عکس غوغایی به پا خواهد کرد، فروشی خواهد کرد. در

---

1. Partia o muerte
2. Alberto Díaz Gutiérrez (September 14, 1928 in Havana, Cuba - May 25, 2001 in Paris, France) عکاس کوبایی
3. Leica
4. Giangiacomo Feltrinelli (19 June 1926 -14 March 1972) ناشر ایتالیایی

کنار «چه» کس دیگری هم در عکس افتاده بود که دماغ بزرگی داشت. باید آن دماغ و آن چهره از کنار «چه» زدوده می‌شد. سکوت عکس، قدسی و آسیب‌ناپذیر بود. هرعکسی صاحب تاریخی است. وقتی بیننده به آن می‌نگرد در ذهن خود اتفاقات و صحنه‌هایی را مجسم می‌کند که هیچ رابطه‌ای با ماجرای واقعی و صحنه حقیقی ندارد. کسی نمی‌داند که در هنگام برداشتن آن عکس چه اتفاقاتی در اطراف شخصی که در عکس دیده می‌شود رخ می‌داده است. هرچه بوده یا نبوده و هر اتفاقی که افتاده است فراموش می‌شود. بگذارید چیزی به شما بگویم. من در زمان برداشتن آن عکس تنها دو متر از آن صحنه فاصله داشتم. با دقت مراقب «چه» و آن دو فرانسوی بودم. نه به‌دلیل ملاحظات امنیتی و به این دلیل که نگران سوء قصد به آنها بودم. به این علت که فکر می‌کردم «چه» کاملاً در برابر آنها خود را باخته و با آنها حرف می‌زند. در حقیقت کارهای او موجب دور ماندن من از نظر سارتر و همسرش شده بود. آن‌قدر حواس، فکر و ذهن سارتر را مشغول کرده بود که اجازه نمی‌داد این آدم یک لحظه راحت باشد و به حرفهای من گوش بدهد. باور کنید که «چه» در آن لحظات اصلاً وضعی را نداشت که در آن عکس ترسیم شده است. این من بودم که در آن لحظات به هم ریخته بودم. من روی سکو ایستاده بودم و در آن عکس و در چهره «چه» اثری از من دیده نمی‌شود. من در حال نشان دادن آن دو محفظه‌ای بودم که بمب در داخل آن کارگذاری شده بود. می‌خواستم به همه نشان دهم که با خرابکاری مقابله می‌کنیم. در همین حال و احوال بود که آلبرتو کوردا آن عکس را گرفت. کوردا آن روز سیصد عکس گرفته بود، اما همین یک عکس او را به شهرت جهانی رساند. این عکس مردی است با کلاه بره سیاه، لباس نظامی زیتونی‌رنگ آمریکایی مارک مک گریگور که آلبرتو کوردای کوبایی برداشته است. کوردا در اصل آلبرتو گوتیرز نام داشت. علت نامیده شدن به کوردا شباهت و نزدیکی نام کوردا با نام شرکت آمریکایی تولید کننده فیلم کداک است. این عکس قدرتمندترین نماد کمونیسم جدید است و بیشترین چاپ روی کارت و لباس را داشته است. تکثیر آن حتی از مونالیزا یا قدیسهای کلیسایی هم بیشتر است. «چه» حرامزاده‌ای خوش شانس بود که در لحظات حساس و تعیین‌کننده قیافه‌ای جدی داشت. روز ۹ اکتبر ۱۹۶۷ هم چند دقیقه قبل از آنکه یک گروهبان ارتش بولیوی با یک تفنگ آمریکایی ام ـ۲ او را بکشد همین اتفاق

افتاد. فلیکس رودریگز[1] نماینده کوبایی‌الاصل سازمان سیا وقتی در مدرسه کوچک لا هیگوئرا[2] مشغول بازجویی از «چه» بود از وی می‌خواهد بیرون از مدرسه عکسی به یادگار با او بگیرد. خود او بارها و بارها این داستان را تعریف کرده است. «چه» بدون هیچ سؤالی پیشنهاد او را پذیرفت. با آنکه کمی زخم برداشته بود از روی تخت بلند می‌شود و از آن مدرسه کثیف و محقر بیرون می‌آید. رودریگز دوربین پنتاکس ۳۵میلیمتری‌اش را برمی دارد و آن را به سرگرد بولیویایی خئیمه نینو ده گوزمن[3] می‌سپارد تا عکسی بردارد. روش عکسبرداری را هم به گوزمن یاد می‌دهد. رودریگز می گوید چون سرگرد گوزمن خلبان بوده می‌توانسته است بخوبی با دوربین کار کند. رودریگز در کنار «چه» می‌ایستد و می گوید همه رو به دوربین قرار بگیرند. لبخند زیبایی بر لبهای «چه» می‌نشیند؛ اما قبل از آنکه عکس گرفته شود لکه ابری بر بالای سر آنها ظاهر می‌شود. درست در لحظه‌ای که این سایه ابر روی صورت «چه» بوده، آخرین عکس «چه» در زندگی‌اش برداشته می‌شود.

کشتی فرانسوی سالها بود که به اسکله پان امریکن این بندر می‌آمد. کشتی‌های زیاد دیگری هم می‌آمدند و مسافران خود را سوار و پیاده می‌کردند. رفقای ما در سازمان موزه‌ها و بناهای یادبود می‌گفتند که در این پایانه تزئینات زیبایی به کار رفته بود. اسکله پان امریکن در ساعت ۳:۱۰ بعدازظهر روز ۴ مارس ۱۹۶۰. اقدامات امنیتی پیرامون محموله‌های نارنجک و دیگر مهمات در حد اعلایی تدارک دیده شده بود. این محموله‌ها در جعبه‌های چوبی محکمی جاسازی شده بودند. جعبه‌های چوبی در لایه‌ای فلز روی قرارداده شده بود و بعد همه آنها در داخل کارتن نهاده شده بود. هر کدام از انواع مهمات جداگانه بسته‌بندی شده و جدا از یکدیگر قرار داده شده بودند. افراد مسئول حمل و نقل این محمولات از بخش مواد جنگی واحد لجستیک سازمان امنیت انتخاب شده بودند. ساختمان این واحد در نزدیکی همان اسکله و در انبار قدیمی نظامی که از زمان اسپانیایی‌ها مانده و به پادگان سن آمبروسیو[4] مشهور بود قرار داشت. فرد مسئول

1. Felix Rodriguez
2. La Higuera
3. Jaime Nino de Guzman
4. San Ambrosio

تخلیه این محموله هم ستوان یکم ادواردو کالورت هورتا[1] نام داشت. این گروه مرکب از همان افرادی بود که بعداً از نیروهای روسی و سلاحهای روسی شامل سلاحهای اتمی در خاک کوبا نیز استقبال کردند؛ همان نیروها و سلاحهایی که بحران اکتبر ۱۹۶۲ را به‌وجود آوردند. در اکتبر ۱۹۵۹ اولین محموله‌ها را روی همین اسکله پیاده کرده بودند. آن محموله شامل سلاحهای بلژیکی مانند تفنگ‌های «فال» بود. تعدادی از این سلاحها و مهمات مربوط به آن در آن محموله گم شد. محموله دوم شامل مهماتی بود که از اروپا رسیده بود. این محموله در دسامبر ۱۹۵۹ وارد کوبا شد. افراد ما یعنی کسانی که به‌عنوان مسئول رتق و فتق این محمولات در نظر گرفته شده بودند آموزشهای کافی دیده بودند. جعبه‌های مهمات تقریباً از کشتی پیاده شده و روی اسکله قرار داده شده بود. جعبه‌های حاوی نارنجکها روی بقیه جعبه‌ها قرار داده شده بود. حدود بیست جعبه از کشتی پیاده شده بود. ساعت ۳:۱۰ بعدازظهر بود. ضامن آزادکننده بمب میان جعبه‌های ۲۱ و ۲۲ قرار داده شده بود. انفجار رخ داد. همه‌چیز به هم ریخت. دود غلیظ قارچ گونه‌ای به هوا برخاست. وقتی ماشین من وارد اسکله شد هنوز دود به هوا بلند بود. از ماشین پیاده شدم. به سمت کانون دود پیش رفتم. صدها نفر از شهروندان هم که در آنجا جمع شده بودند در کنار من به راه افتادند. این شهروندان برای کمک کردن و عملیات امداد و نجات جمع شده بودند. من شروع به هشدار دادن به غیرنظامیان کردم. هنوز تعدادی از نارنجکها منفجر نشده باقی‌مانده بودند. توده‌های بدن پاره‌پاره کشته‌ها روی زمین پخش شده بود. یک طرف دست، طرف دیگر پا و آن طرف‌تر سرهای جدا شده از بدن افتاده بود. خون همه جا پاشیده بود و از هر طرف تکه استخوان یا گوشتی آویزان بود. ساعت ۳:۲۲ عصر بود. در سمت چپ من یک دست که از مچ قطع شده روی زمین افتاده بود. هوای اسکله بشدت داغ بود. احساس می‌کردم ارواح در میان جنگلی از ستونهای آتش در حال رقص‌اند. دود همچنان به هوا بلند بود. ساعت ۳:۲۳ عصر بود. ناگهان صدای انفجار دیگری بلند شد. قطعات الکترومغناطیس کارگذاری شده در محموله عمل کرد. سیزده دقیقه میان دو انفجار فاصله افتاده بود. این فاصله زمانی را کارشناسان سازمان سیا تعیین کرده بودند.

1. Eduardo Calvert Horta

روی آن اسکله در بندر هاوانا همه گیرنده‌های حسی من فعال شده بودند. حالا دو ستون قارچ گونه دود به هوا بلند بود. کسانی که در صحنه حاضر شده بودند در حال تجربه یک رویداد بسیار نزدیک و قابل لمس بودند. من مسئول همه چیزهایی بودم که در آن لحظات در پیرامون من رخ می‌داد. این من بودم که در تاریخ کشورم اوضاع کوبا را تا مرز و محدوده غیرممکن‌ها پیش برده بودم. بین ساعت ۳:۱۰ تا ۳:۲۳ آن روز بعدازظهر من مردم کوبا را تا لبه پرتگاهی پیش برده بودم که راه بازگشتی نداشت. همین جا به یاد خاطره‌ای افتادم. آن خاطره درست مانند همین خبرهای مکتوبی که این روزها در پائین صفحه تلویزیون حک می‌کنند از ذهن و خاطره من می‌گذشت. کلمات و جملاتی را به یاد آوردم که از زبان سرهنگ پل تیبتس[1] نقل شده بود. او فرمانده هواپیمای انولا گای[2] بود. وقتی بمب اتمی آمریکا را روی هیروشیما انداخت برای نجات از شر آثار مخرب ناشی از انفجار این بمب به اندازه ۱۵۵ درجه به راست پیچید. شدت چرخش او به حدی بود که حدود ۱۷۰۰ فوت سقوط کرد. همانجا بود که گفت: «خدای من! ما چه کردیم؟» او عین همین جملات را در دفتر خاطراتش هم ثبت کرده است. تیبتس در حال انجام یک تجربه ماجراجویانه عجیب و غریب بود. شنیدن این جمله از دهان او قابل فهم بود. نور شدیدی به داخل کابین خلبان تابیده بود. ضربه و موج شدیدی از فاصله نه مایلی با فاصله زمانی یک دقیقه هواپیما را تکان داده بود. باب کارون[3] خلبان دوم هواپیما هم احساس کرده بود که موج انفجار با سرعت ۱۱۰۰ فوت در ثانیه به سمت هواپیما می‌آید. سرهنگ تیبتس از پشت عینک خلبانی‌اش به پائین نگاهی انداخته و چیزی ندیده بود. او بعداً گفت که از آن بالا و از ورای ستون دود غلیظی که به هوا بلند بود دیگر هیروشیمایی دیده نمی‌شد. ارتفاع ستون دود ظرف همان چند دقیقه به ۲۷هزار فوت رسیده بود و مواد رادیو اکتیو را به داخل جو پراکنده بود. ستون دود قارچ گونه تا ۹۰ دقیقه بعد هم در آسمان بالای هیروشیما دیده می‌شد. خلبانان هواپیمای انولا گای در حالی که از هر کس دیگر در آن مکان به خدا نزدیک‌تر بودند خبردار شدند که مسئول مرگ ۱۲۰ هزار نفر مردم

---

1. Paul Tibbets
2. Enola Gay
3. Bob Caron

هیروشیما هستند. حالا من به یاد جملات سرهنگ تیبتس افتاده بودم. درست است که من عملیات انفجار و خرابکاری را انجام نداده بودم اما این من بودم که بستر لازم را برای این اتفاق فراهم کرده بودم. دشمن توانسته بود ضرب شست محکمی به من حواله کند. به همین دلیل بود که جملات سرهنگ تیبتس به ذهن من خطور کرده بود. او هم احتمالاً در لحظه انفجار هیروشیما حالتی روحانی پیدا کرده بود که چنین جملاتی را هرچند منفی بر زبان جاری کرده بود. خشونتی که سازمان سیا مرتکب شده بود تأئیدکننده تأثیر اقداماتی بود که من علیه آنها انجام داده بودم. در آن زمان می‌فهمیدم چرا با خروج من و همراهانم از آن اسکله جملات سرهنگ تیبتس به ذهن من خطور کرده بود. وقتی از اسکله خارج می‌شدم احساس می‌کردم که با وجود این اتفاق هنوز در خیابانهای هاوانا کسانی هستند که به گرمی از من استقبال می‌کنند، به خاطر من مشتهایشان را به هوا بلند می‌کنند و آماده پیروی از من هستند. من بخوبی واقف بودم که همه این اتفاقات به‌خاطر من و به‌خاطر کارهای من روی داده بود؛ اما من مانند خدمه هواپیمای انولا گای هیچ احساس تأسف و شرمی نمی‌کردم. رابطه من و مردم هاوانا رابطه‌ای مبتنی بر نیاز متقابل ما بود. و نیاز متقابل ما چیزی نبود بجز «رضایت». باز هم خیال نکنید که من انسان بی‌احساسی هستم که قلب ندارم. اجازه ندهید تحلیل‌ها و برداشتهای ضدانقلاب در مورد من در ذهن شما جای بگیرد. اگر چنین احساسی پیدا کردید بدانید آنچه را که من در این کتاب نوشته و شما تا این لحظه آنها را خوانده‌اید نفهمیده‌اید. من می‌کوشم تا سرحد امکان شفاف و صادقانه بنویسم. این من بودم که معمار بزرگ انهدام و تخریب بودم. این من بودم که مرگ را به مردم کوبا هدیه کرده بودم. خونی که ریخته می‌شد و بناهایی که خراب می‌شدند در حقیقت بازتاب آثار وجودی من بودند. سالها پیش در یک بعدازظهر روی پلکان ورودی دانشگاه هاوانا این من بودم که گرفتار یأس، گرسنگی و تنهایی بودم. من آن روز دریافتم که تنها راه نجات مردم کوبا از یأس، تنهایی و گرسنگی، دست زدن به یک انقلاب است. من از آن به بعد هر چه را که به‌دست آوردم و هر چه را که به من هدیه شد دست دوم می‌دیدم. در نظر من هیچ چیز جدید و دست اول نبود. چون خود من مبدع نظریه اولیه بودم. من حقوقدان شدن، خبرنگار رادیو شدن، نماینده حزب ارتدکس شدن، گانگستر دانشگاه بودن، عضو تیم بیس بال آمریکا بودن و با هوش

بودن را در برابر نظریه‌ای که داده بودم دستاوردهای دست دومی می‌دیدم. طرح نجات در بعدازظهر روز ۴ مارس ۱۹۶۰ شکل گرفت. طبعاً برای چنین نجاتی باید هزینه لازم را هم پرداخت. من برای ورود به تاریخ باید بهایی می‌پرداختم و این بها چیزی نبود بجز خون و انهدام. همان‌طور که صحنه را ترک می‌کردم مشغول مرور دستاوردهای خود بودم. خدا می‌داند که من در آن لحظات خودم را مسئول همه آن اتفاقات می‌دانستم.

## فصل نوزدهم

# امپراتوری در بهار

یکی از نهادهای اجتناب‌ناپذیر و حتمی در تاریخ انقلاب کوبا همان سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده آمریکا ـ سیا ـ یا به قول ما کوبایی‌ها لا سیا[1] است. اگر راستش را بگویم این سازمان هیچ چیز جدیدی را به ما یاد نداد. زمانی که من مانوئل پینریا لوسادا[2] ـ همان فرمانده ریش قرمز شورشی ـ را مأمور نفوذ به سازمان سیا کردم به او گفتم که مأمور طراحی استراتژی‌های سیاسی است؛ اما باید در نقش یک مأمور حرامزاده سیا ظاهر شود. در آن زمان برای ما روشن بود که راهبردمان چیست و به دنبال چه هستیم. کمی بعد از این دستور تشکیل ادارات مختلف اطلاعات و امنیت کشور را صادر کردم. اعضای این ادارات دستور داشتند که در بررسی‌ها و تحقیقاتشان هرگز جانبدار نباشند و به هیچ روی از چیزی یا کسی طرفداری نکنند. از این نظر بدرستی عمل کردیم. هرگز تحلیلی را برای دفاع از نظریات خودمان انجام ندادیم. یعنی برای اثبات نظریه‌ها و اندیشه‌های خودمان به دنبال تحلیل مناسب و متناسب نبودیم. چنین تحلیلی حتی اگر به‌دست می‌آمد در نهایت اندیشه‌ها و باورهای خودمان را هم تخریب می‌کرد. افرادی که در دستگاههای اطلاعاتی و امنیتی کوبا کار می‌کردند اصولاً نسبت به‌زبان انگلیسی نوعی حس حاکی از سوءظن داشته و دارند.

---

1. La Sia
2. Manuel Pinerio Losada

سازمان سیا سازمانی آسیب‌پذیر بود. برای اینکه بدانید تا کجا آسیب‌پذیر بوده است باید بگویم که ما در مرکز دادستانی امنیتی کوبا واقع‌در ویلا ماریستا[1] واقع‌در جنوب غربی هاوانا هزاران صفحه اعترافات را داریم. عکس و فیلم بسیار در اختیار داریم که همه در بخشهای اطلاعاتی و امنیتی تولید شده‌اند. در این فیلم‌ها، نوارها و اعترافات مکتوب، مأموران سیا را می‌بینید که چگونه به زانو در آمده و دستهایشان را به تضرع گشوده‌اند و درخواست آزادی و رهایی از برابر جوخه اعدام می‌کنند. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ فناوری ضبط دیجیتال در حد امروزی فراهم نبود. لذا از آن دوران چیز مهم و زیادی در اختیار نداریم. فناوری جدید در دهه ۱۹۸۰ مستقیماً و یا از طریق پاناما وارد کشور ما شد. عمده تجهیزات ما ساخت کارخانه سونی بود. اگر چه ما یانکی‌ها را به دلیل بمباران هیروشیما و ناکازاکی محکوم کرده بودیم اما ژاپنی‌ها ذره‌ای در قیمت تجهیزاتی که به ما می‌فروختند تخفیف نمی‌دادند. به‌نظر من در آن سالها جهان در جهت تحریف تاریخ پیش می‌رفت. این مقدمه همان فرایندی بود که بعدها به‌جهان‌مندی یا جهان‌شمولی تبدیل شد.

سازمان سیا سازمانی بی‌کفایت بود. البته از این نظر که مأموران سیا ما را چگونه شناخته بودند و تا چه حد ما را در آن ایام پیچیده و شگفتی‌آور یافته بودند ستودنی هستند. آنها فهمیده بودند که تا چه حد برایشان بی‌اطمینانی ایجاد کرده بودیم. اصرار بر این داشتند که برای شناخت بهتر و دقیق‌تر ما فاصله‌شان را با ما کم کنند. تاکنون هزاران مطلب در مورد کوبا و من در ایالات متحده آمریکا نوشته شده است. در همه این نوشته‌ها یک نکته محرز است و آن اینکه ما را انسانهایی غیر قابل معاشرت و به‌اصطلاح جنگلی دانسته‌اند. آنها ما را انسانهایی وحشی دیده‌اند که در مجمع الجزایر هند غربی کشف کرده‌اند. خود آلن دالس[2] رئیس‌سازمان سیا و دشمن سرسخت ما هم مثل بقیه دشمنان ما که تا روز بحران خلیج خوک‌ها خواب به چشمشان راه نیافته بود اولین آمریکایی و انگلیسی‌زبانی بود که ما را درک کرده بود و دَرِ آشتی را به روی ما نیمه‌باز نگاه داشته بود. روز ۱۰ ژانویه ۱۹۵۹ زمانی که کمیته روابط خارجی سنای آمریکا در

---

1. Villa Marista
2. Allen Dulles

کوبا در موررد قتل‌عام طرفداران باتیستا که به‌دست ما و در ملأ عام صورت می‌گرفت خواستار توضیحات و روشنگری شد، آلن دالس در برابر این کمیته سخنانی ایراد کرد و در جملاتی که در سال ۱۹۹۳ از طبقه بندی خارج و فاش شد گفت:

***«زمانی که انقلابی رخ می‌دهد دشمنان آن انقلاب کشته می‌شوند. ارتش کوبا در موارد زیادی ظالمانه و سرکوبگرانه با این دشمنان رفتار کرده است؛ اما در مورد برخی از آنها هم خوشرفتاری شده است. احتمالاً در آینده با این دشمنان به عدالت رفتار خواهند کرد. ممکن است برای رسیدن به این مرحله مدت زمان طولانی سپری شود اما بالاخره به آن مرحله خواهند رسید.»***

من دالس را درک می‌کنم. بخوبی حرف او را می‌فهمم. برای او این بهترین راه به منظور جلو افتادن از کسانی بود که فقط از ما بد می‌گفتند و بس. در اولین نگاه آنچه توجیه‌گر رفتار ما است، توجیه‌گر رفتار و سخن دالس هم هست. او در حقیقت مسیر سرزنش و تقبیحی را که متوجه خود او شده بود تغییر می‌داد. او متهم بود که از کنترل کردن ما عاجز مانده است و حالا می‌خواست با این سخنان ناتوانی‌های خود را توجیه کند. او می‌خواست به دشمنانش در داخل دولت آیزنهاور این‌گونه توضیح دهد که اگر علیه ما اقدامی صورت نداده است برای بازنگاه داشتن دَرِ آشتی و نزدیک شدن به ما بوده است. فراموش نکنیم که دالس این‌گونه نشان می‌داد که مأموران سیا در تمام بدنه دولت انقلابی ما از بالا به پائین نفوذ کرده‌اند. این مطلب از فحوای سخنان دالس بخوبی آشکار بود. با این وجود تعداد کسانی که حقیقت را می‌دانستند بسیار اندک بود. حقیقت این بود که روح همکاری نهادینه فیمابین پیش روی همه ما بود.

سخنان آلن دالس برملاکننده یک تاکتیک بود. او یکی از کسانی بود که به‌جنگیدن علیه ما اصرار داشت. کمی بعد از همین سخنان گروهی از کارشناسان متفکر سیا کار روی نحوه مقابله با ما را آغاز کردند. در مورد پیشگوی بزرگ سفارت آمریکا در کوبا ــ همان کاردار سفارت ایالات متحده در هاوانا ــ برایتان چیزی نگفتم؟ او آن‌قدر ماهر بود که می‌توانست آنچه را که من می‌دیدم پیشاپیش و جلوتر از خود من ببیند. از این مادر ...ده اسناد و مدارک زیادی در اختیار داریم.

در فصلهای قبلی نوشتم که ما هیچ وقت به اندازه زمانی که باتیستا را سرنگون

کرده بودیم آسیب‌پذیر نبودیم. پیروزی انقلاب کوبا باعث شده بود که دچار خلأ وجود دشمن شویم و دشمنی برای جنگیدن در برابر خود نداشته باشیم. این وضعیت باعث شده بود که توان بسیج اجتماعی را کاملاً از دست بدهیم. این نکات را که به یاد می‌آورید؟ خوب. دانیل رادوک[1] [کاردار ایالات متحده آمریکا در هاوانا] هم این نکته را دریافته بود.

بعد از آنکه من در ۱۹ فوریه ۱۹۵۹ در برنامه «دیدار با مطبوعات» شرکت کردم رادوک مأمور تهیه گزارشی تحلیلی در مورد کوبا شد. او در گزارش خود به سفیر آمریکا چنین نوشت:

***«کاسترو بوضوح برای مخاطبانش سخن می‌گفت. سخنانش تند و افراطی بود؛ اما در عین حال آزادانه و بدون هیچ ملاحظه‌ای سخن می‌گفت. آنچه می‌گفت حاکی از اعتقاد و باور او بود. بعید به‌نظر می‌رسد که کاسترو در مورد ایالات متحده آمریکا دچار بی‌اعتمادی باشد. سقوط باتیستا دیگر برای او و جنبش تحت‌فرماندهی‌اش دشمنی باقی نگذاشته است. او آگاهانه می‌خواهد جای خالی باتیستا را با دولت ایالات متحده آمریکا و برخی دولتهای آمریکای لاتین پر کند. یعنی او به دنبال دشمنی می‌گردد که بتواند مبارزات انقلابی خود را توجیه کند. متأسفانه او قلباً یک انقلابی است وهمیشه یک انقلابی خواهد بود و نیازمند کسی است که بتواند با او مخالف باشد و یا به او حمله کند. او امروز این نیاز را در دشمنی با ایالات متحده آمریکا و در دولتهای دیکتاتوری یافته است.»***

با این وجود نکته‌ای وجود داشت که او نمی‌توانست آن را ببیند و بفهمد. من بی‌دلیل به ایالات متحده آمریکا حمله نمی‌کردم. من حتی در آن روز هم می‌دانستم که در دراز مدت این یانکی‌ها هستند که دشمن من‌اند؛ اما من نمی‌توانستم به آن زودی و در آغاز پیروزی انقلاب این مطلب را بیان کنم. باید منتظر می‌ماندم تا یانکی‌ها دشمنی خود را با من اعلام کنند. آنها باید اولین گام را به سمت دشمنی با من برمی‌داشتند؛ اما آلن دالس فرق می‌کرد. او در سنای آمریکا از ما حمایت کرد و از نشان دادن مشت آهنین خودداری کرد. در آن زمان این گونه موضع گیری کرد که با ما در ارتباط و تماس است.

1. Daniel M Raddock

دالس و رفتار آشتی‌جویانه او. باید اعتراف کنم که ما هم مشوق او بودیم. اوضاع بسیار بهتر از زمان بعد از دیدار من با نیکسون شده بود. ما می‌دانستیم که نیکسون همان بعدازظهر به سیا دستور داده بود که برنامه سرنگونی مرا آماده کند؛ اما اینها سخنان من و فرستادگان دالس بود. آمریکائیان خیلی زود دریافتند که بازی سختی را آغاز کرده‌اند که پیروزی آنها در این بازی دشوار و شاید غیر ممکن است. این بازی برای هر دوی ما بسیار مفید بود. ما مستقیماً از این بازی آسیبی ندیدیم. آنها هم آسیبی ندیدند. من مجبور شدم حملات خودم را به یانکی‌ها محدود به نهادهای مدنی و غیرنظامی ـ منظورم کاخ سفید و کنگره ـ کنم و سازمان سیا را از کانون توجهم دور نگه دارم. این رفتار من به سیا امکان داد خود را به‌عنوان یک میانجی قابل اعتماد معرفی کند. وقتی من توانستم به قدرت برسم مایل نبودم اجازه دهم ایالات متحده آمریکا در مسیر استحکام و قوام حکومت من مداخله‌ای داشته باشد.

آمریکائیان جعبه‌های سیگار برگ از ما دریافت می‌کردند و در عوض صندوقهای ویسکی اسکاچ به ما می‌دادند. البته این بدان معنا نبود که دست از توطئه علیه ما برداشته بودند یا ما در برابر آنها اقداماتی صورت نمی‌دادیم. در زمینه مسائل ضروری و لازم میان ما ارتباط برقرار بود. خط مستقیمی میان مقامات ارشد آنها با هاوانا برقرار بود. ارتباط آنها حتی با سلیا و خود من هم برقرار بود. سلیا به‌عنوان یک عنصر ضدکمونیست در این زمینه و به نمایندگی من نقش با ارزشی ایفا می‌کرد. سلیا در یکی از خانه‌های امن ما در نوئوا ودادو[1] در نقطه‌ای نزدیک قبرستان کولون با آنها جلساتی تشکیل می‌داد. سلیا با همان لباس زیتونی‌رنگ نظامی و ساعت رولکس طلایی زنانه‌ای بر دست با روبان سیاهی که به دور موهایش می‌بست در آن جلسات حاضر می‌شد. سلیا از عطر خوشبوی نارسیس سیاه ساخت کارون[2] هم استفاده می‌کرد. سلیا سلاحش را داخل ماشین می‌گذاشت و با اعتماد به نفس یک ژنرال در اتاق را باز می‌کرد و با افرادی روبرو می‌شد که قبل از ورود او با ساندویچ و قهوه پذیرایی شده بودند. آقای راجر، آقای سزار[3] [دو مأمور سیا در پوشش

1. Nuevo Vedado
2. Narcisse Noir by Caron
3. Mr Roger and Mr Cesar

کارمند سفارت ایالات متحده آمریکا در کوبا]. آنها از اینکه با فرد مهمی چون سلیا دیدار می‌کردند بسیار مفتخر بودند. هیچ‌کس چون سلیا پیدا نمی‌شد که چنین دیدارهایی را انجام دهد اما کلمه‌ای از مذاکرات را این طرف و آن طرف و بخصوص به رائول لو ندهد. کسی هم پیدا نمی‌شد که در این‌گونه ملاقاتها بالاخره با یانکی‌ها توافقهای پنهانی نکند و رفته‌رفته به عامل سیا تبدیل نشود. من همیشه از مناسباتم با سیا پشتیبانی می‌کردم. من ذره‌ای از روابطی را که با سیا داشتم با کس دیگری در میان نمی‌گذاشتم. در مواردی از این قبیل هم به شما اطمینان می‌دهم: «در کشورهایی مثل کوبا که بی‌ثباتی عامل شناخته شده‌ای است بخش قابل ملاحظه‌ای از قدرت در رابطه داشتن با سیا است که حفظ می‌شود. به‌عبارت دیگر تنها بودن با سیا این بخش از قدرت را تأمین می‌کند.»

می خواهم نکته‌ای را بگویم. انقلاب کوبا به گفتگو با سیا نیاز داشت. انقلاب کوبا به وزارت خارجه آمریکا نیاز نداشت. به هیچ کدام از سازمانها و ادارات دیگر هم نیاز نداشت. آنچه کوبا نیاز داشت یک ارتش، روشی خشن و ظالمانه و رابطه‌ای پنهانی با سیا بود. انقلاب هرچه بیشتر خشن باشد جذاب‌تر است. ببینید اتحاد جماهیر شوروی با همه حماقتش در حوزه دیپلماتیک به کجا رسید.

سازمان سیا نمایندگانشان را پیش ما می‌فرستاد. خود من در ۲۱ آوریل در واشینگتن با فرانک بندر ملاقات کردم که این ملاقات به ملاقاتهای دیگر در هاوانا انجامید.

جلسات پنهانی با مقامات سیا در هاوانا از کجا پیدا شد؟ شاید با دیدار با ماکس لنیک[1] آغاز شد. همان ماکس پیر لهستانی. او از آغاز یک امربر بود. منظورم از آغاز همان دو هفته اول سال ۱۹۵۹ است. او وعده‌ها و قولهای ما را به سیا یادآوری می‌کرد. هروقت مأموریتی داشت پیش من می‌آمد و می‌گفت: «فیدل جان! آمریکائیان می‌خواهند تو را ببینند.» او رئیس جبهه دوم ملی اسکامبرای واقع در هاوانا بود. روابط بسیارخوبی با سیا داشت. از یک گروه مخفی در هاوانا به سراغ گروه دیگر می‌رفت. من باید به‌خاطر جلوگیری از مشکلاتی که بر سر جک استوارت[2] آمد او را ستایش کنم. جک استوارت

1. Max Lenik
2. Jack Stewart

پیر گرفتار مشکلات فراوان شد. استوارت وابسته سفارت آمریکا در هاوانا بود و در واحد شماره ۲۹ در خانه شماره ۲۶ با تلفن شماره ۳۱۱۹۳۲ زندگی می‌کرد که آن اتفاق مضحک برایش پیش آمد. شب سال نو بود استوارت و ماکس در ایوان آپارتمان استوارت در حال نوشیدن بوربون ارزانی بودند که با آب و یخ مخلوط کرده بودند. در عملیات کوبا در سیا مقام استوارت یک مرتبه بالاتر از ماکس بود. او به زیرکی و مخفی‌کاری جان تاپینگ[1] رئیس‌دفتر نمایندگی سیا در هاوانا نبود. فردای آن روز اوضاع بکلی تغییر کرد. ماکس مقام بالاتری گرفت و بر استوارت برتری پیدا کرد. ماکس به گروهی تعلق داشت که در حال به قدرت رسیدن بود. استوارت به دنبال نخودسیاه فرستاده شد. از واشینگتن به او دستور دادند که با شورشیان تماس بگیرد. ماکس در آن موقعیت هرچه که می‌توانست برای دوستش انجام داد. سی برگ مجوز عبور را که برای نصب در داخل خودروهایی که باید تردد می‌کردند چاپ شده بود در اختیار او گذاشت.

هنوز نمی‌دانم آن همه برگه عبور را برای چه می‌خواست. این برگه‌ها در آن روز در حالی در اختیار سیا قرار داده می‌شد که شهر عملاً فاقد دولت بود و در وزارتخانه‌ها هم کسی حضور نداشت و مردم در حال غارت کردن کازینوها، خالی کردن پارکومترها و حمله به پلیس‌هایی بودند که هنوز جرئت پوشیدن یونیفورم پلیس را داشتند.

در پایان اکتبر ۱۹۵۹ وقتی که مأموران سیا همه ارتباطات خود را بدون هیچ اطلاع و اخطار قبلی قطع کردند و هیچ خط ارتباطی باقی نگذاشتند اطلاعات دست اول و دقیقی دریافت می‌کردم که نشان می‌داد ما حمایت آلن دالس را از دست داده‌ایم. در آن ایام به رامیرو والدس دستور دادم که روش تعقیب آن دو کارمند سفارت ـ راجر و سزار ـ را که هنوز با سلیا در تماس بودند تغییر دهد. دستور دادم در تعقیب آن دو از روش ژاپنی‌ها استفاده کند. یعنی به جای تعقیب و گریز مخفیانه به کنترل علنی بپردازد. به رامیریتو گفتم: «رامیریتو! می‌خواهم عرصه را بر آنها تنگ کنی. می‌خواهم در طول بیست و چهار ساعت جرئت نفس کشیدن هم نداشته باشند.» تا آنجا که

---
1. John L. Topping

به‌جان تاپینگ و معاون جدیدش رابرت ویچا[1] مربوط می‌شد دستور این بود که چشم از آنها برداشته نشود: «به آنها اجازه دهید در سطح وسیعی تردد داشته باشند، اما هر قدمی را که برمی‌دارند زیر نظر داشته باشید.»

من نسبت به یک سؤال وسواس پیدا کرده بودم. «چرا آنها ارتباطشان را با من قطع کرده‌اند؟» باید با شخص بهتری در ارتباط باشند، کسی که می‌توانست اطلاعات بیشتری به آنها بدهد. چند هفته بعد رفته‌رفته خبرهای جدیدی رسید. آیزنهاور شخصاً وارد بازی شده بود. گزارشهای اولیه حاکی از این بود که نیکسون او را ترغیب به ورود به صحنه کرده است، همان نیکسونی که در مورد ما هم به سیا دستوراتی داده بود. این واکنش نیکسون بود. ما هنوز برنامه‌های اقتصادی انقلابی خود را اعلام نکرده بودیم. هنوز چیزی ملی نشده بود.تنها کاری را که با جرئت و جسارت انجام داده بودیم اصلاحات ارضی بود. هنوز حتی یک نفر از اتباع اتحاد شوروی برخاک کوبا پا نگذاشته بود و طرح معروف به آناستاس میکویان[2] به اجرا درنیامده بود. آیزنهاور آلن دالس را خواسته و او را سرزنش کرده بود. از او خواسته بود طرح جامعی برای مقابله با کوبا تهیه کند. این سخن به معنای موفقیت ما در درازمدت بود. زیرا این همان لحظه‌ای بود که نیروی عیان و فراوانی را علیه ما وارد عمل کردند. تشکیل یک گروه رزمی نامشخص برای نبردی که هنوز دستور آغاز آن داده نشده بود؛ اما این سؤال در ذهن من پیوسته مطرح بود. تماس آنها با من باعث می‌شد که کمی کندتر فکر کنم و کندتر عمل کنم. حالا که ارتباط آنها با من قطع شده بود چه باید می‌کردم؟ اصلاً این قطع ارتباط چه معنایی داشت؟ در آن لحظات دولت من به کار خود مشغول بود؛ اما شرایط برای من کمی نامساعد بود. به همین دلیل کسی نمی‌توانست به من خرده بگیرد که چرا جهت و مسیر مشخص ایدئولوژیکی را در پیش نگرفته‌ام. سالها طول کشید تا دیگران بفهمند که ما در آن ایام هیچ ایدئولوژی مشخصی نداشتیم. در حالی که دشمنان ما ایدئولوژی منسجم و مشخصی را انتخاب کرده بودند. البته من قبول دارم که در آن ایام یک مارکسیست بودم و حتی می‌توانید مرا یک طرفدار کمونیست بدانید؛ اما طرفداری

1. Robert D' Wiecha
2. Anastas Mikoyan

و پیروی من از این ایدئولوژی‌ها فقط محدود به مطالعات من بود. یک فرد انقلابی که نوشته‌های لنین را می‌خواند یا اندیشه‌های استالین را مطالعه می‌کند نمی‌تواند در حوزه دستیابی به قدرت از آثار این مطالعات و اندیشه‌ها دور باشد. طبعاً چنین فردی در زمان به قدرت رسیدن همین نوع آموزه‌ها را چراغ راه خود قرار می‌دهد. به همین دلیل است که این نوشته‌ها بسیار خطرناک است و معمولاً کسانی که اهل مطالعه در حوزه این‌گونه اندیشه‌ها هستند سر از شورشهای خیابانی و توسل به خشونت درمی‌آورند. در نتیجه نوشته‌ها و کتابهای آنها هم برچیده می‌شود و خودشان هم هدف سرکوب و اختناق قرار می‌گیرند؛ اما برادرم رائول و «چه» معتقد بودند که چنین مطالعه و چنین کتابهایی الزاماً موجب برپا شدن فوری نظامی سوسیالیستی در کوبا نمی‌شود. خلاصه اینکه استراتژی کمونیستی من چیزی نبود بجز دیالکتیکی که من به آن دست یافته بودم. مردان زیادی هستند که از تاریخ به نفع خود استفاده کرده‌اند؛ اما از آن بدتر اینکه ما چون پیروز میدان بودیم میل داشتیم خود را به‌عنوان فرصت‌طلبهایی نشان دهیم که از فرصت بدست آمده بخوبی استفاده می‌کنند.

شما بگویید. اگر من یک درخت اوکالیپتوس یا تمبرهندی را در نقطه‌ای دورافتاده از دشت سن آنتونیوده ریوبلانکو کاشته بودم و یا کودک یتیم و بینوایی را که در خیابانهای هاوانا آواره بود به مدرسه برده و برای او غذا و لباس تهیه کرده بودم برای آمریکائیان چه فایده‌ای داشت. مانند آن کودک هزاران کودک دیگر در خیابانهای هاوانا آواره بودند و مدارس زیادی را برای آنها تدارک می‌دیدم و یا برای کاشتن چنان درختی هم طرح احیای جنگل‌ها را به کار می‌گرفتیم. من برای رضایت و رفاه مردم طرحهای کم‌هزینه‌تری را تصویب و به اجرا گذاشتم. حال اگر هزینه ساخت مسکن در کوبا کاهش می‌یافت مجموعه‌های صنعت نظامی آمریکا چه طرفی می‌بستند. ما توانسته بودیم هزینه ساخت مسکن بخصوص ساخت آپارتمان را برای مردم فقیر و بینوای کوبایی بشدت کاهش دهیم. فیلیپ بونزال[1] سفیر ایالات متحده آمریکا در کوبا ما را تشویق می‌کرد که شرکتهای تولید کننده برق و شرکتهای تلفن کوبا را که به یانکی‌ها

1. Philip Bonsal

تعلق داشت ملی اعلام کنیم. من لذت مصادره آخرین سهم از دارایی‌های آمریکا در کوبا را پیش‌بینی می‌کردم؛ اما از این موضوعات هرگز استفاده سیاسی نشد چرا که من هرگز از حیطه تخیل و باورهای خودم فراتر نرفتم. ما می‌توانستیم به آهستگی کارهای بیشتری هم انجام دهیم و یا به توافقهایی که نفع متقابل داشت دست پیدا کنیم. درست همان‌گونه که به مردم امتیاز می‌دادیم به کاپیتالیست‌ها هم امتیازاتی بدهیم تا موازنه و تعادلی برقرار گردد. هیچ کدام از کارهایی که تا آن روز انجام داده بودیم کارهایی جدی نبود. بنابراین کسی نمی‌توانست به ما خرده‌ای بگیرد و اعتراضی بکند. ما در حوزه منافع و علایق واقعی آنها بسیار با احتیاط عمل کرده بودیم. من توانسته بودم رائول و «چه» را تحت‌کنترل خودم درآورم. آن روز مشخص بود که ما طرحی دفاعی در اختیار نداریم. آنها اجازه نمی‌دادند ما سلاح جدید بخریم. آنها جنگی خاموش و خفته را علیه ما اعلام کرده بودند اما ما اجازه نداشتیم برای دفاع از خود سلاح داشته باشیم و یا اصولاً طرحی برای دفاع در برابر آنها داشته باشیم. در جهان هنوز کسی خبر از این جنگ پنهان نداشت. حتی خود ما هم ابعاد واقعی چنین جنگی را درک نکرده بودیم؛ اما خواهی‌نخواهی کوبا در جنگ با ایالات متحده آمریکا وارد شده بود.

حال که چنین جنگی به راه افتاده بود چرا باید روش و رویه خودمان را تغییر می‌دادیم؟ بعدها اطلاعات بیشتری به دست ما رسید. آیزنهاور دچار چند مورد سکته‌مغزی شده بود. سکته قلبی هم به سراغش آمده بود. عملاً فلج شده بود. همه برنامه‌ها و فعالیتهای مخفی سازمان سیا علیه «ترور سرخ» کوبا را به‌دست نیکسون سپرده بود. امروز که یکی از پرونده‌های اطلاعاتی دشمن را در مورد کوبا مرور می‌کردم به نوشته‌ای برخوردم که گوردون گری[1] دستیار ویژه آیزنهاور در امور امنیت ملی نوشته است. آلن دالس رئیس‌سازمان سیا طرح خرابکاری علیه صنعت شکر کوبا را تقدیم آیزنهاور کرده بود. آیزنهاور که در آن روزها عملاً عروسک کوکی نیکسون بود در پاسخ نوشته بود: «از آنچه تا به حال در مورد کوبا انجام گرفته است راضی نیستم.» آیزنهاور از دالس خواسته بود «طرحی مبسوط‌تر» تهیه و ارائه کند. ذهن نیکسون هنوز روی انتخابات [آتی ریاست جمهوری آمریکا بعد از آیزنهاور] متمرکز بود. او می‌دانست که

1. Gordon Gray

موضوع کوبا در آن انتخابات موضوعی اجتناب‌ناپذیراست. به مرور زمان این موضوع به درس بزرگی برای من در مصاف با یانکی‌ها شد. چشم اسفندیار [پاشنه آشیل] نیکسون نزدیک‌بینی و کوته‌بینی سازمان سیا در حوزه دموکراسی آمریکای شمالی بود. وقتی کسی گرفتار موضوع انتخاباتی است که قرار است ظرف دو سال آینده رخ دهد به سختی می‌تواند طرحی استراتژیک تهیه کند. من در آغاز ایالات متحده را بسیار یکپارچه‌تر و یک صداتر از آنچه واقعاً بود می‌پنداشتم؛ اما روزی دریافتم که بی‌کفایتی اصلی این امپراتوری ریشه در اندیشه جمهوریت دارد. آن روز بود که همه پندارهای خود را در مورد ایالات متحده آمریکا به کناری گذاشتم.

در گرگ و میش بامداد روز ۱۲ اوت ۱۹۵۹ اولین هواپیمای دی.سی.۳[1] روی باند پوشیده از سبزه دهکده ترینیداد[2] نشست. این باند بسیار ساده و ابتدایی بود. فرودگاه و مناطق اطراف آن و حتی جاده‌های دسترسی به کوهستان اسکامبرای همه در دست شورشیان بود. کشیشی با نام خانوادگی ولاسکو[3] (که بعداً خود را به این نام برای ما معرفی کرد) سوار بر این هواپیما بود. او خود را فرستاده ژنرال تروخیو معرفی کرد. مردانی که در آن حوالی بودند و به هواپیما نزدیک شدند همه ظاهری شورشی داشتند: صورتهای دژم و درهم، یونیفورم‌های تیره‌رنگ و خشابهای فشنگی که روی شانه و سینه خود آویزان کرده بودند. هواپیما روی باند ایستاد؛ اما خلبان برای احتیاط موتور هواپیما را خاموش نکرد. سایه‌اش از درون کابین خلبان پیدا بود. با روشن و خاموش شدن صفحه رادار داخل هواپیما هرازگاهی قسمتی از چهره‌اش هویدا می‌شد. موتور هواپیما روی دور کم کار می‌کرد اما تکان نمی‌خورد. روی باند افراد شورشی کلاههایشان را محکم چسبیده بودند که باد نبرد. در هواپیما باز شد و لباس سیاه‌رنگ بلند کشیش در باد وزان باند فرودگاه به اهتزاز در آمد. ایستاد تا پلکان را جلوی در قرار دهند. اطراف لباس بلندش را گرفت تا شدت باد آن را به هوا بلند نکند. در آن میانه

1. DC - 3
2. Trinidad
3. Velasco

حاضران دیوانه در فرودگاه صدای خود را بلند کردند که: «زنده باد تروخیو! مرگ بر فیدل!» لعنتی‌ها! من آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. کشیش رنگ پریده بیچاره فقط مواظب بود لباسش به هوا بلند نشود و کمربند بلندش این طرف و آن طرف نیفتد و لباس زیر کرم رنگش دیده نشود. حاضران در فرودگاه همه به من پشت کرده بودند و تفنگهایشان را سر دست گرفته و شعارهایی را که گفتم سرداده بودند. من در فاصله دویست متری پشت سر آنها در یک پناهگاه کوچک مخفی شده بودم. احساس کردم که کشیش از دیدن این صحنه‌ها خیلی خوشش آمده است. کشیش درست در برابر من قرار داشت. سرم را به داخل کلبه دزدیدم. در کنار رادیو بی‌سیم وایکینگ والیانت[1] نشسته بودم. ساعتها از طریق همین بی‌سیم با تروخیو در ارتباط بودیم. این بی‌سیم یکی از سه بی‌سیم وایکینگ والیانتی بود که با برد زیاد کار می‌کرد و سرویس اطلاعات و امنیت دومینیکن در اختیار ما قرار داده بود. فرمانده کامیلو سینفوئه‌گوس در سمت راست من نشسته بود؛ آرام و خوشحال. اوهمیشه قبل از هر عملیات همین حالت را داشت. کلاه کابویی بزرگش بر سرش بود. یونیفورم نظامی زیتونی رنگی بافته شده از نخ بر تن داشت. جیبهایش پر از سیگار بود و تفنگ «فال» بلژیکی‌اش هم بر شانه‌اش آویزان. کامیلو خوشحال و آرام بود. چند قدم آن طرف‌تر در سمت چپ الوی گوتیرز منویو[2] و ویلیام مورگان[3] نشسته بودند. در حقیقت این دو نفر بودند که با سانتو دومینگو در ارتباط بودند. تروخیو هنوز از خیانت آنها بی‌خبر بود [و نمی‌دانست که آنها به‌رغم ظاهر همکاری با او عامل من هستند]. پشت سر ما هم سلیا و فرمانده آلمیدا نشسته بودند. آنها نیز آرام و بدون هیچ نشانه‌ای از احساس در صورتشان لمیده بودند. حالتشان خبر از بی‌حوصلگی و خستگی‌شان می‌داد. فرمانده آلمیدا گاهی چرت هم می‌زد. تفنگ «فال» را روی زانویش قرار داده بود. نگاهی به اطراف کردم تا تأئید دوستانم را برای آغاز آن حمله دریافت کنم. الوی و ویلیام که لبخند می‌زدند. در صورتشان رضایت کامل مشهود بود. آنها در آن لحظه خود را بهترین انسانهای روی زمین می‌پنداشتند. تعداد ما

1. Viking Valiant
2. Eloy Gutierrez
3. William Morgan

یک به پنج بود. پنج نفر از ما در برابر یک نفر از تازه واردین. در دست همه تفنگ‌های تامپسون و فال دیده می‌شد. مردان من بخوبی می‌دانستند که چگونه از اسلحه استفاده کنند و هر گلوله را به سمت کدام کله نشانه بروند.

این اولین حرکت ضدانقلابی بود که ما با آن روبرو شدیم و به مقابله با آن پرداختیم. هشدار اولیه را یکی از مبارزان به نام یامیل اسماعیل گندی[1] داده بود. افراد وابسته به گوتیرز منویو با او تماس گرفته بودند تا خبر خوبی به او بدهند. یامیل دستیار فرمانده فیلیبرتو اولیورا[2] فرمانده جنجالی نیروهای تاکتیکی بود. وقتی می گویم فرمانده اولیورا آدمی جنجالی بود برای این است که من فرمانده خوان آبرانتس[3] را برای این مقام در نظر گرفته بودم؛ اما رائول مخالفت کرده بود. او این پست را برای یکی از آدمهای خودش در نظر گرفته بود. همه می‌دانند که رائول اصولاً با آدمهای سرویس اطلاعات و امنیت خوب نبود. خلاصه این که فیلیبرتو اطلاعات دریافتی از یامیل اسماعیل گندی را به رامیریتو والدس[4] رئیس‌سرویس اطلاعاتی ارتش شورشی ـ دیر[5]ـ منتقل کرده بود. به رامیریتو گفتم به فیلیبرتو بگوید که گندی را در ارتباط نزدیک با سوژه نگاه دارد تا گزارشهای دقیقی از موضوع در اختیار ما قرار دهد. می‌خواستیم بدانیم گندی کیست. چه میزان سواد دارد؟ آیا دستیار بود؟ دستیار فیلیبرتو؟ ماشین‌نویس بود؟ خوب. از او خواستیم که به محض دریافت خبری پشت ماشین تایپ بنشیند و موضوع را به اطلاع من برساند. هر وقت خبری دریافت کرد نباید تا فردا صبر کند و اطلاعات را دیر به‌دست ما برساند. باید فوری و آنی عمل می‌کرد. آیا او سیگار می‌کشید؟ «از طرف من این سیگارها را برای او بفرستید.» از او بخواهید اطلاعات تازه و جدیدی بفرستد. هیچ چیز بهتر از این نیست که مأمور با رؤسای سرویس اطلاعاتی ارتباط داشته باشد. این ارتباط مشوق خوبی است. این اقدام درست مانند کشیدن سطل آبی از داخل چاه به بیرون

1. Yamil Ismael Gendi
2. Filiberto Olivera
3. Juan Abrantes
4. Ramirito Valdes
5. Departamento de Investigaciones del Ejercioto Rebelde (DIER)

بود. اگر بد رفتار کنید و دقت لازم را انجام ندهید نیمی از آب می‌ریزد و هدر می‌رود. آخرین خبرهای رسیده به ما حاکی از این بود که باتیستا هیچ کاری با ضدانقلاب ندارد. درحقیقت این تروخیو بود که مشغول آموزش سیصد نفر نیروی مزدور بود. این نیروها در واحدی ضربتی در درون لژیون ضدکمونیست کارائیب سازمان داده شده بودند. سیا از طریق دفتر خود در هاوانا مقداری از اطلاعات مربوط به این فعالیتها را در اختیار ما قرار می‌داد؛ اما ما اطلاعات تکمیلی را از طریق دوستانمان دریافت می‌کردیم. الوی و ویلیام هم مرتب به میامی می‌رفتند و در این سفرها ضمن ملاقات با پورفیریو روبیروسا[1] داماد تروخیو اطلاعات تازه‌ای دریافت می‌کردند. اگر حافظه‌ام درست یاری کند در آن روزها بیش از سی هواپیمای مسافربری روزانه میان هاوانا و میامی در پرواز منظم بودند. کوبایی‌ها هم برای ورود به ایالات متحده به روادید نیاز نداشتند و پس‌از هر ورود می‌توانستند به مدت ۲۹ روز در خاک این کشور اقامت داشته باشند. فقط کافی بود گذرنامه کوبایی را به مأمور اداره مهاجرت نشان می‌دادید. یانکی‌ها در حقیقت قلمروی را برای حضور افرادی از منطقه آمریکای لاتین در میامی به‌وجود آورده بودند. فضای آن روز متفاوت از فضای امروز بود. الوی و ویلیام با کدام گذرنامه و چه ملیتی سفر می‌کردند؟ آنها به‌صورت مستمر و دائمی میان هاوانا و میامی در پرواز بودند. آنها توانسته بودند اعتماد آدمهای تروخیو را در هاوانا و میامی جلب کنند و ماهانه ده هزار دلار حقوق دریافت می‌کردند. به آنها قول داده شده بود که در دولت بعدی کوبا [پس‌از سرنگونی ما] مقامهای خوبی به آنها بدهند. وای خدای من! دولت جدید کوبا از چه جنایتکاران و خلافکارانی تشکیل می‌شد. رابط الوی و ویلیام در هاوانا فردی بود به‌نام پل دوان بتل[2]. او مأمور سیا بود که در هیئت وابسته مطبوعاتی سفارت آمریکا در کوبا خدمت می‌کرد و در خانه شماره ۶۱۲ در آلتوراس میرامار[3] اقامت داشت.

این توطئه در آغاز برای همه طرفهای درگیر حادثه جالبی بود. به نظر می‌رسید که همه طرفهای درگیر آرزو داشتند از این ماجرا امتیاز و نتیجه‌ای بگیرند.

---

1. Porfirio Rubirosa
2. Paul Duane Bethel
3. Alturas de Miramar

فرانک بندر (یا همان جری دروئلر یا دون فرانسیسکو و یا آقای «ب») بر کل عملیات نظارت داشت. او از رؤسای خود در واشینگتن اجازه گرفته بود که طرح را به اجرا بگذارد تا نتایج آن را در عمل ببینند. با این وجود من اعتراف می‌کنم که نقش سیا در تمام این مراحل یک نقش نظارتی بود. سیا در پایان این عملیات نسبت به ما تمایل نشان داد. به نفع سیا نبود که تروخیو برنده این طرح باشد. تروخیو با دیدن فرستاده سیا در این طرح آن را نشانه‌ای مثبت ارزیابی کرده بود. به همین دلیل فکر کرده بود که سیا در کنار او قرار دارد. در این گونه برنامه‌ها برای تروخیو هیچ چیز بهتر از این نبود که دست سیا را هم در کار دخالت بدهد؛ اما سیا از این فرصت استفاده کرده بود و بخشی از اطلاعات طبقه‌بندی‌شده را در اختیار ما می‌گذاشت. الوی و ویلیام و افرادی از جبهه دوم ملی اسکامبرای هم در این طرح نقش مأمور دو جانبه را ایفا می‌کردند. آنها به خدمت تروخیو درآمده بودند. هر چه پول می‌توانستند از او می‌گرفتند ولی اطلاعات مربوط به او را به آمریکائیان می‌دادند؛ اما در حقیقت آنها جاسوسان سه جانبه بودند، چون در خدمت من هم بودند. بتل به آنها هشدار داده بود که پیشنهاد سانتو دومینگو را به مقامات گزارش کنند. در حقیقت آنها اطلاعات را در اختیار من می‌گذاشتند. علت اینکه این اطلاعات در اختیار من قرار داده می‌شد این بود که من در اطراف خود فضای مناسبی برای این تحول ایجاد کنم.

در اولین گام باید نشان می‌دادم که افرادی از نزدیکان من در این توطئه دخالت دارند. من می‌خواستم تعدادی از افراد نزدیک به خودم را به‌عنوان دشمنانم معرفی کنم. پس هدف از این کار این بود که جلوی اقدامات فتنه‌جویانه و توطئه‌های دیگر را بگیرم. این اقدام قبل از هر چیز یک اقدام تبلیغاتی بود. زمین‌دارانی که از اجرای قانون اصلاحات ارضی آسیب دیده بودند دست در دست تروخیو گذاشته بودند و درصدد مقابله با انقلاب بودند. من می‌خواستم بلایی بر سر آنها بیاورم تا برای بقیه زمین‌داران بورژوا درس عبرتی باشد. این اولین بار در تاریخ قاره آمریکا بود که من باید تعدادی از زمین‌داران بی‌گناه و سالم را برای گذراندن یک حبس سی ساله راهی زندان می‌کردم. آنها خیلی ساده در برابر چشم مأمورانی که ما قبلاً به‌عنوان منشی‌ها، پیشخدمتها و زنانی که در کنار آنها قرار داده بودیم توطئه می‌کردند. سربازان باتیستا هم گروه دیگری را

تشکیل داده بودند. بین روزهای ۶ تا ۱۱ اوت صدها سرباز و پلیس سابق در سراسر کوبا دستگیر شدند. از این عده چند نفری آزاد شدند. آزادشدگان دریافتند که ما از طریق نظارت و تعقیب و مراقبت شدید به بی‌گناهی آنها پی‌برده‌ایم.

اجازه دادم ماشین تروخیو به حرکت ادامه دهد تا دومین هواپیما هم بر زمین بنشیند. کشیش والسکو وقتی به پایگاه سن ایزیدرو[1] در شرق پایتخت دومینیکن بازگشت تروخیو را لبریز از شعف و شادمانی کرد. در هواپیمای دوم تعدادی افراد مهم و مقداری تجهیزات قرار داده شده بود. هواپیما در روز ۱۳ اوت ۱۹۵۹ یعنی درست در روز تولد من بر زمین نشست. باند فرودگاه کوچک ترینیداد که پوشیده از چمن بود به یک فرودگاه بین‌المللی تبدیل شده بود. ما هم از کسی مطالبه روادید نمی‌کردیم؛ اما به کامیلو گفتم: «باید به سیاست لغو روادید در کشورمان خاتمه بدهیم.» پیش‌بینی می‌کردم در هواپیمای بعدی آدمهای مهم‌تری حضور داشته باشند و تعداد هواپیما هم بیشتر از یک فروند باشد. حدس می‌زدم که تمام لژیون ضدکمونیست کارائیب در هواپیماهای بعدی وارد شوند. در عین حال منتظر حمله هوایی جتهای تروخیو هم بودیم. دستور داده بودم که در اطراف فرودگاه مسلسل‌های ضدهوایی کالیبر ۵۰ و خمپاره‌اندازهای ۶۰ و ۸۱ میلیمتری قرار دهند. این سلاحها را در زرادخانه‌های باتیستا پیدا کرده بودیم. اینها را خود من پیدا می‌کردم. ما پیشاپیش نبردی را که قرار بود رخ دهد برده بودیم. اطمینان داشتم که قتل عامی در پیش خواهد بود؛ اما بخش مهمی از سیستم دفاعی ما آسیب‌پذیر بود و ما قدرت دفاع از آن را نداشتیم: فضای کوبا. احساس من این بود که به زودی جنگی رخ خواهد داد و این جنگ هم ابعاد بزرگی خواهد داشت. حالا یکی از قواعد مهم زندگی‌ام را برایتان تشریح می‌کنم: زمانی فرا می‌رسد که همه توطئه‌ها و نیرنگها مجتمع شده و به نقطه بحرانی می‌رسند؛ و این نقطه درست قبل از انفجار نهایی و شکافت قرار دارد. اگر بخواهم به‌عبارت دیگر بیان کنم منظورم این است که یک توطئه زمانی به نقطه نهایی و برگشت ناپذیر می‌رسد و زمانی شلیک کردن تفنگ قطعی و حتمی می‌شود که دیگر امکان پرده پوشی و کلاه گذاشتن سر دشمن و به زبان بهتر تحمیق دشمن وجود ندارد. این لحظه‌ای است که پرده‌ها فرو افتاده، توطئه‌برملا شده

1. San Isidro

و جنگ و درگیری قطعی می‌شود. منظور مرا درک می‌کنید؟ این همان قانون فیزیک در مورد شکافت هسته‌ای و لحظه رسیدن به جرم بحرانی در آستانه انفجار است. در این وضعیت همه چیز از کنترل خارج شده و دیگر امکان جلوگیری از انفجار وجود ندارد.

ویلیام مورگان (با نام مستعار «هنری») از طریق رادیو با تروخیو در ارتباط بود و به او اطمینان می‌داد که همه‌چیز تحت‌کنترل است. جوری گزارش می‌داد که انگار ما روحیه‌مان را باخته‌ایم چرا که نتوانسته‌ایم با دیدن هواپیما واکنشی نشان دهیم. من متن پیامهایی را که ویلیام باید برای تروخیو ارسال می‌کرد می‌نوشتم. در فکر بودم چگونه این توطئه را خنثی کنم، حتی حمام خون به راه بیندازم و عوامل اصلی لژیون ضدکمونیست کارائیب را حبس یا نابود کنم. شب در حال سایه انداختن بود که شانه ویلیام را فشردم. جلوی میکروفون نشسته بود تا ارتباط را از دست ندهد. من در گوش او نجوا می‌کردم و او درست مثل یک مترجم مطالبی را که من به او دیکته می‌کردم ترجمه و مخابره می‌کرد.

ـ «توجه! توجه! این صدای هنری است. صدای مرا می‌شنوید؟ از هنری به پانترا. صدای مرا می‌شنوید. نیروهای جبهه دوم به سوی مانیکاراگوا[1] پیشروی کردند و الآن در حال رسیدن به سانتا کلارا هستند. یک ضدحمله از سوی فیدل به نیروهای او امکان داد سوله‌داد میل[2] را باز پس بگیرد؛ اما ریو هوندو[3]، کومانایاگوا[4]، ال سالتو[5] و کائونائو[6] هنوز در دست ماست. ما باید از روحیه پائین دشمن برای پیاده کردن نیروهای لژیون استفاده کنیم و برای حمله نهایی آماده شویم. این صدای هنری است. اگر صدای مرا می‌شنوید اطلاع دهید.»

پاسخ تروخیو به این پیام‌ها کلماتی کلیشه‌ای و ساده بود.

ـ «هر وقت شرایط مناسب‌تر شد لژیون اعزام خواهد شد.»

1. Manicaragua
2. Soledad Mill
3. Rio Hondo
4. Cumanayagua
5. El Salto
6. Caonao

در همین حال یک هواپیمای دیگر را با تدارکات، مشاوران و فرستادگانش اعزام کرد. زیر لب به تروخیو فحش می‌دادم «مادر ...ده! حرامزاده!» سیگار را میان دندانهایم می‌فشردم. هرکس در صحنه بود چشم به من دوخته بود. دور میز راه می‌رفتم. «صبر می‌کنید تا سانتا کلارا سقوط کند. بعد یک نیروی نمادین اعزام می‌کنید. در چنین عملیاتی میلیونها دلار در هزینه‌های عملیاتی صرفه جویی می‌کنیم.» از لژیون ضدکمونیست کارائیب خبری نبود. تصمیم گرفتم هواپیما را تصرف کنم و به همه عملیات خاتمه دهم. صدای کامیلو بلند شد:

ـ «فیدل! نمی‌خواهی تروخیو را بگیریم؟»

این دومین بار بود که فکر دستگیر کردن یک رئیس‌جمهور شاغل به ذهن ما خطور می‌کرد. اولین آنها باتیستا بود و حالا تروخیو. در آن زمان شرایط به گونه‌ای به‌نظر می‌رسید که تروخیو قصد نشستن در ترینیداد و فرماندهی نیروهایش را دارد. داد زدم:

ـ «کامیلو! فکر تروخیو را فراموش کن! بگذار آمریکائیان این کار را بکنند. از این به بعد این کار آمریکائیان است. برو آرتولا[1] را خبر کن.»

دستور من به فرمانده لازارو آرتولا مبنی بر توقیف هواپیما ابلاغ شد. هواپیما پنجاه دقیقه بعد از آخرین تماس با سانتو دومینگو بر زمین نشست. من همراه با دوستان و همراهانم از مخفیگاه کنار باند فرودگاه خارج شدم و به سمت پادگان به راه افتادم تا آرتولا جای بیشتری برای نشستن و گفتگو کردن داشته باشد. از پادگان، باند فرودگاه و هواپیمای دی.سی.۳ پارک شده روی آن را نمی‌دیدم. از دور صدای موتور هواپیما را می‌شنیدم که به سمت محل مناسب باند هدایت می‌شد؛ اما در نهایت موتورهای هواپیما کاملاً خاموش شدند. به دو ساعت رولکسی که به مچ دست چپم بسته بودم نگاهی انداختم. هر دو ساعت یک زمان را نشان می‌داد. ساعت ۸ شب بود. یازده نفر در داخل هواپیما بودند. خلبان هواپیما سرهنگ آنتونیو سوتو رودریگز[2] بود. این همان خلبانی بود که در اولین ساعات روز اول ژانویه ۱۹۵۹ باتیستا و هیئت همراهش را به‌هنگام فرار از کوبا به شهر سیودادتروخیو برده بود. دو شخصیت مهم دیگر هم در داخل

1. Lazaro Artola
2. Antonio Soto Rodriguez

هواپیما بودند: رولاندو دل پوزو خیمنز[1] پسر خوستو لوئیس دل پوزو[2] شهردار سابق هاوانا و روبرتو مارتین پرز[3] پسر لوتگاردو مارتین پرز[4] سرهنگ سابق پلیس و یکی از جنایتکاران جنگی باسابقه کوبایی. در پی آنها کارلوس والس[5] کمک خلبان، فرانسیسکو بتانکورت[6] سروان سابق فراری تحت تعقیب دادگاه انقلاب، پدرو ریورو مورنو[7] سرباز فراری و تحت تعقیب، آلفردو مالیبران مورنو[8] مزدور اسپانیایی و متخصص بازوکا، و چند مزدور کوبایی به نامهای رائول دیاز پریتو[9]، آرماندو والرا سالگادو[10]، رائول کارواخال هرناندز[11] و زیگیفردو رودریگز دیاز[12]. پسر مادر ...ده شهردار سابق هاوانا خود را فرستاده و نماینده تروخیو معرفی می‌کرد. هنوز پای خود را روی زمین سفت نگذاشته بود که در میان مستقبلان با دوستش الوی گوتیرز منویو روبرو شد. این دو در جوانی با هم دوست بودند. طبق گزارشهایی که در اختیار من بود، دل پزو در حدود سال ۱۹۵۵ پولی در اختیار الوی قرار داده بود تا با کمک آن یک باشگاه شبانه دائر کند. این مبلغ حدود پانزده هزار پزو و شاید بخشی از سرمایه اولیه مورد نیاز برای دائر کردن این باشگاه شبانه بوده است. الوی خیلی زود خود را معرفی کرد تا مجبور به بوسیدن و استقبال از میهمانان تازه وارد نشود. دل پزو نقشه‌ای از جیبش بیرون آورد و از آنها خواست مقصد نهایی دو بمب‌افکنی را که تروخیو آماده کرده بود تعیین کنند. او قصد بمباران هم داشت و ما هواپیماهای هاویلند وامپایر را به‌عنوان احتیاط و ذخیره نگاه داشته بودیم. فرستاده تروخیو گفت: «الوی! بمب‌افکن‌ها فردا می‌رسند. وقتی هدفی برای زدن تعیین شد حرکت می‌کنند. شما هدفهای مورد نظر تان را روی نقشه

1. Rolando del pozo Jimenez
2. Justo Luis del Pozo
3. Roberto Martin Perez
4. Lutgardo Martin Perez
5. Carlos Vals
6. Francisco Betancourt
7. Pedro Rivero Moreno
8. Alfredo Malibran Moreno
9. Raul Diaz Prieto
10. Armando Valera Salgado
11. Raul Carvajal Hernandez
12. Sigifredo Rodriguez Diaz

مشخص کنید.»

بعدها به من گفتند که آرتولا دستهایش را به هم کوبیده و فریاد زده است: «آریبا!» منظورش این بوده که محتویات داخل هواپیما را خالی کنند. در همان حال یک ستوان جوان از نیروهای ما به نام اسکار ریتور[1] به این خیال که «آریبا!» اسم رمز آغاز عملیات است دستش را روی تفنگ گذاشته و آماده شلیک شده بود. من به کامیلو گفتم: «کامیلو! متوجه سکوت هستی؟ موتورهای هواپیما را هم خاموش کرده‌اند.» ستوان اسکار ریتور از اسم رمز واقعی عملیات خبر نداشت. اسم رمز این بود: «**ببین چه نارنجکهای خوبی!**» اما این ستوان که از اسم رمز خبر نداشت با این خیال که «آریبا» اسم رمز است دست به اسلحه برد و یکی از خدمه هواپیما با مشاهده این اقدام او اولین گلوله را شلیک کرد. شلیک گلوله اول باعث تیراندازی وسیع‌تری شد. همه حاضران به سلاح و گلوله دسترسی داشتند و به همین علت تیراندازی‌ها شروع شد. ظرف چند دقیقه چهار کشته و دو زخمی روی زمین ماند؛ اما نبرد فقط ده دقیقه به طول انجامید. گروه تروخیو هم دو کشته داده بودند. نفر اول کارلوس والس بود، یعنی همان کسی که اولین گلوله را به سمت ستوان اسکار ریتور شلیک کرده بود. نفر دوم هم ستوان سابق ارتش باتیستا فرانسیسکو بتانکورت بود. از نیروهای ما ستوان اسکار ریتور ابتدا مجروح شد و سپس در اثر جراحات وارده در گذشت. زخمی طرف مقابل سرهنگ آنتونیو سوتو رودریگز خلبان مشهوری بود که باتیستا را از کوبا خارج کرده بود. فیلیبرتو اولیورا[2] از فرماندهان ما بود که با تفنگ به داخل کابین خلبان پریده و بقیه افراد حاضر در کابین را دستگیر کرده بود. می‌گفت وقتی وارد کابین شده دیده است که خدمه قبل از حمله دستهایشان را روی سرشان قرار داده و منتظر تسلیم و دستگیر شدن بوده‌اند. لذا همه را دستگیر کرده و آنها را به داخل پادگان و پیش من آورد. اولین کسانی را که ما دیدیم رولاندو دل پوزو خیمنز و روبرتو مارتین پرز بودند. فیلیبرتو می‌خواست آن دو را به قبرستان ببرد و در دم اعدام کند. در یک لحظه با این کار موافقت کردیم. آرتولا بار دیگر دستهایش را برهم زد و فریاد زد که «آریبا». می‌خواست زود بجنبیم که دیر نشود. کسی پرسید:

---

1. Oscar Reytor
2. Filiberto Olivera

ـ«قبرستان کجاست؟»

با صدایی خفته و آرام نجواکنان خطاب به کامیلو گفتم:

ـ«دست بردار. اینها را سوار ماشین کن و به هاوانا ببر. به فیلیبرتو و آرتولا هم بگو گزارش کشته شدن زندانیان را هم به من بدهد. در طول مسیر هیچ‌کس نباید کشته شود. فهمیدی؟»

کامیلو گفت:

ـ«پس کسی را اعدام نکنیم؟»

ـ«نه! فهمیدی؟»

ـ«فهمیدم. فیدل.»

ـ«خوب فهمیدی؟»

ـ«بله خوب فهمیدم.»

ـ«پس خوب توجه کن. همه اسرا باید دوش بگیرند. ریششان را بتراشند و فرداصبح تمیز و مرتب آماده باشند. من با آنها در تلویزیون ظاهر خواهم شد.»

در حقیقت مردان ما توانستند جان آنها را نجات دهند. از آنها خواستند در ازای ظاهر شدن بر صفحه تلویزیون [و انجام اعترافات لازم] زندگی دوباره‌ای پیدا کنند. همان‌طور که برای دوستان و رفقایم توضیح دادم با اعدام دل پوزو و مارتین پرز در حقیقت این پدرانشان بودند که تنبیه می‌شدند نه خود آنها. اعدام این دو پسر باعث می‌شد که شهردار سابق و سرهنگ سابق یعنی پدران آنها یکی دو سال در مخفیگاهشان در میامی سر در جیب رنج و عذاب فرو ببرند؛ اما اگر آنها را در کوبا نگاه می‌داشتیم و مثلاً در ساختمانی متعلق به دوران استعماری محبوس می‌کردیم تا بپوسند رنج و مشقت پدرانشان بیشتر می‌شد. اگر آنها را به عضویت نیروهای بازدارنده در می‌آوردیم که امکان حمله نیروهای مزدور و خارجی به کوبا را به حداقل می‌رساندیم چون آنها برای حفظ جان فرزندانشان هم که بود از چنین حمله‌هایی خودداری می‌کردند. در حقیقت با این سیاست این فرزندان به متحدان زندانی شده و در بند ما تبدیل می‌شدند. در چنین صورتی آنها هم دیگر نمی‌توانستند از میامی علیه ما فعالیت کنند. در عین حال می‌دانستند که با پیاده شدن اولین چترباز یانکی به خاک کوبا مغز فرزندانشان به‌دست

ما متلاشی می‌شود.

این پایان توطئه تروخیو بود. توطئه تروخیو تا قبل از عملیات پلایا گیرون مهم‌ترین توطئه برای نابودی انقلاب کوبا بود. بعد از آن همه توطئه‌ها با محوریت و با پیروی از مدل سیا انجام گرفت. یعنی ناآرامی‌ها و شورشهای داخلی ایجاد می‌کردند تا از این طریق ثبات و امنیت کوبا را متزلزل کنند؛ از مزدوران برای حمله به خاک کوبا استفاده می‌کردند؛ از مانورهای سازمان کشورهای آمریکایی استفاده می‌کردند. کشورهای عضو این سازمان در حقیقت آن دسته از کشورهایی بودند که مداخله آمریکا را برای حفظ صلح در منطقه به رسمیت می‌شناختند.

چند نکته دیگر را هم بگویم و این بحث را خاتمه دهم. ویلیام را در ۱۷ اکتبر ۱۹۶۰ به اتهام سازمان دادن یک مرکز ضدانقلابی در اسکامبرای دستگیر و به جوخه اعدام سپردیم. سازمان سیا هم نقش او را در سازمان دادن این مرکز ضدانقلابی تأئید کرد. قبل از اعدامش در بعدازظهر ۱۱ مارس ۱۹۶۰ برای دیدن او به لاکابانا رفتم. او را در مرکز مهمی که بازمانده دوران استعمار اسپانیا بود نگهداری می‌کردند. افسر مسئول آن منطقه هکتور نام داشت. به یاد دارم یک ستوان بود. سفیدپوستی با سبیلی باریک روی لب. همان یونیفورم زیتونی رنگ را بر تن داشت. یک تپانچه آمریکایی بر کمر بسته بود و چندین کلید هم در دست داشت. از ابتدای انقلاب در لاکابانا خدمت می‌کرد. می‌گفت این او بود که آخرین آرزوهای [قبل از اعدام] سرهنگ خوزه جیسوس سوسا بلانکو را شنیده است. می‌خواست با بیان این مطالب توانایی و کفایت بالای خود را در امر زندانبانی نشان من بدهد. وارد سلول زندانی شده و به او اطلاع داده بود که امشب شب آخر عمر اوست و اگر آرزویی دارد بگوید تا برایش انجام دهد. زندانی از او غذا خواسته بود و هکتور به آشپز مراجعه کرده و از او خواسته بود که آن شب مقدار کافی نخود و لوبیا و چند قطعه مرغ پخته به زندانی بدهد. هکتور می‌گفت، حتی چند تا دستمال و چند تا بطری آبجو هم گرفته و برای زندانی برده است. زندانی بعد از خوردن آنها دستی به روی شکمش کشیده و با اظهار رضایت فراوان «به! به!» هم گفته بود. در برابر سلولهای زندانیان محلی برای نگاهداری محکومان به اعدام وجود داشت. درِ آهنی‌اش سالها روغنکاری نشده بود. از هکتور و همه دوستانش خواستم آنجا را ترک کنند. همه

رفتند و من تنها ماندم. به فکر کاری افتادم که قرار بود انجام دهم. به سختی سیگاری آتش زدم. باد زوزه کشان در داخل ساختمان می‌پیچید. با این باد امکان روشن کردن کبریت دشوار بود. بالاخره سیگار را آتش زدم و مشغول کشیدن آن شدم. روی پیراهن نظامی‌ام چهار جیب گشاد دوخته بودم. در داخل جیبهای این پیراهن سیگار و کبریت کافی حمل می‌کردم. در سلول را باز کردند. دستور دادم ویلیام را پیش من بیاورند. او را که آوردند دستور دادم در پنج متری من روی زمین بنشیند. به دو نگهبانی که در دو طرف او ایستاده بودند دستور دادم دستبندش را باز کنند. وقتی دستبندهایش را باز کردند احساس رضایتی در صورت ویلیام دیدم. درست مثل بوکسورهایی که بعد از یک راند مشت زنی و خسته شدن دستهایشان را رها می‌کنند، بازوهایش را رها کرد. درجه هوا مطابق مرسوم هوای زمستانهای کوبا بود. بدن عرق نمی‌کرد، اما شبها هوا سنگین می‌شد. لباس ویلیام سبک بود. پیراهنی خاکی رنگ و آستین کوتاه بر تن داشت. این تنها لباسی بود که برتن او بود. در همین لباس بود که اعدام شد. می‌خواستم به او مطلبی را بگویم. مادرش از ایالات متحده آمریکا تلفن زده و از من خواسته بود از خونش بگذرم. رو به ویلیام کردم و گفتم:

***ـ«ویلیام! مادرت زنگ زد. حال خوبی نداشت. از دوم ژانویه به این طرف با آمریکا رابطه‌ای نداریم. با سفیر سوئیس در هاوانا که حافظ منافع ایالات متحده در این کشور است صحبت کرده است. سفیر سوئیس هم با اسوالدو دورتیکوس[1] تماس گرفته و دورتیکوس هم پیغام او را به من داده است. [دورتیکوس بعد از استعفای مانوئل اوروتیا در روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۵۹ از سوی شورای وزیران به ریاست جمهوری کوبا برگزیده شده بود. وی تا ۲ دسامبر ۱۹۷۹ در این مقام ماند] سفیر سوئیس می‌گوید که مادرت از تولدو در اوهایو[2] تماس گرفته است. نامش لورتا مورگان[3] است. نه؟ به دورتیکوس گفتم که خودم با تو صحبت خواهم کرد. این تو هستی که باید تصمیم نهایی را بگیری. و من می‌خواهم نظر تو را بدانم. برای همین اینجا آمده‌ام که با تو***

---

1. Osvaldo Dorticus
2. Toledo, Ohio
3. Loretta Morgan

*صحبت کنم. درست به حرفهای من گوش کن.»*

*ـ«این چه تصمیمی است که من باید بگیرم؟ فیدل!»*

*ـ«اینکه تو را اعدام بکنم یا نکنم.»*

*ـ«در ازای چه؟ فیدل! باید در ازای آزادی‌ام چیزی بدهم. نه؟»*

*ـ«نه ویلیام. در ازای آزادی‌ات هیچ چیزی از تو نمی‌خواهم. تو در میان اعضای دیگر گروه توطئه‌گر تنها کسی هستی که باید دیگران را ببخشی.»*

*ـ«منظورت این است که جیسوس را حتماً اعدام خواهی کرد.»*

منظورش فرمانده جیسوس کاره‌را بود. فرمانده جبهه دوم ملی اسکامبرای که در این توطئه دستیار ویلیام بود.

*ـ«همین امشب ویلیام. هر چه بشود از میان سیزده نفری که از گروه شما محاکمه شده‌اند تنها دو نفر به اعدام محکوم شده‌اند. ما در این مورد زیاد فکر کرده‌ایم.»*

*ـ«اولگا چه می‌شود؟»*

در مورد اولگا رودریگز[1] صحبت می‌کرد. زن دومش که کوبایی و معلم مدرسه بود. از زمان فعالیتهای چریکی‌اش با اولگا آشنا شده بود.

*ـ«ویلیام! اولگا هنوز فراری است. دستگیر نشده است. برای خوشحالی تو بگویم که هنوز دست ما به اولگا نرسیده است.»*

ویلیام سری تکان داد. به نظرم احساس غروری موجه می‌کرد. از آن فاصله پنج‌متری و در آن تاریکی بدرستی متوجه حالت صورتش نشدم. سیگار را به دهانم نزدیک کردم. نگاهی به ساعتم انداختم. ویلیام آه بلندی کشید که من هم متوجه آن شدم.

*ـ«فیدل! پس معامله‌ای در کار نیست؟»*

*ـ«نه! هیچ معامله‌ای در کار نیست.»*

*ـ«خوب از اول هم می‌دانستم که معامله‌ای در کار نخواهد بود.»*

*ـ«منظور مرا درک می‌کنی؟ می‌دانستم که واکنش تو همین خواهد بود. من که نسبت به مادر تو تعهدی ندارم. من به خاطر علاقه خودم به دیدنت آمدم.»*

1. Olga Rodriguez

ویلیام ساکت ماند و هیچ واکنشی نشان نداد.

*ـ«خوب! ویلیام! همین! اگر در فرصت باقی‌مانده نظرت را عوض کردی به من خبر بده. من از سر لطف این سخن را به تو می‌زنم. می‌دانم که نظرت عوض نخواهد شد. قصد گمراه کردن تو را هم ندارم. به نظرم [اعدام کردن تو] بهترین تصمیم برای همه ماست.»*

ویلیام تکان نخورد. موقع خداحافظی رسید.

*ـ«فکر کنم مسخره است که برایت آرزوی خوشبختی و موفقیت بکنم.»*

*ـ«فیدل! می‌توانم از تو چیزی بخواهم؟»*

با کمی عجله و بی‌حوصلگی پرسیدم:

*ـ«چی می‌خواهی؟»*

*ـ «اگر اولگا را دستگیر کردید با او بدرفتاری نکنید. حکم شدیدی علیه او صادر نکنید. آزادش کنید. وقتی هم آزادش کردید به او بگویید آخرین آرزوی من این بوده است که او آزاد شود و همراه با بچه‌ها به تولدو برود.»*

*ـ«چشم! ویلیام! مطمئن باش همین خواهد شد.»*

رو به محافظانش کردم تا دستانش را ببندند و او را به داخل سلولش برگردانند. من دیگر منتظر نماندم تا ببینم بر سر مردی که به مرگ محکوم شده بود چه می‌آید. دوباره سیگار را لای لبهایم گذاشتم و شروع به پک زدن کردم. احساس کردم آن‌قدر بخشنده نبوده‌ام که سیگاری به ویلیام تعارف کنم. خواستم برگردم اما دیدم برگشتنم باعث می‌شود که شأن هر دو نفر ما مخدوش شود. افسوس و تأسف ناشی از تعارف نکردن سیگار به ویلیام در آن صبح پرآرزو روی دل من ماند که ماند.

اطلاعات فراوانی که ما طی سالها در مورد خلیج خوک‌ها جمع‌آوری کردیم نشان می‌دهد که جنگ ایالات متحده آمریکا علیه کوبا در بعدازظهر ۱۹ آوریل ۱۹۵۹ یعنی بلافاصله بعد از دیدار من با ریچارد نیکسون که در دفتر معاون رئیس‌جمهور آمریکا در ساختمان کنگره انجام گرفت آغاز شده بود. برنامه اولیه آنها پیاده کردن نیروی نظامی در کنار اجرای طرح موازی دیگری برای کشتن من بود. این برنامه در ماههای بعد از آن هم بارها به اجرا گذاشته شد. استراتژی آمریکا حول همین محور باقی

ماند؛ اما گاهی بخش نظامی آن و زمانی طرح کشتن من پررنگ‌تر یا ضعیف‌تر می‌شد. طرح اصلی همان بود که بود: پیاده کردن نیرو و کشتن من.

برنامه پیاده کردن نیرو در تمام مراحل و تا آخرین ساعات بر این مبنا اجرا می‌شد که بتواند خلأ قدرت حاصله بعد از مرگ مرا جبران کند. آمریکائیان می‌خواستند از نیروهای پیاده شده در کوبا برای در دست گرفتن اوضاع پس از کشتن من و پر کردن خلأ قدرت ناشی از مرگ من استفاده کنند. این طرح خبر از یک رفتار استراتژیک بچگانه می‌داد. قرار بر این بود که ضاربی مرا به آن دنیا بفرستد و بلافاصله بعد از آن یک واحد کماندویی مرکب از کوبایی‌های آموزش دیده در سازمان سیا کاخ ریاست جمهوری را اشغال کرده، رفته‌رفته مناطق اطراف را در اختیار گرفته، یک رئیس‌جمهور موقت را در قدرت قرار داده و از فردای آن برنامه‌های خود را به اجرا بگذارند. تعداد اولیه این واحد کماندویی چندان زیاد نبود. اجازه دهید نکته مهمی را برایتان بگویم. طرح آمریکائیان بسیار ساده و محدود بود. نیکسون سعی کرده بود در این اوضاع و احوال نقش کم‌رنگی را در قبال کوبا بازی کند. علت این بود که اگر نیکسون به سراغ آیزنهاور یا کنگره می‌رفت و درخواست کمک می‌کرد طرحش پیچیده‌تر شده و از کنترل او خارج می‌شد. اگر نیکسون می‌توانست این برنامه را از مسیر سیا و با یک برنامه عملیاتی محدود اجرا کند هزینه کمتری روی دست دولت آمریکا می‌گذاشت. برای سیا کاری نداشت که با بودجه‌ای محدود اطلاعات مورد نظرش را جمع کند و یک ستاد کودتا تشکیل دهد و درعین حال طرح کشتن مرا هم به اجرا بگذارد. از سوی دیگر آنها همان اشتباهی را مرتکب می‌شدند که بارها مورد انتقاد کارل فون کلاوسویتز[1] قرار گرفته بود. به گفته کلاوسویتز آمریکائیان برای جنگی آماده می‌شدند که قبلاً هم اجرا شده بود. جنگ در گواتمالا. همان جنگی که برای سرنگون کردن جاکوبو آربنز در سال ۱۹۵۴ انجام داده بودند. جنگی بسیار سریع، ارزان و ساده. حالا فکر کرده بودند همان برنامه را در کوبا تکرار کنند؛ اما آنها نقد کلاوسویتز را نخوانده بودند. در حالی که من آن نقد را خوانده و نظر کلاوسویتز را دقیقاً می‌دانستم. برای من اصلاً دشوار نبود که بتوانم حدس بزنم در سر آمریکائیان چه می‌گذرد. در فاصله دوسالی که میان دیدار من با نیکسون و پیاده کردن

1. Carl von Clausewitz

نیرو در پلایا گیرون گذشته بود هرگز خبردار نشدم که وزارت دفاع آمریکا ـ پنتاگون ـ سرگرم تهیه برنامه‌ای برای حمله نظامی به کوباست. این اشتباه بزرگ استراتژیکی بود که آمریکائیان مرتکب آن شدند. البته اشتباهات با ماهیت استراتژیک همیشه در مقطع اندیشه و فکر رخ می‌دهد. اگر در پنتاگون طرحی در حال اجرا نبود حتماً این طرح در [مقر سازمان سیا در] لانگلی در دست تهیه و اجرا بود. از سوی دیگر برای ما دستیابی به اطلاعات در همه سطوح اجرایی، سیاسی، نظامی و اطلاعاتی کار بسیار ساده‌ای بود. چرا که آمریکائیان باور نداشتند که ما قدرت و جسارت نفوذ به دستگاههای مختلف آنها را داشته باشیم. آمریکائیان فکر می‌کردند فقط سازمان سیا است که با این همه عامل که در کوبا دارد می‌تواند در دستگاههای ما نفوذ کند. باور نمی‌کنید که چه تعداد جاسوس سیا در کوبا وجود داشت. اینکه می‌گویم اغراق نیست؛ لشگری از عوامل و جاسوسان سیا ما را دربر گرفته بودند. بسیاری از این جاسوسان اگر نمرده بودند و اگر بازنشسته نشده بودند همین امروز هم مشغول کار برای سیا بودند و اطلاعات ما را در اختیار آنان قرار می‌دادند. اگر عمری داشته باشم یک روز باید در مورد این عوامل و جاسوسان کتابی بنویسم. در حالی که وضع متفاوت بود. جاسوسان ما در داخل آمریکا فعال بودند. حتی وقتی جنگ سرد پایان یافت و به‌نظر رسید که اختلافات ما با ایالات متحده آمریکا از بین رفته و احتمال جنگ میان دو کشور ما پایان یافته است جاسوسان سالخورده ما به کار در داخل آمریکا ادامه دادند. آنها همچنان گزارشهای خود را برای ما ارسال کردند و با پیامهای رمز تحرکات آمریکا در کارائیب را که دیگر مورد علاقه کسی نیست به اطلاع ما رساندند. در این مقطع نگرانی من این بود که آنها با فرستادن این‌گونه گزارشها خود را رسوا کنند و بحران تازه‌ای بیافرینند که راه حلی هم نداشته باشد. اگر این جاسوسان در واشینگتن باشند امکان دارد به هر قیمت آنها را به میامی آورد و با ضدانقلابیون قدیمی آشنا کرد. وقتی آنها با ضدانقلابیون قاطی باشند دیگر خطری آنها را تهدید نمی‌کند. امروز نمی‌خواهم اهمیت کار و فعالیت آنها را دست‌کم جلوه دهم. آنها از سال ۱۹۶۰ به بعد بسیار مفید بودند و نقش بسیار مهمی را ایفا کردند. آنها در آن ماهها به داخل سازمانهای یانکی‌ها نفوذ می‌کردند. در آن سالها دروازه‌های آمریکا باز بود و کسی در ایالات متحده نگران جاسوسان خارجی نبود. آمریکائیان برعکس

درصدد تور کردن متخصصان ما بودند. سعی داشتند هر چه بیشتر متخصصان کوبایی را به تور بیندازند وحتی پول بلیت هواپیمای آنها را هم بپردازند و آنها را به ایالات متحده ببرند. ما بسیاری از این متخصصان را قبل از آمریکائیان به کار گرفته و به استخدام خود در آورده بودیم. آنها فکر می‌کردند جاسوسان ما کارگران سیاهپوست مزارع نیشکر هستند. آن روزی که نیکسون در صدد کشتن من و پیاده کردن نیرو در خاک کوبا بود من مشغول تصرف ایالات متحده آمریکا با جاسوسان خودم بودم. هنوز کسی نمی‌دانست که این جاسوسان چه کاری انجام خواهند داد.

همان‌طور که می‌دانید روز ۱۷ مارس ۱۹۶۰ در تاریخ کوبا روز سرنوشت سازی بود. طرح ضدکوبای سازمان سیا با صرف هزینه اولیه ۴/۴ میلیون دلار بودجه آماده اجرا بود. این طرح تحت مدیریت رئیس‌جمهور آیزنهاور به موقع اجرا گذاشته شده بود. آیزنهاور و بقیه رهبران ایالات متحده آمریکا هنوز در دوران و دنیای سرنگونی جاکوبو آربنز به سر می‌بردند. آیزنهاور ژنرالی بود که خود را برای نبرد آماده می‌کرد، اما نبردی که قبل از اینها یک بار رخ داده بود. همان‌طور که گفتم نبرد آمریکا در کوبا یک جنگ تکراری و قدیمی بود. او ضدانقلاب کوبا را به گروگان گرفته بود. ضدانقلاب کوبا متحد آمریکا نبود، بلکه گروگان ایالات متحده آمریکا بود.

در پایان بالاخره چه اتفاقی افتاد؟ بر اساس یک فرضیه ساده علاوه بر ماهیت خود ایالات متحده آمریکا، تاریخ این کشور در حمله به مکزیک، هائیتی، جمهوری دومینیکن، کوبا، نیکاراگوا و پاناما سازمان سیا را به این اعتقاد رسانده بود که دست زدن به یک حمله مسلحانه می‌تواند مؤثر و راهگشا باشد. این یک اشتباه استراتژیک در نگاه ایالات متحده آمریکا به جهان پیرامونش بود. مشکل ایالات متحده آمریکا این بود که یک امپراتوری ناکارآمد و بی‌کفایت بود. بگذارید به شما بگویم که بر اساس تحلیل من چه اتفاقی افتاد. اولین امتیازی که نصیب ما شد این بود که تصویر ذهنی و چهره ما در افکار عمومی جهان مثبت شد. ما در حکم سکانس آغازین جنگ ستارگان بودیم. هر دو طرف ماجرا یعنی هم کوبا و هم سازمان سیا مجهز به مصالح و ابزاری بودند که به

جنگ جهانی دوم تعلق داشت. کوبا با تصویری که در تلویزیونهای جهان از خود نشان داده بود وارد جنگ شد. کوبا چهره‌ای جذاب‌تر و اصیل‌تر از چهره ایالات متحده آمریکا حتی آمریکای دوران جان کندی داشت. از همان آغاز همه تبلیغات و ادعاهای ایالات متحده علیه کوبا بی‌پایه و بی‌ارزش جلوه می‌کرد. ما در نظر مردم جهان صاحب مردمی شاداب با چهره‌ای جوان بودیم که لباسهای زیتونی رنگی بر تن، چکمه‌هایی از پوست گاو بر پا و قدی بلند چون گالیور داشتیم. کسی نگران نبود که جیب شلوار ما کمونیستی بود. همه به من علاقه‌مند بودند. همه می‌خواستند از من پیروی کنند. وقتی قیافه جذاب مرا می‌دیدند دیگر علاقه خود را به کله تاس لنین یا ریش انبوه مارکس از دست می‌دادند. ژان پل سارتر در سخنرانی‌هایش در اروپا فقط در مورد جذابیت لبهای من زمانی که روی سیگار برگ فشار وارد می‌کند سخنها گفته بود. او حرف مرا می‌فهمید؟ ریشه همه اتفاقات و نتایج تبعی آنها در همین مسائل نهفته است. ایالات متحده چهره مناسبی نداشت. به همین دلیل بود که از آغاز به فکر اجرای یک طرح پنهانی علیه کوبا افتادند. قرار بود هر چه می‌کنند در تاریکی و دور از چشم دیگران باشد و همه را غافلگیر کند؛ اما قصد من این نبود. به‌نظر من همه مردم دنیا در مورد من می‌دانستند که مثلاً بهداشت شخصی‌ام را رعایت نمی‌کنم. در دائرةالمعارف‌ها در مورد میزان چرکی که زیر ناخنهای من جمع می‌شد داستانها نوشته بودند. بخشهای زیادی از کتابهایشان را در مورد من می‌نوشتند که تا چه حد به نظافت و دادن بوی خوش بی‌اعتنا هستم. جالب این است که با همه این قصه‌ها و حکایتها باز این من بودم که در نظر آنها خوش‌تیپ بودم. شرایط سیاسی مرا به نماد و مظهری از مردانگی تبدیل کرده بود.

مسئله دیگری هم وجود داشت که نباید از نظر دور داشت. آن اینکه سازمان سیا زیر فشار مسئولان اجرایی مجبور به تغییر دادن سیاست اصلی خود مبنی بر مذاکره با کوبا شده بود. در استراتژی اولیه سیا در مورد کوبا قرار بر این بود که از یک سو با ما مذاکره کنند و از سوی دیگر ما را مهار نمایند. این سیاست در سطح پائین سیا طراحی شده بود، اما در نهایت زیر فشار رهبران اجرایی دستخوش تغییر شد. سیا چند ماهی توانست فشارهای نیکسون را تحمل کند و رؤیاها و تخیلات نیکسون را در مورد عملیات ضربتی و گروههای کماندویی کنار بگذارد؛ اما در نهایت مخفیانه

کمر به قتل من بستند و تصمیم گرفتند گلوی مرا ترجیحاً در زمانی که در خواب هستم ببرند؛ اما زمانی که آیزنهاور هم به اعمال فشار بر سیا اقدام کرد راهی باقی نماند مگر تغییر دادن استراتژی و طراحی طرحی جدید. طرح جدید به خیال‌پردازی‌های زیاد و پیچیدگی‌های فراوان نیاز داشت. مأموریتشان را این‌گونه تعریف کردند: سرنگون‌کردن و براندازی محبوب‌ترین سیاستمدار جهان.

## حرکت دادن او کیناوا

در ژانویه ۱۹۶۱ در جزیره پینس از هلیکوپتر پیاده شدم. این جزیره در جنوب کوبا قرار دارد و دومین جزیره در مجمع الجزایر کوباست. نیرویی ضربتی مرکب از پنجاه هزار نفر را در این جزیره بسیج کرده بودم. خبردار شده بودم که فرمانده منطقه به نام ویلیام گالوز[1] که فرمانده‌ای غیر متعارف و خودسر بود (و سالها بعد به من پشت کرد) تنها منطقه بدنام جزیره را [که به فواحش تعلق داشت] تعطیل کرده است. با همان لحن خوش همیشگی از گالوز پرسیدم آیا نتیجه اقدام خود را می‌داند و می‌فهمد بستن تنها مرکز تخلیه احساسات جنسی شهر به روی این همه نیروی نظامی بسیج شده چه معنایی دارد؟ به یاد ندارم پاسخی داده باشد و یا تصمیمی برای رفع مضیقه نیروهای بسیج شده گرفته باشد؛ اما مسئله فقط رفع حاجت نیروهای فولادین پرولتاریا نبود. مسئله میزان شناخت یک رهبر انقلابی بود. مسئله مربوط به رفتار رهبری انقلابی بود که می‌توانست دردسرهایی را برای کشور به‌وجود بیاورد.

جنگ سرد در دهه ۱۹۵۰ نیازهایی را بر کشورهایی چون ما تحمیل کرد. برخی از کشورها تجزیه شدند. به شمال و جنوب یا شرق و غرب تقسیم شدند. کره شمالی، کره جنوبی. آلمان شرقی، آلمان غربی. ویتنام شمالی، ویتنام جنوبی. چین و فورموز [نام قدیمی تایپه یا تایوان]. هرکدام از این کشورهای تجزیه شده دارای مشقت‌ها و مشکلات خاص خود بودند. به دلیل همین مشکلات یکی از آنها زیر چتر کاخ سفید قرار داشت و دیگری زیر چتر کرملین. در مورد کره [شمالی] هم که جمهوری خلق چین سایه خود را بر این کشور پهن کرده بود. دلیلی که من جزیره پینس را از اولین

1. William Galvez

گردانهای نیروهای نظامی میلیشیایی پر کرده بودم، تفنگ‌های ضدهوایی نو را در اطراف آن قرار داده بودم، در اطراف آن مینهای آماده به انفجار کاشته بودم و اطراف فرودگاه و زندان سیاسی این جزیره را تله‌های انفجاری کار گذاشته بودم این بود که این جزیره به فورموز جدید تبدیل نشود و کوبا به شبه‌جزیره‌ای با دو حکومت تجزیه نشود. به ژانویه ۱۹۶۱ که رسیدیم تصمیم گرفتم گردانهایی از پنجاه هزار نیروی آماده را در این جزیره بگمارم. مسئله کاملاً روشن بود. با افزون شدن روزانه موج مهاجرت ضدانقلاب به فلوریدا کار ما این بود که استراتژیست‌های دشمن را متقاعد کنیم که تنها یک طرح به موقع اجرا بگذارند و بقیه طرحها را دور بیندازند و مثلاً از تجزیه کوبا و اشغال جزیره پینس منصرف شوند. ما علاقه‌مند بودیم نیروهای آنها در خاک کوبا فرود آیند و سعی می‌کردیم آنها را به این تصمیم تشویق کنیم. ما نمی‌خواستیم جزیره پینس به محلی برای اقامت و فعالیتهای تجاری ثروتمندان کوبایی تبدیل شود. همچنین نمی‌خواستیم این جزیره به ناو هواپیمابری تبدیل شود که به اندازه تنها ده دقیقه پرواز از جنوب هاوانا و بیست دقیقه از مرکز و حومه هاوانا فاصله داشت. البته در نهایت حمله در یکی از دورترین نقاط به نام خلیج خوک‌ها اتفاق افتاد. در همین جا بود که حقارت‌بارترین شکست ایالات متحده آمریکا تا قبل از جنگ ویتنام رخ داد.

تبدیل کردن جزیره پینس به دژی نفوذناپذیر اولین تصمیم استراتژیک ما در سال ۱۹۶۱ بود. ما که هواپیما یا کشتی نداشتیم. پس قبل از آنکه نیاز به کشتی یا هواپیمایی باشد خودمان را به این جزیره رسانده بودیم. محل دیگر اسکامبرای بود. درمورد اسکامبرای بعداً بیشتر توضیح خواهم داد. در حقیقت ما خودمان را برای مقابله با طرح پیاده کردن نیرو از سوی یانکی‌ها آماده می‌کردیم تا از این طریق این احتمال را به حداقل برسانیم. من در حال فعال کردن مطالعات دوران فوق‌لیسانسم در مورد تهیه و آماده سازی نیرو برای حمله بودم. در این استراتژی اولین درس این است: محل را کجا انتخاب کنیم؟

کمی قبل از این هم در جای دیگر گلیم را از زیر پای دشمن کشیده بودیم: در خلیج خوک‌ها.

در پایان مارس ۱۹۶۱ سفری برای بازدید از طرحهای متعدد دولت انقلابی در

سراسر کشور ترتیب دادم. به سیناگا ده زاپاتا[1] رفتم. در این نقطه و در محله‌های پلایا گیرون[2]، پلایا لارگا[3]، و در لاگوانا دل تسورو[4] مراکز توریستی متعددی ساخته بودیم. در گیرون و پلایا لارگا سرمایه‌گذاری‌های زیادی انجام داده بودیم.

در گیرون ساخت باند فرودگاه به اتمام رسیده بود. بزرگراهی ساحل دریا را به شهر خاگوی گرانده[5] وصل می‌کرد. در آن ساعات بامدادی که ساعت در حدود یک و سی دقیقه بامداد بود من به آنجا رفته بودم. آسمان به حالتی غیر معمول صاف و پاک بود. به ساعت شب‌نمای پشت دستم نگاه کردم. کنار ساحل درنگ کردم. همان‌طور که چشم به افق دوخته بودم به سوی سلیا بازگشتم. سلیا مثل همیشه پشت سر من راه می‌رفت. رو به سلیا کردم و گفتم:

*ـ«سلیا! می‌دانی؟ اینجا بهترین محل برای پیاده شدن نیروها[ی دشمن] است.»*

من در گذشته در این آبها ماهیگیری کرده بودم. به فکری که به ذهنم رسیده بود بیشتر اندیشیدم.

*ـ«اما ممکن است این فکر خوبی نباشد. آن نقطه‌های سیاه روی آب را ببین. همانجا که نور ماه در آب افتاده است. اینها موانع مرجانی این مناطق است. می‌بینی؟ آنجا را ببین. پنجاه متری اینجا که ما ایستاده‌ایم. حالا می‌بینی؟»*

روی شنهای مرطوب قدم می‌زدم. سلیا به همراه چند نفر از گاردی‌ها دنبال من راه می‌رفتند. گفتم چراغهای ماشینها را خاموش کنند. چشم از سطح آب بر نمی‌داشتم. سروان آنترو را صدا زدم. رئیس پست نظامی و بالاترین مقام نظامی این منطقه خاگوی گرانده بود. با ورود ما به آن منطقه به جمع ما پیوسته بود. رسم بر این بود که وقتی من به‌نقطه‌ای سفر می‌کردم بالاترین مقام نظامی منطقه هم خود را به من می‌رساند.

*ـ«آنترو! گوش کن! یک توپ کالیبر پنجاه را در برج ساحلی قرار بده. یک توپ را هم در کنار باند فرودگاه.»*

---

1. Cienaga de Zapata
2. Playa Giron
3. Playa Larga
4. Laguana del Tesoro
5. Jaguey  Grande

همان‌طور به حرف زدن ادامه می‌دادم. دستور قرار دادن توپهای ضدهوایی چهارخشابه و یک گردان پیاده نظام را هم در آن منطقه صادر کردم. قرار شد نیروهای کمکی هم به پلایا لارگا اعزام شوند.

با این وجود وقت کافی برای انجام همه این دستورات وجود نداشت. حوادث جلوتر از ما در حال رخ دادن بود. سلاحها و نیروهایی که من دستور داده بودم هرگز در آن مناطق مستقر نشدند.

ناگهان روی شنها ایستادم. دستی روی شانه سروان آنترو گذاشتم. خودش می‌دانست. معنای کار من این بود که باید ما را ترک کرده و برود. با سلیا تنها ماندم. همچنان به صدای امواج آب دریا گوش می‌دادم و به تابش نور ماه روی آب که خطی از نور در خلیج خوک‌ها به‌وجود آورده بود نگاه می‌کردم. نسیم ملایمی می‌وزید. وزش این نسیم ملایم باعث شده بود که پشه‌ها برای مدتی از ما دور شوند.

***ـ«سلیا! می‌دانی؟»***

***ـ«چی را؟»***

***ـ«من اشتباه بزرگی مرتکب شدم. همین حالا متوجه شدم.»***

***ـ«فیدل! تو و اشتباه؟»***

شوخی نمی‌کرد. عادت سلیا این بود که اجازه می‌داد من درگیر ذهنم باشم.

***ـ«نمی‌فهمی که من از همه سو در محاصره‌ام و در حال تکرار اشتباهات استراتژیک قدیمی هستم. و آن محصور کردن خود در داخل قلعه است. من که فرانسوی نیستم.*** [پیر چودرلوس ده لاکلاس[1] فرانسوی از منتقدان دژها و قلعه‌ها بوده است.] ***من این جزیره لعنتی را به قلعه‌ای تبدیل کرده‌ام. از این کار چه نتیجه‌ای عاید من می‌شود؟ هیچ. من با این کار خودم را داخل تله انداخته‌ام. باید همه برنامه‌ها را تغییر دهیم. باید سیاستهای دفاعی‌مان را تغییر دهیم.»***

***ـ«چه کار خواهی کرد؟ فیدل! وقتی مرز کشورت در ساحل دریا قرار دارد چه باید کرد؟»***

***ـ«سلیا! خیلی ساده. قلعه را در سمت دیگر دریا قرار می‌دهم. می‌فهمی؟ باید خط***

1. Pierre Choderlos de Laclos

*دفاعی ما دورتر از جزیره قرار داشته باشد. این درست همان تله‌ای بود که نیروهای ژاپنی از وجود آن خبردار شدند و از افتادن در درون آن جلوگیری کردند. به همین دلیل بود که توانستند در همه منطقه اقیانوس آرام پخش بشوند. من هم همین کار را خواهم کرد؛ اما اشتباه پرل هاربر[1] را مرتکب نخواهم شد.»*

*ـ «تو دیوانه‌ای فیدل!» لبخندی روی لبهای سلیا نشست.*

*ـ «بله دیوانه‌ام. خواهی دید. از همین الآن شروع می‌کنم. دیگر راه پیاده کردن نیروها را به روی یانکی‌ها نمی‌بندیم. از این به بعد باید دراطراف و اکناف کره زمین به دنبال من بگردند.»*

خم شدم و قلوه سنگ براقی را که روی ساحل افتاده بود برداشتم. درست مثل یک قطعه مرمر بود. دستم را به عقب بردم و سنگ را با همه توانم به سطح آب دریا پرتاب کردم. این کار را از بچگی آموخته بودم. وقتی موقع پرتاب سنگ مچ دستم را اندکی می‌چرخاندم سنگ روی آب سر می‌خورد. آن‌قدر روی آب سر می‌خورد تا نیروی اولیه خود را از دست بدهد و به داخل آب فرو برود.

در آن ساعات بامدادی در ساحل پلایا گیرون همراه با سلیا سانچز سنگها را به داخل آب پرتاب می‌کردم. زمان وقوع نبرد در حال نزدیک شدن بود.

*آیا صدای غلتیدن آن را نمی‌شنوی؟*
*سکوت آرام ساحل*
*ساحلی در نیمه شب.*

نبرد پلایا گیرون، یا همان خلیج خوک‌ها، طبق پیش‌بینی ما رخ داد. دشمن با عملیات و اقدامات خود اطلاعات دقیقی در مورد اهداف خود در اختیار ما قرار داد. فرصت کافی هم برای به تله انداختن دشمن و دست زدن به اقدامات پیش‌دستانه برای ما ایجاد کرد. ما باید از رفتار آنها می‌فهمیدیم که چه برنامه‌هایی تدارک دیده‌اند. فراموش نکنید که ما باید با عملیاتی مخفیانه مقابله می‌کردیم. همین مفهوم و ویژگی‌های این

1. Pearl Harbor

طرح محدودیتهای آن را هم تعیین می‌کرد. مثلاً موضوع قدرت هوایی. فلوریدا نزدیک ما بود. هواپیماهای دشمن از طریق نیکاراگوا به سواحل کوبا می‌رسیدند. مانوری می‌دادند و بعد با سرعت از آسمان کوبا دور می‌شدند. به همین منظور فرودگاه پلایا گیرون برای آنها بسیار مهم بود. باند فرودگاه پلایا گیرون بسیار سخت و محکم بود. این فرودگاه سالها پیش برای توسعه امر توریسم ساخته شده بود. قرار بود توریست‌های زیادی در این فرودگاه پیاده و سوار شوند. موفقیت آنها در گرو تسخیر این فرودگاه بود. با استفاده از این فرودگاه بود که می‌توانستند پایگاهی برای هواپیماهای ب.۲۶ خود به‌وجود بیاورند. وقتی دماغه ساحل را تصرف می‌کردند نیروهای شورای انقلاب ـ یعنی همان نیروهایی را که سیا به‌وجود آورده بود تا با استفاده از نام و هویت آنها عملیات خود را مشروع جلوه دهد ـ روی همین باند فرودگاه پیاده می‌شدند. چتربازان اولین گروه پیشقراول بودند. اگر قرار بود نیروی زیادی در خاک کوبا پیاده شود که چتربازان را در روز روشن در آسمان کوبا رها نمی‌کردند. صبح روز ۱۵ آوریل وقتی اولین حملات هوایی آغاز شد نه تنها آغاز حمله را اعلام کردند و افزودند که قصدشان نابود کردن همه تأسیسات هوایی کوباست که سه پایگاه هوایی ما را هم مورد حمله قرار دادند. آنها می‌دانستند که ما هواپیماهای خود را در این سه پایگاه جمع کرده‌ایم. هواپیماهای مهاجم بعد ازعملیات فوراً به نیکاراگوا بازگشتند. تعدادی از هواپیماهای آنها از سوی توپهای ضدهوایی ما مورد حمله قرار گرفتند و مجبور شدند به هر قیمت خود را به فرودگاههای ساحلی فلوریدا برسانند. وقتی هواپیماهای یو‌ـ۲[1] آنها متوجه شدند که هنوز تعدادی [هواپیمای] تی ـ۳۳ سالم روی باند فرودگاه باقی‌مانده، در واشینگتن غوغایی برپاشد. قرار آنها این بود که همه توان نظامی ما از بین برود؛ اما برای جان کندی دشوار بود که دستور حمله و نابودی [بقیه هواپیماهای ما را] بدهد زیرا کسی نمی‌دانست بقیه هواپیماها، تجهیزات و سلاحهای ما کجا هستند. ما مرتب جای آنها را تغییر می‌دادیم. خلبانان ما در داخل کابین هواپیما می‌خوابیدند. اگر هم ناراحت بودند تختهای سفری خود را زیر بال هواپیما می‌زدند و می‌خوابیدند. آنها صبح علی الطلوع از خواب بیدار می‌شدند و در آسمان به پرواز در می‌آمدند. آن وقت هواپیماهای یوـ۲

1. U-2

آمریکایی مشاهده می‌کردند که هواپیماها هنوز در حال پروازند. به یاد داشته باشید که اصل متعارف ما کدام بود: «آرامش در اتخاذ سیاست، سرعت در جنگ».

من و حملات رعدآسای مشهور من. اگر کندی دستور حمله هوایی دوم را داده بود درست در همان لحظه جنگی همه‌گیر و گسترده میان دو کشور آغاز شده بود. بدون تردید در چنان جنگی ما نابود شده بودیم، اما ایالات متحده هزینه سیاسی بسیار بالایی را بابت آن پرداخته بود. ایالات متحده آمریکا به هیچ وجه آماده روبرو شدن با چنان وضعیتی و پرداخت چنان هزینه‌ای نبود. در عین حال نیکیتا خروشچف رهبر وقت شوروی هم تهدید کرده بود که به نفع ما وارد جنگ خواهد شد. تهدید خروشچف در آن روزها تأثیر و نفوذ زیادی داشت. از آن به بعد بود که کندی ترجیح داد تسلیم برنامه‌های عوامل ارتجاعی درون سازمان سیا و پنتاگون نشود. برای پیاده کردن نیرو در خاک کوبا به قایق و هواپیما نیاز بود. در چنین شرایطی زمان مناسب برای انجام عملیات مخفی از دست آمریکائیان رفت. ناوگان ایالات متحده در حال نزدیک شدن به ساحل کوبا بود. وقتی قایقها به ساحل کوبا رسیدند و نیروها پا برخاک کوبا گذاشتند عملیات مخفی سیا تبدیل به مانوری جنگی، علنی و قابل مشاهده شد.

ما چون پروانه‌ای بودیم که گرد نور شمع در پرواز بودیم. مدتها درخواست و نیازمان را به کسی نگفته بودیم. تا آن روز در تمام قاره آمریکا کسی جرئت نداشت خود را کمونیست بخواند و علناً بیانیه کمونیستی را قرائت کند و رابطه خود را با کمونیسم برملا نماید. اگر کسی چنین جرئتی پیدا می‌کرد از چشم این و آن می‌افتاد. کمونیست شدن به مخیله کسی خطور نمی‌کرد. در چنین صورتی سرنگونی شما حتمی بود و اگر می‌خواستید جان خود را نجات بدهید باید فرار را بر قرار ترجیح می‌دادید و برای همیشه در تبعید باقی می‌ماندید. عجیب این بود که نه ما و نه سازمان سیا هیچ‌کداممان قصد و نیت اصلی‌مان را برملا نمی‌کردیم. آنها مشغول انجام عملیاتی نظامی بودند اما سعی در مخفی نگاه داشتن آن داشتند. ما در حال نزدیک شدن به سوسیالیسم بودیم اما تظاهر به سازمان دادن دموکراسی از نوع سوئیسی آن می‌کردیم. من در زمان گفتگو با نیکسون دریافتم که نمی‌خواهد حقیقت‌های ملحوظ در سخنان مرا باور کند. پس بهتر

دیدم که اهداف و مقاصد اصلی خودمان را پنهان نگاه دارم. حمله آمریکا به کوبا ما را به نقطه‌ای بدون بازگشت رساند. آمریکائیان قبل از ما به آنجا رسیدند؛ اما من توانستم از مزیتهایی که در برابر آنها ایجاد کرده بودم بهره ببرم. من توانسته بودم حتی قبل از پیاده شدن نیروهای آمریکایی در خاک کوبا از این مزیت در برابر آنها استفاده کنم. من می‌دانستم که اگر آنها در این نبرد پیروز شوند با تبلیغات سنگین در مورد کمونیست بودن من عملیات نظامی خود را توجیه می‌کردند. پس من فقط یک راه در پیش داشتم، سخنانی را که قرار بود بر زبان جاری کنند پیشاپیش از روی زبان آنها بر می‌چیدم. پس من یک قدم جلوتر از آنها بودم. در ساعت چهار بعدازظهر روز یک‌شنبه ۱۷ آوریل ۱۹۶۱ در حالی که روی کامیونی سوار بودم ایستادم تا به سخنان یکی از گاردهایم گوش کنم. از گوشه چشم متوجه شده بودم که او با سر و صدا از میان جمعیت مشغول نزدیک کردن خودش به من است. در گوش من آهسته گفت:

***ـ «فرمانده! در افق شرقی و غربی هاوانا و در ساحل اورینته چند کشتی به چشم می‌خورد.»***

نوک تفنگ‌های زیادی جلوی دید چشم مرا گرفته بودند. چیزی نمی‌دیدم. در برابر گردانهایی که آنجا جمع شده بودند سخنرانی کردم و توضیح دادم چرا آمریکائیان نمی‌توانند ما را به‌خاطر بلاهایی که سرشان آورده‌ایم ببخشند؛ اما وقتی حرفهای آن گارد را که در گوشم گفته بود خوب حلاجی کردم در یازده دقیقه پایانی سخنرانی‌ام نکاتی را گفتم:

***ـ «امپریالیسم نمی‌تواند ما را ببخشد و برای همین است که ما اینجا هستیم. آنها نمی‌توانند کرامت و شأن ما را ببینند پس ما را نمی‌بخشند. آنها نمی‌توانند ما را ببخشند چون صاحب ایدئولوژی قدرتمندی هستیم. آنها نمی‌توانند روح گذشت و ایثارگری ما را ببخشند. آنها نمی‌توانند روح انقلابی کوبائیان را ببخشند. به این دلیل است که نمی‌توانند ما را ببخشند. پس ما به این دلیل اینجا هستیم. ما درست جلوی چشم و زیر دماغ آنها ایستاده‌ایم. به همین دلیل است که درست در برابر چشم ایالات متحده آمریکا دست به یک انقلاب سوسیالیستی زده‌ایم. ما چیزی را فراتر از کوبا، ایالات متحده و تاریخ آمریکا تغییر داده‌ایم.***

من در این قسمت از نطق که به زبان اسپانیایی ایراد کردم [و شامل ۶۹ کلمه بود] لحنی قاطع اتخاذ کرده بودم و آینده قاره آمریکا را برای دهه‌های آتی ترسیم می‌کردم. آن روز حتی از خودم هم جلوتر افتادم. عملیات ما برای انهدام آخرین مقاومت‌های نیروهای پیاده شده در پلایا گیرون تا چهارشنبه نوزدهم ادامه یافت؛ اما در تمام این مدت ذهن من مشغول مطالبی بود که گفته بودم. وقتی مراسم تشییع جنازه به تظاهرات تبدیل شد کمی در بیان آخرین کلمات و جملات درنگ کردم. مردم تفنگ‌های فال بلژیکی و مسلسل‌های ساخت چکسلواکی‌شان را سر دست بلند کرده بودند و شعارهای موزونی سر داده بودند؛ اما هر چه گفته بودم و هر استدلالی که کرده بودم به نفع من تمام شد. به‌محض اعلام اینکه «انقلاب کوبا از ماهیت سوسیالیستی برخوردار است» وارد فضایی شدم که یانکی‌ها در آن جایی نداشتند. من در نبرد دست بالا پیدا کرده بودم. من در موضع بالایی قرار گرفته بودم که مبتنی بر سوسیالیسم بود، بر سرزمین آرمانی و همه رمز و رازهای ناشناخته‌ای استوار بود که دسترسی به آن ممکن نبود؛ اما آمریکائیان درگیر کسب و کاری شده بودند که پیش پا افتاده و حقیر بود. مردم برای مردن در راه آرمانها داوطلب می‌شوند اما کسی حاضر نیست به‌خاطر سود و سرمایه کس دیگری جان ببازد. این ارزش سوسیالیسم بود. سوسیالیسم نه به‌عنوان یک مکتب و نظریه اقتصادی. بلکه به‌عنوان یک نام برای یک نبرد مطرح بود.

من از آنچه گفته بودم شگفت‌زده شده بودم. آیا کس دیگری را می‌شناسید که از سخنان و گفته‌های خودش در شگفت شده باشد؟

کسانی که در مبارزه با یانکی‌ها و مزدورانشان و در راه آرمانشان مرده بودند نشان دادند که از گذشته‌ای محقر و فقیرانه قد علم کرده و به درجه‌ای متعالی رسیده‌اند. آنها نام مرا با خونشان بر خاک نوشتند و مردند. من در بالای آن کامیون در میان دریایی از انسانها ایستاده بودم. وزیران، فرماندهان و همه مردم دیگر حاضر در میدان مسلح بودند. دور مرا گرفته بودند و همزبان سرود می‌خواندند و شعار سر می‌دادند. ادواردو گارسیا دلگادو یک افسر توپخانه بود. موشکی با کالیبر ۵۰ از یک هواپیمای ب ـ۲۶ شلیک شده و او را به دونیم کرده بود. او موقع مرگ با خون خودش نام مرا نوشته و جان سپرده بود.

اینها هشداری بود به من. انگشت‌های آنها مرا نشانه رفته بود. شاید به من ناسزا گفته بودند؛ اما من دریافتم که به درگذشتگان تعلق دارم. باید در برابر آنها پاسخگو باشم. وقتی نامتان را می‌بینید که انسانی قبل از مرگ با خونش بر خاک نوشته است احساس می کنید که یک قدیس هستید. در آن لحظات برای اولین بار احساس کردم که باید جلوی احساساتم را بگیرم که مبادا مغرور شوم. این درگذشتگان به هنگام مرگ مرا تضعیف کرده بودند. نام و چهره آن افسر توپخانه ضدهوایی ادواردو گارسیا دلگادو مرا مجبور کرد که سخاوتمند باشم. من بارها گفته‌ام که نوشتن این خاطرات را به ادواردو مدیونم. در فصل اول هم گفتم که این خاطرات را به او تقدیم می‌کنم. اگر به صفحه اول کتاب بازگردید می‌بینید که نوشته‌ام : «نام من خون توست.» این اشاره‌ای است به ادواردو و کاری که او کرده بود.

با خود گفتم هر دوی ما در دو روی یک سکه قرار داریم؛ اما در یک طرف انسانها برای مرگ آماده شده‌اند و در طرف دیگر کسانی هستند که به زندگی فکر می کنند.

آن روز فکری به ذهن من خطور کرد. این فکر در ابتدا گریزان و فرّار بود. این فکر چیزی نبود بجز اخطار و آگاهی قبلی.

## فصل بیستم

# روز قبل

وقتی مشاهده کردم که ناوگان دشمن ناپدید شده است هنوز نمی‌دانستم که غرق شده یا فرار کرده است. نبـرد تازه شروع شده بود. ظـرف چند دقیقـه هواپیماهای من ابتکار عمل را در صحنـه نبرد به دست گرفتند. یکی از کشتی‌های آمریکایی مثـل بمب اتمی منفجر شد. زیر رگبار گلوله تفنگ، مسلسل، خمپاره و توپی که از هوا می‌بارید دست، پا، استخوان و مغز کاسه سر بود که به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد. موفقیت ما در چنان صحنه‌ای بسیار دشوار بود. یک کشتی آمریکایی به نام ریو اسکوندیدو[1] منفجر و غرق شد. این کشتی حامل سوخت هواپیما بود. یکی دو راکت برای نابود کردن آن کافی بود. از داخل یکی دیگر از کشتی‌های آمریکایی به نام هوستون[2] ستون دود غلیظی به هوا بلند بود. این کشتی حامل یک گردان نیروهای کمکی آمریکایی همراه با سلاح و مهماتشان بود. با خود گفتم «همین جوری می‌شود جنگید.» من همیشه معتقد بودم که در سیاست به وقت زیادی نیاز است، ولی در جنگ به سرعت فراوان. و حالا به این نتیجه رسیده بودم که حرف من درست بود. سرعت در نبرد مهم‌ترین عنصر است. من در آن لحظه بشدت به تفوق و پیروزی سریع بر دشمن نیاز داشتم. دشمن در حال ایجاد یک سرپل در سواحل کوبا بود و ما باید این سرپل را

1. Rio Escondido
2. Houston

نابود می‌کردیم. حالا می‌فهمیدم چرا آمریکائیان با خرید هواپیما از سوی ما مخالف بودند و تأسیسات نیروی هوایی ما را در روی زمین نابود کرده بودند. واحدهای پیاده نظام، خودروهای زرهی و واحدهای توپخانه به اندازه کافی در اختیار من بود. من با تفوق در این سه زمینه می‌توانستم بر دشمن غلبه کنم؛ اما نیروی هوایی کوبا در برابر دشمن ناکارآمد بود. دشمن می‌توانست با نیروی هوایی خود در یک طرفةالعین بر من غلبه کند. با آغاز جنگ در روز ۱۷ آوریل ۱۹۶۱ اتحاد جماهیر شوروی، چکسلواکی و چین ۱۲۵ تانک، پنجاه قبضه موشک، ۴۲۸ قبضه توپ، ۱۷۰ قبضه توپ ضدتانک، ۸۹۸ قبضه مسلسل سنگین، ۹۲۰ سکوی ضدهوایی، ۷۲۵۰ قبضه مسلسل سبک، ۱۶۷۰۰۰ قبضه تفنگ و مهمات کافی در اختیار کوبا قرار دادند. قرار بود ۴۱ جنگنده از نوع میگ ۱۹ و میگ ۱۵ که تحویل آنها قبل از این جنگ تدارک دیده شده بود و مقادیر دیگری از سلاحهای فوق نیز تحویل ما گردد؛ اما توان دشمن بسیار بیشتر از اینها بود. تنها خطری که مرا تهدید می‌کرد «تأخیر» بود. من فقط پنج تریلی بـرای حمل تانکهایم از ماناگوا به صحنه نبرد در اختیار داشتم. با این وضع تانکها دیر به صحنه می‌رسیدند. اگر دشمن می‌توانست در آسمان بر ما برتری پیدا کند دیگر پیشروی و موفقیت ما مورد سؤال جدی قرار می‌گرفت. پس باید از راه دیگری عقب‌ماندگی زمانی را جبران می‌کردیم. در اینجا بود که نیروی هوایی را وارد صحنه کردم. این اولین بار بود که از نیروی هوایی استفاده می‌کردم. اولین هدف ناوگان دریایی دشمن بود. با رفتن هواپیماها به مأموریتِ انهدام کشتی‌های دشمن عملاً نیروهای من در روی زمین از پوشش حفاظتی محروم می‌شدند؛ اما موفق شدم راههای اعزام نیروهای کمکی دشمن را قطع کنم. نیروهای کمکی آمریکایی روی کشتی در حال نابود شدن بودند. آنها به بدنه کشتی در حال غرق شدن و کشتی دیگری که در حال سوختن بود آویزان شده بودند. نیروی زمینی من در شکل نیروهای چریکی ظاهر شده بود. من مجبور بودم از نیروها در تاریکی شب استفاده کنم تا درست همان‌گونه که در سیرا ماسترا جنگیده بودم از شر آتش بمب‌افکنهای ب ـ۲۶ آمریکایی در امان بمانند.

نیروهای آمریکایی بشدت آشفته شده بودند. تنها منبع اطلاعاتشان فرماندهی

تیپ بود؛ اما اتحاد شوروی و بخصوص کرملین از فاصله ۹۷۵۸ کیلومتری شمال‌شرق هاوانا اطلاعات دقیق‌تر و قابل اعتمادتری در اختیار داشتند. ژنرال ولادیمیر سمیچاستنی[1] رئیس‌وقت کا.گ.ب به نیکولای لئونوف[2] کارشناس اصلی امور کوبا در این سازمان دستور داده بود همه اطلاعات رسیده به کا.گ.ب را جمع‌آوری کرده و هر چهل دقیقه یک بار گزارشی از اوضاع کوبا تهیه و ارائه کند. لئونوف با دو نقشه‌ای که در اختیار داشت اطلاعات رسیده از سرویسهای آمریکایی و دیگر منابع را جمع‌آوری کرده و اوضاع کوبا را تحلیل می‌کرد. تحلیل‌های مأموران کا.گ.ب در کوبا هم به آن اضافه می‌شد. مأموران کا.گ.ب با رهبران کوبا در ارتباط بودند. یوری گابریکوف[3] در غروب روز دوشنبه هفدهم به ستاد فرماندهی من آمد. ستاد ما در کارخانه شکر استرالیا در ده کیلومتری جبهه قرار داده شده بود. سوار بر یک اتوموبیل مسکویچ ۴۰۷[4] ساخت اتحاد شوروی وارد ستاد شدم. با دیدن نماینده کا.گ.ب در آن ستاد لبخندی از این گوش تا آن گوش روی لبم نشست. رو به او کردم و گفتم:

*ـ «یوری! تو وابسته فرهنگی اتحاد شوروی در کوبا هم هستی؟»*

*ـ «بله فیدل! وابسته فرهنگی هم هستم.»*

نقشه‌های یک پنجاه هزارم سیناتاگا ده زاپاتا[5] روی دیوار ستاد نصب شده بود. تعدادی از همکارانم از این سو به آن سو می‌رفتند. یا به ساعتهایشان خیره شده بودند، یا چشم به نقشه دوخته بودند و یا گوشی تلفن‌هایی را که همان بعدازظهر راه افتاده بود در دست گرفته و صحبت می‌کردند. یوری لباس میلیشیای ملی انقلابی [کوبا] را بر تن کرده بود. یک دست لباس کاملاً نو پوشیده بود و این از نظر من دور نماند؛ اما هیچ سلاحی همراه نداشت. با تعجب گفتم:

*ـ «یوری! اسلحه نداری؟ سلاحی برای دفاع از خود به تو نداده‌اند؟»*

*ـ «فیدل! من آنچه را که باید داشته باشم دارم.»*

---

1. Vladimir Yefimovich Semichastny
2. Nikolai Leonov
3. Yuri Gabrikov
4. Moskovich 407
5. Cienataga dé Zapata

*ـ «خوب یوری! همین مهم است. تو باید برای ورود به صحنه جنگ مسلح باشی.»*

دستم را روی شانه‌های یوری گذاشتم. این بهترین روش برای برقراری رابطه با کسی بود که به کمک من آمده بود. همان‌طور از کنار نقشه‌هایی که با سنجاق و چسب به دیوارهای اتاق چسبیده بود عبور می‌کردیم در گوش یوری نجوا می‌کردم. صحنه نبرد را برای یوری تشریح می‌کردم و محل پیشرفتهای کوبا را به او نشان می‌دادم. سی ساعت وقت داشتیم.

*ـ«رفیق فیدل! مسکو به اطلاعات دست اول نیاز دارد. من مأمورم این اطلاعات را در اختیار آنان قرار دهم.»*

*ـ«یوری! اطلاعات همین جاست. این است اطلاعاتی که می‌خواهی.»*

*ـ«می دانم رفیق فیدل! می‌دانم چه گزارشی تهیه و مخابره کنم.»*

پرسیدم آیا به تنهایی به هاوانا باز خواهد گشت. مسیر ستاد ما تا هاوانا به سه ساعت رانندگی نیاز داشت آن هم در آن ساعات ظلمانی شب. نگرانی من از این بود که نتواند به هاوانا برسد وبه دلیل مشکلی نتواند گزارش خود را به موقع به مسکو ارسال کند. نگرانی‌ام را به روشنی برایش شرح دادم:

*ـ «یوری! ارسال گزارش تو به مسکو بسیار اهمیت دارد. دستور می‌دهم یک گروه گشتی تو را تا هاوانا اسکورت کنند.»*

تانکهای تی ـ۳۴ در برابر ستاد ما در حال عبور بودند و زمین را زیر پایشان می‌لرزاندند. به یاد دارم قبل از آنکه آنجا را ترک کند برای اینکه بیشترین اطلاعات را از صحنه نبرد داشته باشد از او درخواستی کردم. درخواست من معطوف به سلاحهای جدیدتر در مقدار قابل ملاحظه‌تر بود.

*ـ«یوری! ما در حال شکست دشمن هستیم. دشمن در حال از دست دادن زمان است. من باید با دشمن رو در رو بشوم.»*

دوست من لئونوف بعدها به من گفت که در نیمه‌های شب به وقت مسکو گزارش یوری را دریافت داشته و فوراً آن را به اطلاع رهبران اتحاد شوروی رسانده است. او در گزارش خود تأکید کرده است که بر اساس ارزیابی‌ها آمریکائیان در حال باختن جنگ هستند. لئونوف به خروشچف گزارش داده بود که «براساس گزارش

کارشناسان ما از صحنه عملیات و اطلاعات دریافتی از ایالات متحده آمریکا نیروهای ضدکاسترو در حال باخت هستند.» با این گزارش خروشچف نفس راحتی کشیده و وزیران و منشی‌های خود را فرا خوانده بود. آن شب چراغهای دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی تا صبح روشن مانده بود. متن پیامی را خطاب به رئیس جمهور جان کندی آماده کرده بودند. این پیام در حکم یک ضرب الاجل [اولتیماتوم] بود. این پیام اقدام علنی کسانی بود که احساس می‌کردند پیروزی را نصیب خود کرده‌اند. ظهر روز ۱۸ آوریل مک جرج باندی[1] مشاور امنیت ملی کاخ سفید واشینگتن به‌جان کندی اطلاع داد که اوضاع در کوبا خوب نیست. درست در همان لحظه پیام خروشچف هم به کاخ سفید رسید. به‌نظر من رضامندی مسکو در آن بامداد از پیامی که برای جان کندی ارسال شده بود عاملی برای ارتکاب اشتباهات متعددی بود که بعدها در رابطه با ما رخ داد. لئونوف درخواست مرا در مورد سلاحهای جدید که یوری به مسکو فرستاده بود به خروشچف داد. خروشچف هم سرخوش و شاداب با این درخواست موافقت کرد و با توجه به تضعیف روحیه‌ای که در واشینگتن اتفاق افتاده بود دستور داد فوراً سلاحهای مدرن در اختیار من قرار گیرد. رهبران شوروی بخصوص خروشچف به این نتیجه رسیدند که ایالات متحده آمریکا به دنبال شکست پلایا گیرون دیگر در شرایطی نیست که جلوی تقویت حضور نظامی اتحاد شوروی در کوبا را بگیرد. روس‌ها تصور کرده بودند که کوبا دژ تسخیرناپذیری است و همین تصور باعث شد که [بعداً] دچار افراط‌گرایی دیگری شویم.

در محوطه کثیف و خاک‌آلود کارخانه شکر استرالیا از یوری خداحافظی کردم. یوری پشت فرمان مسکویچ نشست. یک ماشین فورد فیرلین[2] ۱۹۵۷ متعلق به پلیس ملی انقلاب او را تا هاوانا همراهی کرد. سه پلیس مسلح به مسلسل‌های ساخت چکسلواکی در آن ماشین بودند. چراغ آبی چشمک‌زنی روی ماشین آنها قرار داشت. از پنجره سمت چپ ماشین مسکویچ دستی بر سرشانه یوری گذاشتم. این روش خداحافظی گفتن من بود. وقتی سر داخل ماشین مسکویچ کردم متوجه شدم که یوری

1. McGeorge Bundy
2. Ford Fairlane

چیزهای زیادی را همراه خود از هاوانا آورده است. یک بطری ودکا که نیمی از آن نوشیده شده بود لای دستمال برودری‌دوزی شده‌ای در کنارش بود. یک لیوان، یک سیب، یک پیاز، یک قطعه نان سیاه و یک تفنگ ماکاروف[1] هم روی صندلی شاگرد قرار داشت.

در طول صحبت ما مزارع نیشکری که در اطراف ما قرار داشت در آن تاریکی شب چون پرده سیاهی خودنمایی می‌کرد. این مزارع به کارخانه شکر استرالیا تعلق داشت. کارخانه در فاصله پانصد متری ما خاموش بود. برای اینکه تصویر درست و کاملی از صحنه در اختیار داشته باشید باید بگویم که پس از برداشت محصول نیشکر، کارخانه استرالیا هم به تازگی کار خود را به پایان رسانده بود. کارخانه تا اواسط ژانویه خاموش می‌ماند. این زمان درست موقع تعمیر و نگهداری کارخانه و آماده سازی آن برای برداشت محصول آینده بود. به همین دلیل بود که کارگران مزرعه نیشکر در آنجا حضور نداشتند. کارگران بعد از برداشت محصول و پایان کار کارخانه تا فصل بعد به مناطق دیگر کشور می‌رفتند و کارهای دیگری انجام می‌دادند. وقتی کارگران در این مزرعه حضور داشتند دیواری از نیشکرهای بلند در جلوی آنها بود و رفت و آمد تراکتورها و هیاهوی کارگران آرامش فعلی مزرعه را از بین می‌برد. حالا غیبت کارگران باعث آرامش و آزاد بودن دست و پای ما برای انجام مأموریتمان بود. در آن فصل سال معدود کارخانه‌های نیشکر در کوبا مشغول به کار بودند و کار اغلب آنها تقریباً تمام شده بود. جاده‌های منتهی به این کارخانه بسیار خلوت بود و هیچ پرنده‌ای در آن پر نمی‌زد. این نیز مزیتی را برای ما و نیروهای ما به‌وجود آورده بود. به داخل ساختمان بازگشتم. نگاهی به دودکش ساختمان انداختم. در فاصله ۱۵۰ کیلومتری آن محل نقطه‌ای بلندتر از آن دودکش وجود نداشت. بدون تردید دودکش این ساختمان هدف مشخصی برای هواپیماهای دشمن بود. دوستان و رفقای من هم نگران بودند. اگر دشمن خبردار می‌شد که من در کجا پنهان شده‌ام با یک حمله کارخانه استرالیا را با خاک یکسان می‌کرد. صبح روز ۱۹ آوریل یک هواپیمای ب ـ۲۶ آمریکایی با عوامل سیا که در آن حضور داشتند کوشیده بود به این ساختمان نزدیک شود. نمی‌دانم چرا

---
1. Makarov

نیروهای سیا سوار بر آن هواپیما بودند و نیروهای مزدور ضدانقلاب کوبایی در آن حضور نداشتند. فکر می‌کنم یا نیروهای [مزدور] کوبایی ته کشیده بودند، یا همه آنها در حملات ما نابود شده بودند و یا جرئت نزدیک شدن به کارگاهی که ما برای آنها فراهم کرده بودیم نداشتند. به این دلیل خود آمریکائیان وارد عمل شده بودند. اگر آمریکائیان کوچک‌ترین خبری در مورد حضور من در آن ساختمان داشتند بی‌شک آن اطلاعات را از طریق هواپیماهای یوـ۲ خود دریافت کرده بودند. هیچ نشانه‌ای از وجود عوامل نفوذی سیا در میان نیروهای ما وجود نداشت و این احتمال منتفی بود که آمریکائیان از طریق جاسوسان به آن اطلاعات دست یافته باشند. اگر سه ماشین اولدزموبیل من در عکسهایی که هواپیماهای یوـ۲ برمی‌داشتند می‌افتاد از طریق آن می‌توانستند متوجه حضور من در آن نقطه خاص باشند. یوـ۲ها بعد از عملیات به یک روز و نیم وقت برای بازگشت به پایگاه و تخلیه عکسهای برداشته شده و ظاهر کردن و تحلیل آن عکسها نیاز داشتند. تصور من این بود که آمریکائیان ابتدا جاده سی و چهار کیلومتری کارخانه استرالیا به پلایا لارگا را که صف طولانی نیروهای ما در آن در تردد بودند بمباران می‌کردند. آمریکائیان در آن لحظات در جستجوی من نبودند. دلیل آن هم این بود که اصلاً به ضدهوایی مستقر بر بالای آن کارخانه توجهی نداشتند. هواپیمای ب ـ۲۶ که به سمت کارخانه استرالیا آمده بود با گلوله ضدهوایی‌های ما سرنگون شده بود. بعد از نبرد خلبان آن هواپیما را با نام توماس ویلارد ری[1] شناسایی کردیم. خلبان قبل از سقوط کوشید هواپیما را روی زمین بنشاند اما هواپیما به دو نیم شد و قسمت انتهایی آن هم به آتش کشیده شد. خلبان و دستیارش به نام لئو فرانسیس بیکر[2] از هواپیما بیرون پریدند و قبل از آنکه موتور هواپیما منفجر شود شروع به دویدن و دور شدن از هواپیما کردند. خیلی دور نشده بودند که فرمانده اسکار فرناندز مل[3] با گروه کوچکی از نیروهای میلیشیا سررسید. توماس ویلارد ری نارنجکی در دست گرفت تا از آن استفاده کند که یکی از افراد ما رگباری به سمت او شلیک کرد. گلوله به زیر چشم راستش خورد و

---

1. Thomas Willard Ray
2. Leo Francis Baker
3. Oscar Fernandez Mell

نارنجک از دستش رها گردید. او نتوانسته بود ضامن نارنجک را رها کند و لذا انفجاری رخ نداد. کمک خلبان هم با تپانچه کالیبر ۳۸ شروع به شلیک کرد.

اسکار فرناندز مل که در سیرا ماسترا به‌عنوان بهترین پزشک به ما کمک کرده بود وارد اتاق فرماندهی شد. جنازه دو خلبان آمریکایی را با خود آورده بود. به او تبریک گفتم. متوجه شدم قیافه‌اش درهم و دژم است و اصلاً به اندازه دیگران خوشحال نیست. دستهای اسکاریتو آلوده به خون بود. همان دستهای خونین را دراز کرد تا چیزی را به من بدهد.

*ـ«جیب‌هایشان را گشتم و اینها را پیدا کردم.»*

*ـ«بسیار خوب!»*

*ـ«اینها دو نفر آمریکائیاند. فیدل!»*

*ـ «خوب باشند. اشکالی دارد؟ نمی‌دانی اگر یکی از آنها را هم زنده دستگیر کرده بودیم چه اتفاقی می‌افتاد. می‌دانی؟»*

*ـ«فیدل! اینها همهٔ مدارک آنهاست. فقط اینها را به همراه داشتند.»*

هنوز دستهایش به سمت من دراز بود تا چیزهایی را که در جیب خلبانان یافته بود به من بدهد.

آمریکائیان تا آن لحظه هر گونه دخالت در این حملات را تکذیب کرده بودند. حالا سندی انکارناپذیر به‌دست ما افتاده بود که نشان می‌داد خلبانان آمریکایی خاک کوبا را بمباران کرده‌اند. با این وجود نمی‌توانستم آنها را در برابر رسانه‌های جهانی قراردهم و بگویم که این خلبانان آمریکایی بوده‌اند. آنها مرده بودند. کاری از دست ما برنمی‌آمد. به طرف مردان مسلح (میلیشیا) رفتم. زورکی لبخندی روی لبهایم قرار دادم.

*ـ«مأموریت شما انجام شد. بروید و گزارش کارتان را به واحدهایتان بدهید.»*

جنازه دو خلبان آمریکایی را هم با وانت به سمت قبرستان خوگوی گرانده که نزدیک‌ترین محل به آنجا بود بردند. جنازه‌های دشمن را ابتدا در آنجا جمع‌آوری می‌کردیم. اسکاریتو را دعوت کردم به داخل اتاق فرماندهی بیاید. دستی روی شانه‌اش زدم تا محبتم را به او نشان دهم.

*ـ«بیا تو! نگران نباش پیرمرد.»*

میز را خالی کردیم. نقشه‌ها، قلم و کاغذ و حتی تلفن را کنار گذاشتیم.

*ـ «فیدل! اینها را از جیب آمریکائیان پیدا کردم. خلبان شلواری خاکستری و پیراهنی سفید بر تن داشت. پنج فوت و پنج اینچ قد داشت و حدود ۱۶۰ پوند هم وزن.»*

*ـ «حالا با آن همه سربی که به داخل بدنش شلیک کرده‌اید وزن بیشتری پیدا کرده است. اسکاریتو! از کی تا حالا تو مأمور تجسس شده‌ای؟ مگر جراح نبودی؟»*

در میان چیزهایی که در جیب او یافته بودند یک قطعه نیکل بود که شکل و شمایلی هم روی آن دیده می‌شد. به نظرم از آن چیزهایی بود که به‌عنوان یُمن و شگون همراه می‌برند. کارت مجوز خلبانی او هم به شماره «ام ـ ۰۸۳۲۳۲۱» همراهش بود. کارت به نام لئو فرانسیس بل صادر شده بود. نشانی خانه‌اش شماره ۱۴۸ خیابان بیکون[1] در بوستون و شماره تأمین اجتماعی‌اش ۶۹۲۱ـ۰۷ـ۰۱۴ ثبت شده بود. جنازه دوم هیچ‌چیزی همراه نداشت. اسکاریتو می‌گفت لباسش عین نفر اول بوده است. قد و قواره‌اش هم اندازه همان نفر دیگر، با این تفاوت که کمی بلندتر و قوی‌تر از او بود. از گامونال خواستم آن چیزها را بردارد و خودنویس مرا بیاورد. اعلامیه شماره ۳ دولت انقلابی را نوشتم. در این اعلامیه یادآور شدم که دست کم جنازه دو نفر از افراد آنها در اختیار من است. دخالت دولت آمریکا در این جنگ به طرز انکار ناپذیری محرز و فاش شد.

هیچ وقت رقم قطعی نداشتیم. حدود پانصد هزار نفر از ضدانقلابیون و یا افراد مشکوک به طرفداری از ضدانقلاب در زندانهای ما گرفتار بودند. یک روز صبح همه ستون پنجمی‌ها را نابود کردیم. کوبا آن روز هفت میلیون نفر جمعیت داشت. نیم میلیون نفر زندانی رقم قابل توجهی بود و ما را در تاریخ آمریکا و قطعاً در تاریخ جهان از نظر داشتن زندانی در آن حد در مقام بالایی قرار می‌داد. ما از خودمان دفاع می‌کردیم. و خداوند به ما این اراده را داده بود که از خودمان دفاع کنیم. مراکز عمده‌ای که زندانیان در آن نگهداری می‌شدند عبارت بودند از مجموعه ورزشی سیوداد دپورتیوا[2]،

---

1. Bacon
2. Ciudad Deportiva

دو استادیوم بسکتبال در هاوانا و تئاتر بلانکیتا[1] که این محل آخر تئاتر آبرومندی بود که در محله اعیان نشین میرامار[2] قرار داشت. در محل آخر بورژواها را زندانی کرده بودیم و علت انتخاب این محل برای زندانی کردن آنها هم این بود که دسترسی به آن آسان بود. مدیریت این محل به ادواردو کوربلو[3] همکلاسی دوران مدرسه بلن من واگذار شده بود. به یاد دارید که او که بود؟ او همان کسی بود که بعداً به شیزوفرنی دچار شد. این تئاتر را بعداً تئاتر چارلی چاپلین نامیدیم. او به من گفته بود که چاپلین یک جور کمونیست بوده و من هم با این نامگذاری موافقت کرده بودم؛ اما یک شب نام چاپلین را هم از آن تئاتر برداشتم. به یاد دارم یک شب باران باریده بود. خیابان لیز و لغزنده بود و کسی در خیابان پر نمی‌زد. از پنجره اولدزموبیلم به بیرون نگاه کردم. تئاتر در سمت راست من بود. نمای سنگ مرمر قرمز آن به چشم می‌خورد. با خودم فکر کردم این چاپلین دیگر چه صیغه‌ای است. مگر قرار نبود در کوبا همه چیز به نام و به یاد شهدای انقلاب و یا شهدای پرولتاریای بین‌الملل نامگذاری شود؟ پس این چاپلین با آن کلاه مسخره و آن عصا در آنجا چه می‌کند؟ همانجا تصمیم گرفتم تئاتر را به نام کارل مارکس بنامم. نام با مسمایی بود. چون در همین ساختمان بود که بورژواها ترانه‌های خود را سر می‌دادند و گروهی از رهبران بورژوازی کوبا شامل بانکداران، تجار و صاحبان صنایع در اثر سکته قلبی، شوکهای ناشی از فشار خون، اسهال، حملات عصبی و مانند آن مردند. آنها زندانیانی بودند که در سالن تئاتر مخملین و روی صحنه زیبای قرمز رنگی که دسته‌های موزیک برنامه اجرا می‌کردند حبس شده بودند. این سالن تئاتر در سال ۱۹۵۱ افتتاح شده بود. بورژواهای زندانی برای این در کوبا مانده بودند که نیروهای ضربتی [آمریکایی] از راه برسند و کوبا را در دست بگیرند. آنها خبر نداشتند که نیروهای ضربتی زیر رگبار توپهای کالیبر ۱۲۰ ما تار و مار شده بودند. این بورژواها از بوی گندی که اطرافشان را گرفته بود خفه می‌شدند. زنان در این محوطه چنان گرفتار شده بودند که حتی دستمال یا پنبه‌ای برای نظافت خود پیدا نمی‌کردند و به همین جهت در آلودگی و بوی گندی

---

1. Blanquita
2. Miramar
3. Eduardo Curbelo

که اطراف آنها فرا گرفت خفه شدند. آن روزها که از این گونه وسایل بهداشتی در کوبا تولید نمی‌شد. ما بعدها تصمیم گرفتیم کارخانه‌ای برای تولید این گونه وسایل بهداشتی برای بانوان تولید کنیم. فراموش نکنید که انسان در شرایط بحرانی و عصبی هم بیشتر عرق می‌کند و هم در اثر هیجانات و وحشت هورمونهای بیشتری تولید می‌کند و همین امر در زنان باعث خونریزی‌های بیشتر می‌شود. ما پس از درک این موضوع به هنگام تعقیب فراریانی که قصد مهاجرت غیرقانونی از کوبا را داشتند بهتر می‌توانستیم زنان فراری را شناسایی کنیم. ما از سگهای پاسبان استفاده می‌کردیم و در طول سواحل کوبا به دنبال زنانی می‌گشتیم که گرفتار عادتهای ناخواسته زنانه شده بودند.

## همه خلبانان کشته شده

چند روز بعد از پلایا گیرون در سن آنتونیو ده لوس بونوس حاضر شدم و از خلبانان کوبایی قدردانی کردم. به هر یک تپانچه‌ای روسی از نوع استچکین[1] هدیه کردم. این اولین مجموعه از این تپانچه‌ها بود که در کوبا توزیع شد. در همین مراسم در مورد نظام دادن «نشان» در کوبا صحبت کردم گفتم که بزودی «نشان»هایی را روی سینه آنها نصب خواهم کرد. می‌دانستم خلبانان اهل نوشیدن نوشابه‌های الکلی هستند. در صندوق عقب ماشین اولدزموبیلم یک شیشه کنیاک بود. دستور دادم آن را بازکنند تا خلبانان لبی تر کنند.

خودم هم گیلاسم را از کنیاک پر کردم تا به افتخار شکوه و مرگ بنوشم. یکی از خلبانان، به گمانم رافائل دل پینو[2]، فریاد زد:

ـ *«به افتخار بابا بزرگ!»*

دیگری فریاد زد:

ـ *«به افتخار بابا بزرگ! پوم پوم سیلوا!»*

ـ *«به سلامتی جوجه آولوآ!»*

در آن جمع هر کس نام مستعاری داشت. ما در پایگاهی بودیم که شیروانی‌های

---

1. Stechkin
2. Rafael del Pino

سقف آن پایگاه پاره پاره شده بود. یکی از هواپیماهای ب_۲۶ هم در همان پایگاه در دست تعمیر بود. از سروان ویکتور پینا[1] که از کمونیست‌های قدیمی گارد سابق بود و معاونت امور پرسنلی نیروی هوایی را تحت فرماندهی رائول برعهده گرفته بود خواسته بودم همه را در آن محل جمع کند تا دیداری خصوصی با آنها داشته باشم. بر اساس عرف این گونه مراسم از همه دعوت شده بود در مراسم حضور یابند؛ اما کسی از حضور من در این مراسم خبر نداشت. بعد از آن نبرد خلبانان عملاً بیکار بودند. آموزشی هم که در کار نبود. قرار بود این پایگاه سریعاً دستخوش تعمیرات شود. برنامه پرواز آنان هم محدود به موارد خاص و ضروری شده بود. قرار بود میگهای نو از مسکو برسد. فصل بهار هم در پیش بود و همه را خواب آلوده کرده بود.

خلاصه اینکه تصمیم من برای دیدار با خلبانان به این دلایل گرفته شده بود. حدود ساعت ۵:۳۰ صبح روز ۱۷ آوریل یعنی حدود چهارساعت پس از آغاز مانور پیاده شدن نیروهای آمریکایی و مزدور در خاک کوبا همه ظرفیتهای عملیاتی دشمن از بین رفت. دیگر نیروی کمکی و تدارکاتی هم در کار نبود و نیروهای پیاده شده روی ساحل بلاتکلیف مانده بودند. پنج تانک و مقدار کافی مسلسل کالیبر ۵۰، خمپاره‌انداز و تفنگ در اختیار داشتند. من دشمن خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که ایثارگری و گذشت در ذات پسران خوش‌تیپ بورژوای کوبایی وجود ندارد. نیروی هوایی ما به لطف سروان ویکتور پینا توانسته بود نبرد را فقط ظرف بیست دقیقه به نفع من تمام کند.

***ـ«خوب بچه ها! چند روز دیگر باید این را به موزه بفرستیم.»***

با دست به هواپیمای ب_۲۶ پشت سرم که در حال تعمیر بود اشاره کردم.

***ـ میگها هم که در راه است. اینجا آمدم که به شما پیشنهادی بکنم. دیگر با این آهن پاره‌ها پرواز نکنید. نمی‌خواهم خودتان را به کشتن بدهید. اگر موردی ضروری پیش نیاید و اگر خود من دستور ندادم اصلاً با این هواپیماها پرواز نکنید. فقط منتظر میگها باشید.***

بـا گفتن این جملات ملاقـات من بـا خلبانان هم بـه پایان رسید. یک یک آنها را

1. Victor Pina

در آغوش کشیدم. نام تک تک آنها را بر زبان جاری کردم. و روی سینه ستبر هر کدامشان مشت محکمی کوبیدم.

ـ *«آلواریتو!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«دل پینو[1]!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«کاره راس[2]!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«آلبرتو[3]!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«بوئوزا[4]!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«لاگاس[5]!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«گوئه ره‌رو[6]!»*

ـ *«گوش به فرمانم فرمانده!»*

ـ *«دوگلیتاس[7]!»*

همراه با پینا از سالن خارج شدم. در ماشین نشستم. پینا هم سوار شد. خلبانان را با گیلاس‌های خالی کنیاک و تپانچه‌های اهدایی آویزان شده بر کمرشان تنها گذاشتم و رفتم. هنوز به داخل گیلاس‌های خالی نگاه می‌کردند که من آنها را ترک کردم.

ـ *«پینا! هنوز تشنه‌اند. سیراب نشده‌اند.»*

---

1. Rafael del Pini Diaz
2. Enrique Carreras Rolas
3. Alberto Fernandez
4. Gustav Buozac
5. Jack Lagas
6. Ernesto Guerrero
7. Douglas Rudd Mole

*-«رفیق فیدل! نگران نباش! مشکلی نیست. حال آنها خوب است.»*

*-«یک نبرد کافی نبود.»*

پینا سکوت کرد. لبخندی زد. می‌دانستم منظورش چیست. حرامزاده! تصمیم گرفتم دستوراتی صادر کنم که مرا از ارتباطات انسانی [با عوامل زیردست] معاف می‌کرد.

*- «پینا! گوش کن! می‌خواهم چیزی بگویم. فکر کنم میان این افراد دلخوری‌ها و تشنج‌هایی وجود داشت.»*

*-«تشنج؟»*

*- «بله! گوش کن. نمی‌دانم تو متوجه شدی یا نه. وقتی در مورد دادن نشان صحبت کردم غرولندهایی به گوشم رسید.»*

*-«درست است. نسبت به گوئه ره‌رو و لاگاس حرف و حدیثهایی می‌زنند. می‌گویند این دو نفر در نبرد محکم و قاطع عمل نکرده‌اند. شکایت خلبانان از این است.»*

*-«حالا فهمیدم.»*

چند نخ سیگار برگ از جیبم بیرون آوردم. یکی را به سمت پینا دراز کردم. از قبول آن خودداری کرد. سیگار نمی‌کشید.

سوءظن‌های من ظرف یک هفته تأئید شد. ستوان دوگلاس رود از قبول نشان خودداری کرد. از قبول نشانی که قرار بود بر سینه چند نفر دیگر هم آویزان شود امتناع کرد. او با چنین کاری دو چیز را از دست داد. اول اینکه برای همیشه از دریافت این گونه هدایا و مدالها محروم شد. دوم اینکه در سیبل من قرار گرفت. هیچ کس اجازه نداشت شرایط و معیارهای افتخاردادن و نشان دادن را به من تحمیل کند.

زمانی که اردوگاه سابق باتیستا را ترک می‌کردیم همه نظام حسی من به حال آماده‌باش قرار گرفته بود. رو به ویکتور پینا که به حال آماده‌باش روی صندلی عقب نشسته بود کردم و گفتم:

*-«پینا! من می‌خواهم از این لحظه به بعد دیگر لی لی به لالای این بچه‌ها نگذاری. آنها را به کار بکش؛ اما از همه مهم‌تر مراقب باش. من دردسرهایی را در پیش رو می‌بینم. در آینده نزدیک در این محل دردسرهایی بروز خواهد کرد. حرف مرا می‌فهمی؟»*

پینا با رسم و رسوم کاملاً نظامی حرف مرا تأئید کرد؛ اما مطمئن نبودم که عمق حرف مرا درک کرده باشد. واکنش او نوعی توهین به من هم به حساب می‌آمد:

ـ*«گوش به فرمانم فرمانده!»*

## واقعیت چه بود؟

اتحاد شوروی انتقال موشکهای هسته‌ای [خود را به کوبا] را بر دوش من تحمیل کرد. قرار بود ما برای چند روز هم که شده تبدیل به یک قدرت اتمی بشویم. شرح آن را بعداً خواهم داد. با چنین اتفاقی دنیا در آستانه یک قتل عام وسیع و به اصطلاح یک هولوکاست قرار می‌گرفت. در چنین شرایطی این ما بودیم که سلاح هسته‌ای را در خاکمان مستقر کرده بودیم، حتی اگر برای چند روز می‌بود. به‌عبارت دیگر قرار بود که ما قبل از دیگران کره زمین را نابود کنیم. سرویسهای اطلاعاتی غرب از شنیدن این خبر مرگ را در برابر چشمان خود دیدند. تحلیل‌گران این سرویسها فقط روی یک چیز تمرکز داشتند و آن تجربه قبلی استفاده از سلاح اتمی بود. چه کسی باور می‌کرد که روس‌ها سلاحهای اتمی خود را به کوبا بفرستند و در آن مستقر کنند، آن هم در جزیره‌ای که پر بود از آدمهای ریشویی که در لباسهای جنگی زیتونی شکلشان تازه از ارتفاعات سیرا ماسترا برگشته بودند؟ برای شروع کار و بررسی اجرایی طرح استقرار موشکهای اتمی در خاک کوبا گروهی از کارشناسان اتحاد شوروی تحت‌فرماندهی ژنرال عیسی الکساندرویچ پلیوف[1] وارد کوبا شد. ژنرال پلیوف با نام مستعار پاولوف به کوبا آمده بود. روز ۱۰ ژوئیه ۱۹۶۲ با یک هواپیمای توپولوف تی.یو.۱۱۴[2] وارد کوبا شدند. سر راه در گینه کوناکری هم توقفی داشت. خلبان هواپیما ویتکوفسکی[3] بود. در میانه طوفان و بارندگی شدید هواپیما را در فرودگاه خوزه مارتی به زمین نشاند. با وجود این بارندگی شدید هزاران نفر از مردم هاوانا به استقبال آنها آمده بودند. مردم نمی‌دانستند برای چه از این هیئت استقبال می‌کنند. سفر این هیئت با این

1. Pliev, Issa Aleksandrovitsh
2. TU-114
3. A. Vitkovsky

همه حماقت مایه شگفتی بود. حماقت در چهره آنها دیده می‌شد. چند ژنرال در یک مأموریت سری به‌صورت ناشناس به کوبا آمده بودند که سلاحهای مخربی را مستقر کنند تا دنیا را نابود کنند. وقتی در هواپیما باز شد روی باند فرودگاه با یک کارناوال روبرو شدند. چطور می‌شود در تاریخ نوشت که مردان کوبایی با رقص رومبا پایان جهان را جشن گرفته بودند؟ اعلام خبر ورود این گروه مردم حاضر در فرودگاه را به وجد آورد. مردم در حقیقت از هواپیما استقبال می‌کردند نه از آدمهایی که با آن سفر کرده بودند. آنچه آن روز در هاوانا اتفاق افتاد در حقیقت نمایشی بود از حضور پرولتاریای بین‌الملل؛ و تا آن روز نمایشی از پرولتاریای بین‌المللی در این حد و اندازه به نمایش گذاشته نشده بود. کسی اهمیتی به آن چند نفر ناشناس پنهان‌کار هم نمی‌داد. سه ماشین سیاه‌رنگ شورولت در پای پلکان هواپیما آن مسافران را سوار کرد و بدون هیچ پرسش و پاسخ یا حتی عبور از برابر مأموران گمرک به خارج از فرودگاه و به اتاق رئیس ستاد مشترک نیروهای مسلح کوبا منتقل نمود. در حقیقت ناگهان ناپدید شدند. همه یک نوع لباس پوشیده بودند. پیراهنهایی سفید و بِژ بر تن، کلاههایی با لبه‌های باریک بر سر و ساعتهای گنده پولیوت[1] بر مچ. فردا به فرودگاه رفتم و از اینکه بالاخره این پرواز انجام شده بود خوشحال شدم. جنگ اتمی آغاز شده بود و زمانی هم آغاز شده بود که روس‌ها از این هواپیمای توپولوف به‌عنوان بمب‌افکن استفاده کرده بودند. آنها برای نابودی ایالات متحده از روی نیویورک و یا سواحل جنوب شرقی آمریکا عبور نکرده بودند بلکه برای رسیدن به هاوانا بود که از این مسیر پرواز کرده بودند. بعد از آنکه چهار پرواز انجام شد بالاخره مقامات گینه با فشار آمریکا حاضر شدند راه را بر روی این هواپیماها ببندند و اجازه سوخت‌گیری آنها را در کوناکری صادر نکنند. هواپیماهای بعدی از مسیر داکار پایتخت سنگال و الجزیره مرکز الجزایر به کوبا آمدند؛ اما آمریکائیان بعد از چند پرواز سنگال و الجزایر را هم ترغیب کردند که به این هواپیماها راه عبور ندهند. تعداد نیروهای اتحاد شوروی در خاک کوبا به ۵۹۸۷۴ نفر رسیده بود. سلاح اتمی مکمل این حضور نظامی اتحاد شوروی در خاک کوبا بود. ما هم زیر فشار مجبور به دادن سرویس و خدمات سوخت‌گیری به مقامات بلندپایه‌ای

1. Poljot

بودیم که حاضر نبودند با کشتی سفر کنند و فقط به سفر با هواپیما علاقه‌مند بودند. تا آن زمان همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفته بود؛ اما آمریکائیان در تمام این سفرها و در فرودگاههای محل توقف سرراه هواپیما از مقامات روسی به اندازه کافی عکس گرفته بودند. آمریکائیان بشدت نگران این آدمهای ناشناس و ساکتی بودند که در توقفها در کابین خلبان می‌ماندند و پا از هواپیما بیرون نمی‌گذاشتند. مقامات فرودگاهی هم که به داخل هواپیما می‌رفتند نمی‌فهمیدند آنها که هستند و چه می‌کنند. ما متحد استراتژیک اتحاد شوروی بودیم و نمی‌توانستیم درخواست کنیم که آنها با کشتی سفر کنند. در رابطه با آنها امکان استفاده از ارتباطات رادیویی هم وجود نداشت. اگر می‌خواستیم مطلبی یا نکته‌ای را به همدیگر بگوئیم باید از روش نجوا کردن و در گوشی صحبت کردن استفاده می‌کردیم و بس. نیاز به پروازهای مستقیم میان هاوانا و اتحاد شوروی هم ضروری به‌نظر می‌رسید. باید هر چه زودتر از هواپیماهای توپولوف تی.یو.۱۱۴.دی.[1] استفاده می‌کردیم. این هواپیماها از جایی در پشت کوههای اورال برمی‌خاستند و پس از عبور از اروپا و اقیانوس اطلس بی‌آنکه شناسایی شوند در هاوانا بر زمین می‌نشستند. دستهایم را به سوی خدا بلند کرده بودم. باور کنید تا آن روز هرگز این چنین از خدا استمداد نطلبیده بودم. در بعدازظهر روز ۱۰ ژوئیه ۱۹۶۲ وقتی ژنرال پلیوف دست مرا در دستانش گرفت و با قدرت فشرد و بعد لبهایش را برای گرفتن ماچ غنچه کرد در دل به خدا متوسل شدم. من هنوز مانده‌ام که چرا تا آن روز جاسوسان سیا نفهمیده بودند آن ژنرال کیست. جای تعجب است که حتی حدس آن را هم نزده بودند. قد من از او بلندتر بود؛ اما در جسم متورم آن مرد، در هر رفتارش، در هر بیانش، در آهنگ هر کلمه‌ای که بر زبان جاری می‌کرد قیافه و صدای معمار یک کوره بزرگ سوزان و نابود کننده نوع بشر دیده و شنیده می‌شد. جوری در مورد نابودی انسانها حرف می‌زد که انگار می‌خواهد گیلاس ودکایش را به طرفی پرت کند. گمان ندارم اینشتین حاضر بود به آن گرمی که من او را در آغوش گرفتم از او استقبال کند. چرا که او در دیدار با این مرد حتماً می‌فهمید که چگونه زمان و مکان می‌توانند به هم برسند ـ آن هم نه در کهکشانها که در زمین. باید اعتراف کنم

---

1. TU-114-D

از روزی که همـراه با فرستـادگان کرملینِ وارد بـازی جنگ شدم احســاس نـاآرامی داشتم. شمایل حکومت تاریکی و تباهی در کوبا درحال برخاستن و نشان دادن قدرت بود. فکر می‌کردم ما صلاحیت به نقطه جوش رساندن آب اقیانوسها و نابود کردن آنها را نداریم، ما در موقعیتی نیستیم که پوسته زمین را بشکافیم و استخوان مردگانمان را در داخل گورستانها چون جرقه‌های آتش‌بازی بسوزانیم.

نه تنها شگفت‌انگیز بلکه احمقانه بود که انسانی با سابقه سیاسی غیرعادی من (که اکثر نویسندگان شرح حال من به آن اشاره کرده‌اند) و رهبر چنین کشور بدبخت و بینوایی چون کوبا این‌گونه تسلیم قدرت، هرچند روی کاغذ، شده باشد. احساس می‌کردم تحت کنترل خودم نیستم. نوعی خوشحالی به من دست داده بود که مرا از موجودیت فیزیکی خودم جدا کرده بود. احساس می‌کردم که گرفتار غروری خاص شده‌ام. درحقیقت در کمال شعور و عقل گرفتار بی‌اخلاقی شده بودم. آب به کدام آسیاب ریخته بودم؟ انگار شاه آرتور شمشیر جادویی خود را بر دوش من نهاده و مرا به مقام شوالیه‌گری خود در آورده بود. می‌خواهم همان احساسی را به تو خواننده منتقل کنم که واقعاً گرفتار آن شده و واقعاً فهمیده بودم. اگر بخواهم با احساسات کمتر و با زبان عامیانه‌تر بیان کنم باید بگویم در آن لحظه احساس می‌کردم هیچ وقت به آن اندازه از فیدل کاسترو بودن خودم راضی نبوده‌ام. از این احساس نه ژنرال پلیوف و نه هیچ کدام از اعضای هیئت اعزامی کرملین باخبر نبودند. احساس من درست مثل احساس کسی بود که دین خود را عوض کرده باشد. من به معجزه‌ای دست یافته بودم که مرا در تاریخ جاودان کرده بود. کوبا به بخشی از اتحاد شوروی و میراث جنگی او تبدیل شده بود. ابتدا احساس می‌کردم در اثر نبردهایی که دور از دسترس است نابود شده‌ام. دیگر اینکه از نقشی که کوبا بازی می‌کرد کاملاً اطلاع داشتم. ژنرال پلیوف مرا در آغوش می‌فشرد و خبر می‌داد که رفیق نیکیتا خروشچف و دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی پس از بررسی لازم تصمیم به استقرار موشکهای اتمی در خاک کوبا گرفته‌اند. این موشکها از نوع دوربرد و قرار بود در سواحل جمهوری کوبا استقرار پیدا کنند. او مأمور شده بود که پس از بررسی لازم این موشکها را در نقاط مناسب نصب کند. کوبا در حال عبور سریع از جنگ جهانی دوم به جنگ جهانی سوم بود. این درست همانجایی بود که

انولا گی[1] از آن پرواز کرده بود. در سال ۱۹۴۵ هم اسکادران ۵۰۹ از کوبا به نبراسکا و از آنجا به جزایر ماریانا فرستاده شد تا دو بمب اتمی را در هیروشیما و ناکازاکی فرواندازد. این موقعیت به دلیل جایگاه جغرافیایی بود که نصیب کوبا می‌شد؛ اما تاریخ واقعی علیه این موقعیت جغرافیایی عمل می‌کرد. تاریخ از کنار کوبا می‌گذشت و برخی از رویدادها که به کوبا تعلق نداشت، در حال عبور از کنار ما، کوبا را هم تحت‌تأثیر قرار می‌داد. این تاریخ بود که چون طوفانی سهمگین بر فراز کوبا می‌وزید، می‌آمد و می‌رفت.

کوبا آغازگر انهدام بود. اینک ما در کانون این انهدام قرار گرفته بودیم.

1. Enola Gay

## فصل بیست و یکم

# خدا را می توان دید

آن همه تلاش و تکاپو غیر عادی بود. میگهای ۲۱ رسید. پرواز آنها در ارتفاع پایین روی جزیره آغاز شد. روس‌ها در هر لحظه جلوی رفت و آمدها را می گرفتند. در بزرگراههای غربی ستونهای فراوان نظامی در حال حرکت بودند. انگار مثل برلین در سال ۱۹۴۵ ارتباط کوبا هم با دنیای خارج قطع شده بود. می خواهم رازی را بگویم. به پلیوف و رئیس ستاد مشترک توصیه کردم که «شبها تردد کنید.» بار دیگر تجربه‌های دوران چریکی به کار آمد. سروان آنتونیو نونز خیمنز در نوع خودش یک نیمه‌متخصص بود. به‌نظر او هواپیماهای یو-۲ از اشعه مادون قرمز برخوردار بودند و شبها هم می‌دیدند. در پاسخ گفتم «دوربینهای سوار شده روی هواپیمای یو-۲ حتی در روز روشن هم از پشت ابرها نمی‌توانند ببینند.» روس‌ها می توانستند شبها علاوه بر استفاده از مزیت تاریکی شب زیر درختهای انبوهی که بر بزرگراه سایه انداخته بود حرکت کنند و تحت‌پوشش قرار داشته باشند و نگران شناسایی شدن از بالا هم نباشند. به هر حال این ما بودیم که از ابتدای عملیات به روس‌ها هشدار می‌دادیم. روس‌ها اصرار داشتند که عملیات سری بماند و کسی از آن خبردار نشود. بنا بر این توصیه‌های ما می‌توانست خطر ناشی از پروازهای شناسایی یو-۲ را روی کوبا از بین ببرد. رائول در سفری که در سوم ژوئیه ۱۹۶۲ به مسکو داشت قبل از آنکه پیش‌نویس پیمان استقرار سلاحهای استراتژیک در کوبا را مطالعه کند شخصاً به خروشچف گفته بود که نظم موجود در

زمان و نحوه انتقال سلاحها را تغییر دهد. ابتدا سلاحهای دفاعی شامل موشکهای زمین به هوای اس ـ اِـ۲[1] و موشکهای تاکتیکی لونا[2] و موشکهای کروز اف.ک.آر[3] را حمل کردند. سلاحهای تهاجمی بعداً حمل شد. موشکهای بالستیک میان برد آر_۱۲ در محموله اول و موشکهای آر_۱۴ هم در محموله دوم. قرار بود تا زمانی که سامانه‌های دفاع ضدهوایی و ضددریایی نصب نشده است سلاحها و مواد استراتژیک حمل نشود. با ورود آن همه سلاح به فضای کوبا و نصب آنها در خاک کوبا باید اعتراف کنم که نگران دردسری بودم که از ناحیه این سلاحها به‌وجود می‌آمد. هر جا که نگاه می‌کردی یک سرباز روسی می‌دیدی و هر گوشه‌ای یک موشک زمین به هوای اس.اِ.۲ سر به هوا کشیده بود. یک روز یک نفر به من گفت اوضاع کوبا درست مانند اوضاعی است که در فیلم‌های سینمایی دیده می‌شود. نمی‌دانم پپه آبرانتس بود یا یکی دیگر از گاردهای ما. بالاخره هر که بود اهل فیلم و سینما بود که چنین مقایسه‌ای انجام داد. از او نپرسیدم منظورش کدام فیلم است. چرا که می‌توانستم حدس بزنم منظورش کدام فیلم سینمایی است. اطراف ما دنیایی در حال شکل گیری بود که ما منتظر آن نبودیم. اطلاعات مربوط به سکوهای پرتاب کننده موشک هنوز جزو اسرار حکومتی بود. فرمانده انریکه اوروپسا[4] را به این خاطر که از صحبت‌های یک ژنرال مست روسی خبردار شده بود که محل استقرار موشکهای اتمی کجاست زندانی کردم. انبوهی از موشکهای اتمی میان‌برد در میان کوهستانها استقرار یافته بودند. وقتی کامیونها با پوششی سیاه رنگ و محموله‌هایی که همراه داشتند از جاده‌های کوهستانی به سمت تپه‌های اسپرون[5]، لیمونار[6]، بخوکال[7] و سن آنتونیو[8] می‌رفتند صحنه‌های عجیبی به‌وجود می‌آوردند. خود من مثل روح در آن جاده‌ها تردد می‌کردم تا به پست ایست و بازرسی روس‌ها می‌رسیدم و نگهبانان روس

1. SA-2
2. Luna
3. FKR
4. Enrique Oropesa
5. Esperon
6. Limonar
7. Bejucal
8. San Antonio

با لباس غیر نظامی و یا با لباس سربازی زیتونی رنگ جلوی اولدزموبیل مرا می گرفتند. آنها این لباسها را مانند ما انتخاب کرده بودند. روس‌ها از این لباس در آسیای میانه و در ترکمنستان استفاده می‌کردند. هوای آن منطقه در سراسر اتحاد شوروی به هوای کوبا شباهت بیشتری داشت. شناخت آنها هم کار ساده‌ای بود. روی سینه هرکدامشان یک کالاچنیکف خودکار نو آویزان بود. با دست ما را به نقطه امنی از جاده هدایت می کردند. بعد فریاد می‌زدند «ایست! ایست!» وقتی نور چراغ قوه‌شان به‌صورت من می‌افتاد و مرا که در کنار راننده نشسته بودم می‌دیدند داد می‌زدند که «ببخشید! شما بودید؟» وقتی مرا می‌دیدند رنگ از رخسارشان می‌پرید. انگار استالین در برابر چشمانشان دوباره زنده شده بود. انگار مردی فولادین و ساخته شده از آهن را در برابر خود دیده بودند. با سرعتی که فقط از نظم و انضباط سربازان بهترین ارتش دنیا نشأت می گرفت گامی به عقب برمی‌داشتند و با مهارتی عجیب پاشنه‌ها را به هم می‌چسباندند ، پیش فنگ کرده نسبت به من ادای احترام و اجازه ورود مرا به آن مجموعه صادر می کردند. بعد هم مرتب داد می‌زدند «خودشه! خودشه! بگذارید رد شه!» وقتی داد می‌زدند با تمام وجودشان و از عمق باورشان فریاد می‌زدند. آن شب اولین کلمه‌های روسی را هم فراگرفتم. «ستوی» به معنای «ایست!» «اتا وی!» به معنی «بگذارین رد شه!» و «دابائی!» به‌معنای «خودشه!» نیروهای روسی فقط دو کلمه اسپانیایی بلد بودند «بایست» و «برو». آنها مسیری طولانی را از روی اقیانوس اطلس به سمت کوبا طی کرده بودند و تمام سفر را در داخل کشتی مخفی مانده بودند و فقط چند لحظه‌ای برای هواخوری روی عرشه ظاهر شده و یک سیگار گازوئیلی بدبو را هم کشیده بودند. در چنین سفر طولانی و برای اقامتی چنین طولانی فقط دو کلمه یاد گفته بودند «بایست» و «برو». در بازدیدی که از کوهستان داشتم همه چیز را به‌خاطر سپردم. هیچ چیز را مکتوب نکرده و ننوشتم. همه وقایع و تحلیل‌ها را در ذهن ثبت کردم. یک اسکادران ایلیوشین آی.ال.۲۸[1] هم بقیه سلاحهای اتمی را به کوبا آورد. در استان اورینته هیچ پایگاهی برای سلاحهای اتمی درنظر گرفته نشده بود. پایگاه هولگوین برای این منظور انتخاب شده بود. قرار بود دوازده موشک میان برد اتمی در این پایگاه مستقر شود. برای اینکه هواپیماها شناسایی نشوند هر

1. Ilyushin 11-28

اسکادران مرکب از سه هواپیما سازمان داده شده بود. بقیه هواپیماها برای آموزش و استفاده فرماندهی در نظر گرفته شده بود. هواپیماهای ایلیوشین در پایگاه سن خولیان[1] در منتهی الیه غرب کوبا مونتاژ می‌شد. قرار بود یک تیپ دریایی هم در این منطقه مستقر شود که شامل سی و سه موشک‌انداز بود. سه شناور هم برای آموزش به این پایگاه آورده شده بود. وقتی اولین هواپیماها آماده پرواز شد نخستین پروازهای آموزشی آغاز گردید. شش بمب اتمی ۴۰۷ (هر کدام با توان دوازده کیلوتن) هم در کنار بقیه سلاحها نهاده شد. همه این سلاحها در پناهگاهی قرار داده شدند که در تپه‌های غربی هاوانا برای همین منظور ساخته شد. این منطقه پر بود از درختان نخل و مزارع توتون و کارگرانی که روی این زمینها کار می کردند. این زمینها سه قرن پیش به وسیله اسپانیایی‌ها تسطیح شده بود. حالا روس‌ها آنها را برای استقرار موشکهای اتمی خود انتخاب کرده بودند. در اطراف این منطقه شبکه مفصلی از راه وجود داشت. از همین مسیر براحتی به بندر ماریل[2] می‌رسیدیم. نیروها و تجهیزات روسی در همین بندر تخلیه می‌شدند.

نامهایی در فهرست من. من این نامها را هنوز در نوشته‌هایم حفظ کرده‌ام. نام کوبایی‌هایی که با موضوع استقرار موشکهای اتمی در خاک کوبا آشنا بودند از نه نفر فراتر نمی‌رفت: رئیس‌جمهور اسوالدو دورتیکوس[3]، رائول، «چه»، رامیریتو، والدس، بلاس روکا، گامونال[4]، فلاویو براوو[5]، ال گالگو فرناندز[6] (خوزه رامون فرناندز[7]) و فتس امیلیو آراگونس[8] که در آن زمان رهبری حزب را برعهده داشت. او جایگزین آنیبال اسکالانته شده بود. همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت تا اینکه در روز ۲۲ اکتبر جان‌کندی در سخنرانی مشهورش پرده‌ها را کنار زد و همه چیز را برملا کرد.

---

1. San Julian
2. Mariel
3. Osvaldo Dorticos
4. Alfredo Gamonal
5. Flavio Bravo
6. El Galego Fernandez
7. Jose Ramon Fernandez
8. Fats Emilio Aragones

رائول در سفر ژوئیه خود به مسکو نتوانسته بود خروشچف را متقاعد کند که استدلال ما را بپذیرد و همه چیز را علنی کند. رائول تأکید کرده بود که یانکی‌ها بزودی ازطریق اطلاعاتی که از ناحیه پروازهای مستمر یوـ۲ خود بر فراز کوبا به‌دست می‌آورند این ماجرا را برملا خواهند کرد. هیئت دیگری که در ماه اوت به مسکو رفت نتوانست تأثیری بر خروشچف بگذارد. من «چه» پرحرف را همراه فتس آراگونس فرستاده بودم. انتظار داشتم «چه» با آن همه توان سخنگویی و استدلال و با آن همه توان بیرون رفتن از بن بست بتواند خروشچف را با استدلال من همراه کند و معجزه‌ای صورت دهد؛ اما چنین نشد که نشد. نیکیتا سرگئویچ با قاطعیت گفته بود: «نه! رفقا! شما نمی‌فهمید. بهترین و درست‌ترین کار برای ما این است که تا ماه نوامبر صبر کنیم تا من به هاوانا بیایم. آن وقت بیانیه‌ای صادر خواهیم کرد و همه چیز را علنی خواهیم نمود.» من همه چیز را درک می‌کردم. اگر اوضاع به همان منوال پیش می‌رفت دیگر چیزی از من باقی نمی‌ماند. من در نهایت به یک عروسک خیمه شب بازی تبدیل می‌شدم. نیکیتا انقلاب کوبا را با خطر روبرو کرده بود. او نمی‌فهمید که اگر خطری متوجه من شود کوبا در خطر قرار خواهد گرفت. آن روز سخنانی ایراد می‌کردم که بوی تقدس و روحانیت می‌داد. آن روز کسی نمی‌فهمید من چه می‌گویم. خیال می‌کردند گردن‌کشی می‌کنم؛ اما من فقط به دفاع از انقلاب کوبا برخاسته بودم. وقتی همه چیز در خفا نگاه داشته شده بود امکان نداشت روشن‌تر صحبت کنم. من از صحنهٔ بازی کنار گذاشته شده بودم. من طرف مساوی و برابری در آن پیمان نظامی با اتحاد شوروی نبودم. اگر بودم که یک سیگار می‌توانست خشم مرا فرونشاند. می‌توانستم در حاشیه ساحل سانتا ماریا قدم بزنم و در حالی که امواج دریا در آن روزهای اکتبر در ساحل سر به شنها می‌سائیدند سیگاری دود کنم. اتومبیل‌ها را در زیر درخت متوقف کرده بودیم. گامونال به‌صورت ناشناس با یک یوزی[1] در دست چند قدم دورتر از من در حال قدم زدن بود. یک دور در اطراف هاوانا چرخیده بودم. از اینکه می‌دیدم این همه سکو و ستونهای بلند به هوا خاسته است شگفت‌زده شدم. رو به آلفردو کردم و گفتم:

ـ*«آلفردو! این ستونها چیست؟»*

1. Uzi

آلفردو گامونال سر در گوش من گذاشت و گفت:

_ «*اینها موشک‌های روسی هستند. فرمانده! هر موشک بیشتر از ۳۲ متر ارتفاع دارد.*»

_ «*اینها مگر درخت نیستند؟*»

_ «*نه فرمانده!*»

_ «*تو از کجا این همه اطلاعات به‌دست آورده‌ای؟*»

_ «*من قبل از بازدید شما در مورد این منطقه مطالعه کردم. فرمانده! من این چیزها را در فیلم‌های سینمایی دیده‌ام.*»

نگاهی و لبخندی حاکی از تأئید نشانش دادم. دست بردم و سیگاری از جیبم بیرون آوردم. سیگار را به سمت او دراز کردم:

_ «*بگیر! سگ باهوش!*»

با او شوخی می‌کردم. همان روزها فیلمی آمریکایی نمایش داده می‌شد که نامش «بفرمائید! استخوان!» بود. قهرمان این فیلم یک سگ آلمانی بود. من حالا با آلفردو شوخی می‌کردم. بعد به راه افتادیم. در طول راه تا به سانتا ماریا برسیم در مورد حرفهای او فکر می‌کردم. شروع به قدم زدن کردم تا شب فرارسید و چادر سیاهش را بر همه جا پهن کرد. آن روزها کوبایی‌ها از ماه سپتامبر سفرهای خود را به ساحل دریا قطع می‌کردند. اولین بادهایی که از سمت شمال می‌وزید علاقه کوبایی‌ها را به سفر به این مناطق از بین می‌برد. دیگر سفری صورت نمی‌گرفت تا اوایل تابستان سال بعد. بین ژوئن و ژوئیه دوباره سفرهای تابستانی به سمت ساحل دریا آغاز می‌شد. خلوت بودن ساحل دریا تضمین شده بود. امواج در سمت راست من سر بر ساحل می‌کشیدند و قطرات ریز آب شور را به لباس سربازی زیتونی‌رنگ من می‌پاشید. ناگهان صدایی به گوش رسید. آب بشدت بالا آمد و روی ساحل پخش شد. سیگار برگ هنوز لای دندانهای من بود؛ اما خاموش شده بود و هرچه پک زدم آتش آن نگرفت. تلاش بی‌فایده‌ای را برای روشن کردن سیگارم آغاز کردم؛ اما اگر من به اندازه ملاحان اطلاع داشتم می‌دانستم که در آن شرایط سیگار روشن نمی‌ماند. در اینجا بود که احساس کردم با رفقایم در کرملین همسو و هم‌جهت شده‌ایم. هر دوی ما برای یک منظور می‌جنگیدیم. تا قبل از این نمی‌دانستم که خروشچف تا چه حد بیچاره و درمانده است

که از اینکه یانکی‌ها مچش را حین ارتکاب جرم گرفته‌اند خوشش آمده و راضی شده است. آن شب در ساحل آن دریا به نتیجه‌ای رسیدم که در پی یافتن آن رفته بودم؛ اما به‌جای این که زیرکی یک سیاستمدار در مقیاس جهانی در من بیدار شود نابینایی چالش اخلاقی متعلق به یک مبارز انقلابی در درون من غلبه پیدا کرده بود. اتحاد شوروی خود را دوست ما می‌دانست و می‌خواست هر چه می‌تواند موشک و راکت در اختیار ما قرار دهد تا در سواحل نزدیک به خاک آمریکا مستقر کنیم. خروشچف بدش نمی‌آمد که آمریکائیان از ماجرا خبردارشوند و بدانند که این سلاحها می‌تواند تمام مردم آمریکا را نابود کند. از اینجا بود که زخم زبانهای من هم آغاز شد و هرجا به سخنرانی می‌پرداختم نکته‌ای و لغزی [علیه روس‌ها] سردادم. آن روزها لطیفه‌ای سر زبانها افتاد که هنوز هم مردم کوبا آن را برای یکدیگر تعریف می‌کنند. لطیفه این بود که: من در یک سخنرانی اعلام می‌کردم همه چیز داریم. بعد یک به یک نام می‌بردم. تانک داریم. توپ داریم. موشک داریم. آنگاه ساکت می‌شدم و مردم فریاد می‌زدند «باز هم بدین! باز هم بدین!» من هم در سخنرانی‌هایم به این لطیفه اشاره می‌کردم و از این کلمات استفاده می‌کردم و مردم را می‌خنداندم. زخم زبانهای من از این دست بود. می‌گفتم«باز هم بدین! باز هم بدین!» یک روز الکساندر آلکسیف[1] سفیر اتحاد شوروی در کوبا از اینکه من در سخنرانی‌هایم [علیه اتحاد شوروی] لغز می‌خوانم و زخم زبان می‌زنم گله کرد. پاسخ من به نگرانی‌های این آقای سفیر که من او را آلخاندرو می‌خواندم این بود که من باید کشور را از نظر سیاسی آماده کنم. او هم مرتب سر تکان می‌داد و می‌گفت «پونی مائی! پونی مائی!» یعنی می‌فهمم! می‌فهمم! هر دوی ما می‌دانستیم که من می‌خواهم در این ماجرا نقش رهبری را داشته باشم. حتی به دورتیکوس گفته بودم که به دیپلماتهای ما در سراسر جهان بگوید که کوبا به‌عنوان عضو جدیدی به باشگاه اتمی جهان پیوسته است. آن روزها اتحاد شوروی، ایالات متحده آمریکا، بریتانیای کبیر و فرانسه تنها چهار قدرت اتمی جهان بودند و حالا من می‌خواستم به همه بگویم که کوبا هم به این جمع اضافه شده و باشگاه اتمی جهان اکنون پنج عضو دارد. البته دستگاه اطلاعاتی ایالات متحده آمریکا حتماً این سخن را تکذیب می‌کرد. سخنانی را که به نیکسون گفته

1. Alexander Alexeyev

بودم به یاد می‌آوردم. آه! که این آمریکائیان لعنتی نمی‌دانند چگونه باید به سخنان آدم گوش کنند. اگر گفته‌های مرا با دقت مرور کنید می‌بینید که من خیلی زودتر از اینها به آنها هشدار داده بودم؛ اما تلاش من درست مثل تلاش یک گروگان بود که می‌خواهد مخفیانه پیامی به خارج از محبس خود بفرستد. من با ناکامی روبرو شده و آمریکائیان سخن مرا نفهمیده بودند.

روز ۲۲ اکتبر ۱۹۶۲. در پست فرماندهی ستاد مشترک نیروهای مسلح یک ستوان میلیشیا حضور داشت که نامش خوزه میلان[1] و افسر نگهبان پست بود. فرماندهی کل نیروهای مسلح در ساختمانی قرار داشت که باتیستا برای ستاد مشترک نیروی دریایی خود ساخته بود. این ستوان جوان در بخش تبلیغات پایگاه سن آنتونیو خدمت می‌کرد و به تازگی به این ستاد منتقل شده بود. رسته او بیشتر اداری بود تا نظامی. حتماً می‌دانید که ژنرالهای بزرگ تاریخ پیروزی خود را مدیون دو چیزند: نبوغ آنها در بکارگیری تاکتیک و داشتن یک رئیس ستاد لایق و با کفایت. ساعت کمی از چهار و سی دقیقه عصر گذشته بود. افسر نگهبان یک گزارش اطلاعاتی را از طریق تلفن و تله تایپ [تلکس] دریافت کرد. گزارش این بود که نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا مانور خود را در برابر جزیره ویکس[2] در پورتوریکو ناگهان متوقف کرده است. او هم مثل من منتظر بود تا کندی را روی صفحه تلویزیون ببیند و صدایش را از رادیو بشنود. در حدود ده دقیقه مانده به ساعت چهار دستور آماده‌باش داده بودم. بعد از فرمان آتش‌بس من در او حالتی از انتظار به‌وجود آمده بود و منتظر اتفاقی بود. با دیدن این گزارش جرئت پیدا کرده بود و در ساعت ۵:۳۵ بعدازظهر شخصاً فرمان آماده‌باش رده بالاتری را برای [نیروهای مسلح در] سراسر کشور صادر کرده بود. روز ۲۲ اکتبر ۱۹۶۲ بود. هنوز جان‌کندی روی صفحه تلویزیون ظاهر نشده بود که این ستوان خپل ریزاندام فرمان آماده‌باش خود را صادر کرده بود. من هم وقتی از این آماده‌باش خبردار شدم چاره‌ای بجز تأئید آن نداشتم. فکر نمی‌کنم حتی رائول به اندازه این افسر جوان شهامت داشت. سایه شب نزدیک می‌شد و

1. Jose Millan
2. Vieques

من در دفتر کارم در ساختمان خیابان یازدهم نشسته بودم. از این دفتر بود که امور رسمی را هدایت می‌کردم. رادیو را روشن کرده و منتظر شنیدن سخنان جان‌کندی بودم. مقدار زیادی سیگار و قهوه هم آماده کرده بودم. یکی دو نفر مترجم را هم احضار کرده بودم تا سخنان کندی را برای من ترجمه کنند. ما انتظار وقوع جنگ را داشتیم. هر گزارشی را که می‌خواندیم، هر فکری که به ذهنمان خطور می‌کرد و دست به هر کاری که می‌زدیم در انتظار وقوع جنگ بودیم. همه روزه صبح و عصر به خبرهایی که از ایالات متحده آمریکا پخش می‌شد گوش فرا می‌دادم. هوش و حواس زیادی نمی‌خواست تا بفهمید که همه تشویشها و اضطرابها در ایالات متحده آمریکا مربوط به استقرار موشکهای روسی در خاک کوبا بود. آمریکائیان بالاخره موشکها را پیدا کرده بودند. موشک‌های روسی از پرده به در افتاده بودند. ذره ذره اطلاعات بیشتری از مسیر خطوط تلفن و سه دستگاه تله تایپ موجود در اتاق من می‌رسید. اطمینان من به این نکته که آمریکائیان همه چیز را فهمیده‌اند بیشتر و بیشتر می‌شد. آمریکائیان نیروهای تقویتی خود را به گوانتانامو[1] فرستاده بودند و در حال خارج کردن غیرنظامیان و خانواده‌های نظامیان از منطقه بودند. اطلاعات عوامل اطلاعاتی ما در اختیار دستگاه امنیت ملی قرار می‌گرفت. فرماندهی نیروهای مرزی [ما در منطقه گوانتانامو] خبر می‌داد که فضای پیرامون مرزهای ما کاملاً نظامی شده است. در اطراف پایگاه [گوانتانامو] تپه‌های زیادی وجود داشت. واحدهای شناسایی ما می‌توانستند بخوبی روی این تپه‌ها موضع بگیرند و اطراف را زیر نظر داشته باشند. فاصله آنها از خط ساحلی و تجهیزات پیرامون آن [در گوانتانامو] اندک بود. علاوه بر این ما برج مراقبتی بلندی در این منطقه ساخته بودیم که به دوربینهای مهندسی مجهز بود و از این طریق می‌توانستیم کلیه وقایع درون این منطقه را مشاهده کنیم. مرزبانان ما در گزارشهای خود از منطقه که روی خطوط تلفن انتقال می‌دادند حاکی از این بود که در بین غیرنظامیان حاضر در گوانتانامو تحرکات غیرعادی به چشم می‌خورد. آنچه قطعی بود این بود که تفنگداران دریایی آمریکایی شورتهای سفیدشان را کنار گذاشته و لباس کامل نظامی بر تن کرده بودند. بر سر همه آنها کلاهخودهای فلزی قرار گرفته بود و کسی هم حاضر نبود یک لحظه کلاهخود خود را از سر بردارد.

1. Guantanamo

از همه مهم‌تر و هشدار دهنده‌تر اینکه کاشت مین در طول مرز۲۸ کیلومتری ما هم درحال انجام بود. رائول و رامیرو هم هر پنج دقیقه یک بار خبر می‌دادند که گزارشهای تازه‌ای دریافت کرده‌اند. سلیا هم مشغول پذیرایی از من بود. یا سرگرم درست کردن قهوه بود یا در حال پیدا کردن سفیر اتحاد شوروی و دست آخر در حال برقراری ارتباط تلفنی من با رائول و رامیرو بود. می‌دانستم هر چه هست مربوط به موشک‌هاست اما نمی‌دانستم اقدام نظامی که در نظر آنها [ایالات متحده آمریکا] است از چه نوع است و از کجا آغاز خواهد شد. آنچه قطعی بود اینکه بزودی حمله نظامی [ایالات متحده علیه کوبا] آغاز خواهد شد. ساعت ۳:۵۰ عصر بود. تصمیم گرفتم به‌عنوان فرمانده کل قوا اقدامی صورت دهم. نیروهای مسلح انقلاب را به حال آماده‌باش کامل رزمی در آوردم. جنگ ایالات متحده آمریکا، هر نوع جنگی بود، ما را غافلگیر نمی‌کرد. آنها هرگز نتوانسته بودند ما را غافلگیر کنند. ما از سال ۱۹۵۹ آماده چنین جنگی بودیم. حالا در آستانه آن جنگ قرار گرفته بودیم. من همیشه خود را برای خبرهای غافلگیر کننده آماده می‌کردم تا غافلگیر نشوم. کاری هم صورت می‌دادم که یانکی‌ها بفهمند که من منتظر آنها بوده و هستم. این مانور اصلی دفاعی من بود. کسی که خود را استاد حملات برق آسا می‌داند باید برای این نوع مانورها آموزش ببیند و آماده باشد. روش آن هم ساده است. «نُرم»ها و هنجارها را برعکس کنید. همین. من بخوبی می‌دانم چگونه در منطقه سکوتی ایجاد کنم که دشمن وارد آن شود. در سیرا ماسترا گاه در جاده‌های آرامی که حتی برگی در آن تکان نمی‌خورد نیروهای دشمن وارد می‌شدند. از صدای سگها باور می‌کردند که جنبنده‌ای در آنجا نیست. بعد با نیروهای من روبرو می‌شدند. این، همه دارایی نظامی من در طول چهل و چند سال انقلاب بوده است: سکوت. من در سکوت مطالعه کرده‌ام. در سکوت رمز را گشوده‌ام. سکوت خود پیشینه‌ای هم دارد. در سکوت است که دریچه خاطرات گشوده می‌شود. روز یک‌شنبه ۲۱ اکتبر هیئت نمایندگی دیپلماتیک کوبا در سازمان ملل متحد در نیویورک هیچ گزارش یا خبری در مورد کوبا در روزنامه‌های نیویورک تایمز[1] یا واشینگتن پست[2] مشاهده نکرده بود. به همین علت

1. New York Times
2. Washington Post

تله تایپهای ما در آن روز خاموش ماند. درست مثل روزهای مشرف به حوادث خلیج خوک‌ها سکوت کرده بودند. آن روزها هم در این روزنامه‌ها چیزی نوشته نمی‌شد. جان‌کندی سردبیران روزنامه‌ها را فراخوانده و توصیه کرده بود که به ماجرای کوبا مانند موضوعی در حیطه امنیت ملی ایالات متحده آمریکا بنگرند. وقتی آمریکائیان سکوت می‌کنند نظام هشداردهنده داخلی ذهن من فعال می‌شود. از آن گذشته ما گروهی از عوامل اطلاعاتی خود را پیرامون پایگاههای نظامی آمریکایی در فلوریدا و حتی در ویرجینیا و پورتوریکو مستقر کرده بودیم. آنها گزارشهایی مخابره می‌کردند مبنی بر اینکه مثلاً «تعداد زیادی گاو در حال ورود به آغل هستند.» یا اینکه «دانشجویان دیگر جواز عبور نمی‌خواهند.» این جملات رمز از طریق تلفن‌های عمومی ارسال می‌شد. از همین راهها اطلاعات باارزش و فراوانی به‌دست ما می‌رسید. بگذارید بگویم که جاسوسان ما بسیار قابل و باکفایت بودند. ما با این اطلاعات تصویر کاملاً روشنی از رفتار دشمن پیدا می‌کردیم و به تحلیل‌های اطلاعاتی باارزشی می‌رسیدیم. روس‌ها هم ـ چه در اتحاد شوروی و چه در کوبا ـ اطلاعات خوبی داشتند. ماهواره نظامی اسپوتنیک[1] آنها اطلاعات خوبی را تأمین می‌کرد؛ اما اطلاعات ما دقیق و تازه بود. مانورهای پر سر و صدای نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا که پیرامون مرزهای ما انجام می‌گرفت ـ و البته برای ترساندن ما بود ـ بدون هیچ توضیحی متوقف شده بود. کشتی‌ها و شناورهای دیگر به پایگاههای خود بازگشته بودند. قبل از اینکه سخنرانی جان کندی آغاز شود همه این اتفاقات را تحلیل می‌کردم. فکر می‌کردم می‌خواهد کار ما را یکسره کند؛ اما آن افسر نگهبان ستاد مشترک زودتر از من دست به کار شده بود. چراغ قرمز تلفن ویژه‌ای که روی میز و در سمت چپ من بود روشن شد. کسی که در آن‌سوی خط بود صدای مرا نشناخت. با صدای بلند دستور می‌داد. «به فرمانده کل اطلاع دهید که نیروهای مسلح انقلاب در وضعیت آماده‌باش از نوع درجه یک قرار گرفتند.» احساس کردم دو مترجمی که در طرف مقابل میز من نشسته بود وحشت کردند. باید حالت نگرانی خودم را هم بروز می‌دادم تا آنها از حال من باخبر شوند. ارتباط قطع شد. چند لحظه بعد دوباره چراغ قرمز تلفن ویژه روشن شد. این بار رائول بود. از دفترش

1. Sputnik

در ساختمان ستاد مشترک صحبت می کرد. خبر آماده‌باش را از اتاق افسر نگهبان شنیده بود. جملات افسر نگهبان خطاب به رائول با آنچه به من گفته بود کمی فرق می‌کرد. «من به وزیر نیروهای مسلح انقلاب اطلاع می‌دهم که در حالت آماد ه باش از نوع یک قرار داریم.»

ـ *«فیدل!»*

ـ *«رائول!»*

نگذاشتم سؤالی مطرح کند و جمله‌ای بر زبان بیاورد.

ـ ***«رائول! تصمیم درستی گرفته شده است. در همان جای همیشگی منتظر من باش!»***

ـ ***«همان صومعه؟!»***

ـ ***«بله!»***

ـ ***«رائول! ماشینها را دنبال خودت راه نینداز. حتی اگر دیدی نیروهایشان در حال پیاده شدن‌اند رادیوها را خاموش نگه‌دار. من در خیابان هستم و اولین نفر خواهم بود که آنها را خواهم دید.»***

گامونال با قدمهای بلند از پله‌ها بالا آمد. با تمام قوا فریاد زد و اجازه ورود به اتاق خواست:

ـ ***«فرمانده! اجازه می‌فرمائید؟!»***

خبر داد که در ماشین اولدزموبیلش فرمان آماده‌باش جنگی را شنیده است. انگار خبر آماده‌باش همه جا پیچیده بود. سلیا هم از اتاقش خارج و با شتاب وارد سرسرا شد. از پشت سر گامونال سرک کشید. رو به مترجمان کردم و گفتم:

ـ ***«خوب رفقا! برنامه کار شما فعلاً لغو می‌شود.»***

از روی صندلی بلند شدم. گامونال فهمید که قصد خروج از ساختمان را دارم. با سرعت کلاه و فانوسقه‌ام را با تپانچه‌ای که به آن آویزان بود و جلد خشاب را از روی مبل برداشت و به سمت من دراز کرد. کلاه را سرم گذاشتم. همان‌طور که فانوسقه را به کمرم می‌بستم به سلیا سفارش کردم که از مترجمان پذیرایی کند و بعد از آنکه چیزی خوردند با ماشین به محل کارشان برگردند. فکر کنم مترجمان در یکی از ساختمانهای متعلق به دستگاه امنیت ملی کار می‌کردند. قبل از آنکه از پله‌ها پایین بروم با صدایی

آهسته به گونه‌ای که مترجمان نشنوند به سلیا گفتم فلاویو براوو را پیدا کند. او رئیس عملیات ستاد مشترک بود. همچنین خواستم «چه» و سفیر آلکسیوف را هم پیدا کند و آنها را هم به صومعه بفرستد. صومعه نام مستعار و رمزی دفتر رئیس ستاد مشترک نیروهای مسلح بود. سلیا با من از پله‌ها پایین آمد. وقتی به آخرین پله رسیدم دستم را روی شانه چپ سلیا گذاشتم. لبهایم را به گوش او نزدیک کردم تا نکته آخرین را هم به او بگویم. سلیا فکر کرد می‌خواهم او را ببوسم و در نظر او این بوسه خداحافظی بود. من به اشتباهی که او کرده بود توجه نکردم. لبهایم را جلوی گوش او گرفتم و گفتم:

***ـ«وقتی خواستی با آلخاندرو صحبت کنی از خط تلفنی امن استفاده کن. به او هم خبر بده که ما به حال آماده‌باش کامل جنگی در آمده ایم. به او بگو که کوبا در آستانه جنگ قرار گرفته و از هر طریق که می‌تواند فوراً به نیکیتا و ژنرال پلیوف هم خبر بدهد. ضمناً به «چه» و فلاویو هم بگو که سکوت رادیویی الزامی است. این یانکی‌های مادر ...ده می‌توانند تلفن‌های ما را شنود کنند و نباید اطلاعاتی به آنها بدهیم.»***

ساختمان خیابان یازدهم را ترک کردم. سه ماشین همراه من بودند. راهی ساختمان ستاد مشترک شدیم. روی سطح خیابان با سرعتی در حدود پنجاه کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کردیم. در ماشین از کولر استفاده نمی‌کردم. از بادی که از پنجره‌ها به داخل ماشین می‌آمد خوشم می‌آمد. روشن نبودن کولر امکان می‌داد با مردمی که در خیابانها در رفت و آمد بودند احساس نزدیکی کنم. حتی اگر کلمه‌ای میان ما رد و بدل نمی‌شد باز هم ارتباط من با آنها برقرار بود. کسی که موقع رانندگی آرنجش را روی لبه پنجره ماشین قرار می‌دهد و خاکستر سیگارش را توی خیابان رها می‌کند و چشم از مردم بر نمی‌دارد هرگز منزوی نمی‌شود. حس شتابزدگی و عجله‌ای که در دفتر کارم پیدا کرده بودم در طول مسیر افزایش یافت. تعداد کسانی که با لباس نظامی در خیابانها ظاهر شده بودند رفته‌رفته بیشتر می‌شد. تعداد مردمی که لباس عادی و غیرنظامی بر تن داشتند هم رفته‌رفته کمتر و کمتر می‌شد. از گامونال خواستم با همان سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت براند تا مردم بی‌جهت نگران و مشوش نشوند. هر یک از عابران خیابان هم که دستی تکان می‌دادند و ابراز احساساتی می‌کردند با لبخند آرام من مواجه می‌شدند. مردم هاوانا دچار هیجان و نوعی خوشحالی کنترل شده بودند. بسرعت

به‌خانه‌ها می‌رفتند تا لباس نظامی‌شان را بپوشند، وسایلشان را توی کوله پشتی بچپانند، پوتینهاشان را تمیز کنند، کلاهشان را بردارند و خود را به واحد نظامی مربوطه‌شان برسانند. احساسات مردم بشدت تحت‌تأثیر پیروزی ما در پلایا گیرون قرار گرفته بود. نگرانی از نابود شدن در یک انفجار اتمی اصلاً به ذهن آنها خطور نکرده بود. آنها هجده‌ماه پیش پیروزمندانه از صحنه نبرد بازگشته بودند. در نظر آنها امروز هم همین نتیجه قابل تکرار بود. رائول و فلاویو در اتاق فرماندهی منتظر من بودند. وقتی وارد شدم یک نفر با تمام قوا فریاد زد:

ـ *«خبر دار!»*

ـ *«شب به خیر!»*

قیافه من در تمام ساعات آن شب کاملاً جدی بود. کمی بعد آلکسیوف و سپس «چه» وارد شدند. اتاق فرماندهی کمی زمخت و ساده بود؛ اما یک کولر بسیار خوب هوای اتاق را مطبوع کرده بود. حتی اگر تعداد حاضران به ده یا دوازده نفر هم می‌رسید باز هوای اتاق مطبوع بود. تعدادی نقشه به‌صورت افقی روی میز نهاده شده بود. تعدادی نقشه هم روی دیوار آویزان بود. یک چوب بلند هم که درست مثل چوب بیلیارد بود برای توضیح دادن روی نقشه‌ها کنار دیوار دیده می‌شد. یک «فلاسک» پر از قهوه داغ و چند فنجان هم روی میز قرار داشت. یک سرباز هم کنار میز آماده پذیرایی بود. مرتب فنجانها را تمیز و خشک، قهوه داغ را آماده و زیر سیگاری‌ها را تمیز می‌کرد. چند دستگاه تلفن هم روی میز قرار داشت.و برخی از تلفن‌ها شماره‌گیر داشت و بعضی دیگر نداشت. تلفن‌هایی که شماره‌گیر نداشت در حقیقت تلفن‌های مستقیم بود. اگر دسته‌ای را که در سمت راست آنها بود می‌چرخاندید در طرف دیگر زنگ می‌خورد و آن طرف مقابل کسی گوشی را بر می‌داشت و ارتباط برقرار می‌شد. در حقیقت این تلفن‌ها دو طرف بیشتر نداشت. هشت یا نه افسری که کنار نقشه‌ها ایستاده بودند منتظر دستور «آزاد باش» من بودند. من هم می‌دانستم با کدام یک از آنها کار دارم. می‌خواستم بدانم او کیست. از آنها پرسیدم کدامشان آن افسری هستند که من مایل به دیدارش بودم. او همان افسری بود که به هنگام ورود من فرمان «خبر دار» داده بود. دستهایش در دو طرف بدنش آویزان و مشتهایش گره کرده بود. فریاد زد:

ـ *«آماده دستوراتم. فرمانده!»*

فوراً صدایش را که قبلاً روی تلفن شنیده بودم شناختم. نگاهی به صورتش انداختم. با همان رفتار مزاح آلودی که موقع طرح سؤال به خودم می‌گرفتم پرسیدم:

ـ *«نام تو چیست؟ ستوان!»*

ـ *«ستوان میلیشیا! خوزه میلان.»*

با دیدن او حالت شادمانی و رضایت بی‌نظیری به من دست داد. می‌کوشید به‌رغم چاقی‌اش حالت احترام نظامی خود را حفظ کند.

ـ *«آزاد! ستوان.»*

برگشتم و پشتم را به سمت او کردم. همان‌طور که به قسمت انتهایی شرق نقشه نگاه می‌کردم خطاب به او پرسیدم:

ـ *«به من بگو ببینم ستوان! وضعیت عملیاتی ما چگونه است؟»*

نمی‌خواستم یکباره به او تبریک بگویم. از طرفی فکر می‌کردم ضرورتی هم ندارد که از عرف و رفتارهای مرسوم پا فراتر بگذارم؛ اما می‌خواستم به او بفهمانم که دستور و تصمیم درستی اتخاذ کرده است.

ـ *«کار تو درست بود. ستوان!»*

بعد دستم را به سویش دراز کردم و افزودم:

ـ *«ستوان! بسیار ممنونم.»*

مدتی به نقشه‌ها خیره ماندم. از این و آن چند سؤال معمولی در مورد نقل و انتقالات و حضور نیروهای خودمان و دشمن پرسیدم. رسیدیم به سؤالی بسیار مهم که به تحلیل ما نیاز داشت. موضوع این بود که ما یک ساعت و نیم پیش اعلام جنگ کرده بودیم. وقتی صحبت‌های من با آن ستوان چاق به پایان رسید سفیر اتحاد شوروی شروع به سخن گفتن کرد. قیافه‌اش حاکی از نوعی خجالت و شرمندگی بود. با زبان دیپلماتیک گفت که مسکو از تصمیم ما برای اعلام آماده‌باش کامل رزمی خبردار شده است. بارها از فعل گذشته کامل استفاده کرد و این نوع سخن گفتن او مرا گیج کرد. سعی می‌کرد بدون اسم بردن از فرد مشخصی فاعل و مفعولها را هم کلی بیان کند. در آغاز برقراری روابط میان ما و اتحاد شوروی خیال کرده بودم روش نگارش خبرگزاری

تاس[1] این گونه است؛ اما بعدها متوجه شدم که این روش نگارش تلگرامی آنها نیست. آنها حتی در گفتارها و محاورات روزمره هم از همین روش استفاده می‌کردند.

*ـ «آلخاندرو! منظورت این است که همان‌طور که من به سلیا گفته بودم خبرها را به مسکو فرستاده ای؟»*

آلخاندرو سری به علامت تأئید تکان داد.

*ـ «کار خوبی کردی.»*

به نشانه تأئید و تشکر دستی روی شانه فرستاده کرملین نهادم؛ انگار که دیگر حرفی نداریم و می‌تواند برود. فکر می‌کنم که ساعت یک ربع به هفت شب بود. از رائول پرسیدم آیا مترجمی در داخل ساختمان هست. خبر دادند که مترجمی هست. به آلکسیوف، «چه»، رائول و فلاویو گفتم که به اتاق رائول برویم تا به سخنانی که جان‌کندی ایراد می‌کرد گوش کنیم.

آلخاندرو پیراهن سفیدی بر تن داشت. در آن لباس و همان‌طور که آرام راه می‌رفت هیچ شباهتی به سفیر اتحاد شوروی نداشت. علت اصلی تشکیل آن جلسه در آن بعدازظهر این بود که ببینم مسکو چه نظری دارد. بشدت علاقه‌مند بودم بدانم نظر کرملین چیست. انتظار داشتم اطلاعات، شایعات، لطیفه‌ها و خبرهایی که از شنود تلفن‌ها به‌دست آمده بود،مطالب روزنامه‌ها، توطئه‌ها، و خلاصه هر چه را که می‌داند برای ما بگوید. بخصوص مایل بودم بدانم طرح نظامی مسکو در ارتباط با این اتفاق چیست؛ اما نطق کندی تمام شد و سفیر اتحاد شوروی همان قیافه عبوس و شگفت‌زده‌ای را که موقع ورود به ساختمان ستاد فرماندهی کل قوا داشت حفظ کرد و لب تر نکرد. کاملاً معلوم بود که اصلاً چیزی نمی‌داند. حتی خبر اتفاقات اخیر هم او را شگفت‌زده کرده بود. درک این موضوع کار سختی نبود. بالاخره سخنرانی ۱۷ دقیقه‌ای جان‌کندی به پایان رسید:

*«...هدف ما تفوق قدرت و زور نیست. هدف ما بر کرسی نشستن حق است. ما خواهان بدست آوردن صلح به بهای از دست دادن آزادی نیستیم. در این نیمکره ـ و امیدواریم که در سراسر جهان ـ صلح و آزادی همیشه در کنار هم باشد. به خواست خدا این هدف تأمین خواهد شد. متشکرم و شب به خیر.»*

---

1. TASS

وقتی سخنان جان‌کندی به پایان رسید گروهبان جوانی که مترجم بود شروع به ترجمه سخنان کندی کرد. به آلکسیوف نزدیک شدم. از روی صندلی پرید. دستم را روی شانه‌اش قرار دادم. چشم در چشم او دوختم و گفتم:

*ـ«آلخاندرو! ظاهراً وارد جنگ با ایالات متحده آمریکا شده‌ایم. فقط کوبا وارد جنگ نشده است. اتحاد شوروی هم وارد این جنگ شده است. از این به بعد هر وقت فرصتی دست داد با ما در تماس باش. رسماً از تو می‌خواهم به ژنرال پلیوف بگویی که ما کاملاً در اختیار او هستیم تا طرحی مشترک بریزیم و همکاری‌های خود را به حد اکثر برسانیم.»*

معنای حرف من که او هم بخوبی آن را فهمید این بود که باید آخرین اطلاعات دست اول را از مسکو دریافت کند و در اختیار من قرار دهد و باید به فرمانده نیروهای روسی مستقر در کوبا هم دستور بدهد که هر چه زودتر با من تماس حاصل کند؛ اما ظاهراً قسمت آخر اصلاً مورد نیاز نبود چون که فرستادگان پلیوف دو ژنرال بودند که همان موقع وارد ساختمان شدند. آنها را مستقیماً به اتاق رائول آوردند. پیراهنهای آستین کوتاه سفید بر تن و شلواری خاکستری رنگ بر پا داشتند. این طرز لباس پوشیدن سال‌ها پیش از مد افتاده بود. قیافه‌هایی در هم، چرب و چیلی و خشن داشتند. وقتی همه رهبران انقلاب کوبا را در آن اتاق دیدند تازه رنگ از رخسارشان پرید. فوراً دست و پای خودشان را جمع کردند و نسبت به من ـ فقط من ـ ادای احترام نظامی کردند. نوک انگشتان دستشان را گوشه پیشانی‌شان قرار دادند. ظاهراً بالاترین مقام حاضر در آن اتاق را شناخته بودند. فرصت را از دست ندادند. از داخل یک کیف چرمی سیاه نوشته‌هایی را بیرون آوردند. یک نسخه آن به‌صورت رمز و نسخه دیگر به‌صورت کشف بود. انگار با تله تایپ دریافت کرده بودند. یک گیره مسی دو کاغذ را به هم وصل کرده بود. ژنرال موقع دادن نامه‌ها به من گفت «به کلّی سری». آلکسیوف با عجله جلو آمد تا نوشته‌ها را برای من ترجمه کند. همان ژنرال افزود «قابل توجه ویژه.» آلکسیوف شروع به ترجمه کرد. در نامه اول تعدادی عدد و حروفی از خط سیریلیک تایپ شده بود. انگار در بالای نامه عباراتی به خط هیریوگلیف نوشته شده بود. با مداد در بالای هرکدام معانی روسی آنها را نوشته بود. شاید اینها را دستگاه رمز الکترونیک تولید کرده بود. نامه‌ها را به

آلکسیوف دادم. سکوتی بر اتاق حاکم شد. آلخاندرو عینکش را جابجا کرد. نگاهی به نامه انداخت. سینه‌اش را صاف کرد و شروع به خواندن نامه کرد. پلیوف در این نامه خبر داده بود که سی دقیقه قبل از نطق رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا پیامی از سوی مارشال رودیون مالینوفسکی[1] وزیر دفاع اتحاد شوروی به تاریخ ۲۲ همان ماه دریافت شده است مبنی بر این دستور که نیروهای اتحاد شوروی در هاوانا اقدامات جدی برای بالابردن حالت رزمی خود انجام داده و با همکاری نیروهای کوبایی و با استفاده از همه توان و همه نیروهایی که اتحاد شوروی در کوبا دارد برای دفع دشمن اقدام کنند. فقط از استاتسنکو[2] و بلوبورودوف[3] استفاده نکنند. در این پیام همه چیز مبهم بود. آلخاندرو شروع به توضیح دادن آن دو کلمه مبهم کرد:

*-«استاتسنکو یعنی لشگر موشکی و بلوبورودوف یعنی محموله‌های اتمی.»*

در آن لحظه در زندگی من به‌عنوان یک رهبر انقلاب موقعیتی پیش آمده بود که اصلاً نمی‌توانستم احساسات خودم را بروز دهم. یعنی نمی‌خواستم احساساتم را بروز دهم. اعتراف می‌کنم که هنوز نمی‌دانستم چه پیش آمده است.آیا باید به روس‌ها اعتماد می‌کردم یا اینکه خود را از دست‌رفته می‌دیدم. فکر می‌کردم روس‌ها سر ما را کلاه گذاشته بودند. گفتم:

*-«بسیار خوب!»*

آن قدر این عبارت را محکم بیان کردم که آلخاندرو فکر کرد من موضع‌روس‌ها را تأئید می‌کنم. یکی از تلفن‌ها زنگ زد. رائول گوشی را برداشت. به حرفهای طرف مقابل گوش داد. بعد رو به ما کرد و برای اینکه طرف مقابل را بشناساند گفت:

*-«از اطلاعات نظامی است. می‌گویند درست در زمانی که سخنرانی جان‌کندی آغاز شده است تخلیه غیر نظامیان [آمریکایی] از گوانتانامو هم به پایان رسیده است.»*

به آلخاندرو گفتم:

*-«اینها را برای رفقایت ترجمه کن که نگران نشوند. به آنها بگو که تشکرات ما را به*

1. Rodion Malinovsky
2. Statsenko
3. Beloborodov

*پلیوف ابلاغ کنند که این همه اطلاعات در اختیار ما قرار داد.»*

می خواستم به آنها بگویم که هنوز بمبی بر سر ما نریخته است؛ اما ترجیح دادم خفقان بگیرم و حرفی نزنم. حاضر نشدم آنها را «رفیق» بخوانم. اصلاً دلم راضی نمی‌شد. می‌خواستم در کلماتی که بر زبان جاری می‌کنم استقلال خودم را حفظ کنم. دست هر دو ژنرال را فشردم. آنها هم سلام نظامی دادند. باز هم دستی روی شانه آلخاندرو زدم و لبخندی بر لبهایم جاری کردم. آلخاندرو و ژنرالهای روسی ما را ترک کردند. ما پنج نفر ماندیم. یکی از این پنج نفر آلفردو گامونال بود که نه حرفی زد و نه در آن ماجرا حق رأیی داشت. ساعت ۷:۵۵ بود. ساعت ما در هاوانا و ساعت واشینگتن یکی است. احساس می‌شد که رئیس جمهوری ایالات متحده عملاً اعلام جنگ داده است. در ساعت ۷:۵۹ هنوز مشغول به یاد آوردن بعضی از کلمه‌هایی بودم که جان‌کندی بر زبان جاری کرده بود. آنچه را که شنیده بودم بسیار مهم می‌دانستم. چشمم در چشم «چه» افتاد. تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود. شاید هم منتظر بود تا نوبت حرف زدنش برسد. می‌خواستم نظر «چه» را بدانم. همه می‌دانستند که این سؤال را خواهم پرسید. روی همان صندلی دسته داری که تا چند لحظه پیش آلخاندرو نشسته بود نشستم. حالت قاضی را داشتم که می‌خواست نظر هیئت منصفه را بداند و بشنود. از فرمانده ارنستو «چه» گوارا پرسیدم:

*ـ «چه! نظرت چیست؟»*

خنده‌ای کرد. حرامزاده پرسید:

*ـ «در مورد شوروی یا آمریکا؟»*

این آرژانتینی عجب آدم جالبی بود. همیشه دقیق و با هوش بود.

*ـ «در مورد آمریکائیان. «چه!» در مورد آمریکائیان.»*

از میان حلقه‌های دود سیگارش به من نگاهی انداخت. با لذت کامل دو سه پک دیگر هم به سیگارش زد. روی مبلی با روکش پلاستیک سبز که کنار میز رائول قرار داشت لم داده بود. در حالی که بند پوتینهایش را تا نیمه بسته بود بدون آنکه سیگار از میان دو لبش بیفتد خنده همیشگی‌اش را جمع و جور کرد و با لهجه‌ای کاملاً آرژانتینی گفت:

ـ «*کثافت ترسیده است!*»

ـ «*کی؟ کندی؟*»

ـ «*بله! کندی.*»

نگاه رائول و فلاویو به سمت من چرخید. چند پک جانانه به سیگارم زدم و بعد از آنکه سیگار برگ را از لای دو ردیف دندانم بر می‌داشتم گفتم:

ـ «***به نظرم که این گونه نیست «چه»! اگر او را دست کم بگیریم اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم. به نظرم این کندی است که سلاح مناسب را برای جنگ علیه ما در دست گرفته است. سلاح او چیزی نیست بجز یک حمله غافلگیرانه.***»

اما ناگهان دچار تردید شدم. به نظرم عامل غافلگیری آن‌قدر مهم نبود. تردیدی که در چهره‌ام ظاهر شده بود آن‌قدر شدید بود که حالت تردیدم به همه افراد داخل اتاق هم منتقل شد. این حالت به دلیل فکری که قبل از این به ذهن من خطور کرده بود از ناخودآگاه ذهن من بروز کرده بود. «چه» فوراً وضع روانی مرا درک کرد.

ـ «***پس این جنگ، جنگ آمریکا علیه ما نیست.***»

بدقت در چهره «چه» دقیق شدم. با لحنی سرد و یخ زده گفتم:

ـ «***به آن تلفن‌ها نگاه کن! هیچ کدام زنگی نمی‌زنند. حتی خروشچف هم زنگی نزده است.***»

ساعت ۸ شب بود. زمان بسیج آغاز شده بود. اولدزموبیل‌های رائول و ماشینهای «چه» پشت سر ماشین من به راه افتادند. به یاد ندارم «چه» در داخل اولدزموبیل نشسته بود یا در یکی از آن شورولت‌های ایمپالائی که سال قبل در اختیار او قرار داده بودم. بعداز پلایا گیرون «چه» و رائول حوزه‌هایی را که برایشان تعریف کرده بودم تحویل گرفته بودند. رائول در اورینته و «چه» در پینار دل ریو. مقام هر دوی آنها یکی بود. فرمانده خوان آلمیدا هم قبلاً به حوزه مأموریتش اعزام شده بود. رائول را در آغوش گرفتم و با او خداحافظی کردم. درست مثل لژیونرهای رم باستان با غرور خداحافظی کردیم. موقع خداحافظی به رائول که هنوز در آغوشم بود گفتم:

ـ «*مرگ، حق است.*»

در شامگاه ۲۲ و صبح روز ۲۳ اکتبر مقامات را به ساختمان خیابان یازدهم

فراخواندم تا مأموریتهاشان را تشریح کنم.

نیمه شب ۲۲ اکتبر بود که فرمانده خوئل ایگلسیاس[1] به دیدنم آمد. او به تازگی به دبیرکلی اتحادیه جوانان کمونیست منصوب شده بود. خوئل محصول انقلاب بود. «چه» او را به گروه چریکی خود برده بود. ابتدا باربری می‌کرد؛ اما وقتی توانست یک تفنگ گاراند را از یک گروهبان ارتش باتیستا بگیرد به‌عنوان یک مبارز ارتقا مرتبه یافت. بعد از پیروزی انقلاب هم مقام فرماندهی دریافت کرد. در اثر جراحاتی که در جنگ برداشته بود قسمتی از گردن و فکش آسیب دیده و صدایش هم از حالت عادی خارج شده بود. به سختی سخن می‌گفت و صدایش دورگه شده و حالت «متالیک» پیدا کرده بود. با بلند نگاه داشتن ریشش سوراخ زیر فکش را پنهان می‌کرد. بر اساس قوانین کوبا در میان فرماندهان فقط من و او اجازه داشتیم که ریشمان را نتراشیم. مأموریت او این بود که با آرماندو هارت[2] که در آن زمان وزیر آموزش و پرورش بود تماس بگیرد و بهترین دانش‌آموزان را انتخاب کند و او ـ خوئل ـ آنها را به غاری در سیرا ماسترا ببرد. همچنین قرار شد با مانوئل لوزاردو گارسیا[3] وزیر تجارت داخلی هم تماس گرفته و تدارکات لازم را از او بگیرد. قرار بود که بهترین نمونه‌های نژاد کوبایی به این ترتیب نجات داده شده و برای آینده باقی بمانند. در آن زمان فقط سه پناهگاه اتمی در کوبا وجود داشت. این سه پناهگاه هم هنوز در کوههای بخوکال در دست ساخت بود و قرار بود تبدیل به پناهگاه شوند. روس‌ها کلاهکهای اتمی خود را در آنجا قرار داده بودند. این محل در نزدیکی پست فرماندهی پلیوف و در کنار سن پدرو واقع بود. یکی از این پناهگاهها هم در دهانه رودخانه آلمندارس[4] قرار داشت.

فکر کنم ساعت سه بامداد بود و من تازه در حال چرت زدن بودم که آلخاندرو زنگ زد. من از ابتدا اجازه داده بودم آلخاندرو مرا با نام کوچک و «تو» صدا بزنند.

***ـ «فیدل! برای اطلاعت باید بگویم که حدود یک ساعت قبل از مصاحبه مطبوعاتی***

---

1. Joel Iglesias
2. Armando Hart
3. Manuel Luzardo Garcia
4. Almendares

***رئیس جمهور کندی فوی کوهلر[1] سفیر ایالات متحده آمریکا در مسکو به کرملین رفته و پیام شخصی رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا را تسلیم نیکیتا خروشچف کرده و بعد از آن هم در مصاحبه‌ای ضمن انتشار خبر کشف موشکهای اتمی در کوبا محاصره دریایی کوبا را اعلام کرده است.»***

حالا من در آن ساعات شب به سفیر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی چه می‌توانستم بگویم آن هم در شرایطی که همه اقدامات پیشگیرانه ماههای اخیر بی‌نتیجه مانده و آمریکا علناً حضور موشکهای اتمی در کوبا را افشا کرده بود. می‌خواستم بپرسم «آقای آلخاندرو! حالا کجا را داری که مخفی شوی؟» شاید موقع اتهام زنی متقابل و طرح سؤالات جدی رسیده بود. تنها سؤال جدی و مهمی که در آن لحظات مطرح بود این بود که آیا خروشچف و کندی در این بازی به‌صورت نسنجیده و غیرحرفه‌ای وارد شده بودند یا می‌دانستند چه می‌کنند؛ اما من این سؤال را مطرح نکردم. صبر کردم. گذشته‌ها گذشته بود.

***ـ «آلخاندرو! از اینکه این اطلاعات را به من دادی ممنونم. نگران نباش. من بیدار بودم. اگر باز هم خبری شد زنگ بزن و به من بگو. هر وقت شب که بود اشکال ندارد. باشد؟ آلخاندرو!»***

در سحرگاه روز ۲۳ اکتبر ۱۹۶۲ روزنامه‌ها را ورق می‌زدم. سلیا روزنامه‌ها را کنار تخت من قرار داده بود. حدود دو ساعت مشغول خواندن روزنامه‌ها بودم. از میان اخبار خبرگزاری‌های بین‌المللی هم خبرهایی انتخاب شده بود. سلیا فنجان قهوه داغی را در دستان ظریفش گرفته بود و به سمت من می‌آمد. پرسید آیا صبحانه می‌خورم.

خط تلفن مستقیم به سفارت اتحاد شوروی زنگ زد. سلیا گوشی را برداشت و صدای آنها را شناخت.

***ـ «روس‌ها هستند. من صدایشان را می‌شناسم.»***

دفتر من با آن همه تلفنی که روی میزم بود درست در طبقه پایین قرار داشت. سلیا آپارتمان ما را به دژی تبدیل کرده بود؛ اما تلفن‌ها به اتاق کوچک او هم کشیده شده بود. اتاق او درست روبروی اتاق من در آن سوی راهرو بود. آلخاندرو روی خط

---
1. Foy Kohler

بود. دوست عزیزم نیکیتا سرگئویچ برای من پیامی فرستاده بود. پیام از طریق سامانه رمز اتوماتیک ارسال شده بود. پیام کشف شده و آماده خواندن بود. توافق کردیم که اگر پیام سیاسی است روی تلفن برایم بخواند. آلخاندرو موافقت کرد. نامه بلند و بالایی بود. خروشچف عاشق مکاتبات دیپلماتیک بود. بعد از کلی مقدمه و تعارف بالاخره به متن نامه رسیدیم. جوهر و محتوای اصلی نامه در یکی از آخرین بندهای نامه نوشته شده بود. نیکیتا سرگئویچ اقدامات دولت ایالات متحده آمریکا را مشابه اقدامات دزدان دریایی، تجاوزکارانه و عهدشکنانه دانسته و به من اطلاع داده بود که به نماینده نظامی اتحاد شوروی در کوبا دستور داده که اقدامات لازم را انجام داده و کاملاً آماده باشند.

*ـ«آلخاندرو! آن قسمت آخر را دوباره بخوان.»*

*ـ«منظورت همان قسمتی است که به نمایندگان ارتش اتحاد شوروی در کوبا دستور داده تا اقدامات لازم را انجام داده و کاملاً آماده باشند؟»*

*ـ«بله! همان قسمت را.»*

آلخاندرو آب دهانش را قورت داد و صدایش را صاف کرد و گفت:

*ـ«خوب فیدل! به نمایندگان ارتش اتحاد شوروی در کوبا دستور داده شده تا اقدامات لازم را انجام داده و کاملاً آماده باشند.»*

## نقطه برخورد

شب که فرا رسید در سفارت اتحاد شوروی در کنار آلخاندرو بودم. در داخل سنگری در محوطه سفارت یک ضدهوایی را که سر هم کرده بود به من نشان داد. آن‌قدر مواد ضدعفونی کننده در آن محل مصرف کرده بودند که نمی‌شد یک سیگار کشید. پرسیدم آیا می‌توانیم به دفتر کارش در طبقه بالا برویم. آلکسیوف سیگار نمی‌کشید و من هم اصلاً به این مسئله توجهی نداشتم. گفتم:

*ـ«آلخاندرو! اگر دود سیگار اذیتت می‌کند پنجره اتاقت را باز کن.»*

*ـ«نه فیدل! اشکالی ندارد.»*

طبق عادت صندلی گردان پشت میز کارش را به من تعارف کرد. روی میز بزرگ و زیبایش یک زیر سیگاری کریستال قرار داشت که در وسط آن نشان داس و چکش

اتحاد شوروی با رنگ طلایی حک شده بود. تلاش می‌کردم خاکستر سیگار را روی قسمت نسوخته سیگار نگاه دارم. این سیگار بسیار بلند از بهترین انواع سیگار بود. یکی از مقامات کارخانه ال ری دل موندو[1] که سازنده‌اش بود آن را به من هدیه کرده بود. آلکسیوف فکر کرد علت اینکه خاکستر سیگار را روی سیگار نگاه داشته‌ام این است که نمی‌خواهم خاکستر را روی نشان [داس و چکش] اتحاد شوروی بریزم و آن را کثیف کنم؛ اما قصد من این نبود. می‌خواستم خاکستر دو یا سه سانتیمتر جمع شود بعد آن را بتکانم. با این کار سیگار بهتر می‌سوخت و بهتر دود می‌کرد. توضیح داد که چقدر نگران کشتی الکساندروفسکی[2] بوده است. زیرا این کشتی حامل ۲۴ کلاهک اتمی موشک آر.۱۴ و ۴۴ کلاهک اتمی باقی مانده برای موشکهای کروز اف.ک.آر بوده است؛ اما قبل از آن که جان‌کندی محاصره دریایی کوبا را اعلام کند این کشتی به بندر رسیده است. محاصره کوبا ساعت ده صبح روز چهارشنبه ۲۴ اکتبر ۱۹۶۲ آغاز شده بود. الکساندروفسکی در ابتدا به سمت بندر ماریل در حرکت بوده اما به همین دلیل مسیر خود را به سمت بندر ایزابلا ده ساگوا[3] تغییر داده بود. ژنرال پلیوف نمی‌خواست کشتی را با پنج یا شش ساعت طی مسیر بیشتر به سمت بندر شمالی ماریل در معرض خطر قرار دهد. لذا بعد از مشورتی عجولانه با من دستور داد کشتی در نزدیک‌ترین بندر در سواحل کوبا توقف کند. قرار شد کلاهکهای اتمی فعلاً در داخل کشتی باقی بمانند. علت این بود که همه نیروهای متخصص روسی مستقر در کوبا مشغول آماده کردن و عملیاتی کردن موشکهای آر.۱۲ بودند که در کوبا مستقر شده بودند. قرار بود واحدهای مستقر در بندر ماریل هم آماده شلیک شوند. بنابراین محموله آلکساندروفسکی در داخل کشتی باقی ماند تا اوضاع مشخص گردد. در مورد موشکهای آر.۱۴ سؤال کردم. می‌دانستم که موشکهای اف.ک.آر مستقر و آماده شلیک شده‌اند اما از موشکهای آر.۱۴ چه خبر؟ این موشکها به اندازه‌ای برد داشت که می‌توانست همه خاک ایالات متحده آمریکا را هدف قرار دهد مگر اورگون و ایالت واشینگتن. موشکها به گونه‌ای تنظیم

---

1. El Rey del Mundo
2. Alexandrovsky
3. Isabela de Sagua

شده بودند که هوستون، تگزاس یا واشینگتن دی.سی را با خاک یکسان کنند.

*ـ«آن موشکها هنوز روی آب هستند.»*

*ـ«روی آب؟ کدام آب؟»*

آلکسیوف با دست اشاره‌ای کرد به معنای «یک لحظه صبر کن» و کاغذی از جیب پیراهنش بیرون آورد و بعد از آنکه آن را خواند گفت:

***ـ «کشتی‌های آلمتیفسک[1]، نیکلایف[2]، دوبنا[3] و دیونوگورسک[4]. هر چهار کشتی مستقیماً از کرملین دستور گرفته‌اند که راهی کوبا شوند.»***

جان‌کندی به گونه‌ای عمل کرده بود که هم به خروشچف ( که چند ماه بعد از ماجرای آن مطلع شدم) و هم به من بفهماند که مواجهه و رویارویی نظامی آخرین چیزی است که در نظر اوست؛ اما تردید نبود که خطرناک‌ترین بازی ممکن آغاز شده بود. من در این بازی تنها یک تماشاچی بودم و بس. کندی در همه زمینه‌ها به خروشچف به اندازه یک روز «آوانس» داده بود تا هرچه محموله روی دریا دارد به بنادر کوبا برساند. تنها شناور حامل کالاهای باارزشی که روس‌ها روی آب داشتند همان کشتی الکساندروفسکی بود. آن هم که قبل از اینها به بنادر کوبا رسیده بود و در نزدیکی پایانه محموله شکر در بندر ایزابلا ده ساگوا لنگر انداخته بود. این پایانه تنها پایانه‌ای بود که در آن روزها در کوبا مشغول به کار بود. صدفهایی که در این بندر صید می‌شد در رستورانهای کوبا فروخته می‌شد. بقیه محمولات ارسالی از اتحاد شوروی شامل موشکهای بالستیک میان‌برد هنوز روی چهار کشتی دیگر بود که از محدوده کنترل نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا دورتر بود. کشتی‌های تجاری روسی که به آبهای تحت‌قلمرو ایالات متحده نزدیک شده بودند همه کنار کشیده بودند.

***ـ«آیا اسکورت هم می‌شوند؟ اینجا منطقه برخورد است. آیا اسکورت هم دارید؟»***

***ـ«طبق اطلاعاتی که از طریق استراق پیامهای آمریکایی به‌دست ما رسیده است یک***

---

1. Almeteevsk
2. Nicolaeev
3. Dubna
4. Divnogorsk

*زیردریایی روسی آنها را مثل سایه تعقیب می‌کند.»*

آلخاندروی مادر ...ده اطلاعات خودش را رو نمی‌کرد. این اطلاعات را هم به نقل از منابع آمریکایی بیان می‌کرد.

**_ـ «مثل سایه تعقیب می‌کند؟ حالا باید ببینیم چقدر از منطقه قرنطینه شده فاصله دارند.»_**

ظاهراً چهار کشتی روسی حامل کلاهکهای اتمی در یک خط و پشت سر هم در حرکت بودند و زیردریایی روسی هم کمی زیر آب در حالی که دوربین مخصوصش را از آب بیرون گذاشته بود در حال تعقیب آنها بود. در مسیر حرکت هم خطی از آب کف آلود پشت سرش برجای می‌گذاشت. درست مثل روشی که در جنگ جهانی دوم استفاده می‌شد.

*ـ «خیلی نزدیک‌اند. فیدل! فکر کنم به اندازه یک روز سفر دریایی از ما دور باشند.»*

*ـ «یک روز؟»*

*ـ «مثلاً.»*

*ـ «پس یک روز دیگر جنگ آغاز خواهد شد.»*

آلکسیوف فهمید که من بحث را عوض کرده و به موضوع ضرب‌الاجل [اولتیماتوم] رسانده‌ام. ضرب الاجلی هر چند رقیق به اتحاد شوروی. صدای آلکسیوف مثل پاسخی که داد کاملاً شفاف و روشن بود.

**_ـ «رهبران اتحاد شوروی مسئله استقرار نیروهای مسلح کوبایی را در وضعیت تهاجمی و جنگی تعقیب می‌کنند.»_**

حالا همه چیز بستگی به این داشت که وقتی ناوگان ایالات متحده آمریکا در اقیانوس اطلس با رزمناوهای روسی پر از کلاهکهای اتمی روبرو می‌شوند چه واکنشی از خود بروز می‌دهند. کندی به خروشچف فرصتی داده بود و او هم از این فرصت استفاده کرده بود. حالا نوبت رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا بود. اما من؛ من منتظر بودم ببینم وقتی کشتی‌های روسی شناسایی شدند چه اتفاقی خواهد افتاد. رزمناوهای روسی ابتدا روی صفحه رادار ظاهر می‌شدند و سپس از دور در نظر دیده‌بانان آمریکایی قرار می‌گرفتند. آن وقت راه آنها به وسیله ناوشکن‌های آمریکایی بسته می‌شد.

متوجه تغییر لحن آلکسیوف شدم. تغییر لحن مهمی بود. نمی‌فهمیدم منظورش چیست. کشتی اندیگیرکا[1] که روز ۱۷ سپتامبر از بندر باکو به راه افتاده بود در حال تخلیه بار در بندر ماریل بود. این اظهار نظر را فراموش نمی‌کنم:

*ـ«بگذار ابتکار عمل در دست ما باشد. فعلاً که ابتکار عمل با ماست.»*

ژنرال پلیوف از مقر فرماندهی‌اش دعوت‌نامه‌ای برای من فرستاد. این دعوت‌نامه از مسیر راههایی که آن روز میان ما باز بود رسید. پیام به‌صورت رمز و رادیویی مخابره شده بود. قرار شد از آن مقر فرماندهی بازدیدی بکنم.

مقر فرماندهی نیروهای روسی در کوبا در مدرسه اصلاح و تربیت نوجوانان موسوم به مدرسه تورنس[2] قرار داشت. محل محقری بود که نیروهای روسی در آن اقامت گرفته بودند. از نظر آنها این مدرسه در موقعیت جغرافیایی مناسبی قرار داشت. در اطراف آن تپه‌هایی بود که پوشش امنیتی خوبی برای آن مقر فراهم می‌کرد. این محل را خودشان از ابتدا انتخاب کرده بودند. من که هیچ‌وقت از آن ساختمان خوشم نمی‌آمد. بخصوص باد مخالفی که همیشه روی آن ساختمان می‌وزید. ساختمان درست مثل یک زندان بود. یادم هست شاگردان این مدرسه معمولاً همجنس‌باز از آب درمی‌آمدند. می‌دانم [آن دانش‌آموزان] در مورد من چه فکر می‌کنند؛ اما من در مورد عادتهای جنسی حساسیت و احتیاط خاصی دارم. بچه‌های گرسنه و گستاخ آن مدرسه که نه پدری داشتند و نه مادری، از داخل خیابانها جمع‌آوری و به داخل این مدرسه آورده می‌شدند. به‌نظر من این مدرسه و ساختمان آن باید [بعد از پیروزی انقلاب] با خاک یکسان می‌شد؛ اما نیازی که به آن ساختمان وجود داشت مانع از این شده بود. روس‌ها به ساختمان دوطبقه‌ای که چند اتاق هم داشته باشد نیاز داشتند. نمی‌خواستند از هوا شناسایی شوند. ساختمان در میان جنگل و در محاصره تپه‌ها و موانع طبیعی دیگر قرار داشت. به‌نظر نمی‌رسید که کسی به‌وجود روس‌ها در آن ساختمان پی ببرد.

اجازه بدهید به بحث خودمان در مورد جنگ جهانی سوم برگردیم. فردای

---

1. Indigirka
2. Torrens

آن روز با تعدادی از همراهان عازم کاکاهوال[1] شدم. از پشت تپه‌ها به داخل مدرسه تورنس رفتم. من در آن روز هنوز خبر نداشتم که مأموران اطلاعاتی ایالات متحده آمریکا از ۲۲ اوت آن سال وجود روس‌ها را در این منطقه گزارش داده‌اند و حضور انبوه نیروهای روسی در این منطقه از نظر آنها دور نمانده است. درست است که خبر نداشتم آنها می‌دانند؛ اما مطمئن بودم که آنها از کم و کیف اوضاع و احوال بی‌خبر هم نیستند. جان مک کون[2] رئیس سازمان سیا در «یادداشتهای اطلاعاتی به روز شده[3]» خود در مورد حضور نظامی اتحاد شوروی در کوبا توضیح داده است. یک آشپزخانه با دیواری خاکستری‌رنگ و نمور پذیرای ژنرالهای روسی مأمور انهدام دنیا بود. روی دیوار نقشه‌هایی آویزان شده بود. نخهای قرمزی از انتهای غربی کوبا به سمت مراکز شهری شمال ایالات متحده آمریکا کشیده بودند. [این خطها مسیر موشکهایی را نشان می‌داد که قرار بود از غرب کوبا به سمت ایالات متحده آمریکا شلیک شود.] من که خط سیریلیک را نمی‌فهمیدم؛ اما می‌توانستم بفهمم که این نخهای قرمز تا نیویورک، واشینگتن و دیترویت امتداد یافته‌اند. وقتی وارد ساختمان شدم انگار وارد دروازه جهنم شده‌ام؛ اما ناگهان متوجه شدم که اینجا مرکز بحران است. ژنرالهای مأمور از سوی پلیوف همه با لباسهای نظامی به رنگ زیتونی زیر سقف گنبدی ساختمان به حال آماده‌باش ایستاده بودند. روی لباس آنها اثری از درجه و نشان نبود. نمی‌خواستند شناسایی شوند. پلیوف بود که آنها را معرفی کرد:

*ـ«این رفقا ژنرالهای من هستند.»*

پلیوف در سمت راست من ایستاده بود. مترجمی که او هم لباس نظامی زیتونی‌رنگ پوشیده بود میان ما ایستاده بود. الآن به یاد نمی‌آورم که از کوبایی‌ها چه کسانی همراه من بودند. فلاویو بود یا فرمانده رنه والخو[4] و شاید هم گامونال. حدود بیست نفری بودند. یکی از آن [روس]ها از میان جمعیت خارج شد و با قدم آهسته نظامی به سمت ما آمد. انگار خیلی تمرین کرده بود تا ادای احترام کند. این ژنرال نه تنها

1. Cacahual
2. John McCone
3. Updated Intelligence Memorandum
4. Rene Vallejo

خیلی جوان بود که چهره‌ای دوست داشتنی هم داشت. پنج قدم پیش آمد. پاشنه‌هایش را محکم به هم کوبید و ادای احترام نظامی کرد. در صدایش غروری احساس می‌شد. همه ژنرالهای حاضر نگاهی پدرانه به او انداخته بودند. توضیح داد که سه تیپ موشکی آر.۱۲ با ۲۴ کلاهک اتمی در حال آماده‌باش عملیاتی کامل هستند. سالها بعد معلوم شد همه اطلاعاتی که آن روز در برابر پلیوف و دیگر ژنرالهای روس در اختیار من قرار داده شد از منظر آمریکائیان غیرموثق و قابل تردید بوده است. مسأله این بود که کاخ سفید با چشم بسته باور کرده بود که ۲۴ موشک از لشکر ۴۳ گارد اسمولنسک[1] نیروهای استراتژیک موشکی اتحاد شوروی تحت فرماندهی ژنرال ایگور استاتسنکو[2] روی سکوهای خود به سوی ایالات متحده آمریکا نشانه رفته و آماده شلیک‌اند. تنها کاری که روس‌ها باید انجام می‌دادند نصب کلاهک روی موشک و روشن کردن فتیله آن بود. پس از طی مسافتی به مدت سه ساعت به مدرسه تورنس در سن کریستوبال رسیدیم. ژنرال استاتسنکو منتظر ما بود. برای اولین بار یکی از همان یونیفورم‌های نظامی زیتونی‌رنگ ما را پوشیده بود. کلاه بر سر نداشت. یک میوه گواوا[3] در دست لرزان راستش بود. با آن بازی می‌کرد. از جاده‌ای خاکی عبور کردیم. من میان او و پلیوف در جلوی ستون حرکت می‌کردم. ابتدا صدای بسته شدن در جیپی به گوشم رسید. بعد فقط صدای پای ما روی شن و خاک بود که شنیده می‌شد. همه ما، کوبایی و روس، روی هم رفته سی نفر بودیم. از پشت کوه و تپه صداهای مبهمی به گوش می‌رسید. این صداها به گوش کوبایی‌ها آشنا نبود. برای اولین بار احساس کردم که وقتی به انتهای این جاده خاکی برسیم مرا اعدام خواهند کرد. احساس خفه‌کننده‌ای بود. جلوی جان‌پناهی سیمانی ایستادیم. یک تریلر کشنده موشک اتمی در برابر ما قرار داشت. درست مثل تانکی بود که روی یک سکو گذاشته باشند. سیلندری که روی آن تریلر گذاشته بودند یک موشک اتمی بود. یک پارچه کرباسی بسیار کلفت و یک توری استتار روی آن کشیده بودند. پارچه را کنار زدند. استاتسنکو دستی روی بدنه سیلندر موشک زد. چنان

1. Smolensk
2. Igor D Statsenko
3. Guava Fruit

محکم که مجبور به توقف شدم. هنوز آن میوه در دست استاتسنکو دیده می‌شد. بدنه موشک به رنگ سبز بود. روی آن علامت رسمی اتحاد شوروی نقش بسته بود. با لحنی جدی و سرشار از غرور به سمت من برگشت و گفت:

*ـ «رفیق! فرمانده کل قوا! این تانیا[1] است.»*

صورت دراز پلیوف از پشت شانه استاتسنکو لبریز از اظهار رضایت بود. دستی روی بدنه موشک کشید و با دستمالی که از جیبش بیرون آورد مشغول پاک کردن و برق انداختن آن شد. صدای استاتسنکو به لرزه افتاد. با احساسات تمام گفت:

*ـ «این مال نیویورک است.»*

بگذارید مطلبی را که سالها بعد در حضور رائول و ویلما در خانه گابریل گارسیا مارکز برای من اتفاق افتاد برایتان بگویم. یک نویسنده کوبایی هم حاضر بود. نامش را به یاد نمی‌آورم؛ اما همسرش کمی بلوند بود. چشمانی آبی رنگ داشت که اختیار از کفم بیرون برده بود. گابریل در حال تهیه مقاله‌ای در مورد هولوکاست هسته‌ای برای سخنرانی بود. گفتم:

*ـ «اگر روزی جنگ هسته‌ای اتفاق بیفتد دیگر هیچ فرصتی برای بشر دو پا روی کره زمین باقی نخواهد ماند.»*

مارکز هیچ توجهی به گفته من نکرد؛ اما من همین امروز هم معتقدم که آن بهترین جمله‌ای بود که می‌توانست در آن سخنرانی استفاده شود. او می‌توانست جمله مرا به‌صورت نقل قول استفاده کند. این جمله منتشر نشده‌ای از من بود که می‌توانست انحصاراً در اختیار او قرار گرفته باشد؛ اما من دقیقاً حقیقت را بیان می‌کردم. من در آن روز یکی از سه مردی بودم که می‌توانست مسئولیت یک هولوکاست هسته‌ای را برعهده داشته باشد؛ اما از آن سه نفر [کندی، خروشچف و کاسترو] فقط من زنده مانده بودم. من در دریای افکار و اندیشه هایم غوطه ور شده بودم. مشغول محاسبه آثار اتفاقی بودم که او می‌کوشید تشریح کند. (گابریل گارسیا مارکز نطق خود را در روز ۶ اوت ۱۹۸۶ در چهل و یکمین سالروز انفجار اتمی هیروشیما ایراد کرد. این نطق در کنفرانسی که در مکزیک برپا شده بود ایراد شد.) چگونه می‌توان در مورد اتفاقی جهنمی مطالب

1. Tanya

نیکو نوشت؟ درست مثل اینکه بخواهیم بوی متعفنی را با بوی عطر نمایش دهیم. او برای تشریح این حادثه نمی‌توانست فقط از کلمه‌ها استفاده کند. باید از همه اندامها، از لب، سبیل، انگشت و تمام ماهیچه‌های صورتش هم استفاده می‌کرد تا شاید منظورش را تفهیم کند. صدای مارکز را می‌شنیدم که با تمام وجود سخن می‌گوید:

***«...بعد از چنین حمله اتمی نیمی از مردم جهان در دم نابود می‌شوند. دود و آتش ناشی از انفجار، خورشید را ناپدید خواهد کرد و دوباره سایه تاریکی بر کره زمین پهن خواهد شد... همه مخلوقات از بین می‌روند... در تلاطم آبها و تاریکی شبهای بی‌نهایت تنها اثری از حیات که بر زمین خواهد ماند حشرات خواهند بود...»***

این کلمات دقیقاً در ۲۴ سال و ۲ ماه و ۱۲ روز و ۷ ساعت پس از آن ادا شد که من از آن سکوهای موشکی اتمی در سن کریستوبال بازدید کرده بودم. با غرور و لذت به سخنانی گوش می‌دادم که آموزگار مغرور برای شاگردان مورد علاقه‌اش بیان می‌کرد. بمبی که بر فراز هیروشیما منفجر شده بود قدرت انفجاری معادل ۱۲۵۰۰ تن ماده منفجره تی.ان.تی[1] داشت. در حالی‌که هر کدام از موشکهای یک مگاتنی ما می‌توانست با قدرت انفجاری هشت برابر (معادل ۱۰۰هزار تن ماده منفجره تی.ان.تی) بمب منفجر شده در سال ۱۹۴۵ خاک ایالات متحده آمریکا را بکاود. موشک آر.۱۲ ضریب خطای کمی داشت. هرگز نمی‌توانست بیشتر از ۲۴۰۰ متر دورتر از هدف تعیین شده شلیک شود. چه اهمیتی داشت که چنین موشکی یک کیلومتر این طرف‌تر یا آن طرف‌تر به زمین بخورد؟ وقتی موتور آر.دی۲۱۴ از سوخت لازم (ترکیبی از اسید نیتریک و نفت سفید) پر می‌شد آن غول ۴۱ هزار کیلوگرمی را از زمین بلند می‌کرد و تا شما سیگار برگی بکشید مسافتی در حدود ۳۹۸هزار متر را طی کرده و به حد اکثر سرعت ۱۲هزار و ۷۰۰ کیلومتر در ساعت خود رسیده به سمت شهری در ایالات متحده آمریکا پیش می‌رفت. مطمئناً سیگار برگ به انتها نمی‌رسید زیرا زمان پرواز موشک آر.۱۲ برای طی ۱۵۰۰ کیلومتر فقط ۱۱ دقیقه و ۸ثانیه بود. در حالی که کشیدن یک سیگار برگ با پکهای معمولی به نیم ساعت وقت نیاز داشت. شما در سن کریستوبال نشسته و سیگارتان را آتش زده‌اید و چشم به عقربه‌های فسفری ساعت رولکس شب‌نمای خود دوخته‌اید.

---

1. Trinitrotoluene-TNT

سعی می‌کنید خاکستر سیگارتان روی زمین نریزد. هنوز سیگار به نیمه نرسیده است که یکی از مجموعه‌های امپراتوری انسان از روی زمین محو شده است. در اثر فروافتادن موشک حفره‌ای مانند دهانه آتش‌فشان به عمق ۶۰ متر و ۹۶ سانتیمتر و قطر ۳۰۴ متر و ۸۹۰ سانتیمتر گشوده می‌شود. تا چشم کار می‌کند همه چیز تخریب شده و زمین به مواد رادیو اکتیو آلوده شده است. تا فاصله ۹۷۵ متر و ۳۶ سانتیمتری از مرکز آن دهانه آتش‌فشانی نه چیزی سر پا ایستاده و نه چیزی دیده می‌شود. تنها چیزی که قابل تشخیص است اسکلت و فونداسیونهای در هم پیچیده ساختمانهاست. در فاصله ۲کیلومتر و ۷۴۰ متری فقط ساختمانهای بسیار مقاومی که با بتون مسلح ساخته شده‌اند سر پا دیده می‌شوند. ۹۸ در صد مردم در دم مرده‌اند. صدای ژنرال استاتسنکو در گوشم پیچید:

*ـ «این مال نیویورک است.»*

پلیوف همچنان با دستمالش مشغول برق انداختن بدنه موشک بود. و گابریل در حال ستودن ایستادگی حشرات روی زمین در برابر بمب اتمی بود. من هم همچنان اصرار می‌ورزیدم که:

*ـ «آخرین فرصت انسان! آخرین فرصت انسان!»*

وضع عجیبی بود. دوره‌ای که از اکتبر ۱۹۶۲ تاکنون گذشته مرا وادار کرده است که کمی در تخمین‌ها و ارزیابی‌های آن روز تجدید نظر کنم. [نفرت از] دور هم جمع شدن بی‌ضرر خرده بورژواهای غرب‌زده مرا تا ایستادن در برابر آن موشکهای اتمی در سن کریستوبال پیش برد. آن روز دریافتم که پیشگویی انجیل در مورد آرماگدون[1] مبنی بر نبرد نهایی میان نیروهای خیر و نیروهای شر فقط یک اشتباه بوده است. پایان جهان را رهبران کمونیست ظرف چند ساعت رقم می‌زنند.

گابریل همچنان به سخنرانی ادامه می‌داد: «تنها فرصت...» می‌دانستم که او به من لطف داشته که از این جملات استفاده کرده است. در حالی که خواندن این عبارات برای او دشوار بوده است.

بگذارید مطلبی را برایتان بگویم. از منظر ایدئولوژیک نبرد نهایی میان نیروهای

1. Armageddon

خیر (یعنی نیروهای ما) و نیروهای شر (یعنی نیروهای آنها) اتفاق می‌افتاد. این سرنوشت هیچ ربطی به اراده ملکوتی نداشت.

وقتی سخنرانی گابریل به پایان رسید کسی به جملات نقل شده از جانب من توجهی نکرد. من می‌خواستم آن جمع را به تحسین وادارم. می‌خواستم آن زن زیبای موبور و چشم آبی را که در جمع ما نشسته و غیرمسئولانه لبخند می‌زد به تحسین وادارم. در مقیاس زنان کوبایی قدی متوسط داشت. زیبایی‌اش با زیبایی دختران خورشید [ذکر شده در اساطیر یونان باستان] برابری می‌کرد.

در برابر دیگر میهمانان روی صندلی راحتی نشسته و آن را به جلو و به عقب می‌بردم. میهمانان دیگر روی مبلی نشسته بودند. میزی با روکش شیشه‌ای در برابر ما بود. انواع نوشیدنی‌ها روی آن چیده شده بود. در برابر آن زن زیبا گیلاس ظریفی قرار داشت. مایع گازداری در داخل آن گیلاس دیده می‌شد. فکر کنم آن مایع گازدار شامپانی بود.

پیشخدمتی از سمت راست به من نزدیک شد.

*ـ«آیا فرمانده چیزی می‌نوشند؟»*

با لحنی محکم و آمرانه به گیلاس روبرویم اشاره کردم و گفتم:

*ـ«من هم همان چیزی را می‌نوشم که این خانم می‌نوشند.»*

داشتم در مورد ژنرالهای روسی که در حاشیه رودخانه آلمندارس در آن پناهگاه حضور داشتند صحبت می‌کردم. یکی از ژنرالها در حال درست کردن چای در سماور خود بود. ناگهان روی تله‌تایپ خبر رسید که یک هواپیمای یو.۲ آمریکایی [بر فراز کوبا] سرنگون شده است. در ساعت ۱۰:۱۷ موشک‌های ضدهوایی روسی موفق به سرنگون کردن یک هواپیمای یو.۲ آمریکایی شده بودند. هواپیما در شمال منطقه اورینته سقوط کرده بود. بعد از حوادث خلیج خوک‌ها بار دیگر یک خلبان آمریکایی در خاک کوبا ساقط شده و به زمین افتاده بود. بدون آنکه بدانم چرا، به تقویم روی ساعت پشت دستم نگاهی کردم. ساعت ۱۰:۳۱ صبح روز ۲۷ اکتبر بود. هنوز ژنرال روسی در حال فوت کردن سماور مسی‌رنگش بود که خبر دادند خلبان زنده است.

خبر همه جا پیچید. خروشچف که تصور کرده بود اوضاع از کنترل خارج شده یک‌باره به‌یک اسطوره تبدیل شد. اوضاع از دست خروشچف خارج شده بود. جان‌کندی هم در کاخ سفید کنترل را از دست داده بود. خلبانی با نام خانوادگی آنتونی[1] خارج از همه ملاحظات سیاسی دستور ساقط کردن هواپیمای جاسوسی یانکی‌ها را صادر کرده بود. ظاهراً قرار بود این آقای آنتونی در پایان تاریخ به تاریخ بپیوندد. از آن به بعد دیگر احساس می‌کردم که در جای خودم نیستم. این روس‌ها بودند ـ و نه کوبایی‌ها ـ که هواپیمای آمریکایی را ساقط کرده بودند. من فقط باید روی موج سوار می‌شدم. اصلاً خوشحال نبودم که روس‌ها تندتر از من حرکت می‌کنند. من تبدیل به یک عروسک خیمه شب بازی شده بودم. به همین دلیل بود که سالها از ذکر جزئیات سقوط آن هواپیما سخنی به میان نمی‌آوردم. واقعیت این است که من از این اتفاقات شگفت‌زده شده بودم. وقتی یکی از ژنرالهای روس از جلوی سماور به سمت کمدی رفت و یک بطری ودکا بیرون آورد تازه فهمیدم که اوضاع بشدت وخیم شده است.

در پناهگاه بسته بود و ما در داخل آن مشغول صحبت بودیم. فرمانده پدرو لوئیس وارد شد. پیامی دریافتی از طریق تله‌تایپ را در دست داشت. رو به من کرد و گفت:

*ـ «فرمانده! گوش کن! اینها هواپیمای یو.۲ را در منطقه بانس سرنگون کرده‌اند. واحد ضدهوایی بانس آن را سرنگون کرده است.»*

مرتب از این خبرها می‌رسید و پدرو مرا در جریان اخبار رسیده قرار می‌داد.

*ـ «چطوری سرنگونش کرده‌اند؟»*

به سمت آن پنج ژنرال روس که در پناهگاه در کنار من بودند برگشتم. هیچ‌کدام جوابی نداشتند. اصلاً نمی‌دانستند بر سر آن هواپیما چه آمده است. واقعیت این بود که این ژنرالها فقط رابط فرماندهی بودند. امروز می‌فهمم که وظیفه آنها کنترل و تحت‌نظر داشتن من بوده است. کسی بود که دستور شلیک موشک را داده بود اما آنجا حضور نداشت. شاید هم کسی خودسرانه اقدام کرده بود و دچار سوء تفاهم شده بود. هنوز

---

1. Anthony

کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. ستوان آنتونی (آنتونیتز[1]) فرمانده گروه رزمی گزارش داد که او دستور شلیک به سوی یو.۲ و پایین آوردن آن را دریافت داشته است. ظاهراً دستور از سوی مافوق صادر شده بود. ژنرالهای روسی می‌گفتند تحقیق خواهند کرد تا معلوم شود دستور شلیک را چه کسی داده است. من در مورد همبستگی کمونیستی سخنها شنیده بودم؛ اما سرنگونی آن هواپیما آغاز رویدادهایی بود که بعدها هم رخ داد و معنای دیگری از همبستگی را برملا می‌کرد. چند ساعت بعد از این حادثه پیمانی [از سوی خروشچف] با کندی حاصل شد که فصل دیگری از رفتار اتحاد شوروی با متحد خود یعنی ما بود. سرنگونی یو.۲ نقطه اوج و آخرین مرحله از بحران موشکی کوبا در آن اکتبر بود. به نظرم هم کندی و هم خروشچف به این نتیجه رسیده بودند که اوضاع از کنترلشان خارج شده است. من بدون اطلاع از ماوقع در ته تونل آن پناهگاه داد زدم:

*ـ «بروید بقیه را هم خبر کنید. واحدهای رزمی را فراخوانید که برای نبرد آماده باشند. چون آمریکائیان فردا اینجا هستند.»*

من اصلاً خبر نداشتم که خروشچف و کندی درست از بالای سر من در حال مبادله پیام‌اند. خروشچف کندی را اسباب بازی جدید خود می‌پنداشت؛ اما من بی‌خبر از همه جا در این فکر بودم که فردا جنگ آغاز خواهد شد. به سروان رافائل دل پینو که در این بحران نقش مشاور امور هوایی را ایفا می‌کرد گفتم:

*ـ «نیروها را فرا بخوانید. تا اینکه صبح فردا هواپیماها در هوا در حال پرواز باشند. متذکر بشوید که دیگر وضعیت در حالت آماده‌باش نوع یک نیست. هواپیماها باید در هوا مشغول نبرد باشند.»*

دل‌پینو شروع به تماس با واحدها کرد. به کارلوس لاماس[2] افسر هوایی و فرمانده هولگوین گفت که فردا جنگ آغاز خواهد شد.

*ـ «کارلیتو! فردا! فردا نفس ما را خواهند گرفت.»*

پنج ژنرال روس آن شب صحبت‌های مرا شنیدند. سرجیو دل واله، فلاویو براوو

1. Antonyetz
2. Carlos Lamas

و پدرو لوئیس در کنار من بودند. می‌خواستم همه را به دلیل مقاومتی که صورت می‌دادم به تحسین وادارم. به یاد ندارم کسی برای خواب ما را ترک کرده باشد. همه بیدار نشسته بودند. کمی بعد دل پینو وارد شد. دور چشمانش سیاه و قیافه‌اش تکیده شده بود.

*ـ «فرمانده! گوش کن! داشتم چرت می‌زدم. خوابی دیدم. خواب دیدم جنگ شروع شده است. دور و بر من پر از خاکستر است. من زنده مانده بودم. سؤال کردم چه کسی جنگ را برده است. خانه‌ام درست جلوی چشم من بود. در آن سوی رودخانه همه چیز نابود شده بود. همه جا تاریک و پوشیده از خاکستر بود. هیچ کس سؤال مرا پاسخ نداد. نفهمیدم کی برنده جنگ بوده است. حتی سنگها آب شده بود. کابوس وحشتناکی بود. یک دفعه بیدار شدم و دیدم شما هنوز دارید صحبت می‌کنید.»*

همان‌طور که داشتم به صحبت‌های دل پینو گوش می‌دادم متوجه شدم که افسری او را صدا کرد. آن افسر از اتاق پیام آمده بود. پیام جدید تایپ شده‌ای به‌دست دل پینو داد. دل پینو نزدیک‌تر آمد. می‌توانستم بفهمم در آن پیام چه نوشته شده است. امیدوار بودم که خبر این باشد که کشتی‌های روسی که در حال نزدیک شدن به سواحل کوبا بودند در وسط اقیانوس اطلس موتورهایشان را خاموش کرده، از حرکت باز مانده و متوقف شده‌اند. متن پیام همین بود. افسانه قدرت هسته‌ای پنجم حتی با موشکهای عاریه‌ای به سر آمده بود. از آن به بعد حتی اطلاق چنین عنوانی به کوبا توهین آمیز تلقی می‌شد. خداوند این روس‌ها ـ تنها مردمی که برایشان احترام قائل بودم ـ را لعنت کند.

سوار بر مرسدس بنزم شدم و حرکت کردم. خورشید در حال طلوع بود. نور خورشید در حال روشن کردن سانتا ماریا دل مار[1] بود. در سال ۱۹۶۲ در همین ساحل بود که انتظار داشتم در افق کشتی‌ها را با محموله‌ای که حمل می‌کردند در حال غرق شدن ببینم. آن روز، روز شکوه و مرگ من بود. خروشچف آن را از من دریغ داشت. می‌دانستم که به سمت غرب در حال حرکت هستم. روی شنها قدم می‌زدم. در این ساحل زمانی جنگلی وجود داشت. موجها در سمت راست من سر بر ساحل می‌سائیدند. قطرات آب شور دریا روی پیراهن و بارانی من پاشیده می‌شد. دیگر از گامونال خبری نبود. او از همرزمان و دوستان قدیمی من بود. دوستان من اگر

1. Santa Maria del Mar

هنوز زنده مانده باشند امروز به‌خاطر اینکه وفادارانه در کنار من جنگیده بودند جزو مستمری‌بگیران قرار گرفته‌اند. وقتی روس‌ها از کوبا رفتند تحریم اقتصادی گلوی ما را فشرد. هر ماه کیسه‌ای از آذوقه و مواد مورد نیاز بیشتر نداشتیم. یک شیشه روغن، چند کیلو برنج، و پنج تا شش قالب صابون. دیگر سیگار برگی برای من نماند. شنیدن صدای خس و خسی که در اثر بیماری «آمفیزم» از ریه من به گوش می‌رسد یادآور آن است که من زمانی سیگاری قهاری بوده‌ام. به عقب سرم نگاه می‌کنم. جاپاهایم را روی شنهای ساحل به‌خاطر می‌سپارم. جاپای من کم عمق است. هنوز دور نشده‌ام که موج سر می‌رسد و آب شور دریا آن را پر می‌کند. این جاپاها متعلق به مردی است که ۱۱۰ کیلو گرم وزن دارد. پوتینهای نظامی بر پا دارد؛ اما هنوز دور نشده، چند لحظه بعد دیگر اثری از جاپاهای من روی آن ساحل به چشم نمی‌آید. آن روز هم مثل امروز مراقب بودم که آب شور دریا پوتینهای چرمی ایتالیایی مرا خراب نکنند. این پیر مرد نحیف و لاغر که به سختی خود را روی شنهای ساحل می‌کشد زمانی مأمور نابودی جهان شده بود. مأموریتی هولناک و کوتاه مدت که تصور آن هم [برای دیگران] میسر نیست. فقط می‌توانم لبخندی بر روی لبهایم جاری کنم. همه چیز سبک شده است. همه چیز سیال شده است.

پنجاه سال از آن روز گذشته است. امروز روی همان شنهای خیس به دشواری می‌توانم شکوه گذشته را پیدا کنم و جایگاهش را در تاریخ احیا نمایم.

اما امروز هم هنوز دنیا در کشاکش اختلاف میان طرفداران اصالت اندیشه و سوداگران تقسیم شده است.

# بخش ششم

# مانند راهنما یا غارتگران

*«انقلاب جنگی است که شکل آن تغییر کرده است.»*

برگزیده از سخنرانی فیدل کاسترو خطاب به مدیران و مقامات
مدیران آموزش انقلابی ملی کوبا.
ژوئن ۱۹۶۲

## فصل بیست و دوم

# رژه‌ای در بیابان

اواسط ۱۹۶۵ بود که متوجه شدم جمعیت کوبا کم است و باید بر این جمعیت بیفزائیم. افزایش جمعیت کوبا برای انقلاب یک ضرورت استراتژیک بود. بعد از انقلاب به دلیل افزایش موج مهاجرت، در یک چشم به هم زدن نیم میلیون جمعیت کوبا را از دست داده بودیم. یک چشم‌انداز بیست ساله برای آینده کوبا دست کم از نظر نظامی نشان می‌داد که کوبا به ارتشی دو و نیم میلیون نفره نیازمند است. [یعنی کوبا در سال ۱۹۸۵ باید بالغ بر دو و نیم میلیون مرد مسلح داشته باشد.] اگر جمعیت کوبا به ۱۰ میلیون و ترجیحاً ۱۲ میلیون نفر می‌رسید آن وقت می‌توانستیم در پایان دهه ۱۹۷۰ به‌اندازه کافی مرد، زن و جوان بالای چهارده سال داشته باشیم. پس باید جمعیت کوبا به دو برابر افزایش می‌یافت. کوبایی‌ها باید ریاضت‌کشی جنسی را کنار می‌گذاشتند و رسم باکره ماندن دخترانشان را تا موقع ازدواج فراموش می‌کردند. از آن روز به بعد اگر کسی در مورد روابط جنسی به‌صورت سنتی فکر می‌کرد ضدانقلاب خوانده می‌شد. برای افزایش جمعیت از ساده‌ترین و زود بازده‌ترین روشی که تا آن روز در روی کره زمین به موقع اجرا گذاشته شده بود استفاده کردیم. ورود کلیه محصولات بهداشتی برای پیشگیری از حاملگی را ممنوع اعلام کردیم؛ اما مردم فوراً راههای دیگری را برای رفع مشکل خود پیدا کردند. بنابراین بر فروش دیگر محصولات بهداشتی مرتبط با این امر هم نظارت کردیم. به یاد دارم وزیر بهداری کوبا که فکر می‌کنم خوزه رامون

ماچادو ونتورا[1] بود تصمیم مهمی گرفت. فروش همه موادی را که می‌توانست به‌جای داروهای پیشگیری‌کننده از آبستنی استفاده شود ممنوع اعلام کرد. حتی فروش پمادها و روغنهایی که برای درمان بواسیر به کار می‌رفت [از ترس رواج همجنس‌بازی در مردان] بدون تجویز پزشک ممنوع اعلام شد. در کنار این تصمیمات تبلیغات وسیعی را برای افزایش موالید آغاز کردیم. فدراسیون زنان کوبایی[2] نقش مهمی در این زمینه ایفا کردند. طرح حمایت از زنان بدون سرپرست فوراً به موقع اجرا گذاشته شد. در پوسترها و پلاکاردهایی که از سوی این مرکز منتشر می‌شد تصویر خوبی از مادران بدون سرپرست ارائه شد. در حقیقت هدف ما مثبت معرفی کردن فرزند داشتن مادرانی بود که بدون ازدواج کردن رسمی صاحب فرزند شده بودند.[3] در تمام تبلیغات سیاسی هم بچه‌دار شدن را به‌عنوان یک هنجار مثبت تبلیغ کردیم. باید رفتار اخلاقی و باورهای اخلاقی جامعه را تغییر می‌دادیم. در فرهنگ کوبا بچه‌دارشدن زنان ازدواج نکرده نکوهش می‌شد، اما ما در تجلیل از این مادران بدون شوهر شعارهایی را سر دادیم. دوران ممنوعیت فروش وسایل و موارد پیشگیری‌کننده از حاملگی دو سه سالی طول کشید. وزارت بهداری کوبا سخت مشغول بررسی وجود یا عدم وجود بیماری‌های مقاربتی در جامعه بود. هیچ خبر مهمی در مورد شیوع این گونه بیماری‌ها بخصوص بیماری‌هایی که می‌توانست از همجنس‌بازان به زنان سرایت کند دریافت نشد. برخی رفتارهای نادرستی که می‌توانست موجب شیوع بیماری‌های مقاربتی گردد و مثلاً باکتری‌ها و بیماری‌ها را از مردان همجنس‌باز به زنان منتقل کند به انقلاب ربطی نداشت و قبل از انقلاب هم در جامعه کوبا وجود داشت. در نتیجه این گزارش فروش داروهای درمان بواسیر و دیگر پمادها و روغنها آزاد شد.

چند سال بعد یعنی از اواسط دهه ۱۹۸۰ درست همین برنامه را در مورد

---

1. Jose Ramon Machado Vendura

2. Federacion de Mujeres Cubanas - FMC

۳. به منظور احترام به شأن خواننده و حفظ عفت قلم، بخش‌های اندکی از جملات و کلمات ذکر شده در این فصل به دلیل اشارات مستقیم و عریان به برخی مسائل جنسی ترجمه نشده است. قطعاً حذف این چند جمله و کلمه هیچ گونه آسیبی به تمامیت متن نزده است. در عین حال ضرورت حفظ همین مقدار از این نوشته‌ها نشان می‌دهد که شخصیتی چون رهبر کوبا در مورد کشورش چه اقداماتی صورت داده است.

سیگارکشیدن آغاز کردیم. خودم اولین کسی بودم که سیگار کشیدن را کنار گذاشتم. آن روزها با دالیا[1] زندگی می‌کردم و پسرمان آلکس در همان ایام به دنیا آمد. تولد آلکس نشانه‌ای از نتیجه دادن مبارزات ما برای افزایش جمعیت و افزایش باروری جامعه تلقی شد. در آپارتمانی در محله خولی[2] که مخصوص مدیران ارشد حزب بود زندگی می‌کردیم. همه بورژواها و افراد مشکوک و حتی افرادی را که از نظر سیاسی مورد اعتماد ما نبودند از این محله بیرون کرده بودیم. ساختمانی که آپارتمان دالیا در آن قرار داشت یک ساختمان بازسازی شده سه طبقه بود. ما طبقه میانی را برای دالیا انتخاب کرده بودیم. برای رعایت اصول امنیتی طبقات بالا و پایین را هم خالی نگاه داشته بودیم. یک گاراژ هم در زیر ساختمان وجود داشت. سه اولدزموبیل من شبها در همین گاراژ نگاهداری می‌شد. یک مأمور محافظ مسلح همیشه در برابر آن ساختمان حضور داشت. به مسلسل یوزی مسلح بود. بعدها برای مسلح نگاه داشتن این مأمورها از کالاچنیکوف استفاده شد. آن مأمور ستوان آرانیا[3] نام داشت و مرا به یاد کاپیتان آرانیای دیگری می‌انداخت. در سال ۱۸۱۲ که جنبش استقلال‌طلبانه آمریکای لاتین علیه استعمارگران اسپانیایی آغاز شد مردانی چون سیمون بولیوار[4] و سن مارتین[5] الهام بخش این جنبش بودند. اسپانیایی‌ها تحت‌فشار مبارزان این جنبش مجبور به استخدام اسپانیایی‌هایی شدند که در برابر این جنبش بایستند. مردی به نام کاپیتان آرانیا به اسپانیا رفت و بیشترین تعداد اسپانیایی را برای مقابله با جنبش اجیر کرد. وقتی قرار شد این نیروها سوار بر کشتی راهی آمریکای لاتین شوند خود کاپیتان آرانیا ناپدید شد.

حدود سالهای ۱۹۶۶ از پنجره ماشین اولدزموبیلم به خیابانها نگاه می‌کردم که متوجه می‌شدم اکثر زنان کوبایی حامله‌اند. در اینجا بود که وسایل پیشگیری از حاملگی را به وفور از چین وارد کردیم. به یاد دارم چینی‌ها این وسایل را در قوطی‌هایی به‌اندازه

---

1. Dalia Soto del Valle
2. Kholy
3. Araña
4. Simón José Antonio de la Santísima Trinidad Bolívar Palacios (July 24, 1783- December 17, 1830)
5. José Francisco de San Martín Matorras (February 25, 1778 - August 17, 1850)

قوطی‌کبریت‌های آمریکایی بسته‌بندی می‌کردند؛ اما روی آنها عکس پروانه‌های ظریفی را چاپ کرده بودند. به نظرم آمد که این پروانه‌های ظریف خیلی پسند مردان کوبایی نیست. به وزارت تجارت خارجی دستور دادم از چینی‌ها بخواهد روی این جعبه‌ها عکس یک ببر یا خرس را چاپ کنند. چطور ممکن بود که یک سیاهپوست نره‌غول کوبایی از پروانه‌های ظریف خوشش بیاید؟

رامیرو پرونده برخی از مقامات مختلف را روی صندلی عقب اولدزموبیل من پهن کرده بود. اینها همه در بدترین پرونده‌های «فعالیتهای جنسی» دخالت داشتند. همه آنها روابط جنسی غیرطبیعی داشتند. نمی‌دانید وقتی عکس یک مقام انقلابی را می‌بینید که با همجنس خود رابطه دارد چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ وای به زمانی که طرف مقابل هم از مقامات انقلابی باشد. من هرگز فکر چنین اتفاقاتی را هم نکرده بودم. رامیرو آن روز بعدازظهر مرا «شوکه» کرد. از رامیرو گله کردم:

ـ *«رامیرو! من که برای پرداختن به این کثافت‌کاری‌ها انقلاب نکرده‌ام.»*

رامیرو سری تکان داد. مرا بخوبی می‌شناخت و می‌دانست وارد شدن به این پرونده‌ها مرا افسرده خواهد کرد. در صندلی سمت راست ماشین نشسته بودم. در ماشین هم باز بود. پشتم به سمت فرمان ماشین بود. پاهایم را روی رکاب ماشین گذاشته بودم. پرونده‌ها را یکی یکی از روی صندلی عقب برمی‌داشتم و ورق می‌زدم. روی بعضی عکسها که با دوربینهای کوچک مأموران اداره «فنی» ما گرفته شده بود مکث می‌کردم. بعد پرونده‌هایی را که دیده بودم روی کف ماشین رها می‌کردم. روی پرونده ملبا هرناندز[1] خیلی درنگ کردم. او از زنان برجسته انقلاب و کسی بود که به‌عنوان قهرمان مونکادا شهرت گرفته بود. رامیرو درست روبروی من ایستاده بود. لباس فرماندهی بر تنش بود. دست راستش را به در ماشین تکیه داده بود. سه ماشین من و دو ماشین رامیرو در جنگلی در سانتا ماریا دل مار واقع‌در شرق هاوانا توقف کرده بودند. خورشید غروب کرده بود و ساحل خالی بود. فصل دریا و ساحل گذشته بود. صدای امواجی که می‌آمدند و می‌رفتند به گوش می‌رسید. به دلیل خلوتی منطقه مأموران

1. Melba Hernandez

محافظ آرام گوشه‌ای ایستاده و یا نشسته بودند. داد زدم:

*ـ «خدای من! این انقلاب همجنس‌بازان بود!»*

خیلی ناراحت بودم. زیر لب به آنها بد و بیراه می‌گفتم. تصمیم گرفتم آنها را به‌بالای بلندی صخره‌ای در کنار ساحل ببرم و از آنجا رها کنم. مگر می‌شد همه اعضای کمیته مرکزی [حزب کمونیست کوبا] را دستگیر کرد؟ اما باید آنها را از بالای صخره سرنگون می‌کردم. دو انگشتم را به داخل جیبم چپانده بودم تا سیگاری پیدا کنم.

*ـ «این سیگار لعنتی را کجا گذاشته‌ام؟»*

من به دنبال سیگار نبودم. در حقیقت به دنبال فرصتی بودم تا بیندیشم که اقدام بعدی را چگونه انجام بدهم. به رامیرو گفتم که دیگر از این پرونده‌ها درست نکند. درست کردن یک تیپ امنیتی برای زیر نظر گرفتن مقامات ارشد کشور خطرناک بود. این‌گونه کارها زمانی اتفاق می‌افتد که واحد ضداطلاعات کار تعریف شده دیگری نداشته باشد. از آنجا که تا آن روز ضدانقلابیون بکلی نابود شده بودند دستگاه امنیت کشور به آرامی به سراغ انقلابیون رفته بود. اگر همین روند ادامه پیدا می‌کرد به سراغ خود رامیرو هم می‌رفتند. بدتر از آن شاید دست آخر به سراغ خود من هم می‌آمدند. اگر قرار بود با دوربین از فعالیتهای جنسی و خصوصی این مقامات عکس و فیلم تهیه کنند در دراز مدت این توان را هم داشتند که از بقیه زندگی آنها هم عکس و فیلم تهیه کنند. بدترین نتیجه هم این بود که تهیه‌کنندگان این‌گونه عکسها و فیلم‌ها به دروازه‌بانان اخلاق جامعه تبدیل می‌شدند که بدترین پیامد محسوب می‌شد.

رامیرو. دستورات مشخص بود. آخرین دستور این بود که همه پرونده‌ها را از ماشین من ببرد و اجازه ندهد که شخص ثالثی از وجود آنها با خبر شود.

*ـ «رامیریتو! همه این پرونده‌ها را همین الآن از ماشین من ببر بیرون. این پرونده‌ها را نه بسوزان و نه از بین ببر. همه را در جای امنی نگاهداری کن. برای همه آن مارکسیست‌های دو آتشه‌ای هم که دستورش را داده بودم پرونده درست کن.»*

پرونده قطور ملبا را هم از کف ماشین برداشتم و به رامیرو گفتم:

*ـ «این پرونده پیش من می‌ماند.»*

پرونده را باز کردم. بعد از آن همه سال از سر کنجکاوی بود که به آن عکسها

نگاه می‌کردم. قصدم لذت بردن از آن عکسهای برهنه نبود. این عکسها درست مانند عکسهای [مستهجنی] بود که در سالهای قبل از انقلاب در مجلات پورنوگرافی چاپ و در خیابانهای هاوانا فروخته می‌شد. آنچه در این عکسها دیده می‌شد از مبلمان گرفته تا تختخواب و ملافه و پتو درست یادآور همان صحنه‌ها بود. من در نوجوانی از این عکسها زیاد می‌دیدم. از این اقدام نیروهای امنیتی خشنود نبودم. آنها از دوستان و همرزمان قدیمی من آن هم در آستانه کهولت چنین عکسهایی تهیه می‌کردند. زن میانسالی با جوانی رابطه نامشروع برقرار کرده بود. دختران جوان و بشاش مورد استفاده جنسی قرار گرفته بودند.

شاید خوانندگان علاقه داشته باشند بدانند که من در فاصله سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ چه نوع زندگی شخصی داشتم و آیا رابطه عاشقانه با کسی داشته‌ام یا نه. این سالها شکوفاترین سالهای احساسی و هیجانی من بوده است. این بخش از روابط من از امور حکومتی دور و تا سر حد امکان خصوصی نگاه داشته شده است. به محض اینکه از زنی خوشم می‌آمد نگاهی به چیکو [سروان بینونیدو پرز[1]] یا خوزه آبرانتس می‌انداختم و آنها می‌فهمیدند که مأموریتی بر عهده آنها گذاشته شده است. معمولاً یکی از این دو نفر همیشه همراه من بود. در مورد فرد مورد نظرم توضیحی نمی‌دادم. من به موی بلوند و چشمان روشن علاقه‌مند بودم. لذا آنها در پیدا کردن فرد مورد نظر من اشتباه نمی‌کردند. البته گاهی اشتباه کردند؛ اما انتخاب آنها بهتر از انتخاب اولیه من از آب بیرون می‌آمد. این تنها سرگرمی من به‌عنوان رئیس کشور بود. هر وقت نیازی داشتم از طریق محافظان برای آنها پیامی می‌فرستادم. پپه آبرانتس ازهمه بهتر بود. سلیقه مرا بهتر می‌دانست. ذائقه من به مدلهای دهه ۱۹۵۰ نزدیک‌تر بود. پاهای نازک و دامن‌های چین‌دار. دستور داده بودم که در مراجعه به افراد مورد نظر ادب را رعایت و با احترام رفتار کنند.

*ـ«فرمانده به شما علاقه‌مند شده است و ما مایلیم بدانیم که اگر شما را به قراری دعوت کند آیا می‌پذیرید. البته اگر وقت آزاد دارید و اگر برنامه و تعهد دیگری ندارید؟»*

سراغ ندارم که کسی چنین دعوتی را رد کرده باشد. زنان شوهردار. زنان بچه‌دار. تنها یک نفر این دعوت را که پپه آبرانتس مطرح کرده بود رد کرد. در سال ۱۹۶۱

1. Bienvenido Perez

[در بحبوحه بحران موشکهای اتمی کوبا] در یک بعدازظهر در خیابان باریک ترینیداد قدم می‌زدم. این زن دالیا سوتو دل واله بود که هم اکنون همسر من است و از او پنج فرزند دارم. با نوع زندگی که من به‌عنوان رهبر داشتم و در هر لحظه تحت پوشش امنیتی و اختفای کامل در این سو و آن سوی کشور سفر می‌کردم نه سلیا [همسر اولم] و نه دالیا [همسر آخرم] هرگز نتوانستند از محل واقعی من خبر داشته باشند. مأموران من در پایان دعوت [از زنان] یک نام و یک شماره تلفن می‌گرفتند. درست نبود که همانجا کسی را سوار ماشین کنیم و با خود ببریم. مأموران من هیچ نوشته‌ای هم از خود برجا نمی‌گذاشتند. نگران مراقبتهای مأموران امنیتی خودمان هم بودیم. چیکو و آبرانتس یاد گرفته بودند که چگونه این اطلاعات دقیق را به‌طور ذهنی حفظ کنند. چند روزی در مورد آن فرد تحقیق می‌کردیم. وقتی همه چیز مورد تأئید قرار می‌گرفت من شخصاً وارد عمل می‌شدم و دیگر کسی نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده است. خودم به آن فرد تلفن می‌زدم.

ـ *«من فیدل هستم.»*

قرارهای ما محدود بود. یک روز ماهیگیری یا یک روز قایق سواری. تماشای یک فیلم خصوصی. شکار در همپوستون[1]. یا تعطیلات آخر هفته کنار ساحل دریا. من برای حفظ توان ذهنی و بالابردن اعتماد به نفسم برنامه دیدار را با صرف شام شروع می‌کردم. بعد همه همراهانم مرا تنها می‌گذاشتند. گاهی اوقات هم به خانه فرد مورد نظر ـ اگر خانه‌ای آرام و دور افتاده بود ـ می‌رفتیم. خانه‌ها معمولاً قبل از مراجعه من از نظر امنیتی کاملاً بازدید [و به اصطلاح «چک»] می‌شد.

و اما داستان مربوط به دالیاسوتودل واله که در خانواده ما به «لالا» مشهور است. او زن دوم من است و از او پنج فرزند پسر دارم. مهندس شیمی و معلم است. پدرش داروخانه‌داری از اهالی رانچوئلو[2] واقع در مرکز استان لاس ویلاس بود. در این شهر فقط یک کارخانه تولید توتون وجود داشت. با ماشین و همراهان در خیابان باریک ترینیداد حرکت می‌کردیم. این خیابان مرکز فعالیتهای ضدانقلابیون بود. در ماه مه و ژوئن سال

---

1. Hamposton
2. Ranchuelo

۱۹۶۱ نیروهای میلیشیای مسلح به مسلسل را به این خیابان ریختم. هر جنبنده‌ای را که از خیابان عبور می‌کرد به هراس انداختیم. کوه اسکامبرای با همه شکوهش از وسط شهر دیده می‌شد. چند ماه قبل از آن دستور استقرار هفتاد هزار نیرو را برای تصرف همه نقاط آن اطراف صادر کرده بودم. کار سختی نبود. با موفقیت همراه بود. گروههای شورشی اسکامبرای را خنثی کردیم. نگرانی ما این بود که یانکی‌ها در صورت حمله به کوبا از این شورشیان استفاده کنند. حدود سه هزار ضدانقلاب مسلح در این منطقه قیام کرده بودند. مأموریت ما «لا لیمپا[1]» به معنای پاکسازی نامیده شده بود. تعداد قابل توجهی از ضدانقلابیون را دستگیر کردیم. حمله پلایا گیرون انجام شده بود و ما با آن مقابله کرده بودیم. به گفته زندانیان باقی مانده شورشیان منتظر مانده بودند تا عملیات پاکسازی ما به پایان برسد و دوباره سر به شورش بردارند. به همین دلیل نیروهای بیشتری را به منطقه اعزام کرده بودم تا عملیات پاکسازی را از سر بگیرند؛ اما قرار بر این بود که عملیات با تعداد کمتری نیرو و منابعی محدودتر صورت گیرد. در این مرحله بخش دیگری از استراتژی کوهستانی خود را به اجرا گذاشته بودیم: «هیچ قطعه از خاک نباید در اختیار ضدانقلاب باقی بماند». باید کاری می‌کردیم که ضدانقلاب پیوسته در حال فرار باشد. من به این دلیل به خیابان ترینیداد آمده بودم که به گفته مائو تسه تونگ «ماهی را از آب جدا کنم» و بتوانم مناطق روستایی را از وجود ضدانقلاب پاکسازی نمایم. خبر رسیده بود که در این درگیری‌ها زن بیچاره‌ای پسرش را از دست داده است. مردم برای تحقیر ضدانقلاب به در خانه آن زن سنگ پرتاب کرده بودند. در فکر مائو و فرضیه‌اش بودم که چشمم به دالیا افتاد. لباس نظامی نیروهای داوطلب را پوشیده بود. پیراهنی خاکستری و شلواری زیتونی‌رنگ بر تن داشت. نشان نیروهای داوطلب را هم روی شانه‌اش آویزان کرده بود. پیراهن تمیزش با دقت اتو شده بود. به‌آرامی راه می‌رفت. از زیر سایه خانه‌های ساخته شده در دوران استعمار عبور می‌کرد. با صدای بلند گفتم «عجب دختر زیبایی!» حالا نمی‌خواهم در مورد دالیا و زیبایی‌اش سخن بگویم. او زن من است و احتمالاً بقیه عمرم را هم تا پایان مرگ با او سپری خواهم کرد و باید در تشریح زیبایی‌اش از به‌کار بردن کلماتی که در مورد زنان دیگر استفاده کرده‌ام بپرهیزم و مواظب کلمات و جملاتم

1. La Limpa

در مورد او باشم. اصلاً به ماشینهای ما توجهی نکرد. سرعت ماشینهای ما کم شده بود و ما پا به پای او حرکت می‌کردیم. ناگهان چشم دالیا به من افتاد. شیشه پنجره ماشین را پایین کشیده بودم. قبلاً هم گفته بودم که آن ماشینها کولر نداشت و ما مجبور بودیم شیشه ماشین را پایین بکشیم. صدا زدم «عصر به‌خیر رفیق!» برگشت و با لبخند و تکان دادن سر جواب مرا داد؛ اما کلمه‌ای بر زبان جاری نکرد. ماشین همچنان در حال حرکت بود و آبرانتس در صندلی عقب نشسته بود. متوجه شد که من دیگر به سمت راست خودم برنگشتم که نگاه دوباره‌ای به آن زن جوان زیبای داوطلب که الآن از شیشه جلوی ماشین قابل رؤیت بود بیندازم. به راننده گفتم یک دور دیگر بزن تا او را خوب ببینم. دالیا باز هم به من توجهی نکرد. آبرانتس متوجه موضوع شد. از ماشین به بیرون پرید و خودش را به دالیا رساند. ابتدا خودش را معرفی کرد. بعد پپه وارد عمل شد و خلاصه رابطه من و دالیا را برقرار کرد. ما در میانه خیابان مأموریت اصلی خودمان را فراموش کردیم. آن پیرزن بیچاره‌ای که پسرش را از دست داده بود برای دادخواهی باید منتظر می‌ماند و ماهی‌ها هم باید صبر می‌کردند تا در فرصت مناسب دیگری از آب جدا شوند.

## فصل بیست و سوم

# کلید در دالاس است

قتل کامیلو، قتل کندی و قتل آندرسون. مرگ این سه نفر به من نسبت داده شده است. ما در مورد مرگ کسانی صحبت می‌کنیم که کسی در جمع کوباییان تبعیدی یا در دولت آمریکا ترجیح داده است و به صلاح خود دیده است که به من نسبت دهد. مرگ کامیلو می‌توانست انقلابیون قدیمی را به هیجان بیاورد و آنها را علیه من بسیج کند. دیگر اینکه کامیلو سابقه‌ای طولانی در اعدامها و مصادره اراضی زمین‌داران بزرگ داشت. پس مرگ او می‌توانست مورد استفاده دیگران قرار بگیرد. مرگ کامیلو باعث شد که موجی علیه من به راه افتد. پس این اولین دلیل برای نسبت دادن این مرگ به من بود. اتهام همیشگی کمونیست بودن من در روزها و سالهای قبل از واقعه پلایا گیرون دیگر رنگی نداشت. لذا نسبت دادن مرگ کامیلو به من به‌عنوان دستوری که از سوی رهبر کوبا صادر شده بود می‌توانست اتهام تازه و پررنگی را علیه من مطرح کند. سرنگون شدن هواپیمای یو.۲ سرگرد رودولف آندرسون[1] هم می‌توانست به‌صورت یک «پرل‌هاربر» کوچک رونمایی شود و زمینه اقدامات تنبیهی علیه مرا فراهم کند. با این تفاوت که این «پرل هاربر» فقط یک نفر تلفات داشت. ماجرای ناپدید شدن کامیلو سینفوئه‌گوس، فرمانده ارتش شورشی در داخل کوبا هم قابل مصرف بود و کسانی که از من نفرت داشتند می‌توانستند از این خبر تغذیه کنند. در نظر آنها تنها من مسئول همه اتفاقاتی بودم که

---

1. Rudolph Anderson

در کوبا رخ می‌داد. گناه بروز تصادفات، پدید آمدن تلفات و ناپدید شدن یک هواپیمای سسنا[1] به دلیل غفلت خلبان [که موجب مرگ کامیلو شد] را گردن من می‌گذاشتند؛ اما هم ماجرای سقوط آندرسون و هم داستان ناپدید شدن کامیلو[2] پرونده‌های اطلاعاتی خاص خود را دارند و می‌توان از طریق کتابهای منتشره و یا اینترنت به کم و کیف آن دست یافت. پس نیازی نیست که در مورد آنها توضیحی بدهم.

قتل کندی نیز که از مهم‌ترین قتلهای انجام شده است از جمله همین رویدادها بود که به من نسبت داده شد. متأسفانه باید شما را مأیوس و ناامید کنم که نمی‌توانم در مورد قتل کندی مطلبی فراتر و بیشتر از آنچه تا به حال از سوی آمریکائیان گفته شده بیان کنم. با این تفاوت که آنچه یانکی‌ها در مورد مرگ کندی فاش کرده‌اند بجز اینکه ماجرا را مبهم‌تر و پیچیده‌تر نشان داده کمکی به کشف حقیقت نکرده است. من متعهد هستم که از استدلالهای اصولی انجام شده فراتر نروم. من در مورد مرگ کندی همان‌قدر می‌دانم که متوسط مردم می‌دانند؛ اما هر چه بتوانم در این مورد بیفزایم دریغ نخواهم کرد. استدلال و تحلیل خودم را هم در این زمینه عرضه خواهم کرد. در ابتدا مطلبی می‌گویم که همه را شگفت‌زده خواهد کرد. نه کسانی را که در مورد مرگ کندی مطالعه می‌کنند، بلکه کسانی که در مورد من و کوبا مطالعه می‌کنند از خواندن این مطلب شگفت‌زده خواهند شد. فرماندهان دستگاه امنیت ملی کوبا همیشه نسبت به موضوعاتی که در سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ برای مطالعه در اختیار آنها قرار می‌دادند سردرگم بودند. این موضوعات عبارت بودند از تحولات مربوط به بحران موشکی اکتبر در کوبا و قتل رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا در دالاس. فرماندهان امنیتی ما بحران موشکی را در حیطه سیاستهای واقع‌گرایانه[3] [رئال پولیتیک] تعریف می‌کردند. آنها فکر می‌کردند که نیکیتا خروشچف قهرمان این بحران بوده است. آنها رهبر اتحاد

---

1. Cessna

۲. در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۹ هواپیمای سسنای حامل کامیلو سینفوئه گوس در یک حادثه مرموز ابتدا ناپدید و سپس مشخص گردید که سقوط کرده و کامیلو نیز کشته شده است. به‌رغم اتهامات و نسبت های فراوانی که در مورد علت و انگیزه کشته شدن او به شخص فیدل کاسترو وارد شده است هنوز اجماع مورخان کوبایی و آمریکایی براین است که مرگ وی تنها یک حادثه بوده و توطئه‌ای در کار نبوده است ـ مترجم.

3. Realpolitik

شوروی را صاحب محاسبات دقیق سیاسی و استفاده‌کننده مناسب از تردیدهای کندی و امیال استقلال‌طلبانه من می‌پنداشتند و از او به‌عنوان مدلی برای ذکاوت و زیرکی و انجام توطئه حتی در آینده یاد می‌کردند. خروشچف توانسته بود به همه اهداف خود دست یابد و در نتیجه مداخلات او تصویر و چهره من هم خدشه‌دار شده بود. من قبول دارم. آنچه فرماندهان من را در دست یافتن به چنین تحلیلی به وجد آورده بود این بود که خروشچف توانسته بود بخوبی از کوبا، کندی و شخص من استفاده ببرد. البته هیچ‌کدام از فرماندهان من جرئت نکردند این تحلیل را علناً بیان کنند اما این نتیجه‌گیری در ذهن آنها وجود داشت. اگر قرار بود دستگاه امنیتی کوبا دقیق و مؤثر باشد باید فضای مناسبی برای بحث و گفتگو به روی این سرویس اطلاعاتی ـ مثل هر سازمان اطلاعاتی دیگرـ باز می‌شد. باید در میان افراد اطلاعاتی و امنیتی ما خلاقیت و صداقت شکوفا می‌شد. من مشخصاً به امور اطلاعاتی اشاره می‌کنم. در اوایل دهه ۱۹۶۰ مأموریتهای اطلاعاتی کوبا را اداره اول سرویس امنیتی انجام می‌داد. سرویسهای ضدجاسوسی قبل از آنکه دیگران را سرکوب کنند خودشان را متلاشی می‌کنند. این اشتباه را نباید در مورد مقاماتی که در خارج از کشور کار می‌کنند مرتکب شد زیرا در زمانی که چنین کار اطلاعاتی را آغاز کنید قبل از شروع آن بازنده خواهید بود. زیردستان من در مورد حقه‌های خروشچف و بحران موشکی اکتبر متوجه نکته‌ای نشده بودند. این موضوعی است که من در میانه بازی ابرقدرتها ـ دو ابرقدرتی که تا آن روز وجود داشتندـ فرا گرفته بودم تا به‌صورت تحقیر شده‌ای در نظر جهانیان ظاهر نشوم. آیا شما رئال پولیتیک یا همان سیاستهای واقع‌گرایانه را می‌شناسید؟ این نکته را که برای من از اهمیت زیادی برخوردار است گفته باشم. مهم‌ترین دستور کار اطلاعاتی ما مبنی بر اینکه «وقتی به تحلیل اطلاعاتی می‌نشینید جانبداری نکنید» مولود همان روزهاست. این دستور کار را من صادر کرده بودم. در حدود سال ۱۹۶۳ در یکی از اولین جلساتی که برای تعیین خط‌مشی اطلاعاتی و امنیتی کوبا برگزار کرده بودم این دستور را صادر کردم. «اطلاعات هیچ هویتی ندارند. بر بالای هیچ اطلاعاتی پرچمی وجود ندارد.» می‌خواستم به آنها هشدار داده باشم که تحلیل‌های خود را برای توجیه مقاصد سیاسی‌شان صورت ندهند. اگر اطلاعات در این مسیر و به این شکل مورد

استفاده قرار گیرد نتیجه چیزی بجز یک شعار نخواهد بود؛ اما حکایت جان‌کندی و متلاشی‌شدن کله‌اش در دالاس موضوع دیگری بود. اگر مأموران امنیتی ما به‌جان‌کندی علاقه و توجه نشان داده بودند به‌دلیل وجود انبوه کوبایی‌هایی بود که در آمریکا زندگی می‌کردند. بخصوص سیاستمدارانی که در میامی حضور داشتند و مافیایی که از درون کازینوهای آنها سرک می‌کشید. این من بودم که دستور داده بودم در مورد اطلاعات مربوط به‌جان‌کندی دقت نشان دهند. دستگاههای امنیتی می‌خواستند ضرباتی را که به‌سوی من حواله می‌شد دفع کنند. خیال نکنید که مأموران اطلاعاتی و امنیتی ما آدمهای معمولی هستند. غلبه بر آنها به این سادگی‌ها ممکن نیست. آنها آدمهایی با هوش بالا هستند. بهترینهای ما هستند. برای مدت نیم‌قرن در خنثی کردن و سرکوب همه توطئه‌های سازمان سیا موفق بوده‌اند. مأموریتشان از ابتدا «مواجهه مستقیم» نامیده شده بود. آنها رو در رو و مستقیماً با جاسوسان سیا درگیر بودند و طرحهای سیا را خنثی می‌کردند. نام دیگری هم داشتند. از آنها به‌عنوان آدمهای ال‌چاتو[1] نام می‌بردیم. علت این بود که از سال ۱۹۶۷ در ساختمانی مستقر شده بودند که به ال چاتو معروف بود. این ساختمان در اوایل دهه ۱۹۵۰ به‌عنوان یک مرکز توریستی در سواحل غرب هاوانا برپا شده بود. نامش ال‌چاتو [شاتو] میرامار[2] بود. مأموریت عواملی که در این ساختمان مستقر بودند مدیریت عمومی وظایف اصلی مرتبط با امنیت کشور بود. در آن زمان مأموریت اصلی آنها ضداطلاعات و ضدجاسوسی بود. در آن زمان مدیریت کل اطلاعات[3] هنوز نهادی جوان و در حال شکل‌گیری بود. عمده مأموریتهای این نهاد در خارج از کشور بر عهده سرویسهای ضدجاسوسی بود. یعنی افراد شاغل در بخش «مواجهه مستقیم» این وظایف را انجام می‌دادند. بخش «مواجهه مستقیم» همه عملیات اجرایی را انجام می‌داد. وظیفه آنها نفوذ به داخل تشکیلات دشمن بود. آمریکائیان با دیدن هر کسی که از ما بریده و به آمریکا رفته بود درخواست همکاری می‌کردند. هرکس گزارش خوب عملیاتی می‌داد می‌توانست جیبش را پر کند و تا آخر عمر از

1. El Chato
2. El Chateau Miramar
3. Direction General de Inteligencia -DGI

حقوق بازنشستگی خوبی بهره‌مند شود. یک برنامه تلویزیونی معروف با نام «تفنگ داشته باش ـ سفر کن» وجود داشت. من در مورد فراریان کوبایی که ما را ترک می‌کردند می‌گفتم «عملیات را انجام بده ـ سفر کن». اداره اول همیشه از این منظر برای من اهمیت داشت. در این اداره بیشترین عوامل عملیاتی جمع بودند. ما به همه آنها اعتماد کامل نداشتیم، اما به حرفهای آنها گوش می‌دادیم. اینها عواملی بودند که در دوسو و دو جبهه فعالیت می‌کردند و شما نمی‌دانستید که دشمن چه وقت و کدام یک را به استخدام خود درآورده و در حال استفاده از او علیه خود توست. در ماجرای قتل جان‌کندی اطلاعات خوبی از همین اداره اول دریافت می‌شد. این اطلاعات را دوباره بررسی و از مسیرهای دیگر هم صحت و سقم آنها را ارزیابی می‌کردیم. این را بدانید که اگر در ایالات متحده آمریکا توطئه‌ای طراحی شده بود که عوامل مرا در آن دخالت دهند آنها هم به اندازه من نمی‌توانستند به این عوامل اعتماد کنند. خواننده در جریان خواندن این کتاب درمی‌یابد که من فقط بر اساس اطلاعاتی که در اختیار داشتم عمل می‌کردم. در همین مسیر ـ یعنی جایی بین بودن و ناخودآگاه من ـ است که فکرهای من هم شکوفا می‌شود. در آنجا هیچ‌کس دیگری حضور ندارد. من به همین شکل توانستم ظرف نیم قرن از بیش از ششصد سوءقصدی که به‌جانم صورت گرفت جان سالم به در ببرم. خود من از این موفقیت درشگفتم. پیش آمده است که به کسی دستوری داده‌ام. گفته‌ام چه بکند یا چه نکند؛ اما نتوانسته‌ام دلیل و چرایی آن را توضیح بدهم. من ترجیح می‌دهم در سکوت و جهل به دیگران اعتماد کنم. برای یک عامل اطلاعاتی و یک جاسوس هیچ وضعیتی بهتر از این نیست. اگر دستگیر شود و یا تحت بازجویی قرار گیرد و با تیغه‌های برقی که به بیضه‌هایش وصل شده شوک الکتریکی را تحمل کند، چیزی برای گفتن نخواهد داشت. در چنین شرایطی می‌توانید به آرامی به‌صورت شکنجه‌گر خود نگاه کنید. دیگر لازم نیست مثل دوران کلاسیک از نقشه‌های جنگی برای تشریح مأموریت استفاده کنید. اینها را بر سبیل تشریح روش گفتم. خیال نکنید که ما در کوبا و در دستگاه اطلاعاتی‌مان از این روشها استفاده می‌کنیم. موفقیت حرفه‌ای مأموریتهای اطلاعاتی ما ـ که در سطح دستگاه اطلاعاتی اسرائیلی موساد است ـ مدیون ساختار هرمی‌شکل و انضباط دقیقی است که این سرویسها دارند. در این سرویسها

بیشتر از یک ارتش و یک فرمانده وجود ندارد. این فرمانده است که تصمیم می گیرد اطلاعات موجود را تا چه حد و در چه مقیاسی توزیع کند. آن وقت هیچ اطلاعاتی درز نمی‌کند. در طول سالهای بعد از انقلاب کوبا تنها افسر عملیاتی شاغلی که ما را ترک کرد فلورنتینو آزپیلاگا[1] بود. بقیه افرادی که سازمان سیا به کار گرفت کسانی هستند که هم اکنون در کوبا به سر می‌برند و با انبوه مدال افتخاری که گرفته‌اند در بازنشستگی به سر می‌برند. کسانی هم که در میامی زندگی می‌کرده‌اند عمدتاً جاسوسان دو جانبه‌ای بوده‌اند که در خدمت من هم بوده‌اند. این من نبودم که دستور قتل جان‌کندی را دادم اما مردان من اطلاعات کافی در مورد قتل جان‌کندی را در اختیار من قرار می‌دادند. آنها که می‌دیدند من هر وقت دهن باز می‌کنم پرده از توطئه جدیدی برای قتل خودم برمی‌دارم تصمیم گرفتند که این قتل را به من نسبت بدهند. من سهل‌الوصول‌ترین و بهترین کسی بودم که آنها می‌توانستند چنین اتهامی را به او نسبت بدهند؛ اما من نمی‌توانستم ساکت بنشینم و اجازه دهم همان‌طور که خروشچف در زمان بحران موشکی قتل آندرسون را به من نسبت داد و درحقیقت از من استفاده کرد حالا سیا هم با نسبت دادن قتل کندی به من از من استفاده کند. قدرتهای بزرگ گناهان خود را به من نسبت داده‌اند. آنها آدمها را می‌کشتند و بعد از من می‌خواستند که بهای آن را بپردازم. کسانی که مرا می‌شناسند یا برنامه‌ریزی‌های مرا مطالعه کرده‌اند می‌دانند که استدلال زیر برای بستن همیشگی پرونده اتهام قتل جان‌کندی رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا به وسیله من .کافی است. تصور کنید که من با این احمقهای ساکن میامی برای یک لحظه هم که شده همراه و هم‌زبان می‌شدم. البته پنهان نمی‌کنم که از قریب‌الوقوع بودن اتفاقی باخبر بودم؛ اما این توطئه علیه جان خود من بود. از شنیدن این خبر یکه خوردم. در بعدازظهر ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ در شهر ساحلی وارادرو[2] در یک صد کیلومتری شرق هاوانا بودم. با ژان دانیل[3] ناهار می‌خوردم. او یک خبرنگار [الجزایری‌الاصل] فرانسوی بود که با پیامی از سوی شخص جان کندی تازه وارد هاوانا شده بود. در حال خوردن یک بستنی

1. Florentino Azpillaga
2. Varadero
3. Jean Daniel Bensaïd

با طعم توت‌فرنگی بودم. آماده می‌شدم تا سیگار برگی به روزنامه‌نگار فرانسوی پیشکش کنم. فرمانده گارد محافظانم با جسارت در را باز کرد و وارد شد. به دلیل وجود کولر در آن ساختمان پنجره‌های رستوران که در سمت دریا تعبیه شده بود پوشیده از بخار بود. فوراً احساس کردم که خبر بدی در راه است. قاشق را که هنوز مقداری بستنی در آن بود روی میز گذاشتم.

*ـ«چه شده چیکو؟ اتفاق بدی افتاده است؟»*

سری تکان داد. رنگ از رخسارش پریده بود. قیافه‌اش درست مثل کسانی بود که حامل خبر مرگ یا جنگ هستند.

***ـ«فرمانده مرا ببخشید که مزاحم شدم. رادیو همین الآن اعلام کرد که جان‌کندی کشته شده است.»***

دانش زبان انگلیسی من و زبان اسپانیایی ژان دانیل به یک اندازه بود؛ اما ژان دانیل معنای آن کلمات و جملات اسپانیایی را به‌طور کامل فهمید. من برای اینکه ادای احترامی کرده و سخن چیکو را تکمیل کرده باشم پرسیدم:

*ـ«رئیس جمهور کندی؟»*

چیکو سری تکان داد. بدون لحظه‌ای درنگ دستور دادم:

*ـ«چیکو! ماشینها را آماده کن!»*

به آرامی از روی صندلی بلند شدم. به‌صورتی کاملاً اتوماتیک از داخل جعبه روی میز سیگاری بیرون آوردم و آن را به ژان دانیل تعارف کردم. او هم از جا بلند شده بود. یک مشت سیگار هم برای خودم برداشتم. انگشتانم را روی لبه میز گذاشتم و به ژان دانیل گفتم:

***ـ«به نظرم مأموریت شما در اینجا خاتمه یافته باشد. بیائید برویم. من شما را در هتل می‌گذارم.»***

مأموریت او پایان یافته بود اما مأموریت من تازه شروع شده بود. چشمانتان را خوب بازکنید تا بفهمید چه توطئه بزرگی طراحی شده بود. هنوز سه قدم راه را همراه ژان دانیل طی نکرده بودم که بازهم الهامی به سراغم آمد. در آن لحظه ذهن من مطلبی را برای من برملا کرد که امروز می‌توانم نام آن را روشنگری بگذارم. تازه ارزش

هدیه‌ای را که آمریکائیان در آن بعدازظهر به من داده بودند درک می‌کردم. نمی‌دانم آنها که بودند، برای کی کار می‌کردند و در کدام آشیانه پنهان شده بودند؛ اما احساس می‌کردم آنها در آن اطراف هستند. سعی کردم لبخندی حاکی از رضایت بر لبانم جاری نکنم و اجازه ندهم شادی در چشمانم بدرخشد. باید در برابر آن خارجی قیافه متأثری به خود می‌گرفتم. یانکی‌ها دیگر هرگز در مورد قتل کندی تحقیق نخواهند کرد. زیرا قتل جان‌کندی را خودشان سازمان داده‌اند. من در فکر بودم که تعدادی نام را پیدا کنم. تا گزارشی حاوی نامها و جزئیات طرح قتل جان‌کندی در اختیارم قرار گیرد باید حالت دفاعی خود را حفظ می‌کردم. باید به هوش می‌ماندم تا نام همه کوبایی‌هایی را که در قتل جان‌کندی دست داشتند پیدا می‌کردم. می‌دانستم که کوبایی‌های تبعیدی همه سربازانی هستند که هیچ مسئولیتی ندارند و طبعاً شناخت و اطلاعی هم از مسئولان و سرکردگان توطئه قتل جان‌کندی ندارند. اطلاعاتی را که در اختیار دارم در اینجا در کنار هم می‌چینم تا به تصویر بزرگتری دست پیدا کنم. من ماهها بعد از قتل جان‌کندی اطلاعات مرتبط به این قتل را مرور کردم. این اطلاعات مرتب به‌دست من می‌رسید و من همه آنها را در گوشه‌ای از میزم قرار می‌دادم. روی همه این اطلاعات کاغذی قرار داده بود که عکس لنین روی آن بود. همان‌طور که این اطلاعات را مرور می‌کردم و هرازگاهی با خودنویسم روی آن یادداشتی می‌افزودم همکاران دفترم آنها را در پرونده‌ای که برای این منظور در نظر گرفته بودم بایگانی می‌کردند. منظورم اطلاعات بکلی سری یا اطلاعاتی است که اختصاصاً برای فرمانده کل ارسال می‌شد. ذره‌ای از این اطلاعات از بین نرفته است. بسیاری از این اطلاعات مستقیماً و به صورت «نجـوا» در گوشم گفته می‌شد. بعد از شنیدن آن اطلاعات، سری تکان می‌دادم و دستی بر شانه فردی که اطلاعات را در اختیار من قرار داده بود می‌گذاشتم؛ اما در همان چند دقیقه‌ای که حواسم را به گفته‌های درگوشی طرف مقابلم جمع کرده بودم، اطلاعات با ارزش دیگری هم به صورت دستی روی میزم قرار داده می‌شد. کسی با نام و گذرنامه جعلی وارد فرودگاه بین‌المللی رانچو بویروس[1] هاوانا شده بود. او نیمی از جهان را از پراگ تا هاوانا طی کرده بود. از مادرید

1. Ranchos Boyeros

و مکزیکو عبور کرده بود تا کسی ردپای او را پیدا نکند. او خود را به هاوانا رسانده بود تا چند نام را در اختیار من قرار دهد. حالا مطلبی را برایتان می‌گویم که احتمالاً به آن علاقه‌مندید. داستان قتل جان‌کندی را از طریق اطلاعاتی که خبرگزاری‌ها و رسانه‌ها به‌صورت علنی مخابره کرده بودند شنیده بودم. تا آن روز همه اطلاعات من در مورد قتل جان کندی همین بود و بس. همه این اطلاعات در ۷۲ ساعت اول بعد از قتل کندی مخابره شده بود. هر چه می‌خواندم بی‌اطلاعی مرا در مورد این قتل بیشتر می‌کرد. بعد از قتل لی‌هاروی اسوالد[1] ضارب مفروض جان‌کندی در زیر زمین یک پاسگاه پلیس موضوع فرق کرد. مشخص بود که قاتلان اصلی قصد نابود کردن همه شواهد عینی مرتبط با این قتل را داشته‌اند. احتمالاً روش آنها از آن به بعد هم همین می‌بود. اگر قرار بود هر کسی را که کوچک‌ترین اطلاعات را در اختیار داشت می‌کشتند دیگر کنجکاوی کردن بیهوده بود. سه یا چهار ماه بعد سندی که در کوبا تهیه شده بود توجه مرا بشدت به خود جلب کرد. این سند از سوی اداره ضدانقلابیون استان اورینته صادر شده بود. انگار همین دیروز بود. ستوان یکم خیمه سانتانا[2] با عنوان معاون فرمانده این سند را امضا کرده بود. نامه با دقت نوشته و تایپ شده بود و در آن جزئیات عملیاتی را در مورد قیام مسلحانه‌ای علیه حکومت شرح داده بود. نامه خطاب به من صادر نشده بود اما قرار بود از سوی نمایندگان شش اداره مربوطه در سراسر کشور خوانده شود. رامیرو در آن روزها کفیل وزارت کشور بود. در میان انبوه نامه‌ها و اسنادی که برایش رسیده بود نگاهی سرسری به آن سند انداخته بود. چون خبر داشت که من به این نوع گزارشها علاقه‌مندم نسخه‌ای از آن را برای من فرستاده بود. یک بند از این گزارش در مورد جان‌کندی بود. فرضیه ستوان سانتانا در مورد قتل کندی بسیار قابل توجه بود. شاید فرضیه‌اش خام بود. بخشی از آن هم نادرست بود؛ اما در مجموع ذهن مرا متوجه برخی نکات جدید کرد. در این گزارش به جلسه‌ای اشاره شده بود که در روز ۵ نوامبر ۱۹۶۲ در مخفیگاهی در کوههای اسکامبرای بین

1. Lee Harvey Oswald
2. Jaime Santana

لوئیس دیوید رودریگز گونزالز[1] عامل سازمان سیا و رؤسای ستاد شورشیان ضدانقلاب به فرماندهی خودخوانده توماس سن گیل دیاز[2] تشکیل شده بود. این فرد چند ماه قبل از آن مخفیانه وارد کوبا شده و به‌صورت زیرزمینی در هاوانا با این و آن ملاقات و خود را به‌عنوان دبیرکل یک سازمان ضدانقلابی به نام سازمان ضدکمونیست مدنی[3] معرفی می‌کرد. منظور او از این فعالیتها جمع‌آوری کمکهای مالی و پشتیبانی و همچنین یارگیری برای تشکیل یک گروه چریکی بود. در این ملاقات مقداری کمک در اختیار او قرار داده شد و وعده کمکهای مالی بیشتری هم صورت پذیرفت. لوئیس دیوید رودریگز گونزالز نسبت به عملیات ضدانقلاب نظر مثبت داشت؛ اما گزارشهایی که بعداً در اختیار ما قرار گرفت نشان داد که او رسماً حامل پیامی از سوی سازمان سیا بوده است. درخواست او از توماس سن گیل برای تشکیل یک گروه چریکی در حقیقت دعوت او به خودکشی بوده است. سن گیل مرد جذاب و جاه‌طلبی نبود؛ اما در کمال شجاعت متعهد شد که در سه ماهه اول سال ۱۹۶۳ عملیاتی را آغاز کند. او متعهد شد که این عملیات را با سلاح و مهماتی که در اختیار داشت و با کمک مالی و لجستیکی که لوئیس دیوید تحویل آن را از دفتر خود در هاوانا متقبل شده بود انجام دهد. بد نیست بدانید که این حمله در آخر مارس سال ۱۹۶۳ انجام گرفت اما وی بدون نفرات، سلاح و مهمات دستگیر و به اقدامات خرابکارانه خود اعتراف کرد. لوئیس دیوید رودریگز گونزالز هم به سرنوشت مشابهی دچار شد. چند روز بعد از نبرد اسکامبرای سازمان ضدکمونیست مدنی از هم پاشید. این اتفاق در روز ۸ مارس رخ داد. او که در ال کرو[4] زندگی می‌کرد در یک عملیات مأموران امنیتی کوبا دستگیر شد و به ساختمانی به نام ویلا ماسترا در نزدیکی‌هاوانا برده شد. کسی که مأمور انتقال او بود بازرسی بدنی کاملی از او به‌عمل نیاورد و متوجه نشد که او یک تپانچه کوچک کالیبر ۳۸ از نوع بولداگ[5] در اختیار

1. Luis David Rodriguez Gonzalez
2. Tomas San Gil Diaz
3. Resistancia Civica Antocomunista - RCA
4. El Cerro
5. Bulldog

دارد. حتی دستهای او را هم با دستبند نبسته بودند. وقتی ماشین گشتی فورد حامل او توقف کرد لوئیس دیوید سلاح خود را بیرون آورد و یکی از محافظانش را کشت. کسی که کشته شد اورلاندو لوپز گونزالز[1] نام داشت. او فقط توانست یک گلوله شلیک کند. مأمور محافظ محلی که آنها وارد شده بودند با یک رگبار گردن و سینه لوئیس دیوید را درید. سلاحی که مأمور ما با آن شلیک کرد یک مسلسل ساخت چکسلواکی با کالیبر ۹ میلیمتر به نام تی.۲۳[2] بود. ستوان خیمه سانتانا در گزارش خود این‌گونه نتیجه می‌گیرد که آمریکائیان با این هدف عملیات سن گیل را با علم به اینکه او شکست خواهد خورد به راه انداخته بودند اما عامداً قصدشان این بود که سوءظن و شکاف میان ضدانقلاب کوبا و دولت جان کندی را زیاد کنند. این نکته ذهن مرا به خود متوجه کرد. ستوان سانتانا افزوده بود که اگر حدسش درست باشد شکست توأمان ضدانقلاب کوبا در اسکامبرای و در خلیج خوک‌ها تبعیدیان کوبایی را به این نتیجه خواهد رساند که انتقام رفتار آمریکائیان را بگیرند. به همین سبب سازمان سیا می‌توانست از آنها در توطئه دالاس استفاده کند. با انگشت سبابه‌ام روی کاغذ کوبیدم و با خود گفتم «درست است! دقیقاً همین‌طور است.» اما ستوان سانتانا به‌صورت معکوس به ماجرا نگاه کرده بود. من بعد از ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ پاسخ یکی از سؤالاتم را پیدا کرده بودم. از خود می‌پرسیدم چرا در ماجرای قتل جان کندی این همه کوبایی حضور داشته‌اند؟ از ابتدا می‌دانستم که این ماجرا یک دام و یک تله است. تله‌ای بود که پای مرا به آن بکشانند و یا مرا در آن دخیل کنند. برای من مثل روز روشن بود. نه‌تنها کوبایی‌ها وارد ماجرای قتل جان کندی شده بودند که سیا هم در این ماجرا ایفای نقش کرده بود. همه ما بازیچه دست شده بودیم. من به همراه ضدانقلاب کوبا و سیا متهم به دخالت در این قتل شده بودیم. ما باید گناه دیگری را بر دوش می‌کشیدیم. البته مافیای ایتالیایی ـ آمریکایی را هم فراموش نکنید. آنها کنترل کازینوهای هاوانا را در اختیار داشتند. سردسته همه آنها سانتوس ترافیکانته ـ دون تامپا ـ بود. در تمام جلسات تحقیقاتی کنگره ایالات متحده آمریکا نام او برده می‌شد.

1. Orlando Lopez Gonzalez
2. T-23

او از این ناراحت بود که چرا جان کندی کاری نکرده است که فیدل سرنگون شود. حتی کندی مانع از بازگشت ترافیکانته به هاوانا برای در اختیار گرفتن کازینوهایش شده بود. این منحصربفردترین مانور تبلیغاتی بود که فقط در حیطه سیاست رخ می‌دهد. من در مورد این تبلیغات امتیاز زیادی به یانکی‌ها دادم. آنها افراد زیادی را برای کشتن من استخدام کرده بودند. افرادی از مافیا را برای بریدن گلوی من آن هم در ساعات شب و زمانی که من در خواب بودم اجیر کرده بودند. حالا من باید در برابر این همه توطئه‌ای که آنها علیه من انجام داده بودند از خود دفاع می‌کردم و این همه اتهام را رد می‌کردم و سیا و مافیا را مسئول این قتل و این اتهامات وارده معرفی می‌کردم.

این بخش از خاطراتم را در همین جا به پایان می‌رسانم. مجبورم. من هیچ رابطه‌ای با آدم‌کشها ندارم. دلیل آن مسائل پراگماتیستی تر است. من همه‌چیز را می‌دانم. من به همه چیز پی برده‌ام. زیرا دستهای مردی روی رایانه دستی‌اش مشغول تایپ‌کردن این کلمات است که امیدوار است بخشی از خلأ ناشی از مرگ خود را قبل از مردن پر کند. مردی که می‌خواهد در برابر شما اعتراف کند که تنها خارجی ـ و تنها خارجی ـ که خارج از دایره توطئه‌گران ( و فرزندانشان که هنوز زنده‌اند) که در بهشت مرفه، اشرافی و امنی در غرب ایالات متحده آمریکا به سر می‌برد و «همه» اسرار را در سینه خود دارند اوست. این یک ارزش استراتژیک است که به این کشف دست پیدا کنیم. من به آنها اطمینان می‌دهم که اطلاعات سری مربوط به این توطئه سالها پیش در صندوق‌خانه‌ای که خدا می‌داند در کجای این جهان وجود دارد قرار داده شده است. آنها می‌دانند که من می‌دانم. این قایقی است که همه ما باید روی آب نگاه داریم. اگر قایق سوراخ شود همه غرق خواهیم شد. می‌فهمید؟ من این سؤال را از آنها کرده‌ام. و اینک هم از شما می‌پرسم. آیا منظور مرا می‌فهمید؟

از آن به بعد همیشه از یک بیمه عمر غیر قابل ابطال برخوردار بوده‌ام. این بیمه عمر شامل خانواده من هم شده است. به همین دلیل همه‌چیز با من به درون گور خواهد رفت. البته امروز وضع چنین است.

شاید لازم نباشد به شما هم هشدار بدهم؛ اما از اینجا به بعد می‌توانید هر حدس و

گمانی بزنید. دست‌کم می‌توانید فکر کنید که از اوایل دهه ۱۹۶۰ تا کنون یانکی‌ها دست از کشتن من برداشته‌اند. به ۴۵ سال گذشته نگاهی بیندازید. حرف مرا تأئید می‌کنید. اخیراً رسانه‌ها دوباره داستان ارتباط مرا با قتل جان کندی در دالاس زنده کرده‌اند. ما دو موضوع داریم که در رسوایی‌های ساخته شده علیه ما به کار گرفته می‌شود: قتل کندی و قاچاق مواد مخدر. این داستانها هیچ وقت کهنه نمی‌شوند.

## روزی که هرگز وجود نداشته است

سه ماه بعد از قتل جان کندی لیزا هوارد[1] روزنامه‌نگار شبکه تلویزیونی اِ.بی.سی.[2] ایالات متحده آمریکا را دیدم. ازاین دیدار استفاده کردم و برای لیندون جانسون[3] نامزد رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا پیغامی فرستادم. برایش در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا آرزوی موفقیت کردم. اعلام کردم که آماده‌ام به پیروزی او در انتخابات کمک بکنم. اعلام کردم که اگر لازم می‌داند برای پیروزی در انتخابات هرگونه حمله‌ای را علیه کوبا به راه اندازد. به او اطمینان دادم که در چنین صورتی از دست‌زدن به هر گونه اقدام مقابله به مثل خودداری خواهم کرد. لیزا قبل از آمدن ژان دانیل به کوبا از این قبیل پیغامها برای کندی هم برده بود. اگر حالا جانسون را هدف قرار داده بودم، دلیلی داشت. و آن اینکه در مورد دخالت وی در قتل جان کندی تردید جدی داشتم. من تازه تحقیقات خودم را شروع کرده بودم و نمی‌خواستم فرصت را از دست بدهم. می‌خواستم به‌جانسون بگویم که من ترور رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا را خارج از محدوده هر ملاحظه سیاسی می‌بینم. آمریکائیان گاه در مورد نیاز نهایی و مثلاً قتل رئیس‌جمهور کشور دیگری صحبت می‌کنند. وقتی خودتان به سراغ کشتن رئیس‌کشور دیگری می‌روید چرا از اینکه لوله تفنگ‌ها به سوی خودتان چرخیده است شکایت می‌کنید؟ این یک پیام شفاهی بود و سالها به‌صورت سری باقی ماند و فاش نشد. حتماً یادداشتی که لیزا نوشت و برای جانسون فرستاد در آرشیو ریاست جمهوری ایالات

1. Lisa Howard
2. ABC
3. Lyndon Johnson

متحده آمریکا وجود دارد. زمانی این سند به همراه اسناد دیگری که در این مورد در کتابخانه ریاست جمهوری آمریکا وجود داشت منتشر شد. این یکی از اسرارآمیزترین پیامهایی است که من در تمام دوران فعالیتهای سیاسی‌ام برای کسی فرستاده‌ام. من به‌جانسون گفته بودم که می‌تواند هر شهر یا هر هدفی را در داخل کوبا بمباران کند و من نیاز او و معنای این اقدام را خواهم فهمید و هرگز اقدام مقابله به مثلی انجام نخواهم داد. من او را در حالت کیش خطرناکی قرار داده بودم. پوست خربزه مسمومی زیر پای او قرار داده بودم که می‌توانست او را به گذاشتن پا روی آن وسوسه کند. درست همان‌گونه که خواسته بودم ماجرای پرل هاربر را تکرار کند اما شرایط سیاسی اجازه نداد این اقدام عملی شود. نمی‌توانید تردید به خود راه دهید که از نظر رهبران ارشد حزب دموکرات ایالات متحده آمریکا بهترین کار این بود که تلاش برای متهم کردن من در قتل کندی را مورد بررسی قرار دهند. من که آنها را به قتل عام مردم کوبا دعوت کرده بودم. چه تضمینی بهتر از آن؟ من از آمریکائیان خواسته بودم که زمان و محل حمله را از قبل تعیین کنند. اگر چنین می‌شد من می‌توانستم افرادی را که قصد نابودی‌شان را داشتم در آن زمان موعود به آن منطقه بفرستم. هیچ چیز بهتر از این نیست که حیاط خلوت شما به‌دست دشمن پاک شود. البته باید مراقب می‌بودیم که مبادا پایگاه سن آنتونیو ده لوس بانوس[1] را نابود کنند. ما هزینه زیادی را خرج آن پایگاه کرده و ساختمانها و سازه آن را بازسازی کرده بودیم. البته از روس‌ها هم غافل نمانید. اگر یانکی‌ها به کوبا حمله می‌کردند من می‌توانستم حسابی اتحاد شوروی را بدوشم. روس‌ها توافقهای حاصله بعد از بحران موشکی اکتبر را فراموش کرده بودند و خروشچف مضحکه افکار عمومی شده بود.

طرحی غیر قابل تردید و بدون سؤال. یکی از طرحهای بسیاری که تا به حال اجازه زنده ماندن مرا داده است. من نه تنها به‌جانسون پیشنهاد می‌کردم که قدرت خود را امتحان کند، بلکه خودم هم آماده بودم که در فرصت مناسبی یک شهر را نابود کنم.

1. San Antonio de los Banos

## فصل بیست و چهارم

# شنیدن صدای پرندگان شب‌رو

***در تاریخ انقلابها یک عنصر ناشناخته وجود دارد که به‌صورت غیرمرئی عمل می‌کند. انقلابها جنبش‌های کاملاً خالصی نیستند. انقلابها را انسانها می‌سازند و این انسانها در حلقه نبردهای داخلی خود جاه‌طلبی‌هایی را به‌وجود می‌آورند که مبتنی بر جهلی است که انسانهای درون این حلقه‌ها نسبت به یکدیگر دارند؛ اما در پایان چه خوب و چه بد، بی‌دلیل یا با دلیل، در صحنه تاریخ بدون سر و صدا فراموش می‌شود.***

ارنستو چه‌گوارا

۲۸ اکتبر ۱۹۶۳

یک روز بعدازظهر ارنستو «چه» گوارا در بازگشت از یک سفر هوایی اظهارنظری بسیار تلخ و منفی کرد. آنها در این سفر به دلیل طوفان دید خود را از دست داده بودند و به همین دلیل هواپیمای حامل آنها به یک توده فشرده ابر برخورد کرده بود. برج مراقبت فرودگاه به آنها گفته بود که جای دیگری را برای فرود انتخاب کنند؛ اما «چه» حاضر نشده بود. احساس کرده بود کمی دید وجود دارد و اصرار کرده بود که روی همان باند بنشینند. در عین حال سوخت هواپیما هم در حال تمام شدن بود و اگر می‌خواست به فرودگاه دیگری برود سوختی در اختیار نداشت. لذا راهی بجز نشستن در آن فرودگاه وجود نداشت. بعد از نشستن هواپیما روی باند بود که «چه» آن اظهارنظر تلخ را کرد.

او فکر می‌کرد که فقط خلبانش الیسئو ده لا کامپا[1] حرفهای او را می‌شنود. خبر نداشت که موتور هواپیما خاموش شده و یک مکانیک زیر هواپیمای سسنا در حال ور رفتن با هواپیماست. «چه» گفت نه هوای بد و نه هیچ مادر...ده دیگری نمی‌تواند او را مثل کامیلو توی هواپیما بکشد. «چه» سپس از خلبانش می‌پرسد:

*ـ«فکر می‌کنی چرا با این مشقت خلبانی را یاد گرفتم؟»*

«چه» نمی‌دانست که آن مکانیک یکی از کمونیست‌هایی بود که به وسیله ویکتورپینا در نیروهای مسلح گماشته شده است. مکانیک سخنان «چه» را بوضوح و کاملاً شفاف شنید. در عین حال آن‌قدر شعور داشت که این مطلب را در گزارش روزانه‌اش ننویسد و آن را به‌صورت یک گزارش جداگانه تهیه و فوراً برای پینا بفرستد. پینا هم به محض آنکه گزارش را دریافت کرد آن را در اختیار من گذاشت. بدون آنکه اظهار نظری بکند گزارش را مستقیماً به‌دست من داد. از خواندن آن گزارش خیلی ناراحت شدم. به پینا گفتم:

*ـ «این آرژانتینیه خیلی کثافته! می‌خواد مرا مسئول مرگ کامیلو معرفی کنه؟ این خنجری است که از پشت به من وارد می‌شود. من این را نمی‌بخشم.»*

این اولین اظهار نظر از این دست نبود که از او شنیده بودم؛ اما تا به امروز هم او را به‌خاطر این اظهار نظر نبخشیده‌ام. آن روز برای «چه» خیلی زود بود که بخواهد تمامیت شخصیت مرا مورد تردید قرار دهد. پس زمان آن فرا رسیده بود که فکری به حالش بکنیم.

روز ۱۲ ژوئن ۱۹۵۹ «چه» را به مأموریتی [تجاری و برای جلب نظر کشورهای خارجی برای فعالیتهای بازرگانی و تجاری با کوبا] فرستادم. مأموریتش را هم بارها تمدید کردم و هدفم این بود که او را هر چه بیشتر از کوبا دور نگاه دارم. در فرودگاه هاوانا ویلاسکا را هم کنارش نشاندم. به ویلاسکا دستور دادم که چشم از «چه» برندارد و او را زیر نظر بگیرد. با تروتسکیسم «چه» باید تروتسکیستی برخورد می‌کردم. ارنستو «چه» گوارا این چنین مردی بود. او یک تروتسکیست جهانی بود نه کسی که به من کمک کند تا پایه‌های قدرتم را تحکیم کنم. او رفته‌رفته نشان می‌داد که به‌جای آنکه

1. Eliseo de la Campa

یک نظریه پرداز و «ایدئولوگ» باشد یک ماجراجوست. در سفری که به مأموریت رفته بود حتی یک قرارداد تجاری را به نفع کوبا به امضا نرسانده بود. همه وقت مأموریتش را هدر داده بود. سعی کرده بود با «ژست»ها و قیافه‌های دیپلماتیک بیشتر از هر چیز چهره خود را ارتقا ببخشد نه چهره انقلاب کوبا را.

چند ماه بعد از سفرش و زمانی که راه برای استقرار بیست ساله ما [آن روز فقط در انتظار یک دوران بیست ساله حکومت بودیم] هموار شده بود به لطف نتیجه‌ای که از پلایا گیرون و بحران موشکی اکتبر حاصل شد «چه» را هم وارد مأموریتها کردم. رفته‌رفته به این فکر افتادم که به گونه‌ای از شر او خلاص شوم. جزیره کوبا برای تحمل وجود هر دوی ما بسیار کوچک بود.

این حقیقت دارد که سانحه‌هایی هوایی در آن روزها بسیار اتفاق می‌افتاد. همان روزی که خوان آبرانتس را که در اثر سانحه هوایی کشته شده بود دفن می‌کردیم گروهی دیگر از دوستانمان را که به‌هاوانا رفته بودند از دست دادیم. «چه» مأمور برپایی مراسم تدفین آبرانتس شد. در آن مراسم «چه» سخنرانی کرد:

***ـ«با وجدانی بیدار می‌گویم که ما کوشیدیم به ارتش شورشی فنونی را یاد بدهیم؛ اما نتوانستیم جلوی کشته شدن افرادمان را بگیریم. مرگهایی هست که از کشته شدن در دست ظالمان هم ناعادلانه‌تر است.»***

یکی از محافظان آستین او را کشید تا توجهش را به خود جلب کند. وقتی کاغذی را به‌دست او داد و خبر مرگ گروه جدیدی را که در اثر سانحه هوایی دیگری مرده بودند به او داد سخنرانی خود را متوقف کرد. دستی در جیبش کرد تا سیگاری پیدا کند. به گمانم این اولین بار بود که در مراسم تدفین و تشییع جنازه‌ای سخنران برای پیدا کردن سیگار سخنرانی خود را قطع کرده است. سیگار را پیدا کرد. آن را بیرون آورد و لای دو لبش گذاشت. آتشش زد و چند پک عمیق زد. دود غلیظی را از دهان خارج کرد. بعد با قیافه در هم رفته‌ای به سخنرانی ادامه داد و گفت:

***ـ«به اطلاع می‌رسانم که یک هواپیمای دیگر متعلق به نیروی هوایی ارتش شورشی سرنگون شده است.»***

«چه» در سخنرانی خود تیتری برای روزنامه‌های عصر ساخت. بعدها او را

به‌خاطراین طرز سخنرانی در مراسمی این چنین مسخره کردم.

حادثه هوایی پشت حادثه و سانحه پشت سانحه رخ می‌داد و یاران ما چون برگ درخت می‌ریختند و می‌مردند. قربانیان سوانح هوایی عمدتاً ریش بر چهره و لباسهای نظامی زیتونی رنگی برتن داشتند. در سال ۱۹۵۹ هواپیماهای سبک بود که برمی‌خاست و چون آهن‌پاره‌ای به زمین می‌خورد. تعداد کسانی که در جریان انقلاب کوبا در سانحه‌های هوایی مردند بیشتر از کسانی بود که در جریان رزم جان خود را ازدست داده و یا در برابر جوخه‌های اعدام مرده بودند. حتی در آنگولا یک سوم تلفات ما در سوانح هوایی بروز کرد؛ اما درسال ۱۹۵۹ مشکل ما هواپیماهای سبک بود. به دلیل کاهش تعداد خودروهای در گردش تعداد تصادفات رانندگی روی زمین بسیار اندک بود. واردات خودرو سالها ممنوع و انبارهای قطعات یدکی هم سالها خالی ماند. نه ماشینی وارد می‌شد و نه قطعه‌ای برای تعمیر و راه‌اندازی ماشینهای معیوب وجود داشت.

## غـریبـه

می‌خواهم در مورد زمانی که گلوله‌ای به گردن «چه» اصابت کرده بود و زمانی که برای مداوا در کلینیک باهیا هوندا[1] یا در کونسولاسیون دل سور[2] دو شهر کوچک کوهستانی واقع‌در غرب کوبا بستری بود صحبت کنم. قضیه اصلاً شوخی نبود. حقیقت این بود که با رفتار من «چه» خیال کرده بود که به‌خاطر ارزش نمادینی که داشت او را در پینار دل ریو نگاه می‌دارم. در آستانه پلایا گیرون حدس زدم که وجود او در کوهستان، دست‌کم در ابتدا، موجب بالا رفتن روحیه مقاومت می‌شود. خیلی جذاب بود که توجه نیروهای مهاجم را به نقطه دیگری جلب می‌کردیم تا در آن کوهستانهای صعب‌العبور به فکر دستگیری «چه» بیفتند. در آن شرایط ارزش نمادین او بیش از حد بود؛ اما در جریان بحران موشکی اکتبر اصلاً چنین برنامه‌ای در کار نبود. برنامه آن روز ما این بود که «چه» به همراه عده دیگری از مبارزان در انتهای غاری ساکت و آرام نشسته و منتظر دستور من باشند. با صدور دستور من تا آخرین گلوله و تا آخرین قطره خون خود با

---

1. Bahia Honda
2. Consolacion del Sur

امپریالیسم می‌جنگیدند و در انتهای آن غار تنگ و تاریک می‌مردند. باور نمی‌کنید؟ «چه» کج خلقی را آغاز کرد و با تفنگ چند گلوله به پای خودش شلیک کرد. تفنگ از دستش افتاد و گلوله‌ها به‌جای آنکه به پای او بخورد به گردن او اصابت کرد. او را بستری و ممنوع‌الملاقات کردم. ارنستو چه‌گوارا یکی از دو نفری بود که انقلاب کوبا را به‌وجود آورده بودند. حالا به آغوش روس‌ها افتاده و مورد مرحمت آنها قرار گرفته بود. نفر دیگری که در کنار «چه» انقلاب کوبا را به‌وجود آورده بود رائول بود. من از ابتدای آشنایی با «چه» کوشیده بودم او را تحت کنترل نگاه دارم و نگذارم نظم و انتظام به هم بخورد. او را به اورینته فرستاده بودم تا به اندازه کافی از هاوانا دور باشد. در حقیقت به کشور دیگری فرستاده شده بود. «چه» به کوهستانهای اورگانوس[1] فرستاده شده بود. هدف از این مأموریت فرماندهی نیروهای آن منطقه و در عین حال دور بودن از هاوانا بود.

روز ۱۸ آوریل ۱۹۶۱ با گلوله به خود تیر زد. روز ۱۶ آوریل به کونسولاسیون دل سور واقع در پینار دل ریو وارد شده بود. فرمانده منطقه غرب بود. سرویس اطلاعاتی کوبا معتقد بود که احتمالاً به آن منطقه حمله خواهد شد. این نزدیک‌ترین منطقه به ایالات متحده آمریکا بود. وقتی گلوله به او اصابت کرد ابتدا در کونسولاسیون که بیست کیلومتر دورتر از پینار بود مورد معاینه پزشک قرار گرفت. دکتر نیکلاس پرز لاوین[2] او را معاینه کرد. چون او را شناخته بود همه امکانات را برایش فراهم کرد. مطالبی را که می‌نویسم در هیچ جا ندیده‌اید. من این مطالب را از درون گزارشهای تفصیلی محافظانش انتخاب کرده‌ام. محافظان «چه» همه مأموران و جاسوسان من هم بودند.

فرق میان دروغ و خبر این است که خبر در یک پاراگراف و چند جمله توضیح داده می‌شود؛ اما برای گفتن دروغ به صفحات بیشتری نیاز است. شاید لازم باشد یک کتاب نوشت تا دروغی را بیان کرد. من نوشته‌های موجود در باره «چه» را مرور کرده‌ام. با خواندن آن همه مطلب تعجب کرده‌ام که نویسندگان آنها چگونه کوشیده‌اند چهره سازمان سیا را حفظ کنند و از نمایندگان سازمان سیا در منطقه بخصوص از لارنس

---

1. Organos
2. Nicolas Perez Lavin

دلوین[1] رئیس ایستگاه سیا در کنگو که متهم به طراحی قتل پاتریس لومومبا[2] است تجلیل کنند. در این نوشته‌ها آمده است که لارنس دلوین متوجه شده است که «چه» در کنگو است. این موضوع در مقر مرکزی سیا در لانگلی ـ ویرجینیا ـ هم تأئید شده بود؛ اما سیا هرگز موفق به یافتن او نشد. این نوشته‌ها بیشتر جانبداری از سازمان سیا و یانکی‌هاست. من بخوبی می‌دانم که بر سر نویسندگان شرح حال «چه» چه آمده است که این مطالب را نوشته‌اند. آن احمق‌ها دو راه در پیش داشته‌اند یا مرا مسئول فرستادن «چه» به کام مرگ معرفی کنند یا سازمان سیا را مسئول دستگیری و کشتن او بدانند. آنها ترجیح داده‌اند که سیا را مسئول قتل «چه» معرفی کنند و از این راه به سیا اعتبار بدهند.

من ماهها تلاش کردم سیا را متقاعد کنم که «چه» در کنگو است. این من بودم که پیغامهای لازم را برای سیا می‌فرستادم تا «چه» را در کنگو بیابند نه آن لارنس دلوین کثافت. یک روز بعدازظهر با فرمانده مانوئل پینیرو[3] جلسه‌ای سری داشتم. داد زدم و گفتم:

ـ *«خدای من چرا این سازمان سیا این‌قدر دست دست می‌کند. آنها نمی‌دانند که من دارم این آرژانتینی را به آنها هدیه می‌کنم؟ او الآن در کنگو و در چنگ آنهاست.»*

پینیرو هم هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام داده بود. تنها کاری که صورت نداده بود برجای گذاشتن ردپایی از لانگلی تا زئیر بود. البته نمی‌خواستیم تا این حد آشکار و علنی عمل کنیم. در همین‌جا بود که تصمیم گرفتم نامه خداحافظی «چه» را دوباره بخوانم. منظور اصلی «چه» این بود که به همه بگوید «چه» از کوبا رفته است و دیگر قصد بازگشت به کوبا را ندارد. چطور ممکن بود قهرمانی چون «چه» صحنه کارزاری را که هر روز پیروزی جدیدی را در آن تحصیل کرده بود ترک گوید؟ بر اساس اطلاعاتی که پینیرو به‌دست آورده بود اوضاع به ضرر «چه» هم نشده بود. موفقیت‌هایی به‌دست آورده بود. به چند پادگان در عمق جنگل‌های آن منطقه حمله کرده بود. در این مقطع اوضاع برای خود من خطرناک شده بود. چرا که ممکن بود به کوبا باز گردد و من

1. Lawrence Delving
2. Patrice Lumumba
3. Manuel Pineiro

نتوانم اجازه بازگشت او را بدهم. اگر من درها را به روی او باز کردم تا به آفریقا برود امیدم این بود که یا شیرها او را بخورند، یا فیلها او را زیر پا له کنند و یا مارها او را نیش بزنند. نمی‌خواستم او نبرد ضداستعماری دیگری را ببرد. من در هنر برنامه‌ریزی خودم قربانی شده بودم. موفقیت یا شکست یک برنامه در میزان رضایتی نمایان می‌شود که در ذهن مردم شکل می‌گیرد. همین حالا شما با خواندن این کلمات در حال تکان دادن سر خود و تأئید حرفهای من هستید. ممکن است هنوز باور نکنید اما بدانید که طرح من برای رها شدن از شر «چه» یک برنامه و یک توطئه استادانه بود.

لازم نیست وارد جزئیات بشویم یا بابت کاری که کرده‌ایم معذرت‌خواهی کنیم؛ اما ذکر برخی نکات ضروری است. ما با نیروهای چریکی بهترین کارها را انجام دادیم. این نیروها را تا دوازده هزار کیلومتر دورتر از کوبا به کنگو بردیم. هیچ‌کس از این نقل و انتقال خبردار نشد. هجده روز بعد از آنکه نامه خداحافظی او را خواندم بریان لاتل[1] تحلیل‌گر سازمان سیا در گزارشی نوشت که متوجه وجود اختلاف‌نظرهایی میان «چه» و من شده است. هنوز کسی در سیا خبردار نشده بود که «چه» در رأس چند صد کوبایی در کنگو به سر می‌برد.

اما طرح استراتژیک من در جایی ناکام ماند. این مأموریت ربطی به جنگ قدرت میان من و «چه» نداشت. به کبر و غروری بیهوده مربوط می‌شد.

دنیا در آغاز درک خلاقیتهای من بود، چرا که درحال نفرت پیدا کردن از من بود. کامیلو، سلیا، «چه». «چه» از همه مستقل‌تر بود. یک شخصیت محبوب همیشه بسادگی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد. «چه» سابقه و تاریخ خود را داشت. مطالعاتش، آموزشش و سفرهایش به خودش مربوط می‌شد. سابقه او بیشتر از سابقه من بود. همه کسانی که در انقلاب به من پیوسته بودند سابقه‌ای کمتر از من و یا دست‌کم به اندازه من داشتند. بجز «چه». او در طلب قدرت نبود. او می‌خواست اندیشه‌ها و آرمانهایش تحقق پذیرد. او خواهان تغییری پاک و حقیقی بود. او می‌خواست در همه آمریکای لاتین انقلاب به پا کند؛ اما من حتی وقتی که تظاهر می‌کنم که سیمون بولیوار هستم نمی‌توانم خود را رهبر جهان بدانم. من نمی‌توانم در سراسر آمریکای لاتین سفر کنم و خود را یک قدیس

1. Brian Latell

معرفی کنم. معمای تاریخ زندگی مردان بزرگ به هم شبیه است: زندگی یا شکوه.

در پایان بهترین راه حل بدون آنکه طرح آن ریخته باشد حاصل شد. به لطف نامه خداحافظی «چه» و افشای علنی آن این راه‌حل پیدا شد. رهبران آفریقایی از ما خواستند که کوبایی‌های حاضر در آفریقا را جمع کنیم. نیروهای کوبایی هرج و مرجی آفریده بودند که فقط با رفتن «چه» از آفریقا برچیده می‌شد. نیروهای کوبایی دریافتند که مأموریتشان محتوم به شکست است. در نامه «چه» اشاره‌ای به این موضوع شده است:

***«مردم سرزمینهای دیگر جهان برای تلاشهای من سر و صداها بر پا کرده‌اند.»***

او در نامه خود تلاشها را به «من» نسبت می‌دهد نه به «ما». لعنتی! «چه» همیشه در زندگی یک غریبه بود.

فرمول ما برای صادر نکردن انقلاب از ابتدا ناکام ماند و ما با تأسیس اردوگاههای آموزشی سری و ایجاد شبکه‌ای از جاسوسان و مقامات خود در هر یک از کشورهای آمریکای لاتین عملاً یک دستگاه خرابکاری بین‌المللی به‌وجود آوردیم. نظریه پردازان مارکسیست اندیشه صادر نکردن انقلاب را دست‌کم در حد یک شعار تأئید نمی‌کردند. راه دیگری وجود نداشت. کوبایی‌ها دریافته بودند که مسئله زبان نیز اهمیت دارد. درست است که در نهایت این زبان جنگ و زبان عملیات بود که قطعیت داشت؛ اما زبان عاملی بود که اهمیتش را نمی‌شد انکار کرد. در کنگو مشکل زبان باعث عدم موفقیت بود؛ اما در بولیوی این مشکل وجود نداشت. در نتیجه «چه» همراه با بقیه کوبایی‌ها راهی بولیوی شد. «چه» وارد بولیوی شد و اردوگاهی برای آموزش چریکها برپا کرد. او از همانجا به ابدیت رفت. این من بودم که او را راهی ابدیت کردم.

اکتبر ماه مناسبی برای ماهیگیری است. در شمال شرق کوبا انبوهی از قایقهای ماهیگیری روی کف گلف استریم مشغول ماهیگیری هستند. شب بود. سیگاری روشن کرده و مشغول کشیدن آن بودم. گیلاس مشروبی را هم در دست داشتم و جرعه جرعه آن را مزه می‌کردم. در دوردستها رعدی می‌غرید و برقی می‌جهید. ما همچنان به سمت شرق می‌رفتیم. دو زیر دریایی ام.پ.ک.۱۰[1] نیز در حال حرکت بودند. رادارهایشان روشن و توپهای ضدهوایی ۵۷ میلیمتری آنها هم آماده شلیک بودند. موشکهای

---

1. MPK-10

ضدزیر دریایی آر.بی.وی ۶۰۰۰[1] هم در دو طرف بدنه زیردریایی آماده شلیک بودند. زیردریایی‌های خوبی بودند و من دوست داشتم از دور شاهد حرکت آنها باشم. اتحاد شوروی از این زیر دریایی‌ها در دوران بعد از جنگ استفاده می‌کرد. این زیردریایی‌ها را به موشکهای با کلاهک‌های هسته‌ای مجهز می‌کردند و دهها سال علاقه‌ای به ساخت ناو هواپیمابر که نمادی از قدرت امپراتوری است نداشتند.

زیردریایی‌ها در سطح آب حرکت می‌کردند که به کف دریا برخورد نکنند. در آن دریا فقط دلفین‌ها و کوسه‌ها برای پیدا کردن غذا به سطح آب می‌آمدند؛ اما دوربینها و رادارهای ضددریایی این زیردریایی‌ها باعث ناراحتی ماهی‌ها بود. با حرکت زیردریایی‌ها ماهی‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند.

حدود ساعت نه شب بود. با کم شدن سرعت قایق و خاموش شدن موتور آن صدای بال زدن پرندگان را در بالای سرم شنیدم. در حال رفتن به کابینم برای مطالعه بودم. این پرندگان را از زمان پیروزی انقلاب و زمانی که به ماهیگیری می‌رفتم می‌شناختم. هواشناسی پیش‌بینی وضعیت زمستانی را کرده بود. با سرد شدن هوا موجی از این پرندگان به سمت جنوب پرواز می‌کردند. من دریافته بودم که آنها با دنبال کردن بوی زمین و خاک مسیر خود را پیدا و پرواز می‌کنند. اگر کسی مسیر آنها را دنبال می‌کرد محال بود که در دریا گم شود. پرندگان همیشه به سمت و سوی ساحل پرواز می‌کنند. این پرندگان در ارتفاع کم پرواز می‌کنند و گاه روی عرشه کشتی‌ها و قایقها می‌نشینند و خستگی درمی کنند. پرستوها و گنجشک‌ها هرگز روی آب پرواز نمی‌کنند چون به نقاط ثابت و غیرمتحرکی نیاز دارند که روی آن بنشینند. تا شب فرا برسد هفت گروه پرنده را بالای سرم شمرده بودم. وقتی موتور قایق خاموش می‌شد صدای آنها بهتر به‌گوش می‌رسید. یک شاهین هم در آسمان دیده می‌شد. صدای زوزه باد در زیر بالهای پهنش شنیده می‌شد. با شنیدن همین صدای زوزه بود که می‌شد بدون دیدنش نزدیک شدن آن را احساس کرد. شاهینها وقتی پرواز باشکوه خود را در عمق آسمان و در تنهایی انجام می‌دهند هیچ چشم غیر مسلحی نمی‌تواند آنها را ببیند. فقط وقتی سقوط آزادی را با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت آغاز می‌کنند می‌توان آنها را دید. وارد آب

1. RBV-6000

می‌شود، شکارخود را می‌گیرد و بعد تغییر جهت داده مجدداً راهی آسمان می‌شود. ما در زیر یکی از کریدورهایی قرار داشتیم که پرندگان مهاجر از آمریکای شمالی به سمت جنوب می‌پیمودند. این کریدور از خلیج مکزیک می‌گذشت و به سمت سانتیاگوی کوبا امتداد پیدا می‌کرد و درنهایت به کریدور دیگری می‌پیوست که از غرب آمریکا آمده بود. مشغول بستن بند پوتینهایم بودم. داشتم آماده می‌شدم که از قایق پیاده شوم. یکی از محافظانم که مرد درشت هیکلی در لباس کامل نظامی بود جلوی من ظاهر شد و به من چشم دوخت.

*ـ«فرمانده با اجازه شما!»*

معنای این رفتار این بود که حامل خبری مهم و جدی است. بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورم چشم به او دوختم و منتظر شنیدن خبر شدم.

*ـ«فرمانده! از مانیلا[1] پیامی رسیده است.»*

مانیلا نام رمز بولیوی بود.

*ـ«چه»؟*

*ـ«چه»!*

می‌خواستم حالت خود را از شنیدن این خبر که «دومین نماد آزادی خلق‌ها در دوران جدید در نبرد کشته شده است» تنظیم کنم که همان محافظ ادامه داد:

*ـ«بله فرمانده. «چه» صبح امروز دستگیر شده است.»*

دیگر نمی‌توانستم ناراحتی خودم را پنهان کنم.

*ـ«دستگیر شده است؟»*

ـ«در نقطه نامعلومی دستگیر و زندانی شده است.»

*ـ«پیام از کجا رسیده است؟»*

*ـ«پینیرو پیام را تلفنی برای ماینه[2] خواند. ماینه هنوز پشت خط در حال گفتگو با پینیرو است.»*

*ـ«نه! بگو ماینه فوراً تلفن را قطع کند. همه ارتباطات را قطع کنید.»*

1. Manila
2. Maine

محافظ همچنان در آستانه در ایستاده بود تا بقیه دستورات را بشنود.

- *«گوش کن! ماشینها را آماده کن. فوراً به‌هاوانا بر می‌گردیم. با بی‌سیم در هیچ زمینه‌ای صحبت نشود. بگو رائول، پینیرو و عثمانی سینفوئه گوس در کمیته مرکزی منتظر من باشند. پینیرو هم همه اطلاعات دریافتی را برای من آماده کند. برو!»*

به تقویم ساعت رولکس روی مچ دستم نگاهی انداختم. ساعت هشت بعدازظهر روز ۱۸ اکتبر ۱۹۶۷ بود. در آن لحظه متوجه شدم که اگر به ارنستو «چه» گوارا اعتماد کرده بودم تا مأموریت بسیار پیچیده خود را عملی کند چگونه انقلاب کوبا را در معرض خطر قرار داده بودم. او نمی‌توانست ماهیت حقیقی مأموریت آمریکای لاتینی خود را درک کند. او نمی‌فهمید که هدف اصلی‌اش از چنین مأموریتی رهبری یک گروه چریکی نیست، بلکه نتیجه‌ای که نصیبش خواهد شد مرگ است. این نمونه‌ای دیگر از استراتژی انقلاب بود که نشان می‌داد با اعزام نیروهای خود به خارج از کشور خود را از نعمت داشتن دشمنان بالقوه محروم خواهید کرد. این گونه مأموریتها، سفرهای بی‌بازگشتی است. در آینده وقتی نیروهای ضدانقلابی در کوبا تجمع می‌کردند بنادر را باز می‌گذاشتم تا همه آنها سفر کنند تا شرشان از سر من کم شود و به میامی بروند. ضدانقلاب یا بورژواهای کوبایی همیشه برای مأموران بنادر و فرودگاهها کم‌اهمیت‌ترین موضوعات بودند.

دستور داده بودم تعدادی را دستگیر و اعدام کنند اما اجازه دهند بقیه کوبا را ترک کنند. نباید به آنها توجه می‌کردیم. در مورد نیروهای انقلاب وضع فرق می‌کرد. آنها دارای اطلاعات باارزشی بودند که نباید در اختیار دشمن قرار می‌گرفت. بگذارید نکته‌ای را برایتان بگویم: «به هیچ روشنفکری که در جریان انقلاب کسی را کشته است دوباره اعتماد نکنید.» آنها وقتی پا به سن می‌گذارند خود را میان دو وظیفه اصلی انقلاب می‌بینند: کشتن دیگران و به قدرت رسیدن. کشتن و ایدئولوژی. در اینجا است که تبدیل به خطری آشکار می‌شوند. در پایان هم نمی‌دانند چگونه باید بمیرند. من هرگز با کشاورزان و کارگرانی که در ارتش انقلابی حضور داشتند و به مأموریتهای خطرناکی - هرچند مهلک - اعزام می‌شدند چنین مشکلی پیدا نکردم. آن کشاورز به قصابی تبدیل می‌شد و در اطراف خود موجوداتی را می‌دید که باید قربانی کند. گردن آنها را

می‌پیچاند تا مأموریت خود را انجام دهد. مردانی که در کنگو و در بولیوی در اطراف «چه» جمع شده بودند از همین مبارزان کوهستانی بودند که من با دقت انتخاب کرده بودم. هیچ‌کدام از آنها به‌رغم مأموریتهای خطرناکی که داشتند دچار تردید نشدند. چه کسانی همیشه درد سر آفرین بودند؟ همان سه یا چهار روشنفکری که «چه» با خود برده بود. اکتاویو ده لا کونسپسیون[1]، پزشک واحد؛ تامارا «تانیا» بونکه[2] رابط واحد؛ رجی دبرای[3] و سیرو روبرتو بوستوس[4] دو هنرمندی که به دیدار آنها رفته بودند. گروهی هم از مزدوران آمریکای لاتینی به آنها پیوسته بودند که تازه تعطیلات دانشگاهی‌شان را آغاز کرده و می‌توانستند براحتی رفقای خود را لو بدهند. این‌گونه عملیات و این نوع نیروها در همه جا یادآور کوبا بود. ما درحقیقت با اعزام این نیروها تصویری از کوبا را در سراسر قاره آمریکا منتشر و توزیع می‌کردیم؛ اما در حقیقت این مأموریتها برای این به راه افتاده بود که ما از شر ناراضیانی که در کوبا پرورش داده بودیم راحت شویم. این کوبا بود که افسانه انقلاب [قاره] آمریکا را سر داده بود. بند پوتینهایم را بستم. کت نظامی‌ام را روی دوشم انداختم. فانوسقه را به کمرم بستم. تپانچه‌ام را بر سمت راست کمرم بستم. وقتی روی عرشه رسیدم موجی از تحرک و رفت‌وآمد را روی عرشه کشتی و در ساحل مشاهده کردم. ماشینها در رفت و آمد بودند.

گاهی زندگی روزانه یک چریک خستگی‌ناپذیر و نستوه بسیار ملال‌انگیزتر و خسته‌کننده‌تر از یک آدم بازنشسته است. شاید به همین دلیل بود که «چه» بعد از شکست در کنگو راهی پاریس شد. ابتدا به پراگ رفت و چند روزی را در حومه پراگ ماند. همیشه یکی دو نفر محافظ کوبایی همراه او بودند. چک‌ها این خانه و مزرعه پشت آن را در اختیار ما قرار داده بودند تا وقتی مقامات ارشد ما از سفر به اتحاد شوروی و انجام مطالعات نظامی و یا پس از پایان مأموریتهای دیپلماتیک در اروپا و آفریقا باز می‌گردند در این محل استراحت کنند. این دلیلی بود که ما برای استفاده از آن خانه ارائه کرده بودیم. ما هرگز هویت واقعی «چه» را به آنها نگفته بودیم؛ اما بعد از ورود «چه» به

1. Octavio de la Concepcion
2. Tamara «Tania» Bunke
3. Regis Debray
4. Ciro Roberto Bustos

پراگ خبر رسید که او می‌خواهد آپارتمان کوچکی را برای خود در پاریس تهیه کند. این فکر فقط از تخیلات او سرچشمه گرفته بود. حالا تصور کنید یک روز این روشنفکر در پاریس به نقد انقلاب کوبا بنشیند و تبدیل به آندره مالروی[1] انقلاب کوبا بشود. در پاریس با ژان پل سارتر و رجی دبرای بنشیند و ضمن بیان خاطراتش از انقلاب کوبا به انتقاد از این انقلاب مشغول شود. در سوربن[2] از معاشرت با همه طرفداران تروتسکی لذت ببرد. این احمقها نمی‌دانستند که انقلاب کوبا یعنی من، انقلاب کوبا یعنی تجسم من و انقلاب کوبا یعنی نماد من. انقلاب کوبا بجز من و فراتر از من چه چیزی برای عرضه داشت؟ برای من قابل قبول نبود که «چه»، بعد از کشتن آن همه انسان برای پیشبرد عدالت انقلابی مورد نظر من یا برای جلوگیری از وارد شدن صدمه‌ای به من، با یک شلوار جین و یک صندل پشت یک میز کوچک در کافه‌های روباز پاریس بنشیند و به آرزوهای خود جامه عمل بپوشاند. فکر می‌کنید چند بار او را دیده بودم که صورتش از خون و مغز متلاشی شده آدمهای باتیستا رنگین شده بود و یا تکه‌های استخوان جمجمه آنها روی صورتش چسبیده بود. اطلاعاتی که به‌دست من رسیده بود حاکی از این بود که «چه» در حال دور کردن خود از نیروهای کوبایی و در حقیقت محافظت از خود بود. در حالی که این‌گونه وانمود می‌کرد که خود را از چشم مأموران چک مخفی نگاه داشته است سعی در مخفی کردن خود از چشم مأموران کوبایی داشت.

***«از اوخالو[3] به رهبری***

***اوضاع در مزرعه کوچک***

***(آوریل ۱۹۶۶)***

***بعد از خارج شدن از بزرگراه وارد یک کوره راه می‌شوید. چون زمستان است جاده پوشیده از برف است. درختان هم لخت هستند. ۲۵ مترجلوتر که بروید به دری می‌رسید. کمی جلوتر خانه سفیدرنگی هست. دو طبقه دارد. یک خانه روستایی است.***

1. Andre Malraux
2. Sorbonne

۳. Jose Luis Ojalo رئیس دفتر اطلاعاتی کوبا در پراگ.

در اطراف خانه برف زیادی زمین را پوشانده است.

اتاقها که در طبقه دوم قرار دارند کوچک‌اند. اتاق نشیمن در طبقه پائین است. هال یا اتاق پذیرایی، همچنین اتاق ناهارخوری و آشپزخانه هم در طبقه پائین است. یک پیرزن از سوی چک‌ها برای پخت و پز و پذیرایی از کسانی که به آن خانه رفت و آمد دارند استخدام شده و در خانه زندگی می‌کند. این زن ظاهراً یک کلمه اسپانیایی نمی‌فهمد. هرگز رفتاری که سوءظن ایجاد کند نداشته است. زنی متواضع و هم از نظر فرهنگی و هم از نظر اقتصادی از طبقه پائین است. غذایش قابل خوردن نیست. بعد از ظهرها برای ما املت و گوشت خوک تهیه می‌کند. این املت را با اشکال دیگر هم می‌پزد. مثلاً تخم مرغها را قاطی می‌کند. سالاد و مقداری میوه هم می‌آورد. ما همه این مواد را از بازار شهر خریداری می‌کنیم. موقع ناهار طبق رسم خودمان تاس کباب می‌خوریم. این تنها غذای اوست که قابل خوردن است.

اوخالو»

«از دیسدادو[1] به رهبری

آوریل ۱۹۶۶

طبق دستور فرمانده مانوئل پینیرو که نیروهای فنی [ما معمولاً از جاسوسان به این نام استفاده می‌کردیم] را می‌گمارد و به دستور رئیس مستقیمم به پراگ رفتم تا زیر فرمان «چه» قرار بگیرم. در اولین ساعات بامداد فردای ورودم به پراگ دیدار دیگری با پینیرو داشتم. مأموریت مرا بار دیگر توضیح داد. وظیفه من تهیه مدارک برای سفر «چه» به کشوری بود که انتخاب می‌کرد. امیدوار است از مسیر آن کشور به آمریکای لاتین برود تا مبارزه مسلحانه را از سر بگیرد. خبر ندارم که آیا «چه» بعد از جنگ در کنگو در کشور هست یا نه. پینیرو توصیه کرد که من در کمال استادی خطرات ناشی از اقامت «چه» را در یک کشور غربی به او گوشزد کنم. در ضمن به او اطلاع دهم که حفظ ارتباط با او در این کشورها بسیار دشوار و پر مخاطره است. او ــ پینیرو ــ چندین بار گوشزد کرد که «چه» در نظر ندارد به کوبا بازگردد اما دلیل آن را نگفت.

---

۱. Disdado (Jose Gomez Abed) نام مستعار خوزه گومز آبد است.

*درحالی که اگر به کوبا می‌رفت بهتر می‌توانست تدارکات سفر بعدش را فراهم کند. من هم دلیل آن را از پینیرو نپرسیدم. چند پاکت در بسته به من داد که به «چه» بدهم. من خوشحالم چون این مزرعه‌ای است که من ماهها در آن سپری کرده‌ام تا تانیا را آماده سفر کنم. (تانیا بونکه دختری از تبار آلمانی بود که بعدها به جنگ چریکی «چه» در بولیوی پیوست.) «چه» بعد از چند سؤال که از من پرسید به طبقه دوم رفت. پاکتها را به او دادم. باز کرد و نامه‌ها را خواند. من در اتاق مانده‌ام. اوخالو به طبقه پایین رفت تا برای همه ما قهوه درست کند. وقتی «چه» خواندن نامه‌ها را تمام کرد با من به باغ جلوی خانه آمد تا حرف بزنیم. در داخل خانه با انگشت به سقف اشاره کرد که معنای آن این بود که کسانی حرفهای ما را شنود می‌کنند. بدون تردید دچار بی‌اعتمادی شده است. قبل از آنکه دلیل سفرم را برایش توضیح بدهم از حال تانیا پرسید. (تانیا به بولیوی رفته بود تا اوضاع آنجا را برای یک جنگ چریکی احتمالی مورد ارزیابی قرار دهد.) هر آنچه در مورد تانیا می‌دانستم برایش گفتم. گفتم خود من در همین خانه او را برای سفر آماده کرده‌ام. اصرار داشت که نباید مأموریتی خلاف مأموریت ویژه‌ای که داشت به او واگذار شود.*

*چند بار به او گفتم که پینیرو چه دستوراتی به من داده است. فهمیدم که او کشور فرانسه را برای سفر انتخاب کرده است. من نه امروز و نه روز دیگر جایی نمی‌روم. در همین خانه می‌مانم؛ اما او بشدت عجله دارد تا هر چه زودتر سفرش را انجام دهد. من در استدلالهایم هرگز نگفتم که بهترین و منطقی‌ترین کار بازگشت او به کوباست. توضیح دادم که باید مسیرهای مختلفی را در نظر بگیریم تا از آن طریق به پاریس برود. او ادعا می‌کند که زبان فرانسه را می‌داند و بسیاری از آمریکای لاتینی‌ها هم در فرانسه زندگی می‌کنند و او می‌تواند بین آنها بپلکد. اصرار کرد که هیچ‌کس دیگری غیر از ما دو نفر درمورد سفرش به پاریس چیزی نفهمد؛ اما من توضیح دادم که پنهان از رؤسایم کاری صورت نخواهم داد. منظورم این بود که در این مورد پینیرو را در جریان خواهم گذاشت. در سه روزی که من با «چه» گذراندم مرتب مرا به قدم‌زدنهای طولانی و خسته‌کننده می‌برد. من و اوخالو که ورزش نمی‌کنیم و به همین دلیل اوخالو بشدت چاق شده است. یک‌بار راه را گم کردیم. به یاد آوردم که هتل*

*بالنوکا[1] در نزدیکی مزرعه ما بود. از مرد جوانی که سوار دوچرخه بود سراغ هتل را گرفتم. هتل را به من نشان داد و به این ترتیب توانستیم به مزرعه باز گردیم.*
*وقتی بازگشتم «چه» از من خواست آلبرتو فرناندز مونتس ده اوکا (پاچونگو)[2] را که (در کوبا) در وزارت صنایع کار می‌کند پیدا کنم و از او بخواهم آماده شده خود را به پاریس برساند تا همراه او باشد. در بازگشت به‌هاوانا نتایج مأموریت‌ام را به اطلاع پینیرو رساندم. دستور داد که فوراً در مورد درخواست «چه» اقدام کنم. پاچونگو را هم پیدا کردم. خیلی خوشحال شد و دعوت را پذیرفت. قرار شد در خانه من بماند تا برنامه سفرش را به اوروگوئه بریزد و هر وقت لازم شد خودش راهی سفر شود.*

دیسدادو»

به ساعت رولکسم نگاه کردم. ساعت ۸ بعدازظهر روز ۸ اکتبر ۱۹۶۷ بود. «چه» عین همین ساعت را داشت؛ اما دیگر نمی‌توانست به آن نگاه کند. ساعتش را از دستش باز کرده بودند. همه پایگاهها و ایستگاهها به حال آماده‌باش در آمده بودند. هر اطلاعی که دریافت می‌کردند فوراً به اطلاع من می‌رساندند. بر اساس اطلاعاتی که به‌دست من و پینیرو رسیده بود دوستان بولیویایی ما از اوضاع مطلع بودند. با سرعت در حال حرکت به سمت هاوانا بودم. از مسیر بزرگراهی می‌رفتیم که در طول سواحل شمالی احداث شده بود. شیشه ماشین پائین بود و من از باد پاییزی که به صورتم می‌خورد لذت می‌بردم. هر چند لحظه یک بار بدون اختیار به ساعتم نگاه می‌کردم. مشغول حساب‌کردن زمان بودم. ساعت بولیوی چهار ساعت با وقت گرینویچ[3] اختلاف داشت. بولیوی ساعت خود را به‌منظور صرفه‌جویی در انرژی جلو و عقب نمی‌کشید. ما از سال ۱۹۶۳ برنامه صرفه‌جویی انرژی را آغاز کرده بودیم. همه ساله از آخرین یک‌شنبه ماه مارس ساعتها را جلو می‌کشیم. «چه» از روز دوشنبه ۷ نوامبر ۱۹۶۶ تا ۲۶مارس ۱۹۶۷ یعنی برای مدت ۱۹۰ روز مبارزه خود را انجام داده بود. آسمان ابری بود و چراغهای شهرهاوانا از دور هویدا شد.

---

1. Balnovka
2. Alberto Fernandez Montes de Oca (Pachungo)
3. Greenwich

بشدت به یاد داستان ارنست همینگوی افتاده بودم: «زنگها برای که به صدا درمی‌آید». جملات کتاب از ذهنم می‌گذشت. تصویر فیلمش هم از برابر دیدگانم عبور می‌کرد. در سال ۱۹۵۸ «چه» به هنگام محاصره شهر سانتا کلارا سه پل را منهدم کرده بود. از من پیش افتاده بود. من به هنگامی که عزم محاصره سانتیاگو را کرده بودم هرگز نتوانسته بودم در مناطق تحت کنترل خودم پلی را منفجر کنم. کامیونها را با سربازانش منفجر کرده بودم. این آرژانتینی زبل هرگز کتاب «زنگها برای که به صدا در می‌آیند» همینگوی را نخوانده بود. همیشه به همین‌خاطر سر به سرش می‌گذاشتم به او می‌گفتم «تو خودتِ را در برابر همینگوی مصون نگاه داشته‌ای؟ و اجازه نداده‌ای اندیشه‌های همینگوی وارد ذهنت شود.» نظر او در باره این نویسنده آمریکایی مرا گیج کرده بود. نسبت به فیلم‌های کابویی که در آن تیراندازی می‌کردند کاملاً فناتیک بود. نسبت به ادبیات هم همین نظر را داشت. شاید میان فیلم و ادبیات فرق قائل می‌شد. در نظر او فیلم بیشتر برای سرگرمی بود؛ اما کتاب مایه فرهنگی داشت و بنابراین محترم و قابل اعتنا بود. او نویسندگان فرانسوی را ستایش می‌کرد و معتقد بود که وحشی‌های آمریکای شمالی نباید در میان نویسندگان فرانسوی جایی باز کنند. این نظر جدی و رفتار عامدانه یک آرژانتینی بود که نمی‌خواست حوزه تربیت ادبی‌اش مخدوش گردد.

یک روز بعد از پیروزی انقلاب کوبا در مه ۱۹۶۰ او را به یک برنامه ماهیگیری که همینگوی تدارک دیده بود دعوت کردم. تعداد زیادی از کتابهای قصه جنگی از نویسندگان روس را باخود آورده بود. کتاب «سرخ و سیاه» نوشته استاندال[1] هم در دستش بود. نزدیکش که رسیدم گفتم:

*ـ «عزیزم! «چه»! این‌قدر گستاخ نباش. الآن این پیر مرد (همینگوی) می‌آید و می‌خواهد با ما احوالپرسی کند و تو می‌خواهی به او بی‌اعتنایی کنی.»*

این‌گونه بود رفتار و کردار این آرژانتینی. به رفتار خودش هر چند نامربوط پای‌بند می‌ماند اما حاضر نبود کار هماهنگی که به نفع انقلاب بود انجام دهد.

همان‌طور که به مرگ او فکر می‌کنم این جملات هم به ذهن من خطور می‌کند.

1. Stendhal

اگر قرار بود در آخرین لحظات عمر چیزی بنویسد چه چیزی می‌نوشت؟

وقتی روزنوشت خاطراتش را در سیرا ماسترا می‌خوانم به یاد جک لندن[1] می‌افتم. یک بار «چه» در نبرد آلگریا دل پیو[2] زخمی شده بود. حالش خیلی بد بود و کسی باور نداشت که جان سالم به در خواهد برد. به یاد یکی از شخصیت‌های کتابهای جک لندن افتاده بود که در شرایط مشابهی تصمیم گرفته بود در عین کرامت و وقار منتظر مرگ شود. جک لنـدن هم آمریکایی بـود و بـر همینگوی تأثیـر گذاشته بـود. بعدهـا به نوشته‌های جک لندن علاقه‌مند شدم. دستور دادم همه کتابهای او را برای من بیاورند. یک روز متوجه شدم که هر دو نویسنده فرانسوی که «چه» بشدت می‌ستود یعنی ژان پل سارتر و آلبر کامو هر دو از همینگوی تأثیر پذیرفته بودند. حالا لازم نیست بگویم چگونه سارتر و همسرش سیمون دوبوار زمانی که به کوبا آمده بودند تلاش می‌کردند که به فینکا ویگیا[3] در حومه هاوانا بروند و نسبت به همینگوی ادای احترام بکنند. او را درست مثل رعیت‌هایی در برابر فرعون می‌ستودند.

خلاصه اینکه تلاش زیادی صورت دادم تا در مورد حال و روز «چه» در آخرین لحظات عمرش در ظهر ۹ اکتبر ۱۹۶۷ بدانم. وقتی فلیکس رودریگز[4] به او اطلاع داد که همه تلاشهایش برای نجات جان او بی‌نتیجه مانده است رنگ از رخسارش پرید. بعد کمی بر خود مسلط شد. کوشید مقداری توتون در پیپش بریزد و آن را بکشد. صبح روز قبل از آن خود را تسلیم گشتی‌های اندک سروان گری پرادو[5] کرده بود. خود را معرفی کرده بود به این امید که او را نکشند. این بدترین و احمقانه‌ترین شکل از خیانت بود. فریاد زده بود:

*ـ «تیراندازی نکنید! من «چه» گوارا هستم. زنده من با ارزش‌تر از مرده من است.»*

به‌سختی در داخل کلاس درس مدرسه کوچک لا هیگوئه‌را نشسته بود. به دیوار پشت داده بود. پاهایش را دراز کرده بود. انتظار می‌کشید. یک بار دیگر سرنوشت آن

---

1. Jack London
2. Algeria del Pio
3. Finca Vigia
4. Felix Rodriguez
5. Gary Prado

شخصیت محبوبش در کتاب جک لندن به سراغش آمده بود. [او آماده بود تا با وقار و کرامت بمیرد.]

در کوهستان نزدیک آن مدرسه تعدادی شاهین روی درختان نشسته بودند. تازه از فراز لاهیگوئه‌را عبور کرده بودند. در جستجوی آبی بودند که تشنگی‌شان را رفع کند. قصد شکار داشتند. هفت هزار کیلومتر راه در پیش داشتند. بعد از این استراحت راهی جنوب می‌شدند. از کوههای شرق آمریکا آمده بودند. ناگهان صدای رگبار گلوله‌ای را از داخل مدرسه کوچک لا هیگوئه‌را شنیدند.

## زن کوچک بی‌فایده

به آلیدا مارچ[1] همسر «چه» گفتم:

***ـ«ببین آلیدا! آنچه من می‌خواهم و آنچه انقلاب نیاز دارد این است که تو بعد از «چه» هرگز ازدواج نکنی. ما تو را به‌عنوان یک نماد می‌خواهیم. آلیدا! کوبا به دردها و محنت‌های تو نیاز دارد. تو دردی همیشگی و پایدار خواهی بود. سوز و گداز تو برای چندین نسل خاموش نخواهد شد. می‌دانم چه پیشنهادی به تو می‌کنم و چه ایثاری را از تو انتظار دارم. اگر درخواست مرا بپذیری میلیونها نفر با تو همدرد خواهند شد. تو را دوست خواهند داشت. معنای حرف من این نیست که با کسی [مرد دیگری] رابطه نداشته باشی. طبعاً نیازهایی داری که باید بر طرف کنی؛ اما می‌خواهم که همه روابط خودت را پنهان نگاه داری. تو می‌توانی نمادی باشی که فقط شایسته توست. می‌فهمی؟ آلیدوچا! می‌فهمی؟»***

اما او حرف مرا نفهمید. جواب مبهمی داد. می‌توانست با من روراست باشد. ابتدا یادآوری کرد که وقتی «چه» به مأموریت کشورهای کمتر توسعه یافته می‌رفت به توصیه من برای بردن آلیدا توجهی نکرد. من از «چه» خواسته بودم همسرش را با خود ببرد و این سفر را به یک ماه عسل تبدیل کند. آن روزها تازه ازدواج کرده بودند و این فرصت مغتنم بود؛ اما «چه» حاضر نشد همسرش را با خود ببرد. آلیدا گفت من در نظر «چه» همان اختلاف ضروری بودم که میان زندگی خصوصی و زندگی انقلابی او وجود

1. Aledia

داشت. بعد ادامه داد که بهتر است من [فیدل کاسترو] بروم و تانیای فاحشه آلمانی را تبدیل به آن نمادی بکنم که کوبا می‌خواهد. می‌گفت تانیا با اطلاع همه رهبران انقلاب کوبا و شاید با رضایت آنها بوده است که شوهرش را از او گرفته است. رگهای گردن و پیشانی آلیدا بیرون زده بود و من نمی‌توانستم با او بحث و جدل بکنم. او هم برای خود شأن و کرامتی قائل بود. او بخوبی می‌دانست که منظور من از بیان آن توصیه‌ها صرفاً سیاسی بوده است. در عین حال نمی‌خواستم نشان دهم در مورد تانیا هم چیزی می‌دانم. تانیای بدبخت در وادو دل یسو[1] با گلوله پاره پاره شده بود. جنازه‌اش را آب کیلومترها با خود برد و چند روز بعد قسمت‌هایی از بدن او ورم کرده پیدا شد. اشتباه من این بود که از زنی که اسیر حسادت شده بود می‌خواستم وظیفه‌ای انقلابی بر عهده بگیرد. این «چه» بود که آلیدا را وادار به رد کردن پیشنهاد من کرده بود. آلیدا درخواست مرا رد کرد و من دیگر هرگز در این مورد به او پیشنهادی ندادم. زنان چنین مبارزانی که عمدتاً از میان روستائیان انتخاب شده بودند معمولاً قابل پیش‌بینی نبودند. در مورد «چه» چنین موضوعی صدق نمی‌کرد. او نمونه‌ای از یک روشنفکر بود که برای مدت مدید در ارتش شورشی ما حضور داشت. زنان روستایی که دل به قهرمانان ما می‌باختند دختران اصیلی بودند که زندگی خود را با مبارزان ما در حیطه عشق تعریف می‌کردند. آنها بعداز از دست دادن همسرانشان که به دستور ما به سوی مرگ می‌رفتند معمولاً با مردان دیگری دمخور می‌شدند. من آلیدا را با این زنان مقایسه نمی‌کنم. بی‌انصافی است اگر چنین مقایسه‌ای انجام دهم. زنی که با یک قاتل همراه می‌شود به سختی می‌تواند خود را تسلیم یک کارمند اداری کند. مردان ما کسانی بودند که اردوگاههای دشمن را نابود می‌کردند. آنها قوی و توانمند بودند. آنها شوهران خوبی بودند.

تصمیم گرفتم دیگر با آلیدا روبرو نشوم. در اوایل ۱۹۶۸ پینیرو و مردانش توانستند به فتوکپی خاطراتی که «چه» در دوران اقامتش در بولیوی نوشته بود دست پیدا کنند. قالبی از صورت او تهیه کرده بودند. دستهایش را هم [برای تأئید هویت او] بریده بودند. بدنش را در محلی نامعلوم دفن کرده بودند. دستهایش را در یک ظرف

---

1. Vado del Yeso

بزرگ پنج گالنی روغن زیتون نگاهداری کرده بودند. آنتونیو آرگوئه داس[1] وزیر کشور بولیوی که عامل ما بود مأموریت یافته بود اجازه ندهد این آرژانتینی سالم از بولیوی خارج شود. او این ظرف را برای پینیرو فرستاد. نمی‌دانستم آیا داغ آلیدا را تازه کنم یا نه. خودمان می‌توانستیم تصمیم بگیریم که چگونه بهترین استفاده تبلیغاتی را از این یافته‌ها بکنیم. پس آلیدا را نادیده گرفتم. در مراسمی که در میدان انقلاب برپا شد سخنرانی کردم. ضمن سخنرانی خبر را دادم. گفتم که قالب صورت و دستهای فرمانده «چه» به کوبا آورده شده و در بیمارستان واله‌گرانده[2] کوبا نگهداری می‌شود. هنوز نمی‌دانستیم با آنها چه کنیم. ناگهان همانجا به فکر من رسید که آنها را در زیر بنای یاد بود خوزه مارتی در محفظه‌ای شیشه‌ای قرار دهیم. بنایی که برای «چه» ساختم مرا به وجد آورد. همه بدن او را پیدا نکرده بودیم؛ اما دو دستش در اختیار ما بود. با معماران، مجسمه‌سازان و هنرمندان بسیاری مشورت کردم. همه سکوت می‌کردند. سرشان را پائین می‌انداختند و به علامت احترام حرفی نمی‌زدند. باید دستها را داخل پیراهنی قرار می‌دادیم. یک روز پینیرو فکری را که به سرش رسیده بود بیان کرد. به‌نظر او وجود دستهای بریده «چه» در آن محفظه شیشه‌ای نشانه‌ای از پیروزی دشمن بود.

_*«یعنی چه پینیرو؟»*

_*«یعنی چه فیدل؟ یعنی دشمن توانسته است دستهای انقلاب کوبا را قطع کند.»*

---

1. Antonio Arguedas
2. Vallegrande

## بخش هفتم

# این جنگ کی به پایان می‌رسد

## فصل بیست و پنجم

# شب بر لاپلاتا آلتا سایه می‌افکند

برای شرکت در اجلاس سران جنبش عدم تعهد، در الجزیره به سر می‌بردم. [از ۵ تا ۹ سپتامبر ۱۹۷۳] با معمر قذافی و نورودوم سیهانوک سرشاخ شده بودم. اینها نمی‌توانستند بفهمند که جنبش عدم تعهد متحد طبیعی کشورهای سوسیالیستی است. لئونید برژنف[1] حتی در اولین سفرم به مسکو در آوریل ۱۹۶۳ و قبل از آنکه رهبری را از نیکیتا خروشچف تحویل بگیرد روابط خوبی با من برقرار کرده بود. از نظر کوبایی‌ها دو عیب بزرگ داشت. اول اینکه سیگار نمی‌کشید و نمی‌دانست قرار دادن یک سیگار برگ لای دندانها یعنی چه. و دیگر اینکه با زنان رابطه خوبی نداشت. گفتگوهای مداوم و همکاری‌های اطلاعاتی خوبی با ما داشت. مقداری سیگار برگ برای او فرستادم. سیگارها را برای او سفارش داده بودم؛ اما هرگز سیگاری لای دندانهایش ندیدم. در مورد دوم بالاخره هوای خوب هاوانا در زیر درختان نخل کار خود را کرد.

وارد دهلی نو شدم تا ضمن اقامتی کوتاه با ایندیرا گاندی نخست وزیر هند دیدار کنم. در دهلی نو بودم که خبر کودتای شیلی را شنیدم. شب قبل دو نفر از دوستانم را به شیلی فرستاده بودم. روز ۲۷ اوت در خانه پینیرو با پاتریکو ده لا گواردیا[2] و انریکه

1. Leonid Brezhnev
2. Patrico de la Guardia

مونترو[1] صحبت کرده بودم. هر دو نفر از مقامات ارشد سرویس ویژه کوبا بودند. دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه درجه‌ای داشتند؛ اما به یاد دارم که چند سال بعد پاتریکو به درجه ژنرالی و انریکه به درجه سرهنگی دست پیدا کردند. آن شب شنیدیم که بمب قدرتمندی در برابر در خانه میشل وازکوئز[2]، وابسته بازرگانی کوبا در شیلی منفجر شده است. بمب دیگری هم در برابر خانه یکی دیگر از مقامات ما به نام فلیکس لونا[3] منفجر شده بود. دستور دادم پرواز هواپیمای ایلیوشینی که قرار بود آن دو نفر را سوار کند متوقف شود. برای آخرین بار در مورد شیلی با آنها صحبت کردم. دقیقاً این جمله را به آنها گفتم:

*ـ «این آخرین کلماتی است که من در مورد شیلی بیان می‌کنم.»*

بعد دستور دادم که موضوعات زیر را به یاد داشته باشند و اقدامات زیر در مورد شیلی انجام گیرد:

۱ـ سالوادور آلنده سرنگون خواهد شد.

۲ـ آلنده امتیازات بسیار زیادی داده است.

۳ـ کوبا باید به آبرومندترین وجه از این موضوع خارج شود.

۴ـ اگر مردم حاضر نباشند با ارتش شیلی بجنگند کوبایی‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند در شورشهای خیابانی علیه ارتش شیلی دخالتی داشته باشند.

۵ـ اگر مردم شیلی به خیابانها نیایند کوبا هیچ تعهدی برای کمک نخواهد داشت.

۶ـ هر گونه کمک به آلنده باید قبل از کودتا داده شود و نه بعد از کودتا.

۷ـ از هیچ گروه زیر زمینی حمایت نخواهیم کرد. حمایت ما فقط محدود به آلنده است.

۸ـ مأموران ما در کوبا فقط مسئولیت مراقبت و دفاع از سفارت کوبا را برعهده دارند.

۹ـ اگر قرار شد عملیات نظامی انجام دهیم طرح «کوانگ تری»[4] را فعال کنید.

---

1. Enrique Montero
2. Michel Vazquez
3. Felix Luna
4. Quang Tri

به دوستانم گفتم که «من در حال سفر هستم و خبر سرنگونی آلنده مرا شگفت‌زده خواهد کرد.» سالوادور یک آرمان از دست رفته بود. او به دامی افتاد که امتیازات فراوان داد. اگر امتیازی بدهید به‌دنبال آن باید امتیازات دیگری بدهید؛ اما برای خروج از چنبره امتیازات هم باید امتیاز بدهید. درست مثل دروغ گفتن است. به‌عبارت دیگر برای پوشاندن یک دروغ باید دروغ دیگری بگویید. بگذارید مطلبی را بگویم. کوبایی‌ها باید با سربلندی و گردن افراشته از این بحران خارج می‌شدند. اگر مردم به خیابانها آمدند ما هم وارد خیابانها می‌شدیم. ما نمی‌توانستیم برای کشتن مردم به خیابانها برویم. درست می‌فهمید؟ یک چیز دیگر را هم بگویم. اگر سالوادور کمک خواست اول مطمئن شوید که مردم به خیابانها آمده‌اند و به نفع او تظاهرات می‌کنند. ما حتی نمی‌توانستیم از جنبش انقلابی چپ‌گرای شیلی هم حمایت کنیم. ما قبل از کودتا حمایت می‌کنیم نه بعد از آن. تکرار می‌کنم. اگر کودتایی رخ داد منتظر باشید تا مردم انقلاب کنند. وظیفه شما در هر حال دفاع از سفارت‌خانه است. درست همان‌گونه که ویتنامی‌ها از پادگان «کوانگ‌تری» دفاع کردند. به یاد داشته باشید اگر قرار باشد نیرویی به شیلی بفرستیم باید تاکتیک «کوانگ‌تری» را به کار ببندیم. من نام این عملیات را «کوانگ‌تری» گذاشتم. این آخرین کلمات من در مورد شیلی بود. از پاترویگو و انریکه خداحافظی کردم تا بروند و سوار هواپیما شوند. بعد به سمت پینیرو برگشتم. یک گیلاس اسکاچ در دستش بود.

*ـ«شما هم به این فکر باشید که عملیات بعدی ما کدام است. عملیات شما ته کشیده است.»*

روز ۱۰ مارس ۱۹۷۷ در جوار معمر قذافی رئیس‌جمهور لیبی چیزی را تجربه کردم. پس از آنکه [وارد ترابلس شدم و] مراسم احترام کامل انجام و شامی به افتخار من داده شد، قذافی در برابر من اعتراف کرد که پدرش که بسیار پیر است و در یک چادر در نزدیکی یک واحه در صحرا زندگی می‌کند یک روز عکس رنگ و رو رفته‌ای از من [فیدل کاسترو] را که از روزنامه‌ای بریده به او نشان داده و گفته است:

*ـ«پسر عزیزم معمر! این تنها مردی است که من می‌خواهم قبل از مرگ ببینم.»*

قذافی نگاهی به من کرد تا واکنشی را که حدس زده بود ببیند. قبل از آنکه حتی دهانم را باز کنم، توضیحات بیشتری داد. پدرش آن‌قدر پیر و فرتوت است که

نمی‌تواند سوار بر هواپیما شده و خود را به ترابلس برساند. به همین دلیل است که آن شب نتوانسته در ضیافت شامی که به افتخار من ترتیب داده شده بود شرکت کند. پس ما فردای آن روز سوار بر هواپیما شده و پس از چهار ساعت پرواز در یک پایگاه نظامی دورافتاده لیبی روی باندی که پوشیده از شن بود نشستیم. چند تانکر سوخت‌گیری درست مثل آن تانکرهای روسی که ما هم در کوبا داشتیم منتظر بودند تا سوخت مورد نیاز هواپیما را برای بازگشت تأمین کنند. چندین تانکر سوخت در آن پاسگاه زیر پارچه‌هایی استتار شده بودند و توپهایی از آنها حفاظت می‌کردند. سربازان گارد احترام به خط ایستاده بودند و نسبت به ما ادای احترام می‌کردند. قذافی با آن لباس عربی و تظاهر به نشاط و شور جوانی از من دعوت کرد که او را همراهی کنم. پانزده نفر از مأموران محافظ من همراهم بودند. ویلیام هابر[1] یکی از مترجمان زبان عربی ما هم همراهم بود. بقیه افرادی که در آنجا حضور داشتند صحرانشین و بدوی بودند. در نگاه اول چند تانکر سوخت را دیدم که تا کمر در شن فرورفته و زیر پوشش استتار قرار داشتند. یک کارخانه برق سیار کوچک از نوع فرانسوی هم آنجا بود. کابل برق این کارخانه برق به داخل پادگان زرهی رفته بود. این مادر ...ده همه این تأسیسات را برای پدرش درست کرده بود. بعد چیزی را دیدم که مرا بسیار ناراحت کرد. گروهی از بدوی‌های صحرانشین با اسب منتظر ما بودند. روی اسبها را با پارچه‌های رنگین تزئین کرده بودند. زنگوله‌های نقره‌ای رنگ بر گردن آنها انداخته بودند. مسئله این نبود که بقیه راه را باید روی گرده این اسبها و در مسیر کابل برقی که از کارخانه برق می‌آمد طی می‌کردیم. مشکل این نبود که باید سه‌کیلومتر راه را تا چادر آن پیرمرد طی می‌کردیم. بلکه مشکل این بود که این بادیه‌نشینان وحشی در تمام طول راه بالا و پائین می‌پریدند و تیراندازی می‌کردند و فکر می‌کردند که نسبت به من ادای احترام می‌کنند. قذافی هم روی اسب سفیدرنگش نشسته بود و لبخند می‌زد. ظاهراً از این وضعیت خیلی خوشش آمده بود. از دور یک بشقاب (دیش) بزرگ ماهواره‌ای هویدا شد. این بزرگترین بشقابی بود که من در عمرم دیده‌ام. آن را روی پایه‌های سیمانی گذاشته بودند. کنار آن یک چادر بزرگ به چشم می‌خورد. یک کابل کلفت هم به داخل چادر کشیده شده بود. در

1. William Haber

پشت سر چادر هم چند درخت نخل دیده می‌شد. ابتدا قذافی به داخل چادر رفت. با شور و شوق دعوت کرد که من هم به دنبال او وارد چادر بشوم. بقیه همراهان در خارج از چادر ماندند. به آبرانتس گفتم اصلاً به این توصیه‌ها توجهی نکند و با من وارد چادر بشود. طبعاً ویلیام مترجم هم که باید وارد می‌شد. قذافی در ورودی پارچه‌ای چادر را بالا زد. به‌نظر نمی‌آمد که این چادر انتهایی داشته باشد. کف آن هم پوشیده از گلیمهای نقش پیچازی بود. صدای خنده دختران جوانی از داخل چادر به گوش می‌رسید. صداها نشان می‌داد که دخترها حسابی سر حال بودند؛ اما هر چه نگاه کردیم کسی را ندیدیم. به وسط چادر رسیده بودیم. در وسط چادر یک اتاق درست کرده بودند و یک کولر گازی توشیبا با آخرین درجه مشغول کار بود. پیرمرد با پای برهنه و یک لباس بلند نازک و ریش مرتب و شانه کرده ظاهر شد. انگار یک نفر صورت او را با دقت آرایش کرده بود. نی قلیانی زیر لبش بود و معلوم نبود چه چیزی در آن می‌سوخت. وقتی پسرش را دید چشمانش از خوشحالی باز شد. نگاهی به من انداخت. بدون اینکه آبرانتس و مترجم را به حساب بیاورد دوباره به سمت پسرش برگشت. خیلی خوشحال بود. در پایان خنده‌ای هم سر داد. قذافی رو به پدرش کرد و خطاب به او گفت:

ـ *«نگفتم بالاخره می‌آورمش؟»*

بالاخره بعد از چهل سال مجبور شدم خیاطم را از دست بدهم. استبان بالکارسل[1].
در اواسط دهه ۱۹۹۰ بود که از من اجازه خواست تا کوبا را ترک کند. قصد بازنشستگی داشت و همه خانواده‌اش در میامی زندگی می‌کردند. فوراً اجازه دادم و او را مورد مرحمت و لطف قرار دادم. عینکش زیر دماغش آویزان شده بود. از بالای عینکش به سختی نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ *«فرمانده نازنین! به سختی می‌توانم نخ را به سوزن کنم. من دیگر به چه دردی می‌خورم؟»*

در جوانی و در زمان باتیستا یکی از بهترین خیاط‌های برجسته هاوانا بود؛ اما بعداز انقلاب هم به این دلیل که هیچ مشکل و مسئله‌ای نداشت توانست به کارش ادامه

1. Esteban Balcarcel

دهد. سالها بعد و وقتی که آثار تحریم اقتصادی یانکی‌ها بر کوبا افزایش یافت دیگر نتوانست خیاطی‌اش را بخوبی بچرخاند. همیشه به بالکارسل می‌گفتم:

*ـ«من دو تا خیاط خوب را می‌شناسم. هر کدام با دیگری فرق داشت. اول بالکارسل است. دومی فابیو گروبارت[1] بود.»*

او هم همان‌طور که با تکه گچ دمپای شلوار مرا اندازه می‌گرفت و علامت می‌زد با صدایی آرام پاسخ می‌داد:

*ـ«بله! درست است؛ اما آن خیاط دیگر که شما فرمانده عزیز از آن اسم می‌برید تنها کسی بود که لباسهای باتیستا را می‌دوخت. و حالا می‌خواهد لباسهای شما را بدوزد.»*

در حقیقت به روابطی اشاره می‌کرد که فرمانده سابق گارد باتیستا که یک کمونیست بود با باتیستا داشت. فابیو در حقیقت یکی از افرادی بود که در خط مقدم با باتیستا ارتباط داشت. سالها بعد زمانی که بالکارسل در فلوریدا بود خیاط دیگری به نام آنتونیو پرز[2] جای او را به‌عنوان خیاط فرمانده کل گرفت. همه ملاحظات امنیتی شخصی هم در نظر گرفته شد. بالکارسل کار خیاطی او را تأئید کرده بود. پرز سالها علیه استاد خود توطئه می‌کرد تا جای او را به‌عنوان خیاط شخصی من بگیرد. به نظرم موفقیت او در بدست آوردن این موقعیت به نفع او تمام نشد. از سال ۱۹۹۴ تعدادی از خیاطهای بسیار خوب و بسیار گران بلژیکی به‌هاوانا آمدند تا مدلهای بسیار خوبی را نشان دهند و اندازه مرا بگیرند و لباسهای مرا بدوزند.

آخرین دیدار من با ال‌چینو اسکیول در روز ۸ اوت ۱۹۹۴ اتفاق افتاد. این دیدار خالی از تشنج نبود. سه روز قبل از آن یعنی در ۵ اوت مردم هاوانا اولین قیام خود را در تاریخ این شهر بر پا کردند. تعدادی کشته و زخمی و هزاران نفر دستگیر شدند. سرکوب شورش را به رائول و تانکهای تحت‌امر او واگذار کردم و خود برای شرکت در اجلاس سران در کاراکاس راهی ونزوئلا شدم. ال‌چینو را از اوایل دهه ۱۹۶۰ ندیده بودم. سفرم را به ونزوئلا زود به پایان بردم و برای دیدن ال‌چینو به‌هاوانا باز گشتم.

---

1. Fabio Grobart
2. Antonio Perez

ابتدا او را به تالار بزرگ کاخ انقلاب برده بودند. تعدادی از محافظان او را احاطه کرده بودند. بیلیتو کاستلانوس[1] هم که از دوستان دوران کودکی بود حضور داشت. یوزبیو لیل[2] مورخ شهر هاوانا هم آمده بود. یکی از مشاوران نزدیک من هم آنجا بود و خلاصه همه آماده بودند تا لحظه ملاقات ما را ببینند و اطمینان پیدا کنند که من ازشدت خوشحالی ناشی از این دیدار نخواهم مرد. نیمه شب بود که من وارد شدم.

ابتدا مدتی همدیگر را بغل کردیم و دست بر پشت یکدیگر زدیم. همدیگر را بوسیدیم تا باور کنیم که هنوز زنده‌ایم. ال‌چینو را به داخل اتاقی بردم و از محافظان هم خواستم که مقداری نوشیدنی و تنقلات بیاورند اما ما را تنها بگذارند.

ظاهراً ال‌چینو از تظاهرات ضدانقلابیون نگران بود. از من پرسید چه اتفاقی در حال رخ دادن است. به قیام مردمی سال ۱۹۵۹ در بوداپست اشاره کرد. فکر کنم می‌خواست بداند که میان این دو قیام شباهتی هست یا نه. من که نمی‌توانستم اجازه بدهم ال‌چینو راه بیفتد و همه هاوانا را بگردد تا خودش بفهمد که اوضاع از چه قرار است. ال‌چینو درست دو روز بعد از آغاز قیام هاوانا سوار بر هواپیما شده و از میامی به کوبا آمده بود. به‌عبارت دیگر هر خطری را پذیرفته بود که در چنین شرایطی به‌هاوانا بیاید. گفتم:

*ـ«نه چینو! هاوانا بوداپست نیست. فراموش نکن من خودم در بوگوتا دوره دیده‌ام.»*

لحن من به طرز توهین‌آمیزی خشن بود. می‌خواستم به او بفهمانم که با دوست قدیمی‌اش صحبت می‌کند و من تغییری نکرده‌ام. انگار او هم تغییر نکرده بود. پاسخی که او داد نشان داد که دوست قدیمی من هم هنوز همان ال‌چینو است.

*ـ«بله! دوست من! اما آن روز تو در خیابانهای بوگوتا بودی. در حالی که امروز در کاخ نشسته‌ای.»*

با لبخندی حرفش را تأئید کردم. بعد انگشت سبابه‌ام را به سمت او نشانه رفتم با حالتی که یعنی اینها را که می‌گویم بنویس. چند لحظه‌ای اجازه دادم هر چه می‌خواهد بگوید. می‌دانستم چگونه باید صراحت لهجه و صداقتش را تحمل کنم. بعد گفتم:

---

1. Bilito Castellanos
2. Euzebio Leal

***ـ «چینو! بعضی چیزها هستند که عوض نمی‌شوند. مهم نیست شما در کجا نشسته باشی. هیچ‌کس قبل از آنکه نوبت رفتنش برسد نمی‌میرد.»***

سکوت کرد. دیگر نمی‌خواست با من جر و بحث کند. بدیهی بود از میامی نیامده بود که در مورد زمان مناسب برای مردن با من بحث فلسفی بکند. با سکوت او مجبور به ادامه بحث شدم.

***ـ «یک زن و شوهر کشته شده‌اند. چشم یک بچه هم در کتک‌کاری‌ها از کاسه بیرون آمده است. عده زیادی را هم کتک زده‌ایم. همین. نگران نباش. همه‌چیز تحت‌کنترل است.»***

وقتی انسان شروع به فکر کردن در مورد خاطراتش می‌کند خاطرات یکی پشت دیگری به یاد آدم می‌افتند. درست یک ثانیه بعد از آنکه اتفاقی بیفتد و بخواهیم آنچه را که یک ثانیه پیش رخ داده دوباره به یاد بیاوریم دچار تردید می‌شویم و شروع به بازسازی آن رویداد می‌کنیم؛ اما به‌نظر من ما خاطرات را براساس آن چیزهایی که در ذهن ما باقی‌مانده بازسازی می‌کنیم [نه آن‌گونه که واقعاً بوده است] حتی اگر این بازسازی یک لحظه بعد از وقوع آن واقعه صورت بپذیرد.

این موضوع را در چارچوب فرضیه نسبیت اینشتین قرار می‌دهم. به‌نظر من گذشته به همان اندازه پیچیده و درک نکردنی است که آینده. من موقع نوشتن این کتاب فقط نگران همین موضوع بودم. هر چه در خم و پیچ گذشته قدم می‌زنم احساس می‌کنم که گذشته بسیار پیچیده‌تر و پر رمز و رازتر از آن است که من فکر می‌کردم. فکر کردن به گذشته درست مانند حفر معدنی در کوه اورست است. آینده مانند آسمانی است که از بالای بلندی اورست در برابر چشم ما قرار می‌گیرد. میان گذشته و آینده تنها نقطه‌ای که باور کردنی است فاصله میان خاک تا کف پوتینی است که برای بالا رفتن از کوه به‌پا کرده‌اید. به این ترتیب تنها لحظه‌ای از زمان که قابل لمس و قطعی است لحظه اکنون و حال است. تنها چیزی را هم که می‌توان به آن دست زد و شناخت همان خطی است که میان گذشته و آینده وجود دارد. آیا انسان به گذشته تعلق دارد یا به آینده؟ آیا ما در خاطرات زندگی می‌کنیم یا در وقایع آینده؟ آیا زندگی ما پژواکی است در زیرزمینهای

تو در توی گذشته و یا صدایی است که در ناپیوستگی‌های آینده امتداد پیدا می‌کند؟

آنچه برای من قطعی است این است که در جریان نوشتن تمام صفحات این کتاب نمی‌توانستم حدس بزنم که بعد از این خاطره کدام خاطره دیگر به ذهن من خواهد آمد و چه چیز را خواهم نوشت. هر چه نوشتم خاطره‌ای در تداوم خاطره دیگر و در سیر حوادثی بود که یکی بعد از دیگری رخ می‌داد. جزئیات خاطرات گذشته پیوسته از ذهن گریزانند. برای مثال در سالهای قبل از پیروزی انقلاب و در کوهستانهای سیرا ماسترا درست در لحظه‌ای که هنوز سرجیو پسر کرسنسیو انگشتش را روی ماشه تفنگ گاراندش فشار نداده بود احساس می‌کردم که کشته شده‌ام. اگر کشته شده بودم دیگر چه خاطره‌ای وجود داشت که برای خوانندگان بنویسم؟

کجا رفتند؟ کجایید؟ ای برادران عزیز من. در تاریکخانه کدام گوشه از آینده منتظر من هستید؟ خاطرات گذشته؟ امروز آنها را به یاد نمی‌آورم. امروز فرقی میان آنها وجود ندارد. رافائلیتودل پینو که دوشادوش من در خیابانهای بوگوتا می‌دوید و پپه آبرانتس که وقتی در سال ۱۹۸۹ محاکمه و زندانی شد از من می‌خواست که او را نکشم در نظر من چه فرقی دارند؟ در روز پیروزی انقلاب حتی نام یکی از آنها را به یاد نمی‌آوردم. این معمایی است که برای من وجود دارد و ربطی به زندگی و مرگ من هم ندارد. در پایان همه‌چیز علی‌السویه خواهد بود. ای آلبرت اینشتین!

بگذارید موضوعی را برایتان بگویم که کاملاً طبقه‌بندی نشده است. انقلاب، آینده نیست. انقلاب، میراث گذشته نیست. انقلاب یعنی اتفاقی که در لحظه اکنون رخ می‌دهد. می‌پرسند فایده این همه خون و کشتاری که پشت سر گذاشتیم چه بوده است. انقلاب چیزی از خود بر جای نمی‌گذارد. انقلاب فقط ساخته می‌شود. انقلاب ساخته می‌شود چون رخ می‌دهد. انقلاب [کوبا] را من به‌وجود آوردم. ای تو که زمانی این کشور به تو تعلق داشت و زمانی دیگر تبدیل به دشمن من شدی! این تو بودی که این اوضاع را به‌وجود آوردی. بعد از آن همه ماجراهایی که با آمریکائیان، با روس‌ها، با کوبایی‌ها، با «چه» و با رائول داشتیم حالا باید ماجراهایی هم با مردمی که در دروازه آینده‌ای درک نکردنی ایستاده‌اند داشته باشم. من چه مرده باشم و چه زنده باید با این آینده روبرو شوم. شما مرا محکوم می‌کنید. من از این خوشحالم که وقتی می‌میرم

به‌صورت غیابی محاکمه خواهم شد. این محاکمه کی آغاز خواهد شد؟ پانصد سال دیگر؟ هزار سال دیگر؟ آیا قضاوت تاریخ در این مورد قطعی و تجدیدناپذیر است؟ آیا دیالکتیک گذشته مانند دیالکتیک آینده است؟ چه چیزی وجود دارد که می‌تواند کاملاً تغییر یابد؟

انقلاب [کوبا] نشانه‌هایی از پراگماتیسم ـ عمل‌گرایی ـ نشان داده است. در مسیر انقلاب و در تصمیماتی که اتخاذ می‌شود اخلاق و یا مقاصد اخلاقی جایی ندارد. انقلاب یک واقعه مدرن است. به همین دلیل انقلاب می‌داند که با آینده رابطه‌ای ندارد. ضدانقلاب در گذشته زندگی می‌کند و می‌تواند در آن گذشته فضای لازم را برای امیدهای خود بیابد.

من خوابی دیدم. درعالم خواب، ما همگی در پای غار کوچک لاپلاتاآلتا با هم بودیم. تعدادمان کم بود. سلیا به داخل غار رفت تا قهوه درست کند. از او خواستم از قهوه‌های ایتالیایی استفاده نکند. بهتر است از قهوه‌های خوب کوبایی استفاده کند. مشروب می‌خوردیم. به دیگران سیگار تعارف می‌کردم. بسیار مغرور و خوشحال بودم که این همه سیگار را از ذخیره انبار خودم آورده بودم. به هر نفر دو نخ سیگار دادم تا در راه هم بتوانند سیگار بکشند. عازم بودیم و قرار بود حرکت کنیم. جعبه سیگار را به [«چه»] آرژانتینی دادم که در سمت راست من نشسته بود. نمی‌خواستم خودم از جا بلند شوم. از او خواستم سیگارها را توزیع کند. به‌صورت گرد و دایره‌ای شکل نشسته بودیم. تفنگ‌هایمان روی زانوهایمان قرار داشت. آتشی در وسط غار برپا کرده بودیم. جنگ به من آموخته بود که نگران آتش روشن کردن باشم تا از هوا شناسایی نشویم. شب فرا می‌رسید و سرمای هوا بیشتر می‌شد. توده‌های ابر بالای سر ما ایستاده و تکان نمی‌خوردند. سلیا در حال درست کردن قهوه بود. دوستانم سرگرم آتش‌زدن سیگارهایشان بودند. روشن کردن سیگار لحظه مهمی در فرایند سیگار کشیدن است. «چه» با تعجب در حال نگاه کردن به من بود. «چه» بود یا آبرانتس؟ نمی‌دانم. بهتر است نگویم. ممکن است ناراحت شوند. آن شب آنها گرد آن آتش در کنار من بودند و امروز همه مرده‌اند. تفنگ‌های رمینگتون هنوز روی زانوهای آنهاست. ما فقط

به‌تعداد فرماندهان تفنگ رمینگتون داشتیم. پس آنها فرمانده‌اند. هنوز مشغول آتش‌زدن سیگارهایشان هستند. با هم شوخی می‌کنند. لطیفه می‌گویند و می‌خندند. صدای خودم را می‌شنوم که توجه دوستانم را جلب می‌کنم. داد زدم دوستان! خوابی می‌دیدم که سعی داشتم آن را فراموش نکنم. در خواب احساس می‌کردم لازم نیست زنده بمانیم. و این خیال را به دیگران هم انتقال می‌دادم. خواب می‌دیدم؛ اما در ذهن ناخودآگاه من واقعیت مادی در جریان بود. هر وقت توانستید خیالی را به یاد بیاورید، آن خیال تبدیل به یک تجربه می‌شود. نمی‌توانم آنچه را در خواب دیدم و آنچه را که در خواب به دوستانم گفتم برایتان بنویسم. زیرا هیچ چیز از آنها را به یاد نمی‌آورم. ذهن ناخودآگاه من آن بخش از خواب را که می‌فهمید حفظ می‌کرد تا به یاد من بیاید. آنچه بخوبی در ذهن من باقی‌مانده است این است که من یک روز به دوستان قدیمی‌ام ملحق خواهم شد. کامیلو مثل همیشه دیر رسید. تفنگ تامپسونش در دست راستش بود. داد زد «فیدل! یک جایی بده من هم کنارت بنشینم.» هیکل سنگینم را جابجا کردم. جایی در کنار خودم برایش باز کردم. با خود گفتم «این بهترین خبری است که بعد از مدتها به من رسیده است. دوستان! ما بزودی در کنار هم خواهیم بود.»

اتفاق. من بسیار به اتفاق معتقدم. این تصادف و اتفاق بود که مرا ـ ما را ـ به این راه کشاند. اخترشناسان می‌گویند مهبانگ باعث خلقت شده است. من معتقدم که حتی برای وقوع آن مهبانگ در زمان و مکان به یک اتفاق نیاز بوده است. من ذره‌ای بودم که از درون آن بخار انفجاری پدید آمدم و به ناخودآگاه بی‌نهایت رسیدم. هم خوشحالم و هم غمگین. غمگینم که چرا برنامه‌ریز و توطئه‌گر از آب در آمدم. من بر این باورم که خودم و هر آنچه در پیرامون من وجود دارد ثمره یک اتفاق هستیم.

تاریخ. تاریخ و اینکه انسانها چگونه بر آن تأثیر می‌گذارند. این یک مسئله است. یک معمای جاودان است. تاریخ تنها در یک مسیر مستقیم و رو به جلو حرکت می‌کند. تاریخ در مسیری حرکت می‌کند که تو می‌خواهی نه به این دلیل که راحت‌تر است و نیازهای ما را تأمین می‌کند. بلکه به دلیل غروری است که دکل کشتی حامل سیاستمداران است و شما سعی می‌کنید بالاتر از آن قرار گیرید. پس می‌توان تصویر

کلی را دید. تاریخ کامل است. جامع است. تاریخ دارای امتیازات و نارسایی‌های خاص خودش است؛ اما تاریخ در تمامیت فراگیر خود رمز و رازهای فراوانی را می‌گشاید. تاریخ رمز گشاست. در پایان نویسنده بازنده است. چون نویسنده یک سیاستمدار نیست و در جایگاهی نیست که چیزی را پنهان کند و چیزی را تغییر دهد. کسی که قلم در دست می‌گیرد باید صادقانه بنویسد. من تجربه خودم را بیان می‌کنم. تجربه‌ای که در اثر تجمع استدلالهای گذشته به‌وجود می‌آید و در آینده متجلی می‌شود. این تجربه را فقط می‌توان با جملاتی ضعیف و سرهم‌بندی شده بیان کرد.

اما نوشتن تاریخ به‌دست کسی که خود شخصیت اصلی آن تاریخ بوده است، بخصوص وقتی که این همه آدم و مخصوصاً خارجیان و فرصت‌طلبها که در آن تأثیر داشته‌اند، باعث می‌شود که نویسنده به عمق وجود خود سر بکشد. من نوشته‌هایم را در خفا نوشته‌ام اما جهل و پریشان‌حالی‌هایی که مرا احاطه کرده‌اند اجازه می‌دهند نوشتن این کتاب را هم یک توطئه کوچک بدانم. لذا آن را دوست دارم و روی آن تمرکز نمی‌کنم. به هنگام نوشتن این مطالب در مراسم سیاسی مختلف از دوستان قدیمی‌ام خبر می‌گیرم. گزارشهایی در مورد آنها به‌دست من می‌رسد. من معتقدم کسی که رازی را در سینه دارد با آن زندگی می‌کند و هرگز آن را فاش نمی‌کند. من نیز سرسخت و استوارم.

هر شرح‌حالی که شخص در مورد خودش می‌نویسد فرصت دوباره‌ای است. نویسنده تنها با نوشتن آن این امکان را دارد که دستی به سر و روی شخصیت خود بکشد. از این منظر خاطره‌نویسی یک تمرین فرجام‌شناسانه است. کار بسیار جذابی هم هست. من از همه دانش و تجربه‌ام در نوشتن این کتاب استفاده کرده‌ام. اگر نمی‌توانم گذشته را ترمیم و اصلاح کنم، دست‌کم می‌توانم با کمک کلمات آن را توجیه کنم و گذشته‌ای را که در تلاطم رویدادها هرگز در اختیار من نبوده است مرور کنم. این نه‌تنها دومین فرصت است که آخرین فرصت هم هست. آن همه تجارب انسانی، آن همه خون، آن همه درد و آن تاریخ همه و همه در قالب کلمات خلاصه شده‌اند.

من جنگها کرده‌ام. در درگیری‌ها و اختلافات زیادی دخالت داشته‌ام. تاریخ را

به‌وجود آورده‌ام. این یک مسئله فلسفی در حوزه پوچی و در مقوله عدم وجود است که با قدرمطلق‌ها حل می‌شود. این بخش مهم و اساسی پیروزی من است.

اگر کسی از من بپرسد که آخرین آرزو و خواسته من چیست می‌دانم چه جوابی بدهم. چون کتاب خاطرات را معمولاً در پایان زندگی و در آستانه مرگ می‌نویسند. حالا من هم می‌توانم این خواسته خودم را بیان کنم. یک سیگار برگ خواهم کشید و آرزو دارم همه مرا به‌خاطر آن ببخشند. این لذتی بوده است که همه کسانی که اعدام شده‌اند تجربه کرده‌اند. حالا چه فرقی می‌کند که من در سن پیری بمیرم یا اعدام شوم. دلم می‌خواهد یکی از همان سیگارهای برگی را که برای من می‌ساختند میان دو لبم بگذارم. شاید نای کشیدن آن سیگار را نداشته باشم. شاید کسی سیگار را میان دو لب من نگاه دارد تا من آن را بکشم؛ اما قطعاً قبل از آنکه آن را آتش بزنند تا بکشم از کشیدن سیگار منصرف خواهم شد. البته برای نکشیدن سیگار دلیلی هم دارم. این همان دلیلی است که همیشه داشته‌ام. همیشه به دوستانم هم گفته‌ام: «دوست ندارم. عزیزم!»

## فصل بیست و ششم

# در رستاخیز

شاید قبلاً کس دیگری هم این حرف را زده باشد؛ اما حالا که من این جمله را اینجا نقل می‌کنم منظورم این نیست که بگویم من آن را کشف کرده‌ام. بلکه منظورم این است که اندیشه ملحوظ در این جمله را بیان کنم. اگر تاریخ بیش از حد وارد جزئیات شود تبدیل به یک گزارش می‌شود. شرح حالی هم که کسی در مورد خودش می‌نویسد همین وضع را پیدا می‌کند. اگر از حدودی عبور کند تبدیل به یک کتاب روزنگار می‌شود. از سوی دیگر وقتی نوشتن این کتاب را آغاز کردم بشدت تحت‌تأثیر فشار زیاد ناشی از فروپاشی اتحاد شوروی بودم. ممکن بود انقلاب کوبا هم در آستانه نابودی قرار گیرد. لنین کتاب «حکومت و انقلاب» را از خود بر جای گذاشته است؛ اما او این کتاب را به پایان نبرد و اجازه داد که بخشهای نهایی کتاب را تحولات آتی انقلاب روسیه بنگارد. به همین دلیل نوشتن در مورد انقلاب کوبا هم بعد از پیروزی آن کاری است منطقی؛ اما در سالهای اخیر خیلی چیزها تغییر کرده است. انقلاب بار دیگر در جهان شعله‌ور شده است. انقلاب در حوزه نفوذ تاریخی کوبا در آمریکای لاتین حتمی است. کوبا در این میانه نقش مهمی ایفا خواهد کرد. حتی اگر ابتدا با درون نگری از خود شروع کند. ما یاد گرفته‌ایم که چگونه بر خرابه‌ها زندگی کنیم. ما یاد گرفته‌ایم که چگونه بر ترس و بزدلی غلبه کنیم. از همه مهم‌تر ما یاد گرفته‌ایم که در سیاست هیچ چیز با سرعت حرکت نمی‌کند. همه‌چیز کند پیش می‌رود. پس باید اهداف بلندمدت طراحی کرد.

من هنوز ناگفته‌های زیادی دارم. هنوز جوهر قلم من تمام نشده است. هنوز می‌توانم در مورد اتحاد شوروی، در باره «چه» و در باره بقیه آدمها و جریانات بین‌المللی سخن بگویم. هنوز می‌توانم در مورد روش شگفت‌آوری بنویسم که چگونه خواهیم توانست کنترل قاره آمریکا را دوباره به‌دست بگیریم. هنوز حرفهای زیادی برای گفتن وجود دارد. پس باز هم خواهم نوشت. شما نوشته‌های بعدی مرا به این کتاب اضافه کنید.

# فهرست تاریخی رویدادهای مربوط به زندگی فیدل آلخاندرو کاسترو روز

۱۳ اوت ۱۹۲۶ـ تولد در مزرعه ماناکاس در بیران، استان اورینته.

سپتامبر ۱۹۴۱ تا ژوئن ۱۹۴۵ـ تحصیلات دبستانی و دبیرستانی.

سپتامبر ۱۹۴۵ـ ورود به دانشکده حقوق دانشگاه هاوانا.

نوامبر ۱۹۴۷ـ پیوستن به حزب ارتدکس.

۳۱ مارس ۱۹۴۸ـ ورود به کلمبیا برای سازمان دادن کنگره دانشجویان به منظور مقابله با نهمین کنفرانس پان امریکن.

۱۳ اکتبر ۱۹۵۴ـ فارغ التحصیل رشته حقوق مدنی و قوانین کنسولی و دیپلماتیک از دانشگاه هاوانا.

۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ـ کار در دفتر وکالت.

۲۴ مارس ۱۹۵۲ـ اعلام جرم علیه دولت کودتایی باتیستا.

۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ـ حمله به پادگان مونکادا در سانتیاگو. شکست با برجا گذاشتن ۶ کشته و ۵۵ اسیر.

۱۶ اکتبر ۱۹۵۳ـ ایراد دفاعیه «تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد» در دادگاه.

۱۵ مه ۱۹۵۵ـ عفو و آزادی از زندان.

۷ ژوئیه ۱۹۵۵ـ ورود به مکزیک برای سازمان دادن قیام علیه باتیستا.

۲۰ اکتبر تا ۱۰ دسامبر ۱۹۵۵ـ سفر به ایالات متحده آمریکا برای جمع‌آوری

کمک مالی.

۲ دسامبر ۱۹۵۶ـ ورود به کوبا با ۸۱ نفر همراه سوار بر کشتی گرانما.

۵ دسامبر ۱۹۵۶ـ حمله نظامیان باتیستا به گروه وارده از مکزیک و تار و مار شدن آنها.

۱۷ فوریه ۱۹۵۷ـ مصاحبه با هربرت ماتیوز خبرنگار نیویورک تایمز در کوهستان سیرا ماسترا.

۱۱ تا ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۸ـ انجام عملیات نظامی مختلف.

۱۲ نوامبر ۱۹۵۸ـ آغاز عملیات گسترده چریکی با اعلام خبر آن از رادیو شورشیان.

۱ ژانویه ۱۹۵۹ـ ملاقات با سرهنگ روبیدو و ایجاد تمهیداتی برای تصرف شهر سانتیاگو بدون شلیک یک گلوله.

۲ ژانویه ۱۹۵۹ـ اعلام اعتصاب عمومی با شعار: «انقلاب بله، کودتا نه»

۸ ژانویه ۱۹۵۹ـ ورود به هاوانا و ایراد سخنرانی.

۱۶ فوریه ۱۹۵۹ـ در دست گرفتن نخست وزیری.

۱۵ آوریل تا ۸ مه ۱۹۵۹ـ بازدید از ایالات متحده آمریکا، کانادا، آرژانتین، اروگوئه و برزیل.

۱۷ مه ۱۹۵۹ـ تصویب قانون اصلاحات ارضی.

۱۶ اکتبر ۱۹۵۹ـ تأسیس وزارت نیروهای مسلح انقلاب و انتصاب برادرش رائول کاسترو به وزارت آن وزارت‌خانه.

۲۶ اکتبر ۱۹۵۹ـ ایجاد نیروی شبه نظامی میلیشیای ملی انقلاب.

۱۳ فوریه ۱۹۶۰ـ امضای اولین پیمان تجاری کوبا و اتحاد شوروی با آناستاس میکویان.

مارس و آوریل ۱۹۶۰ـ اطلاع از طرح سری براندازی آیزنهاور علیه کوبا.

۱۶ آوریل ۱۹۶۱ـ اعلام سوسیالیست بودن ماهیت انقلاب کوبا.

۱۷ تا ۱۹ آوریل ۱۹۶۱ـ شکست نیروهای مهاجم به خلیج خوک‌ها.

۲۹ مه ۱۹۶۲ـ دیدار با مارشال سرگئی بیریوزوف فرمانده نیروهای موشکی

استراتژیک اتحاد شوروی.

۲۸ اکتبر ۱۹۶۲ـ بحران موشکی کوبا.

۱۹۷۰ تا ۱۱ سپتامبر ۱۹۹۱ـ اداره کوبا با کمک مالی شش میلیارد دلاری سالانه اتحاد شوروی.

۱۰ نوامبر ۱۹۷۵ـ مداخله نظامی در آنگولا.

نوامبر ۱۹۷۷ـ اعزام نیرو به اتیوپی.

مه ۱۹۷۹ـ فرماندهی از راه دور انقلاب نیکاراگوا.

۹ سپتامبر ۱۹۸۱ـ تهدید ریگان. اعزام رائول به مسکو برای جلب حمایت. شنیدن اینکه اتحاد شوروی دیگر از کوبا حمایت نخواهد کرد.

۲تا ۵ آوریل ۱۹۸۹ـ دیدار میخائیل گورباچف از هاوانا.

دسامبر ۱۹۹۱ـ فروپاشی اتحاد شوروی و از دست رفتن کمکهای مالی بلوک سوسیالیسم به کوبا.

۲۴ ژوئن ۲۰۰۱ـ آغاز رشد اندک اقتصادی.

۲۰ اکتبر ۲۰۰۴ـ سرکوب تظاهرات در میدان چه‌گوارا در سانتا کلارا.

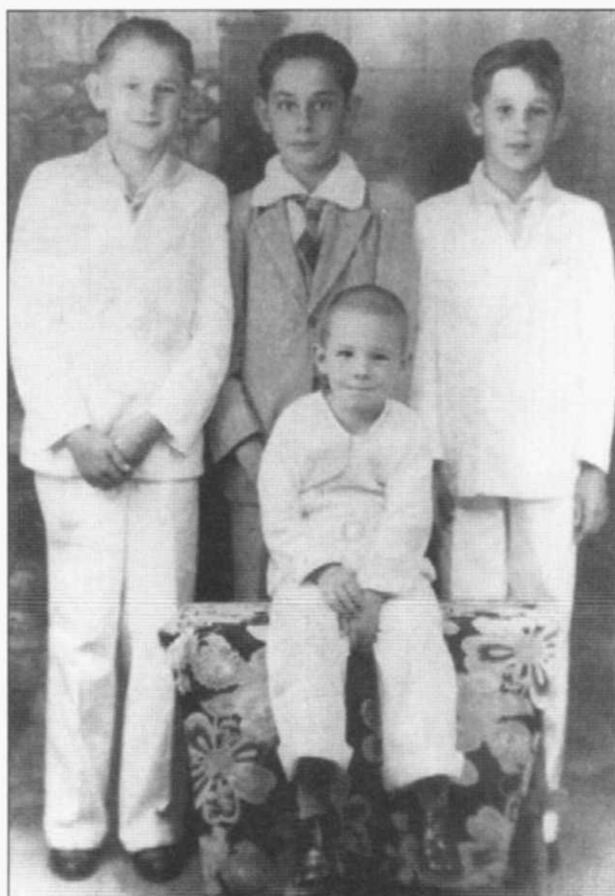
۱۹ فوریه ۲۰۰۸ـ کناره‌گیری از قدرت و سپردن حکومت به رائول. کاسترو در این روز اعلام کرد که از این پس فقط می‌نویسد و خاطراتش را سر و سامان خواهد داد.

۲۶ تا ۳۱ژوئیه ۲۰۰۹ـ بستری شدن در بیمارستان. انجام عمل جراحی و سپردن امور مملکت به رائول کاسترو.

# فهرست اعلام

# تصاوير


کودکی کاسترو


رامون، بورس، فیدل ـ
رائول نشسته است

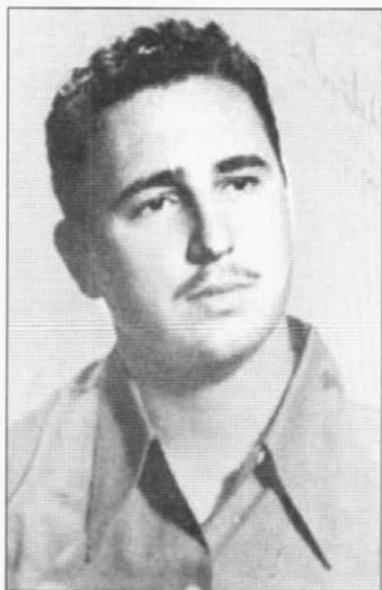


مدرسه بلن جایی که فیدل در آن درس خواند

کلاسی که کاسترو در آن درس خواند



فیدل در دوران کودکی در میان خواهر و برادر



فیدل در دانشگاه هاوانا



فیدل در زمان تحصیل در دبیرستان بلن



میرتا همسر و فیدلیتو پسر فیدل



فیدل و پسرش فیدلیتو



آلیما دختر فیدل



فیدل کاسترو دیاز بالارت پسر محبوب فیدل

پدر فیدل





فیدل، پدر و مادرش



میرتا دیاز بالارت هرگز از خاطر فیدل بیرون نرفت



جشن عروسی اما، خواهر فیدل



کاسترو و اولین همسرش میرتا در سال ۱۹۵۲



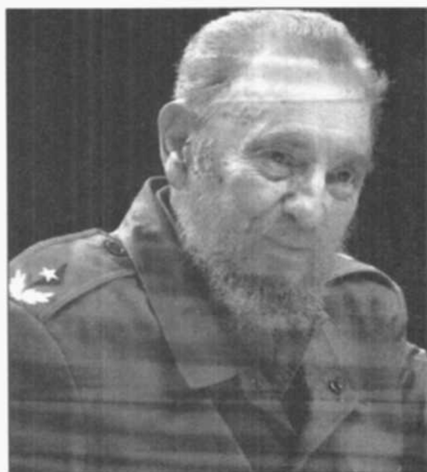
سلیا سانچز از نیروهای مؤثر در انقلاب کوبا بود و در تمام عمر عاشقانه در کنار فیدل ماند.




طرح گرافیکی جنبش ۲۶ ژوئیه



فیدل سخنوری ورزیده بود و سخنرانی‌های مشهورش تا شش ساعت هم به درازا می‌کشید.







مادر فیدل در سنین کهولت



پدر و مادر فیدل



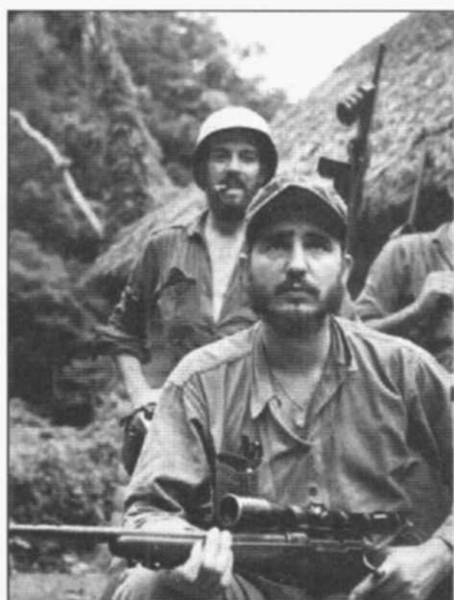
فیدل در برنامه رادیویی گیدو گارسیا



فیدل، رائول، المیدا و دو یار دیگر دوران مبارزه



ادواردو چیباس



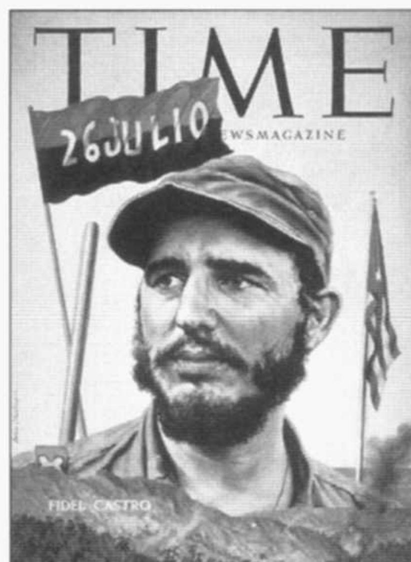
فیدل کاسترو سلاح به دست در سیرا ماسترا



سلاح، سیگار برگ و ریش انبوه سه نشانه مشخصه کاسترو



طرحی هنری از فیدل در صحنه مبارزه




مجله آمریکایی تایم در ۲۶ ژانویه ۱۹۵۹ فیدل را به عنوان مرد سال برگزید



رامون بارکین، نفر سوم از سمت راست و آرمانده هارت، نفر دوم از چپ

فیدل نفر اول از سمت چپ به همراه رفقایش در تظاهرات، نفر سوم از سمت چپ «چه» گوارا است.



در بوگوتا همراه با خورگه مویله

کاسترو در جنگ سیرا



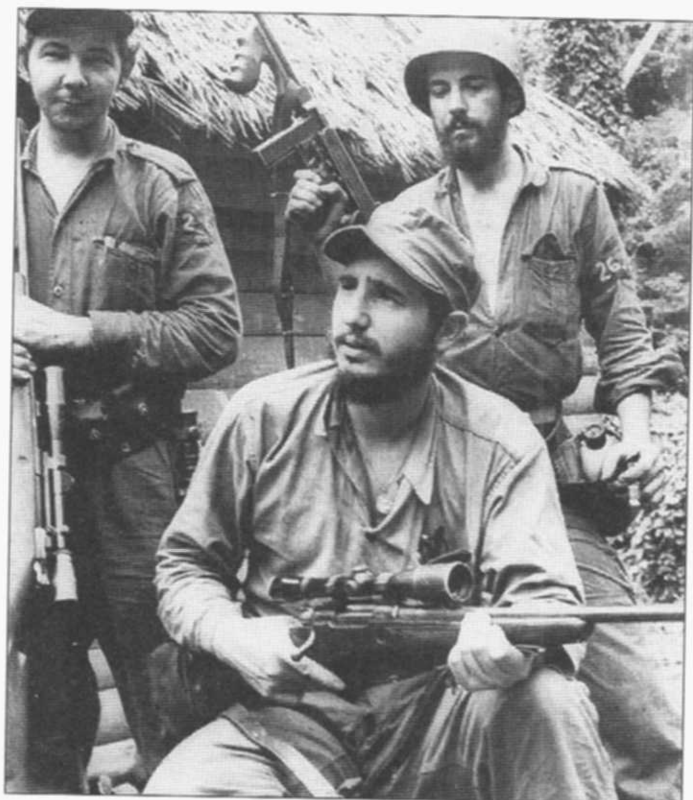
کاسترو و همرزمانش در مکزیک در سال ۱۹۵۶



کوهستان سیرا ماسترا محل اختفا و مبارزه فیدل و یارانش



فیدل در حال تیراندازی در سیرا ماسترا



فیدل و رائول (سمت چپ) در دوران مبارزه



فیدل در تظاهرات دوران دانشجویی



کاسترو و چریکهای زن در دوران مبارزه



کاسترو و برادرش رائول



فیدل و روستائیان



فیدل و رائول



ویلما اسپین همسر رائول در کنار فیدل



فیدل و سناتور امریکایی، جرج مک گاورن




رائول و خوزه رگو روبیدو



رائول و ویلما در دوران مبارزه



دوستان دوران مبارزه




هوبر موتاس



فیدل و رائول به همراه سلیا سانچز و ویلما اسپین



این همان صحنه‌ای است که روی اسکناسها چاپ شد و فیدل را سوار بر تانک در روز پیروزی انقلاب نشان می‌دهد.



فیدل به هنگام ابراز شادمانی از پیروزی. رائول نیز در سمت راست او دیده می‌شود.




این نیز همـان صحنـه‌ای است که روی اسکناسهای رایج کوبا چاپ شد.




کاسترو و یارانش سوار بر تانک وارد هاوانا شدند



فیدل به هنگام سخنرانی برای مردم


ویلما اسپین و رائول


سیرو رندودو گارسیا


فیدل و سرهنگ رگو روبیدو

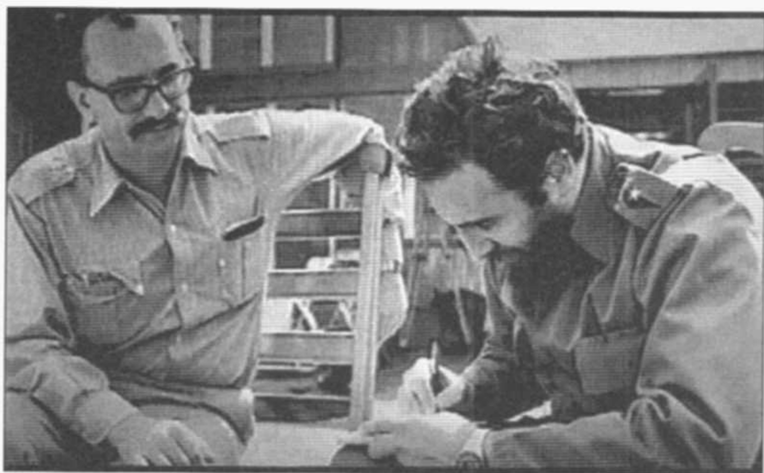

فیدل در کنار رائو و نوربرتو فوئنتس (نویسنده همین کتاب)



اولین مصاحبه با ماتیوز در سیرا ماسترا

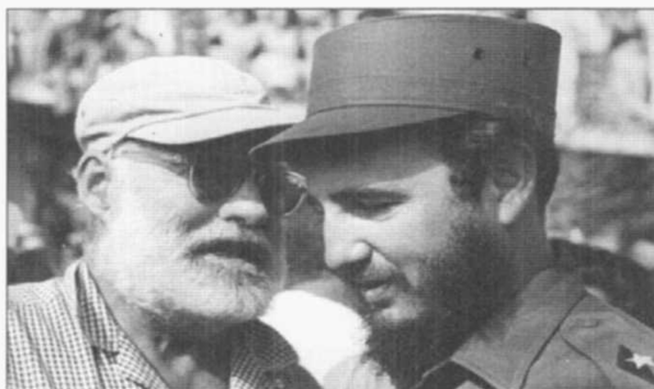


دومین مصاحبه فیدل در کوهستان با رابرت تیبر



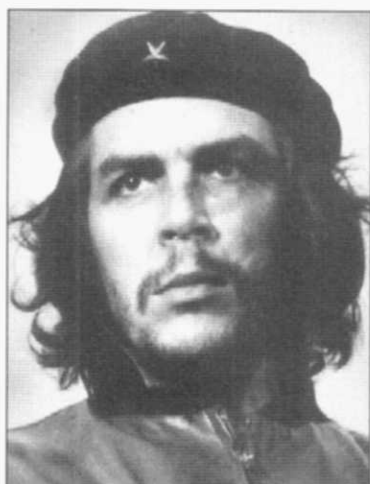
فیدل و فرترینلی


فیدل و هربرت ماتیوز


فیدل و ارنست همینگوی


فیدل و بلاس روکا


دیدار با ریچارد نیکسون



مشهور ترین عکس چه گوارا



چه گوارا در کنار رودریگز




چه گوارا به همراه والدس و کامیلو



چه گوارا در حال گفت و گو با ژان پل سارتر و سیمون دوبوار



چه گوارا در سازمان ملل متحد



چه گوارا و رائول در سیرا ماسترا در سال ۱۹۵۸



کاسترو و چه گوارا



چه گوارا و دختر چهار ساله اش



جنازه چه گوارا بعد از کشته شدن
به‌دست سربازان بولیوی



مجسمه چه گوارا در جلوی
مدرسه ای در بولیوی که در
آن کشته شد.

...ntes en que el coronel Rojas recibe la descarga del pelotón de fusilamiento.

Al recibir la descarga el sombrero saltó por el aire.

اعدام سرهنگ کورنلو روخاس



میگل آلمان هنگام سخنرانی در کنگره



رامون بارکین نفر سوم از سمت راست و آرمانده هارت نفر دوم از چپ



وینسنت ماتینز و آنیبال اسکالانته



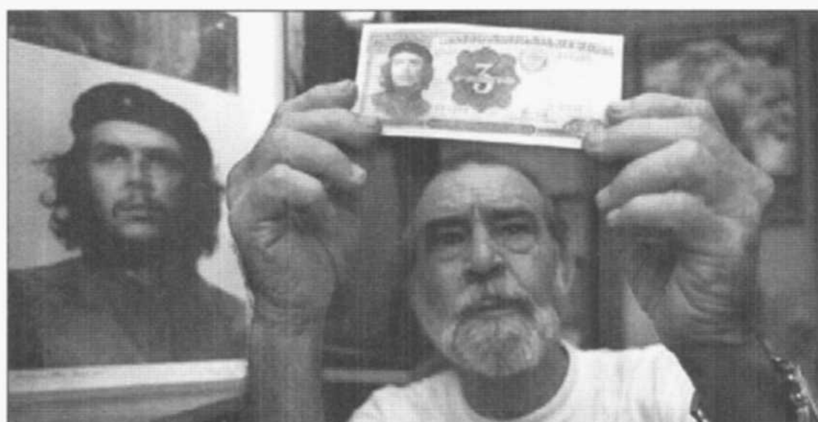
جنووو پرز دومرا



سالوادور ویلاسکا




الادیو ریوادولا طراح کوبایی



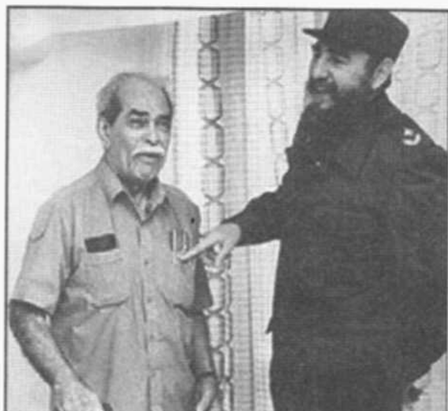
کوردا مشهور ترین عکس چه گوارا را برداشت



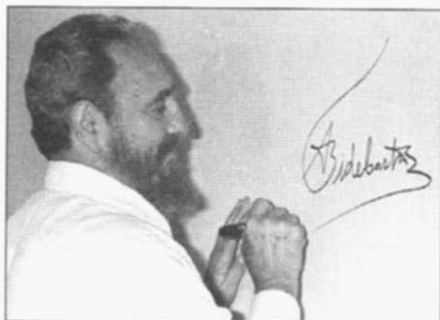




فیدل کاسترو در اوج قدرت



بلاس روکا و فیدل



فیدل در حال امضا



کاسترو و مارکز



کاسترو مورد علاقه رهبران اتحاد شوروی بود.

کاسترو و خروشچف



فیدل در برلین شرقی






تانکهای اتحاد شوروی به هنگام رژه در خیابانهای هاوانا




تأسیسات اتمی اتحاد شوروی در کوبا



انبوه موشکهای اتمی شوروی در هاوانا



شورای امنیت سازمان ملل متحد به هنگام بحث در مورد بحران خلیج خوکها



دیدار رسمی کاسترو با رهبر انقلاب اسلامی



کاسترو در دیدار با
سید محمد خاتمی




مقامات ایرانی هم به هاوانا رفته اند.



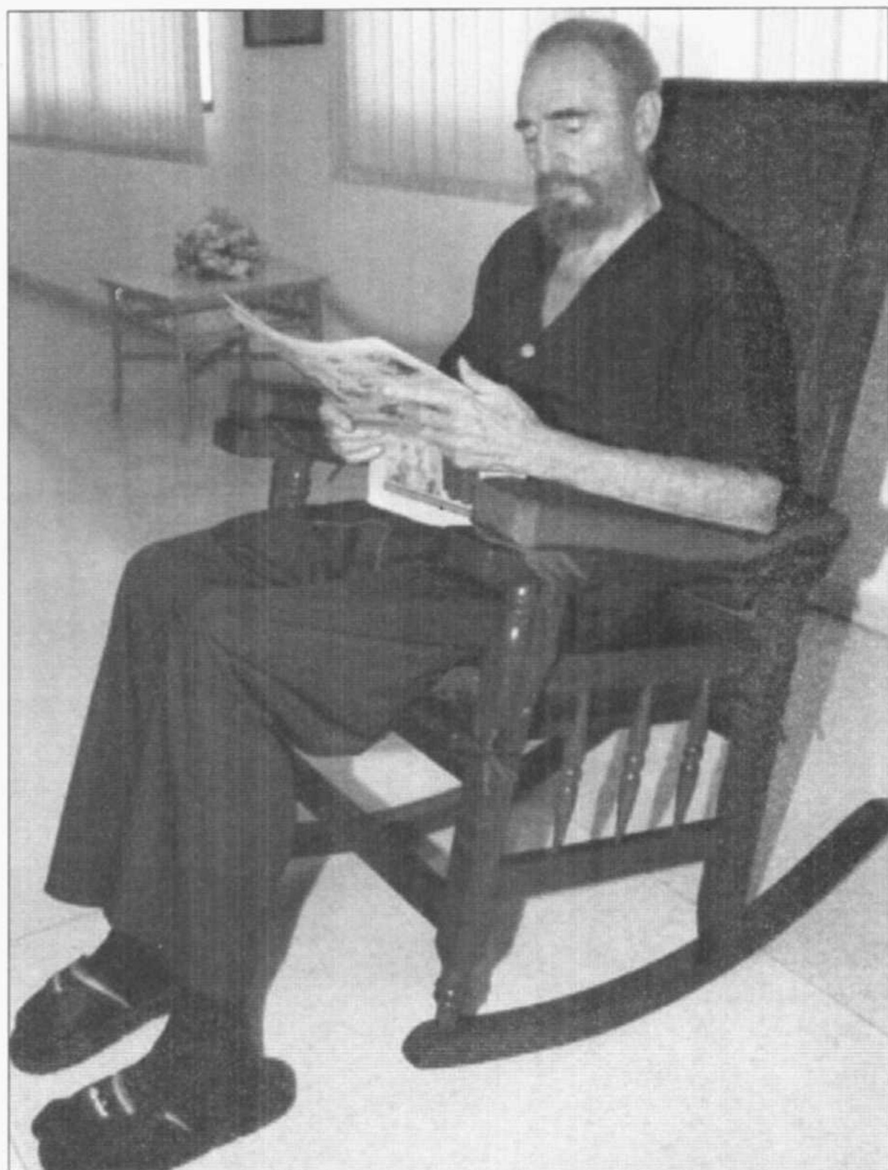
فیدل کاسترو در دیدار با پاپ ژان پل دوم



فیدل کاسترو در کنار ولادیمیر پوتین به هنگام بازدید پوتین از کوبا



فیدل و نلسون ماندلا



کاسترو بعد از کناره گیری از قدرت، در بیمارستان بستری است


رابرت وسکو


خوان دومینگو پرون


خوزه الیسر گیتان


خوزه ماریو کاردونا


فرانک فیورینی


ژنرال عیسی الکساندرویچ پلیوف


سرهنگ کورنیلیو روخاس


فرانسیسکو پانچو تبرنیا


رامون گرائو سن مارتین


روسکو هیانکوتر


روفو لوپز فرسکوئت


سرهنگ جاکوبو آربنز گوزمن


مانوئل اوروتیا اولین
رئیس جمهور کوبا بعد از انقلاب


ویلما اسپین


کابیلاس


رافائل دل پینو


هیو توماس


سانتوس ترافیکانته

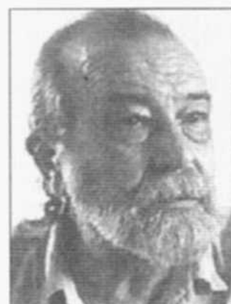

فیلیپ اگی


پدرو لوئیس دیاز لانز


مارشال رودیون وزیر دفاع شوروی


ویلیام داناوان


جیان جیانجیاکومو


کوردا عکاس مشهور کوبائی


ژنرال ایولوجیو کانتیو


گیرمو بلت


نوربرتو فوئنتس


باتیستا دیکتاتور کوبا


خوزه مارتی


والریانو ویلر


باتیستا در حال نصب مدال
روی سینه فرانسیسکو تابرنیا


باتیستا و همسرش


نوربرتو کولادو


بت ماسترسون


رائول برادر و جانشین فیدل


جرج کارلت مارشال


دکتر مانوئل پناباز


رامیرو والدس منندز


کارلوس فرانکوئی


رافائل لئونیداس تروخیو


آلفردو گوئه وارا


اسوالدو دورتیکوس ترادو


آرمانده ماستره مارتینز


آلمیرانته ولفگانگ لارازابال